

رستاخیز در سرزمین خورشید

(نگاه)

نیل

کتاب اول

جلد اول

محمد سعید اوچلو



رستاخیزی
در
سرزمین خورشید
(سه‌گانه)

کتاب اول
آمارا
جلد اول

محمد سعید اوچلو

از انتشارات آکادمی ادبی شهید شیلان باقی

محمد سعید اوچلو

M. Sait Üçlü

رستاخیزی در سرزمین خورشید

جلد اول: سه‌گانه

Güneş Ülkesinde Diriliş

BİRİNCİ CİLT se gah

از انتشارات آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوچلان-شعبه‌ی شرق کردستان

برگردان و ویرایش:

گروه فارسی آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوچلان-شعبه‌ی شرق کردستان

انتشارات:

آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوچلان-شعبه‌ی شرق کردستان

۵ سپتامبر ۲۰۲۲

چاپ:

چاپ اول

صفحه‌آرایی:

چاپخانه‌ی شهید جگر/۲۰۲۲

برگردان این اثر تقدیم می‌شود به شهید جاویدان، شهید ریزان جاوید

M. Sait Üçlü

محمد سعید، اوچلو، ۲۰۱۰-۲۰۱۹

رستاخیزی در سرزمین خورشید / نوشته محمد سعید، اوچلو؛ برگردان آکادمی علوم اجتماعی عبدالله

اوچلان / سلیمانیه ۲۰۲۲

کتابخانه ملی کردستان

پیشگفتار

مدت پنج سال است که آکادمی شهید شیلان باقی دست به فعالیتی برنامه‌ریزی شده، جهت بازنویسیِ رمان مقاومت و [داستان] رستاخیزی معاصر کردستان، زده است. در طول پنج سال فعالیت منسجم و دسته‌جمعی انجام شد. اکنون این فعالیت به پایان رسیده و اندک اندک نتایج آن روشن می‌شوند. از تمامی افرادی که در زحمات این اثر شریک‌اند، سپاسگزاریم. ما نیز از طرف خود به تمامی خوانندگان تقدیم می‌کنیم و امیدواریم برای همه مفید واقع گردد.

آکادمی ادبی شهید شیلان باقی

مقدمه مترجم

شاهکار «رستاخیزی در سرزمین خورشید»، رمان بزرگی است که از طرف گروهی نویسنده‌ی با استعداد گُرد، در مورد ابعادی از تاریخ گُردستان و جنبش آزادیخواهانه‌ی آن و برخی از وقایع واقعی تاریخی، به ویژه دو قرن اخیر، به نگارش در آمده است. این شاهکار متشکل از چند کتاب است که هر یک، تحت عناوین کتابی جداگانه به نگارش در آمده است و هر کتاب، به چند جلد تقسیم می‌شود.

نویسندگان این شاهکار، پس از تحقیق و پژوهشی چند ساله، در ابعادی مختلف، توانسته‌اند به آگاهی‌های بسیار ریز و مهمی دست یابند که تاکنون در سطح کتاب‌های کم‌نظیر تاریخ گُردستان نیز، مشاهده نشده‌اند. به همین جهت، اهمیت کتاب در ریزه‌کاری‌هایی است که در مورد آغاز و گسترش و فرجام وقایع تاریخی، در خود می‌پروراند. جای خوشحالی است که به شیوه‌ای به نگارش در آمده که در سطح بالایی و در سنین مختلف، برای هر کسی به آسانی قابل فهم بوده و [خواننده می‌تواند] حقایق را درک نماید.

هرچند این رمان، در بردارنده‌ی جوانب مختلفی است، اما رمان بر فرهنگ و تاریخ مردم گُرد در مناطق شمالی گُردستان تمرکز دراد و در تلاش است که روابط گُردها را به دیگر مردمان آناتولی، معرفی نماید.

باید این را نیز فراموش نکنیم که هرچند کتاب به زبانی ترکی به نگارش در آمده است، اما چگونگی حیات و تمدن جامعه گُرد و چگونگی اشغال، نسل‌کشی، شکوفایی قهرمانی‌ها و چگونگی گسترش خیانت از جانب دشمنان، چگونگی مقاومت خلق، ملت، مردم روستاها و شهرها و چگونگی مقابله رهبر و پیشاهنگان گُرد را، به نمایش می‌گذارد. حتی در آن، یک دسته مدارک و آگاهی خاصی در مورد گفتوگوهای مخفی رهبران و پیشاهنگان گُرد، با نمایندگان دشمن، وجود دارد که خواننده قادر است وقایع امروزی و حتی تحولات را به آسانی درک نماید.

زندگی و طبیعت مردمان روستانشین و چگونگی مقاومت‌شان در مقابل هر گونه شرایط سخت طبیعی و غیرطبیعی را، آشکار می‌سازد. شاید در لابه لای برخی از گفتگوها نام بعضی از وسائل و آثار و مایحتاج‌های زندگی [روزمه] و حتی پوشاک و ابزار آلات خاصی وجود داشته باشند که اکثراً مختص به مناطق مختلف شمال گُردستان‌اند، به ویژه از طرف خود تلاش خواهیم نمود، معانی و کلمات متقابل آن را یافته و در دسترس قرار دهیم، از همین حال در مورد هر گونه کم‌وکاستی در این راستا [از خوانندگان] پوزش می‌طلبیم.

وین خط مقررط نه تو خوانی و نه من
چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

خیام

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتوگوی من و تو





تمام راه‌ها، کوه‌ها و دره‌ها، مملو بودند از خزندگان و مهاجران، همه آنان بودند! آن‌ها که از آخرین عصر همچو مور و ملخ‌ها بر روی زمین کار می‌کردند، همچون پرندگان آسمان مدام در حال کوچ بودند. خودهم نمی‌دانستند از چه زمان، چرا و به چه دلیل گریزان‌اند. کسانی که کوچ می‌کردند؛ همه با هم خان، آقا، میر، پاشا، دهقان، کشاورز، چوپان، خدمتکار، سرباز، علما، مراجع دینی، جاهل، دلیر، بزدل، زن، مرد و کودکان بودند! خود را طایفه، ایل و خلق می‌نامیدند. باز قاتل و مقتول، کتک‌زن و کتک‌خور، آنکه شجاعانه برای رقیب میدان می‌خواند و آنکه مانند یک ترسو دست از خاکش برمی‌داشت و می‌گریخت، آنان بودند.

آنان از هزاران سال قبل در این سرزمین بودند. استیلاءگران، اشغالگران و الحاقگران در گذر زمان شکست خوردند، دست‌بردار شدند و رفتند. زمان، بزرگ‌ترین دادگر بود. برندگان به وقتش، بازنده شده بودند. تمامی قصه‌ها، داستان‌ها، ویرانه‌های قدیمی، سنگ‌ها و ماجراها از آن‌ها می‌گفتند. آن‌ها مالکان رودخانه‌های دجله و فرات بودند که با خشم، اندوه، گمراهانه، متهاجمانه، غمگینانه و با ناز، غران جاری بودند. آنان صاحبان راه‌های طولانی و پایان‌ناپذیر، کوه‌های سخت و صعب‌العبور، خاک‌های پربرکت، پرتگاه‌های بلند، آسمان آبی و تمام آبادی‌ها بودند. هرگاه پایشان را بر زمین می‌کوبانند و قیام می‌کردند، هیچ ارتشی توان مقابله با آنان را نداشت. در خیانت و خودفروشی نیز هیچ قومی به گرد پای آن‌ها نمی‌رسید. [آنان] هم برندگان و هم بازندگان بودند. درحالی‌که برنده بودند از بازندگی خود می‌باختند. آن‌ها بودند که آتش را برافروختند، اما باز خود آن‌ها به‌سوی خیانت می‌شتافتند. همه مسکین، زخمی و جنگاور بودند. از هزاران سال قبل پیکارگران برای آزادی بودند.

فرزندان آن کوه و کمرهای سرکش که خورشید را زاده بودند. حیاتشان قدیمی، یک داستان تراژیک بسیار کهن، یک آواز پُر از احساس دنگبیزی^۱ که همچون آواز پرند‌های خوش‌نوا سپیده‌دم، رنگارنگ بود. یک‌سوی آن مدام آبی، سبز، سوی دیگرش همیشه خاکستری و مه‌آلود بود. زبانشان، کاراکتری مؤنث داشت، رگ‌هایش در اعماق خاک فرورفته، با زن، روستا و زراعت یکی شده، شاد و خندان و الهه‌وار، همچو یک آواز عاشقانه [زندگی] بود که مدام بوی شعر و داستان می‌داد.

خنجرِ مرواریدنگار تمامی تمدن‌های دولت‌گرا-طبقاتی در سینه‌ی قدرتمند و پهناورشان فرورفته و بیرون آمده بود. در مقابل این تهاجمات وحشیانه‌ی تمدن، نه شکست خورده و نه لذت [شیرین] پیروزی را چشیده بودند. یک‌سوی زندگی آنان آن مدام کشتار، کوچ و تبعید و سوی دیگرش مقاومت و [سان] داستان قفنوس‌وار زندگی و عشق بود. از چندین عصر پیش، ایل و عشایر گرسنه و پریشان‌راهی گذرگاه تبعید و آوارگی شده بودند؛ اما بازهم چیزی از عزم، ایمان، عشق و مقاومتشان را از دست نداده بودند.

به هر دلیلی که بود زندگی آن‌هایی که از بیرون می‌آمدند و سرزمین آنان را اشغال می‌کردند، زندگی‌شان را به نابودی می‌کشاندند، آن‌ها را ناچار به تبعید و کوچ می‌کردند، همیشه یکنواخت

۱- Dengbej یا آوازه‌خوان، یکی از قدیمی‌ترین سبک آواز سُرای در موسیقی و فرهنگ کُردها است که تا به عصر ما رسیده است. دنگبیزی در جهان باستان شیوه مناجات مذهبی در دین زرتشتی بوده است که با مرور زمان خاصیتی فرهنگی به خود گرفته است.

و همه شبیه هم بودند. حال اینکه آن‌ها سرگذشتی خاص و مختص به خویش داشتند که اصلاً هم شبیه با سرگذشت کسی نبود. عصری که برای همه روشنایی بود، برای آن‌ها تاریک‌ترین عصر بود. جنبه‌ای از [زندگی] آنان مدام فصل گل و آسمان آبی، جنبه‌ی دیگر آن طوفانی سیاه که از دوران نوح نبی می‌آمد. هم آفرینندگان تمامی باورهای روشنایی، نیکی و زیبایی بودند و هم در تاریک‌ترین عصر زندگی می‌کردند.

سرزمینشان دیار پیامبران بود. ارتباطشان با خاک، آب، آتش، آفتاب و گیاهان چند بُعدی، معمایی و فرمولی فاش نشده بود. هیچ عالم دینی، هیچ فرزانه‌ای، هیچ فیلسوفی و هیچ پیامبری قادر به افشای این اسرار نشده بود. یا آنان را نفرین کرده بودند، یا آنان را «اجنه، ابلیس، پری و حوری‌هایی که از کوه سرازیر شده» خوانده و اصل مسله را نادیده گرفته بودند.

بله، داستان عزیز و خاتون اوجه، داستان آخرین جست‌وخیز از این کوچ، تبعید، مقاومت و داستان آخرین بازمانده‌ی یک برگ بود. انگار این، آخرین کلید اسرار این معمای حل‌نشده بود. آن شامگاه، رویاهای زنانه‌ی خاتون اوجه در سرخی غروب خورشید، رخنه کرده و هرچه به دادن خبر مژده‌ی بچه‌ی درون رجمش به عزیز فکر می‌کرد، خیال می‌کرد با بازگشت او شب بسیار خوشی را خواهد گذراند. شاید هر کسی رویا و امیدی از چشم‌انداز زیبا و دلنشین غروب نارنجی داشت، اما برای برخی‌ها امید همگام با افق سپیده‌دم روشنایی‌بخش و برای برخی‌ها نیز در یک ظلمت پایان‌ناپذیر مدفون می‌گشت!

دلنگی خزان بر روی خاک سرخ نشست بود؛ درختان و باغ‌های زرد شده، بر روی زمین خروار خروار برگ‌های زرد طلایی افتاده بودند. پرنده‌های مهاجر دسته‌دسته بر روی قره‌داغ و بر فراز رودخانه‌ی بزرگ فرات می‌گذشتند و به‌سوی جنوب پرواز می‌کردند.

ابراهیم آسمان گهگاه جمع شده و بار دیگر پخش می‌شدند، باران نهم می‌بارید و خورشید نیز گهگاه روی خود را نشان داده و دوباره ناپدید می‌شد. انگار خورشید روحی کودکانه به خود گرفته بود و با شادی و نشاط قایم‌موشک‌بازی می‌کرد. گاه قایم و گاه ظاهر می‌شد. کشاورزان بدون اعتنا به قایم‌موشک‌بازی آفتاب، عجله می‌کردند که قبل از بارش باران بذرها را بکارند. دهکده در خرابه‌های «هامورکسن» و بر سر راه روستای تُرکمن‌نشین «آینو» واقع شده بود، نسبتاً شیب‌دار، یکدست و بر روی صخره‌های وسیع قرار داشت. بخشی از خانه‌ها از خشت، بخشی هم از سنگ‌های طبیعی بود. آن‌هایی که وضعیت مالی بهتری داشتند، یکی از اتاق‌هایشان را از سنگ‌هایی صیقل‌خورده «هاوار» اورفا ساخته بودند. صیقل‌کاری سنگ را استادان ارمنی انجام می‌دادند. پشت‌بام‌ها با الوارهای ستبر پوشیده شده بود، تنه‌ی درخت‌های ستبر و مستحکمی را که «ستون» می‌خواندند، کارگذاشته بودند تا وزن سنگین سقف را تحمل کند. خانه‌ها در جوار یکدیگر و از سنگ و خشت ساخته شده بودند، نامنظم و وسیع، اما [به شکل] دایره‌وار «روستای آمارا» را شکل می‌دادند.

خانه‌ی «میرزا حسین» دقیقاً در وسط آمارا به‌شکلی ناجور [زمخت] از سنگ‌های طبیعی ساخته شده بود. حیاطی وسیع داشتند که اطرافش از سنگ پوشیده بود و در حیاط درخت توت جوان ده‌ساله‌ای که شاخه‌هایش سبز سبز و سر به فلک کشیده بود، وجود داشت. دوروبر درخت با سنگ‌های براق و رنگارنگ هرکدام به بزرگی انار که از کنار [رودخانه‌ی] فرات آورده بودند به‌صورت یک حلقه‌ی دایره‌ای پوشیده شده بود. هنگام آبیاری درخت، این حلقه مانع از هدر

رفتن آب می‌شد. از درخت [کاملاً] مراقبت می‌شد و ریشه‌هایش همیشه نمودار بود. شاخه‌هایش تالستان پر از توت‌های سفید، بزرگ و شیرین می‌شد، در چهارفصل سال، بر روی شاخه‌هایش صدای جیک‌جیک پرندگان، اصلاً کم نمی‌شد.

یک دروازه‌ی دوباله که کاملاً تخته‌هایش قدیمی، میخ‌هایش کنده و لولاهایش زنگارگرفته بود، به روی حیاط باز می‌شد. گوسفندها از این در وارد می‌شدند. در طویل و اسطبل هم به اینجا باز می‌شد. یک شومینه‌ی مربع سنگی که دود آن را کاملاً سیاه کرده بود، در گوشه‌ی اتاق بود. وقتی هوا بارانی نبود «آین» با «خاتون اوجه» غذا و نان ساجی را بر روی این شومینه می‌پختند. دیوارهای حیاط کاهگل نشده بود؛ اما دیوارهای خانه با خاک خاصی از رنگ قهوه‌ای روشن که از کنارهای رودخانه‌ی فرات آورده بودند، گل کاری شده بود. پنجره‌ی مربعی خانه که رو به بیرون باز می‌شد، در طول و عرض با تخته‌های باریک به چهار بخش تقسیم شده بود. سایبان بام [تقریباً] نیم متر رو به بیرون دراز شده بود. برای اینکه هنگام بارش باران آب‌های پشت‌بام به پایین بریزد، از طرف پشت چپ بام با حلبی، ناودون را که «چرک» می‌گفتند، ساخته بودند.

رود فرات در چهار- پنج کیلومتری غرب روستا با آب‌های سرکش زردرنگ جاری بود. آب چشمه «آینو» از [وسط] دره‌ای عمیق عبور می‌کرد و به رود فرات می‌پیوست. از طرف شمال هم رشته‌کوه‌های توروس از دور دیده می‌شد که ماه‌ها ارتفاعاتش پر از برف بود. رشته‌کوه‌های توروس سراسر سرزمین کردها را به‌صورت یک خط از هم جدا می‌کرد. درست در طرف دیگر تنگه‌ی فرات قره‌داغ قرار داشت. با دیر کردن هرچه بیشتر عزیز، خاتون اوجه به سرخی غروب آفتاب و شکوه کوه‌های دور دست می‌نگریست و نگران‌تر می‌شد، روحش به تنگ آمده و دل‌تنگی می‌کرد. ناگهان آخرین پرتوهای روز از پس توروس گذشت و رفت. همگام با غروب خورشید، خاتون اوجه بیشتر و بیشتر نگران شد. ماه در حالت بدر دایره‌وار، گیسوانش را بر روی زمین پریشان کرد و با رنگ نقره‌ای در آسمان درخشید. سایه‌ی مردی جوان هنگام عبور زیر پرتو مهتاب به‌سوی شرق قد کشیده بود و همگام با او در حال راه رفتن بود. مرد جوان در مهتاب نقره‌ای رنگ‌باخته، گویی که به کسی نگاه کند به سایه‌اش که با او راه می‌رفت، خیره می‌شد و به اسرار میان خود، سایه و نور می‌اندیشید. هنگامی که در کوچه به سایه‌ی محرکش بر روی دیوار نگاه می‌کرد، ناگهان با برخورد محکم یک جسم بر سرش به‌شدت لرزید و به زمین افتاد. به هنگام افتادن سایه نیز هم‌زمان با او دمرو (حالت رو به زمین خوابیدن) بر زمین افتاد. زنی که نمک در خانه‌اش نمانده بود، برای رفتن به خانه‌ی همسایه‌اش «میرزا حسین» از در بیرون آمد. همین که پایش را از در بیرون گذاشت غافلگیرانه داد زد: «هوار، هوار». صدای از ته دل و جیغ پُر از درد زن که قلبها را پاره پاره می‌کرد در سکوت پرتو نور ماه به هر جهت پخش شد. همچون ضرب‌المثل: «خبرهای خوب و قشنگ همیشه همچون سنگ سر جایشان می‌مانند، اما خبرهای بد و فاجعه‌بار همیشه سریعاً به هر جهت پخش خواهند شد»، صدای «هوار، هوار» زن نیز در یک‌لحظه به همه جای روستا رسید.

زن و جوان و پیر، یکی‌یکی و دوتادوتا از در خانه‌ها بیرون آمدند و با دلواپسی و نگرانی به‌طرف صدا دویدند. دوست یا غیر دوست، تمام روستا در کوچه جمع شدند و از هر سو هم‌زمان به طرف صدا می‌آمدند. در ردیف اول مردها بالباس‌های نحی و پینه‌دار قدیمی در حالت متراکم

شده، منتظر بودند. زن‌ها هم کنار دیوار از طرف راست و چپ کوچه [برسر هم] جمع شده سعی می‌کردند از واقعه سر در بیاورند. بچه‌ها با نگاهی کنجکاوانه در حال دویدن در اطراف بودند. زنی قد کوتاه در میان کوچهای سنگی با لباس‌های به‌هم‌ریخته و پریشان، دیوانه‌وار با فریاد و فغان گریه می‌کرد. زن زیبا و خوش‌اندام با پوستی گندمی و ماه رخ، کوتاه قد با چشمان سیاه، براق و پرنور مخملی، همچو ستاره‌ای در تاریکی می‌درخشید. چانه [فک] کوچک و دایره‌ای‌اش رخسار سحرآمیزش را کامل می‌کرد. تن گندمی‌رنگ صاف و بی‌نقصش مانند درخت تراش خورده‌ی آب‌نوس، زیر نور ماه [تابناک] می‌درخشید. گیسوهایش به‌هم‌ریخته و روسری‌اش افتاده بود، چهره‌اش از درد انقباض پیدا کرده و چین خورده بود. دیوانه‌وار گریه می‌کرد، خود را به درودیوار می‌کشید و با ناخن‌هایش بدون هیچ احساس دردی، صورتش را می‌خراشید. تمام دردهای درونش همراه با فریادش منعکس می‌شد و اشک همه را در می‌آورد. همه دردهای گذشته و مردگان‌شان را به خاطر می‌آوردند.

سه چهار پیرزن محکم او را گرفته و سعی می‌کردند آرامش کنند. [اما] او دیوانه‌وار خود را به زمین و آسمان می‌زد تا از دست آن‌ها رهایی یابد. زیر مهتاب، زنان او را به‌زور بازمی‌داشتند. زن کوچک اندام کم سن که بر اثر خودزنی صورتش از خون سرخ شده بود، از درد به خود می‌پیچید، با یک حرکت غیرمنتظره و سریع، همین‌که از دست زنان آزاد شد دوید و بر روی مرد آغشته به خون شروع به مرثیه‌خوانی کرد. پیرزنان باز رسیدند و به‌زور از روی مرد دراز کشیده که به او چسبیده بود، بلند کردند و کشان‌کشان به‌طرف خانه‌ی میرزا حسین بردند.

خانواده میرزا حسین فقط یک فرزند به نام عزیز داشتند. سلاله‌ی [نسل] خانواده‌ی پدرسالار به‌واسطه‌ی یک فرزند مذکر ادامه می‌یافت. حسین به خاطر اینکه نوه‌دار شوند عروسی عزیز هفده‌ساله را چهار ماه قبل با خاتون اوجه انجام داده بود. خاتون اوجه هنوز یک دختر دوست‌داشتنی پانزده‌ساله بود. فکر می‌کرد که هنوز با عزیز خانه‌داری بازی می‌کنند. همه چیز را به چشم بازی می‌دید. آیین، مادر عزیز متوجه بود و با احساسات مادری انگار داشت از کودکی مراقبت می‌کرد و کارهای خانگی را به او می‌آموخت. خاتون اوجه مانند کودکی مؤدب و باهوش، به گفته‌های آیین پیر گوش می‌داد.

عزیز در مزرعه‌ی «قراجه سه‌وه»^۱ تا شب مشغول شخم‌زدن زمین و کاشت گندم بود. به هنگام غروب به خود گفت: «کمی مانده که امروز تمامش کنم، فردا به مزرعه‌ی دیگر می‌روم». شامگاه شخم‌زدن مزرعه را به پایان رساند و با گاوهایش به‌سوی خانه بازگشت. هنگام وارد شدن به روستا نگاهی به مهتاب کرد که به‌مانند یک سینی نقره‌ای دایره‌شکل در آسمان خودنمای می‌کرد و در مورد خاتون اوجه و کودکی که در رحم داشت، به‌فکر فرومی‌رفت. زیر مهتاب با چماق دستش و دو گاو سرخی که با خود داشت به‌سوی خانه می‌رفت. نگاهی به دیوار خستی کرد که زیر مهتاب می‌درخشید و سایه‌اش هم در حرکت بود. ناگهان در حین لب‌خندها، از پشت خستی یک کیلویی که مدارش نامشخص بود، محکم به سرش خورد. ضارب بدون اینکه بر کسی عیان شود، بدون سروصدا مانند یک سایه‌ی سحرآمیز در میان تاریکی گم و آمارا را ترک کرد و رفت. به دلیل ضربه‌ی وارده، بی‌هوش شد و همراه با سایه‌اش در همان جایی که بود بر زمین افتاد. خون سرد و گرم و سرخ در هوای خنک شب با خاک مخلوط خاک گشت. مهتاب

در تالاب کوچک خون شروع به لرزیدن کرد. گاوها پشت سر هم جلوی خانه‌ی میرزا حسین ایستادند. چون خانواده از شهرستان «بوزاوا-هواگ» به روستای میرزا آمده بودند، اهل روستا لقب «خانه‌ی میرزا» به آن‌ها داده بودند. خاتون اوجه با آیین پیر کاملاً نگران و مضطرب شده بودند. به این ترتیب آیین دلواپسی‌هایش را بیان کرد و گفت: «عزیز من هرگز تا این ساعات دیر نمی‌کرد، حسین برو بین چیزی به سر این بچه نیامده». حسین گهگاهی به کوچه می‌رفت و نگران و مضطرب راه را نگاه می‌کرد و می‌گفت: «پسرم عزیز چرا دیر کرد؟» خاتون اوجه‌ی تازه‌عروس حجالت می‌کشید و چیزی نمی‌گفت. چند لحظه یک‌بار به در نگاه می‌کرد و از نگرانی مدام در حال رفت‌وآمد بود. با گذشت زمان نگرانی جای مژده کودکی را که باید به عزیز می‌داد، پر می‌کرد. شک و تردید همچو خوره درونش را می‌خورد. خاتون اوجه با شنیدن صدای گاوها که به جلوی در رسیده بودند، سریع به‌سوی در حیاط پرید و گفت: «این عزیزه، پس چرا در را باز نمی‌کنه» با عجله در تخته‌ای را باز کرد. همزمان آیین و حسین هم به‌سوی در آمدند.

آیین با [صدای] نگران گفت: پسرم کجاست؟ حسین نگاهی به کوچه کرد تا ببیند کسی هست. در این هنگام فریاد دردناک یک زن به سکوت شامگاهی پیچیده و شب مهتابی را به هم زد. «هوار، هوار!»

اهالی روستا یکی‌یکی و دوبه‌دو به‌سوی صدای «هوار» دویدند. مردها پیش از همه و زنان پس از آن‌ها دویدند و در جایی که صدا برخاسته بود جمع شدند. خاتون اوجه قبل از همه به‌سوی صدا دوید. دوید و بر روی عزیز که بر روی زمین در خون غلطان بود فریاد دردناکی سرکشید. آتشی در دلش شعله‌ور بود و رنج می‌کشید، صدایش زمین و زمان را بر هم می‌زد و اشک می‌ریخت و اشک‌هایش روی تن عزیز با خون یکی می‌شد. سپس حسین و آیین با ناله و فغان رسیدند. در کنار سر عزیز یک سنگ گرد خونین وجود داشت.

فریاد و فغان‌ها با شامگاه پاییزی در هم می‌تنید و از هر طرف ناله برمی‌خاست. گیسوان خاتون اوجه به‌هم‌ریخته و روسری‌اش افتاده بود، صورتش از درد چین‌چین شده بود و مدام گریه می‌کرد. گریه و ناله سر می‌داد و خود را بر زمین می‌زد و با دست به صورتش می‌زد. گریه‌اش، جیغ‌هایش و ناله‌هایش انگار ادامه‌ی تراژدی بسیار طولانی سرگذشت کرد [ها] بود. زمین بلافاصله این ناله را شنید.

ستاره‌ها و آسمان ناله و فغان را همزمان شنیدند. باد ناله و فغان را گرفت و به جاهای بسیار دور برد. فرات به ناله، فغان و گریه‌ها گوش داد و برای اینکه فراموش نشوند به درون آب‌های زردرنگ خود کشید.

پرندگان همراه با غمگینی خزان هوار را بر بال‌هایشان مهر کردند. تمام «آمارا» به‌سوی هوار دوید!

عزیز که در میان خون دراز کشیده بود فریاد و فغان خاتون اوجه را شنید، اما جوابی نداد! خاتون اوجه از گریه‌کردن، ناله سرکشیدن، به سینه و صورت‌زدن خسته و ناتوان شد. آیین، حیرت‌زده زیر مهتاب به آنچه می‌گذشت نگاه می‌کرد. خاتون اوجه رنگش کاملاً زرد و غمگین بود. مهتاب به آواز غم او گوش می‌داد. آیین و حسین بوی درد و غم می‌دادند.

هر کس صدای آه و ناله را می‌شنید به آنجا می‌شتافت. سه، چهار زن به‌سختی او را بازمی‌داشتند. صورت و چشمانش سراپا خون بود و خونی که از صورتش می‌چکید با خون عزیز در هم می‌تنید.

چند تن از زنان به‌سختی خاتون اوجه را گرفتند و کشان‌کشان به‌سوی خانه‌ی میرزا حسین بردند. نزدیک‌ترین صاحب‌خانه که یک زن بود مقداری لباس و پارچه آورد. زن‌ها عزیز را در لباس و پارچه پیچاندند و به خانه بردند. مردی سنگ سیاه قاتل و خونین را برداشت و زیر مهتاب کنجکاوانه و با نگاهی کاوشگر به پشت جمعیت رفت. تمام اهالی روستا آنجا بودند. پیر مردی از سر فرزانیگی دستش را به شاه‌رگ گردن عزیز زد و گفت: هنوز زنده است! کلمه‌ی «هنوز» در قلب کودکانه‌ی خاتون اوجه روزه‌ی امید باز کرد. در دریای تاریکی پرتو نوری روشن و خاموش شد، پرتو نوری که به شب تابید روشن و خاموش شد. این آغاز سرگذشت عزیز و خاتون اوجه با آمارا نبود، همچون یک داستان بلند تراژیک مربوط به گذشته‌های بسیار دور بود.



گویند زمانی در شهر رقه^۱ چهار برادر و خواهر عرب که یک دختر و ۳ پسر بودند، زندگی می‌کردند. بعد از مدتی پدر و مادرشان وفات کردند. دختر خانواده از غم و اندوه بیمار می‌شود. برادرانش برای این که خواهرشان را تیمار کنند به هر دری سر می‌زنند. یکی از حکیم‌ها می‌گوید: «اگر یک انار بزرگ حجاز را بخورد خوب می‌شود». برادر بزرگ هم گفته: «چگونه و از کجا «انار حجاز» پیدا کنیم و خواهرمان را نجات دهیم؟»

برادر کوچک هم گفته: «راهی شویم، خانه به خانه و روستا به روستا بگردیم و پرسوجو کنیم». برادر وسطی هم گفته: «اگر انسان جستجو کند و پرس و جود به خانه‌ی خدا هم خواهد رسید، خواهرمان را نجات خواهیم داد.» به این ترتیب هر سه برادر به راه می‌افتند.

در نهایت به محل «باغ زیتون بیره‌جیک» می‌رسند. در آنجا آن انار حجازی که دواي هر دردی است با دانه‌های درشت آلبالویی رنگ چینه‌دار در گرمای تابناک «اورفا» که جیرجیرک‌ها در آن خنده‌کنان در حال بازی بودند و پرندگان که در آغوش سپیده‌دم سرخ خون رنگ، سرشار از شادی به پرواز در می‌آمدند، یافته‌اند.

با خوشحالی انار را برای خواهرشان برده‌اند. دخترک پس از خوردن انار حجاز علاج می‌شود. چون خواهرشان خوب شده [برادران] خوشحال می‌شوند. زیرا فکر می‌کنند که در این کار [حتماً] حکمتی هست به محل «باغ زیتون بیره‌جیک» بازمی‌گردند و در همانجا سکونت می‌کنند. برادران مدتی در این جا با یکدیگر زندگی می‌کنند و به دامداری و مزرعه‌داری مشغول می‌شوند. سپس میانشان سوءتفاهمی ایجاد شده و از یکدیگر جدا می‌شوند. برادر بزرگ‌تر در «بیره‌جیک» ساکن می‌شود و جایی که در آن اسکان یافته را «محلّه‌ی اعراب» می‌نامند. برادر میانی در باغ زیتون می‌ماند و آنجا هم به باغ زیتون عرب معروف می‌شود.

دخترک با برادر کوچک‌ترش در مقابل «هامور کسه‌ن» در محوطه‌ای متروکه، بی‌صاحب و سنگ‌لاخ،

۱- محافله الرقه-یکی از استان‌های سوریه

بی‌حاصل و بی‌آب ساکن می‌شوند. در آنجا خانه‌ای بنا نهاده و آنرا «آمارا» گفته‌اند. برادر کوچک با یکی از دختران همسایه ازدواج کرده و خواهرش را هم به عقد چوپانشان درمی‌آورد. با گذشت زمان جمعیت آن‌ها رشد کرده و به یک «قبیله» تبدیل شده‌اند. دوران سختی فرامی‌رسد و قبیله‌ی کوچک عرب روستا را ترک کرده و به‌سوی جنوب کوچ می‌کنند.

طبق روایت دیگری نام آمارا از شاخه کردهای مار-میر^۱ آمده. در زبان کردی «میر» به معنی جوانمرد و دلیر [تترس] است. آمارا^۲ به مفهوم محل «جوانمردان» است. در تاریخ [منطقه] تیره کردهای «مار» با مبارزه علیه میران ترک و عرب، مشهورند.

گویند زمانی آبادی «خراوه‌سور»^۳ که در تنگه‌ی مقابل «هامورکسهن» و «نوالا بیره»^۴ قرار دارد، بسیار پُر جمعیت بوده است. در زمین‌های بیلاقی گله‌های گوسفند روستا چریده‌اند. به هنگام شب نوای نی چوپان‌ها در هم می‌تپیده‌اند و جسورانه سوارکارانی جوانمرد و جنگاور که در برابر هیچ کس سرخم نمی‌کردند از روستا بیرون می‌آمدند. نوجوان‌های هر دو روستا با یکدیگر مسابقه می‌داده‌اند. افسانه از این قرار است! نمی‌توانیم آن را دروغ، بی‌پایه و بی‌اساس قلمداد کنیم و از آن رد شویم. ریشه‌های هر افسانه‌ای در اعماق واقعیات تاریخی و اجتماعی نهان است. تاریخ بدون افسانه و افسانه بدون تاریخ ناممکن است!

هر دو روستا دختران بسیار زیبایی داشته‌اند که ورد زبان بوده‌اند. میان هر دو روستا، رودخانه‌ی فرات، دره بزرگ و بسیار طولانی «نواله بیره» قرار دارد. در داخل دره یک دریاچه قرار دارد! دریاچه‌ی چینا!^۵ یعنی «دریاچه‌ی منقش». افسانه نیست، جایی است که افسانه از آن گذشته است. گویند زمانی هر جمعه، دختران هامورکسهن و خراوه‌سور به کنار این دریاچه می‌آمدند متقابلاً به زبان کردی شعر و آوازخوانی کرده‌اند و رویاهایشان را بر روی جامه‌های سفید رنگ نقش می‌کرده‌اند. به خاطر اینکه پیرامون دریاچه بسیار سرسبز و رنگارنگ بوده، آنرا «دریاچه‌ی منقش»^۶ گفته‌اند! پدربزرگ، پدربزرگ پدربزرگش برای اینکه گذشته‌ها فراموش نشود، این قصه را برایشان بازگو کرده و قصه، سینه‌به‌سینه روایت شده. در دورانی مرگبار و تاریک، [دوره‌ی] قحطی به دره رسیده و دیگر باران نباریده. برکت از آنجا رخت برکنده، فقر و گرسنگی در سرزمین گرد [ها] شیوع پیدا می‌کند. فقر و گرسنگی به کناری، بیماری «متک» همه را از پا درآورده است. چاره‌ای برای فقر و گرسنگی یافته‌اند اما برای بیماری «متک» هیچ چاره‌ای پیدا نکرده‌اند.

بیماری «متک» در روستاهای هامورکسهن و خراوه‌سور همه را از پای درآورده است. یکی پس از دیگری تمام آن سوارکاران جوانمردی را که هیچ‌کس توان شکستشان را نداشته به خاک نشانده است. متک یک بیماری واگیر و همه‌گیر است! تمام مردم هر دو روستا را از پای درآورده است. شمار بسیار کمی بازمانده‌اند. اکثر آن‌هایی هم که نجات پیدا کرده‌اند، در حین کوچ از پادار آمده‌اند. بیماری آن‌چنان گسترش پیدا کرده که حتی نتوانسته‌اند اجساد قربانیان را دفن کنند. مردمان بازمانده‌ی هر دو روستا باهمدیگر به کنار دره آمده و از دور با صدای بلند با یکدیگر پیمان بسته و گفته‌اند: «دیگر کسی اینجا نماند، همه مردند، باید جایی برای خود، بیابیم».

Mar-Mêr - ۱

A-Mar-a - ۲

Xerawêsor - ۳

Newala Bîrê - ۴

Çîna - ۵

Gola Çîna - ۶

آن‌هایی که از بیماری متک نجات پیدا کرده‌اند، این دو روستای نفرین‌شده را رها کرده و یک روستای جدید ساخته‌اند که روستای جدیدشان را «آمارا» گفته‌اند.

عزیز و خاتون اوجه در آمارا به دنیا آمده و در آنجا بزرگ شده بودند؛ اما داستان آن شب عزیز از آمارا شروع نمی‌شد. ریشه در گذشته داشت. گذشته، گذشته، شجره‌نامه‌ی عزیز بود. شجره‌نامه‌اش ریشه‌ی گذشته‌ی آن روزگار بود. طبق روایات تعریف‌شده ریشه شجره تا جد بزرگشان عبدالله می‌رسید.



عبدالله با سپری که بر پشت بسته بود از پس پرده‌ی مه‌آلود به‌سوی ناپیدی خاکستری می‌رفت. مدام راه می‌رفت تا جایی برای گذراندن زمستان بیاید. قبیله روزها راه پیموده و از خستگی از پای درآمده بود. از ته دره سرش را بلند کرد و مدتی به آسمان نگریست. در بلندی‌ها، بر نوک قله جز ابرهای جمع شده در کنار هم و مرغان لاشخور چیز دیگری را ندید. یک وادی طبیعی با جلوه سبز که انگار سنگ‌تراشی شده، در مقابل دره به چشم می‌خورد، ورودی بزرگی در میان صخره‌های سر به فلک کشیده‌ی صعب، نمایان بود. جلوی این دره با سنگ‌های بزرگ و سفید به‌مانند قلعه چیده شده، به حالت سنگر درآمده بود که از ورودی، رو به پایین، پله‌های سنگی یک تکه با خال‌های بنفش‌رنگ سرازیر می‌شد. آنجا نقطه‌ی آغاز وادی بود. پیرامون چشمه‌ی آب سرد که از میان وادی می‌گذشت پُر بود از درختان بید، چنار، انار، انگور و انجیرهای وحشی که صاحبی نداشت. قبیله‌ی عبدالله در دامنه‌ی کوه همچون کاروانی از زمان‌های کهن به ترتیب صف، در حال پیشروی بود. خزان انواع رنگ‌های طلایی‌اش را بر دامنه‌های کوه که سرشار از درختان بلوط بود، منعکس می‌کرد. وادی همچون یک گلیم سبز و زرد منقش، مارپیچی رو به پایین کشیده بود که در شامگاهان تابلوی غم‌انگیز و خیره‌کننده‌ی آن را شکل می‌داد. در این تصویر رنگارنگ، نوای هزاران مرغ درهم‌پیچیده بود.

چون در زمان‌های قدیم گروهی از دلیرمردان جنگاور روستایی که از عثمانی‌ها گریخته و به اینجا پناه آورده بودند، در میان خلق، این وادی را «قفا شروان‌ها»^۱ یعنی «وادی جنگاوران» گفته‌اند. [اما] حال وادی جنگاوران، پاتوق مرغان لاشخور و شغال‌ها شده بود. در پایین‌تر و جاهای کم‌سطح وادی خرس و گرازها زندگی می‌کردند. بر پیشانی ساره^۲ چین‌های عمیق تقدیر نقش بسته بود، خیلی وقت پیش عمرش از شست سالگی گذشته بود. به گیسوان سفیدرنگش حنا زده بود. بر روی دست و صورتش هنوز اثر خالکوبی‌هایی از دوران کودکی مانده بود. صندوقچه‌ی چشم‌هایش کاملاً به داخل فرورفته بود اما هنوز سرزنده و پُر توان بود. نگاه و ایستارش بر روی هر انسانی، احترام قابل‌اعتمادی ایجاد می‌کرد. در میان قبیله زنی حاکم و پُر نفوذ بشمار می‌رفت که همه به سخنانش گوش می‌سپردند.

روزی بر سوار قاطری به زندگی و زمین‌های که پشت سر گذاشته فکر می‌کرد و دلش می‌گرفت. احساس می‌کرد که کندویی زنبور عسل داخل سرش در حال وزوز کردن هستند.

۱- Qefa Şerwanan

۲- Sarè

همیشه رویای بازگشت به گذشته را در سرش می‌پروراند. ساره، زنی که سال قافله‌ی کوچ‌نشین که همچون الهه‌ی برکت بر پشت قاطر سوار بود، از نگرانی چشمان نیمه باز کوچک‌شده و به داخل کشیده‌اش را به اعماق وادی خیره کرد. با غم و اندوه مدتی طولانی به نظاره نشست و به عبدالله نگاه کرد و گفت: «پسرم به آن وادی جلو نگاهی کن».

عبدالله که خستگی راه بر تنش سنگینی می‌کرد، بدون اینکه به‌صورت ساره نگاه کند بی‌اعتنا و با صدای سرد جواب داد: «چی تو دره است مادر».

ساره گفت: «پسرم امیدت به خدا باشه، نگاهی کن به این لاشخورها، ببین چطور دارن با سروصدا بالا و پایین می‌کنند».

-مادر، لاشه‌ی حیوانه که تو راه تلف‌شده، هرروز تو این راه‌ها ده‌ها حیوان تلف می‌شن.

-پسرم انشا الله همینطوره باشه، دلم شور میزنه، می‌ترسم از این جانوران کثیف و شوم، یه نگاهی کن، لعنتی‌ها چطور دارن بالا و پایین می‌کنند.

اصرار ساره و حالت روحی ترسیده‌اش به عبدالله هم سرایت کرد. با اضطراب پا شد و ته دره به پرندگان لاشخور نگاهی کرد، ناگهان دلهره‌ای روحانی و مجهول تنش را لرزاند. به ساره نگاه کرد و گفت: «مادر این کوه جهنم شده، تو دره و راه‌ها هر گونه بدی می‌تونه باشه! هر وادی، غار، تنگه پر از دزد، یاغی، سارق و چپاولگر شده. مرگ ارزان شده و همچو سگ جربزده بر روی زمین افتاده. دیگه مردم اجسادشان را هم به خاک نمی‌سپارند. اگر قبل از اینکه قیامت زمستان غافلگیرمان کنه، جایی پیدا می‌کردیم، بعدش خدا بزرگه».

چشمان ساره خودبه‌خود بالا و پایین می‌کردند و به کلاغ‌های لاشخور خیره شده بودند.

-«عبدالله پسرم، این لاشخورها خیلی شوم‌اند، منو می‌ترسونن».

-عبدالله: «خیالت راحت باشه مادر، بد به دلت راه نده، حیوان‌های تلف‌شده‌ی سر راهان».

ساره: «پسرم اگر حیوان سر راهی بود، اول راه یک خروار لاشخور جمع شده بودند، اونجا سبزه، حتماً اونجا آبم هست. طرف مقابل دامنه‌ی کوه را نگاه کن، شغال‌ها هم به چشم می‌خورند».

عبدالله دستانش را سایبان چشم‌هایش کرد و از پشت قاطر هنگامی که به ته دره نگاه می‌کرد گفت: «مادر یه کم دیگه می‌فهمیم چه خبره».

وقتی قافله همچون ماری در کمر کوه به دور خود می‌پیچید و بر روی توله راه سنگی باریک و ناهمواری در حال پیشروی بود، دوپست متر پایین‌تر در سکوت شامگاهی، سروصدا و قارقار کلاغ‌ها و لاشخورها با صدای شغال‌ها، فضای خوفناک و دلگیر را ایجاد می‌کردند. صدای سم قاطرها به هم می‌پیچید. عبدالله در این هوای اسرارانگیز، خوف مجهولی را احساس کرد. کاملاً ناآرام شد. آخرین پرتوهای غروب آفتاب در کمر دیگر کوه بر صخره‌های رو برو، بوته‌زارها و درختان بلوط کوتاه می‌افتاد و سایه‌های دراز کشیده به‌سوی شرق تابلوای دلگیر را به‌وجود می‌آوردند. هنگامی که به صداهای ترسناک گوش می‌داد به خود گفت: «حق با مادرم، هوای عجیب‌وغریبه که انسان را مضطرب می‌کنه». گفت: «حسین پسرم، پنج شش مرد مسلح دنبالم بفرست، شما هم یک‌کم جلوتر اگر جای مناسبی آب پیدا کردید چادر بزنید، شب را در وادی مقابل بگذرانیم». سلاخش را به دوش گرفت و رو به پایین سرازیر شد. پنج جوان با گام‌هایی چست و چالاک خود را به او رساندند. وقتی به وادی نزدیک شدند شغال‌ها به چپ و راست فرار کردند. کلاغ‌های لاشخور هنوز در حال بالا و پایین رفتن بودند، برای قاپیدن سهم بیشتر

با یکدیگر در حال رقابت بودند.

عبدالله شتاب‌زده به کلاغ‌ها حمله کرد و گفت: «خدای من». لاشخورها با جیغ و واق و ترس در سرخی غروب که انگار پر و کلاهک‌های برونزی تن کرده بودند، از زمین بلند شدند و در خلأ آسمان شروع به دور زدن کردند.

زیر توده‌ی سنگی پهن و یکپارچه، چشمه‌ی آبی به بزرگی یک بغل، مترها فوران می‌کرد که هنگام فروریختن به زمین میلیون‌ها قطره کف سفید به چپ و راست می‌پاشید. جایی که آب پایین می‌آمد یک چاله‌ی عمیق شکل گرفته بود. دهنه‌ی چاه با فشار آبی که از بالا سرازیر می‌شد از کف سفید شیرمایه‌ای پوشیده شده بود. آب که از بلندی بر زمین جاری بود کف می‌کرد و به جوش می‌آمد و با شتاب از وادی به‌سوی پایین با صدای شرشر، جریان می‌گرفت. کنار آب، زیر درخت گردوی سبز بزرگ صدساله، زنی با کودکی که در آغوش داشت، خوابیده بود. کلاغ‌های لاشخور با شغال‌ها آن‌ها را خورده بودند و هنوز بدنشان آغشته به خون بود. اشک در چشمان عبدالله جمع شد و بالای سر جسدهای تکه‌پاره شده نشست. پنج جوان بی‌صدا، متأسف و بیچاره، سرپا به او نگاه می‌کردند.

با تأسف نگاهی به دامنه‌ی دیگر وادی -مشهور به «تنگه قفا شیروآن‌ها» که پایین‌اش صخره تراشی شده و سرسبزی بود- و به اجساد که شغال‌ها و کلاغ‌های لاشخور تکه پاره کرده بودند، کرد.

با تأسف گفت: احتمالاً تازه مرده‌اند، وگرنه خون گرم نبود. احتمالاً زن شب خسته شده و وقتی از گشنگی بی‌حال شده قافله را گم کرده و به زیر این درخت پناه آورده. افزود: «زود باشید، قبل از تاریکی شب جایی پیدا کنید و یک قبر بکنید، انشا الله خدا بدتر از این بر سر مسبینش بیاورد».

جوان‌ها نگاهی به چپ و راست کردند. میان دو صخره‌ی بزرگ یک رگ خاکی پیدا کردند و با دست و چماق شروع به کندن کردند. زن و طفل‌اش را برداشتند و در قبر گذاشتند و با دست قبر را پر کردند و اطراف مزار را سنگچین کردند. یک سنگ مربع شکل پیدا کردند و به‌عنوان سنگ‌قبر از آن استفاده کردند، بعدازآن عبدالله بر سر قبر فاتحه‌ای خواند. رو به جوان‌ها برگرداند و گفت: «پناه‌برخدا، به کسی نگید تا کسی این وقت شب ناراحت نشود». جوان‌ها در پاسخ گفتند: «به کسی نمی‌گیم عمو عبدالله».

در تاریکی شب به راه افتادند، به قبیله که سر یک چشمه در ته یک دره، آتش روشن کرده بودند، رسیدند. عبدالله در مسیر راه به خود می‌گفت: «خدایا کمکم کن، بدور از آفت و بلا و قبل از فرارسیدن زمستان، سرپناهی برای این انسان‌ها که به من اعتماد کردند و با من راهی شدن، پیدا کنم».

وقتی به قافله رسیدند، ساره گفت: «پسرم بیا غذاتو بخور، از دیشب هیچی نخوردی، اون شغال‌ها و لاشخورهای لعنتی چی بود؟»

عبدالله با لحنی بی تفاوت، گفت: مادر چیزی نیست، همان‌طور که گفتی، لاشه‌ی حیوان بود، در ادامه افزود: «خسته‌ام غذا میل ندارم»، کنار یک صخره سنگ دراز کشید. چند تن از جوان‌ها بیدار ماندند و نگرهبانی می‌دادند و دیگران در تاریکی شب به خواب رفتند.

وقتی سپیده‌دم از شرق نمایان شد، باز تحرک شروع شد. قافله از درون تاریکی شب تاریک

پاخواست، پالان‌ها را بر اسب‌ها، شترهای حجین، قاطرها و خرها، بار کردند و دوباره به راه افتادند. مرغ و کبک‌ها را در قفس و بچه کوچولوها را درون خورجین قرار داده بودند. گاوها را گروهی جوان مسلح در پشت قافله هدایت می‌کردند. مردان جوان، خنجر و قمه به کمر کرده و سپرها را به پشت داشتند. زنان درحالی‌که نوزادان را به پشتشان بسته بودند پا پتی و یا با چاروق (نوعی کفش قدیمی) راه می‌رفتند. ساره گفت: «عبدالله پسر، می‌دانم به من نگفتی، اما آن مرغان لاشخور نشان شومی بودند. هرچه زودتر جایی برای پناه گرفتن پیدا کنیم، اگر این کوچ به این شکل ادامه پیدا کند، هم‌هی ما با زن و بچه هلاک می‌شویم».

- «مادر این کوچ شبیه یک کانال کنده‌شده‌ی عظیم در ته یک رود بزرگ است. انگار ناگهان کف رود سوراخ شده و طوفان نوح به آن کانال می‌ریزد. عثمانی طوفان نوح بر سرمان آورد و روی خوشی به کسی نشان نمی‌دهد».

- انشالله خدا جزایشان را خواهد داد و همچون دانه‌های انار به هر طرفی پرت و بلا خواهند شد.

- از هم بپاشند و هیچ‌کس یک‌بار دیگر توان جمع‌وجور کردنشان را نداشته باشد و همه نجات پیدا کنیم.

- «انشالله»

ساره گفت: «پسر، به تپه‌ی مقابل نگاه کن، از کمر کوه تا راه‌های باریک دره و تمام راه‌ها، از شرق به غرب، از جنوب به شمال و از شمال به جنوب کوچ‌ها در جریان‌اند». خدا یا این چه بلای است؟

- «مادر، اولاً این رود کوچ، بیخود و بی‌هدف از سرچشمه‌ی اساسی جدا گشته و مجراهای دیگری را در پیش گرفته، کسی نمی‌داند به کجا می‌رود و چه خواهد کرد».

- پسر، جنگ همه‌چیز را به این وضع دچار کرد. این جنگ موسکوف با عثمانی‌ها هم که تمامی ندارد.

- مادر جنگ به یک اژدهای زهری تبدیل شده، هم‌هی بچه‌هایمان را از ما گرفت و برد.

کاروان کوچ‌نشینان به همراه گله‌های حیوان، اسب‌ها، خرها و شترها هرکدام همچون رودی غمگین در گذر بودند. مدام روستاها، قصبه‌های بزرگ و شهرها خالی می‌شدند. مردم از بیماری، گرسنگی، پریشانی و فقر درراه تلف می‌شدند، و ارتش مهاجرین پابره‌نه، گرسنه و بینوا، بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شود. قره‌داغ مدام تحت کوچ‌های ناوقت داخلی و خارجی قرار می‌گرفت. عثمانی هرروز خون بیشتری از دست می‌داد، خونریزی راهگشای از دست‌دادن خاک و بدین ترتیب لیست از دست‌رفته‌های طولانی‌تری می‌شود. از دست‌دادن خاک، سرباز، معنویات، توان و اخلاق! از دست رفتن خاک باعث تغییر مرزها می‌شد.

در کاخ عثمانی و میادین جنگ، جویبارهایی از خون بر زمین جاری بود. برادر بر سینه‌ی برادر خنجر فرومی‌کرد. نوزادان و پسر بچه‌های در قن‌داق را خفه می‌کردند. خون می‌چکید. خون شاهزاده، خون صدراعظم، خون شیخ‌الاسلام، خون لاله، خون انسان، خون کودک و خون زن... کاخ و سلطنت در [دریای] خون شناور بود. بازی سلطنت با خونریزی آغشته شده بود و حیات روزمره با حیل، دسیسه، توطئه و کشتن ادامه پیدا می‌کرد. کوچ، تبعید، فقر، بینوایی، قحطی و بیمارهای همه‌گیر دنباله‌ی تمام این‌ها بود. هر پادشاهی شایسته و دیوانه‌ی قدرت خود است! هم‌تراز با وسعت امپراتوری، خودشیفتگی نیز دیوانه‌وار گسترش پیدا کرده و خون بیشتری بر

زمین ریخته می‌شد. سرانجام امپراتوری قربانی دیوانگی خود می‌شد و شروع به کوچک‌تر شدن و در خونی که خود ریخته بود، می‌غلتید.

زمانی سه قاره‌ی بزرگ و تمام جهان را زیر بال‌های فولادین و خونین خود قرار داده بود و حال پیر شده، پرهایش شکسته و ریخته شده بود. ارتش عثمانی که در هفت قاره اسب می‌تازاند، حال در آناتولی و بین‌النهرین به تنگ آمده بود. انگار تاریخ به بازخواست آن فلاکت‌های خونین و برادرکشی‌ها اقدام می‌کرد. [امپراتوری] عثمانی تمام [سرزمین‌های] غرب را از دست داده بود، حال در بستر بیماری به شکلی بی‌چاره به‌سوی شرق رو برگردانده بود و برای تحت کنترل نگاه‌داشتن خلق‌های شمال بین‌النهرین با توسل به همه‌نوع راهکار خشونت‌آمیزی، آخرین تلاش‌هایش را می‌کرد. همچون یک فیل پیر بیچاره و ناتوان که ستون فقراتش شکسته شده و عمرش بسر رسیده، با درد و کین در بسترش زمین‌گیر شده و از بیماری به خود می‌پیچید. شیرها، پلنگ‌ها، لاشخورها، شغال‌ها و کفتارها بر سر فیل گرد هم آمده بودند. انگلیس، ایتالیا و فرانسه مهمان‌های ناخوانده و شکارچیان غیرقانونی بودند که بعدها به منطقه آمدند. جنگ عثمانی و روس‌ها هنوز ادامه داشت، مهاجرت‌های داخلی روزبه‌روز فزون‌تر می‌شد. در اژه، آناتولی میانه، دریای سیاه و [دامنه‌های] توروس، ترکمن‌ها زندگی می‌کردند. ترک‌گرایی که از آسیای میانه آمده بود در آنجا ریشه‌ی تاریخی پیدا می‌کرد. آن‌ها هم [ترکمن‌ها] علیه عثمانی در جنگ بزرگی بودند. عثمانی هرگاه به تنگ می‌آمد به ترکمن‌های کوچ‌نشین بی‌یلاق که زندگی نیمه‌مستقلی داشتند، حمله می‌کرد و برای گرفتن مالیات و سرباز بیگری هر چه بیشتر، زندگی آن‌ها را تحت فشار قرار می‌داد. بخشی از آن‌ها تاب نیاورده و سرخم می‌کردند و بخشی هم مقاومت کرده و در [زندگی] کوچ‌نشینی اصرار می‌کردند. نبرد ترکمن‌ها با عثمانی از چکوراوا^۱ تا اژه و آناتولی مرکزی ادامه داشت.

عثمانی، قبیله‌ی کوچ‌نشین حاجی بیگ ترکمن را به خط بی‌زیک^۲ در اورفا^۳ رانده و در قلعه‌ی زرین^۴ خلفتی^۵ به عنوان میرنشین در مقابل کردها مستقر کرده بودند. حاجی بیگ ترکمن هنگامی که با قبیله‌اش در قلعه‌ی روم خلفتی مستقر شد، [چنین] می‌گفت: «این ستم و این بدی را از ازل^۶ کسی بر کسی روا نداشته و قابیل به هابیل نکرده، عثمانی‌ها این را بر ما روا داشتند. نیاکان ما از آسیای میانه، از دست ترکمن، راه‌های طولانی و بلند کوه و صحرا را پیمودند و به اینجا آمدند. این عثمانی پدرسگ، پدر گراز، بدای نمانده که در حق ما نکرده باشد. تمام ترکمن‌ها را کشت و گذشت. [امپراتوری] عثمانی که پایه‌گذاران آن ترکمن‌ها هستند، دشمن ترکمن‌ها شده.»

وقتی مهاجرت‌های داخلی افزایش یافت، کولی‌های مهاجر فصلی هم به دنبال ایل‌ها افتادند و در خط حیلوان^۷، بوزاوا^۸ و بیرجیک^۹ اسکان یافتند. پادشاه آن‌ها را از مردم خودش نمی‌دید و به آنان شناسنامه نمی‌داد، مالیات نمی‌گرفت و آنان را به سربازی نمی‌فرستاد. محله‌ای که در

Çukurova - ۱

Urfa Béziki - ۲

Kelha Zérin - ۳

Halfeti - ۴

kal-ü beladan beri - ۵

Hilvan - ۶

Bozova - ۷

Birecik - ۸

پیرجیک و خلفتی مستقر شده بودند را «محلّه‌ی مطرب» می‌گفتند. اکثراً در بوزاوا مستقر بودند. کردها که ساکنین قدیمی منطقه بودند با ترکمن‌های تازه‌وارد همسایه شده و با آرامنه و اعراب در این خط زندگی می‌کردند. بر سر مراتع و اراضی، مدام با داس، چماق و سنگ به جان هم می‌افتادند. عبدالله با قبیلّه و سه پسرش از ایل گسسته و روزها بود که از خط ایران، شنگال و آمد (دیاربکر) با گلّه‌ی گوسفند و سوار بر اسب، شتر، خر و قاطر در راه بود.

عثمانی به خشم آمده و مدام در [حال] تهاجم بود. کردها که در شهرها، قصبه و روستاها زندگی می‌کردند در مقابل این ستم به جاهای قابل‌اعتمادتری می‌گریختند. زن‌ها، پیرها و بچه‌ها که دستا نشان در چرک و گردوغبار غرق و صورتشان از نور خورشید سوخته بود، به دنبال گلّه‌ها خسته و کوفته راه می‌رفتند و پسران جوان‌تر کنار راه در حین راه رفتن اطراف را نظارت می‌کردند. در باریکه راه‌های کوه، صدای مرغ، خروس، گوسفند، بز، گاو، سگ و بچه در هم می‌پیچید و بیماری بر تمام این‌ها سنگ تمام گذاشته بود. در راه مهاجرت با گرسنگی، فقر و مرگ آشنا شده بودند. سگ‌ها از بس که پاس کرده بودند صدایشان در نمی‌آمد و گریه بچه‌ها به زیر خاک ختم می‌شد. مهاجران موج به موج به خط بزیکی - اورفا می‌رسیدند. صفوف کوچ که اول و آخرش ناپیدا بود از شنگال به قره‌داغ و خط بزیکی^۱ و از آنجا تا قیصری، سایمیلی^۲، توفانیلی^۳ و قونیه ادامه داشتند. ایل و عشایر کردهای در به در در راه‌ها همچون ستاره‌های آسمان از هم پراکنده شده بودند. فقر، گرسنگی، قحطی و بیماری غیرقابل کنترل بود. [حتی] خودشان هم نمی‌دانستند چرا، به چه دلیل و به کجا فرار می‌کنند. تنها چیزی که می‌دانستند فرار از دست ستم بود؛ مانند ناخدا که دردش نجات کشتی است، کسی به فکر کسی نبود و به بازماندگان پشت می‌کردند. گذشته و آینده را فراموش و فقط به آن لحظه فکر می‌کردند. همه چیز در «لحظه» اتفاق می‌افتاد. لحظه علیه مرگ پلید و دهشت‌انگیز، تکاپوی زنده ماندن بود.

آن روز ابرهای خاکستری‌رنگ به جوش آمده از روی قره‌داغ به سوی غرب به سرعت در حال حرکت بودند. هر چند لحظه‌ای خورشید از میان ابرهای رنگارنگ رُخش را نشان می‌داد و باز گم می‌شد. باد پاییزی با تمام توانش درخت‌های کوتاه بلوط را می‌لرزاند. در چنین روزی، قبیلّه با عجله آمدند و در روستایی ویرانه میان سنگ‌های سیاه و بزرگ قره‌داغ ساکن شدند. عبدالله به مردان، زنان و کودکانی که در اطرافش جمع شده بودند نگاهی کرد و با صدای بلند، گفت: «اگر قسمت شد زمستان را در اینجا می‌گذرانیم، بعدش خدا بزرگه».

یکی از افراد که همزمان به تخت سنگ‌های سیاه نگاه می‌کرد گفت: «کمی دیگه به طرف جنوب بریم».

پیرمردی که به صخره سنگ‌های بزرگ خیره شده بود، جواب داد: «اینجا جز سنگ سیاه چیز دیگه‌ای برای شخم زدن نیست».

پیرزنی با گلایه و صدای پر از خشم ادامه داد و گفت: «عبدالله پسر، در این غربت، در میان این صخره‌ها و درختچه‌ها چگونه زندگی کنیم؟ چه بخوریم و چه بنوشیم؟ زن و بچه، همه سرگردان می‌شویم».

یکی پیش آمد و گفت: «جای مناسب‌تری پیدا کنیم».

۱- Béziki
۲- Saimbeyli
۳- Tufanbeyli

یکی دیگه گفت: «با این اوضاع از ایل و قبیله، از آداب و سنت، دور خواهیم شد، منزوی و ناتوان خواهیم شد».

یکی دیگه با صورتی اخم کرده اعتراض کرد و گفت: «هرروز کوچکتر و پراکندهتر می‌شیم. [نهایتاً] به حالت «گرمناج» های منزوی، از نفس افتاده و بی پدر و مادر می‌شویم...». در میان این همه سنگ چه بخوریم، چه بنوشیم؟ اینجا نمی‌توانیم زندگی کنیم».

عبدالله که هنوز خستگی راه را به تن داشت، افکارش همچون گاوی که هنگام خرمن کوبیدن، خرمن کوب را پس بزند، به صخره‌های سیاه و درختان بلوط خیره شده بود. در خاموشی و کمال شکیبایی به همه گوش داد و در نهایت مغلوب خشم خود شد و گفت: «از صخره سنگ‌های سیاه آب خواهیم کشید». سپس برگشت و به مردی که بر ادامه دادن به کوچ پافشاری می‌کرد، با صدای بلند و لحنی خشمگین که پاسخگوی تمام اعتراض‌ها بود گفت: «مغز تو هم که مغز نیست، مثله هندوانه‌ی تو خالی است! اصلاً فکر می‌کنی؟ ماه‌ها است که در راهیم. زمستان فرارسید. اگر کمی دیگر ادامه بدیم همه‌ی حیوان‌ها تلف می‌شن، زن و بچه گرسنه هستند، برهنه خواهیم ماند».

قبیله در مقابل پافشاری و اتوریته‌ی او سرخم کرد. درختچه‌های بلوط، سرزمین و زادگاه‌شان را تداعی می‌کرد. عبدالله نگاهی به صخره سنگ‌های بزرگ کرد و گفت: «اگه همه‌چی به‌خوبی پیش بره، روستای [جدید] مان را «آرش»^۱ بنامیم». اطرافیان با لحنی قانع‌شده پاسخ دادند: «مبارکه، خدا پشت‌وپناه مان».

عبدالله هیکل‌ی و خوش‌اندام، قدی متوسط و شان‌های پهنی داشت. چین‌های عمیقی در صورتش افتاده بود، از زیر عمامه‌اش^۲ موهای کم‌پُشت و فرفری ماندش دیده می‌شد و سیل‌های ستبر بر روی لب‌هایش آویزان شده بود. تن سوخته از گرمای خورشید، صورت گندمی، پیشانی پهن و ابروان ستبر او را باشکوه‌تر می‌کرد. هنگام سخن گفتن با حرکات سر و دست طرف مقابل را به تنگ می‌آورد و با سخنان بجا او را قانع می‌کرد. غیرتش، ثبات و پایداری‌اش در گام برداشتن، اعتمادبه‌نفس و ایستار قابل‌اعتمادش، نزد عموم قابل‌احترام بود. نگاه خشمگین چشمان قهوه‌ای‌رنگش طرف مقابل را تحت تأثیر قرار می‌داد و له می‌کرد. انگار کلمات یکی‌یکی به‌سختی از لبانش بیرون بیاید، به اطرافیانش نگاه کرد و گفت: می‌بینید، زندگی ما بسیار سخته! خدا پشت‌وپناهمان. این عثمانی‌ها دین و ایمان ندارند! شاید هم حیاتی را که از نیاکانمان به میراث گرفته‌ایم ما را به بی‌راهه کشید! مطمئن نیستم که با آمدن [به اینجا] کار خوب یا بدی کرده‌ایم. سنگ در جای خودش سنگینه. همین‌که از جاش تکان خورد مشخص نیست کجا، کی و چگونه متوقف می‌شه. حالا ما همچون یک سنگ غلتان در حال بالا و پایین کردن هستیم. باید همه این را ببیند و بداند.

انشالله هزار بار از این بدتر بر سر مسیبینش بیاید، اما در هر صورت نباید از هم جدا می‌شدیم. نباید ایل را ترک می‌گفتیم. شاید من هم خطاهایی داشته باشم، اما در مقابل یورش عثمانی‌ها بیش از این نمی‌توانستیم مقاومت کنیم. عثمانی هرچه بیشتر خونریزی می‌کنه، بیشتر به ما هجوم می‌یاره. یا ما را مسلح و روانه‌ی جنگ می‌کنه و یا مالیات سنگینی بر ما اعمال می‌کنه و ما را مجبور به کوچ می‌کنه.

Areş - ۱

۲- دستار-در زبان کُردی آنرا دشلمه، مندلی، رشتی و یا سروین هم می‌خوانند

عبدالله گفت: «دیگه خسته شدیم از مالیات دادن و فرستادن فرزندانمان به سربازی. انگار تمام این‌ها بس نیست، ما را با ایل‌های ترکمن و چرکس درگیر می‌کنند. اگر به جنوب هم برویم نتیجه تغییر نمی‌کنه. خطوط بیزیکی^۱ اورفا، سیورک^۲، بوزاوا^۳، خلفتی^۴ و بیرجیک^۵ پر از مردم مهاجر شده. از اینجا تا نزیپ^۶ و دشتا بزکان^۷ پر از عشایری است که از دست عثمانیان گریخته‌اند. همه‌جا پر از ناعدالتی و ستمه. همه‌جا مرگ و خون است. می‌دانم که قلب همه پر از درد، جدایی و غمه. از چاله می‌گریزیم و به چاه می‌افتیم. از مرگ می‌گریزیم اما با دردهایی بدتر از مرگ دست‌به‌گریبان می‌شویم. ایل و قبایل بزرگ کهن که در مقابل ارتش‌های خون‌آشام و چپاولگر سرخم نمی‌کردند، [حالا] به‌صاف شده و فرار می‌کنند. شاید هم در همان‌جا می‌ماندیم و می‌جنگیدیم بهتر بود. موقتاً اینجا می‌مانیم، بعدش را خدا می‌داند».

قبیله پس‌ازاینکه پالان‌ها را از پشت حیوان‌ها درآورد، همچون قطره‌های آب در روستای ویران‌شده‌ی «آرش» پخش و پراکنده شد. وقتی صدای بچه‌ها در دهکده ویرانه و غمگین پیچید، همچون یک اسب اصیل که در حالت چهار نعل ناگهان بایستد و سکوت کند، گرمایش را به اطراف انعکاس داد. چون روستا باز شاد و خرم گشت، رنگین‌کمان آسمان آبی قره‌داغ و تمام مرغ‌های نغمه‌خوان بر سر شاخه‌ی درختان [نیز]، خوشحال شدند. درختان پریشان بلوط کوتاه‌قامت و عرعر خوشحال شدند. گل و گیاه و شاپرک‌ها خوشحال شدند. زمین و آسمان خوشحال شد. مهتاب خوشحال شد. گرگ، روباه، خرگوش، سنجاب، شغال، مار و مارمولک‌ها به مهمان‌ها تازه [وارد] نگاه کردند و خوشحال شدند. حتی سنگ‌های سیاه بزرگ هم خوشحال شدند!

لبخند به چهره‌ی زنانی افتاد که ماه‌ها طی مسافرتِ سختِ کوهستانی از درد به خود می‌پیچیدند. بچه‌های رنگ پریده همچون زعفران به حرکت درآمدند. امید همچون شراره‌ای در دل تاریکی در چشم‌ها تابید. بیش از همه بچه‌ها از این کار شاد شدند. بچه‌ها که از راه طولانی و طاقت‌فرسای کوچ خسته و به ستوه آمده بودند، می‌خواستند بازی کنند. کم‌کم از صمیم دل از عبدالله خوششان می‌آمد. عبدی نوه‌ی ده‌ساله‌ی ساره، تمام بچه‌ها را به دنبال خود کشان‌کشان در روستا می‌دواند. عبدالله با لحنی تند و آمرانه گفت: هیچ‌کسی نباید متضرر شود، کارها را به‌صورت مشترک^۸ انجام خواهیم داد. سخنانش را به‌دقت گوش دادند، همه باهم یکی شده و سقف‌های خرابه را بازسازی کردند. ستون سیاه‌چادرها را در خاک فروکردند و در آن مستقر شدند. پس از کوچ درازمدت، دود از دودکش با‌ما بالا آمد و آتش گرم پخته شد.

عبدالله گفت: «وقت نداریم، اگه زمستان بیاد همه‌ی حیوان‌ها تلف می‌شن، همه آماده باشند، فردا شروع به جمع‌آوری علف خواهیم کرد».

وقتی اولین پرتو طلوع خورشید از مشرق زمین بلند شد و بر سیاه سنگ‌های بزرگ تابید، [آن‌ها نیز] در گستره قره‌داغ پراکنده و طی روزها با داس علف چیدند و با خر و قاطرها به روستای آرش حمل و انبار کردند.

Urfa Xeta Béziki -۱

Siverek -۲

Bozova -۳

Halfeti -۴

Birecik -۵

Nizip -۶

Dešta Bézkan -۷

incece usulü -۸



شبانگاهی از قبه‌ی آسمان دانه‌های بی‌شمار برف همچون برگ‌های سفید گل بابونه یکی یکی بر زمین افتادند. رفته‌رفته بیشتر و سریع‌تر شدند. کوه، سنگ، دشت، بیلاق، زمین و آسمان سفیدپوش شدند. قلب کوچک عبدی همچون قلب یک گنجشک سرمازده در برف، می‌تپید. انگار به جای برف بر قلبش غم می‌بارید. هنگامی که در شب کور، کر و لال به برف نگاه می‌کرد، فصل سخت و طولانی‌مدت کوچ، همچون یک کابوس به خوابش می‌آمد. ساره گفت: «هوا سرده، زود باش پسرم برو داخل رختخواب». عبدی آن شب بدون هیچ اعتراضی پاشد و رفت توی رختخواب. ساره هم ملولانه چراغ را خاموش و کنار عبدی دراز کشید.

عبدی در آن شب تاریک برفی هنگامی که وارد رختخواب پشمی شد انگار ناراحت بود که بارش برف هرگز به پایان نمی‌رسد و او به کودکی‌اش نخواهد رسید. بیرون تاریک بود و صدای کولاک برف به هر طرف می‌پیچید، داستان سخت کوچ و روستایی که ترک کرده بودند همچون یک تکه آهن در رویاهایش می‌چرخید. از ناراحتی گریه‌اش می‌گرفت. در تاریکی چشمانش را به سقف دوخت و ساکت شد. وقتی او ساکت شد، همه چیز سکوت کرد. ننه ساره هم که کنارش دراز کشیده بود، ساکت شد. تمام دهکده آرش مسکوت شد. پرنده‌ها سکوت کردند. باز همزمان با پرندگان عبدی نیز سکوت کرد. انگار تمام راه‌های بازگشت با برف بسته می‌شدند. برف همه چیز را پوشانده و مخفی کرده بود. تمام گذشته‌هایش با برف درهم آمیخته و ناپدید می‌شد. آسمان بر روی زمین هرس کرده و همه‌جا پر از برف می‌شد. عبدی از اینکه بارش برف راه‌های کوچ را می‌بندد، ناراحت می‌شد.

دانه‌های برف در تاریکی نه بر خاک، انگار بر رویاهای پاک او فرود می‌آمدند. تمام خیال‌ها و بچگی‌اش به یک گوله برف بزرگ تبدیل شده بود. وقتی در تاریکی و زیر برف، فاصله‌ی رویاهایش نیست و نابود می‌شد، در فکر گنجشک‌های که به زیر سایبان پناه آورده بودند، خوابش گرفت. عبدی آن شب مدام در میان برف رویپزدازی کرد تا خوابش گرفت. با او تمام روستای آرش در شب و زیر برف خوابشان گرفت. عبدی وقتی از خواب بیدار شد، برف همه‌جا را پوشانده بود. تمام شب برف بارید. روی برف‌های سفید تنها چیزی که حرکت می‌کرد، چشمان گنجشک‌ها و ساره‌ها بودند. تا جایی که چشم دید داشت سپید و بدون تحرک بود. چشم توان دید زیادی نداشت و مدام برف می‌بارید. همه جای قره‌داغ به یک چاله‌ی برف [بزرگ] تبدیل شده بود. انگار همه چیز زیر یک پرده‌ی ابریشم سپید و صاف نیست و نابود شده بود. عبدی به سپیدی‌های خالص و پوشش سبتر برف نگاهی کرد و با هیجان داد زد: «بابا اون سنگ‌های سیاه گنده کجا رفتند؟». همه به عبدی نگاه کردند و خندیدند.

عبدالله با لحنی که گویی سربه‌سر پسرش بزاره، گفت: «پسرم، برف باریده و هوا سرد شده، صخره‌های سیاه هم برای اینکه سردشان نشه به خانه‌هایشان رفتند». ساره با خشمی که داشت، گفت: پسرم هرچه که تقدیر الهی باشه آن را خواهیم دید. خدا دامن عثمانی‌ها را بگیرد.

حسین با لحنی گلایه‌وار گفت: «پدر، در اینجا جز سنگ‌ها، جز این سنگ‌های سیاه چی

هست؟ جای دیگه‌ای برای ماندن وجود نداشت، جایی برای کشت و کار نیست. میان این سنگ‌های سیاه چکار کنیم؟ چگونه زندگی کنیم؟».

عبدالله در جواب گفت: «پسرم، زمستان بسیار زود فرارسید، نمی‌توانستیم بیشتر از این ادامه بدیم. قبیله، زن و بچه هلاک می‌شدند. حالا این زمستان را در اینجا بمانیم تا دام و حیوان‌هایمان تلف نشوند. اگر قسمت شد شاید به‌طرف جنوب غربی پیشروی کنیم».

حسین گفت: پدر با آمدن بهار به‌طرف جنوب برویم، زندگی کردن در میان این صخره‌های سیاه بسیار سخته.

عبدالله گفت: «الان قضاوت نکن، بهار که بیاد اینجا سرسبز میشه، پر از برکت میشه. برای حیوان‌ها جای بی‌ظئیره. هم صخره‌ای هم جنگلیه. اگه عثمانی‌ها بیان از خودمان دفاع می‌کنیم».

ساره گفت: «پسرم خدا تو را در برابر آن‌هایی که بهت اعتماد کردند و دنبالت کردند، شرمنده نکنه».

روزها پشت سر هم برف بارید. همه‌جا از برف پوشاند، بعد از مدتی بارش برف متوقف شد. صبح، آفتاب زمستانی بر روستای آرش تابید. برف‌ها، پرندگان و بچه‌ها را گرم کرد. در سایبان بام‌ها و بر روی شاخه‌ی درختان پُر از برف، جیک‌جیک پرنده‌ها در محیط پیچید. روستای آرش جان گرفت و به تکاپو افتاد. زن‌ها با شتاب در اسطبل‌های خرابه و تعمیر شده که کاهگل‌هایشان فروریخته بود، در رفت‌وآمد بودند. گله‌ها در میان صخره‌های اطراف روستا پراکنده به دنبال علف‌های خشک می‌گشتند. بزهای لجوج برگ درخت‌های بلوط کوتاه قامت را از زیر برف‌ها پیدا کرده و می‌خوردند. عبدالله، حسین و محمد گله‌ی گاو و گوسفندها را که روزها داخل [آخور] زندانی بودند، بیرون آوردند. آیین، عروس جوان خانه فضولات حیوان‌ها، که در اسطبل تلبار شده بود را با سبده‌ی ساخته‌شده از شاخه‌های درخت بید به چاله‌ای در کنار خانه منتقل می‌کرد.

بر سر فضولات حیوان‌ها هزاران گنجشک و سار گرسنه در رقابتی مرگبار بودند. برخی از بچه‌ها با تله‌هایی که از استخوان دنده حیوانات ساخته بودند و آنرا «فاک»^۱ می‌گفتند، بر روی فضولات تازه گنجشک شکار می‌کردند و برخی هم بر روی برف‌ها بازی می‌کردند. آن‌ها کار می‌کردند و ساره غذا می‌پخت. شامگاه ناگهان ابرها به خروش در آمد و آسمان آرام و آهسته تاریک شد. یک موج هوای سرد استخوان‌سوز، سنگ‌های سیاه را که زیر برف بودند نوازش کرد و گذشت. چندی نگذشت که برف شروع به باریدن کرد. تمام روستا بسیج شدند، حیوان‌ها را با عجله به اسطبل و وسایل را به داخل چادرها بردند. عبدالله و پسرش حسین، دوباره با عجله گله را به داخل حصارها بردند. بارش آرام برف رفته‌رفته شدت گرفت. شامگاه زمین و آسمان سرشار از برف شد. پوشش سفید برف ضخیم‌تر شد. تمام درخت‌ها، صخره‌های سیاه بزرگ و تپه‌ها از برف پوشیده شدند. به دلیل کولاک، میدان دید بسیار کم شده بود. هیچ جاندار بیرون نبود. هنگامی که عبدالله برای علف دادن به حیوان‌ها به اسطبل رفت، متوجه شد که یکی از گوسفندها نیست. به کسی خبر نداده و سپرش را گرفت و به تهایی دنبال گوسفند گم‌شده رفت. پاسی از شب گذشته بود و بدون وقفه برف در حال بارش بود. حسین، عبدی

و این نگران بودند. ساره‌ی پیر بیش از همه نگران بود، اما اجازه نمی‌داد کسی متوجه شود. نگران گوسفند گم‌شده نبودند، نگران دیر کردن عبدالله بودند. حسین مدام می‌گفت: «بابا به‌خاطر یک گوسفند چطور این کار را کردی؟». ساره با نگرانی گفت: «در چنین شبی به‌خاطر یک گوسفند، با چنین برف و کولاکی چطور انسان از خانه بیرون میره؟ خیلی وقته که گرگ‌ها اونو تکه پاره کردند و خوردند». حسین گفت: «من برم دنبال پدرم».

ساره گفت: «پسرم این وقت شب، تو این برف، کجا دنبالش می‌گردی؟ کمی دیگه صبر کنیم اگه نیامد به همسایه‌ها خبر بدیم همه با هم دنبالش بگردیم». حسین کمی مکث کرد، با تکه آهنی که در دست داشت با زغال‌های داخل شومینه ور رفت و آنها را شعله‌ور کرد. بارش [برف] ادامه داشت و انسان بیشتر از دو متر قادر به دیدن چیزی نبود. دانه‌های بی‌شمار برف بر سر هم، کنار هم و یکی پس از دیگری در یک «آن» و در یک نقطه‌ی مشترک بر روی هم متراکم می‌شدند. حسین در خانه‌ی ساخته‌شده از سنگ سیاه نشسته و هنگامی که برف را نگاه می‌کرد، در مورد اینکه دنبال پدرش بره یا نه، تردد داشت. در سکوت فکر می‌کرد و به خود می‌گفت: «اگه برم بیرون نمی‌دانم به کجا و کدام جهت برم».

عبدی گفت: «دادش منم با تو بیام؟».

حسین واکنش نشان داد و گفت: «تو را کم داشتیم».

همسایه‌ها که خبر گرفتند، یکی پس از دیگری به داخل خانه آمدند و کنار آتش، دورتادور هم نشستند. حسین برای پیدا کردن پدرش بلند شد و به در خانه رفت. همه‌ی جوان‌ها دنبالش کردند. یکی دو قدم برداشت، نتوانست تصمیم بگیرد که به کدام طرف برود. تاریکی با برف یکی شده و همه‌جا را پوشانده بود. آن لحظه در چندمتری در میان برف متوجه حرکتی شد. به‌دقت نگاه کرد و با خود گفت: «این شبیه یک انسان، هیکلی و کاملاً سفیده، چی می‌تونه باشه؟ انگار یک تنه درخت ستبره که از برف پوشیده شده، با ضخامت برف ستبرتر، پهن‌تر و سفیدتر شده». حسین با دقت بیشتری نگاه کرد و در حین «بابا» گفتن به سویش رفت.

عبدالله [در حالی] که گوسفند گم‌شده را بر دوش داشت، برف تمام بدنش را پوشیده و شکل عجیب و غریبی به خود گرفته بود، به خانه رفت و گوسفنده بر دوش گرفته را بر زمین نهاد. زمانی که برف‌ها را از رویش پاک می‌کرد، رنگ بادامی شلوارش که از پشم نرم دوخته شده بود، دیده شد. شلوارش خیس خیس بود. عبایی بر تن داشت که تا زانوهایش را پوشانده بود. موها، ریش و سیبیلش همچون بیرون [از خانه] کاملاً سفید بود. برفی که بر روی ابروان سفید و درازش جمع شده بود او را باشکوه‌تر کرده بودند. سرزنده، سرحال و توانا بود.

وقتی وارد شد همه از جای خود بلند شدند. شادی و خوشحالی جای نگرانی و اضطراب، بر صورتشان نشست. در شومینه خانه‌ی سیاه‌سنگ، هیزم‌ها شعله‌ور می‌سوختند. آن‌هایی که نزدیک‌تر به شومینه بودند خوشحال بودند و به تمام حرکاتش توجه می‌کردند. ساره به آن‌های که در مقابلش نشسته بودند نگاه کرد و با لبخندی که نشان از شادی و اعتماد بود، گفت: «اگر پسرم عبدالله نبود در این شب، این گوسفند سفید را گرگ‌های خاکستری بر روی برف سفید تکه‌پاره کرده و می‌خوردند».

وادی، کوه، صخره، دره و همهجا جامه‌ای سفید بر تن کرده و پر از برف شده بود. هر چیزی که به چشم می‌خورد، سفید بود. پس از برفی که طی شب بارید انگار آسمان علیه زمین اعلان جنگ کرده باشد، هر چی در دل داشت را خالی کرد. نفرینش فرونشست و آرام گرفت. با روشن شدن هوا، خورشید کم‌رمق زمستانی، گویی که اتفاقی نیفتاده، بار دیگر طلوع کرد. برف‌ها زیر اولین پرتوهای خورشید سحر، به صورت خال‌های بی‌شمار و براق، چشمک می‌زند. بچه‌ها بر روی برف دست‌هایشان را سایبان چشم کرده و با شادی به خورشید نگاه می‌کردند. گنجشک‌های گرسنه در میان شاخه‌ی درختان پر از برف، دنبال غذا بودند.

ساره یک جبه‌ی آستین‌دار پشمی دست‌دوز به تن کرده و جلوی در چهل‌تخته، در جایی که حسین با پارو برف‌ها را پاک می‌کرد، بر روی صندلی چوبی نشسته و همچون الهه‌های کوهستانی [با کمال ایمان] رو به خورشید نشسته بود. ساره در حالتی خمیده پشت به دیوار کرد و به عبدالله که او نیز رو به آفتاب کرده بود، نگاهی کرد و با لحنی نگران، گفت: «ای خجسته، انگار او هم با ما سر جنگ دارد و هی داره می‌باره، هرچه بارش بیشتر می‌شه، غذاها هم بیشتر مصرف می‌شن».

عبدالله گفت: این برف و سرمای قره‌داغ ما رو دچار سختی و گرفتاریهای بسیاری خواهد کرد، آفتاب زده اما هیچ تأثیری نداره».

- «از روزی که به این دنیا آمدم تا به حال چنین چیزی ندیدم، بین پسر تمام کوه، صخره‌ها، درخت‌ها و بام خانه‌ها همه زیر برف غرق شده‌اند، روزهاست که حیوان‌ها زندانی هستند».

- «همه‌جا رو برف گرفته، نمی‌دانم چکار کنیم».

- «هنوز خیلی به بهار مانده، هرچه زمستان طولانی‌تر بشه، کیسه‌ها خالی‌تر می‌شن، همه‌چیز مصرف می‌شه».

- «این زمستان سیاه شکم پاره همچون یک دیو شکم‌پرست همه‌چیز را مصرف می‌کنه، مگه غذا تاب این رو داره؟».

- «پسرم یک هفته است که دارم فکر می‌کنم، قبل از اینکه کار از کار بگذره، باید چاره‌ای پیدا کنیم».

- «به چه چاره‌ای فکر می‌کنی مادر؟»

- ساره پیر و فرزانه با نگاهی که گویی در انتظار تائید عبدالله باشد، گفت: تنها چاره‌ای که به فکر رسیده، اینه که دیگ و سفره‌ها را یکی کنیم، در ادامه گفت: «زن‌ها خیلی به‌دقت از خوراکی استفاده می‌کنند، در انتظار بهارند، اما خوراکی بعضی‌ها داره تمام می‌شه، زمان زیادی هم تا پایان زمستان مانده».

- «بعضی از خانواده‌ها خوراکی‌هایشان داره تمام می‌شه، زمستان را بسر نخواهند کرد، آمدند و به من گفتند. همه نگران و مضطرب‌اند. منم به همین موضوع فکر می‌کردم. حالا وقت شراکت و همبستگی است. اگه همه‌چیز را اشتراکی و جمعی کنیم و همگی صرفه‌جویی کنیم، شاید ما را به بهار برساند».

- «بدون صرف وقت، من همین امروز با زن‌ها صحبت می‌کنم، اگه زن‌ها راضی بشن مردها

مقاومت چندانی نخواهند کرد».

- «اگر بتوینم اکثریت را قانع کنیم، مابقی را هم وادار خواهیم کرد، چرا که چاره دیگری نداریم». اگه زن‌ها به این کار رضایت بدهند، یکی کردن ذخیره‌ی خوارکی‌ها آسانتره. ساره نگاهی به نوه‌اش که کنارش نشسته بود کرد و گفت: «پسرم عبدی، بدو تمام خانه‌ها را یکی‌یکی بگرد و به زن‌ها بگو که مادرم با شما کار داره. بگو بیان اینجا».

عبدی از جایی که نشسته بود پا شد و به میان برف‌های که از قدش بلندتر بود رفت. زن‌ها با نگرانی و چشمان نیمه‌باز، یکی پس از دیگری به خانه‌ی ساره آمدند. دورتادور شعله‌های آتش نشستند و دایره‌ای بزرگ تشکیل دادند.

ساره گفت: «خواهرهای من، برای یک مسئله شما را به اینجا دعوت کردم. باهم مشورت کنیم و باهم بهترین تصمیم را بگیریم».

کمی مکث کرد و با نگرانی به صورت‌های اخمو، مضطرب و ناامید اطرافیانش را نگاه کرد. چندتا از زن‌ها زیر لب گفتند: «انشالله، خدا پشت‌وپناهمان».

ساره: ما از دور، از جاهای بسیار دور، جایمان را، کاشانه، ایل، روستا و شومینه‌های غذاپزی را رها کردیم و تقدیرمان را یکی کردیم و به راه افتادیم. وقتی زمستان هم از راه رسید، مجبور شدیم در میان این صخره‌های سیاه با عجله ساکن بشیم. حالا خوراکی‌هایمان داره کم می‌شه، رفته‌رفته تمام می‌شه، اگه چاره‌ای پیدا نکنیم، گشنه خواهیم ماند! حیوان‌هایمان تلف خواهند شد. در این روز سخت، باید همه‌چیزمان را به اشتراک بگذاریم و قسمت کنیم. از قدیم گفته‌اند: «دهان می‌خورد و صورت شرمنده». روز محشر واقعی، روزیه که یکی از ما بخوره و دیگران نگاه کنند. اگه همه با هم دست در دست هم نهمیم، با هم کار کنیم و با هم مصرف کنیم، می‌توانیم از پس این زمستان بر بیایم. اینجا با زن و بچه، صدنفر زندگی می‌کنیم. کافیه که حیوان‌ها را تا بهار زنده نگه داریم. تنها راه هم، قسمت کردنه. اگه ما زن‌ها دست‌به‌دست هم بدیم، مردها چاره‌ای دیگری نمی‌بینند. قبل از اینکه کار از کار بگذره، باید اقدام کنیم. بعدش نگیم «ای کاش»، چون از قدیم گفتند «کاشکی را کاشتند، سبز نشد». برای چاره‌ی دردهایمان، اگه در این روز سخت زمستانی و چنین تنگنایی، کمی از مال و ملک خودمان را هزینه نکنیم، با کدام رو به همسایه‌ی گشنه و تنگ دستمان بگیم «سلام، خوبی»؟

پیر زنی گفت: «ما دیگه وارد یک راه شدیم، خدا بیامرزم مادرم همیشه می‌گفت: «وقتی وارد یک راه شدی، بلا و مصیبت هم، همراه و همسفرات می‌شن». ماه‌هاست که در این راه‌ها با درد و مصیبت سروکله می‌زنیم. در راه پیرها و بچه‌های مرده را در گورهای بی‌سنگ دفن کردیم. مادام که تقدیر، سرنوشت ما را با هم یکی کرده و وارد این راه شدیم، حالا هم باید با هم به مقابله با تمام سختی‌ها برویم».

زن جوانی هم گفت: «ما همه فامیلیم، همسایه‌ایم، اگه در همبستگی نباشیم و به یکدیگر کمک نکنیم، به خدا قسم که نشانه آخر دنیاست».

زن میان‌سالی هم گفت: نمی‌دانم، هر کس مالک ملک خودشه، چطور به اشتراک بگذاریم؟ یکی دیگه با لحن و رفتاری که چندان طرفدار به اشتراک گذاشتن نبود، گفت: «آیا شوهرهایمان به این کار چی می‌گن؟».

یکی دیگر گفت: «من که تا از شوهرم سؤال نکنم، نمی‌توانم چیزی بگم».

زنی جوان هم گفت: «اگر هر کدام شوهرهایمان را قانع کنیم، هیچ مسئله‌ای روخ نمی‌دهد».

زنی دیگر که در خانه خوراکی‌هایش تمام شده بود گفت: «با روشن کردن شمع خانگی همسایه، هیچی از نور شمع خانگی شما کم نمی‌شه».

زن دیگری که ذخیره‌ی غذایی رو به پایان بود، گفت: در روز سخت، نباید در میان دوست و دشمن تفاوت قائل شد. تقسیم کردن نان سفره با همسایه‌ی گرسنه، کلید دوستی، خویشاوندی و انسانیت است.

یک زن دیگه گفت: آذوقه‌های ما فقط شکم بچه‌هایم را سیر خواهد کرد، اگر بدم به شما، بچه‌هایم گشنه خواهند شد.

-از قدیم گفته‌اند: چوپان اگر بخواد از میش نر هم شیر می‌گیرد! اگر ما زن‌ها اراده کنیم و دست‌به‌دست شویم، قادر به همه کاری هستیم. اگر [آذوقه‌ها را] به اشتراک بگذاریم، هیچ بچه‌ای گرسنه نخواهد ماند، اما اگر هر خانواده‌ای بخواد خودسرانه عمل کند، بچه‌های زیادی گرسنه خواهند ماند.

-اگر هر خانواده‌ای آذوقه‌های خودش رو مصرف کنه، بهتر خواهد بود.

-خواهرم، ما می‌گیم بچه داره از گرسنگی می‌میره، تو می‌گی چرا پلو نپختید. اگر هر خانواده‌ای خودسرانه عمل کنه، بعضی از خانواده‌ها گرسنه می‌مانند.

زنی دیگری گفت: «اگر در این روزهای سخت همیاری و همبستگی نداشته باشیم، خویشاوندی و قبیله‌ای نخواهد ماند».

یکی دیگه گفت: «عقلم به این کارها نمی‌رسه، اما اگر ننه ساره پافشاری می‌کنه، حتماً چیزی می‌دونه [که ما نمی‌دانیم]».

-«اگر به گفته‌ی بزرگ‌ترها عمل نکنیم، ممکنه بعداً پشیمان بشیم».

-اینجا یک مجلس زنانه است، همه مادریم، در مقابل همه‌ی بچه‌ها مسئولیت داریم. اگر ما بخوایم و موافق باشیم، شوهرهایمان نمی‌توانند ناراضی باشند، اگر هم باشند، مخالفت می‌کنیم. من هم احساس می‌کنم که تقدیر همه ما همچون حلقه‌های یک زنجیر با یکدیگر گره خورده. مادر خدایامرزم می‌گفت: «فقیری رفته خودکشی کنه، دیده که ثروتمند داره روی طناب تاب می‌خوره». هیچ کس چندان به مال و مُلکش پشت گرم نکنه، ننه ساره چیزهای درستی گفتند.

-«کسی که به‌تنهایی بخوره، در روز فاجعه هم تنها خواهد ماند!».

-«اگر کسی در این روستا از گرسنگی بمیره، همه قاتل او هستیم!».

-«شریک شدن در غم‌های همسایه، دوست و خویشاوندان به گریه کردن که نیست، به کمک کردنه».

-حق با ننه ساره است، درست‌ترین کار اینه که اشتراکی عمل کنیم، بعضی وقت‌ها یک گوساله، نام یک گله را لکه‌دار می‌کنه، نباید کسی نقش این گوساله رو بازی کنه.

-«اگر هم مردیم، بزار همه با هم بمیریم!»

-«همه‌ی خوراکی‌ها را در یک خانه جمع کنیم».

-«ننه ساره با دو نفر دیگه عدالت را برقرار کنند».

«قبل از همه چیز، عدالت»

«اولویت با بچه‌ها، کهن سال‌ها و افراد بیمار است.»

«علف دادن به حیوان‌ها هم کار مردها»

ساره گفت: «در این زمستان سخت اگر شکم تو سیر و همسایه گرسنه است، تو هم به تنهایی روی خوشی از زندگی نخواهی دید. اگر همکاری کنی شب باوجدان راحت سر بر بالین خواهی گذاشت. هرکجا که همیاری باشه، هیچ چیزی نیمه‌کاره نخواهد ماند. اگر همه دست‌به‌دست همدیگر دهیم، می‌توانیم این زمستان سخت را سپری کنیم. ما با هم راهی شدیم و راه پیمودیم. به یکدیگر کمک خواهیم کرد. کسی نگران نباشد، کمک کن تا کشتی همسایه و دوست به ساحل برسد، خواهی دید که تو هم به ساحل خواهی رسید. حالا در میان ما سه نفر مسئول این کار بشن تا هر وقت لازم شد همه را مطلع و جمع کنند، همه کار خواهند کرد.»

برای همکاری با ساره پیر دو زن جوان داوطلب به میدان آمدند.

ساره گفت: «در روستا دو خانه‌ی خالی هست، حالا همه با هم بریم تمیزش کنیم، تعمیرش کنیم، فردا همه‌ی خوراکی‌ها را به آنجا منتقل کنیم.»

یک زن جوان هم با صدای بلند گفت: «کلیدش هم پیش ننه ساره باشه.»

ساره داشت به چگونگی همیاری و کار جمعی ایل و قبیله در روزهای سخت که بازمانده‌ی [فرهنگ] نیاکان بود، فکر می‌کرد.

وقتی ساره با زنان دیگر برای پاک کردن خانه می‌رفتند، با صدای بلند گفت: در این دیار غربت و در این زمستان سخت، یکی برای همه و همه برای یکی، بچه‌داریم، بیمار داریم، زمستان، وحشیانه فشار آورده، خوراکی کمی داریم، تنها راه چاره «همیاری» است.

جاروعلفی‌ها را برداشتند و به داخل خانه رفتند. باد با سوت‌زنان از همه‌جا وارد خانه می‌شد، همه جای بام چکه می‌کرد، زمین خیس بود، موش‌ها دسته‌جمعی رژه می‌رفتند و همه‌جا مملو از گردوغبار بود. گروهی داخل را جارو می‌زدند و گروه دیگری با سنگ، پارچه و گل، سوراخ‌ها را می‌گرفتند. دو سه زن با پارو برفی سقف را پاک کردند و سپس گاه‌پاشی کردند و با سیلندری از سنگ سیاه که «لوغ» می‌گفتنش، جلو چکه کردن آب را گرفتند. زنی شومینه را تعمیر و پاک کرد. چند زنی هم با پارو برف‌های حیاط را پاک و راه را باز کردند. تمام‌روز همه خوشحال و خندان و گرم صحبت بودند.

«چقدر تمیز شده، مثل یک قوطی خوشکل و شیک شده.»

«از خانه‌ی من قشنگ‌تر شده!»

«داخل گرمه...»

«دیگه چکه نمی‌کنه»

«اگه فردا دیگ‌های غذاپزی رو بیاریم، کار تمام می‌شه.»

هرکدام از خانه‌ی خود، کمی هیزم، قالیچه قدیمی، نمد و گلیم آوردند. بخشی از خانه پُر شده بود از هیزم. یک زن با زبردستی شومینه را پُر از هیزم کرد و از خانه‌های دیگر زغالی آورد و آن را روشن کرد. اول دود از دودکش بلند شد، سپس شعله‌ها و بعد داخل خانه روشن و گرم شد. قالیچه‌های قدیمی، نمد و گلیم‌ها را بر زمین پهن کرده و اطراف آتش نشستند و با خوشحالی

و خنده به همدیگر نگاه می‌کردند. هوای بیرون خیلی سرد و خشک بود به نحوی که خون انسان را منجمد می‌کرد، شعله‌های آتش شومینه سربه‌هو می‌کشیدند و چهره‌ها با نور آتش بیشتر و بهتر دیده می‌شد. زنی که صدای خنده‌هایش خانه را پر کرده بود، گفت: «ننه ساره، چرا قبلاً این کار به فکرت نرسیده بود».

یکی دیگر با لبی خندان و شاد گفت: «چقدر هم گرم شد»

زن جوان دیگر با شوخ‌طبعی و شادی گفت: «نمی‌خوام از اینجا برم»

یکی دیگر گفت: «اینجا را به خانه‌ی زنان میدل کنیم و شب‌ها همه اینجا بخوابیم».

کوتاه‌قدی سبزه و خوش‌رو با لبخندی طعنه‌آمیز داد زد: «پس شوهرها کجا؟»

یکی دیگر با تفرغ گفت: «شوهرهامون دیگه بزرگ شده‌اند، بچه که نیستند، به جهنم، چاره‌ی برای خودشان پیدا کنند».

دیگری گفت: «اگر به‌خاطر بچه‌ها نبود من که بر نمی‌گشتم».

زنی خرمایی‌رنگ، قدبلند و خوش‌رو با چشمانی آبی و موهایی که تا کمر آویزان بود، با هیبتی الهه‌وار؛ خوشایند، جذاب و صمیمی، با لبخندی زیبا گفت: «مادر خدایامرزم می‌گفت «اون یک گل بود، باران بارید و خیس شد»، هر کس هر چی که دلش می‌خواد بگه، دیگه مردها نمی‌تونن در هر کاری دخالت کنند».

ساره گفت: «خیلی قشنگ می‌شه، آشپزخانه‌ی مشترک؛ اگه همه کارشون رو انجام بدن، کسی تصور بدی نمی‌کنه، شوهرها تونم نمی‌تونن چیزی بگن».

زن چاق و سیاه‌رخی، هنگامی که کنار آتش گرم می‌شد با قهقهه‌ای شاد گفت: ننه ساره، بی‌خیال شوهرها باش، هر چی که می‌خوان بگن، مگه این تو نیستی که به ما می‌گی «اگر زن با اراده رفتار کنه، همیشه مثل یک قلعه [نفوذناپذیر] می‌مونه، مرد اسیر داخل قلعه است؟».

هوای بیرون سرد و استخوان‌سوز بود، شعله‌های آتش از دودکش بلند می‌شد، زن‌ها هر کدام همچون الهه‌های کهن نشسته و با قهقهه می‌خندیدند.

ساره گفت: «چون این روز اول‌مان است حکایتی را که مادرم در مورد این کوه برایم گفته بود، برای شما هم تعریف می‌کنم».

پیرزنی گفت: «خدا رحمتش کنه، مادر تو زیبا و همچون اولیا بود! در مورد همه‌چیز اطلاع و آگاهی داشت، بگو تا بشنویم». همه‌ی نگاه‌ها به ساره بود، سکوت حاکم شد و با تمام دقت منتظر شنیدن حکایت شدند.

—مادر خدایامرزم هم، از ننه‌اش شنیده بود، همیشه برامون می‌گفت: «گویند کوه قره‌داغ در دامنه‌ی کوه است» و شروع می‌کرد به داستان گفتن.

زنی در تائید سخنان او گفت: «واقعاً همین‌طور، وقتی انسان از دور نگاه می‌کنه، خیال می‌کنه که یک تپه‌ی صخره‌ای است، اما وقتی نزدیک‌تر می‌شه خیلی سخته، تازه متوجه می‌شه که یک کوه سرکشه، انگار واسه اینکه کسی را نترسونه، خودشو پنهان کرده».

یکی دیگر گفت: «ببین، سنگ‌های سیاه، زمستان سیاه، سرمای سیاه، ابرهای سیاه، کلاغ‌های سیاه، گرمای سیاه...»

—«این کوه هم به انسان نزدیکه و هم دور، هم کوهه، هم نیست. چی می‌دونم، چیز عجیب

و غریبیه».

ساره گفت: «شما گول این صخره‌های سیاه رو نخورید، این کوه فقط یک زمین سنگی نیست. این کوه آن‌چنان غنی و سرشار از چراگاهه که می‌تونه هزاران گله رو تغذیه کنه». اسم این کوه رو خیلی شنیده بودم، آخر سرهم نصیصم شد که بینمش. دختر جوانی که کنار آتش نشست به هرهر خندید و پرسید: «نه ساره، اسم عجیب و غریبی داره، معنیش چیه؟»

- «طبق روایت مادرم، پدربزرگان از دست عثمانی‌ها فرار کرده و به اینجا آمده. اوایل بهش می‌گفتند «چایه رهش»^۱ بعدها به قره‌داغ^۲ تغییر کرده».

ساره ادامه داد: «مادرم می‌گفت که از قدیم عشایر و ایلات گرد، وقتی از ستم ایران و عرب از شمال به جنوب و از جنوب به شمال، از شرق به غرب و از غرب به شرق فرار می‌کردند، در قره‌داغ مستقر می‌شدند...». خلاصه‌ی کلام مثل ما که ابتدا در اینجا ساکن شدیم، آن‌ها بعداً از هم جدا شده و راه همه از اینجا گذشته.

دختر بچه‌ای با کنجکاو پرسید: «نه ساره، حکایت رو نگفتی؟»

- اینجوری به صخره‌های سیاه نگاه نکنید، این کوه گهواره‌ی هزارها گل، حشره، حیوان و گیاهه. این کوه، هم ما، هم هزاران قبیله‌ی مثل ما را تغذیه می‌کنه. این کوه خیلی با نعمت و برکت. مادرم از داستان این صخره‌های سیاه برای ما می‌گفت، وقتی بچه بوده از مادرش شنیده. مادرم می‌گفت: از قدیم، خیلی قدیم‌ها، روزی وقتی که مهتاب غروب و آفتاب طلوع کرده، زمین و آسمان شروع به لرزیدن کردند. نخست خاک با درد و ناله به خود پیچیده، بعدش آسمان با غرشی رعدآسا سینه‌اش باز گشته. از درونش یک اژدهای خیلی بزرگ که شکمی باد کرده و هفت سر داشته، با غرش بیرون آمده. از صدای غرش او کوه‌ها، صخره‌ها و همه‌ی زبان بسته‌ها به لرزه درآمدند و به زمین افتاده‌اند. این اژدها در اینجا از دل زمین بیرون آمده. از روز ازل، انسان چنین اژدهای بزرگ و سیاهی ندیده. این اژدهای سیاه از هر هفت دهنش همچون هفت نهر خروشان، آتش برافروخته است. روزها از هفت دهنش از چپ و راست به جاهای دور آتش می‌افروخته. این آتش نفرین، غضب و خشم «چپای رهش» بوده. این کوه نفرین شده، تمام کین و خشمش را به چپ و راست پاشیده است. چنین آتشی بوده که همه‌ی وادی‌ها، دره‌ها و تپه‌ها در آن سوخته و خاکستر شدند. روستا و شهرها همه زیر آتش غرق شدند. عشایر دنبال چاره گشته‌اند. تمام قبایل و ایلات دیار بکر [آمد]، اورفا و ماردین دور هم جمع شدند و اژدها را با کم‌دند^۳ و با زنجیر ساکت کرده‌اند. با گذشت زمان خشم اژدها فرونشسته و آتش هم کم‌کم سرد و خاموش شده. آن آتش‌هایی را که اژدها به اطراف پراکنده، همچون خود اژدها به صخره سنگ‌های سیاه تبدیل شده‌اند، همه‌جا پر از این سنگ‌های سیاه شده. وقتی این کوه [مذاب] محتوای درونش را به چپ و راست تخلیه کرده، شکمش خالی شده و از ارتفاعش کاسته شده! فکر نکنید که قدش کوتاه، در دوران قدیم خیلی بلندتر بوده.

مادرم می‌گفت: از روز ازل هیچ اژدهای آن‌چنان آتشی نیفروخته. همه‌ی مردان و زنان فرزانه‌ی عشایر و قبایل اورفا، ماردین و دیاربکر گرده هم آمده‌اند و تصمیم بر این گرفته‌اند که خشم

۱- Çiyayê Reş

۲- Qerejdag

۳- کمند دام و طغالی است که در جنگ بر گردن دشمن یا در شکار بر گردن حیوان می‌انداختند و او را به جانب خود می‌کشیدند

را با خشم پاسخ بدهند!

مادرم می‌گفت: تا آن روز عشایر، هیچ وقت چنین خشمی از خود نشان نداده‌اند. همه متحد شده و از صخره سنگ‌های سیاه که از آتش اژدها به‌وجود آمده‌اند، یک قلعه‌ای بزرگ و پهن ساخته‌اند. به این صورت از اژدهای سیاه قره‌داغ انتقام گرفته‌اند. در اعصار گذشته از هر طرف جهان، پادشاه‌ها، سلاطین، بیگ‌ها، میرها و خان‌ها به اینجا آمده و تعدادی از این سنگ‌های سیاه را برده‌اند. از این سنگ‌ها قلعه و خانه‌های زیبا و باشکوهی ساخته‌اند. این سنگ‌ها کاربردهای بسیار زیادی داشته‌اند.

ساره در پایان این چنین داستان را ادامه داد: اژدها در زمان مرگ گفته: من در حق شما خوبی کردم، رنگ و نسیم را به شما دادم، اما شما نفهمیدید. از این به بعد خانه‌هایتان همچون رنگ من خواهد بود. هر کدام از آن سنگ‌ها [صخره‌ها] تکه‌ای از جسم من هستند، نفس و روح من هستند. تا شما دختران و پسران بنی‌آدم زندگی کنید با نفسی که این صخره‌های سیاه از من گرفته‌اند به شما زندگانی خواهند بخشید. از آن روز به بعد مردم به گفته‌های اژدها ایمان آورده‌اند، مار سیاه را مقدس دانسته و به او آسیب نمی‌رسانند.

بعداً بلند شد و گفت: زود باشید خیلی دیر شده، برای امروز کافیه، فردا همه اینجا حاضر باشند. هم‌زمان با بلند شدن او، هیاهو محیط اطراف را پر کرد. همه‌ی زن‌ها بلند شده و به خانه‌هایشان رفتند.

اول صبح خانه پر از بلغور، نان بلغور، نخود، عدس، آرد، گندم، ارزن، ذرت، برنج، پنیر، روغن، شیره [دوشاب] و پنیر بدون چربی شده بود.

[در این میان] ساره گفت: «این اتاق، انباره خوراکی باشه».

چند تن از زن‌ها هم‌صدا گفتند: «خوراکی‌ها را به آنجا ببریم».

مقداری تخته و سنگ فراهم کرده و کنار دیوار، نشیمن سر هم کردند و کیسه خوراکی‌ها را بر آن مرتب چیدند. بیرون زیر آفتاب نه‌چندان گرم زمستانی، بچه‌ها روی برف‌های یخ‌زده همدیگر را تعقیب می‌کردند و گهگاهی از روی کنج‌کاوای داخل خانه را نگاه می‌کردند. وقتی که با نگاه خشن متذکرانه‌ی زن‌ها مواجه می‌شدند، از خانه فرار می‌کردند و گم می‌شدند. قره‌داغ جامه‌ای سفید بر تن کرده بود و زن‌ها شادی‌کنان وارد آشپزخانه‌ی مشترک می‌شدند و بیرون می‌آمدند. ساره گفت: امروز سه نفر باید غذا درست کنند، مابقی همه برن دنبال کار و زندگی خودشون.

زنی داوطلب گفت: «من کار خونه ندارم، می‌تونم غذا درست کنم».

- «منم هم همینطور...»

- «منم همینطور...»

- «من...»

ساره گفت: «وقتی دست کار زیاد باشه، کارم آسون‌تره»



ناگهان هوا تاریک شد و در کوچه‌پس‌کوچه‌های روستای آرش، برو بیاهای مضطرب شروع شدند. یک لحظه آفتاب در میان ابرها ناپدید شد. ابرهای سیاه و ستبر که نور از آن‌ها عبور نمی‌کرد،

لایه‌های از مه خاکستری ساختند و آفتاب را در پشت آن اسیر کردند. صخره‌ها و ابرها، رنگی هم‌نواخت به خود گرفتند. چوپان‌ها، گله‌ها را با شتاب به‌سوی روستا بردند. تمام روستای آرش در یک‌لحظه به حرکت افتاد و باعجله حیوان‌ها را به داخل اسطبل بردند. بوقلمون‌ها، مرغ‌ها و غازها به‌صورت غریزی به‌طرف لانه‌هایشان گریختند. سگ‌ها به‌جاهای امنی پناه بردند. پرنده‌ها با سروصدا به سایبان‌ها چسبیدند. باد شدید، همه‌چیز را زیرورو کرد.

آذرخش‌های سرخ، آبی، زرد، سبز و خاکستری که همرنگ سنگ‌های سیاه بودند، پشت‌سر هم از آسمان همچون مویرگ‌های یک درخت صدساله، نمایان و سپس ناپدید می‌شدند. سپس، صدای غرش‌هایی که صخره‌ها، خاک، درختان، آب‌ها، پرنده‌ها و تمام جانداران را می‌ترساند و به لرزه در می‌آورد، یکی پس از دیگری همه‌جا را می‌گرفت. پشت سر هم صاعقه‌هایی تاریکی شب را با خطوط زیگزاگی، دریده و روشن می‌کردند. غرش همچون صدای گلوله‌ی تانک، زمین و آسمان را می‌لرزاند و در وسط روستای آرش به زمین می‌خورد.

هنگامی که داد می‌زدند: «داره طوفان می‌یاد، طوفان می‌یاد».

«طوفان پیر، طوفان پیر»

«ابرها، ابرهای سیاه، آسمان را پوشیدند»

«زود باشید، بچه‌ها، فوراً به خانه‌هایتان بروید».

«اسباب و حیوان‌ها را ببرید داخل»

«گله کدوم طرفه، دورند؟»

«انگار این باد سرد آدم رو از جا می‌کنه و با خود می‌بره!»

«طوفان پیر!»

«به خدا آخر الزمانه، آخر الزمان!»

«زمستان دوباره برگشت، اصلاً نیت رفتن نداره...»

باران، غرش آسمان و صاعقه با شعله‌های آتشین همدست شدند. قطره‌های بزرگ مثل یک شلاق شروع کردند به کوبیدن پیرامون، با شدت گرفتن باد، باران به رگبار تبدیل شد. سه شب و سه روز باران و طوفان آرام نگرفت. آسمان و زمین غرق در آب شد. تمام جانداران به کاشانه‌هایشان رفتند. از میان صخره‌ها جوی‌های آب سرازیر شد. جویبارها به جویبارهای دیگری متصل و در دره‌ها به هم می‌پیوستند. دره‌ها هرکدام به یک رودخانه‌ی خروشان تبدیل شدند. ساکنان آرش سه شب و سه روز از خانه‌هایشان بیرون نیامدند. سه شب و سه روز حیوان‌ها در آخورها اسیر بودند.

هنگامی که زن‌ها در خانه‌ی مشترک نشسته بودند، بیرون هوای طوفانی ادامه داشت و باران بدون وقفه می‌بارید. ساره فرزانه و کهن‌سال هنگامی که در کنار آتش نشسته بود انگار لالایی می‌گفت و داستان طوفان را بار دیگر برای دختران جوان بازگو می‌کرد. در زندگی آن‌ها، اولویت با «کلام» [سخن] بود. گذشته‌ی «سخن و افسانه»، اتکا بر زمان‌های مجهولی بودند. نسل به نسل بدون هیچ گسستی نقل و تداوم می‌یافت.

ساره گفت: گویند در زمان‌های قدیم، بسیار قدیم، در یکی از آبادی‌های قره‌داغ، پیرزنی تنها و بسیار مسن، از من پیرتر زندگی می‌کرده. پس از زمستان آن سال که بسیار سخت گذشت، بهار دروغگو رخسارش را نشان داده. گل‌ها غنچه کردند و خورشید شروع به گرم کردن زمین

کرد. پیرزن فریب رخسار بهار دروغگو و خورشید زود هنگام را خورده. دیگ و لباس‌های کثیف و زمستانی را برداشته و خوشحال از طی کردن زمستان، به کنار آب رفته. آتش روشن کرده، آب جوشانده و لباس‌هایش را شسته و برای اینکه خشک شوند روی تنه‌ی درختان بلوط آویزان کرده. بین سنگ‌های سیاه هنوز پر از برف بوده.

ناگهان از طرف شمال ابری به اندازه‌ی پر یک شاپرک، سروکله‌اش پیدا شده. ابری که به اندازه‌ی پر یک شاهپرک بوده، بزرگ و بزرگ‌تر شده و اندازه‌ی آن به اندازه‌ی دستی در آمده. ابر، بزرگ و بزرگ‌تر شده و اندازه‌ی یک قالی شده. بازهم بزرگ‌تر شده و به همه‌جا پخش شده و به ابری یکپارچه و سیاه تبدیل شده که تمام آسمان قره‌داغ را فراگرفته است. سپس یک باد بیش‌وز^۱ سرد وزیده که آب را یخ کرده، آسمان نعره کرده و رعدوبرق و باران و طوفان شروع شدند. پیرزن به خاطر بارش باران دیگش را وارونه کرده و زیر آن پناه گرفته. پس از بارش باران بی‌وقفه، طی سه شب و سه روز، پیرزن گرسنه و پریشان دیگ را [از روی سرش] برداشته و حیرت‌زده به اطرافش نگاه کرده! انگار که اتفاقی نیفتاده باشد، دوباره خورشید ظاهر شده، اما خبری از بزها و لباس‌هایش نبوده. آب همه را برداشته و برده. پس از آن روز نیاکانمان این طوفان را: «طوفان پیر» نامیده‌اند.

ساره ادامه داد و گفت: بله، این طوفان، نبرد زمستان و بهار است. چون زمستان طولانی و سخت گذشت، نبرد و جدایی هم بسیار دردناک است. دختر جوانی با خنده و از سر شادی پرسید: «ننه ساره، چرا دعوا می‌کنند، نمی‌شه با خوشی تفاهم کنند و از هم جدا بشن؟».

ساره جواب داد: «دختر قشنگم، این مسئله‌ی قدرت، درد ناعلاجیه. همچون بیماری «متک» زهرآلود و واگیره. آنکه سلطنت [قدرت] را به دست بگیرد، نمی‌خواد از دست بدهد. هیچ پادشاه و سلطانی تا وقتی که نمیرد هرگز کاخش را رها نمی‌کند».

زنی با قهقهه گفت: ننه ساره، زمستان زمستانیش را می‌کند و خدا خدایش را، اما زمستان امسال خیلی لج کرده، به هیچ وجه دست از یقه‌ی ما برنمی‌داره.

ساره گفت: «دخترم عمر زمستان دیگه به سر رسیده، بیش از این دوام نخواهد آورد. همچون من به یک پیرزن تبدیل شده؛ اما بهار مثل این دختره، خیلی جوانه، زیبا اما هنوز ناتوان و بی‌تجربه است. به‌رغم اینکه زمستان عمرش به سر رسیده اما نمی‌خواهد دست بردار کاخش بشه. همه‌ی این طوفان و قیامت برای اینه. این طوفان سه‌روزه، جنگ اینه! خاک و حشره‌های زیر خاک و تمام جانداران طرفدار بهارن، اما زمستان هم ریشه دوانده و پُرتوانه، جنگ خیلی طول می‌کشه. برای پشتیبانی از بهار، دخترهای جوان گیسوهایشان را می‌زنند و به خاک می‌سپارند. پس از سه روز، بهار همچون گیس دختران جوان توانا می‌شه و زمستان را که مثل پیرزن است، شکست می‌ده».

چند دختر ناگهان با خنده گفتند: «ننه ساره، همین حالا موهایمان را می‌زنیم و به خاک می‌سپاریم تا زمستان بره، دلمان برای بهار تنگ شده».

ساره گفت: «امروز، روز سوم طوفانه، اگر شما گیسوهایتان را بزیند و به خاک بسپارید، فردا صبح آفتاب طلوع می‌کنه، همه جا گرم می‌شه و بهار رخسار قشنگش رو نشون می‌ده. زمستان پیر هم اسبابش رو جمع می‌کنه و میره! آنکه گیسوهایش را به بهار بده، بهار هم همه‌ی

۱ - بادهای بیش‌وز سطحی در منطقه استوا آرام‌اند. این بادها از استوا به سمت شمال و جنوب آغاز به وزیدن می‌کنند

زیبایی‌هایش را به او تقدیم می‌کنه».

زنی با شور و هیجان گفت: «اون قیچی رو بیارین».

ساره که قیچی را به دست گرفته بود از گیس هرکدام از دخترها یک دسته‌ی کوچک برید و همه را دسته کرده و بهم زد و بافت و گفت: «همه را در هم می‌پیچم و محکم می‌بافم که بهار پُرتوان و خوب باشه». در ادامه افزود: زود باشین دخترها، این گیسوها را ببرید زیر یک سنگ به خاک بسپارید، وقتی که به خاک می‌سپارید یادتون باشه که آرزو کنید. فردا صبح زمستان پیر شکست خورده و بهار رخسار قشنگش را به شما نشان خواهد داد.

هنگامی که دخترها گیسوهای آراسته شده را برداشتند و از آشپزخانه بیرون می‌آمدند، یک دختر جذاب، قد بلند با چشمان مشکی و خوش‌رو گفت: «ننه ساره برای تو هم دعا و آرزو می‌کنیم!» سحرگاه طوفان فرو نشست، خورشید طلایی، جذاب و گرمابخش روی خندانان را نشان داد. روزها پس از یکدیگر آمد و رفتند و هفته‌ها گذشتند. در روزهای طولانی و گرم بهار ساکنین آرش به همه‌جا پخش شده و شروع به گردآوری و خرمن کردن علوفه در میان صخره‌ها برای حیوانات کردند. همه با هم سنگ‌ها را گردآوری کردند و در میان صخره‌ها، تکه زمین‌های کوچکی را آماده و شخم زدند. باغ‌های میوه و سبزیجات درست کردند. هنگامی که زنان در قره‌داغ، با همبستگی حیاتی مشترک را بنا نهادند، انگار آن عصر شگفت‌انگیز دوران نوسنگی، آن دوران الهه‌ها به پایان نرسیده بود. همه‌ی گوسفند و بزها را به حالت یک گله‌ی مشترک درآورده و در گستره‌ی کوه‌های قره‌داغ می‌چراندند، با هم شیرها را می‌دوشیدند و تمام کارها را، همه با هم انجام می‌دادند، آنچه را تولید و درست می‌کردند، بر مبنای نیاز، میان اهالی تقسیم می‌کردند. جوان‌ترها با هم نگهداری می‌دادند و از روستا دفاع می‌کردند. عبدالله، یک خانه‌ی خالی را تعمیر و همه‌روزه به بچه‌ها، الفبای عربی و خواندن و نوشتن کُردی می‌آموخت.

زن‌ها یک زندگی کاملاً تازه را به‌وجود آوردند، به تجربه‌هایشان ژرفا می‌بخشیدند و پیشرفت می‌کردند. به‌عنوان یک وظیفه و امر ضروری، زندگی مشترک را بیشتر پذیرفته [نهادینه کرده] و آن را به‌صورت همزیستی‌ای داوطلبانه درمی‌آوردند. ساره هنگامی که در «خانه‌ی مشترک» با زنان از کارهای مشترک روستا می‌گفتند، دقیقاً در این هنگام صدای شخصی هیجان‌زده که فریاد می‌زد: می‌آیند، می‌آیند، می‌آیند... در تمام روستا پیچید. زن‌ها یکی‌یکی و دوتادوتا به حیاط خانه آمده و به صدا گوش می‌دادند.

خبر در زمان کوتاهی، گویی که خبر از یک فاجعه باشد، در تمام خانه‌ها پخش شد. حرکت و تکاپو شدت گرفت و اضطراب به جان همه افتاد. جوان‌ها اسلحه‌هایشان را گرفتند و به‌صورت دسته‌های دونفره به میان صخره‌های بزرگ دویدند و از چشم‌ها گم شدند. چوپان‌ها گله‌ها را فوراً به میان صخره‌ها و زیر درخت‌های بلوط هدایت و دور شدند. زن‌ها جلوی در خانه‌ها جمع شدند و همزمان با جنب‌وجوش زیاد، پیچ‌پیچ می‌کردند، بچه‌ها به میدان [وسط] روستا آمده بودند و با نگاه‌های سرشار از ترس به آنانی که می‌آمدند نگاه می‌کردند. بیست سوارکار با چهل قاطر بی‌بار وارد روستا شده و جلوی سیاه‌چادر عبدالله، به شکلی ناگهانی، توقف کردند. گروهبان با لحنی آمرانه گفت: «عبدالله خان، بگو تمام روستایی‌ها در اینجا جمع شوند».

-حالا وقته کاره، همه دنبال سهم و کسب‌وکارند.

گروهبان درحالی که شلاق دستش را در هوا حرکت می‌داد، گفت: «عبدالله خان، می‌بینی که ما

هم دنبال کسب و کارمانیم. من کار، زن و بچه و فقر سرم نمی‌شه. طبق دستوری که گرفته‌ام، همه باید به اینجا بیایند، مخصوصاً جوان‌ها، آره، به‌خصوص جوان‌ها».

در حین این سخنان، زنان با لباس‌های کردی، پیرمردها با عصاهایشان، بچه‌های پابرنه با نگاهی کنجکاوانه، هیجان‌زده و گام‌های لرزان، جلوی چادر و پشت عبدالله جمع شدند. سربازها با اسلحه‌های خودکار پشت سر گروهیان به حالت آماده‌باش درآمدند. انگار که دو ارتش در مقابل هم قرار گرفته و آماده‌ی تیراندازی بودند. گروهیان با نگاهی که عبدالله را زیر سؤال می‌کشید و بازخواست می‌کرد، گفت: «همه پیر و ناقص و بچه‌اند، جوان‌ها کجایند؟ آن‌ها را فراری دادی مگه نه؟ شنیدم که نگهبان گذاشتید».

- «اکثر جوان‌ها سربازند، در جبهه‌ی قفقاز! مابقی هم رفتند به دیاربکر برای کار».

- اینطور، ها عبدالله خان؟ بسیار خوب، این گله‌های مشترک مشهور شما کجایند؟

- گله نداریم آقای گروهیان، مگر شما گله گذاشتید، همه در هنگام کوچ تلف شدند، مابقی هم در زمستان از گرسنگی تلف شدند!

- این روستا اسمش چی بود؟

- روستای آرش.

- چند خانوار داره؟

- بیست خانوار...

گروهیان با لحنی خشن فریاد زد: «آقا عبدالله، اطلاعات عالی عثمانی قوی است، اشتباه نمی‌کنه. من تلف ملاف شدن سرم نمی‌شه. پادشاه معظم دستور داده، در جبهه‌ی قفقاز علیه مسکو جنگ ادامه داره، همه‌ی جوان‌ها باید برن سربازی! در روستای آرش بیست خانوار هست، با یک حساب کلی اگر در هر خانه یک نفر باشه، باید بیست جوان پیدا کنی و به اینجا بیاری.»
عبدالله با لحنی تندتر گفت: «در روستا جوانی نمانده، همه را گرفتید، آن‌هایی هم که رفتند دیگه برنگشتند».

برگشت و به سربازها گفت: «زود باشید ببینم، سوراخ به سوراخ این روستای آرش را بگردید».

به داخل خانه‌ها و سپاه‌چادرها رفتند و بیرون آمدند. درها با صدای بلند باز و بسته شدند. هرچه از نخود و حبوبات پیدا کردند، گرفتند و به داخل گونی‌ها ریختند، پُر کردند و بار قاطرها کردند. بعد هم وارد اسطبل‌ها شدند و بیرون آمدند، گوسفند و بزهای مریضی که با گله نرفته بودند را با خود بردند. گروهیان سراپا نگاهی به بچه‌ها انداخت، سه بچه سیزده-چهارده ساله‌ی خوش‌هیکل را از نظر گذراند و با گوشه نگاهی تهدیدآمیز گفت: «این جوان‌ها وقتشان رسیده، آن‌ها را به سربازی می‌برم، بعداً باید جوان‌های دیگر رو بیاری، وگرنه...».

عبدالله گفت: «آقای گروهیان این خوراکی‌هایی را که جمع کرده‌اید، آذوقه‌ی این مردم است. اگر بگیری همه از گرسنگی پریشان خواهند شد. سه نفری را که به سربازی می‌بری، هنوز بچه‌اند، نمی‌توانیم قبول کنیم».

- زود باشید سربازها این‌ها رو دستیند بزیند، حرکت می‌کنیم.

عبدالله در حالی که به حرکت درآمده بود، فریاد زد: «نمی‌توانید آن‌ها را ببرید».

زن‌ها به ساره‌ی سالخورده نگاه کردند. ناگهان جنب‌وجوشی شکل گرفت، زن‌ها یکی‌یکی و دوتادوتا آمدند و جلو سه بچه سپر شدند. گروهیان گفت: زود باش ببینم سرباز. ژاندارم‌ها برای

گرفتن سه بچه حمله کردند. پس از جروبجی کوتاه، زن‌ها سنگ برداشته و [به‌سوی] آن‌ها پرتاب کردند. گروهیان سیاه‌چادر عبدالله را به آتش کشید، آتش چند خانه‌ی دیگر را دربرگرفت. زن‌ها فریادزنان حمله‌ور شدند. اسب‌ها شیهه کشیدند، دادفریاد و دشنام زمین و آسمان را به لرزه درآورد. زن‌ها به اسب‌ها چسبیدند و پای چند سرباز ژاندارمری را گرفتند و از اسب‌ها پایین انداختند. پشت سر هم اسلحه‌ها شلیک شدند. از دور صدای سلاح‌ها به گوش رسید و جوان‌ها روستا را محاصره کردند. وقتی گروهیان متوجه وضعیت شد، فریاد زد: «زود آماده شید سربازها، می‌رویم». سربازهای ژاندارمری سوار اسب‌هایشان شدند و قاطرهای بارشده را به دنبال خود کشیدند. از چهار طرف وزوز فشنگ‌ها بر روی سرشان می‌گذشت.

گروهیان فریاد زد و گفت: «به شما نشان خواهیم داد که قیام علیه عثمانی عالیه، یعنی چه». عبدالله با لحنی خشمگین گفت: «آقای گروهیان، آقای گروهیان با این ستمکاری‌ها به‌جایی نخواهی رسید».

در روستا سه زن زخمی شده بودند. ساره‌ی حکیم آن‌ها رو به خانه آورد، آب گرم کرد و زخم‌هایشان را تمیز کرد، دارو و مرهم گیاهی درست کرد و بر روی زخم‌ها گذاشت. سیاه‌چادر عبدالله به کلی سوخت و خاکستر شده بود، خانه‌های دیگر هم آسیب دیده بودند. پیرزن گفت: «پسرم عبدالله نگران نباش، موی بزها بسیارند، زن‌ها همه به کمک هم و با یاری خدا یک چادر تازه می‌سازیم».

عبدالله گفت: «مادر بزار زیان از مال و ملک باشه و جانی نباشه، چه مال و ملکی که به این بی‌وجدان‌ها ندادیم». یک زن کهن‌سال با شادی گفت: «بله همیشه اگر این‌طور حامی یکدیگر باشیم، می‌توانیم پابرجا بمانیم».

عبدالله هم گفت: در مقابل این ظالمان، مرد و زن، جوان و پیر، اگر دست در دست یکدیگر نهیم، پابرجا خواهیم بود. وگرنه این‌ها در اینجا هم دست از سر ما برنخواهند داشت. هرچه خدا داد را همه با هم قسمت خواهیم کرد و می‌خوریم. نعمت‌های دنیوی که از جانب خداست مال مشترک تمام بندگان اوست. عبدالله گفت: «همه‌چیز را با خرد حل خواهیم کرد، با خرد مقاومت خواهیم کرد». چند جوانی که بر خشم خود مسلط نبودند از پشت به گروهیان که در حال دور شدن بود، شلیک می‌کردند.

گروهیان با خشم گفت: پسرم این قاطرهای بارشده سرعت ما را کم می‌کنند، این یاغی‌ها معلوم نیست چه بلایی سر ما بیاورند. چند سرباز قمه‌هایشان را بیرون آوردند و طناب پالان‌ها را بریدند. هنگامی که جوان‌ها برای پس گرفتن غلات به‌جامانده از ژاندارم‌ها، رفتند، هنوز صدای عبدالله در گوش گروهیان که در حال دور شدن بود، می‌پیچید.

-آقای گروهیان، آقای گروهیان با این ستمکاری‌ها به‌جایی نمی‌رسید.



زن‌ها در میان صخره‌های قره‌داغ، زندگی را از نو ساخته بودند. روح جمعی و اشتراکی ساره، شخصیت اعتمادبخش و نیک‌خواهش همه‌ی زن‌ها را کنار هم جمع می‌کرد. سال‌های فقر و

گرسنگی گذشته بود، ظلم عثمانی در حال افزایش بود و ادامه داشت. خاک پُرنعمت قره‌داغ، گله‌های حیوان را افزایش داده و بزرگ‌تر شده بودند. ساره در روستا، همچون ستونی بزرگ از شانزده ستونی بود که سیاه‌چادرها را روی آن برپا می‌کردند. همه‌ی زن‌ها در پیرامون او متحد شده بودند. قبيله خود را جمع‌وجور کرده بود و در هر خانه‌ای دیگ‌های غذا، جداگانه بر سر آتش بودند. کسی گرسنه نبود، اما هر وقت که در تنگنا قرار می‌گرفتند، فرهنگ همبستگی و هدیه که یادگار الهه‌های کهن بود، به نجات آنها می‌آمد. زن‌ها با این فرهنگ همبستگی به یک نیروی بزرگ تبدیل شده بودند.

ساره کاملاً پیر شده بود، اما هنوز معتمد همه‌ی زن‌ها بود. هر وقت که بلایی بر سرشان می‌آمد به او پناه می‌بردند. فصل انجام تدارکات زمستانی فرارسیده، علف‌ها زرد شده و کارها به‌خوبی پیش می‌رفت. کارهایی همچون بافتن بلوز پشمی، درست کردن پنیر، گردآوری علف، فلفل، بادمجان، خشک کردن گوجه‌فرنگی، درست کردن ترشی، آماده کردن بلغور و رشته و آرد کردن عدس با آسیاب دستی همه سرهم آمده و تلمبار شده بودند.

در فصل تابستان هنگامی که کارها بیشتر شده بود، زن‌ها برای همکاری و همیاری در اطراف ساره گرد هم آمده بودند. ننه ساره گفته بود: تا وقتی که این روزهای پُرکار می‌گذرد، کارهایمان را باز با هم انجام خواهیم داد، کنار هم آمده، دیگ‌ها و آشپزخانه‌هایشان را یکی کرده بودند. آشپزخانه‌ی قدیمی برای استفاده آماده بود. هرگاه که مشکلی برایشان پیش می‌آمد در آن خانه کنار ساره جمع می‌شدند. در روستای آرش، تمام کارها را زن‌ها مدیریت [و هدایت] می‌کردند. در میان زن‌ها، رفته‌رفته فرهنگ همکاری [همبستگی]، تعمیق و تداوم بیشتری پیدا می‌کرد. ساره جهت برقراری عدالت در هنگام توزیع غذا، کنار دیگ بزرگ مسی بر روی یک گلیم قدیمی می‌نشست، اما به‌جای دور، فکر می‌کرد، جایی که کودکی‌اش در آن گذشته بود. قلبش، روحش، اندیشه و خیال‌هایش با غروب آفتاب یکی شده و به حالت یک برگ زرد لرزان درآمد.

صخره‌های بزرگ و سیاه قره‌داغ و درخت‌های بلوط زردرنگ، در آخرین غروب فصل تابستان رنگ زرد، سرخ و نارنجی به خود گرفته بودند. افق در آسمان غربی، مانند کبریتی که جنگل‌های کاج را با خشم و تنفر شعله‌ور سازد، حالت یک گلوله‌ی آتشی سرخ، به خود گرفته بود. قلب کهن سال ساره یاد دوران کودکی کرده و از غم جدایی به جوش آمده بود. پرتوهای زرد، سرخ، سبز و نارنجی خورشید، تصویری از [ترکیب] رنگ به‌وجود آورده بودند که انسان را حیرت‌زده و بر صخره‌های جلبک‌دار قره‌داغ نقش می‌بست. هر چه بیشتر آفتاب بر صخره‌های بزرگ و جلبک‌دار می‌تابید، از دور رنگ طلایی مایل به سبز به خود می‌گرفت. بر فراز آسمان روستای آرش هزاران پرنده در آغوش این تابلوی رنگارنگ، دیوانه‌وار و با سروصدا در حال پرواز بودند.

ساره هنگامی که به آن‌ها نگاه می‌کرد با خود می‌گفت: «این همه پرنده، هزار، صد هزار پرنده، این همه پرنده با هم چطوریه که در هوا به هم برخورد نمی‌کنند. پس خدا به آن‌ها هم یک عقلی، منطقی و استعدادی بخشیده. این پرنده‌ها بر فراز آسمان زردرنگ قره‌داغ چقدر هم قشنگ پرواز می‌کنند. این‌ها همچون پرنده‌های کودکی من، همیشه در هوا می‌مانند. ای کاش می‌آمدند و بر سر راه من می‌نشستند. این پرنده‌ها، پرنده‌های کودکی من هستند». پرنده‌ها هرچه بیشتر در خلأ نامتناهی آسمان پر می‌زدند، غصه‌های ساره هم بیشتر و بیشتر

می‌شد و چشمانش نم می‌گرفت. قلبش مأمّن پرنده‌ها شده و در میان این صداها و تظاهرات دیوانه‌وار، خود را گم کرده بود. به پرنده‌ها نگاه می‌کرد و با خود فکر می‌کرد: ای کاش من هم یک پرنده بودم. وقتی پرنده‌ها با هم باشند، زیباییند. یک پرنده به تنهایی هیچ معنی ندارد. در واقع انسان‌ها هم همین‌طورند، اما کسی متوجه این قضیه نمی‌شود. کمی دیگه آفتاب غروب خواهد کرد، پس این پرنده‌ها به کجا خواهند رفت؟ ای کاش همه‌ی دردها و غم‌های درونم به هنگام غروب آفتاب همچون این پرنده‌ها کوچ می‌کردند و می‌رفتند. قلب ساره همچون یک مرغ کاکلی، زخمی و سرشار از غم بود. هرچه به گذشته فکر می‌کرد، بیشتر از آن خون می‌چکید. در درونش سرخی غروب آفتاب و گل‌ها رخنه کرد و غرق اندوه شده بود. همچون خیره شدن یک کودک به آب، به پرنده‌ها نگاه می‌کرد. ساره، همچون مرگ مرغ‌های آلباتروس^۱ در آبهای آبی رنگ که بر فراز آن عاشق شده بودند، در خاطراتش غرق می‌شد. شنیدن صدای پرنده‌ها کمی به او آرامش می‌بخشید، نفس می‌گرفت و تمام غم‌هایش را در هیاهوی آن‌ها به خاک می‌سپارد. در خلأ آسمان زلال و شفاف و بلند قره‌داغ، هزاران پرنده، دسته‌به‌دسته با هیاهو و به‌شکلی دایره‌مانند در رفت‌وآمد بودند. نگاهی به پرنده‌ها کرد و باز به یاد کودکی‌هایش افتاد. با خود می‌گفت: «زندگی چقدر هم زودگذر، چقدر کوتاه است، [اما] غم‌ها چقدر طولانی هستند. سال‌ها چقدر زود گذشت. عمرم، تمام عمرم همچون این مرغ‌ها پر کشید و رفت. انسان‌ها هم درست مثل این پرنده‌ها هر روز می‌میرند. پرنده‌ها اگر بمیرند، بزنجند و بروند هم، پرزدن‌هایشان همیشه در خاطر انسان می‌ماند. آیا این مرغ‌ها اگر صدایشان بزنج، مرا می‌شنوند؟ اگر بشنوند می‌آیند و روی دست‌هایم می‌نشینند؟ آه ای بچگی و جوانی! همه‌چیز به وقت خودش زیباست. پرنده‌ها، این پرنده‌ها چقدر هم عاشق آسمان آبی هستند! ای کاش انسان‌ها هم همچون آن‌ها، عاشق زندگی می‌شدند. چی می‌شد اگر پرنده‌ای ماده می‌آمد و در دلم آشیانه می‌کرد! نه، نمی‌شه نمی‌توانم آنرا در قفس سینه‌ام زندانی کنم... ای خدای من، چی می‌شد اگر این پرنده‌ها با من حرف می‌زدند، شاید بیشتر از انسان‌ها مرا درک می‌کردند.»

انگار مرغ‌های آسمان، ندای رویاها و قلب شکسته‌ی او بودند. در غروب تابستانی، روحش با ندای این مرغ‌ها دوباره احیا می‌شد. انگار پرنده‌ها در سرخی افق با پروازشان بر فراز آسمان آبی تاوان دردناک آزادی را می‌نوشتند. انگار یک پرنده‌ی ماده، آخرین پرتوهای خورشید را جمع می‌کرد و با پرواز در میان برگ‌ها به آشیانه‌اش می‌برد، صداهایی همچون صدای باد درمی‌آورد و پرواز می‌کرد.

آن‌چنان غمگین شده بود که انگار باد سرکش در طوفان وحشی، او را به آسمانی عاری از پرنده سوق می‌داد. چنان احساسی به او دست داده بود که انگار همچون پرنده‌ها در این دنیا مهمان و فردا و پس‌فردا هم رفتنی بود. تمام راه‌های مهاجرت پرنده‌ها به قلب او ختم می‌شد. در درونش مرغان [عاشق] داد و فغان می‌کردند و دروازه‌های اندوهگین گذشته را بر رویش باز می‌کردند. آن‌چنان غمی وجودش را فراگرفته بود که انگار پرنده‌ها همزمان با غروب آفتاب، به شهری بسیار دور در آن سوی آسمان مهاجرت می‌کنند.

ساره در آن غروب برنزی، بسیار حساس شده، احساساتش غلیان کرده و همچون یک پرنده‌ی مادر

که مار به آشیانه‌اش نفوذ کرده باشد، مضطرب و ناآرام شده بود. تمام فکر و خیالش بر روی هیاهوی پرنده‌ها متمرکز شده و با آن‌ها پرواز می‌کرد. زیر ابرها، در ساحل آسمان و در قلبش، مدام پرنده‌های غمگین در حال پرواز بودند. همچون عشق دانه به خاک، خاک به آب و پرند به آسمان آبی و نور مهتاب، پرنده‌ها را دوست می‌داشت. تمام محبت، درد، اندوه و تقدیر، در سینه‌ی پُر از غم فرزانه‌ی کهن‌سال به یک ناله و زاری تبدیل و حسرت و آرزوهایش همچون یک موج کف‌دار سپید در حال نزدیک شدن به ساحل در حال بزرگ شدن بود. پرنده‌ها بی‌وقفه در آسمان آبی و رنگین‌کمانی با هیاهو در حال پرواز بودند. با نگاه به پرندگان با خود می‌گفت: «این پرنده‌ها درد زندگی ندارند، درد کاشانه ندارند، درد پول ندارند، ای کاش من هم می‌توانستم همچون آن‌ها شوم. این پرنده‌ها شاید هم بال بزنند و به آنجایی بروند که کودکی من در آن گذشت. شاید روزی با شفق سحرگامی، دوباره بازآیند، اما وقتی بازآیند دیگه من نخواهم بود».

سرخ‌ی غروب به روی بچه‌های در حال قایم‌موشک‌بازی و زن‌هایی که در حال به اتمام رساندن کارهایشان بودند، می‌تابید، بوی گل‌های تابستانی که در میان صخره سنگ‌های سیاه و بزرگ در حال رشد بودند، در نسیم شبانگاهی، به همه‌جا پخش می‌شد. در گستره‌ی صخره‌های قره‌داغ و روستای آرش مشخص نبود که غروب آفتاب از کجا آغاز و در کجا به پایان می‌رسد. رودخانه‌ی زندگی، در گرداب آشنای خود طبق میل خود در جریان بود. آخرین پرتوهای آفتاب همچون یک خاطره‌ی تراژیک، صحنه به صحنه به اتمام می‌رسید و اندک‌اندک از روستای آرش خداحافظی می‌کرد. ساره به غروب آفتاب و تجمع پرنده‌ها نگاه می‌کرد و خیالش، بچگی‌اش، عشق و جوانی‌اش را انگار تازه پشت صخره سنگ‌های سیاه گذاشته باشد، بی‌قراری می‌کرد. برگ‌های رنگ پریده که از [شاخه‌ی] درختان می‌افتادند با غروب آفتاب درهم می‌تیندند.

ساره فکر کرد که: «این روستا که کسی به آن سر نمی‌زد، نه یک دوست و نه یک رفیق و نه خدایی به مهمانی آن می‌آمد. دیگر نه مهمانی و نه کسی در انتظارش بود. در این روستای تنهایی میان کوه‌ها، جز باد و پرنده‌ها هیچ‌کسی به ما سر نمی‌زند! انسان هم همچون این درخت‌های رنگ پریده هستند، وقتی که زمانش فرارسید، برگ‌هایش را می‌ریزد و همه‌چیز را ترک می‌کند و می‌رود.»

از جایی که نشسته بود محیط بیرون را نظاره نمود. پرنده‌ها هم، ناراحت غروب آفتاب بودند و انگار دلشان برای رفتن آفتاب تنگ شده بود، غوغا می‌کردند. آوا و نغمه‌ی پرنده‌ها، همچون یک سیلی بود در دل ساره‌ی پیر. با خود گفت: «ای زندگی به کجا کوچ کردی و رفتی؟ ای جوانی دیوانه‌وار من، مرا رها کردی و به کجا رفتی؟ آن‌ها هم روزی این جنجال‌ها را به پرنده‌های پس از خود خواهند سپارد و خواهند رفت. شاید هم همزمان با غروب آفتاب، این را احساس می‌کنند.»

روی گلیم قدیمی که نشسته بود به غروب آفتاب نگاه کرد. چشمان خورشید همچون آتش می‌سوخت. چند لحظه‌ای به غروب [کامل] آفتاب مانده بود. صدای بچه‌هایی که در میان خانه‌ها قایم‌موشک‌بازی می‌کردند با جیک‌جیک پرنده‌ها درهم می‌آمیخت. ساره هنگامی که در انتظار توزیع کردن غذا بود، غمگین شده و غرق در گذشته شده بود. پرنده‌ها از درختی به درختی و از بامی به بام دیگر در حال گشت‌زنی بودند. خاطرات پر از آرزوگی، درد و جدایی بر

روی دلش سنگینی می‌کرد. هی در انتظار ماند و ماند، اما به‌هیچ‌وجه آفتاب غروب نمی‌کرد. هر چه به خورشید می‌نگریست، انگار که عمرش در حال اتمام بود، غمگین می‌شد. چشمان پیر، تیره‌تاراش آنچنان آشفته بودند که انگار در مسافرتی پایان‌ناپذیر باشند. در [این] مسافرت تنهای تنها، تک‌وتنها بود. در این غروب شامگاهی، صدای پرنده‌ها و برگ‌های زرد، برای ساره به یک درام تبدیل شده بودند. درامی که بوی هجرت، جدایی، اندوه، رنج و تردید می‌داد. خاک و خاطرات به‌جامانده او را صدا می‌زدند. احساساتش کاملاً آشفته بود. حسرتی که نسبت به گذشته داشت، همچون یک گل وحشی در کوهستان، او را به طرف خود فرا می‌خواند. هر خاطره‌ای که در گذشته داشت زیر ساقه‌ی هر گل پژمرده‌ای، همچون یک بیشه‌ی بید مجنون ناگهان در مقابلش ظاهر می‌شد. با صدای زنی که گفت: «اینم سهم هفت نفره» و با ملاقه‌ی پُر از بلغور، سطل مسی را پُر می‌کرد، به خود آمد و به او نگریست.

ساره از همان جایی که نشسته بود یادآوری کرد و گفت: «دخترم یادت باشه به بچه‌های کوچک شیر بدی».

دختر ده‌ساله‌ای در حین دراز کردن بشقاب چوبی به او گفت: «خاله به ما سهم ده نفر بده، امروز از روستای همجوار مهمان داریم».

زن توزیع‌کننده‌ی غذا، هنگامی که ملاقه‌ی چوبی را در سطل زن بعدی خالی کرد، گفت: «برای شما سهم پنج نفر».

زن‌ها بعد از شام، انگار که به عروسی بروند با فیستان‌های (لباسی کُردی زنانه) رنگارنگ و شاد به آشپزخانه‌ی عمومی آمدند و در اطراف ساره بر روی گلیم و فرش‌های قدیمی نشستند. ساره پیر، همچون یک الهه‌ی برکت، امیدبخش و معتمد در میان زنان نشست. همه‌ی چشم‌ها به او خیره شده بودند. شروع به سخنرانی کرد و گفت: «مثل اینکه همه آمده‌اند» و افزود: «اگه این روزهای پُرکار را با یکدیگر پشت سر بگذاریم کمی سرمان خلوت می‌شه». زنی دیگر واکنش نشان داد و گفت: «ننه ساره، این روزها خواهند گذشت، اما بعضی‌ها حيله می‌کنند. دیروز هم غذا گرفت، در ضمن کنگرهایی را که جمع کرده بود، نیاورد».

زن متهم در مقام دفاع از خود، جواب داد: «چند کنگری را سر راه جمع کرده بودم، اغراق نکن».

زن دیگر گفت: «به خدا چه فرقی داره، چه سنگ به سینی خورده باشه چه سینی به سنگ، نتیجه همینه».

زنی دیگر با لحنی طعنه‌آمیز به زن مقابلش نگاه کرد و گفت: «آن روز شیر زیادی هم گرفته بود».

زن متهم گفت: «بچه‌ام خیلی مریض بود، چی شده که شیر اون روز کمی زیاد بوده».

یکی دیگه گفت: «تا وقتی آدم خانه‌ی خودشو هفت بار نگرده، نباید گناه کسی را به گردن بگیره».

زن تازه‌عروس که از روستای هم‌جوار آمده بود، گفت: «این خاله دیشب اصلاً دیگ‌ها رو قشنگ نشسته بود».

دیگری هم گفت: «این ننه هم خیلی دیر آمد، برای شیر دوشیدن».

دختر جوانی داغ دلش را خالی کرد و گفت: «آن‌هایی که دیروز غذا پختند، خیلی غذا درست کردند، حیفه، گناه داره به خدا».

زنی دیگر با لحنی خشمگین گفت: «با این وضع، این خمیر آب بیشتری می‌خواد، یا به آسیاب نمیره یا اینکه میره اما می‌خواد آسیابان رو کتک بزنه، اینجوریه که نظم ما خراب می‌شه».

زن دیگری هم گفت: «همه‌روزه غذاها یکنواخت‌اند، ننه ساره مشخص کنه که قراره چه غذایی پخته بشه».

یکی دیگر با لحنی سرزنش‌آمیز و ناجور گفت: «دیروز از خانه‌ی خاله‌ام، کسی برای پنیر درست کردن نیامده بود».

زن متهم گفت: «دیروز خیلی مریض بودم، برای همین نیامدم و گرنه من همیشه در کارها شرکت می‌کنم».

پیرزنی هم گفت: «در این دنیا همه‌چیز باظرافت می‌شکنه، اما انسان با زمختی».

ساره گفت: «مادربزرگ‌هایمان گفتند در خانه‌هایتان را محکم ببندید و همسایه‌ها را دزد نپندارید. اگه همه کارهایشان را درست انجام بدهند این مشکل‌ها هم پیش نمی‌یاد. کسی هم متهم نمی‌شه. مادر خدایا مرزم همیشه می‌گفت: تا این دنیا برقرار باشه، چشم گرگ همیشه به گوسفنده. خدا را شکر، آن روزهای گرسنگی گذشتند. همه شکمشان سیره، کسی گرسنه نیست، اما چشم بعضی‌ها همیشه همچون گرگ به مال و ملکه دیگران! اگر همه‌ی توان و معرفتشان را درمیان بگذارند و به همسایه‌هایشان فکر کنند و چیزهای اضافه رو به نیازمندان ببخشند، کار همه بهتر روبه‌راه خواهد شد». زنی از عضو مجمع زنان کهن‌سال گفت: امروز شش زن شیرهای دوشیده را پنیر کنند، تا پنیرهای زمستان کامل بشه.

– «ما شش نفر هم نان می‌پزیم»

– «امروز نوبت ماست غذا بی‌زیم»

جوان‌های که به آسیاب رفته بودند، برگشتند؛ اما بازهم باید بروند. ساره گفت: «عبدالله پسر، بعضی از بچه‌ها دیر میان برای سواد آموزی. باید بچه‌ها به‌موقع بروند تا یاد بگیرند و بی‌سواد نمانند. فردا یک گروه بروند دره برای شستشوی لباس‌ها، باید سر و وضع بچه‌ها تمیز باشه».

زن دیگری گفت: «گلیم‌های آشپزخانه بسیار کثیف‌اند، خوب می‌شه اگر چند گلیمی برای زمستان بی‌افیم».

ساره‌ی پیر گفت: در مورد چیز دیگه‌ای هم بحث کنیم و بعد بریم. برای دو جوان عروسی گرفتیم، اما از این پس باید شیربها هم برداشته شود. همه خویشاوندیم، برای ازدواج جوان‌ها، تفاهم دو جوان و رضایت پدر و مادرها کافیه. مکشی کرد، بعد به زن‌هایی که در مقابلش نشسته بودند نگاهی کرد و انگار چیز مهمی را فراموش کرده باشه ادامه داد: «این بچه‌ها را ما زن‌ها به دنیا آوردیم، بزرگ کردیم و به این روزها رساندیم، همه هم دختر دارند و هم پسر». جماعت کهن‌سالان در خانه‌ی عبدالله گردهم آمدند. سر صحبت باز شد و بحث‌های زیادی مطرح گشت، دوباره بحث بر سر همیاری و همکاری کشید.

عبدالله گفت: «برای ماندن در اینجا باید با روستایی‌های هم‌جوار روابط خوبی برقرار کنیم. جوان‌ها وقتی گله‌ها رو برای چرا، بیرون می‌برند باید متوجه باشند». جوان‌ها، وقتی به آسیاب رفتند از روستایی‌های هم‌جوار شنیده‌اند که این روزها ژاندارمری به همه‌ی روستاها حمله کرده و غلات و حیوان‌ها را مصادره کرده. چوپان‌ها، حیوان‌ها را به منطقه‌ی صخره‌های

صعب‌العبور دور که پوشیده از درختان ون است، ببرند. در آنجاها، هم آب هست و هم برای مخفی شدن غار داره.

«دیروز ژاندارم‌ها گله‌ی روستای همسایه را مصادره کرده و برده‌اند».

«محصولات اضافی را به غارها ببریم و قایم کنیم»

حیوان‌ها را در غارها قایم کنیم. خدای نکرده اگر بیایند و حیوان‌هایمان را ببرند، زمستان گرسنه خواهیم ماند.

پنیر، کشک و روغن‌های اضافی را که زنان درست کرده‌اند در غارها انبار کنید. غارها هم امن هستند و هم خنک، خوراکی‌ها خراب نمی‌شوند.

«ما جوان‌ها بین خودمان صحبت کردیم. اگر سربازها به روستا حمله کنند برای دفاع از خودمان اسلحه داریم. پنج سپر دیگر برایمان بگیرید، برای شکار هم به سه تفنگ شکاری نیاز داریم».

«قبل از فرارسیدن زمستان، کفشدوزها گیوه‌های لازم را بدوزند و تمام کنند».

«از دیاربکر برای زمستان شکر و نمک بگیریم و انبار کنیم».

« برای بریدن درختان تر و انبار کردن هیزم چند تا تبر هم لازم داریم، ».

«برای قاطرها و الاغ‌ها، نعل لازم داریم».

«برای سفید کردن دیگ‌های غذاپزی هم باید یک سفیدگر به روستا بیاوریم».

قبل از اینکه مردم به خانه‌هایشان بازگردند، عبدالله گفت: «قبل از رسیدن زمستان باید این کارها را تمام کنیم». تمام جدال و مشکلات داخلی قبیله، همچون آب شدن برف زیر آفتاب، ذوب می‌شد، از میان می‌رفت و همزمان مسائل جدیدی مطرح می‌شد. سختی‌ها همه‌ی قبیله را زیر چتر همیاری و زندگی مشترک متحد می‌ساخت و هرکدام انگار که عضو اصلی خانواده باشند، رفتار می‌کردند. زن و بچه‌ها در میان کوه‌های صعب‌العبور قره‌داغ به راه و روش زندگی هزاران ساله‌ی نیاکانشان ادامه می‌دادند. به‌صورت جمعی از گله‌ی گوسفندها و بزها نگهداری می‌شد، شیر، ماست، روغن و پنیرهایی که زن‌ها از گله به دست می‌آوردند، به‌صورت جمعی مصرف می‌شد. این، بیش از همه، کار زن‌ها را آسان‌تر می‌کرد. آهو، خرگوش و کبک‌هایی که جوان‌ترها شکار می‌کردند و گیاه‌هایی که زنان گردآوری می‌کردند در آشپزخانه‌ی عمومی پخته و مصرف می‌شدند. آخرین تصمیمات را گروه هفت نفره‌ای به نام «مجمع پیران» اتخاذ می‌کردند و عبدالله سرپرست آن‌ها بود. سرپرست تمام زن‌ها نیز ساره بود و یک پیرزن با یک دختر جوان هم در گروه حضور داشتند. عبدالله در قبیله همیشه حرف آخر را می‌زد.



عبدالله در خانه‌ای ساخته شده از سنگ سیاه، نشسته و هنگامی که به بارش برف نگاه می‌کرد، مانند قصه‌گوها برایشان قصه می‌گفت. انگار نه برای پسرهایش، بلکه برای خودش [قصه] می‌گفت. برای کسانی نامرئی می‌گفت. برای کسانی می‌گفت که درک کنند و چاره‌یاب باشند. سرگذشت دوران تک‌وتنهایی، یتیمی، بی‌چارگی و کودکی خودش را بازگو می‌کرد. در حین جدایی برای دوست، خویشاوند، همسایه و فرزانه‌هایی می‌گفت که خداحافظی می‌کردند. عبدالله

با غم و اندوه درحالی که به آتش نگاه می کرد، گفت: «این ستمکاری است، ستم. انسان این را در حق انسان روا نمی بیند».

ساره ی پیر و فرزانه گفت: پسر، این عثمانی ظالم، بی دین و بی ایمان، ما را از سرزمینمان بیرون کرد. آن کوه ها که با خاک، سنگ، آب های خروشان، با گل ها، نسیم باد و بارش بارانش به ما زندگی می بخشید. ما حالا از سرزمین هزاران ساله ی نیاکامان محروم شده ایم! ای عثمانی، نسل تو خاموش و خاکستر شود! هفتاد و هفت جد تو در آتش خاکستر شود الهی! عبدالله با وسوسه و شکایت گفت: «مادر، آتشکده هایمان، معبد هایمان، زیارتگاه ها و روستا هایمان که به ما برکت می بخشیدند، بی صاحب و ویران گشتند. ما که با عشیره و آداب و رسوممان یگانه و متحد می شدیم، از یگانگی تکثر پیدا می کردیم و باز دوباره متحد می شدیم؛ از یگانگی به تکثر می رسیدیم و قدرتمند می شدیم.» [اکنون] رفته رفته عشیره داره تجزیه می شه، چطوری [باز دوباره] متحد و نیرومند شویم».

عبدالله نامنظم و با نگرانی گفت: پسر حسین فراموش نکن، ایل و عشیره، خانواده و فرد همچون گوشت و استخوان هستند. اگر از هم جدا شوند، شانس زندگی کردن ندارند. همچون ناخن و گوشت، جان و روح، خاک و درخت از هم ناگسستنی هستند. ما از هم باشیم و تجزیه شدیم. هر قبیله، هر خانواده و همه همچون برگ های خشک در دست باد به هر طرفی پراکنده شدیم. معلوم نیست که کی و در کجا این باد متوقف شود، دیگه تقدیر ما در دست باد است. نخست ما از درون دل کوه های خودمان ظهور کردیم که جلوی هیچ کس سجده نمی کنند و سر خم نمی کنند. انسان نباید از کوه و سرزمینش هجرت کند، بعد از اینکه مهاجرت کردی مشخص نیست که کار به کجا بکشد. عثمانی ما را از کوه هایمان بیرون راند! آن ایل و قبایلی که در زمین و آسمان نمی گنجیدند، آن سیاه چادرهایی که به اندازه ی ستاره ها پر شمار بودند، از هم پاشیدند، کوچک گشته و کم کم نابود شدند.

نوای نی چوپان هایمان خاموش شد. شاید دیگر آوازخوان هایمان از درد و اندوه دستشان را به پشت گوششان نبرند و اصلاً دیگر آوازی نخوانند. شاید دختران و عروس هایمان پایکوبی نکنند. ما که خو گرفته ایم به طلوع خورشید از مشرق زمین. شاید دیگر خورشید از مشرق طلوع نکند. آداب و رسوم ما، رویاهای بازمانده از اجدادمان، سنت کهن و باصالت مهمان نوازی، همیاری و تقسیم کار و نیکوکاری نابود شود و از میان برود.

عبدالله در مدرسه تدریس کرده و یک عالم محترم و دانا بود. تمام عمرش را صرف دامداری کرده بود. وی که سال ها تدریس کرده و با علما دیدار و گفتگو کرده و به فرزانه ی دوران خود تبدیل شده بود به آتش شعله ور شده ی کنارش می نگریست و با خود حرف می زد. دقیقاً مشخص نبود که با خودش حرف می زد یا با فرزنداناش. انگار انسان هایی عارف و فرزانه در مقابلش نشسته و از حال او آگاه هستند، دردش را بازگو می کرد.

ساره که مانده یک الهه ی نعمت و برکت در کنار آتش نشسته بود، در حالتی که به خدا پناه آورده بود، گفت: «عبدالله پسر، پسر قشنگم، الهی قربانت شوم، هر دردی درمانی دارد. انشالله این روزها هم خواهند گذشت. خدا راهی برای ما هم تعیین کرده، این گونه دوباره اینچنین، این مسائل را بر زبان نیاور، بین همه ی کارها یواش یواش روبه راه می شوند. خدا را شکر، هیچ کس گرسنه و بی خانمان نیست، همه ی این مشکلات خواهند گذشت».

بس کن، چیزی حل نمی‌شه مادر! بی خاک شدن، معنیش برده و بنده‌ی دیگران شدن است. آیا بیدادگری و زورگویی بزرگ‌تر از راندن از سرزمین مادری وجود داره؟ انسانی که از خاک، ایل و آداب و سنن‌اش بگسلد، انسان مرده‌ای است که برای دیگران نوکری می‌کند، دست به‌زانو نشسته و مدام دنبال تکه نانی در حال دویدن است و هیچ ارزشی نداره. بله، وضعیت الان ما اینه نه ساره. تو زن دنیادیده و باتجربه‌ای هستی، بگو به من، در این دنیا ظلمی بزرگ‌تر از این وجود دارد؟ بگو به من، آیا ظلم و ستم بزرگ‌تری به میزان درد بی‌نانی در سرزمین خودمان که نان مقدس را به انسانیت ارزانی داشته، وجود داره؟ این عثمانی بی‌وجدان، بی‌دین و بی‌اخلاق، به نام اسلام اینو بر ما روا می‌داند.

عبدالله با خشمی که از چشمان‌اش می‌بارید، گفت: «ما که از ایل، سنت، قبیله و خاکمان گسستیم. تک‌وتنها، ناتوان و بیچاره شدیم. حالا بگو به من چه فرقی بین ما و بدوی‌های چپاولگر، دزدان و پابره‌نه‌های عجم مسکین در ایران و ترکمن‌های فقیر، گرسنه و پریشان وجود داره؟»

«بس کن دیگه پسر، انشالله نسل این ماده‌سگ‌ها از روی زمین فنا بشه و همه نجات پیدا کنند»

هنوز سرحال و استوار بود. به هنگام بافتن نخ و پارچه و درست کردن گلیم، با خود ترانه و نغمه‌های لالایی و عاطفی‌ای که بنیان شعر کردی بودند را زمزمه می‌کرد. او سال‌ها اقتصاد خانه را اداره کرده بود. حال هم اقتصاد و حیات تمام روستا را ساماندهی می‌کرد و نیز برای همه در فکر عدالت بود و کار تقسیم و توزیع را بر عهده داشت. باز دوشیدن دام، درست کردن پنیر و روغن حیوانی، بافتن گلیم، شلوار، چادر و دوختن جوراب‌های پشمی برای اعضای خانواده، نخ‌ریسی و مرتب کردن موی سر دخترها، نصیب او شده بود. به دنیا آوردن و پرورش پنج فرزند پسر و سه فرزند دختر، [در جمع] گهواره‌ی هشت فرزند تکیه‌گاه استوار ساره بود. کشته شدن دو پسرش در جنگ عثمانی-روس، در قلبش زخمی لاعلاج ایجاد کرده بود. به همسر و دو فرزندش که در قیام میر محمد علیه عثمانی کشته شده بودند، فکر می‌کرد. هنگامی که همسرش در مزرعه کار می‌کرد، گله‌ها را به چراگاه می‌برد، خاک را شخم می‌زد، از درختان میوه و مزارع تنباکو نگهداری می‌کرد و به بازار [فروش] حمل می‌کرد، او همچون «الهه‌ی عفت» رفتار می‌نمود. در تمام دوران جوانی با احتیاط لباس پوشیده بود، حلقه و گوشواره به گوش کرده، سرمه به چشم کشیده، دستانش را حنا کرده و تمام کارهای سنگین را انجام داده بود. سوارکاری کرده، بر فراز کوه‌ها رفته و از دام‌ها نگهداری کرده بود. انگار زندگی گذشته و ایستارش نمادی از «زن [های] ایل کرد» بود. ساره بی‌سواد بود، اما از خاک، همه‌چیز را آموخته و تدریس می‌کرد. چیزی نبود که «خاک فرزانه» به او نیاموخته باشد. بسان خاک، زن فرزانه‌ای شده بود. حال که به تمام این‌ها فکر کرده و تصور می‌نمود، درد و غم جدایی از خاکی که بر روی آن بزرگ شده بود، او را کاملاً به‌زانو درمی‌آورد. در فصل سرما دیگر توان بلند شدن از رختخواب را نداشت. این، مدام این بالای سرش ایستاده و از او نگهداری می‌کرد و از اینکه مثل همیشه توان مشارکت در زندگی مشترک زن‌ها را نداشت، ناراحت بود. ساره با نگاهی به آتش گفت:

«عبدی پسر، به‌زودی می‌میرم.»

عبدی گفت: «تنه هنوز خیلی جوانی، به مردن فکر نکن.»

-پسرم مردن حقه، از خاک برآمده و به خاک بازمی‌گردیم، اگر مُردم برام دعا کن، دعا‌های تو مقبول‌اند، بچه‌ها بی‌گناه و پاک‌اند.

عبدی ناگهان یاد گذشته‌ها کرد و گفت: «ننه دوباره به روستای خودمون برگردیم».

ساره گفت: «پسرم احساس می‌کنم خاک مدام منو [به طرف] خودش می‌کشد، دیگه وقتش رسیده، ای کاش در خاک خودم می‌مردم».

عبدی گفت: «ننه خاک ما در آنجا بی‌صاحبه، برگردیم، اونجا قشنگ‌تره، رفیق‌های من اونجان».

ساره بحث را تغییر داد و گفت: «اگه خدا قسمت کنه و نمیرم، این بهار لباس‌های تازه برای پسرم می‌خرم». عبدی با شنیدن این جمله، به لباس‌های خاکستری تنش نگاه کرد و خوشحال شد. کفش‌های یمنی ساخت کوشکار [کَفَّاش] دیاربکر را که به پا داشت، کاملاً قدیمی و کهنه‌شده بودند.

زمستان با تمام شدت ادامه داشت. بدون توقف برف بر قره‌داغ می‌بارید. برف درخت‌ها و سنگ‌ها را پوشانده بود. گرگ‌های گرسنه زوزه‌کشان تا روستا می‌آمدند. ساره‌ی پیر بیش از این در آن زمستان سخت تاب نیاورد. روزی به وقت نهار، ناگهان مریض شد. کنار شومینه بر روی تشکی که آیین پهن کرده بود، دراز کشید. پسر و نوه‌هایش آشفته و نگران کنار سرش گرد هم آمدند. بدنش لاغر، کوچک و استخوان‌هایش بیرون زده بود، رگ‌هایش برجسته و رنگ سبز تیره‌ای به خود گرفته بود. خود را همچون یوسف در ته چاه عمیق و سوت‌وکوری احساس می‌کرد. انگار در انتظار یکی بود تا طنابی به ته چاه بیندازد، او نیز طناب را بگیرد و از آن چاه تاریک به روشنایی بیاید و به قدرت گذشته‌اش دست پیدا کند. گهگاهی به شعله‌های آتش کنارش، پسرش عبدالله و نوه‌هایش محمد و حسین که بالای سرش نشسته بودند، نگاهی می‌کرد. انگار تمام بدنش، بی‌حس شده و چندان احساس درد نمی‌کرد. تمام بدنش از کار افتاده و تنها مغزش بود که کار می‌کرد.

یک‌لحظه به نوه‌اش که با تأسف به او نگاه می‌کرد خیره شد و به آرامی گفت: «عبدی پسرم، از روزی که انسان به دنیا می‌یاد، از طرفی به زندگی و از دیگر سو هم به مرگ فکر می‌کند. مرگ قدیمی است، چیزی است بسیار کهن. هیچ‌کسی او را ندیده، اما همیشه وجود داره و همیشه وجود خواهد داشت. هیچ جاندار از دستش نجات پیدا نمی‌کند. خدا به همه مرگ را ارزانی بخشیده. حالا هم نوبت من رسیده. انسان درست بماند یک خوشه‌ی گندمه. اول دانه در رحم خاک جوانه می‌زنه، سبز و بزرگ می‌شه، بعد هم زرد می‌شه، می‌رسه و خشک می‌شه. هر انسانی دیر یا زود در برابر زندگی شکست می‌خوره، اما باز هم طالب زندگی جاودانی است. پسرم هر انسانی باید به‌تنهایی از دروازه‌ی مرگ و پل صراط بگذره. جز این خاک سیاه و مزار، گهواره‌های دیگر ماندگار نیستند. پسرم عبدی، تو همیشه برام دعا کن». اما کسی صدای او را نشنید. وقتی که لب‌هایش بالا و پایین کردند عبدالله با یک تکه پارچه چند قطره آب بر لبانش ریخت. ساره بر روی تشکِ پشمی، همچون ویرگولی به خود پیچیده و با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد. آتش شومینه شعله‌ور و شعله‌هایش به داخل خانه گرما می‌بخشید. بیرون از خانه

برف، طوفان و کولاک ادامه داشت. عبدالله کنارش نشست و با تمام دقت و آزرده‌گی به او نگاه می‌کرد.

چشمانش را به سقف دوخت و با نگاهی بی‌معنی، به آن نگاه کرد. ناگهان لرزید. چند دقیقه بعد هم جان داد. دیگر نفس نمی‌کشید و نبضش نمی‌زد. عملکرد جریان خونش را از دست داد. چشمانش واکنش نشان نمی‌دادند. سرش کمی به‌طرف چپ خم شد. دستانش در اطراف بدنش دراز شدند. افتاد. حواس شنوایی و بینایی را از دست داد. دهانش نیمه‌باز ماند. چشمانش باز و در حالت خیره شده به سقف، بی‌حرکت بودند. عدسی چشمانش گشاد شدند. در سفیدی چشم و اطرافش یک ماده‌ی چسبنده به‌وجود آمد. نور چشمانش خاموش شد و به خود پیچید. هیچ اثری از واکنش‌هایش نماند. در پیشانی‌ش قطره‌های بزرگ و سرد عرق به وجود آمد. از هر کدام از چشمانش یک قطره اشک سرازیر شد. از دماغش بخاری کوچک به آسمان بلند شد و تمام جسمش بی‌تحرك شد.

آین به او نگاه کرد و ناگهان شروع به گریه کرد. چشمان عبدالله پر اشک شد. عبدی با گریه گفت: ننه ساره، ننه ساره نمیر، من خیلی تو رو دوست دارم. حسین و محمد نیز ناراحت شدند. عبدالله با دست چشمانش را بست. وی را به پشت خواباند و پاهایش را به هم چسباند. دستانش را به بدنش چسباند. تمام اهالی روستای آرش یکی‌یکی و دوتادوتا، از زن و مرد به آنجا آمدند. زن‌ها فریاد و فغان سردادند.

تمام شب بر سر مرده ایستادند و انتظار کشیدند. اول صبح در میدان روستا، زیر درخت بزرگ بلوط، با وجود کولاک، برفی را که بیشتر از قد انسان بود، شکافته و جنازه‌ی نحیف وی را که تنها پوست‌واستخوان بود میان برف دفن کردند. عبدالله با تأسف و چشم‌گریان گفت: «بهار، وقتی که برف‌ها ذوب شدند او را به خاک می‌سپاریم».

هنگامی که جسم پیر مادرش را زیر برف دفن کرد و به خانه بازمی‌گشت، هنوز صدای آخرین حرف‌های پیر از درد، اندوه‌بار و غمگین ساره در گوشش نجوا می‌یافت: «آخ ای کاش در خاکی که در آن به دنیا آمدم و بزرگ شدم مرا به خاک بسپارند!»

زمستان آن سال بسیار طول کشید. سپس بهار پربرتکی فرا رسید. همگام با بهار تمام مردان قبیله گرد هم آمدند و جسد ساره را که در طول زمستان زیر برف در کفنی سفید بود، بیرون آوردند. جسد خراب نشده و انگار تازه وفات کرده بود. زن‌های روستای آرش، این را به بهستی بودن ساره تفسیر نمودند. انگار که تازه مرده باشد، مرثیه گفتند و گریه کردند. زیر درخت بلوط برف‌ها را کنار زدند و قبر کردند. در قبری جسد سالم ساره را گذاشتند و پر از خاک کردند. برجستگی‌ای همچون زخمی در سینه‌ی خاک، بلند شد. عبدالله به هنگام وفات ساره تا این حد متأثر نشده بود. سر قبرش هنگامی که به خانه بازمی‌گشت به خود گفت: «نفرین بر من که در غربت مادرم را به خورد گرگ و درندگان دادم».



در دهکده آرش ماه‌ها، فصول و سال‌ها بسان عقربه‌های ثانیه‌شمار و دقیقه‌شمار، همدیگر را تعقیب کردند و سال‌های زیادی گذشت. خورشید گرم و لطیف بهاری، خاک را نوازش می‌کرد.

روح خاک از خواب زمستانی بیدار شد. مور و ملخ جان گرفتند. بوی خاک از خواب بیدار شده به هر طرفی پخش شد. گیاهان سبز شدند. درختان بلوط، چنار، بید، گیاهان گلدار، سرده زالزالک‌ها، سرو تالاب‌ها، گردو، خلنگیان، درختچه‌های سماق و پسته‌ی مصطکی، همه غنچه کردند. در فاصله‌ی کوتاه هزار و یک نوع از رنگ سبز در دامنه‌ی صخره‌های بزرگ و سیاه خودنمایی کردند. جای خالی برف‌ها را بارش باران پر کرد. باران با برف‌های روی زمین وصلت می‌کرد. آب با آب‌ها وصال کرد و آبشارها به دره‌ها سرازیر شدند.

همه‌جا سروکله‌ی بزه‌های کوهی، خرس، گرگ، روباه، وشق، رودک‌ها، شنگ‌ها، کبک‌ها، اردک‌ها، قازها، دارچ‌ها، قراول‌ها و درناهای کاکل‌قرمزی پیدا شد. سنگ‌های سیاه، عریان و بزرگ، انگار قارچ‌آسا از دل زمین سر برآورده و کنار هم، پشت سر هم و در دل یکدیگر [به ترتیب] ایستاده بودند. عبدالله هرروز اول صبح همزمان با طلوع آفتاب بیدار می‌شد و کشکولی را که این نوعروس، آماده کرده بود به دوش می‌کرد و با چوپان‌ها در میان سیاه سنگ‌های بزرگ با گله‌های گوسفند و بز، پرسه می‌زد و انگار که به دنبال روح گم‌شده‌اش بود. اکنون، بدنش توخالی و به قالبی بی‌معنی تبدیل شده بود. در نظاره روح و خاطرات دوران گذشته بود. عبدالله به هنگام چرانیدن گله توسط چوپان‌ها پشت و قذبلند و هیکل‌اش را به صخره‌ای سیاه سپرد و پیشانی‌اش را که خطوطی عمیق در آن به‌وجود آمده بودند، عبادت‌توار به نور طلوع آفتاب برگرداند. پرتو خورشید اول صبح تمام جسمش را در نور تابناک زردرنگ می‌پیچاند. عالم جانداران به تحرک درآمدند و خورشید را سلام گفتند. طلوع آفتاب به روحش طراوت بخشید. در شادی عمیق و مجهولی غرق شد.

در این شادی، یواشکی از جیبش کیسه‌ی تنباکوی پارچه‌ای را بیرون آورد. در کیسه را که با نخ بسته شده بود، باز کرد و یک دسته تنباکو بیرون آورد. هر دو دستانش، انگشت‌های اشاره و شست و انگشتان هر دو دستش رنگ‌باخته و به خاطر نیکوتین، رنگ زرد و کثیفی به‌خود گرفته بودند. پشت دستش کاملاً سیاه و چروک‌های خط‌خطی شکل گرفته، زرد شده و ناخن‌هایش ستبر و کج‌وکوله شده بودند. سبیل‌های بلند، ستبر و سپیدش آویزان و به دلیل کشیدن تنباکو کاملاً زرد شده بود. چشمانش به درون فرورفته بود و در درون کاسه‌ی چشم‌هایش، مردمک چشمانش همچون مروارید می‌درخشید. دسته تنباکویی را که بیرون آورده بود بر روی پیپ گذاشت، یکی دو شاخه‌ی درشت تنباکو را از میانشان برچید و به دور انداخت.

زنجیری را از جیبش بیرون کشید و نخ نازک پشمی را که «بیسو» می‌خواند روی آن گذاشت و بر روی سنگ فندک زنجیر آهنی را با شتاب با هم به اصطکاک درآورد. با برخورد آهن و سنگ فندک، ده‌ها جرقه‌ی سرخ‌رنگ به چپ و راست پخش شد. از روی زنجیر آهنین باریک، دودی بسیار باریک بلند شد. نخ پشمی باریک، نرم و حساس را برداشت و بر روی تنباکوی داخل پیپ گذاشت و فشار داد و پشت سر هم پک‌های عمیقی زد. سطح بالایی تنباکو سرخ شد. نیمه‌ای از دود را به سینه کشید و نیمه‌ی دیگر را در هوا فوت کرد.

عبدالله بر روی سنگ نشسته بود و گله در میان سنگ‌های سیاه پراکنده شده بودند. چشمانش به یک دسته زن خیره شد که برای گردآوری گیاه می‌آمدند. چشم چپ مرواریدی‌اش باز و انگار چشم خمار راستش هنوز در خواب بود. دست راستش را سایبان چشمش کرد و تلاش کرد تا آن‌ها را شناسایی کند. آن‌هایی که نزدیک می‌شدند لباس‌های رنگارنگی بر تن داشتند.

[عبدالله] به خود گفت: «این‌ها همه زن هستند، باید این‌ها از روستاهای هم‌جوار برای جمع کردن گیاه آمده باشند».

وقتی قافله‌ی زنان را که برای گردآوری گیاه آمده بودند دید، خوشحال شد. دلش شاد شد. به یاد دوران کودکی افتاد. وقتی قصه‌ی گرگ و بزغاله که مادر بزرگ پیراش در شب‌های طولانی زمستان، برایش تعریف کرده بود، به خاطرش آورد: «وقتی در وسط زمستان سخت، طوفان دودکش‌های خانه را می‌کوفت، گرگ حيله‌گر آمد و بزغاله را گرفت و خورد»... آهی کشید و به خود گفت: «ای کاش به گذشته بازمی‌گشتم و همیشه کودک بودم».

زن‌ها پشت سر هم در میان صخره سنگ‌های بزرگ به دنبال کنگر، پونه، دژنک، ترشک، نعنا، گیاه خردل و قارچ بودند. زنی که جلوتر از همه بود، نور آفتاب صورتش را سوزانده بود. بلندبالا و خوش‌اندام بود. با کمربندی چرمی لباس سبز کم‌رنگ، تنش را محکم بسته بود. گردنبند مروارید، طلاهای زردرنگ نورافکن و متال‌های کوچک دایره‌ای به خود بسته و گیس‌های سیاه و بلندش از زیر روسری بر روی شانه‌هایش آویزان بود. روسری باریک آبی بانداژمانندی را که بر روسری بنفشه‌ای از پشت بسته بود، روی گیس‌هایش آویزان شده بود.

پشت سر زن، دخترکی سیزده، چهارده ساله، گندمی، لب‌غنچه‌ای و سرشار از زندگی، چشمان آبی‌رنگش را به دور خیره و همچون یک بچه اسب بیابانی بی‌تردید و جسورانه به دنیا می‌نگریست. گیس‌های بلند و آشفته تا کمر و سینه‌های نو شکفته‌اش، آویزان شده بودند. گیس‌های آشفته‌اش را با چند گیره‌ی رنگارنگ و نامنظم بسته بود. درحالی‌که صورتی همچون ماه داشت اما پاهایش برهنه بودند. در میج دست‌های لرزانش النگو به دست داشت. انگشتان دستش باریک و کشیده بودند. موهای آشفته و بلند طلایی‌رنگ به او نمایی طبیعی، جذاب و صحرائی می‌بخشید. کمربندی چرمی، کمرش را محکم بسته و برجسته کرده بود. زندگی و نشاط چشمان بزرگ و آبی‌رنگش با محیط بیابانی میان سنگ‌های سیاه همخوان شده بود. با حلقه‌ی بینی برجسته‌اش و گوش‌واره‌های براق گوش‌هایش، غرور و قاطعیت صورتش، یک [زن] آمازونی تازه از شکار برگشته را تداعی می‌نمود که گویی تازه از یک اسب اصیل پایین آمده باشد؛ آنچنان با اراده و به خود اطمینان داشت که از آزادی‌اش کوتاه نمی‌آمد و هر لحظه دست به ماشه بود. قدم متوسطی داشت و خطوط صورتش به شکل نمایانی با او یکنواخت بود. بدنی پر گوشت، اما زیبا داشت. در پیشانی‌اش چند سکه‌ی نقره‌ای آویزان بود که همچون تاج در تحرک بود. زن دیگری که کنار این دختر پرنشاط راه می‌رفت، موطالایی [بلوند] بود. گیس‌هایش گونه‌هایش را پوشانده بود. یک پیشانی‌بند نقره‌ای متکبرانانه به سر داشت. به موهایش یک گیره‌ی قرمزی رنگ (رشمه) بسته و یک کمربند نقره‌ای به کمر داشت. در میج پاهایش پابند داشت. زن دیگری یک جریه‌ای بنفشی به سر کرده بود که باور داشت عقرب‌ها را دور نگه می‌دارد.

زن نسبتاً کهن‌سال تری «کوفی»^۱ مختص به قه‌داغ بسته بود. یک روسری کُردی به دور سرش بسته بود و بر روی آن یک پارچه‌ی پشمی که در زبان محلی آنرا تفتی^۲ می‌خوانند، بر روی دستمال پشمی نیز یک کلاه پشمی بشقابی شکل گذاشته بود. بر روی آن هم یک روسری و به دور روسری نیز حلقه‌های مروارید زینتی با بافتی هفت‌رنگ بسته بود. یک چادر رنگی نیز تمام آن‌ها را پوشش می‌داد. کوفی، او را بلندتر از آنچه که بود نشان می‌داد. کوفی از هر

۱- نوعی روسری زنان کُرد
۲- tiftik

دو طرف گیس‌های آویزان بر گونه‌هایش را پوشانده بود. سرگُل را که با گیس‌هایش آراسته بود، همچون ادامه‌ی موهایش تا کمر آویزان شده بود. زن‌ها صورتشان روشن بود. موهایشان را با پوشاک‌های رنگارنگ پوشش داده و پابره‌نه بودند. سرزنده و چابک بودند. هر کدام یک خورجین پشمی با دسته‌های رنگارنگ به گردن آویزان کرده و کنگر و گیاهانی را که جمع‌آوری می‌کردند در آن می‌ریختند. چند لباس رنگارنگ را بر روی هم پوشیده و جهت اینکه در لابه‌لای سنگ، خار و درختان گیر نکنند، رو به بالا کشیده بودند. هنگامی که از کنار گله می‌گذشتند، زن بلندقامت و بلوند که جلوتر از همه بود گفت: «خدا قوت عمو»

عبدالله با لحنی کنجکاوانه و صمیمی پاسخ داد: «پایدار باشی دخترم، شما اینجا دنبال چی می‌گردید؟»

زن گفت: «عمو ما اهل روستای مقابلیم، آمدیم گیاه جمع کنیم.»

- دخترم هر گیاهی بر روی ریشه‌هایش سبز می‌شه، هر کجا که ریشه گم کرده‌اید، آنجا دنبال گیاه بگردین!

زن با لبخند پاسخ داد: «عمو ما چیزی گم نکردیم، همه جای قره‌داغ پر از گیاهه، زیر هر صخره سنگی پر از کنگره»

- آن‌ها هم روی ریشه‌هایشان سبز می‌شن دخترم. هیچ چیزی بدون ریشه نیست، انسان وقتی از ریشه کنده بشه، خشک می‌شه و همسفر باد می‌شه. دیگه این باد که مقصدش رو تعیین می‌کنه. من ریشه‌هایم را در دور، در جای بسیار دوری گذاشته‌ام. زن دیگری با صدای خندان پاسخ داد: ریشه‌هایت کجا مانده عمو تا ما بریم و برات بیاریم. بعد به همدیگر نگاهی کردند و خندیدند.

عبدالله درحالی که طرفی را که آفتاب از آن طلوع می‌کرد، نشان داد، گفت: «ریشه‌های من جای دوری هستند، در جای بسیار دوری مانده‌اند دخترم.»

- عمو تو اهل کدوم روستایی؟

- من اهل روستای آرشم دخترم.

زنی با خنده گفت: ها، تو اهل روستای میان صخره‌های سیاه هستی که زن‌ها همه چیز رو در دست گرفته‌اند.

همه دسته‌جمعی گفتند: به امان خدا عمو، انشاءالله به ریشه‌ها می‌رسی.

- «انگار این عمو هم مثل زن‌های اون دهات، دیونه شده، انگار از غیب داره حرف می‌زنه!»

- «خیلی عجیب و غریب حرف می‌زنه.»

- «انگار از خودبی خود شده و هزیون می‌گه.»

- «خیلی متفاوت حرف می‌زنه عمو پیرمرد، شاید هم اون چیزی را می‌دونه که ما متوجه آن نیستیم!»

- «مثل علما حرف می‌زنه، به‌خدا.»

زن‌ها در حین حرف زدن گیاه جمع کردند و از آنجا دور شدند.

چشمان عبدالله همچون بابونه‌های خیره شده به افق، به کوه‌های دوری که آفتاب در آن طلوع می‌کرد خیره شده بود. در گذشته‌ها فرورفته و دوباره به دوران کودکی بازگشته بود. از دور دست، روی سنگی مرغ کوكویی نشسته و آواز می‌خواند. زن‌ها کنگر می‌چیدند. وقتی عبدالله

پرنده‌ی کوکو و زن‌هایی که مشغول جمع کردن کنگر بودند را دید، به یاد قصه‌ی «پرنده‌ی کوکو (پیو)» که مادرش برایش تعریف کرده بود، افتاد. قصه‌ی مرغ کوکو، از دیر زمان در میان کردها، سینه‌به‌سینه نقل شده و به آن روز رسیده بود.

دختری بود به نام «پیو» که برادری از خود کوچک‌تر به نام «که‌کو» [کاکا] داشت. زمانی که مادرشان در جوانی وفات کرده، پدرشان فوراً ازدواج می‌کنه. نامادریِ غدار و بسیار ستم‌کاری بوده. همه‌روزه دو خواهر کوچولو را کنکاری می‌کرده. وقتی بهار فرا می‌رسه، هرروز یک کیسه به دستشان می‌ده و می‌فرسته برای جمع کردن کنگر. روزی پیو کنگرهای را که از زمین می‌کنه به داخل کیسه‌ای که در گردن «که‌کو» آویزان است، می‌ریزه. دوتایی تا غروب خیلی کنگر جمع می‌کنند. شب‌هنگام بازگشت به خانه تشنه می‌شن، می‌رن و در چشمه‌ای آب می‌نوشند. ناگهان متوجه می‌شن که کیسه خالیه. پیو از ترس نامادری به برادرش می‌گه: «کنگرها رو تو خوردی.»

من نخوردم، اگه باور نمی‌کنی شکم را بشکاف و نگاه کن.

پیو با چاقو شکمش را پاره و نگاه کرده، وقتی می‌بینه که معده‌ی برادرش خالیه، باورش می‌شه که کنگرها رو نخورده، اما [در عوض] برادرش مرده. پیو جسد برادرش را در آغوش گرفته، سرش را روی ران‌هایش گذاشته و روزها گریه کرده. دیگه کسی را نداشته. جسد برادرش را زیر یک درخت دفن کرده و گفته: «خدایا، مرا به یک پرنده تبدیل کن تا دور دنیا بگردم و این دردم را برای همه‌ی انسان‌ها تعریف کنم.»

دعای پیو قبول شده، به یک پرنده تبدیل شده و نامش را هم «پیو» گذاشته‌اند. مرغ پیو از آن روز هر وقت که فصل بهار فرا می‌رسه، وقت جمع کردن کنگر به هرجایی که میره به‌عنوان «قاتل برادرش» به زبان گردی فریاد و فغان می‌کنه «با درد و ناله آوازخوانی می‌کنه و احساس پشیمانی‌اش را با آخ، آخ، آخ به هرکسی ابلاغ می‌کنه.»

- پیو... (پیو)

- که‌کو... (برادر)

- کی‌کر؟ (کی‌کرد؟)

- من کر (من کردم!)

- کی‌کوشت (کی‌کشت؟)

- من کوشت! (من کشتم!)

- کی‌شوشت؟ (کی‌شست؟)

- من شوشت! (من شستم!)

عبدالله هنگامی که به صدای آواز کوکو گوش فرا می‌داد و به زن‌ها نگاه می‌کرد، دوباره به یاد [دوران] کودکی‌اش می‌افتاد. انگار در گوشه صحرای تنهایی فرورفته و در میان صخره‌ها به دنبال روح از دست‌رفته‌اش بود. همیشه با گله‌ی گوسفندش می‌خواست که در میان درختان، گیاه‌ها، پرنده‌ها، چشمه‌ها و صخره‌ها بگردد. با دیدن مار، مارمولک، لاک‌پشت، خرگوش، روباه، پروانه، گل و حشرات احساس می‌کرد که بیشتر به روحش نزدیک‌تر شده و به خاک وابسته‌تر می‌شد. وقتی به فکر اعمال عثمانی می‌افتاد، با خودش می‌گفت: «نژاد این عثمانی‌های لعنتی از انسان نیست، انسان باید همچون دریا باشه. این‌ها یک دریاچه‌ی راکد و کثیف‌اند. به

هرجایی که می‌رن اونجا رو خونین و نابود می‌کنند. سلطنتشان با خون تأسیس شده، یک نژاد لعنتی و ستمکارند».



سال‌ها از مرگ ساره گذشته و بر روی مزارش گیاه سبز شده بود. نام درخت کنار مزار ساره را «مزار ساره» گذاشته بودند. ساره اولین «مرده‌ی» روستا بود. اکنون کنارش یک گورستان به‌وجود آمده و به‌نام او نام‌گذاری شده بود. مزار ساره بسان زیارتگاهی بود. زن‌ها و دخترهای جوان به درخت [بلوط] دستمال می‌بستند و از او درخواست اجابت نیاز و آرزوهایشان را می‌کردند. زن‌های روستای آرش، دیگر در خانه‌ی عمومی که ساره ایجاد کرده بود، جمع نمی‌شدند. اما در عوض بیشتر همیاری و فرهنگ هدیه را ترویج داده بودند. در تمام روستاهای هم‌جوار از آن‌ها به‌عنوان زنانی که مردها را مدیریت می‌کنند، یاد می‌شد.

عبدالله کاملاً پیر و به سن هفتادسالگی رسیده بود، اما دست از چراندن گله در میان صخره‌های سیاه برنمی‌داشت. در میان ایل یک مرد فرزانه و در سینه‌ی آن مرد فرزانه نیز حسرتی غیرقابل کنترل، نسبت به خاک وجود داشت. نبرد تن‌به‌تن در میان صاحب خاک و اشغالگر خاک همچنان ادامه داشت. همچنین روح و رؤیاهایش که غم، شادی، مهاجرت، تبعید، اسکان اجباری، مرگ و زندگی را توأمان باهم احساس می‌کرد با عثمانی مدام در یک نبرد بود. عبدالله سال‌ها در میان صخره‌های سیاه گله‌چرانی کرده و روح و زبان سنگ، خاک، گیاه و حیوانات را می‌فهمید و آن‌ها نیز اسرارشان را برایش بازگو می‌کردند.

خاک، پر از نادانستی‌ها بود. حتی یک وجب پایین‌تر، بسیار از انسان دور بود. انسان تا وقتی که نگاه نکنه نمی‌دونه که داخلش چی هست. برای عبدالله زندگی عبارت بود از آب‌و‌خاک و هوا. خاک، جایی بود میان آرامش و فاجعه، برکت و فقر. آرامش و فقر نیز به دست خود انسان بود. عثمانی بدون وقفه فاجعه به‌بار می‌آورد. عبدالله هر چه بیشتر فکر می‌کرد، گذشته همچون خاری درونش را خونین می‌کرد. حسرت سرزمینی که در آن به دنیا آمده بود همانند تیغی به درون قلبش فرومی‌رفت.

هرچه پیرتر می‌شد، بیشتر دلش برای سرزمینی که از آن جدا شده بود تنگ می‌شد. مرگ را با جدایی یکسان می‌دانست. با خودش فکر می‌کرد و می‌گفت: «سرزمینم، تقدیر من است!» سرزمینی را که از آن جدا شده بود همچون یک تقدیر با خود نقل می‌کرد. اگر چه تبعید و هجرت در زندگی عبدالله تحرکی حزن‌انگیز هم باشد، در واقع کنشی [در راستای] رد ستم بود. جهت‌گریز از عثمانی و سرخم نکردن در مقابل ستم بود. هرچه بیشتر فکر می‌کرد به گذشته پناه می‌جست، وابسته می‌شد و دست‌پر دار سرزمینی که [دوران] کودکی‌اش در آن طی شده بود، نمی‌شد. می‌گفت: «مزار پدرم، مادرم، پدربزرگم و اجدادم آنجا است. نمی‌توانم آن‌ها را با خود حمل کنم! ریشه‌های من در آنجاست، برای اینکه از ریشه‌هایم گسسته‌ام، زندگی این همه بی‌معنی و بی‌رحم شده». دلش می‌خواست که به آنجا برود، در آنجا بماند و بمیرد.

در روستای آرش احساس امنیت نمی‌کرد. یگانه چیزی که او می‌خواست، مانند آغوش آسمانی آبی بی‌منت و بدون قید و شرط که پرندگان را در آغوش می‌گرفت، آغوش گرم و نامتناهی سرزمینی بود که کودکی‌اش را در آن گذرانده بود. همیشه به دنبال آن اعتماد از دست‌رفته بود.

رودخانه‌ی زمان در بستر آشنای خود بدون اینکه پاسخگوی کسی باشد، جریان داشت و می‌گذشت. یک فصل پاییز دیگر فرارسیده و همه‌جا را با رنگ طلایی، رنگ کرده بود. زندگی در روستای آرش [همچنان] ادامه داشت و سپری می‌شد. آن روز عصر عبدالله با پسرانش که پیش سیاه‌چادر بر روی گلیم پشمی نشسته بودند، نفس عمیقی به پیپ زد. قسمتی از دود [سیگار] را به هوا فوت کرد. آهی کشیده و به عبدی که کنارش نشسته بود، گفت: «پسرم خدا می‌دونه آن دره‌ی پر از میوه‌ای که ترک کردیم را چه کسی اشغال کرده. یا آب‌هایی که از زیر صخره‌های مغرور فوران می‌کرد را!»

عبدی بزرگ شده بود و جوانی قدرتمند، رشید، دلیر، جنگجو، با اعتمادبه‌نفس بالا، بی‌باک و خوش‌قیافه‌ای از وی درآمده بود. به عبدالله نگاهی کرد و با لحنی سرشار از حساب‌خواهی، گفت: «آن باغ و باغچه و آب‌ها مال ماست پدر، چه کسی می‌تونه اشغالش کنه.»

«حسین پسرم، ما به مملکت خودمان بازگردیم. می‌بینی که ستمکاری زمان و مکان نداره، همه‌جا مثل همه، فرار از دست ستم هم ستمکاری است. ما با گریز از سرزمینمان، بزرگ‌ترین ستم را به خود کرده‌ایم. حداقل در خاک و وطنی که در آن به دنیا آمده و بزرگ شدم، بمیرم.» حسین گفت: «پدر، سال‌ها گذشته، چطور برگردیم. حالا خاکمان را اشغال کرده‌اند. اگر برگردیم شانس‌ی جز کشتن و مردن نداریم.»

عبدالله این سخنان را به دل گرفت و غمگین شد. در جایی که نشسته بود همچون سنگ خشکش زد. یک کلمه هم از زبانش بیرون نیامد. وقتی که عبدالله سکوت کرد، عبدی برای اینکه آرامش کند، گفت: پدر، دیگه تا اینجا آمده‌ایم. کمی دیگه بمانیم، شاید جایی بهتر پیدا کرده و ساکن شدیم. شاید عثمانی به انصاف بیاید و ظلم کم شود. انگار که از خواب بیدار شده باشه، نگاهی به اطراف کرد. از تلخی درد، در جایی که نشسته بود به هوا پرید. به خاک‌هایی که ترک کرده بود، فکر کرد. انگار این او نبود که گفته بود: «برگردیم.»

«پسرم ما با ترک دیار، بزرگ‌ترین ظلم را در حق خود کردیم. نتوانستیم از خاکمان دفاع کنیم. عثمانی همان عثمانی است که می‌شناسیم! سلطنتشان را بر روی خون بنیاد نهاده‌اند، با خونخواری به حکومت ادامه می‌دهند، مگه انصاف دارند؟ بعداً با صدای بلند گفت: به راستی چه کسی خاکمان را به تصرف درآورده است؟

عبدی به میان گفتگو پرید و گفت: «هیچ‌کسی نمی‌تواند خاک ما را به تصرف دریاورد.» حسین گفت: «پس از اینکه ما آنجا را ترک گفتیم چه فرقی داره که چه کسی تصرف کرده، باید از اول به اینها فکر می‌کردیم و آنجا را ترک نمی‌کردیم.»

آهی کشید و گفت: «به ما ظلم شده پسرم، یک ظلم بزرگ! عثمانی به ما هیچ امانی نداد! زن و بچه‌ی ما را پریشان کرد. پدرم با دو برادرم همچون شیر در جنگ مردند. اگر فرار نمی‌کردیم شما را هم می‌گرفتند و می‌بردند.» بعد هم گفت: پسرم، تمام دسترنج من، کودکی و خاطراتم تو اون سرزمینه. مزار پدرم، پدربزرگم، پدربزرگم و تمام اجدادم اونجاست. می‌خوام برگردم اونجا و اونجا بمیرم.

«پدر، اون سرزمین خیلی ما رو خسته کرد، جز مهاجرت، تبعید، حسرت، مرگ و درد چیزی به ما نداد.

«پسرم خاک خاک، باز هم این انسان که از خاک چاه مرگ و درد می‌سازه. عثمانی مسبب

همه چیزه. خاک هرگز انسان رو خسته نمی‌کنه، خاک درد و اندوه نیست، زندگی است. این زندگی نیست که انسان رو خسته می‌کنه، خود انسان. ما از ظلم عثمانی سرزمینمان را ترک کردیم، رنج کشیدیم و به این صورت پراکنده شدیم».

حسین گفت: «خاک دیگه شکم رو سیر نمی‌کنه، خیلی سخت و خسته‌کننده است».

-انسان یک روزی قدر خاک رو خواهد فهمید، اما اون روز دیگه کار از کار گذشته. چشم انسان سیر نمی‌شه، همیشه بیشتر می‌خواد. وقتش که رسید، این خاکی که شکم ما رو سیر می‌کنه چشممان را هم سیر خواهد کرد.

-«بابا بهتر نیست که در یک شهری ساکن بشیم؟»

-پسرم ما با شهر غریبه‌ایم، اونجا نمی‌تونیم زندگی کنیم. شهر ما رو می‌بلعد و نیست [و نبود] می‌کنه. در خاک هرچند چیزهای بدی را هم بکارند، باز از بطن او چیزهای زیبایی شکوفه می‌زنند. خاک همه رو تغذیه و سیر می‌کنه. انسان باید همیشه مثل خاک باشه. ما با خاک زاده شدیم، با خاک زندگی کردیم و به خاک باز می‌گردیم. شهر جای ما نیست!

-خاک استقرار نداره پدر، اگه باران نباره خشکسالی همه‌جارو نابود می‌کنه.

-پسرم اینکه تقصیر خاک نیست، تقصیر انسانه. خاک مثل مادره، دلش تحمل این‌همه درد رو نداره. خاکی که بر روی سینه‌اش این‌همه بیدادگری، جنگ، رنج، ظلم و خونریزی بشه، خشک و بی‌برکت می‌شه. پدرم وقتی کار می‌کرد همیشه به من می‌گفت: «خاک هم روحی داره، اگه لطف کنی گل میده، اگه ظلم کنی خار میده».

آن روز خورشید رو به غروب کردن بود. اندکی بعد قره‌داغ در تاریکی غرق می‌شد. بر روی گلیمی که نشسته بود در گذشته‌ها فرورفت. از وقتی که ساره مرده بود از درد به خود می‌پیچید و بیشتر سیگار می‌کشید، استرس او را می‌گرفت. به خود گفت: «برای مادرم ساره یک مزار هم ساختم».

-عبدی گفت: «پدر مزار چی؟»

-هیچی پسرم، داشتیم با خودم حرف می‌زدیم. در حالت نشسته ناگهان بر روی سینه‌اش دردی شدیدی احساس کرد. گفت: «آخ سینه‌م» و بعد عمیقاً سرفه کرد. حسین، عبدی را که از آغوش پدرش افتاد، بلند کرد و گفت: «چی شد بابا».

حسین با هیجان گفت: «بابا خیلی سیگار می‌کشی».

یک موج شدید فشار و درد در گردن، شانه و دست‌هایش پخش شد. چنان شد که دیگه توان نفس کشیدن نداشت. سرش گیج رفت، بیشتر سرفه کرد. معده‌اش به هم خورد، یک موج عرق سرد بر روی بدنش ظاهر شد. بدنش سنگین شد، مرگ را عمیقاً احساس کرد. حسین و عبدی دست‌وپایشان به هم خورد. به خاطر هیجان و استرس آن‌ها، این هم از داخل خانه دوید و فرا رسید.

عبدالله تمام توانش را جمع کرد و با درد بلند شد. دست راستش را سپر چشمانش کرد و به غروب خورشید نگاه کرد. غرب آسمان به یک توپ آتشین تبدیل شده بود، انگار داشت می‌سوخت. دردهایش شدیدتر شد، پاهایش به هم پیچید و بر زمین خورد. پسرهایش کاملاً ترسیدند، بلندش کردند و به رختخواب بردند. دردش بسیار طول نکشید. هنگامی که آخرین پرتوهای آفتاب از دور ناپدید شد و رفتند، عبدالله هم در داخل سیاه‌چادر آخرین نفس‌هایش را کشید. به هنگام آخرین

نفس با صدایی بسیار ضعیف به خود می‌گفت: «آخ، آخ سرزمین من». همه‌ی اهالی روستای آرش در آنجا جمع شدند. درخت بلوط رنگش زرد و زیر درخت پُر شده بود از برگ‌هایی خزان! هرچه باد پاییزی بیشتر می‌وزید، برگ‌ها بیشتر به اطراف پراکنده می‌شدند و باد آن‌ها را تا ناکجا با خود می‌برد. بچه‌ها زیر درخت بازی می‌کردند. روز بعد جسد عبدالله را در داخل یک گلیم به زیر درخت بلوط بردند و کنار ساره به خاک سپردند. پسرش حسین یک هفته بعد با حروف آرامی بر روی مزارش به زبان کُردی چنین نوشت: «آخ، آخ سرزمین من!»



پس از مرگ عبدالله برای انتخاب رئیس قبیله تمام چشم‌ها به پسرانش خیره شده بودند. عبدی شجاع، نترس، قدرتمند و چابک اما خیلی جوان بود. محمد به کسی کاری نداشت و در گوشه‌ی [تنهایی]، خودش را وقف عبادت کرده بود. فقط حسین مانده بود. همه به چشم رئیس قبیله به او نگاه می‌کردند. تمام مسائل را با او مطرح می‌کردند. حسین خوبی نرم داشت و همیشه مسالمت‌آمیزانه برخورد می‌کرد. نمی‌توانست نقش پدرش را ایفا کند، مسائل را حل کند و عدالت را برقرار سازد. روستایان آرش که به اتوریته‌ی عبدالله خو گرفته بودند احساس خلأ اتوریته می‌کردند. یک روز صبح که از خواب بیدار شدند همه‌جا مملو از سرباز شده بود. روستای آرش را محاصره کرده بودند. وقتی هوا روشن شد از زن و مرد، بچه و جوان تا پیرترین‌ها همه را در میدان جمع کردند. جمع کردند و دشنام گفتند و تهدید کردند. سربازها تک‌تک خانه‌ها را بازرسی کردند. وارد هر خانه‌ای شدند و بیرون آمدند. هرچه غذا و دام پیدا کردند، گرفتند و با خود بردند. پای صدها مرغ را بستند و به میدان [دهکده] آوردند.

خانه‌ی حسین آتش‌گرفته و شعله‌هایش سر به فلک کشیده بود. زن‌ها بدون اینکه توجهی به دشنام و تهدیدات داشته باشند به آن‌ها ناسزا می‌گفتند و به چشم آن‌ها زل زده و برای جنگ در انتظار یک جرقه بودند، اما کسی نبود جرقه را بزند. تا شب سوراخ به سوراخ همه چیز را گشتند و بازرسی کردند. غروب هنگامی که از روستا می‌رفتند سیصد گوسفند را که چوپان‌ها فرصت پیدا نکرده بودند از روستا بیرون ببرند را با مرغ‌ها و خوراکی‌ها بر قاطرها بار کردند و به راه افتادند. وقتی که سربازها از روستا بیرون می‌رفتند، چند زن در اطراف پیرمردی که بر اثر ضربه‌ی قنذاق زخمی و بر زمین افتاده بود، اشک می‌ریختند و به زخم‌هایش مرهم می‌مالیدند. بچه‌ها با ترس و نگرانی به دودی که از خانه‌ی آتش‌گرفته بلند می‌شد، نگاه می‌کردند. بعضی‌ها انگار که چیزی را از دست داده باشند بی‌هدف به راست و چپ می‌دویدند. همین که سربازها از روستا بیرون رفتند، یک گروه جوان مسلح و هیجان‌زده وارد روستا شدند. عبدی با لحنی مطمئن و با صدای بلند گفت: «جلوشان را بگیریم و گوسفندهایمان را پس بگیریم». جوان نترس دیگری گفت: «آره، اگه بریم دره‌ی پایینی در میان صخره‌ها سنگر بگیریم همه را تسلیم می‌کنیم».

یک جوان دیگر با هیجان هنگامی که محکم اسلحه‌ی موزر را در دست گرفته بود، گفت: «اگه در دره جلوشان را بگیریم حتی نمی‌توانند از اسلحه استفاده کنند». یکی دیگه گفت: «سر راهشان را بگیریم، این‌ها جز اسلحه زبان دیگری حایشون نیست».

دیگری با تنفر گفت: «رفتار این‌ها غیرقابل قبوله».

موجی در میدان برخاست. پیرها، زن‌ها و جوان‌ها با نگرانی به همدیگر نگاه می‌کردند. حسین با صدای آرام گفت: «نه نمی‌شه، تعدادشان خیلی زیاده، از عهده‌ی آن‌ها بر نمی‌آیم، سبب بروز فاجعه‌ای دیگر می‌شیم».

عبدی با تنفر گفت: «دادش حسین، ناحقی می‌کنند، اگه کاری نکنیم یاد می‌گیرند و باز هم برمی‌گردند».

جوان دیگری با تفنگ شکاری که در دست داشت، گفت: «این غارتگری است».

جوان دیگری گفت: «قبول نکنیم، پس چرا این تفنگ‌ها رو بر دوش داریم؟».

پیر زنی با نگرانی گفت: «خدا کنه به سزای اعمالشان برسند».

یکی دیگه گفت: «خدا هلاکشان کند».

به هنگام مالش ریش‌های سفیدش، گفت: «تعدادشان خیلی زیاده، بلای بدتری بر سرمان می‌آورند».

عبدی دوباره اعتراض کرد و گفت: «اگه این‌ها رو به حال خود رها کنیم، مدام این کار رو تکرار می‌کنند».

محمد پسر عبدالله با لحنی آرام و متین گفت: «در هر کاری حکمتی هست».

پیر زنی از محمد حمایت کرد و گفت: بله در هر کاری حکمتی هست، باید از شر دور شد.

حسین به جروبحث‌ها پایان داد و گفت: «بگذارید برن، شمارشان خیلی زیاده، حتی اگر گله رو

هم پس بگیریم، برامون گران تموم می‌شه، به‌آسانی پس نمیدن».



آن سال برادران حسین، محمد و عبدی، دیگر حملات و حمله‌ها را تحمل نکردند و از روستای آرش و قبیله جدا شدند و سفری دیگر در پیش گرفتند. پس از مسافرتی که روزها طول کشید، در خطوط اورفا-یزیکی^۱ در روستای میرزا^۲ که هم‌جوار با بوزاوا^۳ و ترکمن‌ویران^۴ بود، ساکن شدند. هر سه برادر چند سال در آنجا به کار دامداری و زراعت مشغول شدند. ریاست خانواده از عبدالله به پسرش حسین رسیده بود. عبدی جوانی نترس، دلیر، جنگاور، دلاور، توانمند و حاکمی شده بود که همه از او حساب می‌بردند. سن حسین از چهل گذشته بود، قدی بلند و هیکلی بزرگ داشت، اما [در عوض] شخصیتی منعطف، مسالمت‌جو و ملایم بود. در روستای میرزا زیاد دوام نیاوردند. از آنجا به روستای آمارا هجرت کردند و در آنجا ساکن شدند. چون از روستای میرزا آمده بودند به آن‌ها لقب «خانه‌ی میرزا»^۵ داده بودند. همه آن‌ها را «خانواده حسین میرزا» خطاب می‌کرد. خانواده میرزا در روستای آمارا هم چندان دوام نیاوردند. خانواده مانند سنگی در سرازیری همیشه سُر می‌خورد و در حرکت بود، به‌هیچ‌وجه جایی برای اسکان نمی‌یافت. سه برادر به دنبال یک مکان جدید بسیج شدند.

عبدی گفت: «دادش حسین، ما در این آمارای خراب‌شده و برهوت دنبال چی می‌گردیم، به‌جای

۱- Béziki

۲- MİRZA

۳- Bozova

۴- Türkmenviran

۵- Mala Mirza

بهتری مهاجرت کنیم».

حسین پاسخ داد و گفت: «با مهاجرت کردن به کجا می‌رسیم آخه؟ این زندگی در آوارگی و با دامداری دیگه شکم ما رو سیر نمی‌کنه».

محمد کم‌حرف و متدین که با کسی کاری نداشت، ناگهان پرید وسط بحث و گفت: «روستای بهتری پیدا کنیم». بدین ترتیب تصمیم به مهاجرت دیگری گرفتند! سحرگاهی وسایل را بر الاغ، شتر و قاطرها بار کردند و با گله‌ی گوسفندها به سوی شمال به راه افتادند. بعد از مهاجرتی دیگر که روزها به طول کشید، به واسطه‌ی یک دوست در طرف مقابل [رود] فرات در حوالی سمسور^۱ به روستای کوهستانی «کراوغلو»^۲ که برای دامداری مناسب بود، رسیدند و اسکان گزیدند.

روزی دقیقاً وقتی از روی پل حبش می‌گذشت، کاملاً گرسنه بود و به اطرافش نگاه می‌کرد. در میان بوته‌های بسیار درهم‌تنیده و بلند متوجه حرکتی شد. کمی دقیق‌تر نگاه کرد! یک گراز در میان بوته‌های بسیار در هم تنیده و پُر پُشت قایم شده بود. خنجرش را کشید و به آن نزدیک شد. گراز جایی برای فرار نداشت. شکار چند قدمی به عقب رفت و به شکارچی حمله کرد. حسین میرزا با یک ضربه‌ی شمشیر گراز را از وسط شکافت! قبل از اینکه حسین به روستای کراوغلو برسد، آوازه‌ی تیزی شمشیر و قدرت فرزانتگی‌اش در همه‌جا پخش شد. از آن روز لقب آن‌ها به «حسین خانواده میرزای بسیار توانمند» تغییر کرد و معروف شدند. مالک روستای کراوغلو به محض شنیدن این داستان، حسین را به نزد خود فراخواند و با لحنی آمرانه گفت: «تو باید این شمشیر را به من بدهی، در عوض هرچه که بخواهی به تو خواهم داد».

حسین فکر کرد که اگر شمشیر را به او بدهد حیثیت‌اش را از دست می‌دهد، در میان جمع هیچ حرمتی برایش باقی نخواهد ماند، اگر هم ندهد با خان درگیر خواهد شد. نگاهی به خان روستای کراوغلو کرد و گفت: «آقا، یک شمشیره، فدای سر شما، در عوض چیزی هم نمی‌طلبم، فقط این شمشیر یادگار نیاکان من، اجازه بدهید سه شب و سه روز نزد من باقی بماند، سپس به شما خواهم داد».

مالک روستا گفت: «بسیار خوب، سه شب و سه روز نزد تو بماند» و موافقت کرد. شمشیر دسته نقره‌ای متعلق به پدربزرگ پدربزرگش بود. یکی از پدربزرگان‌ش در جنگ عثمانی-صفوی یکی از فرماندهان ایرانی را کشته و شمشیرش را به غنیمت گرفته بود. حسین آن شب بدون اینکه چیزی به کسی بگوید وارد آخور شد و یکی از گاوها را سربرید، پوستش را کند و گوشتش را تکه‌تکه کرد. هنگام سربریدن گاو، خانواده نگران شدند. همسرش آین، با خود حرف می‌زد و می‌گفت: «این مرد دیوانه شده، به خدا دیوانه شده، اگر دیوانه نشده پس چرا بی‌خود و بی‌جهت گاو گنده را سربرید؟»

عبدی با خود فکر می‌کرد: «این برادر من چرا گاو را سربریده؟» اگر دیوانه نشده، پس چرا این وقت شب گاو را سر می‌برد؟
-نمی‌فهمم چرا گاو را سر برید؟.

1- Semsur

2- Kiroğlu köyü

-گاو را سر برید پس با چی شخم بزنیم؟
محمد برادر وسطی می‌گفت: «دادش حسین بهترین کار را کرده، کار بسیار خوبی کرده، واگر نه از پس این کار بر نمی‌آمدند».
دیگ‌ها به جوش آمدند، گوشت [گاو] را قاورمه کردند. از پوست گاو برای همه چارق‌ها ساختند. روز سوم، نیمه‌ی شب حسین گفت: «زود باشید راه می‌افتیم». این هی با خود حرف می‌زد و می‌گفت: «این آدم دیوانه شده، به خدا دیوانه شده، اگر دیوانه نشده، مگه آدم این وقت شب روستا رو ترک می‌کنه». در میان این سخنان وسایل‌شان را بر پشت حیوان‌ها بار کردند و آماده شدند. چارق‌های ساخته‌شده از پوست گاو را پوشیدند. عبدی شمشیر تیزش را به کمر بست. در تاریکی شب، روستا را ترک و مخفیانه راهی شدند. وقتی از روستا دور شدند، حسین توضیح داد و گفت: «هیچ شانس دیگری نداشتیم، شمشیر شرافتی است از نیاکانم بازمانده. هرگز نمی‌توانستم شمشیر را [به او] بدهم. شمشیر شرافته، نمی‌توانستم بی‌شرف زندگی کنم. حتی اگر این کار به مرگ من ختم می‌شد، نمی‌توانستم [شمشیر را] بدم. اگر هم شمشیر را نمی‌دادم آدم بسیار قدرتمندیه، مردان بسیار توانمندی داره، جنگ در می‌گرفت. جنگ‌ودعوا با من سازگار نیست، پدرم عبدالله برای اینکه دعوا نکنه ایل را ترک کرد و آواره شد، من به همین خاطر روستای آرش و قبیلهم را ترک کردم. بازهم دعوا آمد و دامنم را گرفت. جز ترک کردن روستا و فرار کردن هیچ شانس دیگری نداشتیم. برای فرار کردن هم باید گاو را سر می‌بریدم، واگر نه نمی‌توانستیم راهی بشیم».

محمد گفت: «دادش تو بهترین کار را انجام دادی، نیروی جنگیدن با آنان را نداشتیم».
عبدی واکنش نشان داد و گفت: «اون آدم کیه که ما از ترسش نصفه‌شبی روستا رو ترک کردیم و داریم فرار می‌کنیم؟ من گردن اون آدم رو می‌گرفتم و خفه‌اش می‌کردم، چرا فرار می‌کنیم؟»
حسین گفت: «عبدی برادرم، ما از ترس اون آدم فرار نمی‌کنیم، ما از بدی، از شر، از دعوا کردن و جنگیدن، از خونریزی داریم فرار می‌کنیم».
این انگار که تازه از خواب بیدار شده باشه با نگاهی متعجب به اطرافش نگاه کرد و گفت: «من که تازه دارم مسئله رو می‌فهمم، خوب شد که روستا رو ترک کردیم».
روز بعد به وقت طلوع خورشید سوار قایق شدند و از رود فرات به طرف مقابل عبور کردند. از آن پس فرزندان عبدالله برای آخرین بار در روستای آمارا مستقر شدند.



سال‌ها گذشته و حسین ریاست خانواده را به برادر کوچکش عبدی واگذار کرده بود. روزی اهالی روستا با شنیدن فریاد از روستا خارج و به سوی جایی که به «زمین چه»^۱ معروف بود، شروع به دویدن کردند.

-دعوا شده، دعوا...-

-دعوا!-

-پنج نفر دست‌به‌یکی شده و یکی رو می‌زنند.

-آدم‌رو می‌کشن.

-به خاطر زمین آدمرو می‌کُشن.

-آدم تک‌وتنها است، زورشون به اون می‌رسه.

-دیگه پسران این آدم پاشون و از گلیمشون درازتر کردند.

-کی زورش به کی برسه دیگه!

تمام اهالی روستا در مزرعه جمع شدند. یکی از مردها زخمی شده و بر روی زمین افتاده و می‌نالید. پنج برادر که هرکدام چوبی در دست داشتند در آنجا ایستاده بودند. پدر پیرشان به مردمی که در آنجا جمع شده بودند نگاه کرد و با دادو فریاد گفت: «این مرد بی‌ناموس، این مرد پست، هرروز وقتی گاوهایش را از مرز مزرعه‌ی من رد می‌کنه، گاوها از گندم من می‌خورند. چند بار بهش تذکر دادم. باید دعا کنه که نکشتمش».

تمام اهالی پُر از کینه شده بودند، [اما] از ترس چیزی نمی‌گفتند. عبدی هم چوبش را به دست گرفته و به آنجا آمده بود و مثل همه پُر از کین شده بود. همسر و دخترهای مرد بر زمین افتاده به آنجا آمده و با فریاد و فغان گریه می‌کردند و سعی می‌کردند تا آدم را در یک گلیم پیچند و به خانه ببرند.

هنوز با عصبانیت فریاد می‌زد: «این آدم باید شکر کنه که نکشتمش، اگر یک‌بار دیگه از کنار مزرعه‌ی من رد بشه، می‌کُشمش و جنازه‌اش را به خورد سگ‌ها می‌دم». جنب‌وجوشی ناگهانی به‌وجود آمد. تمام چشم‌ها به او خیره شده بود. موجی از تعجب در چهره‌ها به‌وجود آمد. چوب دعوایش را برداشت و بدون اینکه چیزی بگه، با یک حرکت ناگهانی و چابک از جایش به هوا پرید. به پسر آدم که هی داشت دادو فریاد می‌کرد، نزدیک شد و با تمام توانش چوب را بر سرش کوفت. مردک که خون از سرش فوران می‌کرد با یک ضربه بر روی زمین افتاد. چهار برادر دیگر با ناسزا گفتن و داد و هلاوار و وارد حرکت شدند. یک ضربه به سر اولی وارد کرد. سومی را فقط با یک ضربه بر روی زمین خواباند. دو برادر دیگر به‌سوی روستا فرار کردند. پدرشان ساکت و بی‌صدا و در کمال تعجب به اطرافش نگاه می‌کرد. روستایی‌ها به جنب‌وجوش افتادند، چون حق بجا آمده بود، موجی از شادی در چهره‌ی آن‌ها ظاهر شد. صدای شادی مرتعش همسر، دختران و خواهران مردی که کتک خورد بود، زمین و آسمان را به لرزه درآورد. دخترانش رفتند و دست عبدی را بوسیدند.

پیر زنی از شادی فریاد زد و گفت: دستون درد نکنه آقا عبدی! انشالله همیشه پایدار باشید!

-این‌ها مدتی است که مستحق این برخورد بودند آقا عبدی، اما کسی توان و جرئت‌اش را نداشت. خدا شما را فرستاد.

-خدا همیشه بازوانتان را در راه حق پرتوان کند.

مرد کتک‌خورده که سراپا خونی بود، از جایش برخاست. به اطرافش نگاهی کرد. وقتی دید آن‌هایی که او را کتک زده‌اند، زخمی شده و بر زمین افتاده‌اند، اشکی بر سر شوق ریخت و گفت: «خدای من، تو بزرگی، به تو پناه می‌آورم، عدلی، همین‌که این روز را دیدم، اگر هم بمیرم غم‌ام نیست. آقا عبدی خدا حافظ تو باشه. انتقام من را گرفتی، از این‌پس تا روز قیامت برادرم هستی. اگر به قیمت جان هم که شده همیشه کنارت خواهم بود».

پس از این واقعه، همه عبدی را «آقا عبدی» خطاب می‌کردند. سروصدای پسران مرد زورگو قطع شد. در تمام روستاهای هم‌جوار پخش شد که آقا عبدی کسی است جنگاور، دلیر، طرفدار

عدالت و مخالف زورگویی.

عبدی شروع به مبارزه با میر، خان و ارباب‌های منطقه کرد. هرروز افراد بسیاری از روستاهای هم‌جوار از او درخواست حل مشکل و گرفتاری‌هایشان را می‌کردند. چون دست بزن و بازوانی توانمند داشت، عادل بود و مخالف ناعدالتی، مدتی کوتاه در منطقه به‌عنوان «عبدی خان» معروف و به یک مرکز قدرت تبدیل شد.

-عبدی خان، میر به من ناحقی کرد، داروندارم را به غنیمت برد.

-عبدی خان، دستان به خون همدیگر آغشته شده، کاری کن آشتی کنیم.

-عبدی خان، با این دختره، همدیگر رو دوست داریم، خواستگاری کردم اما پدرش نداد، با هم فرار کردیم و به تو پناه آوردیم.

-عبدی خان، دام‌هایم رو فروختم اما تاجر پولم را پس نمی‌ده.

-عبدی خان، بر سر مرزهای مزرعه سوءتفاهم داریم، به عدالت تو اعتماد داریم.

-عبدی خان، اگر تو نباشی این ظالمان ما را له خواهند کرد.

سال‌ها گذشت و عبدی خان از طرفی خان و از طرف دیگر تاجر گوسفند شده بود. دیگر در منطقه و نزد همه محبوب و قابل احترام شده بود. با پولی که از تجارت گوسفند به دست می‌آورد، در روستای آمارا زمین خریداری می‌کرد و قدرت گرفته بود. هرکجا که میر و خانی وجود داشت در مقابلشان قد علم می‌کرد. همیشه شمشیر به کمر، سپر بر پشت داشت و سوار بر اسب اصیل عرب بود.



روستای میدان و حاجی بیگ ترکمن از توابع خلفتی بودند. حاجی بیگ در اوایل قرن نوزدهم از جانب عثمانی به‌عنوان «بیگ قلعه طلایی» منصوب و از قدرتمندترین میرنشینان منطقه بود. میر حاجی بیگ ترکمن فقط یک پسر داشت. پسرش بیماری لاعلاجی گرفته بود. به همه‌جا مراجعت کرده بود، اما هیچ چاره‌ای نیافته بود. در نهایت حکیمی گفت: «روی قلب تو یک رگ چربی همچون مو نازک، وجود داره. اگر چهل شب پشت سر هم با چهل دختر هم‌بستر شوی قلبت باز می‌شه، اون توده چربی ذوب می‌شه و تو هم به سلامتی کامل می‌رسی».

حاجی بیگ گروهی مرد مسلح را به همراه پسرش به روستاهای اطراف فرستاد. هر شب روستایی را محاصره و با یک دختر هم‌بستر می‌شد. عبدی خان با دهاتی‌های فقیر ترکمن که دچار هتک حرمت شده بودند، ارتباط برقرار کرده و دوست شده بود. یک ترکمن فقیر که این ناحقی در حقش انجام شده بود خبر رساند که روستای آمارا دهات چهلیم و نوبت خواهر کوچک عبدی خان است. عبدی خان قبلاً به زورگویی و ظلم حاجی بیگ ترکمن فکر کرده و تصمیم به مقابله گرفت و با خود گفت: «این کار را نه خدا و نه عبد خدا قبول داره».

عبدی خان مردی با قدمت متوسط و استخوان‌هایی درشت، با جسارت، توانمند و ترس بود. در میان سبیل‌های سیا و فرفری‌اش حتی یک دانه موی سپید هم نبود. از چشمان سیاهش به اطراف نور دلیری، مردانگی، مصمم بودن و قدرت می‌بارید. وقتی می‌خندید بر روی لبان خوش شکل و گوشه‌اش قدرت و نیرو را می‌شد احساس کرد، اراده‌ای پولادینی داشت. وقتی بحث از جنگ می‌شد همچون یک فنر پُر قدرت به جلو کش می‌خورد. ابروهای پهن و سیاه، صورتی سبزه،

سبیل‌های پرپشت و دایره‌ای که بر روی لبانش آویزان بود او را با هیبت‌تر جلو می‌داد. در برابر بیدادی از اعماق چشمانش شعله‌ای بزرگ از تنفر و بی‌مرحمتی شعله‌ور و باز خاموش می‌شد. شلوار، جلیقه، پیراهن ابریشمی و پوستین گران‌قیمت دوخته‌شده از پارچه‌ی حلب، می‌پوشید. به شکلی نمایان خنجری بر کمر داشت که منقش بود و با نقره تزئین شده بود. چکمه و کفش‌های چرمی پایش در عنتاب به‌صورت سفارشی درست‌شده و مدام دستار به دور سر داشت که انگار همیشه آماده‌ی یک عروسی بزرگ شود، شیک و خوش‌تیپ بود.

همزمان با غروب آفتاب وقتی که مردان حاجی بیگ با یک حمله‌ی آنی وارد دهات شدند، عبدی مردان مسلحش را مخفی کرد و خودش رفت تا با پسر حاجی بیگ بجنگد. خوب رفتار کرد، به خانه دستور داد تا به همه غذا بدهند. به‌وقت شب دختری را به او نشان داد و او را به یک اتاق فرستاد. سپس مردانش وارد حرکت شدند. مردان حاجی بیگ را غافلگیر و دستگیر کردند. یک گروه جوان وارد اتاق پسر حاجی بیگ شدند، لباس‌هایش را از تنش بیرون آوردند... تا سحرگاه پیش او ماندند. وقتی سحر شد، عبدی به پسر حاجی بیگ گفت: «شب چطور گذشت؟»

- در جواب گفت: «فهمیدم، فهمیدم عبدی خان، امشب بسیار خوش گذشت».

- عبدی گفت: «به پدر حاجی بیگ بگو که گوشت هر پرنده‌ای خوردنی نیست. دیگر بر ناتوان‌ها ظلم و ستم نکن».

پسر بیمار حاجی بیگ با مردان خلع سلاح شده‌اش روستای آمارا را ترک گفت و به‌سوی روستای میدان خفتی راهی شد. همان روز رفتاری را که عبدی خان با پسر حاجی بیگ کرده بود، با اغراق آمیزی همچون یک افسانه در تمام روستاها پخش شد. همه از ته دل خوشحال شدند و عبدی خان را حق می‌شمردند. چندی نگذشت که پسرش به‌خاطر بیماری درگذشت. حاجی بیگ ترکمن کهن‌سال وقتی بی‌پسر [اجاق‌کور] شد، از این واقعه بسیار متأثر شد و سوگند یاد کرد که انتقام بگیرد. سال‌ها گذشت، حاجی بیگ در لاک فرورفته و مشغول کار بود. عبدی خان با این رفتار معروف شده و بر آبادی‌های هم‌جوار، تأثیرگذار شده بود. همه این واقعه را فراموش کرده بودند. فقط حسین بود که گذشته را در حافظه‌اش ثبت کرده و فراموش نکرده بود.

آب به خواب‌رفته بود اما حاجی بیگ کهن‌سال که غم پسر از دست‌رفته‌اش را به دل داشت، بیدار بود، همیشه در انتظار لحظه‌ی انتقام بود. روابط دوستانه با عبدی خان برقرار کرده و اعتمادش را به دست آورده بود. روزی در قلعه طلایی مراسمی بزرگ ترتیب داد. تمام بیگ، ارباب و خان‌های منطقه را [به مراسم] دعوت نمود. به‌واسطه‌ی پیک‌های ویژه به عبدی خان پیغام فرستاد و او را به صرف نهار دعوت کرد. حسین که این پیغام را دریافت کرد به عبدی خان گفت: «عبدی خان به این مراسم نرو، قطعاً حیل‌های در این کار هست».

عبدی خان گفت: «دادش، به پیام‌رسان قول دادم که به مراسم خواهم آمد».

- «دشمن خواب نداره، این مراسم یک تله است. چرا بی‌خود و بی‌جهت حاجی بیگ چنین مراسم باشکوه و بزرگی ترتیب داده؟»

- «داداشی قول دادم، وقتی قول دادی دیگه نمی‌تونی پشیمان بشی».

- «فراموش مکن، دوستی دوستی از سرت می‌کنند پوستی؟! حاجی بیگ پیرمرد از غم پسر

۱- Ayıdan post, düşmandan dost olmak - یک ضرب‌المثل ترکی است که وقتی به فارسی برگردان شود معادل آن: «از پوست خرس نمی‌توان لباس ساخت و با دشمن نمی‌توان دوستی کرد» است.

از دست‌رفته‌اش در آتش است. همچون روباه حيله‌گر و همچون مار مودى است. سالخورده است، مردى همچون گرگ است. هيچ‌چيزى را فراموش نمى‌کند، به همين خاطر بيگ شده. آنچه را که از راه مردانگى نتوانسته انجام دهد، مى‌خواهد با نامردى انجام دهد».

-«داداش، حاجى بيگ ديگه کيه، اون که از ترس، به من نزديک نمى‌شه».

-حسين پافشارى کرد و گفت: «پس چون قول دادى، دعوتش را قبول کنيم، اما من به‌جای تو ميرم. اگر مرا بکشد تو انتقامم را خواهى گرفت، اما اگر تو را بکشد، من نمى‌توانم انتقام تو را بگيرم. تو بمان، من به اين مراسم خواهم رفت».

-عبدى گفت: «ديگه قول دادم رفت، نمى‌توانم پس بگيرم. من خواهم رفت. آن پيرمرد ترکمن از ترس به سايه من هم نزديک نمى‌شه».

عبدى خان و داداش حسين طايفه ميرزا توانمند، همراه با ده مرد مسلح راه قلعه طلايى را در پيش گرفتند. صدها حيوان را سربريده و در ده‌ها ديگ غذا مى‌پختند. صدها بيگ، خان و ارباب همراه مردان مسلحشان به مهمانى آمده و خودنمايى مى‌کردند. کسى علت مراسم را نمى‌دانست. صدها مهمان قافله‌آسا مى‌آمدند و ده‌ها خدمتکار از مهمان‌ها پذيرايى مى‌نمودند. عبدى، حسين و مردانشان از راه پايين قلعه به دروازه‌ى قلعه رسيدند. حاجى بيگ پيرمرد همراه با ده‌ها خدمتکار با خوش‌رويى، شخصاً به استقبال عبدى خان رفت. همراه با خدمتکاران پيش‌قدمى کرد و آن‌ها را به داخل قلعه راهنمايى نمود. پذيرايى در پايين قلعه بود. در پايين [رود] فرات با تمام سرعت و گستاخى‌اش جارى بود. حاجى بيگ پير هنگامى که با عبدى و حسين گفتگو مى‌کرد، خدمتکاران در کمال احترام همراهانشان را به داخل مى‌بردند. نوبت عبدى و حسين رسيد. حاجى بيگ گفت: «بفرمايد داخل» و خود پيش‌قدم شد. عبدى و حسين از پشت او را دنبال کردند. حسين از اين همه ابراز علاقه، نارحت و نگران شد. عبدى خان در مقابل اين همه علاقه با اعتمادى که به خود داشت، چنين فکر مى‌کرد: «مردک مى‌ترسه، کاملاً ترسيده». در حياط خانه خدمتکاران اسبها را گرفتند و به آخور بردند. حاجى بيگ تعارفى گفت: «بفرماييد» و از پيش وارد شد و سپس عبدى و حسين! حاجى بيگ با صدای آرام گفت: «بالاخره به پايان کار رسيديم عبدى خان».

در داخل ده‌ها مرد، شمشير به دست در انتظار بودند. مردان عبدى خان را يک‌به‌يک به داخل بردند و به سرشان ضربه زده و به داخل آب‌هاى سرکش فرات انداخته بودند. عبدى وقتى متوجه تله شد، همچون ببرى به دام افتاده چشمانش پر از خون شد و دستش را به خنجر سرخ‌رنگ برد و گفت: «حاجى بيگ اين کار تو پست فطرتى و ذلت است! اگر دل و جگر داشتى مردانه، دليرانه و مثل آدم به مقابلم مى‌آمدى». ده‌ها مرد با خنجر و شمشير به او يورش بردند. در عين حال به حسين هم حمله‌ور شدند و دستگيرش کردند. عبدى خان با تمام توانش حمله کرد. دستانش همچون کش چند بار بالا و پايين کرد. خنجر ساخته‌شده از سنگ آبى‌رنگ دسته قرمزى که چند بار بالا و پايين کرد، وارد شکم چند نفرى شد و بيرون آمد. خون‌ها به همه طرف پخش شد. يک خنجر وارد دست حاجى بيگ شد. قبيله عبدى خان در کوه‌هاى شنگال [سنجار] از شره جنگ فرار کرده و باز در اينجا وارد يک جنگ بى‌امان شده بود.

تمام سرورزش خونى بود. ده‌ها خنجر سياه‌رنگ در يک لحظه وارد سينه‌ى پهن و قدرتمند عبدى شد. چشمانش دريايى از خون شد و به کوره‌ى آتش تبديل شده بود. سيل‌هاى سياه،

چشمان براق و گودرفته‌اش همچون آتشفشانی به بیرون آتش فوران می‌کرد، در دستان عبدی خان خنجر بود و خون! ده‌ها خنجر سیاه بی‌رحم، بی‌مرحمت و نامرد بودند!

در میان خود و در حالتی زخمی، همچون یک شیر زخمی غافلگیرش کرده و دستگیرش کردند. حاجی بیگ در حالتی که از چشمان کوچک و گودرفته‌اش آتش می‌بارید، گفت: دیگه وقت مرگ تو فرارسیده عبدی خان! در این دنیا هیچ چیزی بی‌حساب نیست. حالا انتقام پسر من را از تو خواهم گرفت. عبدی خان در خون فرورفته بود. از لبه‌ی خنجرها قطره‌های خون به روی زمین می‌چکید، از بدنش خون می‌ریخت. هیچ احساس دردی نداشت. از عصبانیت اشتباهی که کرده بود، همچون بید می‌لرزید، برای اینکه سرپا بماند از تمام توانش استفاده می‌کرد. چشمان سیاه و تیزش همچون چشمان شاهینی به چشمان حاجی بیگ خیره شدند. حاجی بیگ از این چشمان نافذ به هراس افتاد، لرزید و نگاهش را از او برگرداند. عبدی خان گفت: «ترسو، حيله‌گر تو هم مردی؟» و به صورتش تف کرد. حاجی بیگ خردوخمیر شد، یک کلمه هم از زبانش بیرون نیامد.

دستان حسین را از پشت بستند و بر روی قالیچه‌ی ابریشمی نشاندند. دو مرد هیکلی دستانش را از پشت بستند و به زمین زدند. سر عبدی خان را که از بدنش خون می‌آمد بر روی ران‌های حسین خواباندند، با یک بند سیاه خفه‌اش کردند. قالیچه‌های عجم در خون فرورفته بودند. عبدی خان همراه با خنجرش، هر دو جانبخته بر روی زمین دراز کشیده بودند. خنجر روی زمین در خون غرق شده بود.

حسین که دستانش از پشت بسته شده بود درحالی که به بدن بی‌جان برادرش عبدی نگاه می‌کرد، گفت: «حاجی بیگ، ظالم بیگ، این کار تو را ترسویی و پستی گویند، این نه در مردانگی، نه در دشمنی، نه در [اخلاق] بیگی و نه در انسانیت می‌گنجد. باید انتقامت را نه همچون شخصی ترسو و پست‌فطرت، باید همچون یک بیگ می‌گرفتی. اگر کمی در تو مردانگی، جوانمردی و فطرت بیگ‌زادگی هست، مرا نیز بکش».

حاجی بیگ بدون اینکه توجهی به زخم خنجر دستانش داشته باشد، دستانش را از پشت بسته و در میان این نبرد خونین و نفس‌گیر بدون وقفه از این سر اتاق به آن‌سوی اتاق در حال قدم زدن بود. از مشاهده‌ی جان دادن عبدی و رنجی که حسین می‌کشید، خوشحال بود. ناگهان با قیافه‌ای پیروزمندانه گفت: «حسین خان تو را نخواهم کشت، تو را نخواهم کشت تا عبرت همه دنیا شود. این همه آدم را دعوت کردم تا این عبرت را ببینند و بدانند. تو را نخواهم کشت، همچون من که داغ پسر دیدم، تو هم تا آخر عمر داغ برادر بر دلت بنشیند. تو را نخواهم کشت تا یک‌بار دیگر هیچ عبد خدایی خیال مقابله با حاجی بیگ ترکمن به سرش نزنه» و بعد سریعاً از اتاق بیرون رفت. همه‌ی خان، بیگ و ارباب‌های که به قلعه طلایی آمده بودند از حوادث باخبر شدند. بدین ترتیب فهمیدند که چرا دعوت شده‌اند. حسین سوار بر اسب شد و راه روستای آمارا در پیش گرفت. افسار اسب دومی که جسد خونین عبدی خان روی آن بود را به دست داشت.

حسین از درد انتقام به خود می‌پیچید. داغ برادر همچون شعله‌ای فروزان در قلبش زبانه می‌زد. تنها یک امید داشت، خواهرزاده‌اش عثمان پاشای گُردا حسین به نزد خواهرزاده‌اش عثمان پاشا^۱

۱- پاشا یک لغت عثمانی است، زرنال و درجه‌دارهای بلندپایه و با افراد بروکرات بلندپایه در دولت عثمانی را پاشا می‌گفتند؛ یعنی هم می‌تواند معنی زرنال داشته باشد و هم دولتمردان بلندپایه. گاهی نیز به معنی عالی‌جناب هم مورد استفاده قرار می‌گیرد.

رفت. واقعه را از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد. عثمان پاشا گفت: «حالا من یک سفر در پیش دارم، همین که برگشتم به سراغ حاجی بیگ ترکمن خواهم رفت و حسابش را در کف دستش خواهم گذاشت. اجازه بده از سفر برگردم، چشمانش را در خواهم آورد، قطعاً انتقامش را خواهم گرفت» و به راه افتاد.

حسین به خانه بازگشت، صبورانه منتظر فرارسیدن زمان انتقام بود. تنها امیدش، عثمان پاشا بود. روزها، هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذشت و هیچ خبری از عثمان پاشا نبود و امیدش را از دست می‌داد. عثمان پاشا هیچ‌وقت از سفر بازنگشت. زیرا که بر اثر ضربه‌ی خنجر یک عصیانگر فدایی و جسور فوت کرده بود.



قلب و روح و ذهن حسین از داغ عبدی در آتش بود. هر وقت حادثه را به یاد می‌آورد طوفان [در ذهنش] به‌پا می‌شد و خیال انتقام‌جویی به سرش می‌زد. هم‌زمان با کشته‌شدن عثمان پاشای کرد از جانب یک عصیانگر جسور و فدایی، خیال انتقام‌جویی حسین نیز همچون برگ خزان پاییزی پژمرده و در دست باد رها گشت. آتش انتقام همچون زخمی عمیق و لاعلاج در قلبش گر گرفته بود. حالا تک‌وتنها و ناتوان شده بود. نه قبیله، نه ایل و نه آداب‌ورسومی [برایش] مانده بود. برادرش محمد، ازدواج نکرده و خویش را در راه خداپرستی فدا کرده و در خلوت‌نشینی بسر می‌برد. همسرش آین، پس از هفت دختر یک پسر به دنیا آورده بود. چون بچه پسر را بسیار دوست داشت، نامش را «عزیز» گذاشته بود. عزیز وقتی وارد سن هفده‌سالگی شد با «خاتون اوجه» ازدواج کرد. حسین در این فکر بود که: «عزیز و خاتون اوجه صاحب فرزندى پسر خواهند شد، بدین ترتیب پسر بزرگ شده و انتقام برادرم عبدی را از آن حاجی بیگ ظالم خواهند گرفت، واگر نه در مزار هم هرگز آرام نخواهم گرفت». بله داستان عزیز و خاتون اوجه و آن زن، پس از این همه حوادث تازه شروع می‌شد. ابتدای داستان به ساره‌ی فرزانه و عبدالله رئیس قبیله می‌رسید.

پیرمرد استادانه دست‌اش را بر روی شاه‌رگ گردن عزیز گذاشت و با صدای آرام گفت: «هنوز زنده است». جمله‌ی «هنوز زنده است» در هوای سرد پاییزی به قلب خاتون اوجه، نوری از یک امید ضعیف انداخت. با خود چنین فکر کرد: «زنده خواهد شد، عزیز زنده خواهد ماند! بدون عزیز من در این دنیا تک‌وتنها چکار کنم؟ کمی دیگر بلند خواهد شد، همچون گذشته می‌نشیند، راه می‌رود، به حرف می‌آید، تسم به لبانش باز خواهد گشت، با تسم به چشمانم نگاه خواهد کرد. عزیز زنده خواهد شد، من که بدون عزیز، تنهایی توان زندگی کردن ندارم». زن‌های آمارا در جلو خانه‌ها جمع شده، زیر مهتاب از سر کنج‌کاوی در مورد حوادث پیچ‌پیچ می‌کردند.

زنی گفت: هنوز نبضش می‌زنه.

زن دیگری با حسن نیت گفت: «کمی دیگه سر حال می‌شود».

زن پیری به خرد متوکل شد و گفت: «مغزش بر اثر ضربه‌ی سنگ، خیلی به هم خورده، کمی طول می‌کشه تا به هوش بیاد».

وارد سخن شد و گفت: «عزیز چیزیش نشده، می‌گویند تا قبل از طلوع آفتاب به هوش می‌یاد».

- آیا کسی ضارب را دیده؟

- می‌گویند نبضش خیلی ضعیفه...

- انشالله به هوش می‌یاد، حیفه خیلی حیفه، تازه از دواج کرده بود.

- خاتون اوجه هم که حامله است!

در واقع می‌گویند مرده، زنده شدن و برخاستنش معجزه است، اگر زنده هم بمونه زمین گیر می‌شه...

- آخ، آخ، آخ از کجا این بلا به سرش آمد.

- اگر از مرگ هم نجات پیدا کنه، زمین گیر می‌شه.

- خواهرم ما که نمی‌دانیم چه گناهی داره.

- خدا می‌دونه، اما می‌گویند یک دعوی قدیمیه، دعوی عبدی خان و حاجی بیگ!

- مگه کی دیده؟

- تاریکی شب را فقط خدا می‌دونه، نه ردی و نه اشارتی هست.

- این جور حرف نزن، بعضی‌ها با چشم خودشون دیدند. شبیه یکی از مردان حاجی بیگ بوده، زده و بعداً هم سوار اسب شده و فرار کرده.

- حیف عزیز، کسی چی بگه، کسی ندیده و کسی نمی‌شناسه.

یکی دیگر دست‌اش را گرفت و گفت: هنوز نبضش داره می‌زنه، دو زن حکیم با دستانی پر از داروی گیاهی باعجله رسیدند. مردان، زنان، پیرها و جوان‌هایی که دور عزیز جمع شده بودند از سر احترام راه را برای دو زن حکیم باز کردند و انگار که در انتظار معجزه‌ای باشند، ایستاده در انتظار ماندند. همزمان با صدایی که می‌گفت: «هنوز نبضش می‌زنه، امید زنده ماندن وجود داره»، امید در قلب خاتون اوجه شعله‌ور شد. چند قطره اشک از چشمانش، که از گریه دریای خون شده بود، سرازیر شد. به خود گفت: «عزیز من زنده خواهد ماند، اگر عزیز نباشه من که توان زندگی ندارم، عزیز زنده خواهد ماندم».

اول نبضش را گرفتند. یکی از زن‌های حکیم دستش را بر روی قلبش گذاشت و مدتی در انتظار ماند. صورتش را تا مرز «ناامیدی» در کمال درد، به هم زد، در چشمانش یک غم عمیق ظاهر شد. دو زن حکیم اول زخم را با آب گرم شستند. چند گیاه را باهم ترکیب کردند و از آن دارویی ساختند و بر روی زخم گذاشتند و بعد با یک پارچه‌ی تمیز پانسمان کردند. تمام اهالی روستا در خانه‌ی میرزا حسین دورهم گردآمده و در انتظار، با همدیگر صحبت می‌کردند. وقتی اولین پرتوهای خورشید بر روی بلندی‌های آن‌سوی فرات افتاد، فریاد سوگواران زمین و آسمان را دربرگرفت. خانه پر از نداهای دلگیر شد.

فریادهای غم‌انگیز، مسبب فریادهای دردناکتری شدند.

حسین دیگر بی‌پسر شده بود، تنها، تک‌وتنها شده بود. زیر دیوار حیاط بر روی آتش در یک دیگ بزرگ سیاه آب گرم می‌کردند. لباس‌ها و کفش‌های خونین عزیز را دم در، گذاشته بودند. زیر درخت توت بر روی بدن بی‌جان عزیز پرده‌ای سفید کشیده بودند. سرش بیرون و چشمانش باز بود، چانه‌اش با یک دستمال بسته شده بود، انگار به خواب رفته باشد.

زن‌ها در اطرافش حلقه‌ی بزرگ تشکیل دادند و ایستاده مدام بر سینه و صورت خود می‌زدند

و با فریاد و فغان ناله می‌کردند و از خود بی‌خود شده بودند. هر زنی بر دردهای خود نمک می‌پاشید و برای مردگان خود گریه می‌کرد، هرکدام با دست راست به سینه‌ی چپ و با دست چپ به سینه راست‌شان می‌زدند. صورت و چشمان آین و خاتون اوجه در خون غلطیده و از گریه کردن کبود شده بود. سوگ ناوقت در حیاط، یادآور یک مراسم کربلایی بود. صدای دلگیر آین با صدای ناله‌ی زنان سوگوار با هم درآمیخته بود. پیرزن‌ها گریه نمی‌کردند، همچون درویش به وجد آمده، از هوش رفته و از درد و غم به خود می‌پیچیدند. سخنان آین و خاتون اوجه به درد و ناله‌های دردناک‌تر مبدل می‌شدند و دل دیگران را به درد می‌آورد.

آین مدام فریاد می‌زد و زمین و آسمان را به ناله در می‌آورد: «آخ من بمیرم، عزیز قشنگم، من بمیرم. شب شد و همه به خانه پدری بازگشتند، فقط تو برنگشتی.»

«آخ من بمیرم، جوانمرد قشنگم، عزیزم من، من بمیرم. در صحرای، به بیراهه افتاده‌ام، عزیزم را با سنگ زدند و ناپدید شدند. من به‌جای تو می‌مردم پسر قشنگم، من می‌مردم، چی از تو خواستند.»

با آه و ناله مرده را شستند و در گورستان دفن کردند. سوگواری پس از هفت شب و هفت روز خاتمه یافت. خاتون اوجه دقیقاً چهل شب و چهل روز سوگوار بود. چهل شب و چهل روز سیاه پوشید. چهل روز و چهل شب با پای برهنه می‌آمد و می‌رفت. چهل شب و چهل روز چیزی نخورد، چیزی ننوشید، حمام نکرد، موهایش را شانه نکرد. چهل روز سرمه به چشمانش نزد، دستانش را حنا نکرد... چهل روز و چهل شب از بس به سینه‌اش زده بود، لباس‌های تنش پاره شدند. لباس‌های پاره شده را درنیاورده و لباس دیگری بر تن نکرد. آین، پس از چهل شب و چهل روز لباس‌های خاتون اوجه را از تن‌اش درآورد و او را به حمام برد. سنگ قاتل آلوده به خون دایره شکل در گوشه‌ای از خانه افتاده بود. هیچ شاهده‌ی وجود نداشت. حسین در حین اشک ریختن شکایت می‌کرد و می‌گفت: «آخ چی می‌شد اگر این سنگ سیاه به حرف می‌آمد، بگه که چه کسی او را پرتاب کرده.»

آتش آنجا را به خاکستر تبدیل کرده بود. هرچند گذر زمان روی آتش را با خاکستر پوشانده بود، اما زیر خاکستر، اخگری روشن بود. حسین و آین شب و روز در حال نماز خواندن و در نیایش بودند و می‌گفتند: «خدایا یک نوه‌ی پسر به ما ارزانی بدار.» حسین کاملاً تنها و ناتوان شده بود و جز دعا و گله از خدا، کاری از دستش بر نمی‌آمد. تمام زندگی‌اش عبارت بود از تسبیح کشیدن و نماز خواندن.

خاتون اوجه در سن شانزده‌سالگی اولین بارداری‌اش را تجربه می‌کرد. همه‌ی امید حسین و آین، فرزند در در رحم خاتون اوجه بود که هنوز به دنیا نیامده بود. چنان حسی به او دست داده بود که انگار در مسابقات ماراتن شرکت می‌کرد، مرگ عبدی در نیمه‌ی راه، نفس وی را بریده بود، اما این مسابقه برای او تا روز انتقام تمام شدنی نبود. برای رسیدن به نقطه‌ی پایانی همیشه خیال انتقام در سر می‌پروراند. گاه با خود فکر می‌کرد و می‌گفت: «شاید هم فراموش کردن این واقعه بهترین انتقام باشه، بهترین راه‌حله. انتقام‌جویی مردانگی و جوانمردی نیست، همچون حضرت ایوب صبوری و تحمل کردنه. همیشه گذشت و مدارا والاتر و نجیبانه‌تر از انتقامه. دیر یا زود، حق روزی، انتقام مرا به دست دیگران از حاجی بیگ خواهد گرفت و کمی آسوده‌خاطر می‌شوم.»

ناگهان آن لحظه‌ای را که بر روی راناش عبدی را با یک قیطان سیاه خفه کردند، هیكل بزرگ و خونین [اما] خوش‌قیافه‌اش و نگاه پُر از خشم و صورت سرشار از نفرت حاجی بیگ را به یاد می‌آورد، قلبش پُر از درد و به یک کوره‌ی آتشین تبدیل می‌شد و همچون تیغی دو لبه، دوباره باز احساس انتقام‌جویی می‌کرد. انگار حسین به راه انتقامی بی‌فرجامی وارد شده بود، مدام خیال‌بافی می‌کرد و توانش را سر هم می‌کرد. فکر می‌کرد و در فکر انتقام‌جویی به‌خود می‌گفت: «تا به امروز کسی را در نیمه‌راه تنها نگذاشته‌م، پیش کسی گردن خم نکردم، انسان‌ها کسی را که رفیق نیمه‌راه باشد و انتقام دوستش را نگیرد، «آدم» حساب نمی‌کنند».

- خاتون اوجه حامله می‌شه!

- بچه بدنیا میاد! بچه پسره!

- بچه بزرگ می‌شه و ازدواج می‌کنه!

- ازدواج می‌کنه و پسر بچه‌های زیادی به دنیا میاره!

- بچه‌هایش جوانمرد خواهند شد، انتقام عزیز و عبدی را خواهند گرفت!

قاتل بدون هیچ رد پایی در تاریکی خودش را گوم و گور کرده و رفته بود. حسین هر چه به قاتل فکر می‌کرد، حاجی بیگ پیر، عبدی و عزیز در فکرش نقش می‌بستند. او فکر با خود فکر می‌کرد: «حاجی بیگ که مُرد و رفت، از خودش هیچ پسری هم نداشت، از مزار هم زنده نمی‌شه تا بگشمش» و [دوباره] فوراً از این فکر و خیال دور می‌شد. نوه‌های دختران حاجی بیگ را به خاطر می‌آورد، تک‌به‌تک خواهرزاده و برادرزاده‌هایش را تصور می‌کرد و به نتیجه‌ای نمی‌رسید. سنگ سیاه قاتل خونین در تاریک‌ترین گوشه‌ی خانه، غرق در گردوغبار، انتظار می‌کشید. حسین هربار چشمانش به سنگ می‌افتاد، از غم و درد پسر و برادرش آتش می‌گرفت و حس انتقام‌جویی در [روحش] به حالت طغیان درمی‌آمد. هرگاه پسرش عزیز و برادرش عبدی را به یاد می‌آورد از اینکه نتوانسته انتقامشان را پس بگیرد صورتش سرخ و تمام بدنش از تنفر به لرزه درمی‌آمد. به این فکر می‌کرد که به‌راستی «چه کسی می‌تونه قاتل باشه؟». تک‌به‌تک اهالی روستا را بررسی می‌کرد. [اما] باز به نتیجه‌ای نمی‌رسید. هر روز صبح زندگی را دوباره شروع و به فکر فرو می‌رفت، با خودش حرف می‌زد، هیچ رد، اشاره و سرنخی به دست نمی‌آورد. تنها موضوع و مبحث غیبت زنان آمارا هم هنگامی که در خانه، حیاط، کوچه، سرچشمه و مزرعه گرد هم می‌آمدند، خاتون اوجه بود.

- «هنوز معلوم نیست چه کسی قاتله».

- «خودشون می‌دونند چه کسی قاتله، اما زورشون نمی‌رسه».

- «خاتون اوجه به یکی مشکوک شده».

- «حیفه خاتون اوجه، هنوز بچه است».

- هنوز سه ماه از ازدواجش نگذشته بود، کی شوهرش را زد؟

- ناسلامتی حامله هم هست! اگر حامله نبود به خانه‌ی پدرش می‌رفت و دوباره ازدواج می‌کرد.

- حسین هم پسر دیگه‌ای نداره تا اینکه این بدبخت رو به عقدش در بیارند!

- «خاتون اوجه همین که بچه رو به دنیا بیاره، به خانه‌ی پدرش برمی‌گرده و دوباره ازدواج می‌کنه».

«خواهر اگه ازدواج نکنه، پس چیکار کنه، هنوز جوانه».

حسین و آین هم منتظر بودند تا پس از اینکه خاتون اوجه بچه رو به دنیا آورد، به خانه‌ی پدرش برگردد. خاتون اوجه انگار که همبازی‌اش را از دست داده باشه، غمگین و تنها بود. به آین پناه آورده بود و با مهر مادری او یکی شده و هی «مادر مادر می‌کرد».

آین هرروز صبح از خواب بیدار می‌شد، خانه را تمیز می‌کرد و به دامها رسیدگی می‌کرد. هربار که چشمش به خاتون اوجه‌ی حامله می‌افتاد، انگار که از نو جوان شده باشه، شروع به کار کردن می‌کرد. برای خاتون اوجه احترام قائل می‌شد و می‌گفت: «تو عروسم نیستی، دخترم هستی». حسین که داغ پسر و برادر را به دل داشت، دست‌بردار فکر انتقام نبود و در پیری نیز همچون گذشته گاوها را برمی‌داشت و به کار شخم‌زنی می‌پرداخت و درختان پسته و باغ را هرس می‌کرد. تمام خیال حسین و آین بر روی نوه‌ی پسر کلید شده بود

خردادماه بود!

در خانه‌ی میرزا حسین شادی، هیجان و بدو و بیا بود. همه‌ی حضار خانه در جنب‌وجوش و اضطراب انتظار می‌کشیدند. بیش از همه، آین هیجان‌زده و دلواپس بود. در اضطراب به چپ و راست می‌دوید و به دور خاتون اوجه می‌چرخید. کنارش یک پیرزن دستیار ماما ایستاده بود. صورت خاتون اوجه از ترس، دلواپسی، هیجان، نگرانی و درد منقبض شده بود.

انتظار، اضطراب و دلواپسی حاضرین جایش را به نگاه‌های شاد و امیدوارکننده داد. همه نفس راحتی کشیدند. شش ماه پس از مرگ عزیز، خاتون اوجه که خودش هنوز بچه بود یک پسریچه بدنیا آورد. آین و حسین از این امر بسیار خوشحال شدند. نامش را «حسین» گذاشتند. از این پس تمام خواست حسین، آین و خاتون اوجه پیدا کردن قاتل و گرفتن انتقام بود. حسین برای آن شب و روز دعا می‌کرد. شب وقتی بر سر سفره شام نشسته بودند، با خشم به خود گفت: «چه کسی می‌تونه قاتل باشه؟».

خاتون اوجه گفت: «پدر، اگر قاتل را می‌شناختم یک لحظه هم صبر نمی‌کردم، می‌رفتم و با دستان خودم انتقامم را می‌گرفتم. تا انتقام نگیرم در هر دو دنیا آرام نخواهم گرفت».

حسین گفت: دخترم، اگر این سنگ سیاه، این سنگ خونین به سخن بیاد و بگه که کی اون رو پرتاب کرده این کار را با دستان خودم تمام می‌کردم و به تو محول نمی‌کردم.

روزها، هفته‌ها و ماه‌ها می‌آمدند و می‌گذشتند. خاتون اوجه انگار که بر روی خار راه برود دلواپس بود. وقتی بچه شش ماهه شد در مقابل خاتون اوجه ایستاد و گفت: «دخترم تو هنوز هفده‌ساله‌ای، هنوز خیلی جوانی. عزیز من دیگه بر نمی‌گرده. تو هم گناه داری! اگه خودت بخواهی می‌تونی برگردی خونه‌ی پدرت. برای خودت یک زندگی تازه و نظم تازه‌ی بساز. ما هم پدر و مادر تو هستیم. اینجا هم که خونه خودته، هر وقت که بخوای می‌تونی به دیدن بچه‌ات بیایی».

خاتون اوجه گفت: «ننه آین» و بچه‌اش را محکم در آغوش گرفت و گریه سر داد و هق هق کرد. جز گریه یک کلمه هم از زبانش بیرون نیامد.

خاتون اوجه در آن ساعت، مثل سنگ ساکت و لال شد!

چشمه‌ی «آینو» عمق چندانی نداشت. چون دور و برش، دایره‌ای شکل می‌داد، برخی از اهالی روستا آن را «چاه آینو» می‌گفتند. زمستان آبش گرم و تابستان بسیار خنک بود. به‌اندازه‌ی یک بغل، آب خنک در چهارفصل بدون وقفه با خطوطی زردرنگ، وسیع، با لکه‌های بنفشه‌ای، صاف و یکپارچه از زیر صخره سنگی کشان‌کشان بیرون می‌آمد. همین‌که بیرون می‌آمد جلوی چشمه یک گودال دایره‌ای به بزرگی یک‌خانه را تشکیل می‌داد. اطراف و دورتادور گودال با سنگ‌های بزرگ، سفید و طبیعی سنگ‌چینی شده بود. صخره سنگ یکپارچه‌ای که آب از زیر آن بیرون می‌آمد، همچون سکویی بر روی آب بود. آب، پس‌ازاینکه از گودال کوچک رها می‌شد، خاک را می‌شکافت و به مرور زمان دره‌ای را ساخته بود که از آنجا در ته وادی، به داخل رود فرات جریان می‌یافت. طرف جنوبی چشمه، صخره‌ای با یک پرتگاه به بالا سر می‌کشید. طرف شمالی آن کمی پست و میل‌دار بود. طرف شرقی و غربی آن وادی بود. آب به‌سوی غرب در حرکت بود و وارد رود فرات می‌شد. در میان لایه صخره‌های نرم دامنه، خاکی خاکستری‌رنگ و گچ‌مانندی وجود داشت. در دامنه‌ی عمودی طرف شمالی، گذرگاهی باریک و کوچک، به صورت مارپیچ، رو به بالا تا آمارا راه داشت. هنگامی که راه سربالایی به‌سوی بالا به نیمه می‌رسد، ناگهان غاری بزرگ دهنه باز، وسیع، تاریک، ترسناک و هزارتو ظاهر می‌شود. سقف‌اش به خاطر دود آتشی که بچه‌ها و چوپان‌ها روشن می‌کردند، سیاه شده بود. گذرگاه دامنه‌ی جنوبی راحت‌تر بود و تا دهات مقابل امتداد داشت. اطراف گودال و سواحل وادی در چهارفصل سال بسان زمین کشاورزی سبزرنگ بود و بوی چمن می‌داد. در داخل آب‌های صدفی‌رنگ بلورین و زلال گودال، سنگریزه‌های زیبا که گویی ذره‌بین بر روی‌شان گذاشته‌ای، به چشم می‌خوردند. زلالی و شفافیت بلورین اینجا در هیچ کجا یافتنی نبود. رنگ صدفی گودال همچون سپید گوهر [قدیفه] نرم و براق بود. در فصل بهار دامنه و وادی سبز می‌شدند. از زمین گل‌های آبی، قرمز، سفید، زرد، لاجوردی و صورتی سر برمی‌آوردند. گل‌ها، همچون رنگین‌کمان، طلایی و براق بودند. از خاک انواع بوهای تند و گیج‌کننده استشمام می‌شوند و در تمام وادی پخش می‌شود. گاه بادی که از فرات می‌وزید، این بوهای تند را پخش می‌کرد و تا دهات‌های دور با خود می‌برد. هر سال که بهار به وادی می‌آمد، کولی‌ها می‌آمدند و بر سر این چشمه ساکن می‌شوند. تمام دار و ندارشان سواری بر پشت چهارپایان بود. شکارچی‌های بسیار خوبی بودند، با تازی، خرگوش شکار می‌کردند. همچنین کبک‌هایی در قفس داشتند. با تله‌های ساخته شده از موی دم اسب کبک و قرقاول و دیگر پرندگان را شکار می‌کردند. در اطراف برخی از آب‌ها، بعضی‌ها سمور آبی و ماهی شکار می‌کردند. مثل هر سال، آن سال هم با آمدن بهار به چشمه‌ی آینو که سرشار از سنگریزه‌های براق بود، آمده و چادر زده بودند.

در میان خود به زبان محلی و در تعامل با دیگر روستاییان با زبان کُردی حرف می‌زدند. یک زن میانسال شیرین کلام و شوخ‌طبع همراه با دو دختر در حیاط خانه‌ای خشتی، زنان را دور خود جمع کرده و فال می‌گرفتند. دختر جوانی بشقاب پر از گندم دستش را به داخل کیسه ریخت و با خنده گفت: «آبجی فال مرا هم بگیر». زن باتجربه‌ی کولی، دست دخترک را گرفت و کنار

خود نشانند. نگاهی به خطوط داخل دستانش کرد و گفت: «دختر قشنگ من، تو سال‌های زیادی زندگی خواهی کرد. راهی در پیش داری، چندان طولانی نیست. در این راه جوانی دیده می‌شود، جوانی بلندقامت و سبزه! این جوان می‌تونه از بستگان یا غریبه هم باشد، مشخص نیست. تو دلت را باز نگاهدار، قسمت را پس نده، پسر خوبیه. او قسمت توست». زن دیگری دو تا تخم‌مرغ داد و گفت: «در مورد پسر من که به سربازی رفته، چیزی بگو». زن کولی داستان پسرش را در داستان خود گذاشت و گفت: «خیالت راحت باشه، بسیار زیبا است. فکر بد نکنید، یک پسر خوش‌قلب دارید. در شهر بزرگی است. در پیرامونش انسان‌های بسیاری وجود دارد. کمی مشکل داره، اما به‌زودی حل می‌شه. به‌زودی به پسر تو خواهی رسید».

زن و دختری دیگر در نوبت ایستادند. تمام زنان و دختران روستا دور سرش جمع شدند. زن کولی در مورد هر زنی که فالگیری می‌کرد جملات از قبل حفظ‌شده‌ای را طبق شرایط، تغییر می‌داد و بازگو می‌کرد. گاه هم هر آنچه به مغزش خطور می‌کرد، می‌گفت و دوباره می‌کرد. بازهم که سروکله‌اش پیدا می‌شد، زنان آمارا می‌گفتند: «شاید درست از آب درآمد» و باز دور سر زن کولی جمع می‌شدند و در هیاهو فالگیری می‌کردند. در حین فالگیری به زن‌ها در ابعاد متفاوت وسایلی همچون سوزن، کیسه‌ی محافظ گیس زنان، منجوق، انگشتر و گوشواره می‌فروخت.

زنان کولی [قرچی-کراچی] سبزه، غروب با حلقه و سطلی در دست، برای گرفتن غذا و خوراکی در روستاهای اطراف پراکنده می‌شدند. گاه جوان‌های روستا در گوشه و کنار، مخفیانه به دختران زیبایی که لباس‌های رنگارنگ کولی به تن داشتند، متلک بار کرده و دعوا می‌کردند. آن سال همراه خود یک دستگاه به نام گرامافون آورده بودند. دستگاه موسیقی پخش می‌کرد، دختران کولی شب با صدای موسیقی می‌رقصیدند. با پخش شدن این خبر روستایی‌ها دسته‌دسته برای دیدن گرامافون به چشمه‌ی آینو می‌رفتند. یک کولی چهل‌ساله‌ی سبیل چخماقی، بزرگ قامت با یک کلاه کهنه، خصوصیات گرامافون را برای حاضرین توضیح و نشان می‌داد.

-این قوطی کوچک چطوری ساز می‌نوازد و ترانه می‌سراید!

-باین حال دیگر نیازی به «دنگبیژها» نخواهد بود.

-«دنگبیژی» خواهد مرد!

-به‌زودی همه در خانه خود خواهند نشست و به هر دنگبیژی که دوست دارند، گوش خواهند داد.

-«عقلم به این کار نمی‌رسه».

- «این یک کار حيله‌گرانه است».

- این کولی‌ها هم که در هر کجا چیزی اختراع بشه، پیدا می‌کنند و می‌آورند.

-ما که از آمارا بیرون نمی‌رویم!

-«کولی‌ها در طول سال تمام مملکت رو دور می‌زنند».

آن‌هایی که به دیدن گرامافون آمده بودند، وسایلی همچون الک، وردنه و سبد خریداری می‌کردند و بازمی‌گشتند. هر کس بازمی‌گشت، سخن از گرامافون داشت. خاتون اوجه نیز دست پسرش را گرفته و به چشمه‌ی آینو رفته، دو تا وردنه خریده بود. گرامافون را دیده و در اوج حیرت‌زدگی به خود می‌گفت: «این ایجاد کفار و اجنه است، به خدا آخر زمان است». خاتون اوجه هر کجا که می‌رفت همراه خود پسرش حسین را هم می‌برد، حتی یک ثانیه هم او را تنها

نمی گذاشت. وقتی او را تنها می گذاشت نگران می شد، انگار پسر را از او گرفته اند. حسین مدام در مورد گرامافون از خاتون اوجه سؤال می کرد. نگاهی به مادرش کرد و گفت: «مادر برام یه گرامافون بخر.»

- «مان پسر، این کار کفاره، ما را به بدی آلوده می خواهد کرد.»

در آمارا همه به پسر خاتون اوجه «حسین خاتون اوجه» می گفتند. آن سال که کولی ها به روستا آمدند، وارد ده سالگی اش شده بود. خاتون اوجه در مدتی کوتاه تمام مهارت های آیین را فرا گرفته و پس از مرگ عزیز همچون آیین کهن سال، باشخصیت شده بود. بیرون از خانه همچون سنگ ساکت بود. با هیچ کسی حرف نمی زد. پس از تولد فرزندش و بعد از اینکه پدرش خواست او را به خانه بازگرداند و شوهر دهد، به خانه ی پدرش هم نمی رفت. زمستان مادرش می آمد و یک هفته نزدش می ماند و دوباره می رفت. خاتون اوجه در خانه انسان دیگری می شد. با حسین، آیین و پسرش حرف می زد، می خندید و شوخی می کرد. [برعکس] وقتی بیرون می رفت انسان دیگری می شد. به پرسش های که از او می شد با تکان دادن سرش به معنی بله و خیر پاسخ می داد. از جامعه متنفر، آزرده خاطر و قهر بود. به تمام جوان هایی که از او خواستگاری کرده بودند بدون تردید پاسخ نه داده بود. عشق، شادی، تنفر، کین، مهر، آزدگی و غمش را با وجود پسرش، بروز می داد. درخت توت حیاط خانه را عبادتوار به صورتی منظم آب می داد، همچون نگهبان از او محافظت می کرد. درخت توت پناهگاه تمام رویاهای خاتون اوجه بود.

خاتون اوجه زنی کوتاه قد، پر جنب و جوش، صبور، مقاوم بود که تنها به خود تکیه می بست. سر صبح تا دم شب در جنب و جوش بود. خانه ی سنگی کاهگل شده ی میرزا حسین با سقف گلی، به خیر خاتون اوجه مدام تمیز و مرتب بود و بوی گل می داد. پشم گوسفندان را می بافت و آن ها را به نخ تبدیل می کرد، نخ ها را با رنگ گیاهی، رنگ می کرد و از آن ها گلیم و پیراهن می بافت. همیشه وسایل داخل صندوقچه ای ساخته شده از چوب گردو که به هنگام عروسی برایش خریده بودند، پاک و تمیز بود و گل های خشک شده را در آن می گذاشت. حیاط بزرگ خانه و جلو در همیشه پاک و تمیز بود. سبزیجاتی را که در تابستان می کاشتند، خشک کرده و از آن ها برای پخت غذا در زمستان استفاده می کرد. برای نظافت، خاکستر درخت بلوط را به شکل گلوله در آورده و خشک می کرد. زمانی که با آیین سر چشمه آینو دیگ پر از آب را می جوشاندند خاکسترهای از قبل آماده شده را دوباره بر روی آتش می گذاشت و خاکستر باز به حالت زغال در می آمد و خاکستر بلوط به حالت زغال در آمده را به درون آب جوش می ریخت. زغال نقش سدیم را انجام میداد و رختها را تمیز می کرد. خاتون اوجه موهایش را در ساحل فرات با خمیر گلی که همراه خود داشت می شست، موهای خرمایی رنگش همیشه همچون ابریشم نرم بود. تمام کارهای خانه را خاتون اوجه انجام می داد.

وقتی خاتون اوجه با دو وردنه ای که در دست داشت وارد خانه شد، با هیجان گفت: «پدر باید می دیدی، در یک دستگاه کوچک، دنگبیژی را گذاشته و مدام آواز می خواند، خیلی عجیبه، این کار، کاره کفاره.»

حسین، فرزند خاتون اوجه به آغوش پدر بزرگ پرید و گفت: «برام گرامافون بخر.»

میرزا حسین گفت: «پسر، گرامافون دیگه چیه.»

حسین گفت: «پدر بزرگ یه چیزی همچون نان ساجیه، پیش کولی هاست، کولی گفت نامش

«پلاک» است. یک صندوق کوچک هم داره. وقتی کولی اون چیز دایره‌ای شکل که نقطه‌های سیاه داره رو داخل صندوق گذاشت، شروع به دور زدن کرد. چیزی همچون سوزن بود، مدام بر روی آن چیز نان ساجی مانند هی بالا و پایین می‌کرد. وقتی می‌چرخید آدم کوچولوی داخل صندوقچه آواز می‌خواند».

میرزا حسین گفت: «بیا ببینم اون چه جور صندوقیه، آدم چطور وارد اون صندوقچه می‌شه» و نوه‌اش را در آغوش گرفت.

- «پدر بزرگ، مرد کولی گفت که یک آدم کوچولو داخل این صندوقچه است، اون آواز می‌خونه».

- «این چطور صندوقیه که آدم تو اون جا می‌شه» و موه‌ای نوه‌اش را نوازش کرد.

- نوه‌ی هيجان زده‌اش گفت: «پدر بزرگ آدم داخل [صندوقچه] دیده نمی‌شه».

- پس آدمک داخل صندوقچه قایم شده، ها!

- «بله پدر بزرگ داخل صندوقچه قایم شده و آواز می‌خونه».

هنگامی که خورشید با آخرین بامال پروازش از پس کوه‌های توروس پیشروی می‌کرد، زنان کولی در آمارا خانه به خانه می‌گشتند و غذا و نان جمع می‌کردند.



شعله‌های آتشی اجاق، دیوارهای کاهگلی اتاق خانه را روشن می‌کرد. دودی که از دودکش بالا می‌رفت بر روی بام خانه با بارش برف مخلوط و ناپدید می‌شد. هوا در آسمان آمارا همچون یک گلیم سفید نفوذناپذیر که گویی بسان در باکلون از پشت قفل شده باشد، سنگین، ساکت و ناشنوا بود. ضخامت برف‌های سفید و پاک، از قد یک انسان بیشتر بود. باغ و قلعه‌های سنگی پیرامون آمارا، زیر برف ناپدید شده بود، حیوان‌ها در آخور و اسطبل‌ها گرفتار شده بودند. پیرهای آمارا یکی‌یکی و دونفره نزد حسین آمدند. هر کس که می‌رسید گله می‌کرد و می‌گفت: «سلام علیکم، امروز خیلی [هوا] سرده».

حسین هم جواب می‌داد و می‌گفت: «شما که سرما ندیدید، به این هم می‌گن سرما؟».

هیزم در [آتش] شومینه می‌سوخت. حسین بسان یک راوی [قصه‌گو]ی از داستان مهاجرت قبیله‌اش می‌گفت. قبیله‌ی ما از ایل جدا شد و روزها سوار بر اسب، شتر، الاغ و قاطر در راه بود. وقتی که زمستان از راه رسید، باعجله به قره‌داغ آمدیم و در میان صخره‌ها بزرگ آشیانه کردیم.

آن سال زمستان سختی بود. یکی پرسید: عمو حسین اون وقت‌ها هم نامش قره‌داغ بود؟

- دقیقاً نمی‌دانم، اما وقتی ما آنجا بودیم پیرمردی از دهات هم‌جوار به من گفته بود: «در زمان‌های قدیم، نام این منطقه ایزالله بوده». حسین ادامه داد و گفت: «از دیرباز قلعه‌ی سیورک هم به نام ایزالله معروف بوده».

جوانی از سر کنجکاوای سؤال کرد: عمو حسین، همین ایزالله از نام ایل ایزول آمده؟

- «اونجا شو دیگه نمی‌دونم».

یکی از میان جمع گفت: «عمو حسین در میان قبیله‌ی شما همیشه یک حسین و یک عبدالله هست».

- به خواست خدا از قدیم نام حسین و عبدالله در قبیله‌ی ما اصلاً کم نشده. یکی نام پدر

پیامبر عزیزمان و دیگری نام پسر عزیز حضرت علی است. حسین کمی مکث کرد. با چوبی که در دست داشت آتش را به هم زد و شعله‌ور ساخت. بیرون از خانه بدون وقفه برف می‌بارید و میدان دید کم‌تر می‌شد. میدان دید دو متر بیشتر نبود. هنوز پدرم عبدالله زنده بود. در قره‌داغ زمین و آسمان پُر از برف شده بود، درختان، صخره سنگ‌های سیاه گنده و تپه‌ها زیر برف گم شده بودند.

یکی با اداواطوار دانایی، گفت: «قدیم‌ها خیلی برف می‌باریده».

«زمستان از بس که برف می‌بارید، انسان نمی‌توانست از خانه بیرون بیاد».

«آن زمان‌ها در قره‌داغ زمستان‌ها خیلی سرد بوده».

«حال هم که همینطوره، مگه نه؟» بیرون برف خیلی سنگینه، انگار از آسمان با کاسه پایین می‌ریزند. نمی‌دانم چرا این همه برف می‌بارد؟

یکی از روستایی‌ها پرسید: «عمو حسین، خانواده‌ی شما از کجا به آمارا آمده؟»

وقتی میرزا حسین از پدرش عبدالله سخن می‌گفت، احساساتی شد، نگاهی به پیرهای اتاق کرد و گفت: «همچون حالا، آن وقت‌ها هم عثمانی ایل‌ها را به جان هم می‌انداخت. قبیله را به جان قبیله و برادر را به جان برادر می‌انداخت. همه‌ی ما را تکه‌پاره و به هر طرفی پراکنده کرد. برای گریز از ستم، سیاه‌چادر دوازده ستونی را بر پشت شتر و قاطرها بار کردیم و با گذر از راه‌های طولانی به قره‌داغ رسیدیم».

یکی گفت: «چیزی تغییر نکرده، امروز هم همه‌ی این‌ها وجود داره».

حسین گفت: «درسته، عثمانی امروز هم همین کارها را انجام می‌ده. گوسفندان آخور و بره‌هایی که هنوز شیر می‌خورند را مصادره می‌کنند. پنی‌های مان را از زیر خاک بر می‌دارند و به غارت می‌برند. نه اسب، نه گوسفند و نه بره‌ای برای ما گذاشتند. همه‌چیز را به غارت می‌برند. اگر بر همین منوال پیش بره، چیزی برای مان باقی نخواهد ماند».

صدایی از بیرون شنیده شد. چشم‌ها به در کوچک چوبی دوخته شد. حسین فرزند خاتون اوجه با خیزی ناگهانی به بیرون پرید، به‌سوی دروازه‌ی حیاط خانه دوید. برای باز کردن دروازه شروع به پاک کردن برف‌های جمع شده‌ی جلوی در کرد. از داخل یکی دو جوان به کمکش رفتند.

پیرمردی با کنجک‌کاوای گفت: «در این [هوای] برفی و کولاک کی می‌تونه باشه؟»

دیگری گفت: «در این هوا حتی گرگ‌ها هم آدم‌رو تکه‌پاره می‌کنند».

میرزا حسین گفت: «انشالله که خیر باشه».

تخته را از پشت در چوبی برداشت و در باز شد، جوانی سوارکار که سراپایش از برف، سفید شده بود، وارد شد. همه با کنجک‌کاوای نگاه کردند. حسین کمکش کرد تا از اسب پیاده شود. سوارکار را به داخل آورد، برف روی اسب را تمیز کرد و به اسطبل برد. به هنگام وارد شدن سوارکار، جماعت داخل خانه به جنب‌وجوش افتادند، تمام نگاه‌ها از روی کنجک‌کاوای به جوان کلید شد. جوان با صدای لرزان که ناشی از سردی هوا بود گفت: «سلام‌علیکم».

همه همزمان جواب دادند: «علیکم سلام».

از سرما دست و صورت جوان سرخ و کبود شده بود. اول نگاهی به جمع نشستگان در اتاق کرد. تفنگ شکاری بر گردن و شمشیر کمرش را بیرون آورد و در گوشه‌ای از اتاق گذاشت. سپس دستار، عبای پشمی قهوه‌ای‌رنگ و دستکش‌های پشمی دست‌دوزش را بیرون کشید. جوانی ایستاده و

کنجکاو، وسایل مهمان را گرفت و به میخ پشت در آویزان کرد. راه را بر مهمان باز کرد و گفت: «بفرمایید پسرعمو، بیا جلو آتش خیلی سردت شده» و سپس چندتکه هیزم را بر روی شعله‌های آتش گذاشت. مهمان تقریباً بیست‌ساله با اندامی ورزیده و خوش‌تیپ بود که از سرما به مرز انجماد رسیده بود، دستانش را به هم زد و به‌سوی آتش جلو آمد و در جایی که نشان‌اش دادند، نشست. پیرمردی با لحنی هشدارآمیز گفت: «پسر جان خیلی به آتش نزدیک نشو، خیلی سردت شده، شاید به تو آسیب وارد کنه، کمی استراحت کن، نفسی بکش، به خودت بیا بعد گرم می‌شی». یکی به مهمان نگاه کرد و گفت: «انسان اگه مجبور نباشه در این هوا نباید بیرون بره».

دیگری گفت: «به خدا نباید بیرون رفت، همه‌جا پر از گرگه».

یکی دیگه گفت: «مگه نمی‌بینی، تفنگ و خنجر داره».

حسین گفت: «پسر جان انشاءالله چیزی نشده که در این برف و قیامت راه افتادی».

جوان درحالی که خودش را گرم می‌کرد جواب داد: «عمو حسین، من از روستای بازور^۱ آمدم».

حسین فرزند خاتون اوجه یک کاسه شیر گرم آورد و جلو مهمان گذاشت و میرزا حسین گفت: «بنوش پسرخاله، سردت شده، شیر خوبه» و بعد حسین گفت: «پسرخاله تو پسر کی هستی؟» - «پسر شکارچی هستم!»

- ماشاءالله چه جوان خون گرمی شدی، پدرت چطورره. پدرت دوستمه.

- خیلی ممنون عمو حسین، شکر خدا خوبه، سلام داشتند.

- انشاءالله که خیر باشه، اگر در این هوا آمده‌ای، حتماً چیزی شده؟

- عمو حسین، پدرم من رو فرستاد و گفت: «در روستای ما» و سکوت کرد.

- یکی از سر کنجکاو پرسید: «پسرخاله در روستای شما چه اتفاقی افتاده؟»

- در بازور آتیش نیست، برخلاف معمول در هیچ خانه‌ای آتیش وجود نداره.

- «چه بد، چطور در اون روستای بزرگ آتیش تمام شده؟».

- یکی گفت: «وقتی تموم بشه، تموم می‌شه دیگه».

یکی دیگه گفت: «پارسال زمستان یک‌بار ما هم این‌جوری شدید، بعد تلاش کردند و آتیش رو دوباره روشن کردند».

- «پسرخاله، شب شده، برفم که خیلی زیاده، امشب نمی‌ذارم برگردی، خطرناکه فردا صبح برمی‌گردی».

- «عمو حسین، در روستا آتیش تمام شده، باید برگردم».

یکی با اصرار گفت: «پسرخاله در این هوای برفی نمی‌تونی راه بیافتی»

یکی دیگه گفت: «صبح بشه خیر می‌شه».

یکی برای تغییر موضوع و عوض کردن فضای نگران‌کننده، گفت: «عمو حسین، این پادشاه از یک‌طرف می‌گه مسلمانانه، خلیفه اسلامه، از طرفی هم این‌همه بر مسلمان‌ها ظلم می‌کنه». حسین کمی مکث کرد و به فکر افتاد. انگار برای سؤال جوابی یافته باشد با لحنی قانع‌کننده و ملایم گفت: «باید حقیقت را به انسان‌ها نشان داد. حقیقت پنهان، همچون آبشار زیر زمین است. کسی از اون نمی‌تونه استفاده کنه، متأثر نمی‌شه، فقط به‌عنوان یک حقیقت در آنجا

پنهان می‌ماند. [امپراتوری] عثمانی بر روی خون تأسیس شده، جوامع مسلمان را از راه حيله، فتنه و فساد، تجزیه کرده و تحت تسلط قرار داده. آن چنان ظالمه که آن‌هایی را که متحد باشند، تکه‌پاره می‌کند، ناتوان می‌کند و لقمه به لقمه قورت می‌دهد. عشایر را به قبیله و قبیله‌ها را به خانواده تقسیم می‌کند و کنترل می‌کند. به این هم کفایت نمی‌کند، برادر را دشمن برادر می‌کند. خائنین را کنار خودش و عدالت‌خواه و به‌حق را هم دشمن اعلام می‌کند و نیست و نابود می‌کند».

یکی وارد بحث شد و گفت: «پادشاهان قدیم این جوری نبودند».

میرزا حسین گفت: «همه‌ی پادشاهان از یک خمیر ساخته شده‌اند، همه از نوادگان خاندان عثمانی هستند. همه‌شان عشایر گرد را تکه‌پاره، ناتوان و ضعیف و منفعل کرده و به حالت برده و عبد خود درآورده و به خدمت خود وامی‌دارند. نیرو و قدرت عثمانی در این مسئله نهان است. جوامعی را که با زور به کنترل خودش درآورده، امروز یکی پس از دیگری، در حال قیام و عصیان هستند». حسین فرزند خاتون اوجه نشسته و به پدر بزرگش گوش می‌کرد. سال‌ها و دوران یکی پس از دیگری در حال گذشتن بودند. بحران و طوفان‌های ناگهانی و غیرمنتظره به‌وجود می‌آوردند. تاریخ در حال تغییر و تحول در بستر رود دلخواه خود، در حال جریان بود. جنب‌وجوشی به‌وجود آمد. مهمان جوان پیاخاست. سنگ فندک و وسایل آتش را که حسین فرزند خاتون اوجه به او داده بود، گرفت در یک دستمال پیچید و داخل لباسش پنهان کرد. حسین فرزند خاتون اوجه بیرون رفت، اسب را آمده و از اسطبل بیرون آورد.

میرزا حسین گفت: «پسرخاله، ای کاش امشب می‌ماندی، به‌رحال انشاءالله به‌سلامتی به خانه برسی، به پدرت سلام ما را برسان».

پیرمردی گفت: «واقعا در این هوا میره؟ اما وقتی آتیش هم نباشه زندگی که متوقف می‌شه». جوان مهمان از روستای بازور، با همه خداحافظی کرد و گفت: «بسیار خوب عمو حسین، سلام شما را خواهم رساند».

با حسین فرزند خاتون اوجه که در حیاط منتظر بود، دست داد و سوار بر اسب شد و از حیاط بیرون رفت. چند سگی پاس کردند. یکی از غازها در لانه دو بالش را باز کرد و گردنش را رو به جلو کشاند و پشت سر هم خرناس [فیف] کشید. چند غاز دیگر او را همراهی کردند. سوارکار جوان زیر پرده‌ی ضخیم برف دور شد و رفت.



۱۴

پس از آن زمستان پُر برف، بهاری پُر برکت فرارسید. اهالی آمارا به‌سوی مزارع رفته و مانند مور و ملخ بر سر زمین‌های‌شان پخش شدند. محصول زیاد تابستانی، همه را خوشحال و خندان کرد. پسر خاتون اوجه دیگر بزرگ شده بود، صدای‌اش تغییر کرده و سبیل درآورده و بالغ شده بود. جوانی نترس اما کم‌حرف و ساکت شده بود. همه‌روزه با مادرش خاتون اوجه جروب‌بحث می‌کردند. پس‌ازاینکه داستان عبدی خان و پدرش را از پدر بزرگش شنید، بیشتر و بیشتر در خود فرورفت. خیال انتقام‌جویی در سر می‌پروراند. جوانی مانند پدرش قدرتمند، با قدی متوسط، پوست گندمی و موهای فرفری با استخوان‌هایی درشت بود. مادرش خاتون اوجه

از بچگی هر چه پیدا می‌کرد به زور به خوردش می‌داد و به همین خاطر، جوانی تُپیل و توانمند شده بود. تا دوازده سالگی آین و خاتون اوجه با هم حسین را به حمام می‌بردند. روزی به صورتی غیرمنتظره واکنش نشان داد و گفت: «من خودم حمام می‌کنم».

خاتون اوجه گفت: «پسر، تو هنوز بچه‌ای نمی‌تونی خودت حمام کنی»
- «چرا نمی‌تونم خودم حمام کنم؟»

آین گفت: «نوهام به شکر خدا بزرگ شده، اجازه بده خودش حمام کنه».
خاتون اوجه گفت: «چه عجب، دقیقاً هم خوی پدرشه».

آین گفت: نوهی من، همچون پدرش یک جوانمرد خواهد شد.

خاتون اوجه گفت: «اما پسر از نظر رویاپردازی به عزیز نرفته، عزیز خیال‌های خیلی قشنگی داشت».

آین گفت: «نوهی من هم همینطوره، تو نمی‌دونی».

حسین به‌تنهایی وارد حمام در قسمت انتهایی اسطبل شد. برهنه شد، در داخل لگن آهنین قدیمی که خاتون اوجه آنجا گذاشته بود و «تمبک» می‌گفتند، نشست، با کاسه آب گرم داخل سطل را [چند بار] پشت سر هم سریعاً بر سرش ریخت، لباس‌هایش را پوشید و بیرون آمد.
- چه زود حمام کرد پسر؟

- زود چیه مادر، حمام کردم دیگه!

پس از آن روز دیگر حسین به‌تنهایی حمام می‌کرد. چون خاتون اوجه به‌تنهایی پسرش را بزرگ کرده بود، لقب «خانواده حسین فرزند خاتون اوجه» گرفته بود. همه می‌گفتند «خانواده حسین فرزند خاتون اوجه» و دیگه کسی نمی‌گفت «خانواده میرزا حسین». حسین فرزند خاتون اوجه بزرگ شده، جوانمردی شده و دیگر همه‌ی کارهای خودش را خود، انجام می‌داد. مهربانی و دلبری بیشتر از حد مادرش خاتون اوجه نسبت به او، آزارش می‌داد. مثل همه‌ی اهالی روستا او هم مادرش را «خاتون اوجه» صدا می‌زد. مدام واکنش نشان می‌داد و به مادرش می‌گفت: «خاتون اوجه، من دیگه بچه نیستم، مرا راحت بزار، تو دست نزن، من خودم انجام می‌دم!».
خاتون اوجه تا وقتی که پسرش بزرگ شد، حتی یک روز هم از او جدا نشده بود، پسر و مادر یکی شده بودند. حال پسر بزرگ شده و به دنبال شناخت خودش بود.

خاتون اوجه با اصرار گفته‌هایش را تحمیل می‌کرد، با این کار باور داشت که از پسرش محافظت می‌کند. همیشه پسرش را بچه‌ای کوچک تصور می‌کرد. جروبخت پسر و مادر همچنان جریان داشت.

خاتون اوجه پس از مرگ عزیز، همه‌ی کارها را انجام می‌داد. درو می‌کرد، خرمن گندم را می‌کوبید و به کاه تبدیل می‌کرد. با چنگک چوبی خرمن را به هوا پرتاب می‌کرد، کاه را از دانه‌های گندم جدا می‌کرد، کاه و گندم را هرکدام به‌صورت جداگانه به خانه حمل و انبار می‌کرد. علف‌های وحشی را در باغ و باغچه، عقرس [ریشه‌کن] می‌کرد و وقتی به خانه بازمی‌گشت، غذا می‌پخت و لباس‌ها را می‌شست.

حال پسرش حسین وارد سن بلوغ شده، نسبت به مادر بیوه و جوانش غیرت نشان می‌داد و می‌خواست او را کنترل کند. همچون قدیم با کار کردن خاتون اوجه مخالفت می‌کرد و می‌گفت: «این‌ها، کار مردهاست، تو دست نزن». خاتون اوجه همچون قدیم به دنبال کارها

می‌دوید و می‌گفت: «پسرم هنوز بچه است، توانش را ندارد».

این، باعث جروبخت‌های همیشگی میان پسر و مادر می‌شد. آین همیشه میانجیگری می‌کرد. خاتون اوجه مثل اینکه قدرتی پنهانی داشت. تمام توان جوانی‌اش را بروز می‌داد. قد کوتاه، اما هنوز جوان، زیبا و جذاب بود. بسیار متعهد به زندگی بود. می‌خواست پسرش را بزرگ و از شَر بدی‌ها دوراش کند. برای محافظت از پسرش آماده‌ی هر کاری بود. خاتون اوجه همچون دو نقطه‌ی متفاوت و پایان‌ناپذیر بود. در بیرون تاریک و در خانه روشنایی بود! وقتی او در خانه بود، همه‌چیز در نظمی کامل و روشنایی بود. در بیرون تاریک، آرام، کم‌حرف و بدون عکس‌العمل و از همه‌گیرزان بود. تابستان گذشت، فصل پاییز فرارسید. اهالی آمارا دوباره خود را برای زمستان آماده می‌کردند.



آب‌های قدرتمند و براقی که از ته وادی، زیر صخره‌ای فوران می‌کرد، در طول وادی عمیق و صعب‌العبور در مسیری مارپیچ پیش می‌رفت و از سمت راست روستای «آینو» وارد فرات می‌شد. درختان صدساله‌ی گردو تمام وادی را پوشش می‌داد. هرکدام تعداد زیادی گونی، گردوی بزرگ و کاغذی ثمر داشتند، وادی پر از درختان کاشته شده و درختانی بود که بدون دخالت انسان رشد کرده بودند. انسان وقتی سرش را بلند می‌کرد، به دلیل شاخ و برگ‌های زیاد درختان قادر به دیدن آسمان نبود. در طول وادی، ده‌ها چشمه‌ی کوچک و بزرگ، وارد آب چشمه آینو می‌شدند. در طول مسیر خود، از چندین روستا گذر کرده و از یک راه باریک، به اندازه‌ی کف یک دست، از دامنه‌ای بسیار شیب‌دار سرازیر می‌شد. بوی خوش، تند و گرم به مشام حسین فرزند خاتون اوجه رسید. یک باد خنک بدنش را نوازش کرد و گذشت. با صدای آب روان در وادی به خود آمد، موجی از شادی وجودش را دربرگرفت. در دره‌ای که چشمه‌ی آینو به وجود آورده بود، از چپ و راست سه آسیاب جداگانه و نزدیک به هم، ساخته بودند. آسیاب آینو، آسیاب چم و آسیاب خوزه! در سمت چپ دره، چندصد متر جلوتر، در ساحل فرات روستای ترکمن‌نشین آینو قرار داشت. تمام دهات هم‌جوار به این آسیاب‌ها می‌آمدند. آسیاب هر روستایی مشخص بود. با چهارپایان گونی‌های گندم رو به پایین به‌سوی «آسیاب آینو» می‌بردند. دیوارهای آسیاب آبی، از سنگ‌های بزرگ و سفید طبیعی که به صورتی منظم چیدمان شده بودند. سقف‌اش از تنه‌ی درخت بید پوشیده شده و در پایین، ستون‌های بزرگ برای اینکه توان تحمل وزن درختان بام را داشته باشند، تعبیه شده بود. جلو آسیاب کاملاً سرسبز بود. تمام تون‌های رنگ سبز درهم‌تنیده بود. سبز چمنزاری، سبز زیتونی، سبز خزه جویباری، سبز یونجه‌ای و سبز نعایی. آب‌های زلال و سرد از ته دره به‌سوی پایین در جریان بود، پانصد متر جلوتر با فرات یکی شده و از چشم پنهان می‌شد. جلوی دهانه‌ی دره که جوی با فرات یکی می‌شد، ماهی‌های قزل‌آلا در حال گشت زنی بودند.

با چهارپایان و بار گندم، جلو آسیاب آینو ایستادند. از داخل آسیاب سروصداهای نامفهومی به گوش می‌رسید. دو نفر باهم گونی‌های گندم را برداشته و به داخل آسیاب حمل نمودند. کهن‌سال‌ترین آن‌ها برای دیدار با آسیابان وارد شد. شخصی نجیف و قدبلند را که «چوب خشکیده» خطابش می‌کردند، چهارپایان را به چمنزار برد و با طناب پای آن‌ها را بست. انگار

که وانمود کند عاقل‌تر از دیگران است با خود، گفت: «من نمی‌فهمم چرا به‌جای پا، دست الاغ‌ها را می‌بندند. حال اینکه وقتی پای حیوان را ببندی [زبان بسته] در مساحت وسیع‌تری، توان و امکان چریدن و گشت زدن داره»، به او لقب «آنکه الاغ‌ها را از پا می‌بندد» داده بودند. آب پُرفشاری که از بالا سرازیر می‌شد، بر بال‌های بزرگ پروانه‌ی آسیاب برخورد می‌کرد و آن را با سروصدایی زیادی، می‌چرخاند. پروانه‌ها نیز که دو سنگ بزرگ آسیاب را می‌چرخاندند، روی هم سوار و اطرافشان را با یک چهاچوب تخته‌ای که یک وجب از زمین ارتفاع داشت، حصار کرده بودند. گندم از میان سوراخ وسط سنگ آسیاب، کم‌کم و یواش‌یواش به داخل می‌رفت. از میان دو سنگ سیاه بزرگ آسیاب که با فشار آب می‌چرخیدند له می‌شد و به حالت «آرد» درمی‌آمد. یک بوی تند و خوش آرد گرم در اطراف آسیاب می‌پیچید. آردها با دقت از یک درخت شیاردار رو به پایین به داخل یک ظرف بزرگ، عمیق و گشاد ریخته می‌شد. از آرد موها، ابرو، سیل، صورت، مژه و موهای روی دست و گوش آسیابان، سفیده سفید شده بود. حتی موهای داخل بینی‌اش هم سفید شده بود. سراپا در آرد غرق شده بود. دو نفر نان‌های محلی را روی یک ساج قدیمی می‌پختند. یک نفر دیگر با قاشق بزرگ چوبی آرد گرم داخل ظرف بیست لیتری را به داخل گونی می‌ریخت. صدای آب و بوی آرد تا دوردست‌ها می‌پیچید. همه‌ی آن‌هایی که آمده بودند، با این بو آشنا بودند. ماهانه یکبار به این آسیاب می‌آمدند. جلو در آسیاب، یک درخت گردوی صدساله بود. زیر سایه‌ی درخت گردو یک چشمه‌ی کوچک وجود داشت. زیر درخت با تخته‌سنگ پوشانده شده و یک سکوی بزرگ ساخته بودند. آن‌هایی که در تابستان به آسیاب می‌آمدند، بر روی این سکو [نشیمن‌گاه] شب را سپری می‌کردند. در طرف دیگر بام آسیاب صدها کیوبتر بر روی قایق‌های بادی کوچک باری، نشسته بودند. یک پرنده‌ی طلایی زیبا، گویی در انتظار یار باشد، نغمه‌سرای می‌کرد. آبی که از آسیاب بیرون می‌آمد به‌سوی فرات جاری بود، درختان گردو و چنار سر به فلک کشیده بودند. در دامنه‌ی طرف راست آسیاب، کنار دیوار باغ، درختی انجیر به مساحت جای یک خرمن، کش خورده بود. انجیرهای رسیده و بنفشه‌ای بزرگ زیادی بر روی درخت بود. هرکسی که می‌خورد، دستش رنگی می‌شد و دستانش را به شیرینی عسل شیرین می‌کرد. یک باغ بزرگ انجیر، متشکل از صدها درخت کوچک انجیر که کفایت مردم یک روستا را داشت، در وادی بیدهای ارغوانی در کنار هم مسالمت‌آمیزانه، سر به فلک کشیده و از نوازش باد لذت می‌بردند. ماه اکتبر بود، کنار وادی درختان بید، بوته‌زار، انگور وحشی و تمشک‌های بنفشه‌ای تیره وجود داشتند. انارهای رسیده و بزرگ، انگورهای وحشی زیادی در سرتاسر وادی وجود داشتند که کسی مالک و صاحب آن‌ها نبود. باغ‌های آلوجه، زردآلو، شفتالو و سیب زیادی هم کنار همدیگر رشد کرده بودند. بوی نعنا و چمن با آرد گرم در هم می‌تید. آسیاب پُر از گونی‌ها گندم بود. از تمام روستاهای هم‌جوار آمده بودند. همه در صف بودند. وقتی که شب شد، مردی سی‌ساله، چاق و با شکمی قلمبه که به‌تازگی برخی از تارهای موی سرش، سفید شده بود، با دو نفر دیگر از آرد گرم نان گرم محلی (بازلما) پختند. زیر درخت بزرگ گردو با هم میل کردند. آن شب بر روی سکوی زیر درخت گردو، حدوداً بیست جوان کنار هم دراز کشیدند و خوابیدند. تا نیمه‌های شب هرکدام واقعه‌های روستایش را بازگو کرد.

تمام اخبار روستاهای هم‌جوار، همچون یک آژانس خبری جمع‌آوری و پخش شدند.

سه روز قبل در روستای ما جوانی که عاشق دختری شده بود، نیمه‌های شب باهم فرار کردند.

دزدها شبانگاه، دست چوپان را بسته و صد گوسفند را برده‌اند.

در روستای ما کنار چاه دو مرد دعوا کردند، یکی‌شان در چاه افتاد، زخم‌های سنگینی برداشت، کمی مانده بود خفه شود.

مرد مسکینی در روستای ما فقط یک گاو دارد. الاغش را به گاو می‌بست و زمین را شخم می‌زد. اون گاو هم مرد.

در روستای ما مردی هفت دختر داشت، زنش حامله بود، در انتظار بچه‌ی پسر بود. زن، سه قلوهای دختر زاید!

سه نفر در روستای ما به سربرازی رفتند.

در روستای ما سگ‌ها پای مردی را گاز گرفتند.

نیمه‌شب شد، همه به خواب رفتند. قبل از خوابیدن تمام اخبار را بدون نقص جهت انتقال به روستا جمع‌آوری و در ذهنشان به‌خوبی پردازش و ذخیره کردند. روز بعد به‌وقت شامگاه نوبت دهاتیان آمارا رسید. گونی‌های پُر از گندم را یک‌به‌یک برداشته و از نزدیکان چوبی به طبقه‌ی بالا بردند و به ترتیب در داخل قایق چوبی آسیاب که «کودیک»^۱ می‌گفتندش، خالی کردند. وقتی شب کارشان به اتمام رسید، گونی‌هایشان را بر الاغ‌ها بار کردند و به‌سوی آمارا راهی شدند. در راه باریک هنگامی که سر بالا می‌رفتند، در سمت راست دامنه، صدها کبک و قرقاول از صدای پای آن‌ها ترسیدند و به هوا پریدند و از وادی به‌سوی آسیاب پرواز کردند.

ماه بدر نقره‌ای‌رنگ، همچون خورشید زمین را روشن می‌کرد. زیر مهتاب حرف می‌زدند و راه می‌رفتند، صدایشان در سکوت شب کیلومترها دورتر، شنیده می‌شد. در راه وقتی مرد چاق به سنگ‌ها نزدیک شد، روی سنگ سیاهی نشست. زیر مهتاب کیسه تنباکوش را بیرون آورد و تنباکو را بر روی پیپ گذاشت. با دندان کیسه را گره زد و دوباره در جیبش گذاشت. با فندک و حلقه آهنین پیپ را روشن کرد. نفس عمیقی کشید. سرش را بلند کرد و به ماه بدر در آسمان نگاه کرد. شب همچون روز روشن بود. ماه شگفت‌آور و عجیب بود. یکی دو نفس کشید. دود را در هوا رها کرد. دود پیچ‌درپیچ با نور مهتاب درهم‌آمیخت. چند نفس دیگر به پیش زد. از جا برخاست، به چپ و راست نگاه کرد و باشتاب، خود را به دوستانش رساند.

در آسمان، پرتو ستاره‌های بی‌شمار شگفت‌آور و براق بودند. راه شیرینی، در میان تاریکی آبی‌رنگ، همچون جریان یک رود نقره‌ای جلوه می‌کرد. روشنایی عجیب‌وغریب ماه کامل و نقره‌ای، زمین و آسمان را روشنایی می‌بخشید. در سکوت و تنهایی شب سپید و نقره‌ای، زوزه‌ی روباه و شغال‌ها به‌گوش می‌رسید.

هنگامی که جوان‌ها آردهایشان را بر الاغ‌ها بار کرده و به‌سوی روستا برمی‌گشتند، با حرکات دست با همدیگر شوخی می‌کردند. جوان نحیف و قذبلندی با تحریک مرد چاق، دست حسین فرزند خاتون اوجه را که ساکت بود و او را ضعیف‌تر از خود می‌دید، جهت زورآزمایی گرفت و گفت: «سر انگشتت را تا خون از شون بچکه، فشار می‌دم».

جوان‌ها دیگر با لحنی تحریک‌آمیز گفتند: «زودباش ببینیم که چطور خون به بیرون پرت

می‌شه». حسین در مقابل این حرکت غیرمنتظره در حین تلاش برای رهایی، دستش را به عقب کشید و گفت: «دستمو ول کن».

جوان نیشخندی زد و گفت: «چی شد، ترسیدی؟»

تمام نگاهها به حسین فرزند خاتون اوجه برگشت. حسین پاسخ داد و دستی را که دستش را می‌فشارد، با تمام توانش فشار داد. دست تحت فشار قرار گرفت و به درد آمد. حسین از تمام قدرت و انرژی‌اش استفاده کرد. زیر مهتاب دو دست همچون منگنه‌ی فولادی به همدیگر قفل شد و هرکدام سعی می‌کرد دیگری را شکست دهد. جوان از درد خم شد با صدای بلند گفت: «دستمو ول کن، دستمو ول کن».

صدای خنده‌ی حاضرین بلند شد و گفتند: «هاهاها، هه هه هه، چی شد پسر، تو که گفتی سر انگشتانش را خونی می‌کنم».

حسین چشمانش به دریای خون تبدیل شده و دستش را هر چه بیشتر فشار می‌داد. جوان تحت فشار، جانش به درد آمده و رنگش سرخ شده بود و پشت سر هم با درد و ناله، داد می‌زد: «دستمو ول کن، دستمو ول کن». پاهایش ناتوان شدند و از درد به خود پیچید و به زمین افتاد. از سر انگشت اشاره‌ی دست راستش، خون فوران کرد. درحالی‌که دستش را گرفته بود از درد به خود پیچید و با صدای بلند داد کشید: «اگه خیلی مردی، برو انتقامت را بگیر، پدر و پدربزرگت رو کشتند».

حسین، برای نخستین بار جمله‌ی: «اگه مردی برو انتقامت رو بگیر» را می‌شنید. احساس تنفر غیرقابل‌کنترلی به او دست داد. چوب‌دستی‌اش را بالا برد و بر سر جوان کوبید. خون [از سرش] فوران کرد. دیگر جوان‌پریدند وسط و آن‌ها را از هم جدا کردند. مرد چاق که جوانک را تحریک کرده بود گفت: «بس کن دیگه، چیه، هنوزم داری حمله‌ور می‌شی؟»

حسین داد زد: «تو دخالت نکن، وارد این موضوع نشو».

مرد چاق گفت: «چرا دخالت نکنم، شما را از هم جدا می‌کنم».

حسین: چون وقتی دو سگ با هم می‌جنگند، لزومی به سومی نیست.

مرد چاق: «این چه طرز حرف زنده، درست حرف بز».

حسین با عصبانیت: «همینه که هست، انگار که سوزن در باسنت فرورفته، هی دادوبیداد نکن، تو وارد موضوع نشو دیگه! ابتدا آشوب به‌پا می‌کنی و حالا هم می‌گی شما رو از هم جدا می‌کنم».

همراه با طلوع خورشید به‌صورت پراکنده و جدا از هم وارد آمارا شدند. خیر پیشتر به روستا رسیده و فضای تنش‌آلودی شکل گرفته بود. خاتون اوجه که انگار در حال آماده‌باش جنگی باشد، آمده بود سر راه و بی‌تابی می‌کرد، در انتظار پسرش بود. همین‌که حسین را دید، شروع به دادوبیداد کرد. از دادوبیدادش زمین و آسمان به لرزه درآمده و دشنام داد، و الفاظ رکیکی به زبان آورد و غوغایی به‌پا کرد. تا به آن روز در آمارا کسی صدای خاتون اوجه را به این شکل نشنیده بود. وقتی بحث از پسرش شد، همچون یک ماده‌شیر به غرّش درآمده بود. تمام روستا جمع شده و این صحنه‌ها را تماشا می‌کردند. حسین پیر و آیین با تعجب خاتون اوجه را نگاه می‌کردند. حسین فرزند خاتون اوجه رفت و بازوی مادرش را گرفت و راهی خانه شد.

آیین، افسار الاغ بارشده را گرفت و وارد حیاط شد. مردم اندک‌اندک پراکنده شدند، همه به

خانه‌هایشان رفتند. حسین فرزند خاتون اوجه، زیر درخت توت سرپا ایستاده و به حرف آن جوان فکر می‌کرد. با لحنی خشمگین و تنفرآمیز گفت: «پدربزرگ راستش را بگو، چه کسی پدرم رو کشت؟ می‌خواهم بدانم چه کسی اونو کشته».

گفت: «پسرم قبلاً شرح داده بودم، چیز دیگری نمی‌دانم» و بار دیگر داستان مرگ عزیز و سنگ را شرح داد. آیین و خاتون اوجه وارد موضوع شدند و داستان را یک‌بار دیگر تعریف کردند. حسین برای پیدا کردن قاتل پدرش و انتقام‌گیری، طرح‌های دیوانه‌واری می‌کشید. خاتون اوجه شب و روز خواب نداشت، پسرش را تحت نظر گرفته و در تلاش برای حفاظت از او بود، با خود می‌گفت: «این بلا از کجا پیدا شد».

روزی حسین هنگامی که به مزرعه‌ی «قراچ سیوه»^۱ می‌رفت، با جوانی قدبلند و لاغر آشنا شد. جوان که عزم‌اش شکسته بود، از اضطراب و ترس خود را به کنار راه کشاند. حسین به او نزدیک شد و داد زد: «مردک بگو ببینم کی پدرم رو کشت؟ اگر به من نگی، همینجا تو رو خواهم کشت». با هر دو دست یقه‌اش را گرفت و نگاهی تهدیدآمیز به چشمانش کرد. با صدای لرزان و ترسیده گفت: «به خدا نمی‌دونم، من هم از کس دیگری شنیدم، از «رشو» یکی از مردهای حاجی بیگ».

حسین یقه‌اش را فشرد و با لحنی خشن گفت: «کدام رشو؟»

- «رشو از طایفه‌ی حمو».

- حسین جوان را کنار زد و انگار که اتفاقی نیفتاده باشد، گفت: پس رشو از طایفه حموها و به راهش ادامه داد.

خاتون اوجه پس از واقعه‌ی آسیاب، ترسیده و دلواپس شده بود. به میرزا حسین و آیین نگرست و با نگرانی گفت: باید فوراً در فکر کاشانه‌ای برای این بچه باشیم. واگر نه خدای نکرده خودش را گرفتار بلای بزرگی خواهد کرد.

آیین دلواپسی کرد و گفت: خدا نکنه، فوراً متهل‌اش کنیم. جوان‌ها اونو تحریک می‌کنند.

میرزا حسین: «فتنه و فساد در این روستا تمامی نداره، فوراً دست نوه‌ام را باید در دست یکی بگذاریم، شاید کمی عاقل شود».

روزی خاتون اوجه، آیین و میرزا حسین به راه افتادند و راه روستای بازور را در پیش گرفتند. به خانه‌ی عروسی که قبلاً هماهنگ کرده و خبر داده بودند، رفتند. دختری خرمایی بود، قدش متوسط و دستمالی آبی‌رنگ، زینتی بر سر داشت، با پیراهنی [قیستان] موج‌دار، بنفشه‌ای و گلدار که بر زمین کشان بود، وارد شد. اول دست حسین را و بعد آیین و خاتون اوجه را بوسید. خاتون اوجه هنگامی که دست‌های عروس را می‌بوسید، بلند شد و به آرامی دستمال سر دخترک را پس داد. با چشم خریدار او را از نظر گذراند و گفت: «وایسا منم دختر قشنم رو ببوسم». وقتی کنار هم ایستاده بودند عروس از خاتون اوجه کمی قدبلندتر بود. کمر باریک و چهره‌ای خندان و دوست‌داشتنی داشت. گوشواره‌های طلائی در گوش‌اش آویزان بود. خاتون اوجه با عروس، «کوثر» فقط هفده سال تفاوت سنی داشت. وقتی خاتون اوجه لیخن زد، کوثر او را با خواهر داماد اشتباه گرفت و تبسمی کرد. با قدم‌هایی پرشتاب از اتاق بیرون رفت و وارد اتاق دیگری شد. خاتون اوجه به نشانه‌ی «تائید» چشم و ابروی‌اش را حرکت داد. آیین هم با همان حرکات

به حسین پیام داد.

حسین: «اگه خدا راضی باشه، می‌خوایم دختر شما رو برای پسرمان بگیرم».

پدر دختر مکتی کرد. نگاهی به همسرش که در کنارش نشسته بود، کرد، با دو بار سرفه، گلویش را صاف کرد و گفت: «اگه خواست خدا باشه، هرچه که خیر باشه، همون می‌شه». حسین، آیین و خاتون اوجه باهم گفتند: «خبر باشه».

شروع به بجا آوردن آداب و رسوم کردند، اول سوگند یاد کردند. مهریه و مقدار طلایی برای عروس خریداری شده، تعیین شد. سپس باعجله هر دو خانواده به بیرجیک رفتند، جهیزیه‌ی کوثر را خریداری کردند. پانزده روز بعد، عروسی گرفتند. هنگامی که عروس خانه پدری را ترک گفت و از دروازه بیرون می‌رفت، برادران‌اش دروازه را بستند و مانع از خروج عروس شدند و گفتند: «تا امروز ما از عفت او نگهداری کرده‌ایم، ما از پشت این در دفاع کردیم. حق دفاع از پشت در می‌خواهیم».

حسین کهن‌سال قبلاً فکر این را کرده و آماده بود. خنجر دسته نقره‌ای را که به همراه خود آورده بود، بیرون کشید و به برادر عروس، هدیه داد. در باز شد. زنان دستمال سرخ‌رنگ سر عروس را کنار زدند و او را در میان هل هل سوار بر اسبی سفید کردند. هنگامی که قافله‌ی عروس در آستانه‌ی بیرون رفتن از روستا بود، این بار گروهی جوان راه را بستند و «حق پاسداری از راه» طلب کردند. میرزا حسین این بار برای حق پاسداری از راه پول پرداخت کرد. خاتون اوجه یکی از اتاق‌های خانه را برای کوثر خالی کرد. زنان و دختران روستا در طول سه روز، برای دیدن عروس و جهیزیه‌اش به خانه خاتون اوجه در رفت‌وآمد بودند. کوثر، وسایلی که برایش خریداری شده بود را به تمام دختران نشان داد. جهیزیه‌ای را که مادرش سال‌ها جمع‌آوری کرده بود، تقسیم کرد. زنان فامیل، وسایل خانگی برای کوثر آوردند. از این پس خاتون اوجه با خیال و آرزوهای تازه، شروع به زندگی می‌کرد.



صبح زود هنگام بانگ خروس‌ها، از خواب بیدار شد، بی‌سروصدا و بدون اینکه کسی متوجه شود، سوار بر اسب شد و به‌سوی خلقتی حرکت کرد، وقتی که خورشید از مشرق زمین بلند می‌شد، در باریکه راه شیب‌داری، به‌سوی رود فرات پایین آمد. روستای «میدان قلعه» در مقابل شهرستان، دیده می‌شد. دو عقاب بزرگ با چشمان تیز و درنده و بال‌های قدرتمند، در اوج شکوه بر فراز رود فرات پرواز می‌کردند. رود به شیوه‌ای گستاخ و دیوآسا در مسیری پیچ‌درپیچ به جریان‌ش ادامه می‌داد. قلعه‌ای محاصره شده، میان دیوارهای بلند در کناره‌های فرات بر روی تپه‌ای بلند و صخره‌ای، به چشم می‌خورد.

با گذر از اولین محله از سرازیری پایین آمد و به کناره‌های ساحل رسید. اسبش را به مهمانسری برد و به امانت سپرد. برگشت و از کنار یک خانه‌ی مهمانسرا مانند در طرف مقابل رود فرات که سه طرف آن بن‌بست بود و طرف دیگر آن بالکن داشت و بام آن کتید دار بود، گذر کرد و به بازار رسید. کمی در بازار گشت‌وگذار کرد، به هنگام نهار در مسجد بزرگ بازار مرکزی، نماز خواند. از مسجد بیرون آمد و برای پیرایش، پیش یک آرایشگر رفت. روی یک صندلی چوبی

قدیمی نشست. آرایشگر پارچه‌ای سفیدرنگ، کتیف را به گردنش آویخت و با شانه و قیچی شروع به کوتاه کردن موهای فرفری او کرد.

حسین گفت: عمو شما اهل اینجا نید؟

-درسته پسرعمو، پدربزرگم و پدربزرگ پدربزرگم همه اهل اینجا ایم، اصالتاً ترکمن هستیم.

-پس در این صورت اینجا رو خوب می‌شناسید عمو؟

-آرایشگر لبخندی زد و با لحنی کنجکاوانه و فریبکارانه گفت: البته که می‌شناسم پسرعمو، عمر پنجاهساله من در اینجا گذشت. به دنبال هرکسی که هستی بپرس، همه را با سرگذشتشان می‌شناسم.

-قبلاً پدربزرگ خدایامرمز در اینجا یک دوست مهربان داشت!

آرایشگر با صدای شتابزده و بدون اینکه اجازه تمام کردن سخنان طرف مقابل را بدهد گفت: پسرعمو نامش چی بود؟

حسین کمی فکر کرد و نامی را که جوان بلندقامت گفته بود را به خاطر آورد. انگار که تازه به خاطر آورده باشد و چیز مهمی نباشد، گفت: اسمش چی بود، ها به خاطر آوردم رشو! رشو از طایفه احمد!

-البته که می‌شناسم پسرعمو، خدمتکار حاجی بیگ خدایامرمز بود. حاجی بیگ از فامیل‌های منه، به رحمت خدا رفت.

-خدا بیامرزش!

-خیلی ممنون پسرعمو، خدا مردگان شما رو هم رحمت کنه. یک سال قبل رشو هم به رحمت خدا رفت.

-افسوس، هیچ دوست و فامیلی نداره؟

آرایشگر با صدایی که نشان از ناراحتی داشت گفت: مگه می‌شه؟ پسری بسیار فقیر داره که کار سنگ‌تراشی می‌کنه، در آن محله‌ی بالایی زندگی می‌کنه.

حسین انگار که قصد کمک داشته باشه: افسوس، مگه خیلی فقیره؟

آرایشگر با قیافه و لحنی که انگار قصد شریک شدن در کار خیر داشته باشه، گفت: متأسفانه خیلی دستش تنگه. در اون محله دور میدان توی کوچه‌ی حاجی بیگ در خانه‌ی خرابه‌ی شماره هجده زندگی می‌کنه.

-خیلی ممنون عمو، متوجه شدم.

حسین که موهایش کوتاه شد، به‌جای نیم لییره یک لییره به آرایشگر داد. آرایشگر خم شد و گفت: پسرعمو برای هر خدمتی حاضرم و بعد تا دم در او را همراهی کرد.

-خیلی ممنون عمو، خدا از شما راضی باشه و بعد از آرایشگاه بیرون آمد.

حسین در تمام طول روز با خیال عزیز، سنگ سیاه گرد، حاجی بیگ و رشو که طوفانی در فکرش برپا کرده بود، در بازار دور می‌زد. برای وقت‌کشی و سپری کردن زمان، وارد مغازه‌ها می‌شد و بیرون می‌آمد. به محله‌ی دور میدان رفت. با گام‌هایی آهسته در کوچه‌ی حاجی بیگ از جلوی ساختمان آجری شماره هیجده گذشت. دیوار حیاط فروریخته و فقط یک متر ارتفاع داشت. زنی در حیاط خانه در یک تشت حلبی سرگرم شستن رخت کودک بود. با خود فکر کرد: «حتماً باید این زنش باشه». در حیاط یک درخت توت کوچک وجود داشت و در گوشه

دیگر، پیاز کاشته شده بود. خانه یک پنجره کوچک و یک در تخته‌ای شکسته داشت. هنگام نگرستن به داخل آن خانه، به انسان حس غمگینی عمیقی دست می‌داد. یک لحظه به پدرش عزیز که او را ندیده و نشناخته بود فکر کرد. سخنان جوانی که در راه بازگشت از آسیاب گفته بود را یادآوری کرد. افکارش کاملاً مغشوش شد. از طرف دیگر کوچه گذشت و دوباره به بازار برگشت. دختری جوان در حیاط خانه با نگاهی کنجکاوانه او را دید می‌زد.

شب با پرده‌ی مشکی‌رنگش روی قصبه‌ی کوچک را پوشاند. همه به خانه‌هایشان رفتند، بازار خالی شد. حسین فرزند خاتون اوجه رفت و آن شب را در مهمانسرا سپری نمود. نیمه‌شب از خواب بیدار شد و با خود گفت: باید به خانه برگردم و بعد سوار اسب شد و از مهمانسرا بیرون رفت.

در جایی نزدیکی محله‌ی دور میدان و در کوچه‌ی حاجی بیگ، اسبش را به درختی بست. با گام‌هایی پرشتاب، ده متری راه رفت. ناگهان جلوی در خانه‌ی آجرسازی دو نما و شماره هیجده توقف کرد. به طرف چپ کوچه نگاهی کرد. تپانچه‌ی لوگر آلمانی‌اش^۱ را به دست گرفت. هنوز قمه پشت کمرش بود. با یک جهش از دیوار به داخل حیاط رفت. به آرامی در تخته‌ای، شکسته و از هم فروریخته را باز کرد و به داخل رفت.

در شب تیره‌وتاریک چند دقیقه نفسش را در سینه حبس کرد و داخل اتاق ایستاد. چشمانش به تاریکی شب عادت کرد. یک زن و مرد جوان روی زمین دراز کشیده و روی یک تشک قدیمی خوابیده بودند. در داخل گهواره کودکی خوابیده بود. لوله‌ی تپانچه‌اش را به طرف مغز مرد برگرداند و انگشتش را به سوی ماشه دراز کرد.

خاتون اوجه در تمام طول شب بیدار ماند و هی می‌گفت: این حسین چرا دیر کرد، چرا برنگشت، اسب را گرفت و به کجا رفت؟ دلواپسی و نگرانی مانند خوره از درون او را می‌خورد. آیین و حسین پیر، بی‌خبر از دنیا در خواب بودند. خاتون اوجه هی به اتاق کوثر می‌رفت و سؤال می‌کرد: دخترم، حسین به تو چیزی نگفت؟ و کوثر جواب می‌داد: نه مادر، چیزی نگفت. باز می‌گفت: بسیار خوب دخترم تو بگیر بخواب، خودش میاد و بعد به حیاط می‌رفت. دلواپسی خاتون اوجه به کوثر هم سرایت کرد. کوثر درحالی‌که فرزندش را در آغوش داشت، با چشمان خواب‌آلود روی رختخواب در انتظار نشست. خاتون اوجه تا صبح چشم به هم نزد و در حیاط در انتظار صدای باز شدن دروازه ماند. طی مدتی که در انتظار بود صدار به واقعه‌ی عزیز فکر کرد. هر چه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر نگران می‌شد، ترسید و مانند بید لرزید. به فکر واقعه‌ی آسیاب افتاد و بیشتر و بیشتر دلواپس شد، انگار که بر روی تیغ ایستاده باشد، آرام و قرار نداشت و نمی‌دانست که باید چکار کند.

مرد بر روی تشک پُشت به زن کرده و در حال خروپف کردن بود. حسین با اسلحه بر روی سرش ایستاده بود. یک دقیقه به همین شکل بدون تحرک ایستاد. کودک به گریه درآمد. حسین دو گام به عقب رفت. زن بلند شد، کودک را در آغوش گرفت و در تاریکی به کودک شیر

داد. وقتی کودک پستان مادرش را به دهن گرفت، ساکت شد و باز به خواب رفت. تپانچه به دست داشت، لوله تپانچه را به طرف سر مرد گرفته و انگشتش بر روی ماشه بود. یکی دو گام بیشتر به مرد نزدیک شد. مرد به زن پشت کرده و در حال خروپف کردن بود. به فکر فرزند خود و کوثر که در خانه انتظارش را می کشیدند، افتاد. خاتون اوجه در خاطرش نقش بست و او را رها نکرد. سالها، بی پدر زندگی کرده بود و سختی های آنرا چشیده بود. با خود گفت: فرزند من نیز هم سن همین بچه است، این بچه چه گناهی داره! انگشت سُست شده اش را روی ماشه عقب کشید. چند گامی عقب کشید و خروپف های زن با مرد در هم تنید. با خود فکر کرد: حتی اگر آن ها را هم بکشم، پدرم زنده نمی شه! کشتن و مردن هیچ نتیجه ای نداره. این آخر و عاقبتی نداره. چند گام دیگر به عقب آمد و به سمت در رفت. اسلحه اش را در کمرش گذاشت و از دیوار بیرون پرید و به داخل کوچه رفت. شب تاریک بود. به روی اسبش که به درخت بسته بود، پرید و راه آمارا را در پیش گرفت. در تاریکی شب صدای دروازه حیاط به گوش رسید. خاتون اوجه به سوی در دوید و با قلبی آرام گرفته و شاد به استقبال حسین رفت. دهنش را باز کرد و چشمانش را بست و حسین را به باد دشنام گرفت. کوثر با شنیدن صدا، بیرون آمد. حسین بدون اینکه جوابی بدهد، داخل رفت و روی رختخوابش دراز کشید. خاتون اوجه انگار که دوباره به دنیا آمده باشد، خوشحال شد! اسب را به اسطبل برد. اولین خروس های سحری شروع به آواز خوانی کردند. مؤذن اذان صبح را گفت. اسب پشت سر هم شیهه کشید!





هنگامی که رنگ سرخ شرابی بر سپیده‌ی شرقی افتاد، دامنه‌های کوه نمرود هنوز با تاریکی شب درگیر بود. بعضی از ستاره‌ها در آسمان نمرودی، بدون اعتنا به تاریکی، سرسختانه خودنمایی می‌کردند. ستاره‌ای مالکِ صبحگاهی با دخشش حیرت‌انگیزی که داشت، مانند الهه‌ای دلربا جلوه می‌کرد. ابرها بر فراز کوه نمرود تراکم پیدا کرده بودند، در تکاپو بودند و بادِ سردی در حال وزش بود. خفاش‌ها در دهانه‌ی غارهای مرطوب، قدیمی و طبیعی در حال پرواز بودند. در دامنه‌های پایینی کوه نمرود، اولین نشانه‌های سبز بهار ظاهر شده بود. برف‌ها آب می‌شدند، آب‌های جاری از بلندی‌ها در مسیر خود آبشارهایی سرکش، شکوهمند و بزرگی را به وجود می‌آوردند و در وادی‌های عمیق باز به هم می‌پیوستند و به‌سوی رود فرات جاری می‌شدند. کودک در غار تاریک مدام جیغ می‌زد و هی گریه می‌کرد. از بس گریه کرده بود، دیگر صدایش در نمی‌آمد. نفسش بند آمده بود، صورتش کبود شده و مانند صدای زنبوری گریه‌کنان وزوز می‌کرد. مرد درحالی‌که به بچه‌ی گریان نگاه می‌کرد، به خود گفت: بچه به‌اندازه‌ی چقدر هم نحیف، ناتوان و ضعیف است!

زن درحالی‌که در داخل غار مرطوب و سرد، کودک را در آغوش داشت، هی به چپ و راست تکان‌اش می‌داد و با لالا کردن در تلاش ساکت کردن‌اش بود. هر چه بیشتر کودک گریه می‌کرد، زن هم بیشتر و بیشتر، اشک می‌ریخت. مرد عصبانی داد زد و گفت: مُلکيه خانم این بچه رو ساکت‌اش کن، به خدا دیوانه می‌شم، ساکت کن این بچه رو وگرنه ما رو لو میده.

مُلکيه بی اعتنا به حرف‌های مرد برای بچه لالایی می‌خواند و به تکان دادن بچه در آغوش‌اش ادامه داد. کودک یک سال قبل، در غار به دنیا آمده بود و هنوز در غار زندگی می‌کرد. دامنه‌های کوه نمرود در محاصره بود، آسمان و زمین پُر از سرباز بود و به دنبال آن‌ها می‌گشتند. هرچه بیشتر سربازها دامنه‌ها را اشغال می‌کردند، آن‌ها نیز بیشتر به‌سوی ارتفاعات پناه می‌بردند. جغرافیای کُردستان در طول صدسال، در حال قیامی سرتاسری بود. قیام، قحطی، بیماری و کوچ، انسان‌ها را خرد می‌کرد و طی می‌شد. در جنوبی‌ترین نقطه‌ی منطقه سوران، از سال ۱۸۰۶ به رهبری ایل بابان، قیام شروع شده بود و قیام‌ها پُشت سر هم، بدون وقفه ادامه داشتند.

در این فضای جنگی، ایل و امیرنشین مدرس به مرکزیت اغیل در نتیجه‌ی فشارهای تمام ناشدنی عثمانی کاملاً تضعیف و به سه بخش، تقسیم شده بود. مدرس‌های عبدول حاجی بیگ به مناطق آنکارا، هایمانا و قونیه رانده شده بودند. مدرس‌های تربکان به کوه‌های دیاربکر پناه آورده و به کوچ‌نشینی ادامه می‌دادند. مدرس‌های گاوستی^۱ که در پیرامون محمد بیگ جمع شده بودند نیز در مقابل فشار عثمانی‌ها رود فرات را دنبال کرده و تا حوالی دامنه‌ی کوه نمرود، پیش رفته بودند. در دامنه‌های سخت و دشوار نمرود، ده‌ها روستا ساخته و اسکان یافته و سال‌ها با عثمانی در حال درگیری بودند.

خانواده و ایل‌های که عبدالحمید دوم علیه‌شان فرمان صادر کرده بود از یک سال قبل روستا، خانه و کاشانه را ترک کرده بودند و به کوه‌های صعب‌العبوری که برای سربازان، غیرقابل دسترس

باشد، پناه آورده بودند. بچه در غار، تمام طول زمستان را سپری کرده بود، سرما خورده و بیمار شده بود و فقط پوست و استخوانی ازش مانده بود. مُلکیه بدون وقفه گیاه می‌جوшاند و بخوردش می‌داد و بچه مدام گریه می‌کرد، شیخ خدر با عصبانیت دوباره داد زد: مُلکیه ساکت‌اش کن، این بچه‌ی نحس را ساکت‌اش کن. به خدا همه را لو خواهد داد، ساکت کن این سیامند را! همزمان با تابیدن اولین پرتوهای خورشید بر بلندی‌های کوه نمرود، سربازها به روستاها هجوم می‌بردند و در غار، کودک با داد و فریاد و مُلکیه بی‌صدا گریه می‌کردند.



مرد در سلانیک زندگی می‌کرد. عضو قدیمی اتحاد و ترقی بود. بی‌کار و مشغله بود. سلانیک یکی از مهم‌ترین شهرهای بالکان بود که دارای بندرهایی شلوغ بود و از طریق راه آهن به اروپا راه داشت. انسان‌هایی با ملیت بلغار، صرب، یهودی، ارمنی، کرد و ترک [در آنجا] با زبان، ادین و فرهنگ خود، با هم زندگی می‌کردند و یکدیگر را تحت تأثیر قرار می‌دادند. به شهر پیشاهنگان مردمی مبدل شده بود که می‌خواستند از زندانی که عثمانی به وجود آورده بود، رها شوند و خواستار «مشروطیت» بودند.

همزمان با دوران عبدالحمید دوم شهری آراسته شده و جدید، متشکل از ویلاهای یهودیان و رومانیایی‌تبارها (کولیان)، پدید آمده بود. مرد هر شب در میخانه‌های محله‌های هم‌جوار، به‌حدی شراب می‌نوشید که کاملاً سرخوش می‌شد، مست به خانه بازمی‌گشت و تا سرحد مرگ، زن را کتک می‌زد. هرروز صبح وقتی به خودش می‌آمد با خواهش و تمنا از زن معذرت‌خواهی می‌کرد. شبها کتکش می‌زد و روزها معذرت‌خواهی می‌کرد. چشمان آبی زن، همیشه کیبود و سیاه و هر شب دعوا و جنگ در جریان بود. شب وقتی دعوا شروع می‌شد، فکر می‌کرد که باید فرار کند و خودش را نجات دهد، اما وقتی صبح مرد با شیرین‌کلامی، معذرت‌خواهی می‌کرد، دوباره کوتاه می‌آمد.

زن، یک بلغار مهاجر و بی‌کس و کار بود. نه کسی و نه جایی برای پناه بردن داشت. وقتی در یک میکده کار می‌کرد، مرد او را به خانه آورده بود و بیش از یک سال به‌عنوان معشوقه با او زندگی می‌کرد. آن شب مرد کاملاً مست به خانه آمد و توان سرپا ایستادن را نداشت. به دیوار تکیه کرد و گفت: ای فاحشه، سلیطه‌ی کثیف، زن هرزه و شهوت‌پرست! بگو ببینم، وقتی در میکده کار می‌کردی هر شب با چند نفر هم‌بستر می‌شدی؟ چون جایی برای رفتن نداشتی پیش من آمدی، مگه نه؟ وگرنه چرا پیش من بیای؟ خانه‌ای پیدا کرده‌ای و در آن می‌خوری و می‌خوابی! و بعد شروع کرد به کتک زدن. زن دست‌هایش را سپر و از خودش دفاع کرد. مرد بی‌وقفه ناسزا می‌گفت و بی‌خود و بی‌جهت کتکش می‌زد. زن که چشم و صورت‌اش غرق خون شده بود، سرش را در میان دست‌هایش گرفت و فریاد زد: بسه دیگه!

مرد گنده، دستش را به گردن ظریف و نازک زن بلوند [موتلایی] و چشم آبی، انداخت و فشار داد. زن از ترس جان‌اش دست مرد را با دندان گاز گرفت و صورت‌اش را ناخن زد. مرد با قدرت هرچه بیشتر گردنش را فشار داد! رگ‌های نازک و سبزرنگ صورت زن، کاملاً کیبود شد. برای نجات جان‌اش دست‌وپا زد، دست‌وپا زد و با تمام توان‌اش برای نجات پیدا کردن، مرد را هول

داد. مرد سرخوش، لرزید و بر زمین افتاد. دوباره بلند شد. زن به آشپزخانه گریخت، مرد لرزان و سرمست دنبالش کرد. زن بدون اینکه فکر کرده باشد، با واکنشی دفاعی غریزه‌ی، چاقو را گرفت و در شکم‌اش فروکرد.

مرد چاقو را از دست زن گرفت. دست‌اش همچون فشر بارها بالا و پایین آمد. چاقوی بزرگ آشپزخانه، بارها در بدن زن فرورفت و بیرون آمد. زن در میان خون بر زمین افتاد. مرد دستپاچه شد، زن و کودکی را که در گهواره گریه می‌کرد، رها و ناپدید شد!

همسایه‌ها مشکوک شدند. دو روز بعد پلیس به خانه آمد. جسد زن مانند یک دهل باد کرده و متعفن شده بود. آن روز، روزنامه‌های سالنیک خبر این رویداد را در تیترو اول چاپ کرده بودند.

- پدر بی‌وجدان!

- پدر بی‌انصاف!

- آیا این می‌تونه انسان باشه؟

- مرد قاتل، زنش را به قتل رساند و بچه‌اش را رها کرد و ناپدید شد!

کودک در گهواره صدایش در نمی‌آمد و از تشنگی و گشنگی در حال جان دادن بود. پس از اینکه پلیس‌ها، سوراخ به سوراخ خانه را بازرسی کردند، این ماجرا را به‌عنوان یک «واقعه‌ی قضایی»، در گزارش‌ها ثبت کردند. زن را در قبرستان سالنیک به خاک سپردند و بچه را اول به بیمارستان و بعد به نظارتخانه‌ی «اموال ایتام» در سالنیک، مدیریت اموال ایتام و از آنجا نیز به پرورشگاه ایتیم‌خانه بردند.

قبل از مشروطیت پرورشگاه‌ها را که «دارالایتام» و یا «ایتام‌خانه» می‌گفتند، تحت حمایت جامعه، مساجد و بنیادهای خیریه قرار داشت. مشخصات یتیم‌ها به ثبت می‌رسید، سرپرست تعیین می‌شد و هزینه‌ها تأمین می‌شدند؛ اما این روند پس از مشروطه، حالت رسمی‌تری به خود گرفته بود. نظارت اموال ایتام و مدیریت اموال ایتام تأسیس و باهدف حمایت و پرورش کودکان، جهت بازگرداندن آن‌ها به جامعه، مدارس به نام «اصلاح‌خانه» باز شده بودند. مدیر ایتام‌خانه، به بچه‌ی گرسنه و بینوایی که آورده بودند نگاهی کرد و گفت: نامش را حسن حسنی می‌گذاریم!



مردی که همچون درختی خشکیده بود با خوشحالی به خاطر اینکه اولین کسی است که خبر را به گروهبان می‌رساند، با هیجان گفت: اوناهاش ارباب، سر قافله دیده شد. ارباب با آدم‌های‌اش حرکت کردند. رفتند و وسط راه باریک و سنگلاخی ایستادند. ده‌ها زن، دختر و بچه پشت سر هم به‌سوی آبادی می‌آمدند. وقتی قافله‌ی زنان به روستا نزدیک شد، از هر دو طرف جنب‌وجوشی شکل گرفت. گروهبان با عصای دستش وسط راه ایستاد و به هر زنی که می‌آمد، دیگ را نشان می‌داد و می‌گفت: شیر امروز برای ارباب! شیر امروز برای فرمانده! ماه آوریل بود. در آبادی قرارگاه تأسیس کرده، سر راه دیگ‌های بزرگ را بر روی آتش گذاشته و کنارش یک خروار هیزم سر هم کرده بودند. هر زنی که می‌رسید با ناراحتی تمام شیری را که در سطل حمل می‌کرد به داخل دیگ می‌ریخت و دست‌خالی برمی‌گشت. تا وقتی آخرین زن،

شیر را به درون دیگ ریخت، آدم‌ها، سر راه و بالای سر دیگ‌ها ایستادند. گَرم کنار گروهبان ایستاده و انگار که به تماشای بازی ایستاده باشد، رویدادها را تماشا می‌کرد. روز بعد هم همین کار را تکرار کردند. روز پس‌از آن نیز همین کار را انجام دادند. سه روز پُشت سر هم تمام شیرهای آبادی را مصادره کردند. دیگ‌های پُر از شیر در حال جوشیدن بود و با آن پنبه می‌ساختند. در پنجاه روستا همین کار را کردند. زنانی که با زور شیرهای‌شان از دست‌شان گرفته شده بود، می‌گفتند: اصلاً حلالشان نخواهیم کرد!

-انشالله از گلوшон پایین نره!

- این ظلم را نه خدا و نه عبد خدا قبول داره!

-انشالله خیر از آن نبینند!

-چشمش که سیر نمی‌شه!

-مگر خاک چشمش رو سیر کنه!

قارون شده اما هنوز هم چشمش به دو کاسه شیر ماست، اجاقش کور بشه انشالله!

نکوهش‌ها روزها ادامه داشت.

روستای امبار مرکز میرنشین بود. از اینجا بر بیست روستای تحت نظارت‌شان حکمرانی می‌کردند. بیست روستای وابسته به خودش را از آنجا مدیریت می‌کرد. در همین مناسبت کنترل سی روستای دیگر را نیز به دست گرفته بود. مسئولیت این پنجاه روستا را پذیرفته و [در مقابل] سهم می‌گرفت. ده‌ها هزار گوسفند و بُز به‌صورت گله به علفزارها می‌رفتند. صدها اسب اصیل، الاغ‌های سپید و بزرگ شامی، شُتر و قاطر، جلوی خانه بودند. ده‌ها چوپان و سگ‌های پشدری [ماستیف] از این گله‌ها نگهداری می‌کردند.

هزارها روستایی، زن و مرد، پیر و جوان و بچه با لباس‌های تکه‌پاره در گرمای تابستانی، گندم، جو، عدس، نخود، ارزن و ذرت می‌کاشتند، با دست و داس می‌چیدند و در تمام طول روز کار می‌کردند. چیزهایی را که می‌کاشتند با الاغ به روستا می‌آوردند و در خرمن با گاو و اسب می‌کوبیدند. کار کاشت مزارع، حمل، خرمن و آماده‌ی مصرف کردن که از ماه می شروع می‌شد تا آغاز ماه سپتامبر ادامه داشت.

بیشتر از یک اُختاپوس دست و پاهایی گازانبری داشت. گروهبانان در تمام روستاها وجود داشتند و از محصولات نگهداری و بر آنان نظارت می‌کردند. وقتی اول ماه سپتامبر گندم، جو، عدس، نخود، گُنجد و برنج، آماده‌ی بهره‌برداری می‌شدند، در خرمن انباشت می‌شدند. بعد اطراف آن را با ابزاری تخته‌ای، نشان می‌کردند و این کار را «رُشم» می‌گفتند. اگر یک مشت گندم برداشته می‌شد، می‌فهمیدند و به دنبال سارق می‌گشتند.

سوار بر اسب بود و با مردان مسلح‌اش روستا به روستا می‌گشت و محصولات را جمع‌آوری می‌کرد. اول از محصولات مشترک، بذری سال بعد را برمی‌داشت و مابقی پنجا-پنجا تقسیم می‌شد، بعد از این سهمش را بار الاغ و شتر می‌کرد و برای فروش به دیار بکر می‌برد. کار بار کردن و حمل کردن را باز روستائیان انجام می‌دادند.

اواسط ماه سپتامبر وقتی کار خرمن به پایان می‌رسید، این بار برداشت باغ‌های انگور شروع می‌شد. به همین ترتیب مرد دست‌وپا اُختاپوسی می‌آمد و از دوشاب، کشمش و خوردنی‌ها، سهم می‌گرفت. پس از برداشت باغ‌های انگور، بارش اولین باران‌های سال شروع می‌شد و

اهالی روستا باز مزارع را شخم زده و بذر می کاشتند. اواسط زمستان روستائینی که خوراکی آن‌ها به اتمام می‌رسید، به او مراجعت کرده و گندم و پول قرض می‌گرفتند، قرض را با قرض پرداخت می‌کردند. روستائیان باین‌همه قرض هر چه بیشتر وابسته می‌شدند. مرد دست‌وپا اختاپوسی‌ای که تمام این کارها را انجام می‌داد، جاسم، پدر کرم بود.

کرم، پسر جاسم در سن هفت‌سالگی سوار یک الاغ شامی شده و اولین درس‌های سوارکاری را فراگرفته بود. بعد نوبت به اسب‌ها رسیده بود. ده پسر بچه‌ی هم سن و سال، هر کدام سوار بر اسبی شده و تحت نظارت خدمتکاران بیرون از شهر رفته بودند. با تعالیم مربیان با یکدیگر تمرینات نظامی، مانند پرتاب نیزه بر روی اسب و سوارکاری کرده بودند.

بدین ترتیب نخستین جنگی که از زمان انکی مکار شروع شده بود، اولین سلاح، اولین حيله، تمامیت بخشیدن به قدرت فیزیکی با توان خرد، شکست دادن رقیب، تاکتیک‌های تهاجم و دفاع را آموخته بود. از آن پس چنان احساس می‌کرد که توان شکست هر کسی را دارد، وقتی سوار اسب می‌شد و نیزه بازی می‌کرد، جز ضربه وارد کردن، تهاجم و مغلوب گرداندن رقیب به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

دیاربکر [آمد] یک شهر گردنشین باستانی بود. طی هزاران سال برای فرهنگ آری گرد، نقش گهواره را ایفا کرده بود. جوان‌ها تمام روزهای جمعه، هر بار در یکی از میدان‌های شهر نمایش سوارکاری با نیزه را اجرا می‌کردند. این سنت از زمان نیاکان کُردهای گوتی، کورتی، کاسیت، هیتیت، میتانی، اورارتو و مادها بجا مانده بود. در زندگی کُردها، اسب یک اشتیاق پایان‌ناپذیر بود.

اطراف عمارت با سنگ‌های سیاه عظیم تراشکاری شده، تزیین شده بود، یک دیوار قلعه مانند دورتادورش را گرفته بود و مقابل دو دره‌ی خارجی، بیست و چهار ساعته، چهار نگهبان مسلح نگهبانی می‌دادند. تمام دیوارها با سنگ‌های بزرگ تراشکاری شده‌ی سیاه، چیده شده بودند، کف زمین نیز با سنگ‌های سیاه، فرش شده بود. جهت خوشامدگویی به مسافران، امور دیپلماتیک و پذیرایی از مسافرین خارجی به صورت خاصی فرش شده بود و دارای بیش از صد بخش و اتاق‌های مجزا بود. داخل هر اتاقی چشمه‌هایی وجود داشت که بیست و چهار ساعته در حال جریان بودند. بر دیوار اتاق و سالن‌ها تابلوهایی وجود داشتند که از اروپا آورده شده بودند. قسمتی از اتاق‌ها به سبک شرقی، قسمتی به شیوه عثمانی و قسمت دیگری نیز به طرز اروپایی، تزیین شده بودند. کف اتاق‌ها با قالیچه‌های ابریشمی ایرانی فرش کاری شده بود. با صندوقچه‌های صدف کاری شده، اتاق خانم‌ها را تزیین کرده بودند.

عمارت سه طبقه‌ای و عظیم کمال پاشا که با سنگ سیاه، سنگ کاری شده بود، همیشه پُر از مسافر بود. اهالی روستا با الاغ، شیر، ماست، پنیر، سبزیجات و میوه را حمل می‌کردند. در حین وارد شدن بعضی از روستائیان، بعضی‌ها هم بیرون می‌آمدند. تمام مسائل دختر ربایی، قتل، نزاع‌های تعصبی، درگیری بر سر مزارع و انواع و اقسام مختلف مشکلات به عمارت می‌رسید. در عمارت، ده‌ها آبدارچی، خدمتکار، شاگرد، باغبان، پرستار بچه و آشپز، کار می‌کردند. غیر از مردها، بیست زن و سی بچه در عمارت زندگی می‌کردند. [در عمارت] حرمسرا و دیوان نیز وجود داشت.

هر روز صدها نفر به آنجا مراجعت می‌کردند. مسافرانی که از راه دور می‌آمدند، مورد پذیرایی قرار می‌گرفتند، پاشاها، والی‌ها، شیوخ و قائم‌مقام‌ها، می‌خوردند و می‌نوشیدند و بعد می‌رفتند. جلوی در همیشه ده‌ها مرد مسلح در حالت آماده‌باش بودند.

در باغ عمارت گل‌های، آکاسیا، یاس شیروانی، یاسمین، درختان و گل‌های زینتی، منظره‌ای رنگارنگ را تشکیل می‌دادند. در همان باغ، درختان سیب، گلابی، زردآلو، توت، انجیر و انگور کاشته شده بود. همه نوع سبزیجات در اینجا کاشته می‌شد و تمام مایحتاج از اینجا تأمین می‌شد.

روز جمعه، روز متفاوتی بود. عمارت بیش از روزهای معمولی شلوغ می‌شد. فک و فامیل و دوستان و آشنایان برای مهمانی و افسران و کارمندان دولتی نیز در اواخر هفته برای تفریح می‌آمدند. دوران کودکی گرم، نوهی کامیل پاشا در این عمارت ساخته شده از سنگ سیاه، سپری شده بود.



در اینجا زندگی یکجانشینی با تأسیس برج گالاتا از سوی ایتالیایی‌های شهر جنوا، جهت کنترل بر لنگرگاه خلیج، شروع شده بود. آنجا همزمان با ساخت مکتب همایونی کاخ گالاتا (مکتب سلطان) و مولوی‌خانه‌ی گالاتا، اهمیت بیشتری پیدا کرده بود.

اصطلاح بی اوغلو که زمانی برای پسر ارباب و سفیر ونیز، آندرا گرتی، مورد استفاده قرار گرفته بود، به‌مرور زمان نام محله به «بی اوغلو» تبدیل شده بود. همزمان با غربی شدن عثمانی‌ها، این منطقه یکی از مراکز جذاب شده بود، تمام سفیرهای خارجی به‌سرعت در بلندی‌های گالاتا و پرا مستقر شده بودند. پیرامون جاده‌های استقلال و تقسیم [تاکسیم] که به عنوان «گراندا روه ده پرا» تعبیر می‌شود، به‌سرعت مغازه‌های لوکس، مراکز خرید و فروش، کاخ‌های سفارتی، کلیساها، سالن تئاتر، مکان‌های تفریحی، شیرینی‌فروشی، کافه، رستوران، هتل و ساختمان‌های مشابه بسیاری، دایر شده و حالتی منحصر به‌فرد، به خود گرفته بود. تونل تقسیم [تاکسیم] درست شده و تراموای اسبی آورده بودند.

غیرمسلمان در مناطق مشخصی مانند، فخر، کوم کاپی، بالات، گالاتا و پرا، سبک زندگی خاص خود را ایجاد کرده بودند. جاده‌ی استقلال میان بی اوغلو و تونل تقسیم قرار داشت، محله‌ای که تمام کوچه‌ها به آن راه داشت را به زبان یونانی «پرا» یعنی طرف مقابل، نام گذاری کرده بودند.

پرا، در مقابل سلطان احمد و خلیج که موقعیتی مرکزی دارند، واقع شده. پرا، گالاتا و بی اوغلو در مقابل مرکز، حالت یک مرکز جدید به خود گرفته بودند. طرف راست گالاتا، تیر برق و پرچم دولت‌ها، مانند جنگل درختان سرو، کنار هم برافراشته شده بودند. برج گالاتا به عنوان نماد گرایش به غربی شدن [به طرز] باستانی و سنگی، از بلندی رو به دریا و کاخ‌های سنگی شکوهمند پادشاه، داشت. علی‌رغم تمام این تحولات، گالاتا، پرا و بی اوغلو مانند یکی از مراکز فقیر و دورافتاده‌ی تمدن اروپا بود.

در کمره‌های گالاتا، کف و سقف‌هایی که برج را همراهی می‌کردند، چوبی بودند؛ بام [کاخ‌ها] از آجر، لوح سنگی و اترنیت و دیوارهای بیرونی از سنگ و آجر بود که به مرور زمان، چشم‌انداز

رویایی ساختمان‌های شکوهمند کاخ به عنوان تقلید و تلاشی نحیف از غربی شدن در حال تکثیر بود. علی‌رغم تمام انگیزه و کوشش‌ها جهت غربی شدن [هنوز هم] کوچه‌های تاریک، کج و کوله که از بالای برج رو به پایین کشیده شده بودند، مانند پرده‌ای نازک جلوه می‌کردند که بر روی حقیقت شکوهمند هزاران ساله‌ی شهر کشیده شده بود.

وقتی انسان در این کوچه‌های بسیار تنگ راه می‌رفت، چنین احساسی به او دست می‌داد که انگار با یک طوفان قوی، هر لحظه ممکن است، این نقاب نازک برداشته شود و مناظر فاجعه‌بار ظاهر شوند. شهر دارای دو چهره‌ی متفاوت بود. استانبول در تنگه خلیج و گالاتا در تنگه دیگر! در ساختمان‌های کاهگلی مخالفین و تجار رومی، ایتالیایی، فرانسوی، ارمنی، انگلیسی و یهودی زندگی می‌کردند. در بی‌اغلو نماد تمام چیزهای که به‌عنوان «عصر مدنیت» تلقی می‌شد، به چشم می‌خورد. گالاتا مبدل به یک مرکز تجاری بین‌المللی شده بود.

پادشاه در کاخ‌های ساحلی که هر دو طرف آن بر لبه تیز تیغ قرار داشت در تلاش برای حفظ سلطنتش بود. خطوط تراموی در راستای غربی شدن و در شهر بر روی بزرگراه‌های اصلی ساخته شده بود. دو پلی که بر روی خلیج ساخته شده بودند، دو محله و تنگه‌ی استانبول و گالاتا را به یکدیگر متصل می‌کردند.

غربی شدن در تزئین، ساماندهی، وسعت بخشیدن به راه‌ها و انتظام پایتخت خلاصه می‌شد. پایتخت به شاه‌رگ‌های ارتباطی مانند دیوان یولو، جاده کاراکوی-اورتاکوی و تقسیم - شیشلی دست یافته بود. حیدر پاشا با ازمیت و استانبول با ادیرنه به‌وسیله راه‌آهن به یکدیگر متصل و در پیرامون پایتخت یک راه دورتادور آن ساخته شده بود. ستون سنگی، ستون مار و ستون بافته شده که در سلطان احمد دیزاین شده بودند، به شهر چهره‌ای تاریخی می‌بخشیدند. پایتخت قدیمی در آن روزها از درون مانند دهانه یک آتش‌فشان در حال فوران بود. پادشاه جهت نجات آخرین بازمانده‌های امپراتوری در حال آخرین دست‌وپا زدن‌هایش بود. برای برون‌رفت، به غربی شدن شتاب می‌بخشید.

گرم در یک صبح مه‌آلود استانبول بیدار شد. تنگه در میان مه‌ها ناپدید و هزاران مرغ دریایی دادو فریاد می‌کردند. مرغان دریایی که از سواحل به آسمان پرواز می‌کردند تا برج گالاتا زیر ابرهای خاکستری پرواز می‌کردند. شهر در میان یک ابر خاکستری بود. لنج‌های ماهیگیری در سواحل امین‌انو، سیرکچی، سارای بورنو و کادکوی در جایی که تنگه و آسمان به همدیگر می‌رسیدند، مانند گهواره ای تاب می‌خورد. موج‌های وحشی، مترها ارتفاع می‌گرفتند و با خشم ساحل را می‌کوبیدند. گرم وقتی صبح از خانه بیرون آمد و به دبیرستان «مکتب سلطان» می‌رفت در مقابل این چشم‌انداز به تردید افتاد. سردرد شدیدی گرفت و چشمانش کاملاً سرخ شد.

وقتی در خط گذرگاه تراموا به مدرسه نزدیک شد، در میان جمعیت ایستاد و به‌دقت به صداهای اطراف گوش داد. همه با دقت تمام به آن طرف نگاه می‌کردند:

-زنده‌باد آزادی!

-مرگ بر استبداد!

-زنده‌باد آزادی، عدالت و یکسانی!

نزدیک چهل، پنجاه دانشجو، جلو مدرسه تجمع کرده و دیوانه‌وار فریاد می‌زدند. دانشجوهای که

از چپ و راست می‌آمدند به آن‌ها می‌پیوستند و به‌صورتی خستگی‌ناپذیر فریاد می‌زدند: زنده‌باد آزادی، مرگ بر استبداد! رفته‌رفته شمارشان بیشتر می‌شد. اصناف جلوی در مغازه‌هایشان آمده و جوان‌هایی که در حال تظاهرات بودند را تماشا می‌کردند. ناگهان جنب‌وجوشی به‌وجود آمد فضا ملتهب شد. پلیس‌ها با چماق و اسلحه اطرافشان را محاصره کردند. فرماندهی نیروی‌های امنیتی به آن‌ها تذکر داد: زود باشید، پراکنده بشین، همه برن سر کارشون! جمعیتی که جلوی مغازه‌ها و سر جاده تجمع کرده بودند، با ترس و گام‌های آرام درحالی‌که هی به پشت سرشان نگاه می‌کردند، شروع کردند به پراکنده شدن. پلیس رفته‌رفته دایره محاصره را تنگ‌تر و تنگ‌تر کرد.

با صدای بلند فریاد می‌کشید و می‌گفت: فوراً به تظاهرات خاتمه بدید! به شما تذکر می‌دم، پراکنده شید! تظاهرات شما غیرقانونیه، فوراً پراکنده شید. به شما تذکر می‌دم، اگر پراکنده نشید، مداخله خواهیم کرد!

طرف مقابل که متشکل از، ترک، کُرد، لاس، چرکس، آلبانی، آشوری و عرب بودند، همه باهم و با صدای بلندتر فریاد می‌زدند: مرگ بر استبداد! زنده‌باد آزادی، عدالت و یکسانی! فرماندهی نیروهای امنیتی یکبار دیگر گفت: برای آخرین بار متذکر می‌شم، تظاهرات شما غیرقانونی است، فوراً پراکنده شید! گرم بیش از این تاب نیاورد و با گام‌هایی سریع‌تر به میان کسانی رفت که شعار سر می‌دادند. زنده‌باد آزادی!

مرگ بر استبداد!

رفته‌رفته شمارشان بیشتر می‌شد و به بیش از دویست نفر رسیدند. ناگهان جلوی در دبیرستان سلطانی استانبول غوغایی به‌پا شد. پلیس‌های چماق به دست، از هر چهار طرف وارد عمل شدند. موجی پدید آمد، دانشجویها به داخل کوچه‌پس‌کوچه‌ها گریختند و با سردادن شعار، شروع به پرتاب سنگ کردند.

زنده‌باد آزادی!

مرگ بر استبداد!

پراکنده شید، به‌صورت غیرقانونی تظاهرات می‌کنید، پراکنده شید!

پلیس حمله کرد و وارد کوچه‌پس‌کوچه‌ها هم شد. هرکسی را که می‌گرفتند، با چماق کتک می‌زدند. چند دانشجوی بازمانده را دستگیر و به پاسگاه بردند.

گرم با گروهی از دوستانش به کوچه‌پس‌کوچه‌ها گریختند. به‌سوی برج گالاتا رفت و از آنجا دور شد. به بالای برج رفت، از بالا به پایین نگاه کرد. اسکودار، جنگل عظیم درختان سرو، راه‌ها و قبرستان کاراجا احمد و سارای بورنو که طی سیصد سال، میزبان پادشاهان عثمانی بود، کاملاً سرسبز بود.

برج تاریخی گالاتا، به عنوان نماد گالاتا در بلندی‌های شهر به آب‌های آبی دریا و کاخ سنگی شکوهمند سلطان، می‌نگریست. حضور انسان‌ها بر روی پلی که هر دو تنگه را به هم وصل می‌کرد، منظره‌ای رنگارنگ به‌وجود آورده بودند. مناره‌های در سمت چپ آن، میان خانه‌های هفت‌تپه - که بسان ماکت‌های عروسکی، پخش شده بودند - همچون نیزه‌ای که در قلب آسمان فرورفته باشد، سر به فک کشیده بودند. چمنزارها در میان خانه‌ها و سراسر ساحل دیده

می‌شدند.

در جاده‌ها ماشین‌های متنوع و اسب‌های سواری تزئین شده در حال رفت‌وآمد بودند. جزایر، در جنوب و در میان آب‌های نیلگون مارمارا (مرمره)، در مه پیچیده شده بودند. کشتی‌ای بخاری، صبح از بیوک آدا به استانبول و شب هم از استانبول به بیوک آدا در رفت و آمد بود. بیزانسی‌ها، آن‌ها را جزایر «شاهزاده» و «کشیش» می‌نامیدند. جزایر اکثراً در جاهای دورافتاده و غیرقابل ترددی بودند که شاهزاده‌های مخالف سلطنتی، پس‌ازاینکه چشان‌شان را از حدقه در می‌آوردند، بدانجا تبعید کرده و زندانی می‌شدند. همچنین کشیش‌هایی در آنجا می‌زیستند که از زندگی دنیوی دست برداشته و خلوت نشین شده بودند.

کَرم از برج پایین آمد، بازگشت و تا ایستگاه تراموا پیاده راه رفت. سوار تراموا شد و دو دقیقه‌ای از بالا به پایین رسید. از واگن تراموا پیاده شد و نگاهی به چپ و راست‌اش کرد و بعد تا پل گالاتا پیاده رفت.

تجمعی محشرآسا داشت. به چپ چرخید و از دریا نگاهی به پُشت‌اش انداخت. چشم‌انداز شهر از دریا، سحرآمیز و جذاب بود. دو اسب به‌سختی واگنی را به بلندهای گالاتای می‌کشیدند. شلاقی چرمی، بلند و خوشه‌ای خاردار در دست واگن‌چی بود که چند لحظه یک‌بار با صدای «هی» بر پُشت اسب‌ها، فرود می‌آمد.

کَرم وارد تجمع شد، از پل گذشت و به‌طرف مقابل رفت. به هنگام عبور از پل به دریا در سمت چپ نگاه کرد. صدای هزاران مرغ دریایی در گوش‌ها نجوا می‌کردند. در میان گالاتا، اسکودار و روستاهای تنگه، «کشتی‌های بخار شرکت خیریه» فعالیت می‌کردند. اسکله‌های وسیع و تازه‌ساختی که پادشاه به ساخت آن‌ها شتاب بخشیده بود، چهره‌ای تازه به حمل‌ونقل دریایی بخشیده بودند.

علی‌رغم تمامی تلاش‌ها، مکان‌هایی مانند میدان امین‌انو، میدان کاراکوی و پل گالاتا که بلافاصله توجه سیاحان را به خود جلب می‌نمودند، وضعیت نابسامانی داشتند. در ساحل صدها قایق در حال رفت‌وآمد بودند و کشتی‌های بزرگ با پرچم دولت‌های مختلف، لنگر انداخته بودند و جهت سهیم شدن در غنایم کمین کرده بودند. قایق‌ها، بدون وقفه در میان سیرکیجه و کارا کوی، انسان‌ها را جابجا می‌کردند.

ترامواها در پیاده‌روهای کج‌وکوله و جاده‌های قدیمی امین‌انو و کاراکوی، گذر می‌کردند. نگهبانی با کلاه‌های کثیف، لوله‌ای را که در دست داشت فوت می‌کرد، و به جلو ماشین می‌دوید و تجمع داخل تراموی را پیاده می‌کرد. فروشنده‌ای داد می‌زد: بفرماید آقایان، هرچه بخرید، جُفتش بیست‌تا می‌شه! قیچی، سوت، آینه‌های شفاف، شانه و صابون‌های معطر، هرچه بردارید جُفتش بیست‌تا می‌شه!

ترامواهای یک اسبی، دو اسبی، چهار اسبی و دو طبقه‌ای، پُشت سر هم، خیلی آرام به‌سوی سیرکیجه می‌رفتند. صدای نعل اسب‌ها، همراه با شلاقی که بر پُشت‌شان می‌خورد، «ترق و تروق، تروق و تروق» آهنگی ریتمیک نواخته می‌شد.

کَرم انگار جادو شده باشد، درگیری و پلیس‌ها را فراموش کرد و به تماشای تجمع همه رنگ پرداخت. شیوخ، دراویش، معلمان و شاگردان با لباس‌های ارغوانی، سرخ، غنچه‌اناری، کلاه مشکی، کلاه بره و کلاه فینه، قیافه‌های جالب‌توجهی داشتند. در میان جمع، آدم‌هایی با کلاه‌های

خربزه‌های رنگ، کلاه لبه‌دار و کلاه حصیری، جلب توجه می‌کردند. مردان باوقار، پیشانی‌بلند، لاغر و قدبلند با ریش‌های نوکتیز، ریش پروفسوری، ریش بلند، ریش چهارگوش و ته ریش، بدون اینکه به اطرافشان نگاه کنند، انگار عجله داشته باشند، با شتاب در رفت‌وآمد بودند. زنان باحجابی که صورتشان را با روبنده پوشانده و چادرهای مشکی، آبی، ارغوانی، لاجوردی و یاسی به تن داشتند، در کوچه‌های تنگ پیرامونی در حال گشت‌وگذار بودند.

کرم هرچه بیشتر در ای شلوغی می‌گشت، با توجه بیشتری انسان‌ها را زیر نظر می‌گرفت. یک حمال عظیم‌الجثه در طرف چپ میله‌ها، زیر باری سنگین، کاملاً خمیده شده بود و استخوان‌های دنده‌ی چپاش، کاملاً به‌طرف پایین خم شده بودند. با خود اندیشید: «این مرد گنده، آن‌قدر بار حمل کرده، ببین به چه روزگاری افتاده». هنگامی انسان‌ها را تماشا می‌کرد، به یاد روستائیان زیر آفتاب سوخته‌ی خودشان با لباس‌های کهنه و پاره شده‌شان، افتاد. از سر کنج‌کاوی خطوط صورت حمال را نگاه کرد و با خود گفت: حتماً این‌کُرد است!

در جگرفروشی‌های سر کوچه، توقف کرد. گربه و سگ‌های ولگرد، دسته‌به‌دسته به دنبال جگرفروش‌های سیار افتاده بودند. با شنیدن صدای زنگوله، به‌طرف مقابل نگاه کرد. قافله‌های الاغ زنگوله‌دار حمل زباله با سبدهای شکسته ساخته شده از چوب بید بودند، طوفانی از گردوغباری به‌راه انداخته و پشت سر هم، حرکت می‌کردند.

کرم با دانشجویان ترک، کُرد، چرکس، آلبانی، صربی، رومی، عرب و ارمنی در دبیرستان سلطنتی تحصیل می‌کرد. هر چه به دیاربکر فکر کرد، بیشتر و بیشتر به هویت کُردی تمایل پیدا می‌کرد. از زمانیکه به استانبول آمده بود در پانل‌ها و سمینارها، شرکت می‌کرد و با گروه‌های کُردی‌ای که به دنبال آزادی بودند، ارتباط برقرار می‌کرد.

همیشه در مورد تاریخ کُردها تحقیق می‌کرد و با خود می‌گفت: چرا ما کُردها دولتی نداریم؟ با زبان خودمان آموزش نمی‌بینیم؟ این ناعدالتی است! یک سال می‌شد که در استانبول تحصیل می‌کرد. برای خودش دوستانی پیدا کرده و دیگر شهر را کاملاً می‌شناخت.

یکی از روزهای سرد ماه نوامبر، پس از درس اول، در آمفی‌تئاتر مدرسه، طبق روال هرروز، مبحثی داغ در مورد ملی‌گرایی، شروع شد. بحث رفته‌رفته به موضوع «کُرد و ترک» تبدیل شد. ناگهان فضا ملتهب شد. درگیری لفظی و سپس مُشت و لگد و کتاب‌ها بود که به هوا پرتاب می‌شدند. مدرسه به دو قطب، تقسیم شده بود و دعوا می‌کردند. کرم در دعوا، سردسته‌ی کُردها بود. از هر دو طرف مجروحین سرشکسته و سرو صورت باد کرده، وجود داشتند. صدها پلیس وارد مدرسه شدند، مدیر مدرسه دخالت کرد. او را نیز با دانشجویان درگیر در دعوا، دستگیر و به پاسگاه بردند. از آن‌ها بازپرسی شد، مدیر مدرسه وارد پاسگاه شد و با لحنی نصیحت‌وار گفت: بچه‌ها، عثمانی امکانات زیادی برای شما فراهم کرده، تحصیلات‌تان را به پایان برسانید. خانواده‌های‌تان از شما انتظارات زیادی دارند، به سیاست کاری نداشته باشید، سیاست کار بزرگ‌ترها است! شما به فکر تحصیل و کار باشید! مدتی بعد، امور اداری به اتمام رسید و تمام دانش‌آموزان آزاد شدند.

این نخستین فعالیت سیاسی کرم بود. هر جا که می‌رفت، ماجرای این دعوا، بازداشت و نصیحت‌های مدیر را با اغراق تعریف می‌کرد. پس از دعوا با جوان‌های اهل سلیمانیه و ممدوح سلیم بیگ، از شهر وان آشنا شد. با «طلبه‌های کُرد جمعیت هیوا» ارتباط برقرار کرد و بر فعالیت‌هایش، افزود.

جاده «سنگی میلیون»، نقطه شروع بود. جادی شکوهمند «راه دیوان» که هم سن و سال شهر بود، از سواحل ایاصوفیه و کاخ توپ‌کاپی شروع و تا ستون حصار، گذر سر بسته‌ای بایزید، لاله و آق‌سرای امتداد داشت. از سراسر استانبول که در میان دیوارها قرار گرفته بود، می‌گذشت و از دو راه مختلف به دروازه‌های قلعه می‌رسید. گرم یک روز جمعه به کتابخانه‌ی دیاربکر در خیابان دیوان رفت. کتابخانه پُر از دانش‌آموز، کارگر و حمال‌های گُرد، دود سیگار کتابخانه را مه‌آلود کرده بود. مردی پُرجنب‌وجوش، مرتب و باظهاری اشرافی، در حول و حوش شست سالی بر کُرسی استادی نشسته بود. بر روی میز چوبی قدیمی‌ای، عینکی با چارچوبی ظریف و یک عالمه تکه کاغذ وجود داشت. پس از تاریخ کُردستان به مقوله‌ی تحولات سیاسی روز پرداخت. ممدوح سلیم درگوشش گفت: بفرما، این مرد خلیل خیال متوکی از ایل «مودان» بتلیس است. گرم با شگفت‌زدگی گفت: مرد بسیار عالمی است! ممدوح سلیم با تمجید گفت: همچون دریا است، کسی بهتر از او، از تاریخ کُردستان و تحولات سیاسی، آگاه نیست. از اعضاء و طلبه‌های جمعیت هیوی کُرده. بر زبان‌های کُردی، زازاکی، فرانسوی، ترکی و عربی تسلط داره. اگر می‌خواهی با هم آشناون کنم؟ گرم با هیجان گفت: همین حالا می‌خواهم باهاش آشنا شم.

-با سعید کُردی (سعید نورسی)، مدت زیادی زندگی کرده، در مورد مسئله‌ی کُرد، مناقشه زیاد با هم کرده‌اند.

-در کدام مدرسه درس خونده؟

-تا جای که می‌دندم دوران ابتدایی رو در دیاربکر تمام کرده. وقتی به استانبول آمده به دانشگاه رفته، در مناسک مختلف دولتی، به انجام‌وظیفه پرداخته و حالا استاد مدرسه کشاورزی عالیه است.

-بسیار خوب، حالا چطور باید ببینیم‌اش با هم آشنا شیم؟

سلیم گفت: هر هفته جمعه‌ها اینجا می‌یاد و برای جوان‌ها در مورد تاریخ کُردستان، بحث می‌کنه. علاوه‌براین با زبا گوک آَلپ از زازاهای چرمک که از دانش‌جویان «کتب طیبیه» است، کتاب گرامر و فرهنگ کُردی را تدوین کرده‌اند.

همه با کمال دقت به خلیل خیال گوش می‌دادند. جوانی که شلوار و جلیقه‌ی محلی دیاربکر به تن داشت، با سینی‌ای چای به دست، به حاضرین چای تعارف می‌کرد و با صدای بلند می‌گفت: چای تازه دم...!

یکی از محصلین سؤال کرد: استاد در مورد تاریخ کُردها، چه کتاب‌های را معرفی خواهید کرد؟ گفت: چند منبعی وجود دارند. هرودت تاریخ‌نگار یونانی؛ و نیز گزنفون در اثرش به نام آناباسیس از نیاکان کُردها بحث کرده. اثر مم و زین احمدخانی، داستان مهم ادبی کُردها است. کتاب شرفنامه‌ی شرفخان نیز در مورد ایلات و عشایر کُردهاست.

گرم با هیجان از جایی که نشسته بود برخاست و دست‌اش را بلند کرد. خلیل، عینک‌های‌اش را از روی میز برداشت، بر چشم نهاد و گفت: بفرما جوانمرد.

گرم گفت: استاد از اتحاد و ترقی بحث کردید، این سازمان چه وقت و چگونه تأسیس شده؟ خلیل درحالی‌که به جمع مقابلش نگاه می‌کرد، گفت: البته اتحاد و ترقی شکل مهمی است.

مکئی کرد، عینکش را از چشم برداشت و روی میز گذاشت و ادامه داد...

۴ ژوئن ۱۸۸۹ در استانبول، ابراهیم ادهم (تمو)، عبدالله جودت عرب، اسحاق سکوتی از دیاربکر، حکمت امین از قونیه، محمد رشید اهل قفقاز و علی حسین زاده از باکو، از دانشجویان پزشکی نظامی، دورهم جمع شده و با الگوبرداری از سازمان انقلابی کاربورانی^۱ ایتالیا، سازمانی مخفی با شانه‌هایی محدود به نام اتحاد عثمانی تأسیس می‌کنند. در مدتی کوتاه کادرهای اتحاد عثمانی تغییر می‌کنند. کادرهای جدید نام سازمان را به اتحاد و ترقی تغییر می‌دهند.

بسیاری از اعضای فعال و مشهور اتحاد و ترقی با اصناف فراماسونی ارتباط دارند. انور پاشا از رهبران اتحاد و ترقی، پسر یک آنتیست [خداناپور] لهستانی است. جاوید بیگ مرتدی وابسته به موسوی‌ها است. طلعت پاشا یک کولی بلغارستانی مسلمان شده است. احمدرضا نیمه چرکس و نیمه مجارستانی است. این‌ها در کل هرچند مانند مدافع تُرک‌ها به نظر می‌رسند، اما هیچ‌کدام ترک [تبار] نیستند.

سلیم درحالی که افکارش آشفته بود، گفت: استاد اگه تُرک نیستند، پس چرا از ترک‌گرایی دفاع می‌کنند؟

خلیل خیالی گفت: تشکل اتحاد و ترقی، در ارتباط با یهودیت و فراماسونی است. سال ۱۸۹۶ کنگره‌ی جهانی صهیونیسم، تصمیم به جستجوی سرزمینی برای یهودیان می‌گیرد. در این کنگره، سرزمین فلسطین بیشتر از همه موردنظر قرار گرفت. از آن روز، یهودیانی که در گوشه و کنار جهان، پراکنده شده بودند، مدام در حال بازگشت به سرزمین فلسطین هستند. پادشاه عبدالحمید راه سدی در برابر این پروژه می‌دیدند. سازمان‌های یهودی به دربار عثمانی نفوذ کرده و از افراد عالی‌رتبه‌ی ترک‌تبار، شبکه‌ی وسیع همدست را به وجود آوردند. وقتی توان گرفتن مطالبات‌شان را از عبدالحمید ندارند، فرقه‌ای مانند اتحاد و ترقی را وارد کار می‌کنند. عدم ثبات و کشمکش‌ها بر سر قدرت، مابین عبدالحمید و اتحاد و ترقی از این موضوع نشأت می‌گیرد. ناسیونالیسمی که اتحاد و ترقی از آن دفاع می‌کند در ارتباط با بسترسازی برای انتخاب سرزمینی برای یهودیان است. تظاهر آن‌ها به تُرک بودن و دفاع از آن، با پروژه‌ی یهودیان مرتبط است. دوستان کسی سؤالی داره؟ وقتی کسی چیزی نگفت، نگاهی به جمعیت کرد و گفت: دوستان قبل از اینکه سخنان این هفته‌ام را به پایان برسانم، می‌خواهم چند مورد را به شما گوشزد کنم. مدارس باید دایر باشند، سعی کنید فرزندان‌تان را با دانش، پرورش دهید. انگ نادانی رو برانده‌ی آن‌ها نبینید. در آغوش گرفتن و بجا آوردن امر «از گهواره تا گور دانش بجوی»، برای ما امری واجب است. ای علما و مشاهیر، ای رهبران کُرد که صاحب نفوذاید و قادرید، نیک بدانید که حیات ملت و آبادانی کُردستان ما، به غیرت، توحید و دلگرمی شماها بستگی دارد.

از عادات بد دست‌بردارید. کُردها را با هم آشتی بدید، خیر و شر را برای‌شان بازگو کنید. پیش‌قدم شوید. پیشگامی‌هایتان در راستای آینده‌ی کُردستان، منافع و ترقی و توسعه‌ی آن باشد. لعنت به این ستمکاران، ما کُردها را نخست از خواندن و نوشتن و سپس از تجارت و کشاورزی، محروم کردند. هرچه که خواستند در حق ما انجام دادند. هرچه من گفتم، خلاف آن را گفتند! ای کُردها، میهن‌تان را دوست بدارید!

در آخر گفت: ای کُردستان تو چقدر مقدس و لطیفی و سخنرانی‌اش را خاتمه داد، صدای کف زدن،

تحسین و تمجید حاضرین فضا را پُر کرد.

آن روزها، استانبول با شعار «دین از دست می‌رود، شریعت می‌خواهیم» در جنب‌وجوش بود. دسیسه‌ای را که اتحاد و ترقی طراحی کرده بود، به اجرا درآمده و جنبش نظامیان وابسته به آن‌ها، وارد استانبول می‌شد.

اتحاد و ترقی در حال سرکوب قیام، ساقط کردن عبدالحمید دوم از تخت شاهی و انتصاب برادر کوچک‌تر او محمد رشید بود. تمام احزاب سیاسی منحل شدند، مخالفین را دستگیر و در استانبول حکومت نظامی برقرار بود، حکومت نظامی دادگاه‌های [ویژه‌ای] راتأسیس و سربازان در کوچه و خیابان‌ها قدم می‌زدند. احکام اعدام، پارو زدن و تبعید شروع و سنت سیاسی جدیدی پایه‌ریزی می‌شد.

کرم دقیقاً در اواخر آن پاییز همزمان با این رویدادهای در هم پیچیده‌ی استانبول، تحصیلاتش را شروع کرده بود. وقتی تحصیلاتش به پایان رسید، کامیل پاشا برای ادامه تحصیل این بار وی را به اروپا فرستاد. در شهر لوزان، شاخه‌ی فرقه‌ی طلبه‌های هیوی گرد را تاسیس و دبیر کل آن شد. سپس شاخه‌های مونیخ و ژنو را بازگشایی کرده بود. یک سال بعد به بلژیک رفته و در آنجا به سازماندهی دانشجویهای کرد، پرداخت.



سال‌ها از اعلام عفو عمومی و بازگشت از کوه گذشته بود. سخنان پدرش که گفته بود: پسر من باید میر و پاشا بشی، مانند میخی زنگ زده در افکارش جا افتاده بود. هر وقت به پدرش فکر می‌کرد، پادشاهی، اربابی و میرنشینی را به خاطر می‌آورد. گذشته‌ی وحشتناک‌اش مانند کابوسی، مدام وی را می‌آزرد.

کودکی که در آغوش ملکیه در آن غار تاریک و نمناک، وزوز گریه می‌کرد، توفیق زنده ماندن پیدا کرد، و اکنون در حال بزرگ شدن بود، ولی علی‌رغم اینکه نحیف، کوتاه قامت، استخوانی بود، جوانی شجاع و شاداب و مدام در حال بازخواست از آب در آمده بود. پدرش خدر بیگ، وفات کرده و او به‌عنوان تنها وارث ملکیه باقی مانده بود. ریاست ایل از پدرش به عموی‌اش، سکبان بیگ رسیده بود. ملکیه به آرزو اینکه پسرش بزرگ و جانشین پدرش شود، زندگی می‌کرد. آن سال از روستاهای دامنه‌ی کوهستان نمرود، ده‌ها جوان به جنگ رفته بودند، بیماری مُسری هم به این اوضاع اضافه شده بود. جنگ، قحطی و بیماری‌های اژدهایی بود که هرروز و هر ساعت مولد مرگی سیاه بود. این اژدهای چهار سر، مانند شریان‌های رودی کثیف در سیاهی و ظلمت شب بود. هر چیزی را که سر راهش بود، به هفتمین طبقه‌ی جهنم در اعماق زمین می‌برد. بهای مرگومیر ارزان شده بود و گری مانند سگی هار، دُمش را میان پاهایش قرار داده و بدون هیچ شرم و حیای در همه جا پرسه می‌زد. معلوم نبود که چگونه و چه وقت، از کجا سر و کله‌اش پیدا شود. سیامند، در طول تمام شب‌های طولانی زمستان، نگران جوان‌های بود که به سربازی رفته بودند و مدام با استاد کهن‌سالِ خصوصی خود، در مورد کردها و جنگ بحث می‌کرد.

سیامند با افکاری آشفته، گفت: استاد، چرا کردها هم پادشاهی ندارند؟
استاد گفت: پسرم دنیا دیگر در حال تغییره. دوران پادشاهی و سلطنت شاهنشاهی به پایان رسیده.

-استاد چرا کردها هم دولت ندارند و همه در خدمت عثمانی‌ها می‌جنگند؟
-بیگ‌ها، میرها، خان‌ها و شیوخ کُرد برای کُردستان کاری نکردند که دولتی داشته باشند...
-استاد کتاب مم و زین را که از شما گرفته بودم، خواندم. احمدخان‌ی هم از تاریخ و گذشته کردها و نبود یک پادشاهی و میر که همه را متحد سازد، گله داره.

-احمدخان‌ی به‌وسیله یک روایت عاشقانه، فقدان سازمان‌دهی بیگ و میرهای کُرد و نبود رهبری و اتحاد در میان آن‌ها را به‌خوبی توضیح داده و تشریح می‌کنه.

باز این بکوی عوان^۱ فاسد، فتنه‌گر و ریاکاره که مانع عشق مم و زین می‌شه. عصر در حال تغییره، اگر کردها با تغییرات خود را تطبیق ندن، از بردگی رها نمی‌شن. میرها، بیگ‌ها و شیوخ، توان تعیین سرنوشت ملت را ندارند. این‌ها از هزاران سال قبل، حتی عملکردی موفق برای کُردستان نداشته‌اند. در روزگار ما، ملل خودشون تقدیرشون رو رقم می‌زنند. مارکس، لنین، سوسیالیسم، مبارزات سازمان‌یافته...

سیامند که سؤال‌های زیادی افکارش را احاطه کرده بودند، گفت: اما استاد برخی از آن‌ها برای کُردستان قیام کردند.

-درسته، برای کردها و کُردستان قیام کردند. در سرزمین کردها، فرهنگ و سنن و روابط ایلی و قبیله‌ای، بازمانده از زمان‌های قدیم، هنوز هم تأثیر بسزا و تعیین‌کننده‌ای داره. به لطف این آداب‌ورسوم در گذر تاریخ هیچ‌کسی قادر به کنترل کامل کردها نبوده.
-استاد کردها برای حفظ آزادی‌شان همیشه به کوه‌ها پناه آورده‌اند...

-بله اما حالا خیلی از این بیگ، میر، خان، شیوخ و پاشاها، دردشان نجات میرنشینی خودشان است. چون خیلی [حوزه] سلطه و میرنشینی‌شان محدودشده، در صدسال اخیر، بی‌وقه حال قیام هستند. قرار گرفتن در آغوش گارد حمیدیه و مکاتب عشایر عبدالحمید نیز، به همین خاطره!
-متحد نمی‌شوند و همیشه با هم درگیرند.

استاد گفت: درسته، همیشه گور همدیگر رو می‌کنند. برای منافع خودشان همیشه به همدیگر خیانت می‌کنند. شیخ عبیدالله، توپ‌خانه داشت، پول چاپ کرد، اعلام پادشاهی کرد، اما در فرجام کار یک فاجعه به بار آمد.

کم‌کم تناقضات افکارش بیشتر و عمیق‌تر می‌شد. با خودش اندیشد، گویی گرمی از درون، درختی را می‌خورد، افکار و اندیشه‌هایش را زیر سؤال می‌کشید و مواخذه می‌کرد. ناگهان سیامند انگار که به دل گرفته و رنجیده باشه، نگاهی به استاد کرد و گفت: استاد، اینا که تقصیر ما نیست، تقصیر آن‌هایی است که از کردها برای منافع خودشان استفاده می‌کنند!

-این ارتباطی با اشخاص نداره، مانند هر خلق دیگری کردها هم اقشار شهری، روستایی، طرفدار دولت و مخالف دولت دارند. قشر سنت‌گرای کُرد و ایلی و قبایلی که فرهنگ غنی‌ای دارند، به درازای تاریخ، برای حفظ آزادی‌شان مقاومت کرده‌اند. نتظورم این نیست که تمام

۱- بکوی عوان - شخصیتی فتنه‌گر در داستان مم و زین است، نماد بدی، فتنه و خیانت به عشق است. در داستان مم و زین و مم آلان از اعضای دیوان میر و حاکمان است. نامش در داستان مم آلان به‌عنوان عضو دیوان میر جزیر بوتان آورده شده، میر بوتان گفته برای اعمال بد، افراد بد لازم هستند. بکوی عوان با دسیسه و فتنه‌گری کنترل دیوان میر را به دست می‌گیرد و مانع از اتحاد میران کرد می‌شود. به همان صورت نیز از عشق مم و زین ممانعت می‌کند.

بیگ‌ها، میرها و خان‌ها تسلیم‌شده و طرفدار دولت هستند، اما اکثراً قبل از نجات‌گردها در فکر میرنشینی خود بوده و با عثمانی همکاری کرده‌اند.

استاد کهن‌سال پس از کمی مکث و تفکر گفت: قزاق‌ها نیز که مانند‌گردها، نامعطف هستند، ضرب‌المثلی مشهور دارند که می‌گن: وقتی اسب‌ها با هم می‌جنگند، الاغ‌ها در میان دست‌وپای‌شان لگدمال می‌شوند! در جنگ‌های روسیه-عثمانی و عثمانی-ایران، این نیروهای نظامی و جنگجوی عشایر‌گرد بودند که همیشه در خط مقدم می‌جنگیدند.

-استاد، چه منفعتی برای‌گردها داشت؟

-هیچی! همچو الاغ، مابین جنگ اسب‌ها، له شدند.

-مسبب اینکه‌گردها چنین شکست سنگینی را متحمل شده‌اند، کیه؟

-غیر از شیوخ، بیگ‌ها و میرها چه کسی می‌تونه باشه...

استاد، کسی که به خاکی که بر روی آن بزرگ شده خیانت کنه، بی‌شعوره. وقتی که پدرم هنوز در قید حیات بود، حکایت یک بدوی صحرايي را برايم تعريف مي‌کرد که می‌گفت: برای سوارکاری الاغ حیوان مناسبی نیست، اگر بر سر پا برخیزانی بر زمین خواهد افتاد، اگر دور شوید ناراحت می‌شه، فضولاتش بسیار و فایده کم داره! هنگام فرار سریع و به هنگام کار تنبله. نه به درد جنگ می‌خوره و نه می‌توان به اجاره‌اش داد و نه شیر می‌ده! در میان هر ملتی، هستند کسانی که اینگونه خریات می‌کنند! به‌عنوان خلق تا قرن ۱۹ موقعیت‌گردها چیز کمی از عرب، ترک، ترکمن و ارانهای تحت تسلط عثمانی نداشتند.

-بسیار خوب استاد،‌گردها کی اینچنین شکسته شدند؟

-شکست اساسی با شکست میر بدرخان شروع شد.

-استاد، دوران میرنشینی دیگه به پایان رسیده؟

-دیگه با میرنشینی و شیوخ، نمی‌توان کاری از پیش برد؟

-پس چه کسی پیش‌قدم این خواهد شد؟

استاد گفت: برای همین دیگه، نباید آتش آزادی را در اجاق بیگ‌ها و شیوخ، بلکه باید در اجاق دیگری شعله‌ور کرد.

سیامند هنگام گفتگو با استاد، غرق در گذشته‌ها شد. آن وقت‌ها بچه‌ی ضعیف و نحیفی بود. مادرش ملکیه، هرکجا که شیخ و طیب سراغ داشت، وی را پیش‌شان برده بود. گردن‌اش را مانند زُنرالی بازنشسته با دعوای‌شان پُر کرده بود. در آن زمان نسبت به هم سن و سال‌های‌اش بسیار ضعیف، ناتوان، نحیف و کوتوله‌تر بود. پدرش وقتی که گفت: آیا این بچه‌ی نحیف ما بزرگ خواهد شد؟ و ابراز نگرانی کرد، استاد انگار که بخواد او را قانع کند، گفته بود: آقا خدر، مگه هیکلی بودن خیلی مهمه؟ کوتوله بودن، کجاش بده؟ من مطمئنم سیامند از تو کوتاه قامت‌تر نخواهد بود.

خدر با خوشحالی گفته بود: انشاءالله که این جور بشه، استاد محترم!





تمام طول روز سایه‌ی بال‌های پهن و قدرتمند باز که مانند ستاره‌ای بر فراز آسمان پرواز می‌کرد، بر وادی‌ها، مزارع، کشتزارها، تپه‌های بایر، باغ‌ها، صخره‌ها و گیاهان آمارا در حرکت بود. آفتاب رخسار طلایی‌اش را نشان داد، هوا گرم شد و بهار زودتر به بیلاق و وادی‌ها آمد. خاک به حرکت افتاد و همزمان با خاک روستائیان نیز به تکاپو افتادند. گیاهان، از بطن خاک سربرآوردند. آفتاب به رنگ آبی کبوترهای وحشی را به خود گرفته بود، رخسارش را بر فراز آمارا نمایاند، در روزهای طولانی بهاری، خاک را گرم و شروع به بخشایش زندگی کرد. مزارع، باغ‌ها و باغچه‌ها، تماما سرسبز شده بودند. روزهای بلند بهاری آغاز شده بود که در آن گل‌برفی‌ها غنچه می‌کنند و همه برای کارکردن راهی مزارع‌شان می‌شدند.

زندگی ساده و یکنواختی در آمارا که با هزار و یک بند به خاک گره خورده بود، ادامه داشت. جویدار زمان با اصرار بر قوانین‌اش و بدون اینکه توجهی به درد، غم و اشکی داشته باشد، در بستر رود آشنای خود، جاری بود. جریانی بسیار بی‌رحم و ظالمانه داشت.

سال‌ها گذشته بود. خاتون اوجه با تمام سختی‌ها مقابله کرده و به تنهایی علیه این جریان ظالمانه و بی‌رحم زندگی، لجبازانه مقاومت می‌کرد. موهای‌اش سپید شده، در پیشانی‌اش خطوطی به وجود آمده و پیر شده بود. چنان دل‌تنگ عزیز بود، که انگار عزیز تازه فوت کرده است، به خیال پیدا کردن قاتل و اجرای حکم آن، زندگی می‌کرد؛ مانند الهه‌ی برکت، زیر درخت توت روی گونی‌ای نشسته و خویش را از همه چیز بریده و غرق در افکار بود. فقط درخت توت، آب و عزیز افکارش را به خود مشغول می‌کرد. هرچه به درخت توت فکر می‌کرد، از جایی که نشسته بود به خود می‌پیچید. سرآغاز داستان خویش را از درخت توت داخل حیات می‌دید. چنان فکر می‌کرد که انگار تمام ریشه‌های گذشته و رؤیاهای‌اش در شاخه‌های درخت توت نهان بودند.

خاتون اوجه، گفت: اگه این درخت توت نباشه، من هم نمی‌تونم زندگی کنم! این درخت توت تقدیر منه، سرنوشت منه. عشق من به عزیزه، گذشته‌ی منه، اگر نباشه، یک ثانیه هم نمی‌تونم دوام بیاورم. فقط این درخت جاودان، شاهد همه‌چیز منه. سه شب و سه روز زیر این درخت دُهل و سُرنا زدند و من و عزیز ازدواج کردیم، این درخت حتی میزبان عروسی من هم شد. اگر این درخت نباشه حتی یک ثانیه هم نمی‌تونم زندگی کنم. این درخت میزبان تمام پرندگان هم هست. شاید هم این پرندگانی که در حال جیک‌جیکانند، از نسل پرندگانی باشند که زمانی شاهد عشق من و عزیز بوده‌اند. مگر نوه‌های من هم زیر همین درخت بازی نمی‌کردند؟ چه دنیای عجیبه، همه‌چیز عوض می‌شه، همه‌چیز مقابل زمان شکست می‌خوره. انگار کسی مقابل‌اش نشسته باشد با صدای بلند با خود حرف می‌زد. سرش را بلند کرد و به تهِ درخت بزرگ نگاهی کرد و گفت: ای درخت، ای درخت جاودان، تمام گذشته‌ی من زیر این شاخه‌های سبز تو پنهان است. همه‌چیز با تو شروع شد. سرآغاز در تو نهان مانده. رؤیاهایم، آنچه را که زندگی نکردم، رؤیاهای نیمه و ناتمام مانده‌ی من نیز، نزد تو است. رؤیاهایم را به من پس بده تا دوباره زندگی کنم. آن‌ها متعلق به من هستند، آنچه را که متعلق به من‌اند، به من پس بده!

همه چیز در سرآغاز پنهان است. سرآغاز گسست از خاک، از ایل، کرمانج شدن و ماجرای کوچی سخت و تراژیک بود. چون سرآغاز کار، پنهان مانده، آنچه اکنون می‌گذرد، یک نادانی تاریک تاریک است. جهل، راهی پُر از پرتگاه بود که به تمام فاجعه‌های شوم و تاریک ختم می‌گردد. رودبار و مادر تمام دردها، اشک‌ها، تراژدی‌های ناپهنگام بود. سرآغاز گهواره است! هر انسانی، زبان‌بسته‌ای و جامعه‌ای دارای یک ماجرای گهواره است.

گهواره جایی است که حیل، فریب، دزدی، سرقت، غارت، غصب، زورگویی و ستمگری در آن وجود ندارد. طبق روایت افسانه‌ها، اولین رؤیاهای کودکی انسان، در اینجا شکوفا شده. آدمیزاد نخستین بار در اینجا حیوانات را اهلی کردند، خاک را شخم زدند و به هویت رسیدند. اولین کلمات، نخست در اینجا بر پهنه‌ی زمین پخش شد. گذشته‌ی تمام انسانیت و داستان بردگی، در اینجا اتفاق افتاده است.

خاتون اوجه، هنگامی که به درخت توت فکر می‌کرد، آین «مادر» که صدایش می‌کرد، در افکار ظاهر شد. چشمانش را که می‌بست، آین پیشش می‌آمد و با او حرف می‌زد. همین که چشمانش را باز می‌کرد، ناپدید می‌شد. او هم باز به درخت توت فکر می‌کرد.

آین در روزی از روزهای کولاک‌ی زمستان، وفات کرده بود. آخرین سخنش به هنگام مرگ این بود که: قاتل پسر عزیز را در عالم دیگر پیدا می‌کنم و انتقام خواهم گرفت. از روزی که او مرده بود، میرزا حسین نیز تنها مانده بود، خود را در میان خلای بزرگ احساس می‌کرد. آخرین سخنی که آین گفته بود در ذهنش نقش بسته بود. هنوز می‌گفت: قاتل پسر کی می‌تونه باشه و در فکر انتقام‌جویی بود، نمی‌توانست این ظلم و ناعدالتی را از یاد ببرد.

خاتون اوجه که به عشق مادری وابسته شده بود، بزرگ‌ترین پناهگاه‌اش را از دست داد بود و کاملاً متزلزل شده بود. احساس می‌کرد که انگار تمام این اتفاقات، همین دیروز رخ داده و ناراحت می‌شد. فکر می‌کرد که باید قاتل عزیز را بیابد و به سزای اعمال‌اش برساند.

با صدای بلند گفت: آه، ای درخت جاودان، تو تنها دوست پاک منی که در کام می‌کنی. اگر روزی قاتل عزیز هم پیدا می‌شد، با چشم باز از دنیا نمی‌رفتم. زود باش به من بگو، چه کسی عزیز را به قتل رساند؟ نوه‌هایش شروع به خنده کردند و گفتند: خاتون اوجه، عزیز کی برمی‌گرده؟

با عصبانیت گفت: بین بچه‌های بد اخلاق و لوس، چطور هم می‌خندند. شما هیچی نمی‌دونید. انگار لک‌لک‌ها شماها رو از دریاچه گرفتند و به اینجا آورده‌اند، اجدادتان را فراموش کرده‌اید! پسر، شما اجدادی دارید، رگ و ریشه‌ای دارید. کسی که رگ و ریشه‌اش رو فراموش کنه، انسانی با اصالت از آب در نمی‌یاد. پسر، کسی که رگ و ریشه‌اش رو فراموش کنه، انسانی که خودشو نمی‌شناسه!

آن زمستان حسین از خانواده میرزا، مثل همیشه هرروز صبح پا می‌شد، وضو می‌گرفت و بعد از نماز، اجاق را روشن می‌کرد و کنارش می‌نشست. خاتون اوجه، می‌آمد کنارش و با احترام خودش رو گرم می‌کرد. بعد رحیمه، عروس نوه‌اش از خواب بیدار می‌شد و قابلمه‌ی سوپ عدس روی اجاق می‌گذاشت و آماده‌ی پوختن می‌کرد. نهایتاً نوه‌های‌شان می‌آمدند و کنار آتش می‌نشستند در حین میل کردن سوپ عدس، می‌گفتند: پدر بزرگ چقدر قشنگ آتیش رو روشن کردی.

آن روز خاتون اوجه از رختخواب بیرون آمد و لباس‌های‌اش را به تن‌اش کرد و بعد به‌طرف اجاق آتش رفت. آتش روشن نبود. وقتی خاتون اوجه روشنایی و گرمایی آتش را ندید، دل‌واپس شد. تمام وجود پیرش را خلأی عمیق، همراه با ترس و غم فراگرفت. به چپ و راست‌اش نگاه کرد، هیزم و پشکل [کود حیوانی]‌هایی را که شبانگاه عروس‌اش رحیمه آورده بود، همچنان سر جای‌شان بودند. خانه که اوجاقش روشن نبود، گرما و روشنایی نداشت و همچون یخ سرد بود. وقتی حسین را نیافت، دست‌و‌پای‌اش را گم کرد. بدن پیرش از سرما لرزید. با گام‌های سنگین و لنگان به‌طرف اتاق حسین رفت و با خود گفت: چرا امروز پدرم حسین بیدار نشده؟ پسرش حسین و نوادگان‌اش نیز به حرکت افتادند. شتاب‌زده در اتاق میرزا حسین جمع شدند. رحیمه، پارچه‌ای را در آب فروکرد و لبانش را خیس کرد. خاتون اوجه هم رفت و کنارش نشست. زیر لب گفت: پسر عزیز، مزار ننه سارا و بعد آخرین نفس‌های‌اش را کشید. چشمان خاتون اوجه، لبریز از اشک شدند. از روزهای گذشته‌اش با میرزا حسین و آین، یاد کرد. انگار صدای نرم و پُر از محبت آین را شنید که می‌گفت: دخترم خاتون اوجه، تو خیلی خسته شدی، غذا رو به من بسپار، من می‌پزم. اشک از چشمانش سرازیر شد. با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد، گفت: پسرم حسین.

پسرش حسین خاتون اوجه گفت: مادر، چیزی می‌خواستید بگین؟

گفت: پسرم، پدر بزرگ رو کنار مزار مادرم آین، دفن کنید.

اتفاق پُر از هم‌روستائیان شد. جنازه را با آب سرد و گرم شستند و کفن کردند. جسد میرزا حسین را کنار آین دفن کردند.



خاتون اوجه و درخت توت، شاهد همه‌چیز بودند. تمام درد و رنج‌هایی را که چشیده بود، تماماً در خاطرات‌اش زنده شدند و آین قلب‌اش را به درد می‌آورده. قلب‌اش بسان چاهی مملو از درد و رنج بود. هرچی به فکر گذشته می‌اندیشید، رنج بیشتری می‌کشید.

به یاد عروس‌اش، کوثر افتاد. کوثر نُه نوه داشت. پنج دختر و چهار پسر. نوهی نهمین‌اش را بعد از علی، محمد و عثمان، «حسین» نام نهادند! کوثر هنگام زایمان حسین، به‌خاطر خونریزی، فوت کرده بود. تمامی دیگر فرزندان پسرش، یکی پس از دیگری به‌دلیل بیماری‌های واگیردار، مرده بودند و فقط حسین جان سالم به در برده بود. حسین نهمین نوهی خاتون اوجه، در آمارا با رحیمه ازدواج کرده بود. از این ازدواج هفت فرزند به نام‌های مسلم، محمد، عبدالله، حسین، گوله، عالی‌ه و فاطمه، به دنیا آورده بود.

خاتون اوجه، دیگر پیر شده بود و فرزندان نوادگان‌اش هم، بزرگ شده بودند. هنوز بخاطر عزیز، درد عمیق و شدیدی را احساس می‌کرد. هنوز آن سنگ سیاه و گلوله‌وار خونین را در گوشه‌ای تاریک از خانه‌اش پنهان می‌کرد. هر وقت به سنگ نگاه می‌کرد، تنفر و کینه‌اش فوران می‌کرد و می‌گفت: تا وقتی قاتل عزیز پیدا نشه، نه در این جهان و نه در آن جهان، آرام نخواهم گرفت!

خاتون اوجه آهسته از جایی که نشسته بود، مستقیماً به‌سوی کوزه‌ی پُر از آب رفت. انگار وظیفه‌ای مقدس را بجا آورده باشد، کاسه را پُر کرد و زیر درخت توت ریخت. سر پا ایستاد

و با درخت گفتگو باشد، با دستانش درخت را لمس کرد، انگار که در حال راز و نیاز باشد، با خودش زیر لبی گفت: ای درخت جاودان! تو تنها دوست من و تنها همراه منی. شریک تمام دردها، غم‌ها و رازهای منی. جز تو کسی برای من باقی نمانده. تمام عزیزانم یکی پس از دیگری کوچ کردند و رفتند. بیشتر از همه دلم برای عزیز تنگ می‌شه. دلم برای مادر آیین تنگ می‌شه. منو تنها نزار، به من نیرو بده، مگر نه اینکه، تو دوست وفادار و ماندگار منی! رحیمه، عروس خاتون اوجه، همزمان با بهار، می‌خواست خانه‌اش را با خاک سفید، کاملاً سفید کند. ماه مه بود و روز چهارشنبه. هنگامی که با دخترهایش عالییه (نه‌ساله) و فاطمه (هفت‌ساله) به راه افتاد، خوشحال بود و در حال رویپردازی بود و با خود می‌گفت: اگه خاک رو بیارم، خانام سفید سفید و پاک پاک می‌شه. با خوشحالی دم صبحی بیدار شد و آماده شد. خورجین بافته شده از موی بز را که «تر» نام داشت، بر پشت الاغ انداخت، دو بچه را سوار الاغ کرد و از راه باریکی، به سوی وادی بزرگ فرات به راه افتاد. پس از یک ساعت پیاده‌روی، فرات با شکوه و عظمت‌اش که در وادی جاری بود، نمایان شد. از طرف مقابل باد خنکی از وادی می‌آمد، از سرازیری پایین رفت. در دامنه‌ی چپ وادی، نزدیک کناره‌های رودخانه، بچه‌ها را پایین آورد و الاغ را به درختی بست.

سربالایی کمی را طی کرد، به منبع خاک سفید رسید. صخره‌ها، روی خاک را پوشانده بودند. زیر صخره‌ها خاک سفید و نرمی وجود داشت. رحیمه وارد منبع غارمانده کنده‌کاری شده، شد. جلوی رگه‌ای از خاک سفید آرد مانند، نشست. تمام روستائیان هم‌جوار از این رگه، خاک می‌بردند و دیوار خانه‌هایشان را با آن گِل کاری می‌کردند.

رحیمه با کُنگی که در دست داشت، شروع به کندن خاک نرم کرد. وقتی کُنگ را به خاک سفید نرم می‌زد، خاک سفید به زمین می‌ریخت و رحیمه با دست‌ان‌اش خاک را می‌کشید و گونی‌ها را پُر می‌کرد. هر دو دخترش کنارش بودند. به اندازه‌ی کافی خاک جمع کرد. با هر دو دست، گونی‌ای را پُر و به بیرون کشید. وقتی به بیرون رسید، از روستای «بازور» چهارپنج زن با الاغ‌ها به جای خاک، نزدیک شدند. زنان به یکدیگر نگاهی کردند و با خنده‌ای صاف و زلال با یکدیگر سلام و احوالپرسی کردند.

گفت: کار من اینجا تموم شد، کمی هم خاک سرخ جمع کنم و بعد جای‌اش را به زنان دیگر داد. یکی از زن‌ها به رحیمه نگاهی کرد و گفت: ما هم برای خاک اومدیم، گفتیم قبل از فرارسیدن تابستان خانه‌هایمان را کاهگل کنیم که تمیز باشه.

وقتی دیوارها با این خاک طبیعی و سفید، گِل کاری می‌شدند، خاک به لباس‌ها می‌چسبید. برای این هم راه‌حلی پیدا کرده بودند. گِل سرخی را که در کناره‌های رود فرات یافت می‌شد با کاه قاطی کرده و سپس دیوار خانه‌ها را با آن گِل کاری می‌کردند. زنان روستایی که برای بردن خاک سفید آمده بودند، این خاک سرخ را نیز با خود می‌بردند.

رحیمه پس از اینکه خاک سفید را بیرون کشید، به جای خاک سرخی که همان نزدیکی‌ها بود، رفت. منبع خاک را آنقدر کُنده بودند که تونلی شکل گرفته بود. کُنگ و گونی را برداشت و به داخل تونل رفت. سپس دخترهای‌اش فاطمه و عالییه وارد شدند. با کُنگ کوچکی که در دست داشت، شروع به کندن خاک سرخ کرد. خاکی را که می‌کند با دو دست‌ان‌اش به بیرون کشید و با خود گفت: این کمه، باید به کم دیگه بکنم. دوباره شروع به کندن رگه‌ی خاک سرخ کرد.

که داشت با دست، خاکِ کنده‌شده را بیرون می‌کشید، نگاهی به هر دو دخترش کرد و گفت: این کافی‌ه، بیاریم بیرون و برگردیم خونه. کلنگ آخر را به رگه‌ی خاک حنایی رنگ و نرم زد! با خود اندیشید و گفت: بسه، زیاد شد، حیوون نمی‌تونه این‌همه رو با بچه‌ها حمل کنه. باز هم اندیشید و گفت: یک ضربه‌ی دیگه بزنم، نکنه کم باشه و مجبورشم دوباره برگردم. ضربه‌ی آخر دیگری بر خاک نرم حنایی رنگ، وارد کرد! صخره لرزید، ناگهان خاک با سروصدا فروریخت! رحیمه و هر دو دخترش زیر خرابه ماندند! زنان روستای هم‌جوار با داد و فغان بدانجا تاختند. مابقی حکایت، داستانی تراژیک و سوگواری بود که سال‌ها ورد زبان آوازخوان‌ها شد. گفتند، در چهارشنبه‌ای تیره‌وتار اتفاق افتاده...

خاتون اوجه برای نوه‌های‌اش ماه‌ها سوگوار بود. رود زمان در بستر آشنای خود، در جریان بود. خاتون اوجه، زیر درخت توت نشسته و شاهد همه‌چیز بود. محمد فرزند رحیمه و حسین ازدواج کرده و خانواده‌ی محمد حسین را تشکیل داده بود.

هفتمین نوه خاتون اوجه، حسین، حسین، حسین، علی‌ه بیگ و خان‌های قدرتمند منطقه، برای خودش دوست و متفقینی پیدا کرده بود. از خود تمجید می‌کرد و می‌گفت: من فرزند عبدی خان و نوه‌ی عثمان پاشا هستم! و برای اینکه در منطقه نفوذ داشته باشد، پسرش عبدالله را ژاندارم و بسه دختر گورزی^۱ طایفه شیبکان از ایل گدیکان^۲، از اهالی جنوب خلقتی را به عقدش درآورده بود.

گدیکان‌ها، ایل‌های کُرد در روستای «گدیکان» از توابع شهرستان «کاله»^۳ در استان ملامطیه^۴ بودند که در بیرجیک^۵ مستقر شده بودند. در منطقه طایفه شیبکان از ایل گدیکان به جنگجویی، جنگاوری و شجاعت مشهور بودند.

بسه با عبدالله هم سن و سال بود. برخلاف طایفه، زنی آرام و سازگار بود. عبدالله از بسه سه پسر به نام‌های عمر، آین و اسلم^۶ داشت.

این‌ها نوادگان خاتون اوجه بودند. عمر خاتون اوجه از [مرز] صدسالگی گذشته بود. میرزا حسین خیلی وقت پیش فوت کرده بود. دیگر، خانواده با نام خاتون اوجه، یعنی «طایفه‌ی حسین خاتون اوجه» معرّف بود. چند کسی از پیرمرد و پیرزن‌های روستا، هنوز هم می‌گفتند «طایفه میرزا حسین». خاتون اوجه پیش نبیره‌اش عبدالله از طایفه حسین، حسین، حسین زندگی می‌کرد. آن سال وقتی پسرش حسین خاتون اوجه که بیش از هشتاد سال سن داشت، در اولین ماه خزان وفات کرد، قلب‌اش به درد آمد و احساساتش مانند امواج دریا، زیور و شده بود. انگار پسر کوچولوی بازمانده از عزیز در آغوش‌اش مرده باشد، در غم فرورفته، غوغا پیا می‌کرد و می‌گفت:

من هنوز زنده‌ام، پسر در جوانی مرد، ای کاش من بجاش می‌مردم!
برای اولین بار از هم پاشیده و خود را ناتوان، ضعیف و تنها احساس می‌کرد و در بستر افتاده بود. با مرگ پسرش، دیگر مرگ را احساس می‌کرد. خاتون اوجه از وقتی که حسین به دنیا

Gurzi - ۱

Gedikan - ۲

Kale - ۳

Malatya - ۴

Birecik - ۵

İslim - ۶

آمده بود، این نگرانی را داشت که اگر من بمیرم، چه کسی مواظب پسرم خواهد شد! حال که به این فکر می‌کرد، کمی از غم و دردهای اش کاسته می‌شد. دیگر از مرگ نمی‌ترسید. مرگ را پذیرفته و هر لحظه در انتظار بود. نشسته بر زمین، با عمر، اسلم و آین بحث و برای شان درد دل می‌کرد. بسه مانند کودکی وی را از بستر بلند می‌کرد، او را به حمام می‌برد و نظافت می‌کرد؛ مانند بچه‌ها بهش غذا می‌داد. خاتون اوجه مانند در بستر و برآورده کردن نیازهای اش را از طرف دیگران نمی‌توانست بپذیرد. تلاش می‌کرد از سر جای اش برخیزد و نیازهای اش را خود برطرف کند.

کاملاً با درخت توت حیات [خانه] همراز و دوست شده بود. هر روز با لچ بازی، درخت را آب می‌داد، انگار که با او صحبت می‌کرد، زیر درخت می‌نشست و رویا پردازی می‌کرد. درخت با او هم سن و سال بود. در کودکی با عزیز، زیر سایه این درخت بازی می‌کردند. بیشترین بازی آن‌ها، مسابقه آب دادن به درخت بود. هر کدام یک کاسه برمی‌داشت، درخت را آب می‌دادند و با قهقهه می‌خندیدند. درخت، پناهگاه رؤیاهای خاتون اوجه بود.

با عزیز همسایه دیوار به دیوار بودند. هر روز باهم در حیات خانه، بازی می‌کردند. وقتی خاتون اوجه در سن ده سالگی با عزیز بازی می‌کرد، قلب اش تند، تند می‌زد و احساسات متفاوتی به او دست می‌داد. هر روز می‌خواست با عزیز باشد و بازی کند. وقتی از او جدا می‌شد، غمگین می‌شد.

وقتی خاتون اوجه به سن ده سالگی رسید، مادرش او را از بازی کردن منع کرد؛ اما او در هر فرصتی از خانه فرار می‌کرد و با عزیز بازی می‌کردند. هر چه بزرگ‌تر می‌شدند، بازی کردن هم با قاطعیت بیشتری برای اش ممنوع می‌شد. از آن پس وقتی جلوی خانه، در مزرعه و کوچه همدیگر را می‌دیدند، لبخند می‌زدند، یکدیگر را نگاه می‌کردند و بسیار احساساتی می‌شدند. خود را متعلق به همدیگر می‌پنداشتند. در هر فرصتی سعی می‌کردند یکدیگر را ببینند. عزیز از هر چیزی که خاتون اوجه دوست داشت، خوشش می‌آمد و می‌خواست همان کارها را انجام دهد. عشق شان در گوشه و کنار، ورد زبان شده بود.

عزیز شانزده ساله و خاتون اوجه پانزده ساله بودند. آین، به سرعت اقدام کرده و خاتون اوجه را از پدر اش، خواستگاری کرد. پس از یک سال نامزدی، ازدواج کردند.

خاتون اوجه چهار ماه پس از ازدواج نیز، همچنان درخت توت را آبیاری می‌کرد، چون بر این باور بود که درخت خوش‌یمن بوده و سبب خوشبختی است. هر روز درخت توت را آب می‌داد. پس از مرگ عزیز، این را به یک تابوی قاطع همیشگی در آورد. صدسال بود که به درخت توت آب می‌داد. حال که در بستر بیماری بود، انگار که یک وظیفه‌ای مقدس را بجا نیاورده باشد، ناراحت بود.

فکر می‌کرد که: اگر درخت را آب ندم روح عزیز ناراحت می‌شه! به هیچ وجه درخت، عزیز و آب از ذهن و افکارش جدا نمی‌شد. غرورش قبول نمی‌کرد تا کسی را برای به کمک صدا کند. تمام توانش را بکار برد. از زمین بلند شد و نشست. به دیوار تکیه کرد و با کمک دیوار بیرون رفت. چند قدمی پیش رفت و ایستاد. همچنان به عزیز، درخت و آب فکر می‌کرد، باز شروع به حرکت کرد. یک گام، گامی دیگر و...

چند قدم دیگر برداشت. تا دروازه‌ی حیات پیش رفت. در مقابل اش، درخت توت سرسبز قرار

داشت. خوشحال شد. با خود گفت: دقیقاً هم سن و ساله منه، شاهد همه چیزه منه. بهترین دوست منه. حتماً باید یهش آب بدم. یک گام دیگر برداشت. صدها پرنده بر روی شاخه‌های درخت آواز می‌خواندند. نگاهی به درخت کرد و با خود فکر کرد: تمام دوستانم یکی پس از دیگری کوچ کردند و رفتند. درخت سر به فک کشیده، سبز سبز، مقابلش قرار داشت. از گذشته‌ها یاد کرد. پنج، شش ساله بود. به‌سختی به یاد می‌آورد. وقتی با عزیز بازی می‌کردند، این درخت را حسین پدر عزیز با این، کاشته بودند. این دستی بر روی موهای اش کشیده و گفته بود: بچه‌ها این درخت شماست، از این به بعد، هر روز باید درخت را آب بدید. اگر آبیاری کنید، درخت زود بزرگ می‌شه و زیر سایه‌ی آن بازی خواهید کرد. سال‌ها یکی پس از دیگری سپری شده و درخت بزرگ شده بود، آن‌ها بزرگ شده بودند، اما درخت زودتر از آن‌ها بزرگ شده بود و به‌سوی آسمان آبی آمارا قد می‌کشید. زیر سایه‌ی درخت بارها با احساس بازی کرده و توت‌های بزرگ‌اش را خورده بودند. خاتون اوجه، همچنان دم در ایستاده بود و به درخت نگاه می‌کرد. با خود گفت: تو تنها دوستی که مرا درک می‌کنی، باید به درختم، به دوستم، آب بدم، اگر درخت خشک بشه، دوست و یاری نخواهم داشت، کسی نیست که مرا درک کند، عزیز از من ناراحت می‌شه. به عمر، این و اسلم که زیر درخت بازی می‌کردند نگاه کرد و دوران بچگی خودش را به‌خاطر آورد. همراه با عزیز از درخت بالا می‌رفتند، توت‌ها را جمع می‌کردند و می‌خوردند. این، عزیز را که ساج نان را ناخنک می‌زد، دنبال می‌کرد. خاتون اوجه همچنان ایستاده و آن‌ها را نگاه می‌کرد. عزیز به‌سرعت به بالای درخت فرار می‌کرد. خاتون اوجه، از ته دل به آن‌ها می‌خندید. این هم خنده‌اش می‌گرفت و دست از دنبال کردن عزیز برمی‌داشت. خاتون اوجه به درخت نگاه می‌کرد و در گذشته‌ها غرق می‌شد. در طول عمرش هرگز اهمالی در آبیاری کردن درخت نکرده بود. حال ایستاده و مانند نگاه آفتابگردان به خورشید، درخت را نگاه می‌کرد.

زیر لب گفت: ای درخت جاودان، تنها دوست و یار من، همراز من، مرا با دردهای ام تنها مگذار!



یک دختر ترکمن طنناز با قلبی بهاری، قدبلند، سپید، با چشمانی آبی و با موهای قهوه‌ای و بلند بود. زیبایی او در تمام روستاهای هم‌جوار، ورد زبان بود. خانواده‌ی جوان‌هایی که عاشق وی شده بودند، هر روز برای خواستگاری به خانه‌ی کدخدا احمد، پدر لیلا می‌رفتند. احمد، مردی ترکمن بود که در روستای ١٠٩ ساکن بود. چون دهدار بود، کدخدا صدای اش می‌زدند. دو همسر داشت. یکی از همسران اش ارمنی و دیگری کُرد بودند. مادر لیلا ارمنی بود. ازدواج کُرد با ترکمن و عرب با ارمنی در منطقه رواج داشت. همه با هم نسبت فامیلی پیدا کرده و با یکدیگر دوست و فامیل شده بودند.

ترکمن‌ها در قرون ١٧ و ١٩، همزمان با موج مهاجرت، از طرف عثمانی به منطقه‌ی بزیکی^٢ رانده

شده بودند. قبیلله‌ی کدخدا احمد نیز همراه با این موج مهاجرت، به روستای اره^۱ آمده و ساکن شده بودند. لیلا با اصرار خواستگاران را رد می‌کرد، کدخدا احمد نیز خواستگاران را دست‌خالی پس می‌فرستاد.
لیلا!

و حاجی علی!

حاجی علی، جوانمردی شیردل، شجاع، خوش‌قیافه و سبزه‌ی کُرد در آمارا بود. عاشق لیلا شده و مدام پُشت سر هم به کدخدا احمد خبر می‌داد و می‌گفت: یا می‌گیرم، یا می‌گیرم! لیلا هم خاطرخواه حاجی علی بود.

لیلا دختری رک، جدی، قوی و با اعتمادبه‌نفس بود. وقتی به مادرش گفت: جز حاجی علی با کسی ازدواج نخواهد کرد، کدخدا احمد اقعاع شده و دخترش را به حاجی علی داده بود. اولین فرزند حاجی علی و لیلا، دختر بود. چون فرزند اول بود، نامش را «حوا» گذاشته بودند. حوای آمارایی، مانند مادرش لیلا، دختری قدلبلند، طنناز، جذاب و تَندهویی شده بود. هم زیبا و هم توانمند بود. مادر تمام ویژگی‌هایش را به دخترش نقل کرده بود.



طایفه علی دیرک حمکو^۲، به خاطر مرافعه، و سایل از بار سبک‌تر و از مال سنگین‌ترشان را برداشته و از دیرک حمکو فرار و به روستای آمارا در منطقه اورفا-بزیکی^۳ آمده بودند. او را «علی‌خان» صدا می‌زدند. پسرِ بازوی قدلبلند بود. اسلان، پدر بازوی قدلبلند، از کُردهای رقه بود. از آنجا به دیرک حمکو، کوچ کرده بودند.

علی‌خان شش پسر به نام‌های مسلم، عزیز، سلیمان، حمید، رشید، اسلم، عادل و ایوب و دو دختر داشت. روستائیان آمارا نگرش عجیب‌وغریبی به این خانواده داشتند. علی‌خان در آمارا با شش پسرش در مدت‌زمانی کوتاه به چنان قدرتی رسید که همه از وی حساب می‌بردند و برای‌اش احترام قائل بودند. حمید سوار بر اسب اصیل عرب، رخت و سلاح به کمر می‌بست و در شهر گشت می‌زد. حمید سبزه و قوی‌هیكل بود. بعلاوه، سبیل بربل نداشت. آن‌وقت‌ها در روستا، نداشتن سبیل خلاف آداب‌ورسوم بود. زنان، دختران، جوان‌ها و پیرهای آمارا، حمید را نگاه می‌کردند و می‌گفتند: این چه جور مردیه، عادات تازه‌ای به روستای ما آورده، مثل زن می‌مونه! در میان خود غیبت می‌کردند و می‌گفتند: مگه می‌شه مرد سبیل نداشته باشه؟

-اگه روسری هم به سر می‌کرد، بهتر نبود!

-مردک، کوسه فلان هم نیست، سبیل‌هاشو می‌زنه!

-شاید هم مرد نیست، کی به مردی که سبیل نداره زن می‌ده؟

-خیلی هم خوش‌تیپ و خوش‌قیافه است!

-چرا سبیل‌هاشو می‌زنه، اگر سبیل‌هاشو نمی‌زد، واسه‌ی خودش مرد تمام‌عیاری می‌شد.

- به چه روزگاری افتادیم به خدا، اولین باره که مرد بی سبیل می‌بینم.

در گرم‌گرم این مباحث، اوضاع روستای آمارا با واقعه‌ی ربودن دختری، ملتهب شد.

1- Aruh-Ereh

2- Mala Eliyê Dêrika Hemko

3- Bazik-i

-دقیقاً وقتی کوله‌اش را بسته و از خانه زده بود بیرون، مادرش او را گرفته!
-پدرش بیرون رو نگاه کرده، حمید بر روی اسب و مسلح، منتظرش بوده!
-انگار که اتفاقی نیفتاده باشه، سوار اسب شده و به بیرجیک برگشته.
-مادرش از بس حوا رو کتک زده، صورت‌اش کبود شده.
-حمید خواسته حوا فراری بده، پدرش فهمیده و اجازه نداده.
-بُرده، اما پس آورده!

وقتی حمید قصد ربودن زیباترین دختر روستا- یعنی حوا را کرد- ناگهان همه‌چیز به هم خورد و ناآرام شد. علی‌خان، مردهای نامدار روستا را میانجی کرده بود. پیرهای روستا، هر دو خانواده را کنار هم آورده و مسئله را به‌خوبی و خوشی حل و حمید و حوا را به عقد یکدیگر درآورده بودند.



افرادی را که از نظر جسمانی کمی قد و بالا می‌کردند را جمع می‌کردند و با خود می‌بردند. جنگ شروع و بسیج عمومی اعلام‌شده بود. ژاندارم‌ها ناگهان به روستاها تهاجمات می‌کردند و سرباز بگیری می‌کردند.

بسیج عمومی، تمام رؤیاهای او را سر پرانده و منجمد کرده بود. در آمارا و روستاهای هم‌جوار، جوان‌ها را، قافله‌آسا از روستا بیرون می‌بردند و جهت اعزام به جبهه‌های چنانق قلعه، قفقاز، یمن، فلسطین، بالکان و طرابلس غربی در گردان‌های لشکری، صف‌هایی طولانی تشکیل می‌دادند. به هنگام رهسپاری به سوی مرگی مجهول، همه‌جا سکوتی عمیق حکمفرما بود. هیچ جوانی در روستا باقی نمانده بود، آن‌هایی هم که گریخته بودند، مخفیانه، زندگی‌شان را ادامه می‌دادند.

عثمانی از طریق تصویب قانونی به نام «قانون سربازی اجباری»، مدام در حال تدارک نیرو برای ارتش بود. صدها هزار جوان را به ارتش برده بودند. کوه و کمر پُر از سرباز شده بود و بازهم سرباز می‌گرفتند. هرچه بیشتر سرباز جمع می‌کردند، جمعیت جوان کم‌تر می‌شد، گرسنگی و فقر هر چه بیشتر گسترش و تشدید پیدا می‌کرد.

شبانگاه از شرق سروکله‌ی بادی ناگهانی پیدا شد. درختان، مزارع، گیاهان خشک و هر چیزی، آرام آرام جمیعند. باد کم‌کم بر سرعت‌اش می‌افزود. انگار صبر و قرار نداشت. همزمان با فرارسیدن شب، صدای وزش باد بیشتر و بیشتر می‌شد. وزش باد گُل‌گندم‌های رسیده را به‌صورتی هماهنگ به حرکت درمی‌آورد.

همزمان با سپیده‌دم اهالی روستا بدون اینکه توجهی به باد داشته باشند از خانه‌های‌شان بیرون آمدند؛ بسان سایه، هرکدام در راه‌هایی باریک، به‌سوی مزارع‌شان رفتند.

پسه، قبل از اینکه در شب تیره و تاریک از خانه بیرون بیاید و به سر مزارع‌شان برود، زیر درخت توت حصیری بر زمین پهن کرد و قالیچه‌ای را بر روی آن انداخت. وقتی خاتون اوجه بر روی آن نشست، گفت: خاتون اوجه تا شب که ما برمی‌گردیم، زیر این سایه‌ی درخت بشین و استراحت کن، کمی آب‌ونان برات کنار گذاشتم. سپس دروازه را بست و بیرون رفت. به‌سوی

مزرعه‌ی بازمانده از عبدی خان که «ارده چه»^۱ می‌گفتندش، رفتند. انگار تمام روستائیان آمارا بسیج شده باشند، قبل از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب در میان عرق و خون، کار می‌کردند. خورشید طلوع کرد و منظره‌های طلایی هویدا شد. کمی بعد همراه با اولین پرتوهای آفتاب، سایه‌های تیره‌وتاریک و متحرک، که به ابر می‌ماندند، پیدا شدند. سایه‌های سیاهی‌ای که در آسمان ظاهر شده بودند، رفته‌رفته نزدیک‌تر می‌شدند. پیرمردی که در حیات مسجد نشسته بود با لحنی باورکردنی به اطرافیان‌اش گفت: این‌ها ابر نیستند، در طول عمرم وسط تابستان ابرهای به این تیره و تاریکی ندیدم. این نشان از قیامت دارد!

بعد خورشید پشت این سایه‌های تاریک ناپدید شد و رفت. آسمان آمارا رنگی خاکستری به خود گرفت. سگ‌ها شروع واق واق‌های ممتدی کردند. گویی روز قیامت فرا رسیده بود، روستائیان کارهای مزارع‌شان را رها کردند و از روی ترس به یکدیگر می‌نگریستند.

همه مات و مبهوت، نگاهشان را به‌سوی مشرق برگردانده بودند. این فاجعه‌ی تیره‌وتار را با ترس، تعجب و حیرت‌زدگی تماشا می‌کردند و در سعی می‌کردند از مسئله سر در بیاورند. رفته‌رفته آسمان، تیره و تاریک‌تر و روشنایی ناپدید می‌شد. مردم این سایه‌های تیره و تاریک را که در حال نزدیک شدن بود و آسمان آبی و آفتابی را با صدهای عجیب پوشانده بودند، با ترس و نگرانی نگاه می‌کردند و آه می‌کشیدند. تپه‌های بایر و خشک، باغ و باغچه و کشتزارهای آمارا، زیر این سایه‌های تیره‌وتار ناپدید. در تمام کشتزارها صداهایی بلند شد و در هم پیچیدند:

گله‌ملخ!

گله‌ملخ!

گله‌ملخ!

تاکنون چنین فاجعه‌ای را ندیده بودند!

-قحطی، امسال قحطی خواهد آمد!

-گله‌های ملخ همه چیز را نابود خواهند کرد!

-آفت در راه است!

-خدا ما را عذاب می‌دهد!

-بدی بر روی زمین پایان‌پذیر نیست.

-خدا این قوم را مانند قوم لوت نابود خواهد کرد!

- شبیه همان آفتی است که خدا فرعون را با آن مجازات کرد.

-حکمران‌هایی ما از فرعون هم بدتراند!

-اما موسی‌ای نیست که ما را رهبری کند!

کلونی‌های که متشکل از میلیون‌ها ملخ بودند و جلوی نور آفتاب را گرفته بودند، از چهار طرف به تپه‌ها، باغ و باغچه‌ها و مزارع هجوم آوردند. میلیون‌ها ملخ در یک‌لحظه وارد آمارا شدند. پشت‌بام‌ها، شاخه‌های درخت، درون حیات و خانه‌ها، کوچه‌ها، و همه‌جا پُر از ملخ‌های مهاجم شده بود. زن‌ها، بچه‌های کوچک را به خانه بردند.

ملخ‌ها به همه چیز حمله می‌کردند. گله‌های ملخ به هر مزرعه‌ی گندم و باغ میوه‌ای که می‌رسیدند، فوراً با اشتهایی سیری‌ناپذیر آن را غارت و از بین می‌بردند. به هرجایی که می‌رفتند،

گیاه و درختی را سالم باقی نمی گذاشتند. همه چیز را نابود و خشک می کردند. وقتی گله های ملخ از آسمان بر زمین های آمارا فرود آمدند، خاک، سنگ، درخت و کشتزارها ناپدید شدند. همزمان با کشتزارها، تمام درختان باغ و باغچه های میوه را هم نابود کردند.

وقتی آفتاب غروب کرد، بسان در سنگین زندانی که با صدایی بلند در میان چهاردیواری، بسته می شود و نور از آن نفوذ نمی کند، این گله های ملخ نیز که مشخص نبود چگونه آمده و به کجا می روند، به هرجایی که می رفتند، آنجا را تاریک، وحشتناک و نفوذناپذیر می کردند. میلیون ها ملخ کنار هم، روی هم، بر پشت هم در حال جست و خیز بودند؛ مانند دانه های انگور سیاه که برای خشک کردن بر پهن می کردند، همه جا را پُر کرده بودند.

صبح که آفتاب چندمتری از زمین ارتفاع گرفت و همزمان با فعالیت ملخ ها، در راه خلفتی گردوغباری بزرگ به سوی آسمان بلند شد. گردوغبار به سرعت به روستا نزدیک می شد. بلافاصله خبر به همه جا رسید. صدای که می گفت: دارن میان! دارن میان! دارن میان! صدایی زود باشین دارن میان، در تمام خانه ها پیچید. مردم با پای برهنه از مزارعی که در آن کار می کردند، به سوی وادی کانی آینوا^۱ می دویدند.

وقتی عُمر ضعیف و نحیف، اما پُر تحرک که کوچک تر از سن و سالش به نظر می رسید، خواست از جای اش تکان بخورد، بسه گفت: تو فرار نکن پسر، هنوز بچه ای، کسی با تو کاری نداره.

حوا با پیراهن سبز تیره، کهنه و رنگ پریده و روسری سپید و تمیز، باعجله از نردبان چوبی به روی بام خاکی خانه رفت. دستان اش را سایبان چشمان اش کرد و اطراف را نگاه کرد. وقتی او بالا رفت، عویش^۲ پنج ساله نیز با موهای طلایی که از پشت بافته شده بود و با پیراهن بلند و سرخ رنگی که به تن داشت، به سرعت شروع به بالا رفتن از نردبان کرد.

گروهی جوان ترسان از پشت روستا به سرعت از دیوار باغ ها بالا پریدند و به سوی قراچه سه^۳ فرار می کردند. برخی از روستائیان قبل از رسیدن گله های ملخ و همزمان با طلوع آفتاب برای کار به باغ، باغچه و مزارع پسته و کشتزارهای شان رفته بودند. کهن سال ها با عصا جلوی در خانه ها، ایستاده و به گله های ملخ فکر می کردند و با نگرانی در انتظار نشسته بودند. حوا با اضطراب برادر کوچک اش را صدا زد و گفت: فرار کن دارن میان!

جوانی لاغر، قهقر، شانزده ساله که شناسنامه نداشت و در حیاط منتظر بود، از در حیات، بیرون پرید و شروع به دویدن به سوی خرابه های هامورکسن^۴ در جنوب روستا کرد.

حوا عصبانی شد و با خشم به عویش گفت: تو چرا بالا آمدی؟ زود برگرد پایین. بچه که دست و پای اش را گم کرده بود، باعجله به سوی نردبان رفت. سپس حوا با لحنی تهدیدآمیز و عصبانی افزود: تو چکار داری که پشت سر من راه افتادی؟ بیا زمین نخوری، اول صبح با این همه کار، توان سروکله زدن با تو یکی رو ندارم.

گردوغبار به آمارا رسید. واحد سواره ای چهل نفره از ژاندارم ها، برای سربازگیری، روستا را محاصره کرده بودند. یک به یک، سوراخ به سوراخ خانه ها را بازرسی کردند. رخت ها، وسایل و گونی ها را به هم زدند و روی هم ریختند. افسر فرماندهی سربازها، همه را در میدان روستا جمع و

1- Kaniya Ayno

2- Üveyiş

3- Qiracê Sêwe

4- Hamurkesan

شروع به سخنرانی کرد و گفت: عثمانیه عالییه با هفت دولت، وارد جنگ شده، کفار سرزمین‌مان را اشغال کرده‌اند، برای نابودی دین‌مان از هر طرف حمله‌ور می‌شوند. هرکسی که سن‌اش به هیجده سال رسیده، باید تفنگ دست بگیرد. کمی مکث کرد و نگاهی به تجمع مقابلش که لباس‌های پاره و کثیفی به تن داشتند کرد و گفت: اگر کسی بخواهد از این وظیفه مقدس سر باز زند، عثمانی دستور شلیک داده است. سربازها در جبهه‌های جنگ، گرسنه و پریشان‌اند. تمام محصولات به جبهه‌های جنگ فرستاده خواهند شد و سخنرانی طولانی‌اش را به پایان رساند.

وقتی جوان‌ها را پیدا نکردند، با اسب وارد مزارع شدند و شروع به جستجوی سرباز فراری‌ها کردند. وقتی ژاندارم‌ها برای گرفتن سربازان فراری وارد مزارع شدند، دسته‌های گندم، جو و عدس که قبل از آمدن گله‌های ملخ جمع‌آوری شده بودند زیر سُم اسب‌ها له و لورده می‌شدند. دهقان‌های آمارایی وقتی به تمام این‌ها و کشتزارهای برداشت‌نشده که ملخ‌ها نابود کرده بودند، نگاه می‌کردند، عصبانی می‌شدند. به‌خاطر ناتوانی‌شان و بردن فرزندان‌شان به‌سوی مرگ، خشمگین می‌شدند و کینه به دل می‌گرفتند.

در یکی از مزارع دود سیاهی بلند شد و سپس شعله‌های آتش سر به آسمان کشید. بر اثر پرت کردن فیلتر سیگار یکی از ژاندارم‌ها، گیاه‌های خشک، آتش گرفت و آتش به‌سوی مزارع برداشت‌نشده پیشروی می‌کرد. باد آتش را شعله‌ورتر می‌کرد و آتش، به‌سرعت مزارع را در برمی‌گرفت. پرنده‌گان، لاک‌پشته‌ها، مارها، مارمولک‌ها، خرگوش‌ها و روباه‌ها، از مزارع و باغ‌های آتش‌گرفته، فرار می‌کردند. گله‌های ملخ داخل مزارعی که آتش‌گرفته بود، به‌سرعت دور می‌شدند و صدها هزار از آن‌ها در آتش سوختند و خاکستر شدند.

عثمانی به نام بسیج عمومی، خرمن گندم روستائیان را مصادره می‌کرد. وقتی محصولات می‌گذاشتند، با رنج و زحمت کهن‌سال‌ها، زن‌ها و بچه‌هایی که به قیمت جان‌شان با گشنگی و تشنگی جمع‌آوری کرده بودند، مصادره می‌شد، خشم و عصبانیت آن‌ها نیز بیشتر می‌شد. همه در میان اشک و نگرانی، به فاجعه‌های پُشت سر هم نگاه می‌کردند.

گله‌های ملخ، آتش و سرباز، دست‌به‌یکی شده و بسان ارتش مغول، از هر کجا که می‌گذشتند، همه‌چیز را نیست و نابود می‌کردند. در اواخر روز، سه جوانی را که فرصت فرار پیدا نکرده و در مزارع مخفی شده بودند، با گونی‌های گندمی که در خانه دهقان‌ها مصادره کرده بودند، سوار بر قاطرها کردند و رفتند.

همزمان با غروب آفتاب، باد هم از وزیدن ایستاد. آتشی که مزارع و باغ‌ها را به خاکستر تبدیل کرده بود، خاموش شد. گله‌های ملخ به‌سوی شرق رفتند و دور شدند.

جوان‌های که از دست سربازان فرار کرده بودند، کسانی که برای کار به مزارع رفته بودند، دسته‌به‌دسته به‌سوی آمارا بازگشتند. خاتون اوجه از صبح بدون اینکه از رویدادها مطلع شده باشد، زیر درخت توت و روی قالیچه دراز کشیده بود و به گذشته‌ها فکر می‌کرد. به هنگام بازگشت نوه‌هایش از مزرعه، نگاهی به درخت کرد و با خود گفت: ای درخت جاودان، دیدی در آخر تک‌وتنها ماندم. کسی کنارم نیست. دیگه می‌خوهم پیش عزیز بروم. دیگه بچه‌ها هم پیشم نمی‌یان. زود باش تو بگو، تک‌وتنها من چکار کنم؟ جز تو کس دیگری که باهش حرف بزنم، نمانده!

پس از غروب آفتاب، بسه، عبدالله و حسین با نوه‌های‌شان از مزرعه به خانه بازگشتند. خاتون اوجه بی‌خبر از آفت ملخ، آتش و سرباز، خوشحال شد. از سر جای‌اش بلند شد و نشست. بسه با آن حال و روز خسته، اجاق را روشن کرد و غذا پخت. بعد رفت دست خاتون اوجه را گرفت و سر سفره برد.

پس از خوردن شام، مردها به‌صورت دسته‌های یک نفره و دونفره، از خانه‌های‌شان بیرون رفتند و در حیاط مسجد جمع شدند. آن سال دهقان‌ها احساس کرده بودند که آفتی در راه است. آن سال، مرغ‌هایی که صورتی قرمز، گردنی تاس، پشت و پره‌های سیاه داشتند، اصلاً نیامدند. این موضوع همه را به خوف انداخته بود، اما کسی از ترس جرئت نکرده بود به دیگری چیزی بگوید.

حسین با تأسف گفت: نیاکان‌مان از قدیم الایام، آمدن این پرندگان طلایی به رود فرات را که بال‌های بسیار قوی و صورتی سرخ دارند و مقدس‌اند را با شادی جشن می‌گرفتند. چون ما آن‌ها را فراموش کرده‌ایم، آن‌ها نیز ما را فراموش کرده‌اند. این پرندگان به مزارع ما جان و روح می‌بخشیدند. چون امسال آن‌ها نیامدند، قحطی بروز کرد و تمام این فاجعه‌ها به خانه‌های‌مان رسید.

یکی سخنان‌اش را تأیید کرد و گفت: مشخص بود که امسال قحطی شیوع پیدا می‌کند، اگر اس‌های کچل شمالی [یا پیرمرغ گوشه‌گیر] اصلاً نیامدند. دیگری گفت: ارباب‌مان پیغمبر نوح این مرغان را به‌عنوان نماد برکت در طوفان به داخل کشتی برده.

دیگری گفت: اگر مرغان قرمز و مقدس فرات آمده بودند، به گله‌ی ملخ‌ها حمله می‌کردند و فوراً نابودشان می‌کردند.

دیگری با لحنی مطمئن گفت: مرغ‌ها از ما ناراحت شده‌اند.

حسین با لحنی ناراحت گفت: در دوران خیلی بدی، زندگی می‌کنیم. تمام آفت‌ها پشت سر هم آمدند. این جنگ عثمانی و موسکوف هم تمام نشد! مگه ممکنه انسانی که وجدان و اخلاق داشته باشه، در خانه‌اش با آرامش بخوابه؟

- در صورتی که مردم راضی هم نیستند، باید برای منافع آن‌هایی که در جنگ مصلحت دارند، شرکت کنند...

- باعث‌وبانی همه‌ی مشکلات و بدبختی‌ها، دولت بی‌عدالت است.

- یکی باخشم گفت: سلطان‌های عادل مانند حضرت سلیمان، روی دریا جانماز پهن می‌کردند و نماز می‌خواندند، مگه این‌ها این جور می‌اند؟

دیگری گفت: این فاجعه‌هایی که امروز پشت سر هم بر سرمان آمد، نشانه‌ی قیامت هستند. روحانی جوان مسجد نیز هر دو دست‌اش را به‌سوی آسمان بلند کرد و افزود: ای خدا تو بزرگواری، این چه بلایی بود که امروز بر سرمان آمد؟

حسین با نگرانی گفت: انور، طلعت و جمال پاشا با وارد کردن عثمانی در داخل جنگ، تمام عالم اسلام را وارد ماجرای کردند که مشخص نیست عاقبت‌اش به کجا ختم می‌شه. ما هنوز اول کاریم، این جنگ تمام زمین را به جهنم تبدیل خواهد کرد.

عبدالله ژاندارم، فرزند حسین گفت: وقتی به بریجیک و خلقتی رفت و آمد می‌کنم، می‌بینم همه نگران و دلواپس هستند. مردم در این فضای وحشتناک ناشی از جنگ، ناچارند که دنبال نان

باشند، همه از گشنگی شکسته‌اند، اگر نان نداشته باشی، توان هیچ کاری را نداری. حکومت تمام مایحتاج خانواده‌ها رو مصادره می‌کنه. نمی‌دندم که آخر این کار به کجا می‌رسه. دیگری گفت: انسان مخلوقی است که چشم‌اش سیر نمی‌شه، مگر خاک چشم‌اش رو سیر کنه. حسین با خشم گفت: این انگلیس‌ها، بسان یک متخصص تربیت اسب، تمام جهان رو برای منافع خودشان، پرورش می‌دهند.

روحانی مسجد گفت: چیزهایی که برای‌مان اتفاق می‌افتند، همان‌هایی هستند که در کتاب‌های مقدس گفته شده. در تورات گفته می‌شه؛ هفتاد و دو ملت جلو برج دیدبانی کاخ بابل، گرد هم آمده‌اند و زبان همدیگر رو نفهمیده‌اند. امروزه، همه بدون اینکه به دیگری گوش بده و درکش کنه، با دستی خونین، گردن همدیگر رو می‌فشارند.

یکی با لحنی شکایت‌وار گفت: دیگه بچه‌های‌مان از ترس، گرسنگی و بیماری، به‌راحتی نمی‌توانند بخوابند و خواب ببینند، با سروصدا نمی‌توانند بازی کنند. کهن‌سالی جهان‌دیده، عصبانیتش را بر زمین کوبید و گفت: مگر در این جهان جایی هست که جنگ، مرگ و گرسنگی وجود نداشته باشه؟ به این عمر رسیدم، جز کُشتن و مردن شاهد چیز دیگری نیوم!

حسین گفت: چنین جهانی کجاست، ما به جنگ اجنبی‌ها می‌رویم، اما عثمانی محصولات‌مان رو که با رنج از خاک به دست آورده‌ایم، با زور مصادره می‌کنه، زن و بچه‌های‌مان گرسنه‌اند. کمی فکر کنید، در آمارا تمام وادی‌ها، مزارع و تپه‌ها، زرد شده‌اند، اکثر مزارع خشک شده‌اند. بجز زن و بچه‌ها، حتی یک نفر هم نیست که کار کنه. آن‌ها را هم، امروز با گله‌های ملخ آتش زند و نابود کردند. امسال زمستان همه گرسنه خواهیم بود. این آدم‌ها دیوانه شده‌اند، جز کُشتن به هیچی فکر نمی‌کنند. نباید انتظار وجدان، دین، مرحمت و قلب پاک از آن‌ها داشت. همه‌ی این‌ها هرکدام یک شکارچی فریبکارند، در کمین نشسته‌اند، در انتظار کُشتن‌اند. دیگری با تأسف گفت: مانند گرگ‌های گرسنه، وقتی فرصت پیدا کنند، حمله می‌کنند و تکه‌پاره‌اش می‌کنند. چیزی به نام اخلاق نمانده.

عبدالله گفت: این آلمانی‌ها، به نام دوستی، مسلمین رو به جان هم انداخته و به کُشتن خواهند داد.

روحانی مسجد گفت: این حکومت متعلق به امت اسلام نیست، حکومت آلمانی‌ها است. اسلام را به آلمانی‌ها تقدیم کرده.

عبدالله گفت: تمام این‌ها کار چه کسی است؟ چه کسی امت اسلام را به این حال‌وروز انداخت؟ همه کار انور پاشا بود! یعنی چه که باید همه تُرک شوند؟ لعنت به این‌چور تُرک بودنی! بسیار خوب، کیستند آن‌هایی که در جبهه می‌جنگند؟ عرب، چرکس، ارمنی، کردها، تاتار و لاس! حالا دهن باز می‌کنند و منکر تمام این‌ها می‌شوند؟ این‌ها ایجاد اجنبی‌ها است، به خدا که عاقبت‌شان خیلی بد می‌شه.

این حکومت انور پاشا، اگر از دستش بریاید، تمام غیرخودی‌ها را نابود می‌کنه.

— به چه روزی افتادیم... —

عبدالله ژاندارم گفت: چه روزی، مگر روزی مانده، به خدا اگر شاهد رویدادهای شهری شوید، ذهن و افکار‌تان کاملاً بهم می‌خوره.

-همه چیز ناگهان به هم خورد، انگار این فاجعه‌ها، مانند سنگی از آسمان بر سرمان فرود آمد.
-غذا نیست، نان نیست و همه چیز را مصادره می‌کنند.

روحانی گفت: امروز، این مردم از نان‌شان محروم خواهند شد، فردا هم به دلیل گرسنگی از اخلاق‌شان محروم خواهند شد! اساساً آن وقت شما عصر گرسنگی، آفت و ذلت را خواهید دید! یکی که انگار از غیب حرف می‌زد، گفت: همه چیزمان را مصادره کردند و بردند، چه مانده؟ مردم از گرسنگی خواهند مرد.

حسین گفت: این‌ها مانند خروس پشت‌بام، به هر بادی رو برگردان‌اند، به مسائل که فکر نمی‌کنند. حال اینکه مسائل‌شان را جهت باد تعیین می‌کنه.

یکی گفت: وقتی ما مشغول پیچاندن دُم گاوایم، این‌ها ارتقاء پیدا می‌کنند و سر به فلک کشیده‌اند. این قدر ظالم و زورگو هستند که نمی‌شه به آن‌ها نزدیک شد.

روحانی مسجد گفت: اگر از همین اول جنگ، مردم اینچنین دست به سرقت، دروغ‌گویی و فریبکاری بزنند، خدا می‌دونه فردا چه خواهند کرد.

حسین گفت: طی عمر هفتادساله‌ام، یاد گرفته‌ام که در چنین اوضاع ملت‌ه‌ب، مبهم و تاری، نباید از آنچه به صحت آن ایمان داری، فاصله بگیری، اما نباید هرگز دنبال «درستکاری» هم بگردی. توانمند ناتوان را و موفق ناموفق را مانند گرگ تکه‌پاره می‌کنه و می‌خوره. همه قبل از جنگ مانند روباه، دنبال فریبکاری بودند. اکنون همه گرگ شده‌اند، دنبال تکه‌پاره کردن و خون هستند. در تمام طول عمرم دنبال عدالت و راستی گشتم که شاید هم اصلاً وجود نداره. هر کسی که توان داشته باشه، ناتوان را خرد می‌کنه. اگر قدرت نداشته باشی، نمی‌توانی هیچ چیز درستی را اجرا کنی. عثمانی که دیروز ما رو خرد کرد، تبعید کرد و از لانه و کاشانه‌های مان بیرون مان کرد، حال برای اینکه ما رو به خودش نزدیک کنه، دَم از اتحاد، اسلام و برادری دینی می‌زنه.

در حیاط مسجد تا نماز عشاء بحث کردند. وقت نماز داخل مسجد رفته و پُشت سر آخوند صف بستند .



آن سال طبیعت انگار نفرین شده بود، تمام وادی‌ها، دره‌ها، کوه‌ها، سنگ‌ها و دشت‌های آمارا، پُر از برف شده بود. قحطی و برف یکدیگر را همراهی می‌کردند. وزش باد سرد استخوان‌سوزی که از سمت کانی آینو می‌آمد، مانند گرگ زوزه‌های بلندی می‌کشید.

باد شدید، برف‌ها را از تپه‌ها برداشته و در دره‌ها انباشت می‌کرد. تمام باریکه راه‌ها و پیاده‌روها، محو شده بوند و سارها^۱ از درد گسنگی برای اینکه نمیرند در پیرامون آمارا به دور خود می‌چرخیدند و دنبال خشکی‌ای، برای اتراق، می‌گشتند. گهگاه کلاغ‌های سیاه و خاکستری، در اطراف روستا به پرواز در می‌آمدند و نغمه‌های دردناکی سر می‌دادند. باد صدای غم‌انگیز و مددجویانه‌ی کلاغ‌ها را تا وادی آینو با خود می‌برد.

علی‌رغم تمام این فجایع، در آمارا خاک سرخ حنایی، زیر سرمای شدید، زنده‌ی زنده بود.

۱- با نام علمی -Sturnus نام یک سرده از تیره سار است

دانه‌های گندم و جو در زیر خاک با ریشه‌های سرزنده، بسان نوزادی گرسنه که به پستان [مادر] می‌چسبد، محکم خود را به خاک سرخ چسبانده و از آن تغذیه می‌کردند. آماده می‌شدند، تا با گرم شدن هوا، آهسته و پیوسته خاک را بشکافند و بیرون بزنند. در ماه‌های ژانویه و آوریل، سبز سبزی می‌شدند. پرنده‌های بهاری می‌آمدند و در آن لانه می‌ساختند و جوجه‌های‌شان را به دنیا می‌آوردند. حشرات در جنب‌وجوش بودند. همزمان با فرارسیدن تابستان، رنگ‌شان زرد می‌شد و بعد دهقان‌ها با داس‌های دسته‌بلند و دسته‌کوتاه، آن‌ها را درو می‌کردند و سپس با الاغ به خرمن حمل می‌کردند. در خرمن با خرمنکوب ساقه و گاه از گندم جدا می‌گشت. گونی‌های گندم با الاغ به آسیاب آبی حمل می‌شد و سپس از [تنور] خانه‌ها، بوی نان گرم در همه‌جای روستا می‌پیچید.

اما آن سال، هیچکدام از این اتفاقات رخ نداد. یخبندان و سرمای شدید خاک را مانند سنگ، منجمد کرد، تمام کشت‌ها را از ریشه خشک کرد. بازمانده‌ی محصولات نیز، دچار نفرین عثمانی شدند. عثمانی هرروز ناتوان‌تر می‌شد، با اعلام بسیج عمومی، هرکسی را که توان برداشتن اسلحه داشت، با توسل به خشونت به سربازی می‌بردند. در اوایل جنگ کردها به نام «برادری دینی و همزیستی هزارساله» به جبهه‌های جنگ رفته بودند.

جنگ ۱۹۳ با شکست فاجعه‌بار عثمانی به پایان رسید، در معاهده‌ی برلین به‌عنوان جبران خسارات جنگ باطوم^۲ [شهرهای] ساری قامیش، قارص، آرداخان و آرتوین نیز به روس‌ها واگذار شده بود.

ده‌ها جوان از آمارا و روستاهای هم‌جوار به جنگ رفته و برنگشته بودند و این در حافظه‌ی جامعه به‌عنوان یک تراژدی حک شده بود. بیشتر از هرکسی در این جنگ‌ها، کردها زبان دیده بودند. از چشمان آن‌هایی که فرزندان‌شان را به جنگ فرستاده بودند، آتش [خشیم] شعله‌ور بود و می‌گفتند: مسلمین را به موسکوف واگذار کردند!

انور پاشا جهت پس گرفتن سرزمین‌های که در جنگ ۹۳ و جنگ جهانی اول از دست رفته بودند با رضایت ژنرال اتو وان فلدمن^۳ جنگ ساری قامیش را در ۱۹ دسامبر ۱۹۱۴ آغاز کرده بود. جنگ ساری قامیش در مدت زمانی کوتاه با شکستی بزرگ به پایان رسید، یک‌شبه، نود هزار سرباز در برابر برف، زمستان و شپش‌ها مغلوب شدند و آخرین ضربات را هم سربازان تزار وارد کرده بودند.

انور پاشا در ۱۰ ژانویه ۱۹۱۵ با شکستی بزرگ، جبهه‌های جنگ را به معاونش واگذار و به استانبول گریخت. هزاران کُرد در شکست ساری قامیش کشته شده بودند. تمام مردم مهاجر شده و با حال‌وروزی درمانده و بیمار به‌سوی جنوب، در حال فرار بودند.

صدها جنازه‌ی سرباز را به آمارا و روستاهای هم‌جوار آن بازگرداندند. شهرها و روستاها پُر از مهاجرین گرسنه و بیمار شده بود. بیماری، گرسنگی و جنگ مانند هیولایی هار همه‌چیز را می‌بلعید. انگار که این هم کفایت نمی‌کرد، روزانه سربازان به روستاها حمله می‌کردند، خورد و خوراک دهقان‌ها را مصادره و با خود می‌بردند. مثل هرروز پیرمردهای آمارا، زیر دیوار حیاط

۱- جنگ میان امپراتوری عثمانی و ائتلاف ارتدکس شرقی به رهبری امپراتوری روسیه بود که در نهایت به تشکیل چندین کشور بالکان انجامید. در فاصله سال‌های ۱۸۷۷-۱۸۷۸- در پایان جنگ، بلغارستان تحت عنوان شاهزاده‌نشین بلغارستان تبدیل به کشوری مستقل شد. همچنین، رومانی، مونته‌نگرو و صربستان از امپراتوری عثمانی جدا شدند. مناطق باتومی و قارص نیز جزئی از امپراتوری روسیه شدند. در ضمن، پس از کنگره برلین، بوسنی هرزگوین به اتریش-مجارستان و قبرس به پادشاهی متحد بریتانیا تعلق گرفت.

۲- باتومی یا باطوم، شهری بندری بر کرانه دریای سیاه و در کشور گرجستان است.

۳- افسر و سیاستمدار آلمانی ۱۸۷۳ برلین-۱۹۴۵ هانور، فرزند آدولف وان فلدمن است.

مسجد نشسته و در انتظاری ناامیدانه، صحبت و گله می‌کردند!
حسین گفت: حکومت اشتباه کرد که در جبهه‌ی آلمانی‌ها، وارد جنگ شد، طرف مقابل خیلی قویه.

پیرمردی با نگرانی، درحالی‌که با چماق‌اش خاک را می‌شکافت، گفت: فرزندان مان بی‌خود و بی‌جهت در کوه و دشت‌ها کشته شدند و رفتند، حتی مزار هم ندارند.
حسین گفت: کُردها به احترام برادری دینی به جنگ می‌روند، وگرنه ستمکاری این‌ها، قابل قبول نیست. از مسکوف ظالم‌تراند.

مردی که سه فرزندش به جنگ رفته بودند و رنگ از چهره‌اش همچون خاکستر، پریده بود، با لحنی دردناک گفت: کفار مملکت را اشغال کرده‌اند، روز ناموسه، مجبوریم که بجنگیم.
حسین فرزند خاتون اوجه، درحالی‌که عصایی به‌دست داشت و به دیوار تکیه کرده بود، با لحنی خشمگین و سرشار از تنفر گفت: این‌ها از کفار هم بدترند، از تبار نم‌روند، یک‌مشت گندم خانه‌های مان را مصادره می‌کنند. آیا خدا این‌رو قبول می‌کند؟ حکومت، حکومت قبلی نیست، خواهید دید، بعد از جنگ چیزی تغییر نمی‌کند، بسیار بدتر [از قبل] ما رو سرکوب خواهند کرد. یکی که ریش‌های سیاه و فرفری شکسته‌اش را صاف می‌کرد، گفت: انور پاشا با این آلمان‌ها یکی شده، یک تاجره که دینو از یاد برد، چطور ممکنه در جنگ پیروز شیم!

حسین گفت: چرا فرزندان ما مانند گوسفند قاطی گله می‌شوند و به‌سوی مرگ می‌دوند؟ آن‌هایی که در جبهه‌ی قفقاز، چاناق قلعه و قبلاً در یمن مردند، همگی فرزندان ما هستند، اما دیگه نمی‌تونیم از این گرداب، بیرون بیایم!
یکی دیگر آهی کشید و گفت: موافقم، اما چاره‌ای نداریم، به خدا میان مسجد و کلیسا، بی‌نماز مانده‌ایم.

دیگری که افکارش به‌هم‌ریخته و مات‌ومبهور شده بود، گفت: بچه سرراهی رو برداشتم که پسرم بشه، شوهرم شد!

عبدالله فرزند حسین، گفت: درمان این آسونه، خیلی آسون، بچه‌های مان رو نفرستیم سربازی. آن یکی درحالی‌که لبان‌اش را کج‌وکوله کرده بود، گفت: اگر نرم سربازی، نمی‌تونم تا آخر عمر، مخفیانه زندگی کنم؟

حسین پاسخ داد: ما «برادری دینی» گفتیم و وارد این گله شدیم، دیگر ناچاریم وارد اسطبل هم بشیم، وگرنه کارمان مشکل‌تر هم میشه.

یکی سرش را از روی بیچارگی تکان داد و گفت: زن و بچه دارم، چطوری سال‌ها مخفی زندگی کنم؟

روحانی مسجد با لحنی تُند که می‌خواست به طرف مقابل بفهماند، گفت: از این طرز حرف زدن دست‌بردار، هر چیزی چاره‌ای هم داره، ما جان و مالمان را به عثمانی می‌دهیم، اما او خائنانه از پُشت به ما خنجر می‌زنه.

حسین فرزند خاتون اوجه با لحنی تأسفاآمیز گفت: کُردها مانند رمه‌ی گوسفند شده‌اند. گوسفندها بسیار بی‌مخ و احمق‌اند. به هر جهتی هدایت کنی، بدون اعتراض به آنجا خواهند رفت. ما هم که وارد این گله شده‌ایم، در این جنگ بزرگ‌ترین زیان را کُردها خواهند دید. دیگری درحالی‌که آتش خشم در چشمان‌اش شعله‌ور بود، گفت: جنگ همه‌چیزمان را از ما

گرفت.

اجاقمان را به خاموشی کشاند.

دیگری سرش را پایین انداخت و گفت: ای روزگار، به چه روزگاری رسیدیم، نمردیم و این روزها رو هم دیدیم!
جنگ، ستمکارترین هیولای ازلی و ابدی است!



دستور فوق محرمانه!

تا غروب آفتاب، مانند یعقوب که با خدای خویش کُشتی گرفت، با وجدان‌اش در جنگ و ستیز بود. ندای وجدان‌اش می‌گفت: به من گوش کن، آنچه را که من امر می‌فرمایم، انجام بده، آفتاب در حال غروب کرده، بدون من تو یک هیچی، بی‌من تفاوتی با دیگر مخلوقات [الهی] نخواهی داشت.

ترس گریبان‌ش را گرفته و وی را تحت فشار قرار می‌داد و با خود می‌گفت: زن و بچه دارم، نباید انجام بدی، نباید چیزی بگی، اگه بگی تمام فاجعه‌های دنیا، گریبان‌ات را خواهند گرفت، در زمین و زمان زندگی بر تو حرام خواهد شد، زنه‌ار نگو. در بین ترس و وجدان‌اش گیر کرده بود، به هیچ‌وجه نمی‌توانست تصمیم بگیرد.

ندایی از وجدان‌اش می‌گفت: هرکسی که هست، لعنت کن کسی را که انسان را لعنت می‌کند، تقدیس کن هر کسی را که انسان را تقدیس می‌کند، نتیجه ترس، تاریکی و زشتی است، اگر قرار بر زندگی است با من زندگی کن، انسانیت مسئله‌ای وجدانی است، بدون من هر انسانی، همانند عقربی مرده است!

ترس که در تاریکی قایم شده بود، می‌گفت: زنه‌ار مگو، اگر بگویی، مرگ سراغت خواهد آمد، زندان خواهد آمد، لانه و کاشانه‌ات از هم می‌پاشد، سنگ روی سنگ بند نخواهد شد، چیزی بدتر از مرگ در انتظارت خواهد بود.

آن شب، حتی یک ثانیه هم پلک‌هایش را روی هم نگذاشت. یک ثانیه هم نخواهید. آفتاب در حال طلوع بود. از طرفی ترس، از طرف دیگر وجدان! با خودش درگیر بود.

وجدان می‌گفت: فراموش مکن، قانون تو، ریشه‌های تو، خاک است. باید به صدای خاکی که بر روی آن زندگی می‌کنی، گوش فرا دهی. باید عدالت او را دنبال کنی. تبار تو با گوش فرادادن به ندای این خاک مقدس و اجرای عدالت خورشید، مانند رودبارها، خروشان شد، مانند گل‌ها تکثیر شد و زندگی کرد. در هر گامی که برمی‌داری و به هر کجا که پا می‌گذاری، به روح خاک، عدالت خورشید و اخلاق طبیعت متعهد باش، من با تو خواهم بود.

ترس در مقابل وجدان قد علم می‌کرد، وی را تحت فشار قرار می‌داد و می‌گفت: زنه‌ار، اشتباه نکن! مطابق دستور محرمانه عمل کن! وگرنه در تمام طول عُمر پریشان خواهی شد. در این جهان فانی به فکر خویش باش. دیگران چه ربطی به تو دارند؟

عبدالله فرزند حسین، هر چه به مرگِ فرزندانش و آنچه در انتظارش بود فکر می‌کرد، مثل بید مجنون می‌لرزید.

عبدالله با خود می‌گفت: گفتند دستوره فوق سری است! دستور سری، یک ترس مرگبار و تیره و تار بود. ترس مانند تار عنکبوت تمام فکر و خیال‌اش را تنیده بود و یک دنیا تناقض به وجود آورده بود. وجدانش علیه این، قد علم می‌کرد و او را ناچار به برخوردی عادلانه می‌کرد.

۲۵ فوریه ۱۹۱۵،

در دستور محرمانه چنین ذکر شده بود: در حلب، تیول و قیصریه، فعالیت‌های مخربانه‌ی ارمنه افزایش یافته است. بعلاوه در این مناطق، تأثیرات مداخله‌ی روس‌ها و فرانسه‌ای‌ها مشاهده شده است. جبهه‌های چاناق قلعه، عراق و مصر وارد جنگ شده‌اند. عثمانی کاملاً تحت محاصره قرار گرفته است. ارمنه در وان، بایبورد، ارزروم، دُغو بیازید و طورتوم برای احقاق «حقوق ملی» در حال قیام هستند. یک‌شنبه، تمام سربازان ارمنی تبار از ارتش اخراج شده بودند.

۱۴ آوریل ۱۹۱۵،

چنان نوشته شده بود: ممنوعیت کمیته‌های ارمنی، سلب مدارک، دستگیری روسا و اعضای کمیته‌ها، جمع‌آوری و پیش‌گیری از فرار افرادی که در مناطق محل سکونت‌شان برای امنیت دولت تهدیدآمیز هستند. زیر این نوشتار این جمله نوشته شده بود: دستور فوق سری!

حکومت اتحاد و ترقی به بهانه‌ی اینکه اقداماتی مانند خبرچینی، بمب‌گذاری و قیام، به دستور کمیته‌های ارمنی اجرا شده‌اند، این دستور سری را صادر کرده بود.

۲۴ آوریل ۱۹۱۵،

ارتش که در تمام شهرها، قصبه‌ها و روستاها وارد عمل شده بود، ده‌ها هزار ارمنی را یک شبه، دستگیر کردند. سپس یک قانون سه ماده‌ای را که از قبل آماده شده بود، در ۱ ژوئن در روزنامه رسمی به چاپ رساندند و به اجرا درآورد. قانون تصویب‌شده اجازه می‌داد تا فرماندهی‌های ارتش، گروه ارتش و لشکر با اتکا به دلایل امنیتی، چنانچه جاسوسی و اعمال خائنانه‌ی مردم منطقه احساس گردد، به‌صورتی منفرد و یا دسته‌جمعی به دیگر مناطق کشور نقل و در آنجا اسکان داده شوند.

گفته می‌شد: تبعید خواهند شد؛ در مناطق شمال سوریه و موصل مستقر خواهند شد و بعد از جنگ امکان بازگشت فراهم خواهد شد.

عبدالله به هنگام غروب آفتاب آمارا، از جنگ و ستیز با وجدانش خسته شده و از حال افتاده بود. آخر سر به ندای وجدانش گوش داد، ترس و نگرانی‌ها را مغلوب ساخت. با خود فکر کرد: باید با وجدانم زندگی کنم! باید وجدانم متعهد به روح خاک، اخلاق طبیعت و عدالت خورشید، بماند. اگر وجدانم را دنبال کنم، خدا با من خواهد بود. در زندگی، مرا یاری خواهد نمود.

صبح زود از خواب بیدار شد و نامه‌ای نوشت. کاغذ را در دو، سه، چهار و هشت لایه، تا کرد. در داخل کاغذ دیگری گذاشت و بار دیگر به‌خوبی آن را مهر و موم کرد. عُمر را صدا زد و گفت:

پسرم، این نامه را بگیر، به کسی نشان نده و به قلعه زرین^۱ در قصبه ببر. به دست صاحب خانهای که با هم به مهمانی آنها رفته بودیم، بده و زود برگرد. عمر چون اسبسواری می کرد، با خوشحالی گفت: پدر فوراً میرم و برمی گردم! تذکر داد و گفت: فراموش نکن ها، اگر کسی پرسید، بگو میرم برای پدرم تنباکو بخرم. جواب داد: بسیار خوب پدر، نگران نباش، به سرعت میرم و برمی گردم. به کسی هم چیزی نمی گم.

عمر جوانی گندم گون، لاغر با قدی متوسط و تقریباً چهارده، پانزده سال داشت. نامه را از دست پدرش گرفت و انگار چیز بسیار خطرناک و اسرارآمیزی را پنهان سازد، در بغل اش جاسازی کرد. اسب داخل حیاط به درخت توت بسته شده بود و سرگرم چریدن کاههای داخل یک تشت حلبی شکسته و کهنه بود. یک عالمه گنجشک با حرکت های آکروباتیک و چابک در اطراف تشت پرمی زدند و برای خوردن دانه های گندم میان کاه، که از کنار تشت به زمین می ریخت، با همدیگر می جنگیدند.

عمر افسار اسب را که به درخت بسته شده بود، باز کرد، پای اش را روی رکاب گذاشت و با جهشی سریع، سوار اسب شد. از در بزرگ حیاط بیرون آمد، اسب را به حرکت در آورد و به راه افتاد. قبل از ظهر، وقتی وادی فرات در میان خلفتی ظاهر شد، خوشحال شد و هر چه تندتر اسب را تاخت. رود فرات دقیقاً وسط وادی با تمام شکوه در مسیری مارپیچ شکل در حال جریان بود.

قصبه کوچک، سبز و قشنگی در دامنه ی شیب دار ساحل [رمپ]، ساخته شده بود و خانه ها، یک طبقه ای و از سنگ بودند. عمارت دوطبقه ای، تراشکاری شده با سنگ سفید که «هوار»^۲ می گفتند، مانند عروسی آرایش شده در رامپ جلوه می کرد. از راه اصلی که از وسط خلفتی می گذشت، عبور کرد و وارد راه فرعی شد. قلعه ی ساخته شده از سنگ سفید که مانند گردنبندی منظم ماهرانه ساخته شده بود، در طرف مقابل ساحل به چشم می خورد.

گویند، در زمان های قدیم در اینجا و در داخل قلعه معادن طلا وجود داشته است. مردم «هال-پاو»^۳ که به کار آهنگری، اشتغال داشته اند، در آنجا زندگی می کرده اند. نام خلفتی از نام «مردم هال-پاو» گرفته شده. کردها آنها «قلعه ی طلایی»^۴ و دیگر جوامع نیز، «قلعه ی رومی»^۵ نام نهاده اند. از نظر مسیحیان، مکانی مقدس بود. طبق روایات، یکی از حواریون حضرت عیسی به نام ژوهانس^۶ از ترس سربازان رومی در یکی از غارهای اینجا مخفی شده و نسخه های انجیل را پخش کرده است.

قلعه ی طلایی در میان زنجیره ی قلعه ها و در طرف مقابل ساحل، سر به فلک کشیده بود. در سرزمین های گردنشین و در امتداد سواحل جنوبی رود تا شهر جرابلس، قلعه های بسیاری وجود داشتند. به سوی شمال بر روی همین خط تا [شهر] سامسون^۷، قلعه های آماسیه، توقات

Kelha Zêrîn - ۱

hewar - ۲

Hal-Pau - ۳

Kelha Zêrîn - ۴

Rumkale - ۵

Johannes - ۶

Samsun - ۷

و سیواس وجود داشتند. قلعه‌ی طلایی از مهم‌ترین حلقه‌های این زنجیره از قلعه‌ها بود و روی یک صخره‌ی عظیم و یکپارچه‌ای بنا شده بود.

عمر وقتی قلعه‌ی طلایی را دید، قصه‌ای قدیمی که پدربزرگاش حسین، برایش تعریف کرده بود را به خاطر آورد. قصه سینه‌به‌سینه از پدر به پسر نقل شده بود. قصه مانند یک لوح نوشتاری در ذهنش حک شده بود و وقتی قلعه را نگاه می‌کرد، گویی [قصه] پدربزرگش را دوباره مرور می‌کرد.

شروع کرد و گفت: می‌گن یکی از اجدادمان به نام عبدالله سه پسر به نام‌های محمد، عبدی و حسین داشته. حسین پسر بزرگش بوده، عبدی خان نیز کوچک‌ترین آن‌ها، اما در میان همه، شجاع‌ترین و توانمندترین بوده. عثمان پاشای کرد، گفته از سفر که برگردم، چشم بیگ گستاخ را درخوادم آورد و انتقامش را خواهم گرفت. به قصه خاتمه داد.

عمر سوار بر اسب، چنان قلعه‌ی طلایی را نگاه می‌کرد که انگار قصه‌ی پدربزرگاش را دوباره مرور می‌کرد. در تمام ساحل فرات، باغ‌های میوه به چشم می‌خورد. غارهای طبیعی در دامنه‌ها که طی هزاران سال پناهگاه بشریت بودند، مانند رد پای از تاریخ، به نظر می‌رسید. قلعه از توابع خلفتی که متشکل از صد خانه بود، در مقابل روستای میدان^۱ به چشم می‌خورد. اکثراً از فامیل‌های حاجی بیگ ترکمن بودند.

عمر با اسب‌اش، سوار لنجی بزرگ شد. به غیر از او، ده مسافر دیگر، چند گونی پُر از گندم، دو گوسفند، یک سگ و یک الاغ در لنج بودند. لنج پُر شده بود. مسافران کنجکاوانه، کودک سوارکار را می‌نگریستند. عمر با اعتمادبه‌نفس زیادی به آن‌ها نگاه کرد. چون با پدر ژاندارمش، گشت‌وگذار کرده بود، با این چیزها آشنا بود. وقتی به آن‌ها نگاه می‌کرد، خودبه‌خود، دستش را بر روی نامه‌ی [پنهان] در بغلش قرارداد. وقتی نامه را لمس کرد، خوشحال شد. او نیز کنجکاو بود که چه چیزی در نامه نوشته شده. عمر به مدرسه نرفته و تحصیل نکرده بود.

لنج به‌طرف مقابل نزدیک شد. مسافران پایین آمدند. حمال‌ها گونی‌ها را به ساحل حمل کردند. او نیز از لنج پایین آمد، بر اسب‌اش سوار شد و به‌سوی روستای قلعه میدان به راه افتاد. برگشت و نگاهی به پشت سرش کرد. رود فرات، در طرف مقابل با رنگ سبز زمردی، شکوهمندانه در وسط وادی در جریان بود، در تمام طول راه، باغ‌های میوه‌ی بی‌شماری وجود داشتند. به دلیل شاخه‌های زیاد و متراکم درختان، آسمان دیده نمی‌شد.

قلعه‌ی طلایی در منطقه‌ای مرزمن چای^۲ که با رود فرات یکی می‌شد، بر روی صخره‌ی محکمی بنا شده بود. در خلفتی و حومه آن تقریباً بیست‌وپنج هزار کرد، ترکمن، عرب، ارمنی، رومی، سریانی و یهودی در کناره هم، با صلح و صفا زندگی می‌کردند. دامنه‌ی کوه ضلع جنوبی که قلعه‌ها بر آن قرار داشتند، کُنده و هموار شده بود، به‌نحوی که تبدیل به قلعه شده و خندق عمیقی اطراف آن کُنده شده بود. با کندن صخره، ارتباط قلعه با کوه به‌وسیله خندقی به عمق سی متر و طول بیست متری، کاملاً قطع شده بود. در غرب خندق نیز رود مرزمن چای در حال جریان بود.

صخره‌های طرف شرقی آن، به صورتی ظریف برش داده شده و با پله‌های مربعی شکل به دروازه‌ی قلعه می‌رسید. قلعه چهار دروازه داشت. تنها راه ورودی قلعه در سمت جنوبی بود. این

دروازه‌ها به هدف امنیتی بر روی سکوه‌های بلند ساخته شده بودند. هر سکو از طریق یک دروازه از دیگری جدا می‌شد. در هر گوشه‌ی قلعه، صخره‌ها، غارها و سکوه‌های چندلایه‌ای وجود داشتند. در دیوارهای اطراف قلعه‌های شمالی و جنوبی، هفت برج و چندین پنجره وجود داشت. هنوز ستون‌های رومی در دروازه‌های قلعه پابرجا بودند. در سمت جنوبی، یک چاه با عمق هفتادوپنج متر و در وسط آن هواکش و نورگیری با طول هشت متر، وجود داشت. پیرامون این نورگیر را پله‌های حلزونی شکل، فراگرفته بود و از طریق تونل مخفی‌ای به کناره‌های رود فرات، رو به پایین خروجی داشت، در داخل قلعه منبع‌های بزرگ آب ساخته شده بود. در قسمت جنوبی، بازمانده‌های کلیسای عزیز نرسیس شاعر قرار داشت که از طرف پاتریک نرسیس شاعر ساخته شده بود.

بر روی دو لوح موجود وسط دیوار کلیسا، نگاره‌ی منحصر به فرد ارامنه که در قاب بودند و هر دو لبه‌ی آن تزئین شده بود، قرار داشت که در لوحه‌ها، نگاره و تزئینات حیوانات به نگارش درآمده بود. از دیوار کلیسا دو پنجره به سوی شمال و جنوب باز می‌شد. در قسمت شمالی آن خرابه‌های پرستشگاه مکعبی شکل و قبه‌دار بارشاوما^۱ [ماناستر^۲]، قرار داشت که متعلق به قرن ۱۳ بود و از طرف عزیز یعقوب بارشاوما ساخته شده بود. در قسمت شرقی مناره‌ای بود که با نزدیکان به طرف بالا راه داشت. از عمارت بیگ، ویرانه‌ای بجا مانده بود و حاجی بیگ نیز خیلی وقت به رحمت خدا رفته بود.

در قسمت شرقی و زیر قلعه یک تونل آب وجود داشت. با این تونل، آب مرزیمن چای به دامنه‌های رامپ منتقل شده و باغ‌ها توسط آن، آبیاری می‌شدند. قلعه، زیر آب‌های زردرنگ و خروشان فرات با تمام شکوه و هیبت‌اش، سر به فلک کشیده بود. قسمت شرقی [قلعه] را رود فرات و سمت شمالی و غرب را نیز، رود مرزیمن چای دور می‌زد. رود مرزیمن چای و کناره‌های فرات سبز سبز و باغ‌های میوه‌ای آنرا تزئین کرده بودند. سر سبزی ساحل و تپه‌های بایر با یکدیگر در تضاد بودند. عمر، نواده‌ی خاتون اوجه، سوار بر اسب، از رود مرزیمن چای که عمق چندانی نداشت، گذشت. پس از اینکه از دامنه‌ی شیب‌دار قلعه گذر کرد، به دروازه غربی رسید. از آنجا وارد شد و از باریکه راهی به طرف خانه مورد نظرش رفت. خانه‌ای بنا شده با سنگ و رنگی سفید بود. صاحب‌خانه که استاد سنگ بود، جلوی در خانه نشست. وقتی عمر را دید، از جا برخاست و درحالی که به او نزدیک می‌شد گفت: خوشامدی پسر خاله، بفرما بیبا بشین.

-خیلی ممنون عمو، باید فوراً برگردم. سپس نامه‌ای را که در بغل‌اش مخفی کرده بود، بیرون آورد و گفت: اینو پدرم فرستاد.

صاحب‌خانه دلواپس شد و رنگ‌اش پرید. این نامه اشاره خوبی برای ریش‌های سفید، خطوط عمیق رخسارش و لایه‌های پوست مرده‌ی دست‌هایش نبود. با تردید نامه را گرفت و گفت: پسر خاله، بفرما بشین، نفسی تازه کن، چیزی میل کن و بعد برو.

-خیلی ممنون عمو، پدرم گفت که باید فوراً برگردم. جمله‌ی «پدرم گفت که باید فوراً برگردم» مرد را هر چه بیشتر نگران کرد.

-بسیار خوب، تو میدونی پسر خاله، پس سلامت ما را به پدرت برسان.

-: خیلی ممنون عمو و بعد به‌سوی ساحل بازگشت، عُمر نگاهی به پُشت سرش کرد. انگار جادو شده بود، حیرت‌زده چشمان‌اش حیران به باغ میوه‌ی بزرگ پُشت خانه‌ی دوطبقه‌ی سنگ‌کاری شده، خیره شده بود. [در باغ] درخت‌های پرتقال، نارنگی، لیموشیرین، انگور، آلوچه، زردآلو، شفتالو، بادام، انار، انجیر و پسته وجود داشتند. گل‌های رنگارنگ اطراف باغ، هر انسانی را جادو و حیرت‌زده می‌کرد.

وقتی در حال رفتن به‌سوی ساحل بود، با خود گفت: چه باغ قشنگی! لنج هنوز کنار ساحل در انتظار مسافر بود. سوار همان لنج شد. به‌طرف مقابل عبور کرد و اسب‌اش را دواند.

وقتی که سایه‌های طولانی به‌سوی شروق در حال گسترش بودند، عُمر نگاهی به قلعه کرد و باز قصه‌ای که پدربزرگ، برای‌اش تعریف کرده بود، به یاد آورد. در قصه گفته می‌شد که عبدی، بر روی زانوهای حسین با یک بند کفش سیاه‌رنگ، خفه و کشته‌شده. رود فرات در پایین قرار گرفته و در قسمت پایینی قلعه‌ی طلایی، مغرور و سرکش در حال جریان بود.

عُمر، نامه را به مرد داده و با خوشحالی سوار بر اسب، از خلقتی به‌سوی امارا در حال بازگشت بود. قصه‌ای را که پدربزرگ برای‌اش تعریف کرده بود با تمام جزئیات، مانند گردنبندی باستانی در گردن‌اش، همیشه به همراه داشت. اسب‌اش را تاخت و قبل از غروب آفتاب به خانه رسید. شبانگاه، باد خنک، درخت توت حیات را به‌سوی غرب خم می‌کرد، وزش باد بیشتر و بیشتر می‌شد.

حسین، دستی به سر و یال اسب کشید و گفت: عُمر پسر، این اسب چرا ایجوری عرق کرده، چه اتفاقی افتاده که چنین هلاک‌اش کرده‌ای؟
-پدربزرگ، دیرم شد، برای همین، کمی با عجله آمدم.

در طول راه، همراه با عُمر پیاده‌روی می‌کرد. نگران و دلواپس بود. هر چه فکر می‌کرد، درمانده و بیچاره‌تر می‌شد، احساس اینکه فاجعه بزرگی در راه است به او دست می‌داد. با خود گفت: پس از اینکه، مرد نامه مرا بخواند، چه فکری خواهد کرد، چه چاره‌ای خواهد یافت؟ انشالله اتفاق بدی نیفتد، اگه اتفاق بیفتد، فاجعه دامن همه‌ی ما را می‌گیرد، ننگی برای همه‌ی ما خواهد شد!

ناگهان، گویی که چیز بسیار مهمی را به یاد آورده باشد، کنار سنگی بزرگ ایستاد! نگاهی به اطراف کرد. طرف شمالی سنگ را لایه‌ای ضخیم از خزه‌ی سبزرنگ پوشانده بود. زیر سنگ، صدها و هزاران مورچه در حال حمل غذا به لانه‌های‌شان بودند و هزاران نیز، از داخل لانه ساقه‌های به‌دردنخور را بیرون می‌کشیدند. به مورچه‌ها نگاه کرد، با علاقه نگاه کرد. ساقه‌هایی را که بیرون می‌کشیدند، به دور از [محوطه] لانه می‌بردند. اطراف سوراخ لانه، ارتفاعی مانند دهانه‌ی ساج، شکل گرفته بود.

با خود فکر کرد: از طرفی برای تدارکات زمستانی، لانه‌های‌شان را تمیز می‌کنند، از طرفی هم خوراکی ذخیره می‌کنند. پس لانه برای تمام مخلوقات [خدا] یک نیاز حیاتی است. حتی این مورچه‌ها هم در زمستان لانه‌های‌شان را ترک نمی‌کنند. حیفه، آن‌ها چگونه خاکی که بر روی آن زندگی می‌کنند را رها و هجرت کنند، این ستم بزرگی خواهد بود.

ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. از آمارا که روستایی گردنشین و فقیر، بایر، عاری از محصول، خشک و بی آب بود، فاصله گرفته بود. قسمت‌های جنوبی، شرقی و غربی آن را روستاهای ترکمن نشین، محاصره کرده بودند. از شمال با روستاهای گردنشین، هم‌جوار بود. رنگ سبز درختان و باغ‌های پسته در قسمت شرقی، ریشه‌ی زندگی آمارا بود. از طریق باغ پسته، کشاورزی و دامداری، زندگی‌شان را سپری می‌کردند.

عبدالله با تمام دهقان‌ها ارتباط داشت. همچون پُلی ارتباطی مابین دهقان‌ها و دولت بود. مسائل فراری دادن دختر، نزاع و مشکلات مربوط به مزارع را حل و فصل می‌کرد. نزاع‌های خونی را به صورتی مسالمت‌آمیز حل می‌کرد. روستای ارمنی نشین جبین! روستای ترکمن نشین اره! و روستای گردنشین آمارا! سه فرهنگ متفاوت، سه ساختار اتنیکی متفاوت، سه روستای متفاوت، سه جامعه‌ی متفاوت و سه زبان متفاوت! هر سه همسایه و دوست همدیگر بودند. باز دوباره از همان جایی که ایستاده بود، به اطرافش خیره شد. در هر دو طرف راه باریکی، باغ و درختان بادام به چشم می‌خورد. دیوار قلعه‌مانند، پیرامون باغ‌ها را گرفته بود. ماه اوت بود. درختان بادام، سبز و باشکوه بودند. باغ‌ها سرشار از خوشه‌های بزرگ رسیده‌ی انگور سرخ، زرد و سیاه بودند. در پایین دیوارهای باغ، درختان تنومند و بزرگ انجیر، وجود داشتند. انجیرها، رنگ زرد به خود گرفته و رسیده بودند، جیک جیک گنجشک‌ها همه‌جا شنیده می‌شد. آسمان شفاف و صاف بود. قارداغ در طول تمام وادی فرات، یک خط افقی سبز تیره، به وجود می‌آورد. با دقت بیشتری به دستورنامه‌ی مافوق سری که در دست داشت، نگاه کرد. پشت‌ورو کرد، یک‌بار دیگر نگاه کرد. چیز چندانی از نامه نفهمید.

عمر گفت: پدر چرا ایستادیم؟ عبدالله پاسخ نداد. نمی‌دانست چه پاسخی بدهد. راه به روستای جبین، ختم می‌شد. با خود گفت: حالا برایش چطور تعریف کنم، چی بگم، اصلاً شدنی نیست. یک بار دیگر به کاغذی که در دست داشت، نگاه کرد. تمام حروف را یکی یکی از نظر گذراند. کلمات امر فوق سری و تبعید را مرور کرد. چنان احساسی به او دست داد که انگار مرتکب گناه بزرگی می‌شد. فاجعه‌های شوم و بزرگی را در ذهنش تصور می‌کرد. با خود فکر کرد: سال‌های طولانی است که کنار هم زندگی می‌کنیم، نمک‌گیر یکدیگر شده‌ایم. آب‌ونان مقدس‌اند. چه بدی از او دیده‌ام، خیلی وقته که دوست همدیگر هستیم. اعتقاداتشان فرق دارد. بگیم که فرق داشته باشه. ضرری که به ما نمی‌رسونه! همه با زبان و اعتقادات خود کنار هم زندگی کنند، مگر نه اینکه سال‌ها است با یکدیگر زندگی می‌کنیم؟ ذهنش پُر بود از تناقض. با کاغذی که در دست داشت، کمی دیگر پیش رفت. دوباره ایستاد و نگاهی کرد. زیر کاغذ را انور، جمال و طلعت پاشا امضا کرده بودند. همراه با عمر، به‌سوی جبین به راه ادامه داد.

آرتوس، یک استاد معروف دیوار بود. سالیان درازی برای بیگ‌ها، میرها و خان‌ها، از سنگ سفید اورفا «عمارتی سنگی» می‌ساخت. عماراتی که او می‌ساخت، هیچ استادی قادر به ساختنش نبود؛ مانند یک پیکرتراش، سنگ‌ها را تراش می‌داد، می‌برید و نقش‌های مختلفی بر روی‌شان، حک می‌کرد. به آن‌ها جان و روح می‌بخشید. از زمانی که کار سنگ‌تراشی کم شده بود، شروع به کار معدن کرده بود.

وقتی عبدالله به جبین رسید، آرتوس دو گاو خود را به یوغ بسته و برای اینکه ساقه‌ها، هر چه بهتر خورد شوند، پسر چشم آبی و مولایی‌اش را ایستاده بر پشت جاجر سوار کرده و به دور

خرمن بزرگ ساقه‌ها حرکت می‌کرد. با عبدالله سلام و احوالپرسی کردند. عبدالله گفت: آرتوس، پادشاه و سه وزیر در مورد ارمنی‌ها فرمان صادر کرده‌اند. فردا به وقت صبح تمام ارمنی‌ها را به سوریه تبعید خواهند کرد. یک روز وقت داری، وقت رو تلف نکن، فوراً برگرد خانه، وسایل قیمتی قابل حمل و طلا و جواهرات رو جمع کن! بردن مال و املاک رو ممنوع کرده‌اند. اجازه نمی‌دن هیچ چیزی رو با خود ببری. فقط با لباس‌های تن‌تان، شما را خواهند برد. به دوست و فامیل خبر بده. کاری از دست ما بر نمی‌آید، فرمان از سه وزیر است. آرتوس که ناگهان متعجب و شوکه شده بود، گفت: عبدالله کمی اجازه بده، این جنجر رو کمی دیگر بچرخانم.

عبدالله با نگاهی درمانده و دردناک گفت: آرتوس کاری از دست من ساخته نیست، من اوادم به تو خیر بدم. هم خرمنکوب و هم گاوها، همین‌جا می‌مانند. اینا تا فردا صبح، اینجا خواهند ماند! اجازه نمی‌با خود ببری شون. آرتوس که شوکه و متعجب بود، گفت: عبدالله من خرمن‌کوبم را اینجا رها نمی‌کنم، خیلی عجله دارم، باید تمام‌اش کنم. لیخندی ناامیدانه، ضعیف، درمانده و پُر از درد زد، به‌هم‌ریخته و آشفته جلوه می‌کرد. این لبخند دردناک شوکی عمیق، ناشی از آشفتگی، درماندگی و ناامیدی بود.

-آرتوس مگه نمی‌فهمی، فردا صبح همه این‌ها، اینجا می‌مانند. همه سر جای‌شان می‌مانند، اجازه نمی‌دهند با خود ببری. آرتوس متعجب بود. حیرت‌زده شده بود. باورش نمی‌شد. فکر می‌کرد که یک شوخی است. نمی‌دانست چکار کند و چه بگوید. مطمئن بود که عبدالله شوخی نمی‌کند. سرش بسان کندویی پُر از زنبور، وزوز می‌کرد، کلمات از زبان‌اش ناخودآگاه بیرون می‌آمد. جنجر را متوقف کرد. چوب میخ‌دار دست‌اش را که برای جفت کردن گاوها استفاده می‌کرد، برعکس به درون خرمن فروکرد و با نگاهی سراسیمه به عبدالله نگاه کرد. گاوها ایستادند، سرشان را به درون ساقه‌های گندم فروکردند و شروع به خوردن کردند. آرتوس رنگ‌اش پرید، خلأیی عظیم و بی‌انتهای خاکستری، وجودش را فراگرفت. با خلأ امواج آب‌های دریایی طوفانی بور و گستاخ، دست‌به‌گریبان شده و سر از این کار در نمی‌آورد. کلمات ناخودآگاه و بی‌معنی از زبان‌اش، بیرون می‌آمدند. نگاهی به عبدالله کرد و گفت: مادام که این‌طور، اجازه بده چند بار دیگه جنجر را بچرخانم.

-آرتوس زود باش، چابک، دست از جنجر بردار و برو آماده شو، به فک و فامیل خبر بده، همه آماده شن.

آرتوس دل‌اش می‌خواست، همه‌چیز عبارت از شوخی‌ای باشد. ناخودآگاه در میان خلأ دریایی خاکستری، سر درگم می‌شد و به دنبال راه خروجی بود. آرتوس مذهبی بود. بارها انجیل را خوانده بود، تمام معجزه‌های حضرت عیسی را حفظ کرده بود. او نیز در انتظار یک معجزه نجات بود. در آن لحظه به فکر نجاتی از طرف انجیل افتاد. دخترک رفاصه و ناخوانده‌ی هرود، پادشاه روم، سر بریده حضرت یحیی را در یک سینی طلایی به مادرش هیروдіس^۱ تقدیم می‌کرد. عیسی در تپه‌ی گولگوتا^۲ درحالی‌که تاجی خاردار به گردن داشت، به‌سوی صلیب می‌رفت. آرتوس در میان خلأ دریایی بزرگ و خاکستری‌رنگ و باکمال تعجب، در حال حرکت بود.

بر روی جنجر، ایستاده، چماق به دست و در حالیکه کودک چشم آبی پُشت سرش به گاوها

Herodias - ۱
Golgota Tepesi - ۲

«هو هو هو» می‌کرد، شروع به کوفتن ساقه‌های گندم کرد. بدون اینکه چندان به کارش ادامه بدهد، انگار که بر زمین میخ شده باشد، ایستاد. عبدالله به آرتوس و آرتوس به عبدالله نگاه می‌کردند. سپس با حرکتی ناگهانی، هو هو هو کرد و شروع به چرخاندن جنجر بر روی ساقه‌ها کرد. خلاً خاکستری‌رنگ عظیم، همچنان در وجودش جریان داشت. در جریان این آشفتگی به سالومه^۱، معشوقه‌ی لوس و آواره‌ی یوحنا که سر بریده‌ی یوحنا‌ی معمدان را در یک سینی طلایی به هیروودیس آنتیپاس، تقدیم می‌کرد، فکر می‌کرد.

عُمر در کمال تعجب به صحبت‌ها گوش می‌کرد و به نحوی که آن لحظه را با تمام جزئیات به تمام زمان‌ها نقل کند، در حافظه‌اش ثبت می‌کرد. کودک چشم آبی، چیزی از گفتگوی آن‌ها نمی‌فهمید. غروب به هنگام بازگشت به آمارا، عُمر به کودک چشم آبی فکر می‌کرد و دل‌اش برای او می‌سوخت.



شب‌ها، هوا صاف و راکد بود و ستاره‌های بزرگ در آسمان شفاف می‌درخشیدند. سرمای شدیدی پُشت تپه‌های پیرامون آمارا مانند، یاغی‌ای کمین کرده و منتظر بود. پس از بارش باران، همه‌جا یخ‌زده و تمام آب‌ها منجمد شده بودند. شب‌ها خاک سرخ، سرما می‌گرفت، منجمد می‌شد و مانند سنگ حالت جامدی به خود می‌گرفتند. در آمارا همه‌چیز حالتی کریستالی به خود گرفته بود، صبح‌ها از زمین به ارتفاع دو متر، روی گیاهان، شاخه‌های درخت، سنگ‌ها و خاک را دانه‌های سفیدی پوشش می‌داد. پرنده‌ها به‌صورت دسته‌جمعی در آسمان بی‌انتهای آبی و نفس‌گیر سرزمین پهناور گردستان، پرواز می‌کردند، سگ‌های ولگرد از گرسنگی به شکل درناک، روزه می‌کشیدند. دهقان‌ها گرسنه، فقیر و پریشان بودند. در کوچه‌پس‌کوچه‌های آمارا، زن و مرد، پیر و جوان، همه در هوای نه‌چندان تاریکی به‌سوی خانه‌ی بَدو^۲ می‌رفتند. خانه بَدو در جنوب روستای آمارا، جدا از دیگر خانه‌ها قرار داشت. خانه از آجر ساخته‌شده و متشکل از دو اتاق و اسطبل بود. بَدو با تمام دهقان‌های روستا، روابطش را قطع و با همسرو پسرش، دَدو^۳ و دختر هفت‌ساله‌اش خَزَه^۴، در خانه‌ای اسطبل مانند، زندگی می‌کردند. زندگی بَدو، راز مانند بود. دهقان‌های آمارا، وسط زمستان از گرسنگی، سرما و بیماری، توان نفس کشیدن نداشتند و بی‌وقفه در انتظار بهار بودند. دولت تمام خوردوخوراکی‌ها را مصادره کرده و گرسنه بودند. در روستا قحطی بزرگ، جان‌ده‌ها نفر را گرفته بود. علاوه بر گرسنگی و بیماری، هوای سرد و خشک از گوشه و کنار دروازه‌ها، زبانه می‌کشید، به داخل خانه‌ها یورش می‌برد و همه را به لرزه درمی‌آورد. تمام روستا گرسنه و پری‌شان بودند. گرسنگی مانند شپش، به جان‌شان افتاده بود. فرزندان‌اش را به سربازی برده و به جبهه‌های یمن، چنانق قلعه و قفقاز اعزام کرده بودند و از هیچ‌کدام خبری نداشتند. هرروز یکی دو نفر از گرسنگی مرده و دفن می‌شدند. زندگی بَدو، به معمای دله‌ره‌آمیز مبدل شده بود.

Salome - ۱

Bedo - ۲

Dedo - ۳

Kezê - ۴

-از فرزنمون فقط پوست‌واستخوانی مونده، این بچه‌های بدو، دَدو و خَزَه، انگار اصلاً گرسنگی ندیده‌اند.

-انگار بدو و همسرش روزانه سه وعده غذا می‌خوردند.

-می‌گن انبار این بدو پُر از گندمه.

-چند روز پیش کدخدا و عبدالله ژاندارم، برای بچه با خواهش و التماس ازش درخواست گندم کرده‌اند، قسم خورده که چیزی «نداره»!

-چیزی به بهار نمانده، مردم از گرسنگی تلف خواهند شد. اگر بدو گندم‌های مخفی‌اش رو به مردم بده، شاید بچه‌ها نمیرند.

-باید بدو گندم رو به‌خاطر بچه‌ها هم که شده، تقسیم کنه.

-آخه بدو، آدم گدا، اینهمه ادا؟

در این هنگامه، مرد و زن با کلنگ و بیل، جلوی خانه‌ی بدو جمع شدند. هر که می‌گذشت، شمارشان بیشتر، می‌شد. تا آخر سر همه‌ی روستا در آنجا جمع شدند.

زنی کهن‌سال، بینوا و گرسنه با نگاهی التماس‌کارانه، گفت: بدو، کمی گندم به بچه‌های من بده.

دَدو با لحن و ادای آرام، اما تُند، مصمم و با لبخندی مکارانه گفت: قسم به حقانیت دین که گندم ندارم.

زنی که از گشنگی گونه‌ها و چشمان‌اش، به داخل فرو رفته بود و به‌سختی سرپا ایستاده بود، درحالی‌که دست فرزندش را گرفته و نشان می‌داد، گفت: شما می‌فرمایید نه، اما فرزند من را با فرزند خودت مقایسه کن؟

حسین، پدر عبدالله ژاندارم گفت: بدو قرض بده، به هر خانواده‌ای بخاطر بچه‌هاشون، کمی گندم بده، من کفیلیم، هنگام برداشت اولین محصول، پس خواهند داد. بدو درحالی‌که سرش را با ادایی خجالتی، پایین گرفته بود، گفت: عمو حسین، به خدا در خانه‌ی من، گندم وجود نداره. حسین گفت: بدو، کمی گندم به بچه‌ها بده، هنگام برداشت دو برابرش رو پس خواهیم داد، من کفیل همه‌چیز هستم. بدو درحالی‌که دست‌ان‌اش را به آسمان گرفته بود، مدام قسم می‌خورد، گفت: عمو حسین به قرآن قسم، ندارم. عبدالله با نگاهی عصبی گفت: عمو بدو، بچه‌ها از گشنگی خواهند مرد، مگر تو وجدان نداری!

بدو بی‌اعتنا به عبدالله، با چشمانی التماس‌وار به حسین نگاه کرد و گفت: عمو حسین، تو بزرگ مایی، دادپوروی، به جان پسرم دَدو که گندم ندارم. زار و زار گریه کرد و اشک ریخت. این همه قسم خورد، حیفه آدم‌رو تحقیر می‌کنیم.

-شاید هم واقعاً نداره، از کجا بدانیم.

-داره، هست، اما دروغ می‌گه.

-هست اما قایم می‌کنه!

-اگه داشت، این همه قسم نمی‌خورد. عبدالله ژاندارم و کدخدا با هم به حرکت افتادند. عبدالله به چپ و راست‌اش نگاه کرد، به جوان‌هایی که کلنگ و بیل به دست داشتند، گفت: حیاط خانه را بگردید... مردان کهنسال، باتجربه و ریش‌سفید با چماق‌هایی که در دست داشتند، به هر وجب می‌کوبیدند و می‌گفتند: آها اینجا را حفر کنید، آها آنجا را حفر کنید!

به نظرم خاک اینجا سُسته، اینجا را هم حفر کنید. تمام حیاط خانه را زیرورو کردند، هیچ چیزی پیدا نشد. ناامید شدند. برخی‌ها دل‌شان به حال بدو سوخت، درحالی‌که می‌گفتند: «بدوی بدبخت»، به خانه‌های‌شان برگشتند. جمع پراکنده شد. عبدالله، کدخدا و گروهی جوان، ماندند. عبدالله با آخرین امید گفت: زود باشید داخل خانه را بگردید. بدو جلوی‌اش را گرفت. تمنا کرد و گفت: نیست، به این خورشید قسم ندارم. جلوی‌شان سبز شد و با گریه و زاری گفت: مگر از روی جنازه من رد شوید، اجازه نمی‌دم. یکی از جوان‌ها با کلنگی که در دست داشت، [بدو] را هُل داد، بدو روی پُشت بر زمین افتاد. همسرش با دادو فریاد، شروع کرد به گریه کردن. دوباره بلند شد و داد زد: گندم نیست، به خدا نیست. در آتش [جهنم] بسوزم که ندارم.

وارد خانه شدند. وارد شدند و تمام سوراخ‌های خانه را گشتند. داخل دبه‌ی آبی بزرگی، چند کیلویی گندم پیدا کردند. یکی از جوان‌ها فریاد زد: آه، بفرمایید گندم. بدو [دوباره] شروع کرد به تمنا کردن و گفت: محض رضای خدا، برای این دو بچه است. عبدالله رفت و گندم را نگاه کرد. گفت: دست بردارید، با آن گندم، کاری نداشته باشید، به جستجو ادامه بدید. مردان جوان به صورت یک نفره و دونفره از خانه خارج و به هنگام خروج، گله کردند و گفتند: هیچی نیست! عبدالله داد زد و گفت: نروید، برگردید. مردان جوان برگشتند و او را نگاه کردند. عبدالله گفت: زود باشید، نوبت اسطبل! اسطبل تیره و تاریک بود.

کدخدا داد زد: یک چراغ، چراغی.

چراغی آوردند و وارد شدند. داخل اسطبل بوی کود حیوانی و الاغ می‌داد. صدها حشره‌ی کک به چپ و راست در پرواز بودند. در گوشه‌ای از اسطبل کمی کاه انباشت شده بود. در آخور سنگی الاغی کاه می‌خورد و کراهش در کنارش ایستاده بود. حیوان دیگری وجود نداشت. به اطراف نگاه کردند. با چماق‌های دست‌شان زمین را تفتیش کردند. چند نفری فوراً با دست کاه‌ها را به کناری زدند و زیر کاه را تفتیش کردند. دیوارها را کنترل کردند. هیچ ردی [از گندم] ندیدند. همسر ددو دست دخترش خزه را گرفته بود و مدام با گریه و زاری تمنا می‌کرد. ناگهان تمام امیدها خاموش شد. عبدالله و کدخدا همدیگر را نگاه کردند و کدخدا گفت: از ب، دو معذرت‌خواهی کنیم.

آخور جلوی الاغ توجه عبدالله را جلب کرد. به آنجا رفت. محکم پا یا به آنجا لگد زد، از دست یکی چماق را گرفت و زمین را تفتیش کرد. یک‌بار دیگر با پا آنجا را زد. لرزش زمین را احساس کرد و گفت: دقیقاً جای آخور الاغ را حفر کنید.

یکی طناب الاغ را باز و به گوشه‌ی دیگری برد. دیگری آخور ساخته‌شده از گل را برداشت. بدو با همسرش بر روی آخور دراز کشیدند، شروع به گریه کردند و گفتند: تو را به خدا قسم این کار را نکنید، روزی بچه‌ها است. مرد جوانی سریع او را هُل داد.

بدو، من کفیلیم، برای تو به اندازه کافی تا وقت برداشت محصول خواهیم گذاشت، مابقی را نیز میان اهالی روستا تقسیم خواهیم کرد. در ادامه عبدالله گفت: اگر ما هم نگیریم، دولت از شما می‌گیرد، بجای دولت، اجازه بده بچه‌های ما بخورند.

در این هنگام گندم پیدا شد. یک هیئت پنج‌نفره از ریش‌سپیدان را تشکیل دادند. عبدالله، مسلح سر گندم ایستاد. به اندازه‌ی نیاز بدو، گندم جدا کردند. مابقی را طبق شمار خانواده‌ها، تقسیم کردند. عبدالله فرزند حسین گفت: به وقت‌اش، پس خواهند داد. قلم و کاغذی به دست گرفت و

طبق شمار خانواده‌ها در میان تمام روستا تقسیم کرد و نوشت. هیئت کهن سالان امانت‌دار، تمام جزئیات و سهم هر کس را یادداشت کردند. نسخه‌ای از لیست قرض‌ها را تا کرده و به بدو دادند، سرپرست هیئت نسخه‌ی دیگر را تا کرده و در جیب خود گذاشت.

بدو، همسر و فرزندان‌ش، کنار الاغ و کره نشسته بودند و رویدادها را قبول کرده و اتفاقاتی را که در حال وقوع بود، تماشا می‌کردند. زیر آخور کنده‌شده، دقیقاً دو تُن و نیم گندم پیدا شد. عبدالله با کدخدا به هنگام خروج از خانه، گفت: ای بی‌ناموس، سوگندی که خورده بود را نگاه و گندم‌ها را!





استانبول از زمان بیزانس همیشه به‌عنوان پایتخت شاهد بازی‌های خونینی بر سر تخت بود. حال مانند الهه‌ای پیر و ناتوان، خطوط عمیقی بر چهره‌اش افتاده، در بستر بیماری بود و دست‌وپاهای‌اش می‌لرزید. با خستگی و بی‌سرپرست در کائوس و فقری عمیق، قرار داشت. به‌عنوان پایتختی قدیمی در حال گذراندن آخرین سال‌های عمرش بود، چالش و درگیری در حال تشدید گرفتن بود.

محله‌هایی که اقشار کارگر و فقیر در آن اسکان داشتند، هرکدام به ویرانه‌ای مبدل شده بودند. درحالی‌که کاخ آخرین نفس‌های شکوهمند زندگی را می‌کشید، زندگی دیگری در محله‌های حومه‌نشین جریان داشت. چوپان‌ها با سگ‌های غول‌پیکری که همراه داشتند، گله‌های گاو میش، گاو، گوسفند و بُز را به خارج از شهر و به چراگاه‌ها می‌بردند. دسته‌های غاز، مرغ و اردک در جویبارها بودند. بچه‌ها گُشنه و فقیر، پابرهنه در گردوغبار، غرق شده بودند. آن‌هایی که وضع بهتری داشتند، مدام در حال نقل مکان به طرف مقابل در گالاتا بودند.

انگار آب‌های شیرین آسیا در یک گام آن‌سوتر از حومه‌ی حصار که وارد دریا می‌شد و خانه‌های یک طبقه‌ای و یک‌دست چوبی در هر دو طرف وادی گوکسو و وادی آب کوچک در جنوب، پُشت سر همدیگر، ردیف شده بودند. این‌ها مراکز تفریحی قشر مرفه بودند. چمنزار میان هر دو وادی نیز مکانی تفریحی بود. آخر [وادی] گوکسو، زیر درخت‌های چنار تنومند، قدیمی و فرزانه، قهوه‌خانه‌های رماتیکی وجود داشت. در کنار ساحل، یک درخت شکوهمند چنار که هر سه تنه آن از یک ریشه بوده و به «سه خواهر» معروف بودند، توجه تماشاگران را به خویش جلب می‌کرد. رفته‌رفته رووند زنانی که به اینجا می‌آمدند، شفاف‌تر می‌شد.

در اورتاکوی^۱ موسوی‌ها و در آرناتوکوی^۲ نیز رومی‌ها در اکثریت بودند. رومی‌ها که از خلق‌های قدیم استانبول بودند، از طریق ماهیگیری و خیاطی امرارمعاش می‌کردند. کم نبودند آن‌هایی که مشغول تولید توت‌فرنگی و انجیر بودند.

آفتاب غروب کرده بود، خیلی وقت بود که شب تاریکی‌اش را بر روی قلعه‌ها، افکنده و استانبول را تسخیر کرده بود. راهنما، او را بی‌هدف در کوچه‌های پیچ در پیچ فاتح استانبول، می‌چرخاند. انگار به دنبال جایی باشد، از کوچه‌ای وارد دیگری می‌شد، به در خانه‌ها نگاه می‌کرد. وقتی از سربالایی مسجد فاتح می‌گذشت، چنان وانمود کرده که انگار وارد خانه‌ای می‌شود. در یک کوچه‌ی تنگ و بن‌بست، برگشت و گفت: ببخشید، چاره‌ی دیگری ندارم و چشمان‌اش را با یک بانداژ سیاه که حتی یک‌دوره نور هم در آن نفوذ نمی‌کرد، بست. چشم‌بند و تاریکی او را دلواپس کرد. واژه‌های جرم، سازمان، نامنی و مخفی بودن ذهن‌اش را فرا گرفته بود. پشیمانی همانند موجی ملایم در ذهن‌اش گذشت و روفت.

با خود گفت: در این جهان تاریک با این سازمان، در تاریکی چکار دارم. دیگر کار از کار گذشته، وارد راهی بدون بازگشت، تاریک و مجهولی شدم. اگر هم بخوهم دیگه کاری از دستم ساخته نیست. تاریکی است، در تاریکی غرق شدم، حتی پیش پایم رو هم نمی‌بینم. از این به بعد،

۱- یکی از محله‌های استانبول
۲- یکی دیگر از محلات استانبول

محکوم انجام دستور دیگران هستم. با خود فکر کرد: گامی را که باید بردارم، راهی را که باید سپری کنم، به دست دیگران است.

هنگامی که با چشمان بسته، او را می‌چرخاند، با زمزمه کرد و گفت: پدرم! انگار جرم بزرگی را مرتکب شده باشی، دوباره با خود اندشید و گفت: نه او پدر من نیست، روشتی پاشا مرا از یتیم‌خانه گرفت و به مدرسه فرستاد، از من حمایت کرد، وارد ارتش کرد، او بدی من رو نمی‌خواهد، کمی آرام گرفت. راهنما، دست‌اش را گرفت، محترمانه و مؤدبانه، تذکر داد و گفت: مواظب باش زمین نخوری، هنوز راه زیادی داریم. تقریباً ساعتی او را در دو کوچه بعدی اطراف خان‌هایی که قصد داشت ببرد، چرخاند. در هر دوری، گفت: مواظب باش جلوی پات گوداله، کنارت سنگه، به‌طرف راست بیا، درخت توت آنجا است، مواظب باش!

باز نگران شد و با خود فکر کرد: چشم‌بند، تیره و تار است، چیزی نمی‌بینم، این‌ها چرا اینجوری مرا چشم‌بسته می‌چرخاند؟ کاملاً به تنگ آمد، کم‌کم ترسید و خوف، وجودش را فراگرفت. بهترین کار اینه که در اولین فرصت این چشم‌بند لعنتی را از چشمانم دربیارم و فرار کنم، از این تاریکی و چشم‌بند بگریزم، از کوچه‌پس‌کوچه‌های باریک فرار کنم. مرد دست راست‌اش را گرفته بود. استادانه دست چپ‌اش را برای اینکه چشم‌بند را باز و فرار کند، درآورد. با صدای راهنما که گفت: مواظب باش، ترسید و از این کار پشیمان شد.

دورزدن با کمک دیگران و با چشمان بسته، خاطرات روزهای بچگی‌اش را زنده می‌کرد. رویداد تجاوز، آمد و در ذهن‌اش جا خوش کرد. آن روز نیز در آن محل، به همین شیوه، چشمانم را در تاریکی بستند، چرخاندن و بردند. هر چه به آن رویداد بیشتر فکر می‌کرد، دلش می‌خواست فریاد بزند و آزاد شود، اما متوجه بود که این کار، نتیجه‌ی خوبی نخواهد داشت. همراه با راهنما جلوی عمارتی چوبی ایستادند. راهنما با صدایی آرام، اما قابل‌فهم و قابل‌شنود، گفت: هلال! شخص داخل وقتی هلال، یعنی رمز شب را شنید، آرام در را باز کرد.

متوجه شد که از در یک خانه وارد می‌شوند. بیشتر و بیشتر ترسید و خوف وجودش را فراگرفت. وقتی از یتیم‌خانه او را گرفتند و برای تجاوز برده بودند نیز، به همین صورت با چشمان بسته از یک پله به داخل رفته بود. نفس‌اش گرفت، نفس عمیقی کشید. باز دست‌اش را برای باز کردن چشم‌بند و فرار در کوچه‌های تاریک و دور شدن، بالا برد. دقیقاً در این هنگام راهنما تذکر داد و گفت: مراقب باش، پات به پله گیر نکنه و نیفتی زمین. همزمان با صدای تذکر به تردید افتاد و پشیمان شد. با دستی که برای باز کردن چشم‌بند بالا آورده بود، بینی‌اش را خاراند. راهنما دست‌اش را گرفت و از پله‌ها بالا برد.

خود را سرزنش کرد و گفت: چرا در راه فرار نکردم، حالا کارم مشکل‌تر شد. کاملاً مضطرب شد. ترس، ناآرامی، تاریکی و بلا تکلیفی تا [اعماق] قلب و روح‌اش رخنه کرد. سپس درحالی که خود را آرام می‌کرد، با خود گفت: رشتو پاشا برای من پدری کرد. چرا مرا به این کارهای تیره و تاریک واداشت؟ حتماً چیزی می‌داند که من نمی‌دانم، او بدی مرا نمی‌خواد. از پله‌ها به طبقه‌ی بالا رفتند. او را به اتاق سوگند بردند. هنوز چشمان‌اش بسته و سرپا ایستاده بود. هیجان‌زده، ترسیده و نگران بود. نمی‌دانست که با چه چیزی روبرو خواهد شد.

صدای بم، بلند و مصممی گفت: مرد جوان آیا شما مصمم هستید که عضو سازمان شوید؟ اگر هنوز کاملاً تصمیم نگرفته‌اید، شانس برگشتن دارید. خوب فکر کن و بعد تصمیم بگیر.

پس از اینکه عضو شدی هرگز شانس بازگشت ندارید!

بدون هیچ مکشی، با یک تک کلمه‌ای و بدون اینکه فکر کند، به سؤال پاسخ داد و گفت: بله. او، می‌خواست هر چه زودتر از آن فضای تاریک و کاملاً خسته‌کننده، نجات پیدا کند و روشنائی را ببیند. صدای کشیدن صندلی را شنید. یکی دست‌اش را گرفت و درحالی‌که صندلی را در پشت‌اش قرارداد بود، با صدای ظریف اما آمرانه گفت: بفرماید بنشینید.

بر روی صندلی نشست. کمی نفس کشید. از اینکه ساعت‌ها سرپا ایستاده و انتظار کشیده بود، خسته و کوفته شده بود. راهنمایی که او را آورده بود، مانند مجسمه‌ای دقیقاً پشت سرش بدون حرکت، ایستاده بود. در مقابل‌اش هیئت سه‌نفره‌ی مراسم سوگند، قرار داشت. راهنما دست راست‌اش را گرفت و بر روی قرآن گذاشت. دست چپ‌اش را نیز روی تپانچه و خنجر گذاشت. وقتی دست‌اش با آهن یخ‌مانندی، برخورد کرد، ناخودآگاه ترسید و مضطرب شد.

آیا حاضر هستی‌د علیه حکومت مستبد که ۳۵ ساله، بستر ملت را همانند انگلی از درون تهی می‌کنه، انتقام ملتی مظلوم را بگیرد؟ با صدای لرزان و نجیف پاسخ داد: بله.

آیا سوگندی را که یاد کردید با تپانچه، خنجر و قرآن کریمی که در مقابل شمامست و دست شما بر آن قرار دارد، تایید و به آن سوگند یاد می‌کنید؟ -بله.

سوگند به قرآن کریم که اگر به شما خیانت کنم، همین خنجر و تپانچه شما، عامل مرگ من باشند. تا برقراری مشروطیت، علیه حکومت عبدالحمید با تمام قدرت و توان، با فروتنی، اطاعت خواهم کرد، اگر قبل از برقراری این هدف مقدس دستگیر و به دست مقامات ستمکار حکومتی بیافتم، حتی اگر زیر شکنجه گوشتم را از استخوان‌هایم جدا سازند نیز، سوگند یاد می‌کنم که اسرار سازمان و نام اعضای آن را فاش نخواهم کرد.

اگر یکی از اعضای سازمان و یا خانواده‌اش، فاجعه‌ای گریبان‌اش را بگیرد، از کمک نقدی گرفته تا هر کمک دیگری، دریغ نخواهم کرد. اگر به سوگندی که یاد کرده‌ام، خیانت کنم، خونم را برای افرادی که سازمان جهت اجرای مکافات مرگ موظف می‌گرداند، حلال می‌کنم.

و در ادامه گفت: در راه اهداف سازمان و در صورت لزوم، حاضرم جانم را فدا کنم... همچنین به دین، شرف و ناموس‌ام سوگند یاد می‌کنم که در راستای بجا آوردن وظایف ویژه‌ای که سازمان تعیین می‌گرداند، مانند فدایی رفتار خواهم نمود.

ریاست هیئت سوگند، متن کامل سوگندنامه را جمله به جمله خواند، او نیز با صدای بلند تکرار کرد. ریاست هیئت‌مدیره گفت: برادر، تبریک باد، از این به بعد جز احساس برادری هیچ حس دیگری در میان ما وجود نخواهد داشت. خدا جمعیت ما را موفق بگرداند. طبق نظامنامه ما شماره شما ۳۴۳۴ است.

پس از یاد کردن سوگند، راهنما چشمان‌اش را باز کرد، به خاطر شدت نور، قادر به باز کردن کامل چشم‌های‌اش نبود. کمی منتظر ماند. با انگشت‌های شست و اشاره‌ی دست راست‌اش، چشمان‌اش را مالید و به‌طرف مقابل نگاه کرد. دقیقاً مقابل‌اش دو چشم بزرگ و ترسناک برق می‌زدند. روی صورت‌اش، نقاب زده بود. فقط چشمان‌شان دیده می‌شد. مرد مقابل سراپای‌اش را با جامه‌ای قرمزی پوشانده بود. چشمان‌اش به نور عادت کرد. با دقت بیشتری وی را نگاه کرد. دو نفر دیگر همان لباس‌ها را به تن داشتند و در چپ و راست مرد قرمزی پوش، قرار گرفته بودند. در مقابل هیئت سه‌نفره‌ی مراسم سوگند، نشسته بود. پیش روی‌اش میزی پوشانده شده با

ملافه‌ای سبز و براق، در طرف راست آن نیز قرآنی با جلدی سبز و نوشتاری تذهیب‌کاری شده، قرار داشت. در طرف چپ کتاب مقدس، یک تپانچه، خنجر و پرچم وجود داشت. پشت میز و دقیقاً در مقابل او، سه نفر از هیئت سوگند، قرار داشتند. در آن لحظه، این سخنان طاعت پاشا را که ورد زبان شده بود، به خاطر آورد: «فرقه‌ی ما، سر خواهد داد، اما سر نخواهد داد!» از آن پس مسافر راهی بدون بازگشت بود. نمی‌دانست که در کجا و در مقابل چه کسانی، سوگند یاد کرده است. در فرقه، فقط راهنما و دو نفر از رفقای که قرار بود با یکدیگر فعالیت کنند را می‌شناخت. رئیس هیئت مراسم سوگند، با تذکر گفت: به‌عنوان مبدأ اصلی، در حالت اضطراری جهت آشنایی با دیگر اعضا باید زبان بدن و کلمه مقدس، معین، کلمه مرور و هلال را حفظ کنی. در ادامه گفت: اگر سه تا از انگشتان دست راست را خم کنی و به شکل هلال بر روی قلبات بگذاری، یعنی اشاره کامل است. با عجله پاسخ داد: بسیار خوب، مفهوم شد. سپس رئیس، گفت: به‌صورت متقابل باید حروف م، ع، ی را بازخوانی کنید. گفت: بسیار خوب و سخنان رئیس هیئت را تأیید نمود.

-این عضو جدید است، اهل سلانیک است، بچه‌ای که پدرش، پس کشتن مادرش، با چاقو ناپدید شد. سر تیترو روزنامه‌ها شده، دو روز تشنه و گرسنه در خانه گریه کرده و زنده مانده است. حسن حسنی بود!



شبی بی‌پایان، پُر از ترس، بسان دوزخی طولانی، تاریک، ترسناک و نفس‌گیر بود. آرتوس، آن شب نخوایید. با کسی حرف نزد. فقط کودک چشم آبی را در آغوش گرفته و با خود می‌گفت: برات بمیرم، برات بمیرم، مردگان حرف نمی‌زنند. مردگان نمی‌خوانند. فدات شم، من برات بمیرم!

ساکت و خاموش بود. اگر خنجری در تنش فرومی‌رفت، خون ازش نمی‌چکید. نمی‌توانست کامل فکر کند. انگار ذهن و روح‌اش، قلب‌اش و رؤیاهای‌اش در صندوقچه‌ای تاریک، حبس و از پا افتاده بود. می‌خواست فکر کند، چاره‌ای پیدا کند، اما نمی‌توانست فکر کند. توان اندیشه و تخیل را از دست داده و در میان گردابی وحشی و خاکستری رنگ، به دور خود می‌چرخید. مدام ترس، نگرانی، بلاتکلیفی، مرگ، کوچ، تبعید و غارت مانند موشی وجودش را می‌جوید. بیشتر از هر چیزی به کودک چشم آبی بغل‌اش می‌اندیشید. هر چه بیشتر به او فکر می‌کرد، محکم‌تر او را در آغوش می‌گرفت. وقتی کودک را در آغوش می‌گرفت، احساس تنهایی می‌کرد، هیچ می‌شد، بی‌چاره و بلاتکلیف، تنهای تنها می‌شد. دلش می‌خواست گریه کند، اما گریه‌اش نمی‌گرفت، قادر به تصمیم گرفتن نبود و مانند مرغی آوازخوان از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پرید.

به دور خود می‌چرخید و چاره را در انجیل می‌دید. مرد باایمان و معتقدی بود. هرچه بیشتر در خلأ دریای عظیم خاکستری به دور خود می‌چرخید، رؤیای تقدیم سر بریده‌ی یحیی معمدان در یک سینی طلایی به هیرود بزرگ از جانب سالومه، به خوابش می‌آمد. در خیال‌اش سه مریم سوگوار را بر سر جنازه‌ی عیسی تصور می‌کرد. گاه و بی‌گاه دانشناک و هنجناک در افکارش می‌پیچید، گویی که مرتکب جرمی شده باشد، فوراً از آن‌ها فاصله می‌گرفت.

آرتوس در آن شب تیره و تاریک پایان‌ناپذیر مدام فکر می‌کرد، اما چاره‌ای نیافت. کودک چشم آبی را محکم در آغوش گرفت و در انتظار جلاشد نشست. در نیمه‌های شب گویی از خواب عمیقی پریده باشد، با شورت بلندی که به تن داشت، دیوانه‌وار از رختخواب بیرون پرید و پیش همسایه‌های‌شان رفت. نیمه‌های شب در روستای جنب‌وجوشی ترسناک، نگران‌کننده و اضطراب‌آمیز، شروع شد. به ارمنی‌های ساکن در روستاهای هم‌جوار، خبر فرستاد.

ژاندارم‌ها وقتی در شب تیره‌وتار، روستای جبین را محاصره کردند، آرتوس بیشتر از همه آمادگی داشت. انگار از قبل تقدیر خویش را پذیرفته باشد، سر پا ایستاده و در انتظار بود. ژاندارم‌ها سوراخ به سوراخ خانه‌ها را گشتند و قافله را به راه انداختند. اجازه ندادند هیچ چیزی را با خود ببرند. قافله‌ها را در روستاهای هم‌جوار جمع‌آوری و به‌سوی نخستین هدف که بیرجیک بود، می‌آوردند. بیرجیک یک مرکز دسته‌بندی و طبقه‌بندی کردن بود.

وقتی آن شب خانواده‌های ارمنی، جبین را ترک گفتند، سی دختر موطلایی و چشم آبی را نزد خانواده‌های مسلمان به امانت گذاشتند. همراه با دختران‌شان، به خانواده‌های مسلمان، پول هم دادند و گفتند: «وقتی دخترهای‌مان بزرگ شدند به عقد فرزندان خود دربیایید و از آن‌ها نگهداری کنید!»

عبدالله ژاندارم که اسلحه در دست داشت، عضو گروه امنیتی قافله بود. مدت زیادی نگذشته بود که در راه، یورش، غارت و تجاوز شروع شد. عبدالله فریاد زد و گفت: «کسی را که تجاوز کند، خواهیم زد، ما سال‌ها با همدیگر زندگی کردیم، نان و نمک هم را خورده‌ایم». تا بیرجیک، اجازه نداد به کسی تجاوز شود.

مانند فصل ذوب شدن برف‌ها در کوهستان، از هر طرفی جویبارهایی به‌وجود آمده و بی‌قیدوبند جاری بودند و در پایین با پیوستن به یکدیگر، رود عظیم کوچ را به وجود می‌آوردند. قافله‌های که از روستا و قصبه‌ها به راه می‌افتادند، در بیرجیک به هم می‌پیوستند و به‌صورت قافله‌های بزرگ‌تری روانه می‌شدند. زن، بچه، پیر و جوان با هم بودند. از خستگی پاهای‌شان ورم کرده بود، تشنه، گرسنه و پریشان بودند. برخی از قافله‌ها را به‌سوی حلب، روانه کردند. برخی‌ها را نیز به‌سوی زناره گرونیبه^۱ روانه کردند. زناره گرونیبه پرتگاهی صعب‌العبور و شیب‌دار در حوالی حیلوان و سواحل فرات بود. وقتی کسی از بالای تپه به پایین نگاه می‌کرد، پرتگاهی مرگبار دویست متری، پیش و رویش ظاهر می‌شد. لبه‌ی پرتگاه رو به بیرون و زیر آن مانند غار رو به داخل بود! هرروز به‌وقت طلوع، صدها زن، بچه، پیر و جوان از این پرتگاه به داخل فرات پرت می‌شدند.

شمشیربازهای برگزیده از مهاجرین که از اشغال روس‌ها، زبان دیده بودند و کین و نفرت‌شان فوران کرده بود، سر افراد به بلوغ رسیده را با شمشیر می‌زدند. دست کودکان را می‌گرفتند و از پرتگاه به پایین پرت می‌کردند! فرات؛ در تیره و تاریکی عمیقی، تاریک‌تر از تاریکی جاری بود! هر سپیده دم، رنگ قرمز خون و رنگ شفق به خود می‌گرفت. فرات؛ در بستر آشنای خود لبریز و مجنون از غضب بود! آب‌ها در طول روز رنگ خون به خود می‌گرفتند! هرروز به‌وقت سپیده، فرات جسدها را خروشان با خود به ناکجا می‌برد!

آرتوس در قافله‌ای قرارداداشت که قرار بود به حلب برود. همسر، پسر و برادرانش در قافله‌ای بودند

که قرار بود به سمت پرتگاه بروند. برای آخرین بار برگشت و پسرش را نگاه کرد. سربازی با قنداق اسلحه به پشت‌اش زد و گفت: زود باش، پشت سرت رو نگاه نکن! دیگه خیلی دیر شده، نگاه کردن به عقب، چیزی رو تغییر نمی‌ده.

آرتوس تعادل‌اش را از دست داد و در لحظه‌ی آخر، از زمین خوردن، نجات یافت. از پیشانی‌اش خون بیرون آمد. قافله با زنجیر به هم متصل و پیر و جوان، زن و بچه با ترس و اضطراب، همراه هم در آن شب راه می‌پیمودند. سربازها بدون وقفه با قنداق اسلحه آن‌ها را می‌زدند و فریاد می‌کشیدند: زود باشید، بجنید!

آرتوس بی‌هوش شده و در فکر کودک چشم‌آبی‌اش، بود. قلب‌اش درد می‌گرفت و از بیچارگی نمی‌دانست که باید چکار کند. تنها کودک او بود. تمام عشق و محبت‌اش را به او عطا کرده و در چشمان‌اش گذشته‌ها زنده می‌شد، ناگهان دور و ناپدید می‌شد. دوباره با صدای سرباز که می‌گفت: زود باشید بجنید، در راه بازگشت به جهنم در آن لحظه‌ی سرشار از ترس، تمام امیدهای‌اش با خاک یکسان شدند. به همسر، پدر و مادر پیرش فکر کرد. در مسافرت به گذشته، پدرش حبو^۱ که حکیمی مردمی بود را به خاطر آورد. به دوران بچگی سفر کرد. پدرش حبو و مادرش در روستای گردنشین خُشخُشک^۲ زندگی می‌کردند. خُشخُشک در دامنه‌ی یکی از وادی‌های فرات تأسیس شده بود. خودش هم در آنجا بدنیا آمده بود و دوران کودکی‌اش را در آنجا سپری کرده بود. پس از ازدواج به روستای ارمنی‌نشین جبین آمده و در آنجا زندگی می‌کرد. دوباره با ضربه‌ی قنداق که به پس گردنش فرود آمد از گذشته جدا و به آن «لحظه» بازگشت.

آن: تاریک، تیره و تاریک بود!

آن: بلاتکلیفی، ناامیدی و کابوس بود!

آن: یک قنداق دو دهانه، برنده، سرد، تیز، شکافنده و پولادین بود!

هر جای که قنداق به آن می‌خورد، از آنجا خون جاری می‌شد. سربازی که به پس گردن‌اش قنداق زد، با گام‌های سریع از آنجا دور شد و رفت...

در آن شب تاریک و پُر از ترس، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، سرباز دور شده بود. آرتوس با خود فکر کرد: «دقیقاً وقتشه، وقتشه، مکان نیز مناسب است». انگار معجزه‌ای رخ داده باشد، خوشحال شد. در آن لحظه به مریم مادر و عیسی فکر کرد. سالومه و سر بریده‌ی یحیی در خاطرات‌اش ظاهر و در افکار‌اش میخ‌کوب شد. به هیچ نحوی نمی‌توانست از «سر بریده» فاصله بگیرد.

سالومه در حال رقص بود. هیروود او را نگاه می‌کرد. جلال سر یحیی را می‌برید و عیسی به صلیب کشیده می‌شد. دوباره به دوران کودکی خود بازگشت. در سرایشی روستای خُشخُشک با دوستان‌اش به‌سوی چشمه می‌دوید. آب‌های براق و خُنک بر روی صخره‌ی مسطح در جویبار خروشان به داخل وادی جاری می‌شد. باز از گذشته جدا شد و به «آن» بازگشت؛ مانند یک میخ زنگ گرفته و کوبیده شده به تنه تخته‌های تر که از جای‌اش تکان نمی‌خورد، او نیز به همین شکل در زمان حال گیر کرده بود، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست به آینده فکر کند. سربازی از طرف جلو درحالی که یکی را با قنداق می‌زد، داد کشید: «مرتیکه کافر، هلاکت خواهم کرد». از جایی

Hebo - ۱

Xuşxuşik - ۲

که قنداق پولادین یخ مانند بر آن کوبید، خون فوران کرد. آرتوس با صدای فریاد دهشتناک قربانی، انگار که از خواب بیدار شده باشد، ناگهان به خود آمد. آینده؛ در طوفان تاریکی و در میان ابرهای تیره و تار و در پُشت کوه‌هایی بسیار دور، ناگهان مانند آذرخشی ضعیف که خاموش و روشن می‌شد، در ذهنش شکل گرفت. با خود گفت: «حالا دقیقاً وقتشه، دست‌های‌ام نیز آزاد هستند، دقیقاً وقتشه». به اطراف نگاهی کرد، صدای ژاندارمی که بر سر زنی ایستاده و داد می‌زد، در تاریکی شب می‌پیچید: «خفه‌اش کن، این حروم‌زاده را خفه‌اش کن، فاحشه‌ی کثیف!» ناگهان در مدت یک دقیقه، مانند حیوانی وحشی که بخواهد از قفس بگریزد، به همان نحو در قفسی که در آن قرار داشت، بیرون پرید و فرار کرد. به هنگام فرار با شهامتی مجهول، با خود گفت: «پسرم، برای پسرم باید هر خطری را به جان بخرم، اگر حالا برای پسرم نمیرم، پس کی بمیرم».

تمام توان‌اش را به کار می‌گرفت و بر روی دیوارهای بلند و وسیع باغ‌ها، مانند تازی، می‌تازید و می‌پرید. به هنگام فرار و از ترس مرگ، سریع‌تر می‌گریخت و شب، جامه‌ی نفوذناپذیر ستبراش را بر روی او می‌پوشاند. در دل شب به بخشی از شب تبدیل شده بود و با سرعت باد از روی سنگ‌ها و دیوارها می‌پرید و فاصله می‌گرفت. بدون وقفه می‌دوید و می‌دوید. نفس‌اش بندآمده بود. درحالی‌که نفس سرد مرگ را در پس گردن‌اش احساس می‌کرد، بدون وقفه و بدون اینکه مانعی بشناسد، فرار می‌کرد. با به جریان انداختن تمام قدرت، تنفر، ترس از مرگ، انرژی نهان در مویرگ‌های‌اش، برای کودک چشم‌آبی‌اش، می‌گریخت. بدون اینکه به چاله، سنگ، درخت، بوته و خار توجه کند، بدون وقفه و بدون استراحت می‌گریخت. دوید، دوید و باز دوید! تمام طول یک ساعت را بدون توقف و بدون توجه به هیچ مانعی فرار کرد.

مانند شعله گرفتن یک دار مازی [درخت مازوج] خشک که آخر سر خاموش و به مشتی خاکستر بدل می‌گردد، آرتوس نیز به همین شکل تمام انرژی‌اش را سوزاند، نفس‌اش گرفت و مانند یک مشت خاکستر، از پای درآمد و بر زمین افتاد. دیگر توان بلند کردن پاهای‌اش را نداشت؛ مانند آب داخل خیکی [مشک] که در سراسیمی دهانه‌اش تا آخر باز باشد و تا آخرین قطره بیرون بچکد، آرتوس نیز تمام قدرت، انرژی، توان و نفس‌اش را مصرف و خالی شد. از آن‌پس، اگر هم می‌خواست دیگر حتی توان برداشتن یک گام را هم نداشت. ناگهان پای‌اش به سنگی خورد و بر زمین افتاد. به سخت نفس می‌کشید.

بی‌هوش بر زمین افتاده بود. خود هم نمی‌دانست چه مدت زمانی است که بی‌هوش شده. پس از مدتی طولانی، درد شدیدی در دست‌ها، صورت و پاهای‌اش احساس کرد. کمی جنبید. انگار که باز روح در بدن‌اش دمیده شد، به حرکت افتاد. به دست راست‌اش که نگاه کرد، از آن خون می‌چکید، دست چپ‌اش را که نگاه کرد نیز، باز خون می‌چکید. کمی استراحت کرد، نفسی گرفت و به خود آمد. در گرداب تاریکی شب و با چشمانی ترسیده به اطراف‌اش نگاه کرد. در همان‌جا که دراز کشیده بود، بلند شد و نشست. چندی بعد، تازه متوجه شد که تا زانو در میان خارهای بزرگی نشسته است. تمام وجودش خون‌آلود بود. بیش از یک ساعت بود که از قافله فرار کرده بود. ساعتی بدون وقفه و بدون تنفس به سرعت

فرار کرده بود. از روی خارها بلند شد و پشت سرش را نگاه کرد. جز جامه تاریک شب چیزی به چشم نمی‌آمد. رفت و روی صخره‌های بزرگ، زانو زد. باد خنکی بدن غرق شده در عرق را نوازش کرد و گذشت. هنوز قلباش «گپ، گپ، گپ» می‌کرد، به دشواری نفس می‌کشید. مارمولکی در میان گیاهان خشکیده، خش‌خش‌کنان، گذشت. ناگهان از روی صخره‌ای که نشسته بود به پایین پرید. ضربان قلباش شتابان شد. اما باز آرام شد و دوباره بر روی صخره نشست. خاک از تشنگی، ترک‌خورده بود، شکاف‌های بزرگ و طولانی در خاک به‌وجود آمده بود و مانند اژدهایی زردرنگ به خود می‌پیچید و در انتظار باران پاییزی بود. سرزمین‌هایی آشنای بود که دوران کودکی‌اش را در آن سپری کرده بود. کمی بعد سپیده‌ی طلایی‌رنگ از شرق نمایان می‌شد.

با خود اندیشید و گفت: قبل از طلوع آفتاب باید جای مطمئنی را برای مخفی شدن پیدا کنم، فردا شب به دنبال قافله خواهم رفت و پسرم را نجات خواهم داد. ناگهان انگار که خواب دیده و عقل و شعوراش را از دست داده باشد، با خود تکرار کرد و گفت: پسر، پسر، با پسر چکار کردند؟ متوجه شد که خورشید از مشرق، به آرامی در حال طلوع است.

با خود گفت: جایی برای پنهان شدن، باید فوراً جایی برای پنهان شدن پیدا کنم. هی فکر کرد و فکر کرد تا ذهن‌اش به مرز انفجار رسید، فکر کرد. به چندین جا برای مخفی شدن فکر کرد، به هر جایی که برای مخفی شدن فکر می‌کرد، پشیمان می‌شد و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست تصمیم بگیرد که باید کجا مخفی شود و می‌گفت: نه آنجا مناسب نیست، فوراً مرا پیدا خواهند کرد، آنجا اصلاً مناسب نیست، در آنجا ممکنه مردم مرا ببینند، نه جای امنی نیست.

باز سالومه‌ی رقااص و سر بریده‌ی یحیی از راه می‌رسید و در رؤیاهایش می‌پیچید. سرزمین مادری او بود. با وجب‌به‌وجب آن آشنا بود. [اما] به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست جایی برای رفتن پیدا کند. با خود فکر کرد و اندیشید و نهایتاً متوجه شد که بر فراز آسمان مشرق زمین، نورهای سپیدی پیدا است. در وضعیت دستپاچی و در حین طلوع سرخ‌رنگ، کوه‌ها را به‌عنوان قبله در نظر گرفت و بی‌خود و بی‌جهت به راه افتاد. خودش هم نمی‌دانست چکار می‌کند، چرا و به کجا می‌رود. نمی‌خواست با هیچ‌کسی ارتباطی برقرار کند، به هیچ‌کس اعتماد نداشت. حتی به خودش هم اعتماد نداشت. همه‌جا تپه، سنگ، باغ و باغچه، دره، صخره و جنگل بود. کاراداغ جنگلی بود. وادی فرات سرشار از باغ‌هایی سرسبز بود. آرتوس یک وجب خاک برای پناهگاه و پنهان شدن نمی‌یافت و یا نمی‌توانست تصمیم بگیرد.

آفتاب مانند تویی سرخ‌رنگ و آتشین، ظاهر شد. وقتی آفتاب طلوع کرد، بدون اینکه فکر کند، مانند جوجه‌تیغی‌ای گوله شده در اولین فرصت وارد یک دسته بوته‌ی مترکم شد و تا شبانگاه بدون اینکه بجنبند، منتظر ماند.

وقتی آفتاب غروب کرد، باز به راه افتاد. حالا راحت‌تر می‌توانست فکر کند و تصمیم‌گیری کند. کمی آرام شد و می‌توانست بهتر فکر کند. گویی چیز تازه‌ای کشف کرده باشد، ناگهان متوجه شد که بسیار گرسنه و تشنه است. در وادی هنگام در پیش گرفتن کوه‌ها، آب نوشید و گیاهان را جمع‌آوری کرد و خورد. دو راه در مقابل‌اش قرار داشت. زناره گورینه و پرتگاه ارس! تصمیم گرفت که از زناره گورینه وارد شود. یک هفته‌ی تمام، شب‌ها در میان روستاهای هوشین^۱، هالیس^۲ و

خُشْخُشْک^۱ در رفت و آمد بود. هیچ روزنه‌ی امید، پیدا نکرد. نتوانست با هیچ انسانی ارتباط برقرار کند.

تمام امیدش به کودک چشم آبی، خاموش و خاکستر شد. داشناک و هچاک به خوبی در ذهن‌اش جا افتاد. احساس انتقام در او قوی شد، کین و تنفر در او فوران کرد. بدون اینکه خودش را به کسی نشان دهد، کوه‌ها را راهنما کرد و بی‌جهت و در راستای آفتاب، شروع به راه رفتن کرد. روزها مخفی و شب‌ها راه می‌رفت. بدون اینکه بداند به کجا می‌رود بی‌وقفه راه می‌رفت. به هنگام راه رفتن مدام زیر لب با خود دعا می‌کرد و می‌گفت: ای پروردگار دانا و توانا، ندا و دعای این بنده‌ی عاجز را بشنو! فرزند پاک و بی‌گناهام را از تمام بدی‌ها محفوظ بدار. به یاد بیاور که آن کودک چه قدر معصوم، بیچاره و بی‌گناه است. با مرحمت والای خود او را به من ببخش و تقدیس بفرما! قدرت و شهامت مقاومت را به او ارزانی بفرما! بعد در میان تاریکی مانند نقطه‌ای کوچک، کوچک و کوچک‌تر شد، تا اینکه از چشم‌ها دور و در تاریکی ناپدید شد.



جنگ خونین بر روی سرزمین‌گردها از عنتاب، سمسور، اورفا، دیاربکر، قرص، وان و سلیمانیه تا موصل ادامه داشت. تُرک‌ها، انگلیس‌ها، فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها، ایتالیایی‌ها و روس‌ها، بر سر تقسیم این سفره‌ی غنی و کهن با یکدیگر در جنگ و جدال بودند. اکثر گُردهای نظامی را علیه لشکرهای روس و قزاق در جبهه‌های قفقاز وارد جنگ کرده بودند. میر علی خالد، احسان نوری، کَرم و یوسف نوری در جبهه‌ی قفقاز به هنگام نبرد با ارتش تزار، گردهم آمده بودند. میر علی خالد گفت: کَرم برادر من، سال‌هاست که تو را ندیده‌ام، از کی در این جبهه هستی؟

کَرم توضیح داد و گفت: حکومت استانبول، برای مسلح کردن دانشجویانی که در اروپا تحصیل می‌کنند، آن‌ها را به استانبول دعوت کرده بود. من هم با هزاران دانشجوی کرد، جواب مثبت به فراخوان دادم و به استانبول بازگشتم. افسران و فرماندهان آلمانی در مکتب آزادی، به هدف اینکه ما را به معاون افسر ارتقا دهند، در طول سه ماه، شب و روز در مورد نظامی‌گری درس‌های عملی به ما آموختند و سپس به قاره‌ها اعزام کردند. به‌علاوه در لشکر ۲۴ تحت نظارت آلمانی‌ها، چهار ماه در لشکر زرهی، آموزش دیدم. بعد در جنگ به‌عنوان افسر اول زرهی به انجام‌وظیفه پرداختم. اول به جبهه‌ی چاناق قلعه، بعد به جبهه‌های قفقاز و ارزروم آمدم، قریب به یک سالی هست که در اینجا هستیم.

احسان نوری واکنش نشان داد و گفت: انگار جنگ تمام فجایع مرگبار دوران را جمع کرده و با خود به سرزمین‌گردها آورده است.

کَرم گفت: نمی‌دانم که این جنگ به کجا ختم خواهد شد، از هیچ‌کدام از جبهه‌ها خبر خوشی نمی‌رسد، طی یک سال، چهار تن از عموهای‌ام را پُشت سر هم در حسن قلعه، چاناق قلعه، ارزروم و بیابان‌های عربی، به خاک سپردم.

میر علی خالد گفت: کَرم برادر من، خدا صبوری بده، نمی‌دانستم. می‌بینی، جنگه دیگه، با تمام

شدت‌اش ادامه داره، مانند بادکش^۱ همه‌چیز رو می‌بلعه. در خانه‌ی هر گُردی، درد و عذاب‌های عجیبی سر برمی‌آوردند، به‌رغم این در تمام جبهه‌ها، خبرهای فاجعه‌بار شکست از هر طرفی پخش می‌شود. همه‌چیز از مغلوبیت انور پاشای نادان در جنگ و سیاست ساری قامیش شروع شد. از قفقاز و ارزروم گرفته، تا گالچیا، چاناق قلعه، یمن، بالکان، بیابان‌ها، واحه‌ها، خیمه‌های عرب، شهرها، قصبه‌ها، حلب، شام، بغداد و نبرد کوت^۲، تمام جهان به آتشکده تبدیل شده. امپراتوری عثمانی که بر روی گورستان خلق‌ها بنا شد، بر روی تخت بیمارستان با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کند، توان هیچ کاری را ندارد.

احسان نوری: اگر اخبار منتشرشده در میان ارتش را در نظر بگیریم، سرگرد نوئل، خود را مهیا کرده، با شورشیان گُرد و عرب ارتباط برقرار کرده و می‌خواهد همان کاری را در اینجا انجام دهد که لورنس در عربستان انجام داد. به‌الزیخ، ملاطیه و آدیامان سفر کرده و با تمام روسای ایل و عشایر دیدار کرده!

گرم: یهودیان از قدیم با انگلیسی‌ها پیمان سفت‌وسختی بسته‌اند، به کوچ یهودی‌ها در سرزمین فلسطین سرعت می‌بخشند. شکست روزافزون [دولت] عثمانی راه تأسیس دولت یهودی را هموارتر می‌سازد. یهودیان هم از چند جهت، فعال هستند.

احسان نوری: مردمان خردمندی هستند، با هر دو طرف جنگ ارتباط برقرار می‌کنند و مصالحشان را تضمین می‌کنند. فراماسون‌ها از همان روز تأسیس، فرقه‌ی اتحاد و ترقی را تحت کنترل قرار داده‌اند.

میر علی خالد: فرمایش شما درست است، جاوید آقای یهودی‌تبار از طرفداران انگلیس در میان اتحاد و ترقی است. گروهی را که انور پاشا سرپرستی می‌کند، طرفدار آلمان‌ها هستند. به نظر می‌رسد که ژنرال سلیمان زرد^۳، طرفدار پادشاه باشد، همگی به صورتی جداگانه با فراماسون‌ها ارتباط دارند. جای تعجب نیست اگر به‌زودی دولتی یهودی تأسیس شود. حتی عشایر عرب در عربستان می‌خواهند با کارت انگلیس، بازی کنند. انگار فقط ما گُردها متوجه این کار نشده‌ایم و در راستای مصالح‌مان بسیج نمی‌شیم!

گرم: طبق نوشته‌های مطبوعات، انگلیس یگانه ابرقدرت جهان است، در عراق معادن بسیار مهم نفتی را شناسایی کرده و مطابق آن در حال تدارک نقشه‌ای سیاسی جدیدی برای اعراب هستند. میر علی خالد: گرم برادرم، آنچه عیان است، چه حاجت به بیان است. آخر و عاقبت این جنگ چندان خوب به نظر نمی‌رسد. از همین حالا نیز، عثمانی در جنگ شکست‌خورده، گُردها هم باید طبق این شرایط بسیار خوب فکر کنند و آمادگی داشته باشند. احسان نوری: متأسفانه گُردها جز جنگیدن در صفوف عثمانی، دارای هیچ پروژه و تدارکات جدی‌ای نیستند.

میر علی خالد: بسیار اسفباره، اما واقعیت اینه. درواقع دوستانی مانند ما که در ارتش هستیم باید به این فکر باشند و کاری کنند.

گرم: سخت به نظر می‌رسد که یک‌بار دیگر اینچنین فرصتی تاریخی مهیا شود.

۱- vantuz - بادکش یا حجامت خشک گونه‌ای از روش‌های درمانی در طب سنتی است که اثرات شفابخشی برای آن قائل هستند.

۲- در متن اصلی Kü'tül-Amare Kuşatması آمده که اشاره به نبردی در شهر کوت عراق در میانه جنگ جهانی اول دارد که در میان نیروهای متفقین و متحدین به وقع پیوست.

۳- Sarı Süleyman paşa

میر علی خالد: من باید به لشکر برگردم، افسران کُرد آشنای دیگری نیز هستند که با ما دوست‌اند، هرچند وقت یک‌بار دورهم جمع شویم و در مورد این مسائل بحث کنیم.

احسان نوری: کار بسیار خوبی است، دور هم جمع شیم و بحث کنیم.

کُرم: بله باید بحث کنیم، [چون] تاریخ‌رهای و آزادی یک «آن» است.

قبل از اینکه میر علی خالد از جایش بلند و جدا شود، گفت: درست می‌فرمایید برادر. نباید در انتظار یکی باشیم تا با چماق سحرآمیز، رهایی‌مان را به ارمغان بیاورد. باید آماده باشیم تا در این راه همه‌چیزمان را نثار کنیم. در این شرایط کُردها ناگزیرند برای زندگی، بمیرند، اما حال بیهوده می‌میرند. وقتی در راه رستگاری بپاخیزند، همه‌چیز تغییر خواهد کرد. تصمیم گرفتن به جنگ در راه رستگاری و آزادی و نیز در این راه آگاه‌سازی مردم، یک برهه بسیار ویران‌کننده خواهد بود. بازی پیچیده و لایه‌دار خواهد بود، آنچه از اهمیت برخوردار است، توانایی دیدن پُشت این جبهه جنگ است که زیر آتش قرار دارد. فردا برای همه‌چیز، می‌تواند دیر باشد. نشان دادن شهامت و تصمیم جنگ در راه یک دولت کُردی و آزادی، با بُزدلان ناسازگار است. فراموش نکنید، آزادی و ترس، شبیه بنزین و آتش‌اند، هرگز نباید آن‌ها را به بازی گرفت!



ژنرال‌های سه‌گانه در جبهه‌ی قفقاز، افواج عشایر کُرد را علیه روس‌ها به حرکت درآورده بودند. در مقابل امتیازاتی به روسای عشایر، افواج حمیدیه را که عبدالحمید دوم تأسیس کرده بود، بیشتر تقویت کرده بودند. انور پاشا [یا ژنرال انور] تصمیم داشت تا انتقام شکست بزرگ در راند ساریقامیش را از طریق شبه‌نظامیان کُرد، بگیرد. مؤسسین فرقه‌ی اتحاد و ترقی، حساسیت به خرج می‌دادند و اظهار می‌داشتند: «باید افواج حمیدیه را تقویت کنیم، اما مسئله‌ی کُرد شباهتی به مسئله‌ی ارمنه ندارد. باید بسیار محتاط باشیم، زیرا مسئله‌ی بودونبود ما تُرک‌ها با آن‌ها مرتبط است!»

تمام روستاها، قصبه‌ها و شهرهای [مناطق] سرحد^۱ خالی شده بود. صدها هزار کُرد آسیب‌دیده‌ی جنگ، با کالسکه، الاغ، شتر و قاطر در جاده‌ها آواره شده بودند. یک سوی کوچ مهاجرین به قونیه، سوی دیگر آن رو به بتلیس بود. راه و جاده‌ها پُر بود از اجساد انسان‌هایی که از گشنگی و بیماری تلف شده بودند. فاجعه‌ای تیره‌وتار فرارسیده و گریبانگیر کُردها شده بود. تمام جوان‌های کُرد به سربازی [اجباری] اعزام شده بودند، قحطی بزرگ و بیماری‌های مُسری در آن مناطق شیوع پیدا کرده بودند. حسن حُسنی، عضو فرقه‌ی اتحاد و ترقی که یک افسر ماهر و بااستعداد، مزدور پرورش‌یافته‌ی یتیم‌خانه بود، به جبهه‌ی قفقاز رفته و به بهانه‌ی اینکه «دین و ناموس از دست می‌رود» در میان تمام عشایر کُرد تبلیغات می‌کرد. اشغال روس‌ها تمام استان‌های کُردنشین شرقی را در بر گرفت. ارتش روسیه تا منطقه‌ی سنگ حفاری شده^۲ پیشروی کرد. اشغال در تمام استان‌های کُردنشین موجب به‌وجود آمدن موجی عظیم از آوارگی شده بود. گرسنگی، بیماری و فقر در همه‌جا شیوع پیدا نمود. احساسات دینی-مذهبی کُردها از نو بروز کرده و

۱- سرحد، عنوان بخش مرزی میان شرق و جنوب با شمال کُردستان است که در میان مردم عمومیت دارد. این اصطلاح همزمان که اشاره به نوار مرزی بخش‌های کُردستان دارد، تأکیدی است بر تفاوت فرهنگی، ایلی و اجتماعی بومی منطقه

۲- Kevirè Qul

به‌مرور زمان تبدیل به قیام شد. علیه دشمنی که «مسکوف» می‌خواندندش، موجی بزرگی از کین، تنفر و دشمنی شکل گرفته بود.

تمام ایل و عشایر کرد، جهت متوقف نمودن پیشروی روس‌ها تا مرزهای فرات، با امکانات خود مسلح و در صفوف «افواج حمیدیه» تحت عنوان «برادری دینی» در جبهه‌ی قفقاز بسیج شده بودند. قوای شبه‌نظامی کرد، صرفاً به متوقف کردن روس‌ها اکتفا نکردند، در عین حال آن‌ها را عقب نیز رانده بودند.

در چنین فضایی، تبلیغات پُشت پرده‌ای که حسن حُسنی برای تحت تأثیر قرار دادن احساسات مردم انجام می‌داد، به‌سرعت پخش و تأثیراتش را نشان می‌داد. پس‌ازاینکه حسن حُسنی در استانبول سوگند یاد کرد و به عضویت فرقه‌ی اتحاد و ترقی درآمد، به استان‌های کُردنشین اعزام و پُشت جبهه در میان مردم به فعالیت می‌پرداخت. هرروز تجارب و آزمون‌های بیشتری کسب می‌کرد. هر چه زنجیره‌ی جنایات پلید، افزایش می‌یافت، از تمام عواطف [انسانی] تهی و به عضویت سنگدل و جنایتکارتر بدل می‌شد. در هنگام ریختن خون، رخسار سردش هر چه بیشتر حالتی قاطع‌تر، خشن‌تر و زنده‌تر به‌خود می‌گرفت. هر روز بیشتر اهل وظیفه می‌شود و بیشتر به سرشت کارش خو می‌گرفت. هرگاه به فکر گذشته، دوران کودکی، پدر و مادرش می‌افتاد، در خیال‌های عمیقی فرومی‌رفت و به مشروب پناه می‌برد. حسن حُسنی گروهایی تشکیل داده بود و بی‌وقفه با خطاب قرار دادن احساسات دینی مردم، آن‌ها را تحریک می‌نمود. حقیقتاً بدون نقص و بسیار عالی وظیفه‌اش را انجام می‌داد. همیشه تبلیغات و عمل‌های او در میان مردم جریان داشت.

این یک مسئله‌ی دینی و ناموسی است که باید مسلمان، مملکت‌اش را از اشغال کفر مسکوف، نجات دهد. دیشب در روستایی کفار مسکوف اول به زنان تجاوز کرده‌اند و بعد آن‌ها را به قتل رسانده‌اند.

-خانه‌ای پُر از زن و بچه را ویران کرده‌اند!

-در روستایی مسجد را با خاک یکسان کرده‌اند!

-دین و ناموس نمانده، روز، روزه ناموسه!

-تمام مسلمین بدون تفاوت قائل شدن میان تُرک، کُرد، عرب، چرکس و لاس، باید زیر پرچم عثمانی بجنگند!

-روس‌ها به زن‌های ما تجاوز می‌کنند...

-این انور پاشای بُر دل، یک شبه صد هزار سرباز مسلمان را تحویل دشمن داد و فرار کرد!

-اساسی‌ترین علت شکست، انور پاشا است!

-تاکنون هیچ‌گاه مسلمان‌ها بدین شکل مغلوب نشده بودند!

-حالا اگر صد هزار سرباز داشتیم، ارتش مسکوف را به مسکو عقب می‌رانیم.

حسن حُسنی مبارز سنگدل تاریکی شب‌ها بود. در تاریکی و مخفیانه جنایت می‌کرد و احساسات مردم را برمی‌انگیخت.

رفته‌رفته جنگ گسترش پیدا می‌کرد و شدت بیشتری به‌خود می‌گرفت. کُرم بیش از یک سال در جبهه‌ی ارزروم و موش در حال جنگ بود. ژنرال سلیمان زرد به‌عنوان ارتشبد شانزدهمین شاخه‌ی ارتش در جبهه‌ی موش و بتلیس انتخاب شده بود.

زمانی خطر روس‌ها تمام مناطق کُردنشین سرحد را فرا گرفت در قلب، روح و روان کُردها دو اندیشه‌ی یکسان مانند کفه‌های یک ترازو به وجود آمده بود که همدیگر را در تعادل قرار می‌دادند. بخشی از کُردها به صورتی اجتناب‌ناپذیر در مقابل ابعاد اشغال و استیلای روس‌ها، سریعاً به سوی غرب در راه کوچ بودند. بخش دیگر نیز بر این باور بودند که در چنین فضایی فکر کردن به خطر و گریز از آن بی‌معنا، سنگین و دردناک خواهد بود و به وجدان‌شان پناه آورده و به جبهه‌های جنگ رفته بودند.



آن روز چهره‌ی پهن‌آور سپیده دم مشرق، یواش‌یواش از پس کوه‌های زاگرس، رنگ سرخ به خود گرفت و سپس به رنگ زرد تغییر یافت. در تمام سرزمین سرحد، تمام رنگ‌های زرد طلایی فصل پاییز، طغیان کرده بودند. دشت موش کاملاً زرد بود. تمام گیاه‌های تپه‌های بایر، خشک و گله‌های قاز وحشی، انگار داشتند قافله‌های مهاجرین را به سوی جنوب همراهی می‌کردند. مه، بلندی‌های کوه آگری [آرات] و سبجان را غیرقابل رؤیت کرده بود. ابرهای خاکستری جدا شده از کوه‌ها که در حال نزدیک شدن بودند، به‌عنوان خبررسان زمستان و مانند گرگی گرسنه، به سوی دشت‌ها در حال پایین آمدن بودند.

آن روز، همزمان با افق سرخ‌رنگ مشرق، آتش متقابل گلوله‌های توپ، زود هنگام شروع شده بود. گرم در تمام طول سه روز خوابیده بود. اغلب آن‌هایی که می‌جنگیدند، نیروهای شبه‌نظامی گرد بودند. کشته‌ها و مجروحین با برانکاردها به پشت جبهه منتقل می‌شدند. گرم مدام در حال دستور دادن بود. در کوه‌های استان کوزوم، درگیری توپخانه‌ها رفته‌رفته گرم‌تر می‌شد. گرم در گذشته‌ها غرق و از میدان جنگ دور شده بود و تا صبح در خیال دوران کودکی و عمارت کمال پاشا بود.

به عمارت ساخته شده از سنگ سیاه سفر کرده بود که مانند عمارتی حکومتی بود. در حیاط عمارت سه کاتب سُریانی فعالیت داشتند، تمام کارهای حساس و مهم را آنان انجام می‌دادند. برخی از کاتب‌ها نیز از کردهایی بودند که زبان تُرکی نمی‌دانستند اما در «مدارس دینی» تحصیل کرده بودند. در عمارت جز زبان کُردی، هیچ زبان دیگری کاربرد نداشت.

کمی آن‌سوتر یک گلوله توپ با صدای بلند منفجر شد. امدادگران با گام‌های بلند و سریع در دل شب و با برانکاردها، مجروحین را حمل می‌کردند، مجروحین در تاریکی شب، عمیقاً آه و ناله می‌کردند. گرم بی‌توجه به انفجار توپ‌ها، در تاریکی شب باز در گذشته‌های دور غرق شده بود. در وادی امباره^۱ بود. همراه با دوستان‌اش در زیر صخره سنگ‌های بلند بازالت^۲ قایم‌موشک بازی می‌کرد و در گردوغبار غرق می‌شد. وقتی تمام‌روز می‌دوید و خسته می‌شد، بر سر چشمه‌ی جاری، روی چمنزارها دراز می‌کشید و رفع خستگی می‌کرد.

زن‌های خدمه از گوشت بره، غذاهای مختلفی می‌پختند، سفره تدارک می‌دیدند و با بچه‌ها بر سر سفر می‌نشستند. زن‌های آموزگار پس از شام بر سر حوضچه می‌نشستند و حکایات و

۱- Cemê Embarê

۲- Basalt یک سنگ سخت و سیاه و دانه‌ریز آتشفشانی با کمتر از ۵۲ درصد سیلیس (SiO₂) است که به علت کمبود سیلیس سنگی قلیایی است. سنگ بازالت از گروه سنگ‌های آذرین است که بازمانده فعالیت‌های آتشفشانی است و در ایران به‌وفور وجود دارد. بازالت سنگی متراکم و سخت است که به رنگ‌های گوناگون در طبیعت یافت می‌شود. این سنگ فراوان‌ترین سنگ آذرین است.

قصه‌های گُردی تعریف می‌کردند؛ و بعد نوبت ترانه‌های کودکانه‌ی گُردی فرامی‌رسید. افکارش پُر از تناقض و سرش مانند یک کندوی زنبورعسل، پُر از سروصدا بود. تا زمان رفتن به مدرسه در عمارت به زبان مادری آموزش دیده بود و با آداب و فرهنگی گُردی پرورش یافته بود. در مدرسه زبان‌های عربی، ترکی و فرانسوی آموخته بود. مدام گذشته‌هایش را مورد مواخذه و پرسش قرار می‌داد، چرا و برای چه؟ چرا می‌میریم؟ سرانجام جنگ، چه چیزی برای گُردها در بر خواهد داشت؟

جهت دور شدن از تمام این تناقضات، باز در میان صدای گلوله‌های توپ دوران کودکی را در آغوش گرفت و در گذشته‌ها فرورفت. در تعطیلات تابستانی و در آب‌های سرد و زلال چشمه‌ی امباره آب‌تنی [شنا] می‌کرد و در میان شن‌ها بازی می‌کرد. با قلاب آزادماهی‌های بزرگی را صید می‌کرد و خدمه‌ها آن‌ها را می‌پختند.

آخرهای پاییز و ماه سپتامبر بود. تمام این زندگی سرشار از شادی و خوشی روستا به پایان می‌رسید و روزهای زیبا و آزاد می‌گذشتند. کامیل پاشا برای تحصیل نوه‌هایش تصمیمی جدید گرفته بود. در زمین‌های شخصی خود «مدرسه‌ی ویژه‌ی نظامی رشادیه» تأسیس و از استانبول و خارج از کشور معلم آورده بود. اکثر مدرسین افسرهایی بودند با درجه‌ی سروانی که نظم و ترتیب قاطع و خشکی را تحمیل می‌کردند.

گرم همگام با اولین پرتوهای صبحگاهی، ناخودآگاه و مدام بی‌اعتنا به فشنگ‌ها، دستور می‌داد و در حال دویدن به چپ و راست بود. خیمه‌ی نیروهای شبه‌نظامی گُرد نزدیک به خیمه لشکرهای قزاق روس بود. خیمه‌ها در فاصله‌ی برنو قرار داشتند. خیمه‌های جنگی را در زمین‌های مسطح موش نزدیک به یکدیگر برافراشته بودند. شبه‌نظامیان گُرد افواج حمیدیه در تمام جبهه‌ها شرکت می‌کردند. در جبهه‌ی مقابل نیز افواج قزاق و سواران قرار داشتند. آن شب بشار، فرماندهی نیروهای شبه‌نظامی ایل‌های گُرد نخوایده بود. همزمان با سپیده‌دم تفنگ‌اش را برداشت، از خیمه بیرون آمد و به‌سوی سنگر رفت. بشار وقتی به‌طرف مقابل نگاه کرد با خود فکر کرد: آن‌هایی که در مقابل با لباس‌های جداگانه به چشم می‌آیند، سرهای خوشه‌ای، درجه‌های پیچیده به گردن، قمه به‌طرف راست‌شان بسته و تفنگ‌های‌شان را به دوش آویخته‌اند، باید شبه‌نظامیان مرید شیخ باشند! وقتی کمی بیشتر نزدیک شد و به‌دقت نگاه کرد، گفت: پله اشتباه نکرده‌ام، آن کماندار بلندقامت و شیک‌پوش که سیبل گذاشته و چکمه به پا دارد، سعید گُردی است. قبلاً با ایشان آشنا شده بودم. آن‌هایی هم که کنارش ایستاده‌اند از مریدان شیخ عبدالکریم، سید طاه‌ها، شیخ سید حاجی بابا و مفتی‌های وان و گواش هستند. بشار هنگامی که با افرادش به‌سوی سنگرهای مقدم می‌گذشت از دور دست‌اش را تکان داد و با صدای بلند گفت: سلام‌علیکم.

یکی از مریدان شیخ جواب داد و گفت: علیک‌السلام بشار خان، بفرمایید با هم صبحانه میل کنیم.

بشار گفت: شیخ به سر شما قسم، تا چند تن از این کفار مسکوف را از پای درنیارم صبحانه نمی‌خورم.

یکی دیگر از مردان شیخ جواب داد و گفت: خدا به هم‌رات بشار خان.

یکی دیگر از مردان ایستاده درحالی که شیخ را نگاه می کرد، گفت: بشار خان تک تیرانداز ماهریه، فشنگ را از درون سوراخ سوزن رد می کنه.

دیگری: شنیده ام، چنین می گویند، خیلی هم با شهامته.

بشار که به «رد کردن فشنگ از درون سوراخ سوزن» مشهور شده بود، همراه با مردانش به سنگرهای مقدم رفت و نشانه گرفت. همزمان با اولین پرتوهای طلوع خورشید، سکوت بازمانده از شب را در هم شکست. در جبهه‌ی مقابل جنب و جوشی به وجود آمد. بشار با سه فشنگ پُشت سر هم سه سوار کار قزاق را پایین کشید. فشنگ‌ها متقابلاً شروع به رفت و آمد کردند؛ و سپس صدای گلوله‌های توپ زمین و آسمان را به لرزه درآورد. بشار در سنگر هرچه به خانه، بچه‌ها و همسراش فکر می کرد، دوباره تنفر و کین، دل اش را می گرفت و محکم تر به سلاح اش می چسبید و شلیک می کرد. با کینی که تمام وجوداش را فراگرفته بود از سنگر برخواست تا شلیک کند، ناگهان به لرزه درآمد. با صدایی بریده، «آه» دردناکی کشید. بدن اش در هم پیچید، گیج شد و خون سرخ رنگ از دهان اش بیرون زد. به صورت دردناکی بر زمین خورد و بر روی پُشت افتاد. فشنگ دقیقاً به وسط پیشانی اش خورده بود.

مرگ ناوقتی که آن جنگ خونین به وجود آورده بود، فاجعه‌ی هولناکی بود که نه تنها بر سر او، بلکه بر سر تمام گردستان و انسانیت در حال گشت و گذار بود.

جنگ و صلح مانند شب و روز برادران دوقلو بودند. دستیابی به صلحی بدون جنگ، فقط رؤیایی [شیرین] افتاده در دل ها بود. در هیچ کجا آفتاب بدون سایه و سایه بدون آفتاب نبود. حتی زمانی که آفتاب بر فراز آسمان در بهترین حالت تابش بود، تیرگی شب را با خود به همراه داشت. آنکه دل اش برای آفتاب تنگ شده بود، باید اول با تیرگی شب آشنا می شد. جنگ هر چیز مرتبط با زندگی را نابود می کرد.

پس از کشته شدن بشار چتو، درگیری های سنگینی در دشت موش شروع شده بود. طی سه روز، صدای غرّش توپ ها، بدون وقفه ادامه داشت و از جبهه‌ی مقابل مدام مسلسل های سنگین افواج قزاق روسی، مانند جیرجیرک ها، جیرجیر می کردند. جنگ نگرانی مجهولی را در دل همه به وجود می آورد. وقتی برای سومین بار خورشید از پس [کوه های] زاگرس غروب کرد، هر دو طرف گویی که توافق کرده باشند، تفنگ های شان را ساکت کردند.

گرم با استفاده از این فرصت به سوی مجروحین بر زمین افتاده، دوید. ماه هنوز در آسمان بود. درگیری ها تا صبح طول کشیده و بی خواب بود. وقتی همزمان با طلوع خورشید به سوی مجروح ها می رفت، پای اش به جنازه‌ی مرده‌ای گیر کرد. کمی آن سوتر سه جسد درهم پیچیده و بر روی زمین افتاده بودند. سه متر جلوتر داخل گودالی که پر شده بود از سنگ های بزرگ، فرماندهای هیکلی و قد بلند از شبه نظامیان کرد، تازه آخرین نفس های اش را کشیده بود و گویی در حال تماشا‌ی پرتوهای خورشید باشد، به دوردست ها می نگریست.

گرم صبحگاه به سوی چهره‌ای که برایش آشنا بود رفت، خم شد و نگاه کرد. یک سری فشنگ میترالیوز سینه پهن و قدرتمنداش را شکافته و رد شده بودند. گلوله‌ها بدن ورزیده اش را دقیقاً از شش طرف شکافته بودند. از هر شکافی بوی تکه پنبه‌های فرورفته در خون تازه [به مشام] می آمد.

دهان کاملاً بازاش، [گویی] پژواک آخرین دستوره‌های اش را به جنگجویان، در خود پنهان می‌کرد. چشمان مشکی و بزرگ‌اش مانند سنگ فالگیری باز و در آسمان، ستاره‌ی ناهید را تماشا می‌کرد. چپیه‌ای غرق در خون بر روی سرش به کناری افتاده بود. موهای جوگندی‌اش بلند شده و بر روی ریش کثیف و خونی حنا رنگی‌اش، افتاده بود. سبیل‌های پُریشت و درهم‌پیچیده بر روی لب‌های اش آویزان شده بود. ابروان مشکی ستبراش سیاه سیاه بودند. صورتش هنوز شکوهمند و شجاع جلوه می‌کرد. چنان می‌نمود که انگار، دورباره از جا برمی‌خیزد و نعره‌کنان، [به دشمن] حمله‌ور خواهد شد.

عبای نازکِ بافته شده از پشمی که بر تن داشت در خاک و خون بود. زیر کمر بند دست‌باف حلب که دور کمرش بود، یک خنجر دسته نقره‌ای، کمی خم شده بود و وقتی پرتوهای خورشید صبحگاهی به آن می‌تابید، برق می‌زد. صورتش هنوز طلایی، شجاع، بی‌بو و زیبا بود. گرم این صورت شجاع‌گرد را شناخت، غم عمیقی درون‌اش را فراگرفت. دو روز قبل باهم همراه با میر علی خالد و احسان نوری دورهم جمع و در میان صدای گول‌ه‌ی توپ‌ها غذاخورد و در مورد آینده‌ی گُردها گفتگو کرده بودند.

گرم با نگرانی از او پرسیده بود، شما انسانی دنیادیده هستید و در اروپا تحصیل کرده‌اید، سه سال است که با دل‌وجان می‌جنگیم، هزاران نفر از ما شهید شدند، پس از این جنگ، حال روز گُردها چه خواهد شد؟ و او نیز در جواب گفته بود: این به اتحاد گُردها و استفاده‌ی درست آن‌ها از این فرصت تاریخی بستگی دارد.

صورتی که برای گرم آشنا بود، حاجی موسی، فرمانده‌ی نیروهای ایل جبرانی گُرد بود. حاجی محمد پدر حاجی موسی در قیام شیخ عبیدالله نهری اعدام شده بود. حاجی موسی در درگیری اول صبح کشته شده و هنوز جسدش سرد نشده بود. گرم با چشمان گریان به راه ادامه داد. کمی آن‌سوتر دو جسد دیگر بر زمین افتاده بودند. عبا‌های پشمی آن‌ها در میان گردوغبار و خون غرق شده بود. یکی از آن‌ها محکم برنواش را در آغوش گرفته و انگشت‌اش بر روی ماشه بود. دیگری یک پالتو نظامی قدیمی و خونین بر تن داشت، سلاح برنو در دستش بود و خنجر در کمر داشت. چپیه از سر هر دو افتاده بود. تقریباً هر دو، حوال و حوش بیست سال داشتند. نفر دیگری کمی آن‌طرف‌تر بر روی پُشت دراز کشیده بود. زیر یک سنگ بزرگ درحالی‌که دست راست‌اش بر روی سینه‌اش بود و دست چپ‌اش بر روی سنگی افتاده بود. چنان می‌نمود که انگار تپانچه و دست به‌هم گره خورده بودند. کنار برنو یک خنجر صدف‌کاری شده دور کمرش برق می‌زد. موهای بلند و طلایی‌اش که در خون فرورفته بود، به پیشانی‌اش چسبیده بود. تیر دقیقاً به پیشانی‌اش خورده بود. چندمتر آن‌سوتر جوانی مو طلایی از شبه‌نظامیان گُرد، انگار که نمرده، گونه‌ی چپ‌اش را از سر عشق و محبت، بر روی خاک نهاده بود، گویی در خوابی عمیق رؤیا می‌دید، با درد و عذاب به خود پیچیده و دراز کشیده بود. در سینه‌اش یک گودال از خون، به وجود آمده و زیر آفتاب برق می‌زد. لب‌های آبی و صورت جوان گُرد آغشته در خون، از درد و غفلت در حالت خمیده مانده بود. باورکردنی نبود که مرده است. گرم ثانیه‌ها ایستاد و این جوان زیبا و بلندقامت را نگاه کرد. درست کنار او صورت مرد میان‌سالی تکه‌پاره شده و آن‌چنان در خون غلطیده بود، که قابل‌شناسایی نبود.

یک نفر دیگر عبای‌اش از پایین‌تنه تا بالا پاره و خونی بود، عضلات‌اش تشنج کرده و ران‌های

قوی‌اش در شلوار چنان منعطف، متحرک و زنده بود که انگار در حالت برخاستن و حمله کردن است. کنار سر او یک جوان گُرد که تقریباً بیست‌ساله بود، میترالیوز، سنه‌اش را تکه‌پاره کرده و لنگه کفش، پای چپ‌اش که از چرم گاومیش ساخته شده بود، کمی از پایش بیرون آمده بود. کمی آن‌سوتر، پُشت سنگی، یک جنگاور کوتاه‌قامت و خپل که شلوار به تن داشت، دراز کشیده بود. صورتش غیرقابل تشخیص بود. ترکش قسمت بالایی سرش را جدا کرده و دور انداخته بود. صورت و چانه‌اش چنان خون‌آلود بود که قابل‌رؤیت نبود. فقط دندان‌های سپید دهان‌اش پیدا بود که انگار لب‌خند می‌زد. درست کنار او جوانی که هنوز سیل‌های‌اش نم داشتند، چفیه خونین‌اش به دور دست پرت شده و از پس گردن بلند و باریک‌اش جای زخم تیر به چشم می‌خورد. آن‌طرف‌تر دست‌ها، پاها، عبا و چفیه‌های پاره‌پاره شده به چشم می‌خورد که به صورتی نامنظم بر زمین افتاده بودند. تمام این‌ها، نیروهای شبه‌نظامی گُرد و از جنگجویان شجاع ایل جبرانلی بودند که صبح همراه با حاجی موسی جوانمرد، علیه افواج قزاق به نبرد رفته بودند. گُرم با خود فکر کرد: در میان اجساد، حتی یک جسد تُرک هم وجود ندارد!

ذهن‌اش مشوش شده و سرشار از تناقضاتی غیرقابل‌حل بود. نفس‌اش بند می‌آمد و روح‌اش به تنگ آمده بود. چشمان‌اش خیس، قلب‌اش مجروح و افکار‌اش پُر از نگرانی و تردید بود. در میان صدای گلوله‌ی توپ و خمپاره‌ها، به سنگ سیاهی تکیه کرد و رو به خورشید صبحگاهی کرد. در افکار عمیقی فرورفته و با خود گفت: کسانی که شجاعت نداشته باشند، هرگز نخواهند توانست، آتش آزادی را شعله‌ور سازند!



حکومت استانبول، مدام از استان‌های گُردنشین نیروی جوان گردآوری و به جبهه‌ی قفقاز اعزام می‌کرد. آخرین گروه اعزامی جوان‌ها، از روستاهای دامن‌ه‌ی کوه نمرود و روستاهای آمارا، [روستاهای] ترکمن‌نشین، بازوت^۱ و گوگان^۲ بودند. چهل نفر از ایل دِمنان^۳ در درسیم آمده بودند. آن روز، مجموعاً پنج هزار شبه‌نظامی گُرد به جنگ اعزام کرده بودند. اعزام‌شدگان به دنبال دوست، آشنا و خویشاوندان‌شان می‌گشتند. گُرم به نزد تازه‌واردها رفت و با آن‌ها آشنا شد. سیامند با کنجکاو‌ی سؤال کرد: کسی از ایل مِدرس^۴ در ساموسا^۵ در میان شما هست؟

گُرم با لب‌خند، رو به جوانِ پرچنب‌وجوش، چست و چابک کرد و گفت: یادم نیست، اسم‌اش چی بود، دو، سه نفری هستند، بعداً خواهی دید. وقتی گُرم به زبان گُردی صحبت کرد، سیامند خوش‌اش آمد. نگاهی سرشار از محبت به گُرم کرد و با لب‌خند گفت: اغلب این تازه‌واردها گُرد هستند، همه‌ی ما را به اینجا اعزام کردند، آیا علت خاصی داره؟

– قطعاً داره!

جوان بلندقامت و هیکلی به جوان «گُرد» نزدیک شد و گفت: همشهری، شما اهل کجا هستید؟

– سرش را بلند کرد و درحالی‌که سرتاپای جوان بلندقامت را از نظر گذراند، گفت: من از روستای

Bazur - ۱

Gogan - ۲

Demenan - ۳

Mérdes - ۴

Samosa - ۵

نارنجه^۱ در دامنه‌های نمرود هستیم، شما چی؟

-من هم علی حیدر، از ایل دیمان هستیم، از درسیم آمده‌ام.

جوانی زیبا، بلندقامت با موهای فرفری و طلایی‌رنگ بود که ابروهای ستبر، چشمانی مشکی، پوستی سپید و نیرومند داشت. تازه وارد سن هجده‌سالگی می‌شد. برنویی را که به دست گرفته بود، در دست‌اش مانند یک اسباب‌بازی بود. وقتی با سیامند، کنار هم می‌آمدند، مانند دو قطب ضد، همدیگر را جذب می‌کردند. استاد مسلم، به یقه دو جوانی که از آمارا آمده بودند، جسییده و با آن‌ها صحبت می‌کرد.

-پدر و مادرم چطورند؟

جوان تازه‌وارد برخلاف میل‌اش پاسخ داد: همه خوب‌اند.

مسلم پرسید: امسال کشتزارها چطورند؟

-کشتزارها؟

-بله.

با عصبانیت: چیزی به نام کشتزار وجود ندارد، گله‌های ملخ و آتش، همه‌چیز را گرفتند و با خود بردند. سال بعد هم محصولات سرمازده شدند. مابقی را هم درحالی‌که هنوز در خرمن بود، عثمانی مصادره کرد. مردم گرسنه و پریشان‌اند، از گرسنگی می‌نالند. حداقل در اینجا شما یک‌تکه نان پیدا می‌کنید.

-آیا عمر فرزند عبدالله را هم به سربازی بردند؟

-نه هنوز وقتش نرسیده.

-دیگه چه کسانی را بردند؟

-در روستا دیگه جوانی برای بردن نمانده!

تازه‌واردها را به‌عنوان «خون تازه» میان گروه‌ها تقسیم کردند.



فصل پاییز بود. شب‌ها طولانی و سرد شده بود. زیر مهتاب، قلعه‌ی سپید و پوشیده از برف کوه سبحان و آگری و ستاره‌ها، برق می‌زدند. راه شیری، انسان را مجذوب خود می‌کرد. نیروهای شبه‌نظامی کُرد در جبهه‌ی قفقاز گرد هم آمده و چنان بحث گرمی راه انداخته بودند که انگار دعوی‌شان شده باشد. یکی از شبه‌نظامیان کُرد گفت: اشتباه برداشت نکنید، اگر حالا آلمان کافر از حکومت استانبول و انور پاشا تمجید می‌کنه، در مدتی نه‌چندان طولانی، در خوابی عمیق، پاشنه‌های آهنین و بی‌رحمانه‌اش را بر قلب استانبول فرو کرده می‌کنند مار خواهند گزید. شبه‌نظامی دیگری که کنار او نشسته بود، گفت: دیگه استانبول آن استانبول قدیم نیست، از راه [حقیقت] اسلام منحرف شده.

دیگری ادامه داد و گفت: آن آلمان‌های مکار، آن یهودیان تجار و آن اروپایی‌های حيله‌گر و مودبی، این کار را کردند.

-حکومت استانبول و طایفه‌ی انور پاشا، دیگه در آغوش لذت‌های شرم‌آور و کارهای پلیدی

هستند.

- به گرد، ترکمن، لاس و چرکس پشت کردند.

- خیانت کردند!

- این‌ها اصلاح بشو نیستند، در این جنگ شکست خواهند خورد.

- دیگه دولت عثمانی قدرت، خنجر و دعای خلق‌ها را ناچیز می‌پندارد و دنبال آلمان‌ها، راه افتاده.

دیگری با لحنی تحقیرآمیز و شرم‌آوری گفت: انور پاشا با آن‌ها معاشرت می‌کنه و شراب می‌نوشه!

دیگری گفت: آتش مقدس اتحاد خلق‌ها، در استانبول خاموش شد.

نفر بعدی با اعتمادبهنفس گفت: این ناسیونالیسم انور پاشا خلق‌ها را به جان هم انداخت و با یکدیگر دشمن کرد.

یکی با تمجید و تحسین گفت: مگه کردها هم این‌طورند، همیشه به باورها، سخنان، دوستان و برادران‌شان متعهد هستند. جبرانی جوان که ریش و موهایش درهم‌تیده بود و درصدد تغییر بحث بود، با نشان دادن پالتوی کثیف، شپش‌زده و قدیمی‌اش گفت: امروز چند بار از این مرگ سگی با فاصله کمی، نجات یافتم. تیری کناره‌ی پالتوam را که باد آنرا هوا کرده بود، درید و گذشت. نظامی‌ای اهل پالو که از طریقت نقشبندی بود با لبخندی طنزآمیز و خوش گفت: پسر، تو دعا کن که فقط پالتوت را دریده و به قلبت نخورده، اما باز هم خدا به دادت رسید.

- پسر، من دیگه خیلی وقته کار حفاظت از خودم رو، به خاک سپرده‌ام. از وقتی که جنگ شروع شده، دیگه باورم نمی‌شه. از [جنگ] ۹۳ تا به حال، کردها همیشه در جنگ با روس‌ها هستند. من به جنگ لیبی در طرابلس هم رفتم. کردها پنج، شش ساله که در تمام جبهه‌ها می‌جنگند. هزاران نفر کنار دستم، جان سپردند. از هر گوشه و کنار، از تمام جبهه‌ها اجساد و مجروحین می‌رسند. گویی این هم بس نیست، کسانی هم که بازمانده‌اند را بیماری و قحطی کشت. حالا هم عثمانی که ما برایش می‌جنگیم، شروع به تبعید کردن ایل و عشایر کرده. نفر مقابل با چشمانی که کاملاً به داخل فروکش کرده بود، به چشمان‌اش خیره شد و گفت: پس چی شد، قرار بود از ما دفاع کنه؟ مرد اهل پالو به نفر مقابل‌اش که رنگ از صورت‌اش پریده و در چشمان‌اش نوری نمانده بود، گفت: این‌طور حرف نزن، خدا دامن‌اش را خواهد گرفت.

جبرانی خندید و با لحنی تمسخرآمیز گفت: بسیار خوب، چیزی که وجود نداره، چطور دامن من را خواهد گرفت؟

چند نفری نگاهی ناخوشایند به او کردند و با حالت چهره و نگاه‌شان، نشان دادند که با خنده‌ی او موافق نیستند و گفتند: نه تا این حد!

- چرا اینطوری نگاه می‌کنید، من سال‌ها در تمام جبهه‌ها جنگیدم، به وجودش باور ندارم. اگر هست پس چرا انسان‌ها قصاب شده‌اند، یکدیگر را مانند گوسفند قصابی می‌کنند؟ چرا مسلمان دست‌اش به خون مسلمان آغشته است؟ مگر نه اینکه آن‌های که در یمن مردند، همگی مسلمان عرب‌تبار بودند؟ مگر کردهایی که عثمانی به قتل می‌رساند، مسلمان نیستند؟ - پسر، حتماً چیزی می‌داند که ما نمی‌دانیم، هیچ‌وقت نباید در کار او دخالت کرد!

- ایل ما دقیقاً صدویست کشته و دویست مجروح داره. حالا هم دولت برای برخی از ایل ما،

فرمان تبعید صادر کرده، اگر هست، پس چرا عادلانه برخورد نمی‌کنه؟
یکی گفت: دولت در این کار مقصره، این دولت مسلمان نیست، از راه راست منحرف شده!
دیگری با لحنی سرشار از اعتماد به نفس گفت: خیلی خوب، دولتی هست که منحرف نشده باشه،
اگر هست یکی را به من نشان بده؟ گویی این دولت‌ها برای «کشتن» ایجاد شده‌اند.
-معمولاً [دولت] عثمانی در حال مذاکره و تسلیم شدن در برابر اجنبی‌ها است!

-بسیار خوب، پس چرا این همه شهید دادیم؟
-ما برای دین مان جنگیدیم، نه برای دولت!
-مگر نه اینکه دولت به نام دین ظهور کرده؟ مگر همه به نام برادری مسلمین به جنگ
دعوت نشدیم؟

-چه میدانم، چرا از این جور چیزها بحث می‌کنی!
-ببخشید، سوادخواندن و نوشتن ندارم، اما من با اتکا بر تجارب زندگی‌ام و آنچه که دیده‌ام، به
وجودش باور ندارم، اگر هم هست «اون» فقط با شاه‌ها و پادشاه‌ها است!
-محاله که ثروتمندان به بهشت برند. مثل عبور دان شتر، از سوراخ سوزنه.

-ها، پس اینطور، جهان آخرت چه ربطی به من داره، کی رفته و برگشته؟ تو اول از این جهان
خبر بده. این پادشاهان یغماگر و فریبکار که با اتکا بر ما زندگی می‌کنند، همچون قارون
شده‌اند و مانند گرگ سیر هستند. وقتی شکارچی سوارکار، گرگ سیر را دنبال می‌کنه، گرگ
بلافاصله هرچه رو که در معده داره، بالا می‌آوره و خودش رو نجات میده. حالا هم خیلی‌ها
بدون تحمل هیچ زبانی، خودشونو از این جنگ نجات میدن، ما هم که هرروز در جبهه‌های
جنگ می‌میریم.

-سخنان تو، بوی مسکوف‌های سرخ‌رنگ می‌دهند.
-من سرخ‌رنگ و سپید رنگ بودن سرم نمی‌شه. سواد هم ندارم، اما از این به بعد جهانی
عاری از جنگ و مرگ می‌خوام که تمام انسان‌ها با هم برادرانه در آن زندگی کنند. ما که
هرروز قزاق‌ها را می‌کشیم، بدون اینکه حتی یکی از آن‌ها را هم بشناسیم؟
-مرد اهل پالو که جوابی نداشت گفت: در این صورت کسی که از گرگ می‌ترسه، نباید به
کوه بیاد.

-جبرانلی واکنش نشان داد و گفت: ما که نمی‌تونیم به کوه برویم، گرگ خودش وقتی
گرسنه‌اش می‌شه به روستا می‌یاد و حمله می‌کنه. حتی اگر کاری هم باهاش نداشته باشید،
اون خودش فرصتی پیدا می‌کنه، باز هم حمله می‌کنه. چون گرگ وحشیه، همیشه دوست داره
شکار کنه و بکشه. این دولت‌ها هم وحشی‌اند، به خدا مانند گرگ‌های گرسنه هستند. هر
کاری هم که بکنید، باز هم حمله می‌کنند.

دیگری با شیرجه وارد صحبت شد و گفت: در میان مسجد و کلیسا مانده‌ایم، هر دو نیز یک چیز
را وعظ می‌کنند. جز کشتن و مردن، هیچ گزینه دیگری برای ما نداشته‌اند.
دیگری گفت: چرا، مگه شما کردها چوپان هستید؟ کردها هم اجازه ندهند که گله‌ای احمق
باشند، مگر خدا گفته که چنین باشید؟

چند نفر دیگر وارد بحث شدند و گفتند: مرتیکه، مگه تو هم گرد نیستی؟ تا وقتی گوساله‌های
احمقی همچو تو وجود داشته باشند، کردها بیشتر سرکوب خواهند شد!

یکی درحالی که شپش‌های روی لباس‌اش را نشان می‌داد، گفت: ما مقصر نیستیم، آن‌ها به کلام الهی گوش ندادند و تصمیم به جنگ گرفتند. در جهانِ گرگ‌ها، زندگی می‌کنیم، هرکسی، دیگری رو بگیره و تکه‌پاره کنه، زنده خواهد ماند! حالا در اینجا شپش‌ها، خون ما را می‌مکنند! همه خندیدند و به شپش‌هایی که روی لباس‌های‌اش حرکت می‌کردند، نگاه کردند. نفر بعدی دخالت کرد و گفت: دوستان، خوبه که شما به این بحث خاتمه بدید، هر دوتا تون هم اینجا نمی‌تونید این مسئله رو اثبات کنید. عیسی به دین خود، موسی به دین خود!

-خوب، قصد تو چه بود؟

-چه قصدی داشتیم؟ خیلی ساده است! آن‌هایی که بر گُردها ستم می‌کنند، به قتل می‌رسانند و به میدان مرگ می‌فرستند، همیشه به «بالا و بالاتر» ارتقا پیدا می‌کنند و چیزی‌شان هم نمی‌شه.

مسلم اهل آمارا لبخندی موزیانه زد و جهت تغییر بحث، گفت: نمی‌دونم این مسکوف چه مشکلی با ما داره؟ برن و با انگلیس‌ها بجنگند.

یکی گفت: دو سال میشه که زن و بچه‌هامون و رها کردیم و اینجا با مسکوف می‌جنگیم.

دیگری گفت: فردا اگه جنگ تموم بشه، پادشاه تمام کارهای ما رو از یاد می‌بره، بر پُشت ایل و عشایر سوار می‌شه و درخواست مالیات و سرباز می‌کنه.

مرد تومندی گفت: هیچ ملتی در جهان همچون ما گُردها، پاک‌نیت و ساده‌لوح نیست. فوراً گول می‌خوریم.

یکی که ریش‌های‌اش کاملاً بلند شده بود، گفت: تو اساساً از دید جنگ نگاه کن، چه بر سر گُردها خواهد آمد.

مسلم گفت: این جنگی که تمام جهان را پوشش داده، از کجا شروع شد؟ من که هنوز نفهمیدم. از روستای ما، این همه مردم رو به سربازی بردند. هرکدام به طرفی رفتند. چنانق قلعه، قفقاز، فلسطین، بین‌النهرین، صحراهای یمن و طرابلس! چهار، پنج سال شده که هنوز هم خبری از بعضی‌ها نیست!

یکی از جنگجویان گفت: به خدا که من سر از این کارها در نمی‌یارم، می‌گن همه‌چیز در بوسنی و هرزگوین با کُشتن و به قتل رساندن ولیعهد اتریش، مجارستان از طرف یک نژادپرست صربستانی شروع شده.

مسلم پاسخ داد: پسر پادشاه اتریش به ما چه؟ هر کسی به قتل رسانده، برن اونو پیدا کن‌اند و باه‌اش بجنگند.

یک تحصیل کرده گفت: مسئله تقسیم بازار به‌وسیله نژادپرستی است.

جوان تحصیل کرده ادامه داد و گفت: دو کشتی آلمانی در مدیترانه از ناوگان انگلیسی گریخته و به ناوگان عثمانی پناه آوردند. به خاطر اعتراض انگلستان، حکومت ما این شایعه دروغین را پخش کرده که گویا ما این کشتی‌ها را خریداری کرده‌ایم و به نام‌های یاوُز و میدیلی نامگذاری کرده‌ایم. وقتی همین کشتی‌ها در دریای سیاه، بندرهای روسیه را به توپ بستند، ما هم به شکلی رسمی وارد جنگ شدیم.

یک نظامی جوان گفت: تنها چیزی که من فهمیدم، این که فقط ما گُردها، متحمل تمام این دردها هستیم.

یکی با لبخندی بلند و یهوایی گفت: نیاکان مان چه گفته‌اند، خون جاری در رگ انسان‌ها، با یکدیگر ناسازگارند.

-در واقع تمام مسئله، انور پاشاست!

-کجاست این انور پاشا، کجا؟ ساری‌قلمیش را به مسکوف واگذار کرد و یک‌جوری به استانبول فرار کرده که پشت سرش را هم نگاه نکرد. آن‌های که در اینجا می‌جنگند، همه از نیروهای ایل و عشایر گرد هستند، یک‌کمی چشمان تان را باز و به‌دقت نگاه کنید، در اینجا چند نفر غیر گرد هستند؟

-انور ما را به جنگ فرستاد، اما خودش که پیدایش نیست.

-اگر کردها نبودند، خیلی وقت بود که روس‌ها از دیاربکر عبور کرده بودند.

-پدر بزرگ و نیاکان مان نیز در جنگ ۹۳ با روس‌ها جنگیدند.

-پادشاه، در مقابل ارتش روسیه، همیشه کردها را به جبهه فرستاد.

-پادشاه، مدام پس از آرام شدن اوضاع به نام اسلام و برادری اعمال مان را فراموش و خودش به ما حمله می‌کند.

-بگذار کردها هم عقل‌شان به سرشان بیاید.

-تا وقتی این میرها، خان‌ها، بیگ‌ها و شیوخ وجود داشته باشند، همیشه عقلانیت و دوراندیشی از کردها فاصله خواهد گرفت.

-عقل نباشد، جان در عذاب است!

-یکی ناله‌ای کشید و گفت: بین، همیشه این ما هستیم که عذاب‌ش را می‌کشیم، بالایی‌ها هرطور که دل‌شان بخواهد زندگی می‌کنند.

- کردها و قزاق‌ها را مانند دو خروس لاری به جان یکدیگر انداخته‌اند. در میدان جنگ نه روس‌ها وجود دارند و نه ترک‌ها.

-جز بکش و بمیر هیچ راه دیگری برای ما نگذاشته‌اند!

-ما، هر «لحظه» مرگ را بر روی شانه‌های مان حمل می‌کنیم، آن‌ها نیز با اتکا بر مرگ روی شانه‌های ما، سیاست می‌کنند.

-هنوز هم نمی‌فهمم که ما کردها چرا وارد این جنگ شدیم!

-مثل همه، ما هم به همان دلیل به جنگ آمدیم.

-اگر مسکوف بیاید و همه‌جا را اشغال کند، نه دینی و نه ناموسی برای مان خواهد ماند!

-ما برای پادشاه می‌جنگیم، نه برای کس دیگر، این جنگ، جنگ ما نیست!

-کسی را که شما پادشاه می‌خوانید، یکی از افراد خانواده‌ی ستمگر، ظالم و خون‌آشام عثمانی است! هر که را بخواهد می‌کشد و سر می‌برد. این‌ها در راه سلطنت‌شان حتی برادر خونی و

طفل در گهواره را هم، به قتل رسانده‌اند!

- کار این‌ها فقط شده دیوسی [جاکشی] کردن!

-در حرمسرای پادشاه، صدها زن وجود دارند. آیا در دین ما چنین چیزی وجود دارد؟

-چنین مگو گناه است، او خلیفه‌ی عالم اسلام است!

-خلیفه! کدام خلیفه در حرمسرا صدها زن داشته!

مسلم اهل آمارا گفت: کردها در دست پادشاه یک سنگ سفت‌وسختی هستند، هر وقت که

خواهد، آن‌ها را به‌جای موردنظرش، پرتاب خواهد کرد!

-عبدالحمید بیشتر از همه از آن استفاده کرد!

یکی از جنگجویان اهل پالو و پیرو طریقت نقشبندی، گفت: عبدالحمید پس از قیام شیخ عبیدالله نهری با سیاستی بسیار فریب‌آمیز، «افواج حمیدیه» و «مکاتب ایل» را تأسیس کرد و تمام ایل و عشایر کُرد را از بند ناف، به خودش وابسته کرد.

یکی گفت: مقصر اصلی خود کُردها هستند!

-کردها هم دیگه باید کمتر فریب بیگ‌ها، میرها و خان‌ها را بخورند!

دیگری گفت: آها، یعنی اصلاً نباید فریب پادشاه را بخورند؟

محمود اهل روستای بازورت در خلفتی گفت: نیروهای شبه‌نظامی کُرد، به‌تنهایی با این سنگ‌های درهم‌شکسته، آن‌ها را متوقف و به عقب رانند.

علی حیدر با خنده‌ای تحقیرآمیز گفت: واقعاً این ترک‌ها هم، خیلی بزدلانه نمی‌جنگند‌ها، ببین در هم‌هی جبهه‌ها شکست می‌خورند...

-جنگاوری اهل جوله‌مرگ گفت: بفرمایید، انور پاشا، صد هزار سرباز را مانند بازی قماری، یک‌شبه از دست داد و خرامان و خُرم فرار کرد.

جوانی از ایل میلان گفت: علاوه بر این، بدون هیچ شرم و حیایی، نام‌اش را هم پادشاه گذاشته‌اند.

یک شبه‌نظامی از ایل بیزیکی^۱ آهی کشید و گفت: ما این‌همه می‌جنگیم، تمام این جنگ ما رو به خودشان ربط می‌دهند

یکی دیگر از ایل رشکوتان^۲ گفت: ما در راه میهن و دین‌مان می‌جنگیم.

مسلم اهل آمارا گفت: این‌ها هم همچون مسکوف هستند. امروز به ما نیاز دارند، فردا وقتی نیازشان رفع شد، اسلام، دین و برادری را فراموش کرده و با تانک و توپ به جان ما می‌افتند.

-جوان داوطلب اهل فارقین با خنده‌ای زنگوله‌ای گفت: کُردها در جنگ با بیزانس‌ها هم از این‌ها حمایت کردند، وقتی بیزانس شکست خورد، به ایل و عشایر و میرنشین مروانی در فارقین که برای‌شان جنگیده بودند، یورش بردند.

علی حیدر از تبار درسیم گفت: حافظه‌ی تاریخی ما کُردها بسیار ضعیف است، باز فردا همین بلا به سرمان خواهد آمد.

یک شبه‌نظامی از ایل میردیس گفت: من درکی از انور، روس‌ها، کُردها و ترک‌ها ندارم. زن و بچه‌ام در انتظارم هستند، ای کاش کمی زودتر جنگ تمام می‌شد و به خان‌ها برمی‌گشتم.

-من تازه ازدواج کرده بودم، پسر مرا که بعد از اعزام من بدنیا آمده، هنوز ندیده‌ام، تنها آرزوی من بازگشت به روستا است...

-نامزد من منتظر من...

محمود هیزم‌شکن اهل روستای بازور، از توابع خلفتی گفت: جنگ، این جنگ لعنتی، کنیف‌ترین و ذلت‌بارترین چیز دنیا است. همه‌چیزمان را گرفت و برد.

مسلم اهل آمارا گفت: در هر کجای جهان جنگی یا بلایی وجود داشته باشه، حتماً باید یقه کُردها را بگیره!

۱- Bêzikîli

۲- Reşkotanlı

همزمان با غروب خورشید، انگار توافقی دوطرفه صورت گرفته باشد، سلاح‌ها ساکت شدند، دیدبان‌ها در تپه‌های بایر با دوربین، یکدیگر را تحت نظر داشتند. ابرهای خاکستری آسمان را پوشانده و شب، خیلی وقت بود که جامه‌ی تیره و تاریک نفوذناپذیرش را به تن طبیعت کرده بود. جز نگهبانان و دیدبان‌ها، تمام سربازها از خستگی سُست شده و در حال استراحت و بحث بودند.

احسان نوری جوان و بلندقامت که افسری نظامی بود^۱ گفت: ارتش سرخ، ارتش تزار را با مشکل روبرو کرده است. آیا اگر ارتش سرخ پیروز گردد، ارتش روسیه چه موضعی خواهد گرفت؟ به اطرافیان نگاهی کرد، چشم‌های مشکی رنگاش کوچک شد، برق زد و خاموش شدند. سیامند گفت: اگر بلشویک‌ها انقلاب کنند، تمام جنگ را تحت تأثیر قرار خواهد داد، احتمال دارد که روسیه به کلی از میادین جنگ، عقب‌نشینی کند.

یوسف ضیاء گفت: فکر نمی‌کنم که روس‌ها دست از خاک‌های تصاحب‌شده بردارند و بروند. گرم گفت: اگر انقلاب ارتش سرخ پیروز گردد، تمام روسیه زیرورو خواهد شد، معادلاتی به میان خواهند آمد که هرگز در حساب آنرا نکرده بودند.

جبرائلی میر علی خالد با لحنی که اطرافیان را زیر سؤال می‌کشید و در انتظار جوابی نبود، پرسید؟ قبل از ارتش سرخ باید پرسید که کردها چه خواهند کرد؟ مکث کوتاهی کرد و با لحنی نگران، گفت: جنگ تمام کردها را له کرد و رفت. کردستان را به ویرانه‌ای مبدل ساخت. انسان‌ها، بخاطر بیماری و گرسنگی، نیست و نابود شدند. تمام مردم منطقه‌ی سرحد آواره شدند. یک سر آن به قرص و سر دیگر آن به آنکارا و دشت قونیه رسید. [دولت] عثمانی تنها به کردها متکی است. بالکان از دست رفت. مصر از دست رفت. بادیه‌نشینان [بدوی] صحرای عربستان با انگلیسی‌ها یکی شده و در حال قیام هستند. این فقط کردها هستند که بازمانده‌اند. علی حیدر که چشمانش با بر زبان آوردن نام «کردها» مانند سنگ فالگیری باز شده بود، با جدیت تمام به طرف مقابل نگاه کرد و گفت: پس درسیم چه خواهد شد؟ درحالی‌که لبخند بر چهره همگان نشست، میر علی خالد با همان جدیت، گفت: آنجا نیز همراه با کردستان، آزاد خواهد شد!

یوسف ضیاء در حین گوش دادن به جبرائلی خالد، از طرفی هم در فکر آب‌های موج و آبی دریاچه وان بود. وقتی به آب‌ها فکر می‌کرد، ناگهان حسین اخلاطی^۲ در افکارش ظاهر شد و ذهن‌اش را به خود مشغول کرد. یوسف ضیاء از اهالی بتلیس، زادگاه حسین اخلاطی بود که زمانی [حسین اخلاطی] در قاهره مرشد شیخ بدرالدین بود و علم حقیقت، طریق، تصوف و عرفان می‌آموخت. در مورد افکار و اندیشه‌های اخلاطی کنجکاو شده بود، تحقیق کرده و آموخته‌های فرا گرفته بود. چون شیخ حسین در سواحل دریاچه وان، در شهرستان اخلاطی بدنیا آمده بود، وی را با لقب «اخلاطی» صدا می‌کردند.

تقریباً یک سال از رویداد یوسف ضیاء که برای انداختن کتاب‌های‌اش به رود نیل، حمال بگیرد،

۱- ارکان جنگ، فرمانده جنگ: آنکه با گذراندن فنون رزمی جنگی در آکادمی جنگ، مخترع به‌عنوان افسر شده باشد. ۲- افسری که اطلاعات رزمی داشته باشد.
 ۲- کمال الدین حسین الحسینی معروف به اخلاطی بن علی حسینی افسسی و ملقب به کمال‌الدین حسینی از دانشمندان علوم غریبه از جمله علوم جفر، حروف، خافیه، موسیقی دان و کیمیاگر بود. او از عرفای نامدار بتلیس در شمال کردستان و صوفیان سده ۱۳ میلادی بود

پوشال‌های ابریشمی کاخ را از تن دریاورد و به‌جای آن عبایی درویشانه پوشید و دار و ندارش را تقسیم کند، گذشته بود. در پیشگاه شیخ اخلاطی زانورده، گردن کج کرده و گفته بود، طالب است در راه تعلیم خود، تحت رهبری او باشد و از ایشان، تمنای رُخت مریدی هم کرده بود. با صدای آهسته، مانند خواندن دعا، پاراگرافی از کتابی که بسیار او را تحت تأثیر قرار داده بود و گفتگویی میان شیخ بدرالدین و شیخ اخلاطی بود، خواند. سپس با خود اندیشید: آیا من نیز مانند شیخ بدرالدین، همه‌چیزم را آتش بزنم و خاکستر کنم و خویش را نثار «راه حقیقت‌گرد» کنم؟ همین که میر علی خالد گفت: این جنگ، آخر سر یقه کردها رو می‌گیره، با یک عکس‌العمل فوری، به او نگریست. در افکارش غوطه‌ور شد و باز هم امواج سپید دریاچه وان، جزیره و کلیسای [ماناستر] آختامار^۱ از راه رسید و ذهنش را درگیر خود کرد. رنگ آبی دریاچه وان، آبی‌ای متفاوت‌تر از «آبی» دریاها است. آبی‌ای آسمانی است که در هیچ کجای دنیا هم‌تا ندارد، زیبا، زلال، جذاب، عمیق و شیرین!

آب دریاچه زلال و جذاب بود. جزیره آختامار در وسط آب‌های آبی آسمانی و کلیسای وسط جزیره را تصور کرد، وقتی به کلیسا فکر می‌کرد، افسانه‌ی تامارا، دختر راهب و جوان‌گرد در خاطراتش زنده شد. خندید، به خلاصه داستان فکر کرد: پسرک در تاریکی شب مغلوب امواج مهاجم، خشن و ظالمانه‌ای می‌شود و با کلام «آخ تامارا» افسانه خاتمه می‌یافت. طبق روایت از آن روز به بعد جزیره، «آختامارا» نامگذاری شده است. با صدای بلند میر علی خالد، خیال از سرش پرید و او را نگاه کرد.

میر علی خالد که نگاه خاموش و خاکستری ماندنش را به خلأ مجهولی خیره کرده بود، گفت: مسئله اساسی، پس از جنگ شروع میشه. ما، از همین حالا ششم باعثمانی‌ها، در جنگ مغلوب شده‌ایم، پس از جنگ روس‌ها، جنگ داخلی به وقوع خواهد پیوست. از همین حالا ادامه دادن به جنگ با عثمانی که یک قدرت مغلوب است، بی‌معنی است. باید جهت به تحقق رساندن اتحاد کردها یک سازمان معاصر و جدی تأسیس کنیم؛ زیرا این جنگ، نهایتاً امروز یا فردا یقه‌ی کردها را خواهد گرفت.

یوسف ضیاء با شنیدن «یقه کردها را خواهد گرفت» به فکر شیخ افتاد و با صدای نامفهوم و آهسته، گفت: مادام که جنگ یقه‌ی کردها را خواهد گرفت، مادام که در زادگاه مادری شیخ حسین اخلاطی زندگی می‌کنم، باید با دار و ندارم در این جنگ شرکت کنم. باید مانند او، از زمان به‌عنوان وسیله‌ی تولید و نشر دانش بهره بگیرم.

کرم گفت: دیگه حتی فرزندان، آن‌هایی که از چرخ فلک، گذشته‌اند، کهن‌سالان مسالمت‌جو نیز ناامید شده‌اند و می‌گویند، همزیستی دشوار است. این‌ها، تمام بنیان‌های همزیستی را فروریختند، این سه پاشای متکبر و خودشیفته!

یوسف ضیاء: انور با آن اندیشه‌ی دیوانه‌وار، مدام مانند دُن کیشوت به بادبان آسیاب، یورش برد. میر علی گفت: چون زیر تهاجم هستند و در موقعیت بدی قرار دارند، از برادری دینی هزارساله، دم می‌زنند. در این شرایط آن‌ها را تنها رها نمی‌کنیم. [اما] مشخص نیست که فردا چه خواهند کرد، از همین حالا باید آماده باشیم.

۱- جزیره آختامار، جزیره‌ای است در دریاچه وان شمال کردستان. نام آختامار ارمنی است. سرانیده‌ی برجسته ارمنی، هوانس تومانیان شعری درباره این جزیره سروده است و از روی داستان این منظومه، فیلمی هم در ارمنستان ساخته‌شده است و کلیسای صلیب مقدس، کلیسای است در فاصله ۴۱ کیلومتری جنوب غربی شهر وان بر روی جزیره آختامار. این کلیسا با معماری ارمنی مانول و به دستور گالیک یکم واسپوراکان پادشاه واسپورکان مابین سال‌های ۹۱۵ تا ۹۲۱ میلادی ساخته شده است

یوسف ضیاء گفت: نباید به این‌ها اعتماد کرد. در اولین فرصت به ما ضربه می‌زنند. این ما هستیم که می‌جنگیم، گرسنه ما، ویران شده ما، آنکه تمام بار را بر دوش می‌کشد و از حق زندگی محروم است، باز ما هستیم! کدام وجدان، دین و اخلاقی این را قبول دارد؟

میر علی خالد گفت: مردک با اندیشه‌های نژادپرستانه و ملی‌گرایانه، تمام عواطف و روح انسانی‌اش را از دست داده، جسدی شده برای خودش. می‌خواهد همه را مثل خودش به جسدی بدل کند، این انور پاشا، مدام در حال خونریزی است.

کَرِم: با سیاست بربری و اندالیسم^۱ کشور را به هم‌ریخته و به ویرانه تبدیل کرده! سیامند: چرا انور پاشا موفق نشد، اما شبه‌نظامیان کُرد پیروز میدان‌اند؟ پیروزی در جنگ صرفاً بخاطر قدرت سلاح، فن‌آوری، سنگر و شمار افراد نیست. در جنگ‌های عشایری کُردها، نیروهای پیشتاز نظامی‌ای به نام «عگیدها» [جوانمردها] وجود دارند، یک نفر در مقابل صد نفر می‌جنگد. در افسانه درویش و عدوله، دوازده سوارها در مقابل هزار و هفتصد سوار ترک و عرب‌های غسانه^۲ می‌جنگند.

احسان نوری با صدای بلند، گفت: جنگ مانند شطرنج است، یک حمله‌ی خوب، برنامه‌ریزی شده و به‌وقت، رقیب را در موقعیتی دشوار قرار داده و حتی می‌تواند، تا نقطه‌ی «مات» هم بکشد. میر علی خالد: پیروزی در جنگ، صرفاً نه مرتبط با سنگر، نه سلاح و نه تعداد افراد است. ارتش مجهز صد هزار نفره انور پاشا، یک روز هم در مقابل روس‌ها مقاومت نکرد، اما نیروهای شبه‌نظامی غیر مجهز کُرد، امان از روس‌ها بریده‌اند.

احسان نوری: در تاریخ بسیار اتفاق افتاده که یک قدرت کم اما متعهد، آموزش دیده و مجهز و دارای ارزش‌های اصیل و اخلاقی والا، قدرتی را که از نظر تعداد چند برابر آن‌ها بوده را شکست داده‌اند.

کَرِم: پیروزی جنگ را باید نخست در ذهن و قلب به انجام رساند، بعد در جبهه‌ی جنگ! یوسف ضیاء: میخائیل کوتوزوف، ژنرال روس که ناپلئون را شکست داد، می‌گوید: هیچ چیزی از دو جنگاور «صبر» و «زمان» نیرومندتر نیست، این‌ها همه‌چیز را انجام خواهند داد. سیامند: دیگه هم زمان و هم صبر، به سر رسید و رفت. این ژنرال‌هایی که مخشان قدمی یک جوجه‌تیغی است، در جنگ مغلوب می‌شوند.

میر علی خالد: دیگه پادشاه، تنها دنبال فرصت و مصالح روزمره می‌دود. وضعیت روحی او مانند حالت روحی بُزْدلان‌هی یک پیرزن است که با دیدن موش، بی‌هوش می‌شود. بجز چنانق قلعه، دست از همه‌جا شُستند و فرار کردند، حالا هم از مردانگی و جوانمردی دم می‌زنند. احسان نوری: همیشه آتش هیجان‌زدگی، انسان را فریب می‌دهد و دچار یک ناامیدی عمیق می‌کند. این‌ها فریب هیجانِ اشغالگرانه و متهاجم آلمان‌ها را خوردند، در این جنگ مغلوب خواهند شد.

۱- واندالیسم، جنبشی است مبتنی بر تخریب آگاهانه و داوطلبانه‌ی امکن عمومی، زمان ظهور اصطلاح در انقلاب فرانسه است، یک راهب به نام هنری گرگوری جهت تعریف برخی از رفتارهای گارد جمهوری از استناره واندالیسم استفاده کرده است. هنری گرگوری رفتار گارد جمهوری را مشابه با رفتار واندال‌ها از تبار ژرمن که در سال ۴۵۵ میلادی روم را غارت کردند، یکی دانسته است.

۲- غسانیان، ملوک غسانی، بنو غسان یا غسانه یا آل جفته نام دولتی بود در شمال غربی شبه‌جزیره عربستان و در همسایگی مرزهای روم. غسانیان در اصل اعرابی از طایفه اُزد بودند که در میان سال‌های آغازین سده سوم تا سده پنجم میلادی از جنوب عربستان به حدود شام کوچید کرده بودند. غسانیان تابع روم بودند و ضمن آنکه مرزهای روم را از تازش‌های گاوپیگاه اعراب بادیه محافظت می‌کردند. در موضع رقابت با لخمیان قرارداشتند و در زمان جنگ‌های ایران و روم، همراه رومیان بودند. پادشاهان این دوده دارای خودمختاری بوده و از امپراتوران روم مواجب و همچنین القاب بطریق و فیلاک را دریافت می‌کردند. نخستین پادشاه و نیز سرشناس‌ترین آن‌ها حارث بن جبله بود که از سوی دولت روم صاحب لقب فیلاک و عهده‌دار حکومت ناحیه حوران شد.

سیامند: در محل زندگی ما در زمان‌های قدیم، یک پادشاهی کوچک گُردتبار، به نام «کوماگنه» وجود داشته. برای حفظ بقای خود، مدام با مانورهای مؤثر در میان رومیان و پارت‌ها، مانند عقربه [شاهین] میان هر دو کفه ترازو، بالانس سیاسی را حفظ کرده‌اند. در این جنگ نیز گُردها باید همین کار را انجام دهند.

وقتی میر علی خالد بحث را خاتمه داد، گفت: مهم‌ترین چیز برای گُردها؛ اتحاد، اتحاد و باز هم اتحاد است!



پرتوهای نور خورشید از دوردست‌ها، از کوه‌ها و سطح مسطح جلگه‌ها مانند بالا رفتن از پله‌های یک نردبان، آهسته‌آهسته بالا آمد. علاوه بر نور خورشید، تردید، نگرانی، سراسیمگی و بلا تکلیفی نیز در قلب‌اش رخنه کرد. این نور همراه با دستپاچی و تردید، در روح‌اش خلأیی عمیق به‌وجود آورد. هر جایی که بر آن پا گذاشته بود، راه‌رفته و نشسته بود، آثاری تازه و زنده از خون، اجساد و اشک، وجود داشت.

هر روز و هر ساعت در هر وجب خاکی که بر آن پا گذاشته بود، انسان‌ها می‌مردند. جوان‌های زیبا، خوش‌قیافه و عاشق، کشته می‌شدند. [اما] مردگان، واقعیت مُهر بردگی و میله‌های زنگ‌زده بر دروازه‌ی خاکی که جان‌شان را نثار آن کرده بودند را به خاطر پرده‌ی «برادر دینی» که مانند سرمه‌ای قلابی بر چشمان‌شان کشیده شده بود، نمی‌دیدند.

کَرم، همگام با روشنایی صبح از جایی که نشسته بود به قله کوه‌ها که در طرف مقابل دیده می‌شدند، نگاهی دردناک و غم‌انگیز کرد. با حسرت به آزادی، صلح و رستگاری که حق مُسلم هر کسی است، اندیشید. بر بردگی گُردها، جنگ و مرگ در سرزمین‌شان که تمام انسانیت بر آن پا گذاشته و از آنجا پراکنده شده بود، لعنت فرستاد. هم‌زمان با طلوع خورشید صبحگاهی، پژواک این خیال و ندای در حال قیام نیز، آهسته و پیوسته بر فراز آسمان اوج گرفت.

روشنایی سپیده‌دم در نهان‌اش، شعله‌ور شد و کم‌کم همه‌جا را روشن کرد. با خود فکر کرد: این جنگ جز مرگ، خون، گرسنگی، اشک و بردگی چیز دیگری برای گُردها به ارمغان نمی‌آورد.

افکار آزادی‌خواهانه‌ی وی، مانند ناباروری یک بذر در خاکی بایر، خاکی حاصلخیز برای روئیدن، پیدا نمی‌کرد، زود پژمرده و زرد می‌شد و در بطن سرزمین حاصلخیز گُردها، زیر آفتاب فروزان تابستانی، قبل از رویش، نابود می‌شد.

حوالی غروب، آسمان سرحد از ابرهای خاکستری پوشانده شد. ناگهان هوای سردی از کوه‌ها رو به پایین شروع به وزیدن کرد. باد ابرهای گسترده و کومه‌ای را با خود به‌سوی دشت‌ها کشاند. بر اثر مه، قله کوه‌ها کم‌کم از دید خارج می‌شدند. فضای سنگین و دلهره‌آوری شکل گرفت که روح انسان را تیره‌وتار می‌کرد.

تکاپویی [ناگهانی] در تمام سنگرها به وجود آمد. کَرم، از روز قبل تحت تأثیر مناقشاتی بود که با میر علی خالد انجام داده بودند. هوا که در حال تیره شدن بود، روح‌اش را تنگ و بی‌قرار می‌کرد، نمی‌دانست که چرا و برای چه بی‌قرار است. انگار شیشه‌های در و پنجره‌ی روح‌اش،

مانند یک آویزه^۱ شکسته، بر سقف بلند اتاق آویزان بود و با وزش هر بادی، در خلأ آسمان تاب می‌خورد.

وقتی سنگر توپ‌ها را نگاه می‌کرد، آهسته با خود گفت: اینجا سرزمین مادری ماست، جای مقدسی که نیاکان ما از هزاران سال قبل در آن زندگی کرده‌اند، تقدیر ما در این جنگ بزرگ، اینجا مشخص خواهد شد. با خود گفت: حالا روس‌ها آمده‌اند و اینجا را اشغال کرده‌اند، باید علیه آن‌ها بجنگیم. آیا پس از بیرون راندن روس‌ها چه اتفاقی خواهد افتاد؟ سؤالی را که با دلواپسی از خود پرسیده بود، مانند صدای یک سوت دلخراش، خلأ عظیمی به وجود آورد و در آن هوای سرد و خشکیده، در آسمان همچنان آویزان ماند.

وقتی یک‌دفعه، برآمدگی تازه در دل خاک را دید، ناگهان سراسیمه شد. این همان گودالی بود که اجساد سربازان روس را جهت جلوگیری از بوی گند و بیماری در آن دفن کرده بودند. احساس عجیبی به او دست داد. با خود فکر کرد: این‌هایی که زیرخاک‌اند، تا چند روز قبل، خدا می‌داند مانند ما با چه خواب و خیالی زندگی می‌کردند. در مورد زندگی چه امیدهای داشتند؟ حالا همه زیرخاک ساکت خوابیده‌اند. یک‌بار دیگر خانواده‌های‌شان نمی‌تواند حتی استخوان‌های‌شان را هم ببیند. ناراحتی و غم دل‌اش را فرا گرفت.

این‌ها، اجساد سربازان روس و قزاق در سنگرهایی بودند که در حمله‌ی شبه‌نظامیان گُرد کشته شده بودند. کُرم به‌مرورزمان تحت تأثیر هوای زرد و خاکستری فصل تابستانی، قرار می‌گرفت، مثل اینکه با یکی از دوستان‌اش در حال درددل کردن باشد، مدام با خودش حرف می‌زد. از یک روز قبل‌تر، صدای توپ‌ها متقابلاً نمی‌آمد و برای خیال‌بافی زمان مناسبی بود و سربازان نیز شل [سُست] شده بودند.

با خود فکر کرد: عجب دنیایی، تا دیروز از همین‌جا به ما شلیک می‌کردند. برنامه‌ریزی می‌کردند تا شمار بیشتری از ما را بکشند و سنگره‌های‌مان را تسخیر کنند. اکثراً هم شجاع، ترس و چابک بودند. از اینکه ما را می‌کشتند، خوشحال بودند. ولی امروز بی‌جان در این گودال‌ها، خفته‌اند و نیروهای شبه‌نظامی گُرد، وارد همین سنگرها شده‌اند! خدا می‌داند در گذر تاریخ چقدر سرباز از سرزمین‌های دور برای تصاحب اینجا آمده‌اند و با کین و نفرت سینه همدیگر را با نیزه شکافته و کشته‌اند. چه رؤیاهای نیمه‌وناتمامی و چه جوانمردهایی زیر این خاک نهان هستند.

با صدایی بلند به خود گفت: بسیار حیرت‌آورد است که تمام فاتحان، دیر یا زود بساطشان را با خودشان جمع کرده و رفته‌اند. یا اینکه مغلوب زمان شده‌اند و خود از طرف دیگران فتح شده‌اند. وقتی به این‌ها فکر کرد، کمی آرام گرفت. در آن هوای تیره و تار، لبخندی بر لبان‌اش نشست. گویی یک تنوری جدید یافته باشد، شاد و خوشحال خندید. سرانجام این فقط کُردها بودند که روی این خاک، ماندگار شده‌اند، ببینیم این بار کیه که ماندگار و کیه که رفتی است؟

باز تحت تأثیر هوای تیره‌وتار قرار گرفت. رفته‌رفته هوا سنگین‌تر و مانند اینکه کُسوف [خورشیدگرفتگی] رخ داده باشد، هوا تاریک‌تر می‌شد. گویی که در هوا، ابرهای شنی وجود

۱- لوستر- که به نام‌های چلچراغ، آویزه یا نورافشان نیز شناخته می‌شود- شاخه‌ای از لامپهای تزئینی است که معمولاً به‌صورت ثابت بر سقف منازل نصب می‌گردند. لوسترها معمولاً با ده‌ها لامپ و منشور کریستالی مزین می‌شوند. بزرگ‌ترین لوستر کریستالی جهان، هدیه‌ای از طرف ملکه ویکتوریا بود که امروزه در کاخ دل‌م‌باغچه در استانبول قرار دارد. این لوستر ۷۵۰ لامپ دارد و وزن آن ۴۰۵ تن است.

داشته باشد، کرم بی نفس و دلتنگی وجوداش را می‌گرفت.

با خود اندیشد: شاید امروز، شاید هم فردا، احتمال دارد که روس‌ها، مرا نیز در اینجا بکشند؛ و یا اینکه آن‌هایی که تحت لوای «برادری دینی» سرنوشت‌مان را با آنان یکی کرده‌ایم، مرا خواهند بکشند. یکی پای‌ام را خواهد گرفت و مانند پرت کردن نش یک سگ، بدون اینکه توجهی به پادشاهی و کامیل پاشا داشته باشد، مرا به داخل گودالی، پرت خواهد کرد. در یاده‌ها، فراموش خواهم شد، اما زندگی، همچنان به جریان خود، ادامه خواهد داد. پس از من نیز، زندگی همانند قبل از من به جریان‌اش ادامه خواهد داد. باز فرزندان و نوادگان ما در اینجا زندگی خواهند کرد. من هم بی‌خبر از تمام این‌ها، به خاک تبدیل خواهم شد. شاید هم حیات تازه‌ای در بدنم شکوفه کند؛ مانند مور و مار... چه می‌دانم! من چه بمانم و چه بمیرم، این ابرهای آبی‌رنگ متراکم شده در آسمان، صخره‌های عظیمی که خزه روی آن‌ها پیچیده، برگ‌های سبز، زرد و سرخ‌رنگ که بر شاخه‌ی درختان، آویزان هستند، گیاهان خُشکیده و گل‌های پاییزی به حیات‌شان ادامه خواهند داد. چه دنیای عجیبی است! و با خود گفتم: از کجا تمام این‌ها به فکرم رسوخ کرد، چرا به این‌ها فکر می‌کنم؟

کرم هرچه به این‌ها فکر می‌کرد، مضطرب و روح‌اش شیداتر می‌شد و انگار در طوفانی وحشی و یا گردابی عمیق گیر کرده باشد، آشفته و پریشان می‌شد. پُشت‌اش شروع به لرزیدن کرد، عرق کرد و موهای‌اش سیخ شدند. گویی برای گریز و نجات از تمام این‌ها، گام‌های‌اش را سریع‌تر برمی‌داشت. در اثنای گشت‌وگذار و بازرسی سنگرها، انگار که خطر و بوی مرگ به مشام‌اش رسیده و احساس کرده که سنگرهای طرف مقابل چه چیزی فکر می‌کنند و چکار خواهند کرد، با واکنشی غریزی، مانند حیوانی وحشی، فریاد زد: زود باشید، همه‌ی توپ‌ها آماده باشند! چند لحظه بعد تمام کسانی که مسئول توپ‌ها بودند، گویی که با مرگ در بازی باشند، درحالی‌که با صدای بلندی حرف می‌زدند، به پای توپ‌ها رفتند.

پُشت سر هم، رعدوبرق‌های شدیدی قله‌های کوه آگری و سبحان را کوبید. آسمان با خشم به غرّش درآمد. قطره‌های بزرگ باران بر زمین خوردند. چندی بعد، مکرراً توپ‌هایی که از جبهه‌ی روس‌های شلیک می‌شدند، با سروصدای مهیب در اطراف منفجر شدند.

کرم با این احساس که دیر جنیبیده، شروع کرد به دستور دادن و با صدای بلند، گفت: توپ اول، آتش! سربازها پس از دستور، وارد عمل شدند. توپ اول محکم پس زد و صدایش آسمان را به لرزه درآورد. گلوله توپ در هوا با صدای سوت‌مانندی که هولناک و یادآور مرگ بود، در جایی نزدیک واحدهای روسی بر زمین افتاد و با صدایی آزاردهنده، منفجر شد. در جایی که گلوله‌ی توپ بر زمین افتاد، گردوغبار زیادی از زمین برخاست و به قطره‌های باران پیوست. چند سرباز درحالی‌که اخم کرده بودند و گردوغبار گلوله توپی را که در طرف مقابل افتاده بود، نگاه می‌کردند، چانه‌های‌شان به‌صورت وحشتناکی تا آخر باز شد و به‌شکل عجیب‌وغریبی خندیدند!

چند لحظه بعد صدای کُرکننده‌ی انفجار توپ‌های دوم و سوم به گوش رسید. صدای توپ‌های طرف مقابل نیز با همین شدت بلند شد. دوئل توپ‌ها شدت گرفت!

همزمان با دوئل توپ‌ها و بارش باران از ابرهای تیره‌وتار، میدان دید هم، افت بیشتری می‌گرفت. بلافاصله گویی که هر دو طرف متقابلاً آتش‌بس اعلام کرده باشند، صداها خاموش

شد. سربازان در سنگرها جهت در امان ماندن از باران، پالتو و عبا‌های‌شان را به دور خود پیچیدند و چفیه و کلاه‌های‌شان را سر کردند؛ و بعد با دوربین شروع کردن به دیدبانی سربازان روسی در طرف مقابل!

زمان زیادی گذشت تا باران کمی آرام‌تر شد، زمین خیس شده بود. عطر خوش خاک در همه‌جا پخش شد. دوباره یک گلوله توپ روسی با صدای سوت مانند از هوا گذشت و روی تپه‌ای خالی از جسم به زمین خورد و منفجر شد. سربازان باز کلاه‌های پنبه‌ای، ساک‌های خاکی‌رنگ، تفنگ‌های سرنیزه‌داره براق، خنجرها، قمقمه‌های آب و برنوه‌های‌شان را به خود بسته بودند؛ از گرسنگی لپ‌های‌شان کاملاً فروکش کرده بود و انگار مرگ را پذیرفته باشند، با چهره‌هایی خسته و بی‌تفاوت از راست به چپ شروع به دویدن کردند!

علی حیدر انگار در جنگ نیست و به شکار رفته باشد، در میان وزوز فشنگ‌ها، بدون ترس و بدون هیچ تدبیری حرکت می‌کرد.

سیامند گفت: اگه تو این جوری بیای و بری، چون که قبلندی معمولاً خیلی زود کشته می‌شی. علی حیدر بلند خندید و گفت: من چیزیم نمی‌شه، مگه با وجود این همه آدم، فشنگ‌ها باید تنها به من بخورند؟

از دور هم به آسانی کرم با آن هیکل، قد بلند و پوست سفیداش، در میان تمام سربازان قابل تشخیص بود. کامیل پاشاه به‌صورت منظم، برایش از طلایی‌های که از عثمانی دریافت می‌کرد، می‌فرستاد. زیر گلوله توپ‌های روسی که سوت می‌کشیدند و از بالای سر آن‌ها رد می‌شدند، از دور همچون کوهی از یخ و خون سرد به نظر می‌رسید؛ اما وقتی کمی از نزدیک‌تر بهش نگاه می‌کردی، در چهره، چشمان براق قهوه‌ای کم‌رنگاش و کناره لب‌های‌اش هیجان، ترس و نگرانی به‌وضوح دیده می‌شد.

گلوله‌ی توپ‌های دو طرف، سوت‌کشان در رفت‌وآمد بودند. در هر دو طرف نیز جایی که توپ به آن اصابت می‌کرد، گودالی شکل می‌گرفت و گردوغبار به آسمان بلند می‌شد. پس از انفجار هر توپی، موجی از ترس، درد، سراسیمگی و تعجب، محیط را در بر می‌گرفت. دستور شلیک، بطور مداوم تکرار می‌شدند. مرگ، در هر لحظه و همه‌جایی، بدون هیچ ابایی در تمام سنگرها، ولگردانه در حال گشت‌وگذار بود. سربازی درحالی‌که به پشت دراز کشیده بود، چهره‌ی بی‌خواب‌اش از درد و رنج منقبض شده و وقتی به خونریزی زخم‌اش نگاه می‌کرد، با آه و ناله می‌گفت: خدای من، ای خدای بزرگ آسمان‌ها، مرا حفظ کن، مرا به خاطر زن و بچه‌های‌ام محافظت کن!

مجروح دیگری که از شدت درد، تمام بدن‌اش منقبض شده بود، از بلا تکلیفی و گردوغبار و صدای توپ‌ها می‌ترسید. از امدادگری که درمان اولیه انجام می‌داد، پرسید: وقتی انسانی می‌میرد، به کجا می‌رود؟

امدادگر پاسخ داد: من از کجا بدانم برادر، روح انسان به آسمان هم نمی‌رود! مجروح با چهره‌ای جدی که از درد، عضلات بدن‌اش منقبض شده بود، گفت: ها، پس به آسمان نمی‌رود! بسیار خوب، این روح به کجا می‌رود؟

سرباز امدادگر با لبخندی تمسخرآمیز گفت: تا جایی که در مدرسه خوانده‌ام، در آسمان جز اتمسفر چیز دیگری وجود ندارد.

سرباز مجروح زیر لب درحالی‌که درد می‌کشید، گفت: به‌راستی، جهان دیگر باید چگونه باشد؟

در چهره‌اش، بیش از درد، ترس از جهان دیگر حاکم بود.

تو را به خدا قسم به جهان دیگر فکر نکن، سعی کن در این جهان بمانی! تابه‌حال کسی نرفته و برنگشته، تا بداند چگونه است، من از کجا بدانم. سرباز امدادگر وقتی سرباز مجروح را بر روی برانکارد قرارداد، زیر بارش گلوله‌های توپ، به‌سوی دیگر سنگرها دوید. گرم، در میان صدای ناله‌ی سربازهای مجروح و گلوله‌ی توپ‌ها، به‌سرعت از سنگری به سنگری می‌پرید؛ انگار هیجان و تردید قلب‌اش را مانند خواندن کتابی در چهره‌ی تمام جوانان خسته، بی‌خواب، ناآرام، بلا تکلیف و نگرانی که در انتظار مرگ بودند، می‌خواند. آسمان و زمین بوی مرگ و باروت می‌داد. چهره‌ها، به دلیل غبار باروت، رنگ زغالی به خود گرفته بودند. در تمام چهره‌ها دستپاچی و سراسیمگی‌ای نگران‌کننده و ترسی مجهول وجود داشت که مرگ را ناچیز می‌پنداشت. برخی‌ها مدام در سنگرهای‌شان شلیک می‌کردند و برخی‌ها هم تفنگ‌شان را پُر می‌کردند.

حرکات سربازان ایستاده در سنگرها که ربطی به جنگ نداشتند، سنگینی می‌کرد؛ مانند اینکه با مرگ بازی می‌کردند. هرروز و هر ساعت، دوستان بغل‌دستی‌شان مفقود می‌شدند و می‌رفتند. چهره‌ی همه غمگین بود و چنان می‌نگریستند که انگار چشمان‌شان از معنا تهی گردیده. روحیه و توان‌شان را ازدست‌داده بودند، بدن‌های‌شان خسته و چشمان‌شان بی‌حوصله، بی‌خواب و ناامید به نظر می‌رسید.

گرم در سنگر ایستاده بود و به گذشته‌ها فکر می‌کرد. با خود اندیشید: فردا، شاید هم یک ساعت بعد و شاید هم همین حالا، همه‌چیز برای من تمام شود. در یک چشم به هم زدن تمام گذشته‌ی من، آن لحظات زیبایی را که زندگی کرده‌ام، مانند ریختن مستی باروت به داخل آتش، شعله‌ور و نابود خواهد شد. دیگر گذشته‌ها برای من هیچ معنایی نخواهند داشت. خوب، اما زندگی، مرگ، جنگ، صلح، آزادی، درد و فجایع چه معنایی دارند؟

گرم در سنگر، روح، اندیشه و تمام قدرتش را ناخودآگاه بر روی آن لحظات تراژیک، وحشتناک و دهشتناک متمرکز کرده و به هنگام دستور دادن به سربازان نیز از سنگرش به‌طرف مقابل نگاه می‌کرد، از فضای جنگ دور می‌شد و دوران کودکی‌اش را تصور می‌کرد. در سواحل چمه امباره، می‌دوید و با دوستان‌اش بازی می‌کرد. در ذهن‌اش، هیچی از جنگ نمانده بود. همان سروصداها در میدان جنگ ادامه داشت. توپ‌ها منفجر می‌شدند، تیرها شلیک می‌شدند و انسان‌ها با درد و عذاب فریاد می‌زدند و نفس‌های آخر عمرشان را می‌کشیدند. با نگاهی بی‌تفاوت به تمام این می‌نگریست و هیچ معنایی نمی‌یافت. گویی که در حال بازی کردن است، بی‌تفاوت به وزوز تیرهایی که از بالای سرش می‌گذشتند، بود. گلوله توپ‌هایی که در اطراف‌اش بر زمین می‌افتادند را می‌شمارد و می‌گفت: آه، یکی دیگه، یکی دیگه، این مال خودی‌ها بود، این مال مسکوف بود! کمی آن‌سوتر از او یک مجروح ترکمن که زخم عمیقی نداشت، مدام با خود حرف می‌زد و فریاد می‌زد: نمی‌خواهم بمیرم، نمی‌خواهم بمیرم. نمی‌خواهم بمیرم. مرگ و رنجی که در حال مشاهده‌ی آن بود، برای‌اش مثل بخشی از یک بازی بود.

یکی از شبه‌نظامیان که شدیداً مجروح شده، ترسیده و مغلوب درد و عذاب شده بود، ناله می‌کرد و صدای دردناک او که از فاصله‌ای بسیار دور به گوش می‌رسید، قلب‌ها را به درد می‌آورد. دیگری با تمام وجودش با خود می‌گفت: تنها چیزی که می‌خواهم اینکه هر چه زودتر از این جنگ

وحشتناک، فاصله بگیرم. یک سرباز عرب که از گرسنگی، بیماری، محیط کثیف و شپش‌ها خسته شده بود، چنین فکر می‌کرد: از صحرای عرب به اینجا آمدم. برای چه و برای کی، انسان می‌کنشم؟ شما به کشتن ادامه بدهید، اما از این پس من نمی‌خواهم کسی را بکشم!

یک گروه شبه‌نظامی که هم‌سنگر بودند، بحث گرمی را شروع کرده بودند. یکی از نظامیان درحالی‌که مشغول کشتن شپش‌های پنهان در میان دوخت رکابی خود بود، گفت: حتی اگر تیر هم ما را نکشد، این شپش‌های لعنتی، قطعاً ما رو خواهند کُشت.

یکی دیگر با لحنی ناامید: این جنگ تا جان همه‌ی ما را نگیرد، دست‌بردار نخواهد بود.

دیگری با لحنی بی‌اعتنا گفت: آموختن کار ما جوان‌ها و آموزگاری کار بزرگ‌ترها است. حتماً پادشاهان چیزی می‌دانند که جنگ تمام نمی‌شود.

یک نظامی دیگر که ترس را به کناری نهاده بود، گفت: آن‌هایی که شمارشان بیشتر است، بیشتر خواهند مرد و آن‌هایی که شمارشان کمتر است، کمتر خواهند مرد، باید شجاع باشیم. آن‌هایی که شجاع‌اند یک‌بار می‌میرند، اما آن‌هایی که بُزدل هستند، هزار بار، بُزدل‌ها حتی مزار هم ندارند.

یکی که زانورده و سیگار می‌کشید، گفت: اگر نمی‌دیدم، تمام این‌ها را باور نمی‌کردم، اگر هزار نفر هم برام تعریف می‌کرد، باز هم باورم نمی‌شد که جنگ از تمام «بدی‌ها»، بدتر است. دیگری درحالی‌که به ابرهای تیره‌وتار آسمان نگاه می‌کرد، گفت: امروز هوا هم خیلی دلگیره، اگر قرار است بباری، بیار که دیگه همه راحت شن.

یکی دیگر که از خودراضی بود، گفت: بی‌خیال اضطراب باشید، اگر امروز هم زنده هستیم، خیلی خوش‌شانس هستیم.

-نمردیم، اما داریم چکار می‌کنیم، گامی به جلو و گامی به عقب برمی‌داریم، فقط درجا می‌زنیم.

یکی دیگر با خنده و لحنی طعنه‌آمیز به نفر مقابل گفت: جنگ با افراد کوچکی مانند تو، سازگار نیست، دیگه از جنگ چه میدانی؟

دیگری پاسخ داد: کاری با اون بچه نداشته باش، تو را هم دیدیم، وقتی از پشت تیربار فرار کردی و قایم شدی!

دیگری گفت: در حمله‌ی آخر، از اول تا آخر کنارم بود و می‌جنگید.

دیگری زد زیر قهقهه و گفت: ماشاءالله، چند روز قبل روس‌ها با گفتن الله و اکبر تو از سنگرهای‌شان گریختند و رفتند.

گرم از دور نگاهی انداخت به سربازانی که در سنگرهای‌شان در حال مناقشه‌ی بودند، سلام داد و از آنجا گذشت. از لحاظ روحی درهم‌شکسته بود، زیر ابرهای تیره‌وتارِ مرگبار و وحشتناکی که بر روی سرشان قرار داشت و در حال رفت‌وآمد بود، انگار کور شده بود و نمی‌توانست هیچ‌کدام از زیبایی‌های زندگی را ببیند. گرم، قدیم‌ها که چابک و شجاع بود روحیه‌اش را از دست داده و بُزدل و منفعل، بی‌انگیزه، متردد و متزلزل شده بود. هر لحظه تحت تأثیر احساسات کورکورانه‌ی غم‌انگیز، زخم‌های لمس شدنی که در روح و بدن‌های دوربری‌های‌اش به وجود می‌آمد، در حال نابودی بود. بعد از آن‌هایی که پیش چشمان‌اش با تیر و توپ تکه‌پاره می‌شدند، خودش هم هر لحظه نابود و زنده‌زنده در مزار دفن می‌شد.

چون چیزی از قدرت معنوی سربازان باقی نمانده بود، هیچ کدَم نمی خواستند تنها باشند و می کوشیدند تا مانند گله، کنار هم باشند. حتی در گرم ترین لحظات زدوخورد، بی اعتنا به قواعد نظامی عمل می کردند و انگار مرگ را پذیرفته و رضایت داده باشند. خیلی ها مرگ را نجات از گرسنگی، خستگی و بیماری می پنداشتند.

گرم نیز در این حالت روحی همه گیر قرار داشت. انگار مرگ، نوعی از حالت بیداری مجدد بود! گرم هر لحظه و هر جا هم زنده بود و هم مرده! دیگر مرگ را احساس نمی کرد. اثری از ترس مرگ هم نمانده بود. چون علت بر حق بودن جنگ را از دست داده بود، بار فقدان معنا، باطل بودن و مرگ زود هنگام، مانند کوهی بر شانه های اش سنگینی می کرد. مدام با خود فکر می کرد که برای چه و چه کسانی می جنگم، بعد از جنگ چه خواهد شد؟ خود را متقاعد کرده بود که این جنگ بی معنا و ناحق است. چون تمام دلایل جنگیدن را از دست داده بود، جنگ و کُشتن مانند یک پابند پوسیده، دست و پاهای اش را بسته بود؛ اما رغم تمامی این ها، گویی که حس عجیبی داشت باشد و او را سفت و سخت به آنجا وابسته کرده و یقه اش را رها نمی کرد.

باز هم در اعماق قلب اش، عشقی وجود داشت که او را به زندگی پیوند می داد. این عشق دقیقاً زمانی که بدبین می شد، علیه مرگ قیام و مقاومت نشان می داد. در این فضای دهشتناک دوزخی، تنها چیزی که او را سر پا نگه می داشت، همین عشق بزرگ رؤیایی بود. عشق به زندگی بود. چون زندگی را دوست می داشت، تمام این ها را تحمل می کرد، از خود مقاومت نشان می داد و می جنگید. زندگی، عشق و محبت! همه چیز در ارتباط با این عشق بود.

با تمام این ها، آموزشی که در کاخ کامیل پاشا از دوران کودکی در باب جنتلمنی، اصالت گردی، جوانمردی، شجاعت و اخلاق به او آموخته بودند، اجازه نمی داد از عزم و مقاومت اش در جنگ دست بردار شود. حتی در این شرایط نیز مانند همیشه خوش تیپ بود.

گرم چنان می اندیشد: کسی که عشق بزرگ اش را از دست بدهد، خویش را نیز از دست خواهد داد. عشق زندگی است و زندگی خاک، اخلاق، ایمان، هویت، حیثیت و دوست داشتن است. به بزرگواری و حقانیت عشق خود ایمان داشت. چون ایمان داشت نسبت به جنگ بی انگیزه و کلافه می شد. هر چند متناقض به نظر می رسید نیز، باز گرم با این عشق زندگی می کرد و می جنگید، این عشق او را تسلی می داد. مرگ نیز بخشی از این عشق به شمار می آمد. با چنین عشقی، مرگ را مغلوب می کرد. ایمان داشت که حتی اگر بمیرد نیز، به منشأ این عشق بی انتها و ابدی باز خواهد گشت و گردها در پایان این جنگ، دیر یا زود به رهایی خود دست خواهند یافت.

سربازان جبهه قفقاز برخلاف قواعد آزادی عشق، همدیگر را تکه پاره می کردند و به صورتی بیرحمانه می کُشتند. این عشق، مانند گوله برفی هزاران ساله بود. هر چند پرتوهای طلایی گرم و فروزان جنگ در تلاش ذوب کردن آن بودند، اما نتیجه ای نداشت. ذوب این عشق عظیم گوله برفی، غیرممکن بود. پس از مدتی، هیچ گرمایی نمی توانست گوله ی برفی این عشق را ذوب کند. چقدر هوا گرم تر می شد، گوله ی برف نیز حالت منجمدتری به خود می گرفت و ذوب شدن اش امکان ناپذیرتر می شد. بله، با این عشق بزرگ به سینه هم خنجر و تیر فرومی کردند! عشق های واقعی را از آن ها ربوده بودند، قلب شان عاری از عشق شده بود و تحت نام «دین و دولت»، عشقی قلبی، تقدس یافته و تابو شده را در قلب و ذهن و روح ها جایگزین کرده بودند. هر

لحظه زیر سایه این عشق چند چهره، پیر، کثیف، فریب‌آمیز، با چهره‌ای چروکی که نام عشق را لکه‌دار می‌کرد، از ترس مرگ، متحمل درد بی‌پایانی می‌شدند.

در صورتیکه همه باورش‌شان هم نمی‌شد، گویی سرمه بر چشمان‌شان کشیده باشند، در وضعیتی خسته و خراب به این عشق دلبسته بودند و مرگ ناانسانی و غیرطبیعی، یقه‌ی آنان را رها نمی‌کرد. همین عشق تقلبی، شادی، نشاط، گذشت، عدالت، مهربانی و محبت را گرفته و آن‌ها را به جنگجویانی مغرور که هر لحظه آماده‌ی کُشتن و مردن بودند، مبدل کرده بود. جنگ در جبهه‌های عثمانی و روس، آن‌ها را خسته و کوفته کرده و فهمیده بودند که این جنگ هیچ سودی به حال مردم و آن‌ها ندارد.

گرم چنین فکر می‌کرد: آیا ارزش به جان هم افتادن را دارد؟ در چهره‌اش تردید، بی‌باوری و تزلزل نمایان بود. در ذهن‌اش هزار و یک سؤال شکل گرفته بود. اگر فرصت پیدا می‌کرد این چیز وحشتناک را رها و فرار می‌کرد. به خاطرات کودکی، به آنجای که جنگ وجود نداشت، پناه می‌برد.

در فضای جنگ فهمیده بود که تمام انسان‌ها، فرزندان معصوم و مظلوم پدر و مادری‌اند و نباید همدیگر را بکشند؛ اما جنگ و مرگ همچون رودخانه‌ای خونین همچنان در جریان بود. خاطرات‌اش زنده شده و مانند کودکی از کوره به در شده، بدخو می‌شد و برای انتقام از طرف مقابلی که آن‌ها را آزار می‌داد، باز با تنفر و کین، شلیک می‌کرد. این معمای‌ای قدیمی بود که هنوز جریان داشت و او قدرت حل آنرا نداشت.

سربازی با پالتوی نظامی، خاکی‌رنگ که با خون‌رنگ آمیزی شده بود و از [شدت] گرسنگی و کثیفی، موی سر و ریش‌های‌اش به‌هم‌ریخته و صدها شیش روی بدن‌اش در حرکت بودند، کاملاً از پادرآمده بود. چشمان بزرگ و مشک‌رنگ‌اش را به آسمان برگرداند، نگاه کرد و فکر کرد: اسرار حقیقت و زندگی، خط باریک میان مرگ و زندگی را کسی نمی‌داند، کسی نمی‌داند این جنگ چرا ادامه دارد، برای چه، چرا و برای چه کسی می‌جنگیم! سرباز مجروح دیگری، گویی که شعور‌اش را از دست داده بود، بدون وقفه فریاد می‌زد: جنگ یک فاجعه است! جنگ یک فاجعه است! جنگ فاجعه است!

باد از کوه‌های کوزوم مانند تیری خاکستری، وزید. ابرها در قله‌های کوه آگری و سبحان می‌خروشیدند. جنگ ادامه داشت و خون مانند رودخانه جاری بود. انسان‌ها مانند افتادن برگ‌های زرد خزان پاییزی، کشته و بر زمین می‌افتادند و اشغال و استیلا همچنان ادامه داشت. تیفوس^۱ هر روز و هر ساعت مانند هیولای هفت‌سر، جان‌ها را می‌ستاند. آن روز تمام سنگرها، ساکت بودند. شبه‌نظامیان گُرد، گرفتار شپش‌ها شده بودند، موی سر و ریش آن‌ها به‌هم‌ریخته بود، گرسنه و پریشان در سنگرهای‌شان انتظار می‌کشیدند. در نیمه‌های شب، باد تندی وزید. ابرها پراکنده شدند. ستاره‌ها، راه شیری و ماه، ظاهر شدند. خیلی خسته بود. چند روز نخوابیده بود. سحرگاه، سیامند با فشنگ میتراپوز مجروح و درحالی‌که خونریزی

۱- تیفوس یک بیماری حاد تبار ناشی از یک باکتری (ریکتزیا) منتقله از بندپایان آلوده است. این بیماری دارای سرایت فردبه‌فرد نیست. این عفونت ممکن است پوست، دستگاه عبوی مرکزی، لوله گوارش و عضلات را درگیر سازد. به‌طورکلی سه نوع تیفوس وجود دارد. تیفوس ایدمیک یا شیشی که عامل آن ریکتزیا پرووازگی می‌باشد و شایع‌ترین نوع تیفوس است. تیفوس اندمیک یا تیفوس کُکی یا تیفوس موشی که عامل آن ریکتزیا تیفی است. نوع سوم تیفوس که‌ای (tick typhus) که عامل بیماری‌ها (R.australis) است

بندآمده بود، پالتوی را روی بدنش کشید و زیر سنگ بزرگی مانند حلزون به دور خود پیچیده و خوابید. انگار در طول عُمرش، هرگز به چنان خواب عمیقی فرونرفته بود. موهای طلایی، کتیف و پُر از شپش با چشمانی قهوه‌ای و مژگانی مشکی داشت. زمان با تمام سرعت در حال پیشروی بود. در رؤیاهای‌شان دامنه‌های سبزرنگ نمرود و حسرت دیدار با چهره سیتی سلطان دیده می‌شد!

در خواب، رؤیای دوران کودکی‌اش را می‌دید. پس از نیمه‌شب، در دامنه‌های نمرود از خانه بیرون آمد و راه شیری را تماشا می‌کرد. راه شیری، دور، بسیار دور به نظر می‌رسید. ماه اکتبر، فرزانه‌ی تمام ماه‌ها در انتظار باران در کوه‌ها و دشت‌ها بود. میلیون‌ها مار، هزارپا، عقرب، عنکبوت و حشره بر روی نمرود تیره رنگ، می‌خزیدند. از این همه جانور سمی به هراس افتاد و ترسید... سیتی سلطان^۱ مانند یکی از آوازهای دراماتیک و حسرت‌برانگیز نمرود، به خوابش آمد. از این چشم‌انداز وحشتناک فاصله گرفت. سیتی سلطان در مقابل‌اش ایستاد و با لحنی شاکی گفت: سیامند، تو چرا رفتی، ما اصلاً بهار، گل و شادی این جنگ را ندیدیم، همیشه خزان، زمستان، اشک، جدایی، حسرت، هوای طوفانی و عذاب‌اش را دیدیم. سیامند او را نگاه کرد و خندید. دقیقاً در همین لحظه، همزمان با صدای غرّش یک گلوله‌ی توپ، خنده‌های‌اش قطع شد. با حرکتی ناگهانی از جا برخاست، بی‌درنگ تفنگ برونواش را به دست گرفت و به سوی اسب‌اش دوید. از طرف مقابل پُشت سر هم، گلوله‌های توپ سوت‌زنان، به طرف او می‌آمدند. سربازان همزمان با رسیدن دستور هجوم در حالتی سردرگم به حرکت در می‌آمدند. ناگهان همه‌جا به جهنم تبدیل شد. از لوله‌ی توپ‌ها، تفنگ‌ها، خمپاره‌انداز و میتالیوزها، مرگ بیرون می‌آمد. افواج سوارکاران مسلح گرد که در چپ و راست در انتظار بودند، حمله کردند. سیامند که فرماندهی یکی از افواج سواری بود، در اولین هجوم، یکی از سنگرهای که قزاق‌ها در آن سنگر گرفته بودند را تصاحب کرد. وقتی یکی از افسران روسی سلاح‌اش را انداخت و در حال فرار بود، از پُشت با شمشیر ضربه‌ای محکم به او وارد کرد. از پس گردن‌اش خون فوران کرد. قبل از اینکه چهره او را ببیند، بر زمین افتاد. ده‌ها جسد و مجروح بر زمین افتاده بودند. دو مسلسل، ده برنو و هفت اسیر گرفته بودند. واحدهای شناسایی [سواره‌نظام] قزاق، پراکنده و بی‌هدف به سوی پُشت جبهه در حال فرار بودند.

فراری‌ها با سربازان پُشت خط مقدم، در سنگرها متحد، خط دفاعی محکمی را تشکیل دادند. با یک ضد حمله، هجوم را شکستند. با حمله، به حمله پاسخ دادند. آن روز تا شبانگاه افواج سوارکار گرد، آن‌ها را دنبال کردند و افواج روسی، عقب‌نشینی کردند. صدها اسیر روسی به پُشت جبهه حمل می‌شد، صدها مجروح بر زمین افتاده و از درد و عذاب، به خود می‌پیچیدند و ناله می‌کردند.

جنگ در کوه‌های کوزوم با تمام شدت ادامه داشت. در آن هوای تیره‌وتار، ناگهان باران شروع به باریدن کرد، زمین و آسمان پُر از باران شد. نامه‌رسان در حوالی مغرب، خبری آورد که گویا، سیامند مدرسلی «کشته‌شده» است. گرم با او دوست شده بود. همیشه پیش هم می‌آمدند و با هم صحبت می‌کردند. سرگذشت خانواده‌ی او را می‌دانست که از اغیل، رود فرات را دنبال و به دامنه‌های کوه نمرود، کوچ کرده بودند. وقتی گفتند، سیامند مدرسلی کشته شده، به سوی

آنجا بدون توقف شروع کرد به دویدن! هنگام دویدن گلوله‌ی توپی در نزدیکی او بر زمین افتاد و منفجر شد. در سینه‌اش گرمای شدیدی را احساس کرد، لرزید و چشمان‌اش تاریک شدند، زانوان‌اش از توان افتادند و بر زمین افتاد.

امدادگران رسیدند. با برانکارد او را به پشت جبهه و از آنجا نیز به بیمارستان صحرایی منتقل کردند. سیامند وقتی چشمان‌اش را باز کرد، در میان پانسمان‌های سپید بود و از درد به خود می‌نالید.

گرم با دست سیامند را که کنارش خوابیده بود نشان داد و از دکتر نظامی پرسید: حالش چگونه؟
- اقدامات اولیه را انجام دادیم، ان‌شاءالله خوب می‌شه، نمی‌تونم چیزی بگم! گرم به چشم دکتر نگاه کرد و با صدایی آرام و آهسته پرسید: خیلی سنگینه؟ دکتر سرش را به معنی تأیید و بله، تکان داد.

گرم در بیمارستانی که تازه به آنجا اعزام شده بود، روی تخت خوابیده و در حالیکه چشمان‌اش را به کوه چهل گانه^۱ دوخته بود، در رؤیاهای دوران کودکی، گم شد و رفت.

آفتاب پاییزی در میان یک پرده ابر نازک آرد مانند و خاکستری، بیرون آمد و چهره‌ی طلایی‌رنگاش را به قلعه و باغ‌های هوسل^۲ دیاربکر نشان داد. از طرف مقابل بر روی کوه چهل گانه، بادی نه‌چندان تند، تکه ابرها را آهسته‌آهسته بر روی وادی دجله به‌سوی شهر با خود می‌کشاند. در وادی سبز تیره‌رنگ دجله، باد شدیدی شروع به وزیدن کرد.

گرم در جریان رود خاطرات دوران کودکی، به‌جامانده در دیارهای بسیار دور را مانند دستمالی یادگاری از طرف یار، به یاد آورد. جسد حاجی موسی، گروهبان سواره‌نظام کرد از ایل جبرانلی، مانند دستمالی ابریشمی آمد و در رؤیاهای‌اش پیچید. سیامند چابک و پرتحرک را به خاطر آورد. سخنان میر علی خالد را که می‌گفت: «در این شرایط برای آزادی کردها قطعاً باید سازمانی تأسیس و سازمان‌دهی کنیم» به یاد آورد.

باز در میان غم و اندوه به حاجی موسی فکر کرد. هزاران تیر در یک‌لحظه، شیشه‌ی براق و آبی قبه آسمان را دریدند و از روی سرش گذشتند. حاجی موسی که در سنگر خوابیده بود با واکنشی ناگهانی، روی زمین دراز کشید و از تیرها در امان ماند. در مدت سه روز، با تمام دقت نشانه می‌گرفت و شلیک می‌کرد، هر بار قبل از کشیدن ماشه به هدف متمرکز می‌شد. با دستوری فوری وارد هجوم شدند. در آخرین هجوم، با ضربه‌ای ناگهانی و چابک سرنیزه، یک گروهبان غول‌پیکر و خرس‌آسای روسی را بر زمین انداخت و دو سرباز روسی را اسیر کرده بود. این منظره که گرم شاهد آن بود، مانند یک تابلوی نقاشی در ذهن‌اش حک شده بود.

آن روز در بیمارستان، جنب‌وجوشی غیرعادی وجود داشت. ژنرالی که بر روی سینه‌اش، درجه و نشانه‌های بسیاری آویزان بودند، به‌همراه هیئتی، برای نظارت به آنجا آمده بودند. یکی از سربازان که سه روز قبل، پای چپ‌اش را از دست داده بود، زیر لبی گفت: این گستاخ رو ببین!

۱- Kırklar Dağı - کرکلر، در زبان ترکی به معنای «چهل گانه» بوده و در باور علوی‌ها به معنی چهل‌گانه است. یعنی چهل نفر انسان مقدس. این تمایز مستقیماً در ارتباط با متیوهای درواوشی هستند. در باور علوی‌ها در هر عصری چهل نفر انسان مقدس که نشان مشخصی ندارند، وجود دارند؛ و جهان سرشار از بدی به حرمت آن‌ها برسر پا می‌ماند. در ادیان مسیحیت نیز متیو چهل عزیز وجود دارد، برای همین چهل شمع روشن می‌کنند. کسانی هم که به چهل گانه‌گان ملحق گردند، از درواوش به شمار آمده و دیگر ظاهر نخواهند شد. به‌عنوان مثال در پایان رمان معروف یاشار کمال به نام «بنجه محمد» چنان آمده: دیگر کسی اینچه محمد را ندید و نایدید شد. در بسیاری از ادیان، طریقت و جنبش‌های تصوفی «چهل» عدد مقدسی به شمار می‌آید-مترجم.

۲- Hewsel Bahçeleri - باغ‌های هوسل، تقریباً حدود هفت هزار هکتار زمین‌های حاصلخیز در میان رود دجله و قلعه آمد است. یکی از بزرگ‌ترین بهشت پرندگان کردستان بشمار می‌آید. حدود بیش از ۱۸۰ نوع پرند در این باغ‌ها زندگی می‌کنند. باغ‌های هوسل در سال ۲۰۱۳ جهت تحت پوشش قرار گرفتن از سوی میراث جهانی یونسکو، به‌عنوان نامزد انتخاب شد و در سال ۲۰۱۵ از سوی یونسکو در لیست میراث جهانی قرار گرفت.

یک شبه‌نظامی گُرد که دست‌اش قطع‌شده بود، روی تخت با خود فکر کرد: برای این‌ها از روستا و خانواده‌های‌مان دست برمی‌داریم و به‌سوی مرگ می‌رویم؟

یک گروه‌بان از افواج حمیدیه که از ناحیه‌ی قفسه‌ی سینه، زخمی شده بود، زیربلی اما با صدایی کمی بلندتر گفت: ای بی‌ناموس‌ها، ما در جبهه‌های جنگ به‌سوی مرگ می‌رویم، آن‌ها نیز در اینجا صفا می‌کنند. ما گُردها، هزار بار مستحق این لعنت و تنفر هستیم. نه برای خودمان، برای دیگران سربازان خوبی هستیم.

افسری که چشم راست‌اش پانسمان شده بود، گفت: برای این‌ها مُردیم و زخمی شدیم؟ این همه انسان را برای این‌ها کُشتیم؟ سوار اسبی بشید و به جبهه‌ی جنگ بروید، شما را خواهیم دید! وقتی کامیل پاشا از باغ بیمارستان وارد شد، گروهی زن مشکی پوش گُرد، به‌شدت گریه می‌کردند و زمین و آسمان را به لرزه درآورده بودند. با برانکاردها زخمی را با سراسیمگی و عجله به داخل آورده و ده‌ها تابوت را در میان گریه و ناله، به بیرون منتقل می‌کردند. در باغچه‌ی بیمارستان، مراسم سوگواری بود. شش سرباز که دست و سرشان پانسمان شده بود، با رنگی پریده و موهایی بلند، درحالی‌که در حیاط باغچه روی تخت نشسته بودند، بی‌اعتنا به فریاد زن‌ها، سیگار می‌کشیدند و مشغول گفت‌وگوی گرمی بودند.

وقتی کامیل پاشا از در وارد شد، دکتری کچل و عینکی با دو سرباز امدادگر و با گام‌هایی سریع در حال بالا رفتن به طبقه بالایی بودند. وقتی او را دید ایستاد و با عجله سلام کرد. دکتر با لحنی صمیمی و دوستانه گفت: عمو کامیل به دیدار آقا کُرِم آمده‌اید؟
-بله آقای دکتر.

عمو کامیل، مواظب باشید، یک عالمه بیمار داریم که تیفوس گرفته‌اند. آقا کُرِم در طبقه‌ی دوم، اتاق شماره ۲۷ افسران هستند، اگر زیاد طول‌اش ندید، خوشحال می‌شیم.

از همه‌جا بوی خون، بیماری، گوشت گندیده و دارو به مشام می‌رسید. کامیل پاشا و دو مرد همراه‌اش با یک سرباز امدادگر که آن‌ها را راهنمایی می‌کرد، از پله‌های بیمارستان بالا رفتند. سرباز امدادگر نحیف با رنگ و رویی پریده، به هنگام بالا رفتن، هرچند لحظه یک‌بار راه را نشان می‌داد و می‌گفت: قربان از این طرف. قربان از آن طرف! کامیل پیر، خسته و کوفته با گام‌های لرزان دنبال‌اش می‌کرد. با خود فکر کرد: باید فوراً نوه‌ام را از اینجا ببرم.

طبقه دوم، سمت چپ وارد راهروی باریک شدند. چند افسر زخمی و پانسمان شده، ایستاده و در حال صحبت کردن بودند و پرستار و دکترها با عجله وارد اتاق‌ها می‌شدند و بیرون می‌رفتند. افسری با پیژامه درحالی‌که عصا زیر بغل داشت و گویی تازه بدنیا آمده باشد، با کمک سرباز پرستار، راه می‌رفت. با برداشتن هر گامی به افراد در حال تردد نگاه می‌کرد و خوشحال می‌شد.

کامیل پاشا وارد اتاق شد. ده‌ها بیمار زیر دیوار کنار هم ردیف شده و روی تخت‌های قدیمی و زنگارگرفته به صورتی که سرشان رو به دیوار بود، روی لحاف و تشک‌های کثیفی، خوابیده بودند. همه‌جا پُر از مجروح بود. وسط اتاق خالی بود. خیلی‌ها چشمان‌شان را بسته و بی‌اعتنا به رفت‌وآمد اتاق، خوابیده بودند. آن‌هایی که شعورشان را از دست نداده بودند، یا بر روی تخت نشسته و یا داخل راهرو قدم می‌زدند. وقتی کامیل وارد شد، تمام چشم‌های از نور افتاده، ضعیف و زخمی، گویی در انتظار کمک باشند، همه باهم به او نگرستند. کُرِم که روی لحاف نشسته بود

صدا زد: پدربزرگ. کامیل با سراسیمگی و هیجان حرکت کرد و به نوه‌اش رسید. در طرف راست گرم جوانی هیکلی، گرد اهل دیاربکر که از ناحیه سینه زخمی و بر روی پشت خوابیده بود، ناله‌ی عمیق و دردناکی می‌کرد. در افواج حمیدیه افسر بود. طرف چپ او یک افسر گرد اهل بتلیس با سر پانسمان شده، چشمان‌اش را بسته بود و درحالی‌که به‌دشواری نفس می‌کشید، خوابش گرفته و خروپف می‌کرد. از بیست افسر خوابیده در اتاق پرنور و روشن، چهارده نفر گرد بودند. از مابقی دو نفر ترکمن، یک چرکس، یک عرب، یکی آذری و یکی هم لاس بود. یک گرد اهل عنتاب که بی‌هوش شده بود، مدام هذیان می‌گفت: آب بدید، آب بدید. یکی دیگر پاهای‌اش را از زانو به پایین، بریده بودند، انگار که دنبال پاهای قطع‌شده‌اش باشد، تکان نمی‌خورد و چشمان‌ش را به سقف کثیف اتاق دوخته بود. کامیل پاشا، نوه‌اش را در آغوش گرفت و گفت: پسر، بیشتر از این صبر و قرار ندارم، باید بروم کارهای اداری را انجام دهم و تو را فوراً به خانه ببرم؛ و بعد به‌سوی مسئولین بیمارستان دوید.



از تمام جبهه‌های جنگ خبر شکست می‌رسید. ارتش از هر طرف عقب‌نشینی می‌کرد. هرروز شمار سربازان فراری، بهمین‌آسا در حال افزایش بود. گرسنگی، بیماری، سرقت، کشتن و تجاوز رواج پیدا کرده بود. فقط جبهه‌ی قفقاز خودش را جمع‌وجور و وارد حمله شده بود. آسمان دیاربکر تیره و تاریک بود. مردم در تعجب و تردید بسر می‌بردند. پس از اینکه گرم در کوه‌های کوزوم مجروح شد، در چادر بیمارستان صحرایی موش، اقدامات اولیه را برای‌اش انجام داده و از آنجا به بیمارستان دیاربکر اعزام کرده بودند. کامیل پاشا او را از بیمارستان ترخیص و معالجه‌ی وی را از طریق دکترهای خصوصی در خانه ادامه داد.

قصر سنگی سیاه و باشکوه در دیاربکر، روزهای پرجنب‌وجوشی را طی می‌کرد. تمام پشاهای جبهه‌ی قفقاز، مهمان کامیل پاشا شده بودند. به‌علاوه دو مشاور نظامی آلمانی و پنج یاور، حضور داشتند. روی میزهای طلایی تذهیب‌کاری شده و دارای روانداز حریر، غذاهای پخته شده از روغن زیتون، روغن خالص، غذاهای سرخ شده، آب‌پز شده، گوشت، سبزیجات و شیرینی به ترتیب پیده شده بود. آن شب در قصر همه باهم خوردند و نوشیدند. خدمه دست‌به‌سینه ایستاده بودند. در مورد موضوعات زیادی گفتگو کردند و در نهایت باز پای جنگ به میان آمد. ژنرال زرد، گفت: جز چنانق قلعه تمام جبهه‌های جنگ از هم فروپاشیده‌اند، در جنگ شکست خوردیم.

کامیل پاشا: ژنرال، زمان سلسله‌ای از سختی‌های بی‌امان و پندآموز است. در شرایط عادی محصلین به ترس مردم می‌خندند، اما وقتی شرایط سخت به میان می‌آیند، به مردمی که آن‌ها را نادان می‌پندارند، پناه می‌آورند.

ژنرال دیگر گفت: آنچه را که شما مردم می‌نامید، گله‌ای بی‌شعوراند که باید بدوشیم و از آن‌ها استفاده کنیم.

ژنرال دیگری گفت: بدون چوپان آن‌ها چیزی نیستند.

کامیل پاشا گفت: قربان، زندگی سرشار از تناقضات رنگارنگ، عجیب‌وغریب و بی‌حد و حصری

است. انسان دانا و فرزانه در قلب انسان‌هایی که با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کند، ردهای ماندگاری، مانند روشنایی نور خورشید، بجا می‌گذارد، اما یک چوپان تحصیل‌نکرده و ساده نیز، در برخی موارد چیزهای بهتری از فیلسوفان می‌داند.

ژنرال زرد که در تلاش راه سوم و حفظ تعادل بود، گفت: منظور شما چیست کامیل پاشا، می‌خواهید به چه نتیجه‌ای برسید؟

-نمی‌دونم، شاید هم کار تقدیر باشه، اما این گُردهایی که غارنشین و نادان خوانده می‌شوند، امروز از همه‌ی شما دفاع می‌کنند. چهار پسر را به جنگ فرستادم. آیا اگر گُردها نبودند، روس‌ها به کجا رسیده بودند؟

ژنرال زرد پاسخ داد: کامیل پاشا فراموش نکنید که ما هزار ساله برادریم، با هم جنگیده و زندگی کرده‌ایم. پیروزی مال همه‌ی ما است.

کامیل پاشا: امروز گُردها ملزومات برادری را در همه‌جا بجا می‌آورند، اما برادری واقعی پس از جنگ مشخص خواهد شد.

ژنرال زرد گفت: اگر اول می‌توانستیم این دشمنان را پاکسازی کنیم، حتی اگر کاری هم نتوانیم انجام دهیم در سرزمین‌های امن می‌توانیم یک پادشاهی برای گُردها، تأسیس کنیم.

کامیل پاشا: بعضی‌ها از زمان آفرینش و طوفان در اینجا زندگی می‌کنند. بعضی‌ها هم بعداً فقط با شمشیر به‌عنوان فاتح و مفتوح آمده‌اند. بر مزار دیگران و در سرزمین آن‌ها سلطنت بنیاد نهاده‌اند.

ژنرال زرد: جوامعی که در این سرزمین‌ها زندگی می‌کنند، در طول هزاران سال، همیشه با هم زندگی کرده‌اند. از این پس نیز همین‌طور خواهد بود.

کامیل پاشا: این دیار کهن چنان غنی و حاصلخیز است که اگر برادری و همزیستی وجود داشته باشد، همه می‌توانند در کنار هم زندگی کنند.

میر علی جبرانی خالد گفت: باید مصرانه برادری و همزیستی را به انسان‌ها پیوند زد. باید همه با زبان، هويت و آداب‌ورسوم خود کنار هم باشند. ناسیونالیسم انور پاشا، این اندیشه‌ی کهن را

زهرآلود کرد و برادران را به جان هم انداخت. انگار جناب ژنرال با آن‌ها موافق نیستند؟

کامیل پاشا گفت: یک فیلسوف فرزانه گفته سخنانم خون نمی‌ریزند، دست‌های‌ام هرگز خنجر را تقدیس نخواهند کرد، نه چاقوی قربانی را و نه تبرِ هیزم‌شکن را. سرزمین ما برانزده‌ی این اندیشه‌ها است.

ژنرال زرد آن شب در قصر ساخته شده از سنگ سیاه، از سخنان کامیل پاشا، همچنان در تعجب بود. فردای آن روز با افکار و وجدانی آشفته مانند پرده‌ای از ابرهای سنگین و ناراحت‌کننده، به

اتاق خواب‌اش رفت. در تمام جنگ‌هایی که قبلاً در آن‌ها شرکت کرده بود فقط به احتمالات ناخوشایندی مانند مرگ که نمی‌دانست در کجا و چه زمانی خواهد رسید، اندیشیده و همیشه

جنگ‌ها به عقب‌نشینی، از دست دادن سلاح و سنگر و اسارت، ختم شده بود.

در جبهه قفقاز برای اولین بار و به همت هزاران نظامی گُرد توانسته بود، برنامه‌های جنگی خود را به اجرا بگذارد و جنگ را فرماندهی کند. گُردها فقط روس‌ها را ناچار به عقب‌نشینی

نکرده بودند، هم‌زمان سنگرهای تازه و حتی شمار زیادی اسیر هم با خود آورده بودند. عثمانی جز شبه‌نظامیان کرد، سرباز دیگری برای جنگیدن در جبهه شرقی قفقاز پیدا نمی‌کرد. اغلب

آن‌هایی که در این جبهه می‌جنگیدند گُرد بودند. ژنرال زرد با هزاران نفر از ایل و عشایر سیپکان، جیبران^۱، حسن^۲ و هزاران تن از جنگجویان ایل و عشایر دیگر، موفق شد جبهه‌ی قفقاز موش و بتلیس را از روس‌ها پس بگیرد. در سایه‌ی این موفقیتی که با نیروهای گُرد به دست آورده بود به درجه فرماندهی لشکر دوم ارتش رسیده و از جبهه جنگ به دیاربکر اعزام شده بود.

کرم با دادن هدیه به دکترها، دوره‌ی درمان و معالجه را طولانی‌تر می‌کرد. ژنرال زرد نیز در دیاربکر همزمان با بهبود و توسعه‌ی روابطش با کامیل پاشا، کرم را تحت حمایت خود قرار داد و وی را به‌عنوان «افسر رموز» انتخاب کرد. سپس او را معاون خود و بعداً نیز معاون فرماندهی قرارگاه کرد. بدین ترتیب کرم در دیاربکر ماندگار شد. ژنرال زرد نیز هر هفته در قصر کامیل پاشا به مهمانی می‌آمد.

ژنرال زرد او را به فرماندهی ارشد دو لشکر در شام منصوب کرد. پاشای دیگری در دیاربکر به‌جای او انتصاب شد. کرم، معاون فرماندهی قرارگاه جدید شد.



اکتبر ۱۹۱۷ بود. در روسیه تزاری، دهقان‌های فقیر، رنجبران و خلق‌های مظلوم که ظلمت هزاران ساله را برچیده بودند، در همه‌جا به حرکت در آمده بودند. آتش انقلاب که روی شجاعت و قاطعیت قلب‌های سرزنده، اصرار معده‌های گرسنه و در انتظار نان، قدرت‌دستان میخچه‌های و امید‌نویدبخش پاهای برهنه در کفش‌های چاروق تکه‌پاره و سرمازده، بلند شده و آتش آن جلگه‌های بایر را در بر گرفته بود. سربازان گرسنه، کیف و شپش‌زده که بدون تغذیه، نامجهز و نیمه برهنه به جبهه‌ها اعزام می‌شدند، به هرجایی که می‌رفتند با خود شعله‌های انقلاب را نیز می‌بردند. انقلاب سرخ مانند بیماری‌ای مُسری از مرز شهرهای مسکو، پترزبورگ، کی‌یف و اودسا عبور و در تمام روسیه در حال گسترش بود. رهبر انقلاب با گفتن اینکه «ما می‌خواهیم جهان را از نو بنیان نهیم» بر تحولاتی تأکید می‌کرد که جهان را به لرزه درمی‌آورد و تمام معادلات سیاسی را دستخوش تغییر می‌کرد.

ارتش روسیه در جبهه‌ی قفقاز شروع به عقب‌نشینی کرد و انقلاب تعادل قوا را تماماً زیرورو کرده بود. همزمان با انقلاب بلشویکی، نیروهای جبهه قفقاز با ژنرالی تازه‌وارد به جبهه فلسطین اعزام شدند. کرم نیز به‌سوی جبهه فلسطین به راه افتاده بود. در راه فلسطین به قرارگاه حلب رسیده بودند. همیشه با خود فکر می‌کرد که «بعد از جنگ سرنوشت گُردها چه خواهد شد؟»، دیگر برای او جنگ مفهومی نداشت و دل‌اش نمی‌خواست بجنگد. ژنرال زرد نیز به آدانا بازگشته بود.

کرم بعد از اینکه در جنگ قفقاز مجروح شد، باور کرده بود که این جنگ به نفع گُردها تغییر جهت خواهد داد و تصمیم‌اش را گرفته بود. دیگر او مانند یک تیله^۴ از لانه‌اش بیرون جسته بود، بیخود و بی‌جهت به هر طرفی سُر می‌خورد. در مورد اینکه کجا، چه وقت و چگونه متوقف

۱- Sipkan -۱

۲- Cibran

۳- Hesenan

۴- تیله یا تشله یا گوله توپ کوچک از جنس شیشه است که معمولاً داخل آن رگ‌های شیشه رنگی قرار داده شده است. این توپ شیشه‌ای وسیله بازی «تشر» یا تیله‌بازی است.

شود و چکار کند، هیچ فکری نداشت. در قرارگاه حلب، نیمه‌شب بدون اینکه کسی متوجه شود، سوار قطار شد و به ماردین رسید. از ماردین به قصر کامیل پاشا در دیاربکر رفت. تمام سرزمین کردستان در سکوت ناشناخته و گورستانی که امتداد آن ناپیدا بود، بسر می‌برد. وقتی امپراتوری عثمانی در معاهده آتش‌بس موندروس^۱ تسلیم شد، ارتش متلاشی و سربازان به خانه‌هایشان بازگشتند.

سایه‌ی سرنوشتی حزین و قطعی، مانند افتادن برگ درختی در دریای راکد بر زندگی کردها، افتاده بود. بازی ادامه داشت. ناآرامی، بلاتکلیفی، درد، فاجعه، گرسنگی، اشک و نگرانی، همچون گوله‌ی توپی آتشین در تمام خانه‌ها افتاده بود. این بار آنکارا در حال اقدام بود.



ابرها بدون وقفه در آسمان دریای سیاه در تکاپو بودند، باران می‌بارید، طبیعت هزار رنگ به خود گرفته بود و آب‌های وحشی سیاه‌رنگ، کف می‌کردند و سواحل کوه‌ها را می‌کوبیدند. خورشید پشت ابرهای تیره، گم و پنهان شد. باران بدون وقفه در حال بارش بود، سیلاب کشتزارها، حیوانات، گل‌ها و تمام حشرات و جانوران را با خود می‌برد، همه چیز به‌صورت ناگهانی در حال تغییر بود.

آب دریا عمیق و موج بود. کشتی‌ای که سوار بر آن بود، بسان گهواره‌ای در میان آب‌ها، تکان می‌خورد. وقتی به امواجی که با سواحل برخورد می‌کردند نگاه می‌کرد و به آناتولی، کردها و پادشاه فکر می‌کرد، افکارش در مورد آینده نیز مانند امواج دریا، لحظه‌به‌لحظه تغییر می‌کرد. گویی از شاخه‌ای به دیگری در حال پرواز باشد، خیال و برنامه‌ریزی می‌کرد.

در فکر «آقا اویمان لنگ» بود و در تمام طول راه، فقط به او فکر کرد. با خود زمزمه کرد و گفت: اگر دستگیر و اعدام‌اش کنم، نزد پادشاه صاحب منزلت بزرگی خواهم شد. در ادامه با خود گفت: اگر پادشاه پاداشم دهد چه ارزشی خواهد داشت، طبیعتاً او ناتوان شده و در حال و روز خوبی نیست، نابودشده و تسلیم اجنبی‌ها شده!

نگاهی به عرشه‌ی کنیف قایق کرد، با خود فکر کرد و گفت: اویمان لنگ بسیار ماهر است، بسیار فریبکار و موذی است، اگر قبل از اینکه دستگیرش کنم، بوی ببرد، احتمالاً مانند ماری زخمی، یورش خواهد کرد!

به استانبول و پادشاه فکر کرد، به افرادی که در مقابل‌اش نشسته بودند، نگاه کرد. به‌صورت دسته‌های دونفره، همه باهم در حال صحبت بودند. به آقا اویمان لنگ فکر کرد و با صدای کمی بلندتر به خود گفت: اگر دستگیرش کنم، دستگیر و اعدام‌اش کنم، چه سودی به حال من خواهد داشت؟ مکث کوتاهی کرد، فکر کرد و با خود گفت: دستگیر کردن و اعدام اویمان لنگ، هیچ نفعی به حال من نخواهد داشت. کار بی‌فایده، مرا دچار دردسر خواهد کرد. فقط خواسته اجنبی‌ها است، اگر دستگیرش کنم چه سودی برای من خواهد داشت؟ مرد بسیار موذی و

۱- معاهده موندروس (Mondros ateşkes anlaşması): معاهده‌ای که ۳۰ اکتبر ۱۹۱۸ در جنگ جهانی اول و در بندر موندروس داخل یک کشتی جنگی به نام آگامنون در میان عثمانی و متفقین به امضا رسید. با امضای این معاهده امپراتوری عثمانی به صورتی رسمی تسلیم و منحل گردید.

حیله‌گری است، مردک مانند موش کور بی‌امان است. در تمام دریای سیاه، سازمان‌دهی شده، برای خودش یک عالمه مزدور دست و پا کرده، دوست و آشنای بسیاری دارد. اگر با او شراکت کنم، سود بیشتری برای من خواهد داشت. از نظر مبنایی هم، کار سودمند را باید انجام دهم، بهترین کار این‌هاست که با او دوست شوم و با هم کار کنیم. وقتی به او ایمان فکر می‌کرد درون مغزش مانند کندوی زنبور به وزوز درآمد، به‌هیچ‌وجه آرام نمی‌گرفت، انگار کسی در مقابلش باشد، با خودش حرف می‌زد و به نتیجه‌ای نمی‌رسید. مردد و نگران بود. با صدای بلند به خود گفت: مردک همچون روباه حیله‌گر است، مانند آفتاب‌پرست به هرجایی که می‌رود، رنگ همان‌جا را می‌گیرد. بسیار بالاستعداد، اما بسیار هم کثیفه... شاید در آینده بسیار به کارم آید! کمی فکر کرد، پادشاه، جواهر و تصمیمات بین‌المللی به یادش آمد.

با خود فکر کرد: کثیفه، بسیار کثیف، هیچ کار کثیفی نمانده که انجام نداده باشد! جنایت، غصب، تجاوز، قتل‌عام، سرقت، تشکیل گروه غیرقانونی و تجاوز به املاک، در دادگاه بین‌المللی متهم به تمام این جرائم و محکوم به مرگ شده، اگر با او ارتباط برقرار کنم، می‌تواند آسیب بسیار جدای به من هم وارد کند.

دوباره با خود گفت: [اما] با استعداد است، بسیار بالاستعداد است، مرد موذی و حیله‌گری است، چنین آدمی را کجا می‌توانم پیدا کنم؟ کاری نیست که از دست‌اش برنیاید، اگر دستگیراش کنم چه سودی به حال من خواهد داشت؟ بهترین کار این‌هاست که مخفیانه با او همکاری کنم.

نگاهی به اطراف کرد، کسی او را نگاه نمی‌کرد و به او توجه نداشت. کشتی در آب‌های موج در حال پیشروی بود. در تمام طول ساحل کوه‌های دریای سیاه به چشم می‌آمد. هر کس با نفر مقابل خود صحبت می‌کرد، اما او تنها بود. فکر کرد: بهترین راه، ملاقات و همکاری است، این نفع بیشتری به حال من خواهد داشت. در آینده این آدم کارهای بسیاری را انجام خواهد داد. بهترین کار این‌هاست که مخفیانه با او ملاقات و همکاری کنم. باید برای موفقیت، انتخاب سودمندترین راه را به یک اصل تبدیل کنم.

جهت رفتن پادشاه به آناتولی، با پیشنهاد اعضای قدیمی «تشکیلات مخصوصه» که در استانبول با نام «آی/یلدیز» سازمان‌دهی شده بودند، موظف شده بود.

در ۱۶ مه ۱۹۱۹ با دریافت کارت ویزای انگلیسی و هفتاد هزار سکه‌ی طلا که پادشاه داده بود، به همراه برخی از اعضای قدیمی تشکیلات مخصوصه، به‌عنوان مسئول حوزه فعالیتی پانتوس، ارمنستان و گُردستان، راهی سامسون شده بود. به‌عنوان اولین کار نیز مسئولیت دستگیری و پاکسازی، دسته‌ی مزدورین اویمان لنگ که غیابی حکم اعدام‌اش، صادر شده بود را به وی داده بودند.

نگران و مضطرب و انگار روی لبه تیغ ایستاده بود؛ مانند برگی پاییزی، در گرداب گیرافتاده بود. با چرخش گرداب او نیز هی به دور خود می‌چرخید. هر لحظه ممکن بود، آب‌های خشمگین او را به کف دریا بکشانند. برای اینکه در کف دریا خفه نشود، فکر می‌کرد و دست‌وپا می‌زد. به قصر سیاه و کامیل پاشا فکر می‌کرد.

با خود گفت: در شرق، پاشاها و بیگ‌های بسیاری در میان گُردها می‌شناسم، باید با آن‌ها ارتباط برقرار کنم. باید با هرکسی ارتباط برقرار کنم. به انور فکر کرد. عصبانی شد. با

1- Ay-Yıldız - در زبان ترکی «آی» به معنی ماه و «یلدیز» به معنی ستاره است. ماه و ستاره همچنان که نشان از پرچم دولت ترک دارد، در عین حال یکی از نمادهای ترک‌های نژادپرست می‌باشد که از دوران اتحاد و ترقی همچنان از آن استفاده می‌شود.

عصبانیت گفت: درحالی که دو کلاس از من عقب‌تر بود مکارانه، مقامی که حق من بود را تصاحب کرد.

در حین تماشای ساحل راه می‌پیمود، آب در خروش بود و کشتی کف آب را کنار می‌زد و پیشروی می‌کرد. مرغان دریایی، دسته‌دسته با سروصدا پرواز می‌کردند. غرق در فکر و خیال بود و با خود می‌گفت: باید کاری واقعی انجام دهم و موفق شوم. بسان انور پاشا، سروکله زدن با خیالات [پوچ]، هیچ نفعی به حال من ندارد. انجام کار سودمند، بهترین و درست‌ترین کار است. مهترین چیز، نتیجه است. من هم باید با محاسبه‌ی نتایج کار، سیاست کنم. چیزی که در زندگی روزمره به دردم می‌خورد، بهترین چیز است. چیزی که سودی به حال من ندارد، اشتباه است. نباید کار اشتباهی انجام دهم. بجای اینکه یک انور نامید و شکست‌خورده‌ای باشم، اویمانی حيله‌گر و موفق، بهتر است. بهترین کار اینه که فوراً با اویمان ارتباط برقرار کنم. باید در میان راه و روش انور و اویمان، یکی را انتخاب کنم. در واقع هر دو هم یکی هستند، اما اویمان نتیجه‌بخش‌تر است. بله، نتیجه و فرم! هر فکر و هر سخنی می‌تواند درست نباشد، اما برای من هر نتیجه‌ی سودمندی، واقعیت مطلقه است... هر رفتاری که بیشترین فواید را برای من داشته باشد، بهترین کار است. به‌عنوان درجه تا جایی که می‌بایست، ارتقا پیدا کردم، حالا باید اولین افکار سیاسی خودم را در میان ترک‌ها و کردها منتشر کنم. در این شرایط نیز، تنها مورد سودمند، جلب رضایت کردهاست. بعد سیر تحولات، راه را نشان‌ام خواهد داد.

ژنرال زرد وقتی به سامسون رسید، اولین سخنرانی‌اش را انجام داد و می‌گفت: سراسر خلق آناتولی به یک تمامیت تجزیه‌ناپذیر تبدیل شد. تمام تصمیمات را با همه‌ی فرماندهان و برادران کردها، اتخاذ می‌کنیم. تمام استانداران و متصرفین^۱ طرفدار ما هستند. سازمان‌های ملی در آناتولی، در تمام شهرها و شهرستان‌ها پخش شده‌اند. تبلیغات مرتبط به «تأسیس کردهستانی مستقل» تحت حمایت بریتانیا، از میان برداشته شدند و کسانی که این اهداف را در سر داشتند، سر به راه شدند. کردها با ترک‌ها هستند...

در این میانه به ساحل رسید. از طریق دوستی در خانه‌ای کوهستانی، یک میز مشروب‌خوری مهیا شد. به‌صورت مخفیانه با اویمان لنگ دیدار کرد. ژنرال زرد وقتی جام باده را به جام اویمان می‌زد، گفت: اویمان خان، دشمن مشترکی داریم، برای اینکه بر آن‌ها غلبه کنیم، با تو دوشادوش خواهیم شد. دوران پادشاهی دیگر به سر رسید، در دنیا تنها چیزی که رواج دارد، یک دولت ملی است. با هم دولتی جدید را پایه‌گذاری می‌کنیم.

اویمان گفت: ژنرال، من مرد نادانی هستم. چیزی از دولت و پادشاهی نمی‌دانم. برای اینکه ترک‌ها را از دست کفار نجات دهم، با تمام توانم کار می‌کنم. در این راه، سر سپرده‌ام. شما فقط به من امر بفرمایید، دیگر کاری نداشته باشید. عالی‌جناب، من همیشه با افواج تحت امرم، در خدمت شما خواهم بود.

-اویمان خان، انسان بسیار خردمندی به نظر می‌رسید، نام شما را بسیار شنیده بودم، اما نمی‌دانستم چنین مرد خردمندی هستید، با تو کارهای خوبی انجام خواهیم داد.

-عالی‌جناب، شما فقط امر بفرمایید! زندگی را به کام آن رومی‌ها، تلخ خواهم کرد. زندگی و خانه‌های‌شان را ویران خواهم کرد، زندگی آن‌ها را به جهنم بدل خواهم ساخت.

۱- در امپراتوری عثمانی متصرف عنوان حاکمان سنجاق بود، در زبان عمومی امروزه استاندار، فرماندار در نظام بروکراتیک دولتی تلقی می‌گردند.

-حاجی اویمان خان، من عاشق این شجاعت و عشق به وطن شما هستم!
-قربان انجام خواهیم داد، هر کاری که شما امر بفرمایید را انجام خواهیم داد. فقط شما از من حمایت کنید.

-من تحت هر شرایطی کنار تو خواهم بود، اصلاً نگران نباش!

-قربان از این به بعد با تمام وجود در خدمت شما هستم!

-بسیار خوب، اویمان خان تا امروز چه کارهایی کردی؟

-عالی جناب، از کجا شروع کنم؟

-اویمان خان، همه چیز را تعریف کن، تعریف کن که من هم، همه چیز را بدانم، بدانم تا از این به بعد با هم کارهای خوب و زیبایی انجام دهیم.

-قربان من در گره سون بدنیا آمدم. پدرم حاجی محمد افندی از خانواده فریدون زاده، تاجر پسته است. در جوانی، من هم سرگرم کار تجارت بودم. در یک کارخانه‌ی نجاری شریک شدم. بعد ازدواج کردم، دو پسر دارم که دست بوس شما هستند. در جنگ بالکان، داوطلبانه وارد ارتش عثمانی شدم. در جبهه‌ی چانالجه جنگیدم، در راه وطن و دین در چورلو از ناحیه کشکک زانو، مجروح شدم. لنگ شدم.

وقتی اویمان به خاطر آورد که در میانه‌ی جنگ جهانی اول در روستای آیواسل به خاطر صورت جلسه‌ی قلبی که از هیئت پیران به دست آورده از ارتش اخراج شده، مکشی کرد و با خود گفت: آیا عالی جناب از این مسئله اطلاع دارند؟ آه از کجا بداند و بعد جام شراب را بلند کرد و گفت، قربان به سلامتی! ژنرال زرد درحالی که جرعه‌ی راکیش را می نوشید، گفت: به سلامتی اویمان خان!

وقتی حاجی اویمان صورت جلسه‌ی اخراج شدن از ارتش را گرفت، با یک گروه بان گندم‌هایی را که از ارتش گرفته بودند، با تدارک یک صورت جلسه‌ی قلبی به قیمت ۱۰۰ هزار لیره از طریق یک رومی ثروتمند به نام پانچو، [این گندم‌ها را] به فرماندهی گره سون فروخته بودند و با فریب دولت و مردم، پول زیادی به دست آورده بود. بعد زمین رومی‌ها و مسلمان‌ها را تصاحب و در میان خویشاوندان‌اش تقسیم کرده بود.

وقتی جنگ جهانی اول شروع شد، در حوالی گیره سون یک گروه ۱۰۰ نفره‌ی مزدوری تشکیل داد، به زندان تراپزون حمله و مجرمین را به صفوف خود ملحق کرد. مزدورین مشهوراش را نیز «فوج لاس» نامگذاری و در منطقه برای آن‌ها تبلیغ می کرد.

اویمان، با تهدید رئیس شهرداری گیره سون را از مقام‌اش برکنار و بدون هیچ پشتوانه‌ی قانونی، خود را رئیس شهرداری اعلام کرده بود. در زمان ریاست شهرداری، ریاست مدافعه حقوق را نیز تصاحب و مدارک قلبی را به امضا رسانده بود که در آن، مشارکت در مبارزه ملی را اعلام می داشت. یک کارخانه نجاری را نیز به قیمت سی هزار لیره با یک هزار و پانصد لیره با توسل به زور، مصادره کرده بود. واردات دام برای قصابی را در شهر ممنوع و گله‌هایی را که خود غارت کرده بود به دو برابر قیمت به مردم می فروخت.

کشتی صلیب سرخ یونانی لاینناً وقتی در اسکله‌ی گیره سون لنگر انداخت، رومی‌های گیره سون با خوشحالی از آن استقبال کرده بودند. یک جوان نجار رومی بر روی مدرسه رومی در گیره سون

پرچم یونان را آویزان کرده بود. اویمان لنگ با مزدوران‌اش، پرچم یونان را پایین آورده و جوانی رومی را تیرباران و کشته بودند. اویمان لنگ پس از این واقعه خود را به‌عنوان «قهرمان ملی» اعلام و با جمع‌آوری و افزایش شمار افواج لاس بر روی عملیات خشونت‌آمیز علیه رومی‌ها، تمرکز کرد. اما به دلیل حکم بین‌المللی اعدام که برای‌اش صادر شده بود، با مشکل بزرگی مواجه بود. وقتی با ژنرال زرد روی میز راکی دیدار کرد، از ریاست شهرداری دست کشیده بود، چون از جانب پادشاه تحت پیگرد قانونی بود، در موقعیت سختی قرار داشت. روی میز مشروب‌خوری، وقتی تمام گذشته‌ی خود را به یاد آورد، نفس عمیقی کشید و گفت: قربان پس از اینکه مجروح شدم، ملقب به اویمان لنگ شدم. به‌عنوان داوطلب در جبهه شرق با روس‌ها جنگیدم.

-آه، همان دورانی که من در جبهه قفقاز بودم؟

-قربان، ساله ۱۹۱۵، دوران شکست انور پاشا!

-آه، انور پاشاه!

-ژنرال، وقتی بعد از جنگ به گیره‌سون برگشتم، تمام سرباز فراری‌ها، یاغی‌های تحت پیگرد قانونی و زندانیان فراری را در اطرافام جمع کردم.

-اویمان خان چند نفر مرد مسلح دارید؟

-قربان نزدیک به هزار نفر، اما اگر بخواهم، می‌توانم تعدادشان را تا پنج هزار نفر افزایش دهم.

-فوق‌العاده‌ست...

-طبق مأموریت ویژه‌ای که انور پاشا به من داده بود، مدام به شکار رومی‌ها و ارمنی‌ها رفتم. عضو تشکیلات مخصوصه شدم و در دریای سیاه، انجام‌وظیفه کردم. وقتی جنگ جهانی اول به پایان رسید، رئیس شهرداری گیره‌سون شدم. کار غارت املاک افراد ثروتمند ارمنی و رومی را شروع کردم. قربان یک روزی شایعه‌ای بر سر زبان‌ها افتاد که: قتل رومی‌ها و ارمنی‌ها واجب است. گفتند مال، املاک و زنان‌شان حلال است. من هم طبق این فتوا وارد عمل شدم.

در مقابل هجوم به خانه‌ی هر ترکی، من هم به هفت خانه‌ی رومی و با ارمنی حمله می‌کنم. افرادی را که می‌خواهم بکشم، قبل از مردن، باید خودشان، مزارشان را حفر کنند و بعد زنده‌زنده آنان را در قبر دفن می‌کنم. خانه‌های‌شان را با هر آنچه داخل آن باشد به آتش می‌کشم. رومی و ارمنی‌ها را زنده‌زنده در دیگ واپورها به‌جای زغال می‌سوزانم. بدین ترتیب با گسترش رعب و وحشت به هر طرف، به مرد قابل‌احترام و خوفناک دریای سیاه تبدیل شدم. املاک، زنان و دختران رومی‌ها را برای افرادم، حلال کردم. از این به بعد، زنان وقتی بخواهند فرزندان‌شان را بخوابانند، می‌گویند: بخوابید، وگرنه اویمان لنگ می‌آد!

بلایی را که بر سر ارمنی‌ها و رومی‌ها آورده بود با تحسین و تمجید تعریف کرد و گفت: قربان، وقتی روزی فرمانده به من گفت: در روستای رومی‌ها همه‌چیز را به آتش بکش، من هم گفتم: نگران نباش، دقیقاً همین کار را خواهم کرد؛ اما به کلیسا و ساختمان‌های خوب کاری ندارم، مبادا روزی لازم باشد.

او نیز گفت: آن‌ها را هم بسوزان، حتی سنگ‌های‌شان را هم، دور بینداز، پخش کن که نگویند اینجاها کلیسایی وجود داشته. من هم گفتم: حقیقتاً همین‌طوره، عقل‌ام به اینجاش نرسیده بود،

گفتم نادانم، مرا ببخش و بعداً همین کار را کردم. قربان من از این قبیل کارها کردم. عالی‌جناب گفت: اویمان خان، می‌بینم که طغیان احساسات وطن‌دوستی شما از همان دوران جوانی شروع شده است؛ اما بعد از این فوجی را که تحت نظارت دارید باید از حالت غیرحرفه‌ای در بیاورید، افسرانی جوان و چابک به شما خواهیم داد. باید بر علیه پنتوس‌ها، از تمام اصول استفاده کنید.

-قربان، این رومی‌های پنتوس را چنان می‌سوزانم که همه مانند زنبور مخملی در غارها خفه شوند!

-اویمان خان، از این به بعد هر طلبی که داشتی، باید مستقیماً پیش من بیایید، بدون اجازه من نباید یک گام هم بردارید. اویمان لنگ درحالی که به چشمان ژنرال زرد نگاه می‌کرد، گفت: فقط عالی‌جناب از شما خواهشی داشتم.

-چیه این طلب شما؟

-قربان، می‌خواهم حکم اعدام من لغو شود.

- اویمان خان شما اصلاً نگران نباشید، وظیفه‌ات را خوب انجام بده، آنجای کار با من! در ادامه افزود: اویمان خان، استان‌های شرقی برای ما، اهمیت بسیاری دارند. در این شرایط اگر به آن‌ها [یعنی کردها] تکیه نکنیم، نمی‌توانیم پابرجا بمانیم.

-قربان من مرد نادانی هستم، سیاست کار من نیست، فقط شما حکم اعدام مرا لغو کنید، تا آخر عمر مدیون شما خواهم بود.

-آن کار حل است، فقط باید سیاست را هم یاد بگیرید، بدون سیاست، این کارها شدنی نیستند، تلگرافی را که نوشته بودم برات می‌خوانم.

به شعبه‌ی جمعیت مدافع قانون در ارزروم:

عناصری که در مناطق شرقی زندگی می‌کنند، سرشار از احساسات فداکاری و احترام هستند، نسبت به موقعیت نژادی، حقوق اجتماعی و جغرافیایی که دارند، برادران ذاتی بشمار می‌آیند. -این نامه را به‌صورتی اضطراری و مخفیانه باید به ارزروم بفرستید. بعلاوه باید نامزدهای قابل‌اعتمادی در دریای سیاه برای کنگره‌ی سیواس و مجلس اول پیدا و اسامی آن‌ها را به من بدهید!

-قربان مردان قابل‌اعتماد و خوبی دارم، علیه رومی‌ها و ارمنی‌ها باهم کار کرده‌ایم، اسامی آن‌ها را آماده و به شما تقدیم خواهم کرد.

بعد از اینکه روی میز شرابخوری با اویمان لنگ دیدار کرد، هنگام رفتن با خود فکر کرد و گفت: کردها مردمان اصیلی هستند، استان‌های کُردنشین، مستحکم‌ترین سنگر [ما] هستند، به تنهایی در برابر روس‌ها، انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها با قدرت جنگیدند، اگر بر آن‌ها تکیه کنم، در همه‌ی کارها موفق خواهم بود. باید با کردها روابط خوبی برقرار کنم و حمایت آن‌ها را جلب نمایم. باید این افکارم را بدون اتلاف وقت با کردها در میان گذاشته و حمایت آن‌ها را جلب کنم. سیواس، ارزروم، ارزنجان، پالو، درسیم، دیاربکر، ماردین، اورفا و ملاطیه، تمام این شهرها کُردنشین هستند، فقط با اتکا بر آن‌ها می‌توانم پابرجا بمانم.

اعلامیه‌ای با محتوای: «استان‌های شرقی ما در امانت برادری خونی، دینی، ناموسی، تاریخی و وطن‌دوستی کردها و ترک‌ها است» نوشت، از طریق یاورش به رسانه‌ها ارسال کرد و بدین

ترتیب نخستین گام طرحی را که در ذهن‌اش بود، برداشت. سپس جهت نشر افکار و رساندن صدای‌اش به [جامعه] گُردها، به هر طرفی تلگراف می‌فرستاد و بر کارهای دیپلماتیک تمرکز می‌کرد. تحت عنوان «به فرماندهی لشکر اول» پیام‌های‌اش را به فرماندهان موظف و مؤثر می‌رساند که: گُردها و ترک‌ها متحد شدند... ترک و گُر دو برادر خونی و جدانشدنی هستند! به عنوان ترک‌ها و گُردها، دو برادر داخل مرزهای ملی، نیز موجودیت دارند. این خلق‌ها همیشه برای حقوق هم احترام قائل خواهند بود.

در ادامه؛ «(...) چنان به نظر می‌رسد که شما هم با این فکر من موافق هستید، موردی که در تلاش بیان آن می‌باشم، لزوم برگزاری یک کنگره‌ی عمومی است. این فراخوان باید به همه‌جا برسد. در مقطعی که تجزیه دولت در میان است، در دیدارهای دوطرفه، جذب جریان‌هایی که خواستار «گُردهستانی مستقل» با [حمایت] تبلیغاتی انگلیس‌ها هستند و مدافعان این اندیشه، پیرامون خلافت و سلطنت، متوقف و به کنگره فراخوانده شده‌اند.» متن را با مضمون به یاور خود داد و از طریق تلگراف برای تمام نویسندگان و هنرمندان ارسال نمود.

در اتاق هتل نمی‌توانست بخوابد، پُشت سرهم سیگار روشن می‌کرد، قدم می‌زد و فکر می‌کرد. اعصاب‌اش به‌هم‌ریخته و مغزاش به مرز انفجار، می‌رسید. به همه‌چیز از پُشت یک پرده‌ی مه‌آلود نگاه می‌کرد. هیچ‌چیزی به صورتی شفاف ظاهر نمی‌شد. نگرانی‌ها، ترس و ابهام، خلاصه همه‌چیز، مانند ابری افکاراش را احاطه کرده بود. با یک اتومبیل قدیمی و چند کالسکه‌ی فنی به راه افتاد. در گرمای ماه ژوئن با گردوغباری که از چرخ‌ها بلند می‌شد، به منطقه رسید. در آنجا به هتل مسعودیه رفت.

از بیست‌ودو روز قبل با شور و نگرانی در انتظار هیئت بود. تمام امیداش به آنجا بود. روی هم نقشه‌کشی می‌کرد، به مطالبات آینده فکر می‌کرد. به فکر سلاح، پول و پشتیبانی بود. با خود فکر کرد: بدون حمایت خارجی، سلاح، پول و مهمات، حتی قادر به برداشتن یک گام هم نخواهم شد. من باید از این پُل صراط عبور کنم. اویمان لنگ قبل از او به آنجا رسیده بود، تدارکات کار را انجام داده و با گردآوری همه‌ی مزدورانش وارد عمل شده بود. تدابیر امنیتی اتخاذ کرده بود.

ژوئن ۱۹۱۹

در هتل مسعودیه واقع در آن منطقه، با یک هیئت چندنفره دیدار کردند. رئیس هیئت روسی که یک سروان تنومند، سیبل چخماقی و بابته‌ی بود، با او دست داد. سروان گفت: جناب ژنرال برای آناتولی چه رژیمی را در نظر دارند؟

در مقابل چنین سؤالی آمادگی قبلی داشت. کمی فکر کرد، به سروان روسی نگاه کرد و گفت: بله سروان عزیز، رژیمی مانند شوراهای جمهورییت شوروی را در نظر داریم.

با لحنی که نشان از رضایت داشت، گفت: قربان یعنی جمهورییتی متکی بر اصول شوروی؟ با صدای آرام و در تلاش برای جلب اعتماد، گفت: قربان اگر این را سوسیالیسم دولتی بخوانم به نظرم درست‌تر بیان کرده‌ایم.

ژنرال در مورد لغو پادشاهی و خلافت و اعلام سوسیالیسم چه فکر می‌کنند؟
- امروزه پادشاهی کاملاً تضعیف شده، در آستانه‌ی فروپاشی است. قطعاً موضع‌گیری خواهیم کرد. در مورد خلافت باید کمی صبور و با احتیاط عمل کرد، زیرا یک جهان اسلامی در مقابل ما قرار گرفته دارد، وقتی زمان‌اش فرارسید، آن را نیز لغو خواهیم کرد. در این احوال، اعلام سوسیالیسم بسیار زود هنگام است، اولاً باید این دعوا را برای همه شرح و قابل درک گردانیم. قبل از هر چیزی باید در جنگ پیروز شویم. وقتی در جنگ پیروز شدیم، شروط شما را در محیطی راحت و آرام‌تر به بحث خواهیم گذاشت.

سروان گفت: قربان، از لحاظ مبنایی از شما می‌خواهیم سوسیالیسم را بپذیرید و مورد بازنگری قرار دهید. در این صورت دولت شوروی جوان، هر کاری که از دست‌اش بر بیاید برای شما انجام خواهد داد. کمی مکث و فکر کرد، به ژنرال زرد نگاه کرد و گفت: در این صورت توافقی بسیار قوی انجام خواهیم داد. در مقابل یک دولت احتمالی ارمنی، پنتوس و گرد با حمایت غرب، دولت شوروی در کنار ترکیه خواهد ایستاد. اگر چنین توافقی قوی در میان ما به وجود بیاید، در این صورت موظف به اعلام حمایت همه‌جانبه‌ی شوروی و برآورده کردن تمام نیازهای شما هستیم. برای شما توپ، تفنگ، مهمات و پول اعزام خواهیم کرد. افسران‌مان را اعزام خواهیم کرد. فقط شرطی داریم.

- شرط شما چیست سروان عزیز؟

- نظام شوروی را مینا قرار دهید، یک توافق استراتژیک اتخاذ کنیم. بدین صورت از شمال تا جنوب، از مورمانسک تا سوئز، علیه دولت‌های کاپیتالیستی و امپریالیستی، جبهه‌ای [متحد] تشکیل بدهیم.

- افسران محترم شما در سرزمین شوروی، وظایف مهمی دارند. شما در مقابل دشمنی مشترک، ما را به‌عنوان یک سرباز همسان خود قبول بفرمایید. ما در این جنگ قطعاً پیروز خواهیم شد. ژنرال زرد پس از انجام این دیدار، از ارتش استعفا کرد و طرح کنگره‌های ملی را ارائه داد و علیه حکومت استانبول و پادشاه اتخاذ موضع نمود و سپس با حمایت و دریافت توپ، تفنگ، مهمات و روبل طلایی از روسیه، علیه یونانی‌ها وارد جنگ شد.





دهها هزار جوان کُرد به جبهه‌های قفقاز، بالکان، طرابلس، چاناق قلعه، عربستان و یمن فرستاده شدند، آنها خوراک مار و مور می‌شدند و اکثراً از آن‌ها خبری نمی‌گرفتند. اجسادشان در صحراهای سوزان، زیر برف سپید و سرد کوه‌ها، در وادی‌های عمیق، جنگل‌های سوت‌و کور، کنار راه‌ها، زیر زمین بیمارستان‌ها و در شهرهای غریب، می‌پوسیدند. روی مزار آن‌هایی که تازه دفن شده بودند، گیاه سبز می‌شد و آتش دل مادران‌شان، شعله‌ورتر می‌شد. چشم به راهان، بی‌خود در انتظار بودند. باد تمام خاطرات خوب و قشنگ بازمانده از آن‌های که رفتند و برنگشتند را جارو می‌زد و با خود می‌برد. صدها جوان از آمارا و روستاهای هم‌جوار رفتند و برنگشتند، حتی مزاری هم نداشتند. یاد و خاطر آن‌ها تنها بر در خانه‌ها و در قلب مادران به‌جامانده بود. از آن‌ها فقط عکسی سیاه‌وسفید روی دیوار خانه و جای خالی‌شان بر سفره، باقی مانده بود. پس از این سال‌های زحمت، گرسنگی و مردگان بی‌مزار، زندگی‌ای تازه شروع می‌شد. مسلم اهل آمارا و محمود نجار اهل روستای بازورت از کسانی بودند که موفق شدند، بازگردند.

آن روز در خلأ آسمان شفاف و غیرقابل‌دسترس کُردها، بوی خوشی به مشام می‌رسید. کناره‌های فرات لبریز از غازها و اردک‌های وحشی بود. درناها با شادی و نشاط از روی وادی پرواز می‌کردند. میش‌مرغ‌های بزرگ، با جثه و بال‌های تنبل در آسمان آبی پرواز می‌کردند. بیدهای مجنون در ساحل رود، نوار سبزرنگی را تشکیل داده و شباهت بسیار زیادی به مینی شکوفه‌های کَرَم‌های پیله‌ساز سبز رنگ داشتند. سپیدارها کنار هم به شکلی برادرانه، سر به فلک کشیده بودند و برگ‌های‌شان جوانه می‌کرد. تمام وادی‌ها و تپه‌های بایر، سبزرنگ و دهقان‌ها، گویی دوباره بدینا آمده باشند، به مزارع می‌رفتند و تمام روز کار می‌کردند.

خورشید چهره‌ی شاد و خندان‌اش را در آسمان آمارا، گاه نشان می‌داد و گاه قایم می‌کرد. ابرهایی که از قره‌داغ می‌آمدند، روی برگ‌های سبز، خاک و بام خانه‌ها، نم نم باران می‌پاشیدند و بوی عطر خاک در همه جا می‌پیچید و بادی [ناگهان]، از راه فرامی‌رسید و همه‌ی آن‌ها را پخش و پراکنده می‌کرد.

بر روی درخت توت صدساله، برگ‌های بزرگ و سبز زمردی، تمام شاخه‌ها را تزیین کرده بودند. هیچ نشانی از پیری، خستگی و افسردگی در آن به چشم نمی‌خورد. خاتون اوجه موفق شده بود، پابرجا بماند، شاهد تمام درد و رنج‌های گذشته بود و بشکل «یادمان رنج‌ها» در آمده بود. در چهره‌اش خطوط عمیقی به‌وجود آمده بود، چشمان‌اش فروکش کرده و بدن کوچک‌اش، کوچک‌تر شده بود.

نوه‌اش حسین، هفتادساله بود. ریش‌های سپیدی داشت. گونه‌های‌اش چین‌وچروک برداشته بود، کاسه‌ی چشمان‌اش به داخل فرورفته بود، اما هنوز سرحال و پابرجا بود. به مسجد می‌رفت، جماعت پیرامون او گردهم می‌آمدند و برای آن‌ها از فجایع گذشته‌ها می‌گفت. در جامعه، احترام زیادی داشت و به‌عنوان انسانی خردمند، مسائل روستاهای هم‌جوار را نیز حل‌وفصل می‌کرد. پسرش عبدالله هنگام رفتن به شهر با نوه‌های حسین به باغ و باغچه‌ها می‌رفت و هنوز به کار کشاورزی اشتغال داشت.

حسین گفت؛ خاتون اوجه، من به مسجد میرم و از خانه بیرون رفت. خاتون اوجه تذکر داد و گفت: پسرم خودتو خسته نکن. وقتی به هر کدام از نوه‌های اش نگاه می‌کرد، در جهان رؤیاهای غرق می‌شد و از عزیز و پسرش حسین فرزند خاتون اوجه، یادی می‌کرد.

این، از نوادگان اش گفت: خاتون اوجه این درخت توت چه شده؟

گویی که صدای آیین را نشنیده باشد، خود را به بی تفاوتی زد و با خود گفت: نباید آن چیزهای را که من می‌دانم، با من بماند، باید با دیگران نیز در میان بگذارم. نگاهی به درخت توت کرد و گفت: این درخت توت هی در حال جنیدن است، می‌خواهد چه بگوید؟

عُمر گفت: کدام درخت خاتون اوجه؟ با دقت بیشتری به درخت نگاه کرد و گفت: ها، فهمیدم، این درخت از آینده‌ی انسان‌ها و بهار می‌گوید.

پسه از دور صدا زد و گفت: خاتون اوجه چیزی خواستید؟

با صدای آرام و رنجیده‌خاطر گفت: آه، همه‌چیز چقدر قشنگ، رنگ سبز به خود گرفته! این درخت ریشه‌ی ماست، گذشته‌ی ماست. چقدر زود از خواب بیدار شده و رنگ سبز به خود گرفته! کی گفته درخت‌ها چیزی نمی‌دانند. شما از این درخت توت سؤال کنید، همه‌چیز رو به شما خواهد گفت. او از همه چیز آگاه است.

درخت توتِ وسط حیاتِ خانه از همه‌ی درخت‌های روستا سال‌خورده‌تر، ستبرتر و سایه‌ی بیشتری داشت. هر سال مقدار زیادی توت سفید و شیرین، غسل‌مانند محصول می‌داد. هر سال شاخه‌های اش را می‌بریدند و سال بعد جوان‌تر و سرحال‌تر می‌شد. خاتون اوجه گفت: بین چقدر هم سبز شده! دروغ می‌گویند. بهار، عشق و خوشبختی همه دروغ‌اند. همه احمقانه‌اند! همه مزخرف‌اند. نه بهار، نه خورشید و نه خوشبختی، هیچ‌کدام ماندگار نیستند، شما هم خواهید رفت. حتی عُمر شما به‌اندازه‌ی این درخت هم نیست. کجاست عزیز من، کجاست مادر آیین، پسر حسین کجاست؟ همه دروغ‌اند!

عُمر خندید و گفت: خاتون اوجه، چی چی دروغه؟

-خاتون اوجه با درد و عذابی که روح اش را فرا گرفته بود، گفت: عُمر پسرم، فکر می‌کنم از زمین تا آسمان، حق با این درخته. اون هیچ‌وقت دروغ نمی‌گه. همه‌چیز رو خیلی واضح به من می‌گه. پسرم می‌دونم که دیگه حق زندگی من تموم شده! عمر برای اینکه خاتون اوجه بشنود، با صدای بلند داد زد: خاتون اوجه، من هیچی از حرفاتو نمی‌فهمم.

نجواکنان گفت: پسرم، پسر قشنگ من، باید با عشق و محبت با انسان‌ها رفتار کنی، همیشه با آن‌هایی که تو را دوست دارند یا آن‌های که حتی دوستات ندارند، گذشت کن و با دوستی رفتار کن. تنها چیز ماندگاری که برای ما خواهد ماند، نیکی و عشق‌ورزی به انسان است. پسر من دیگه به آخر راه رسیده‌ام. بهترین کار اینه که در حق هیچ‌کسی بدی نکنی. باید از حق زندگی به‌خوبی استفاده کرد. همچون این درخت توت، در زندگی نباید چیزی را به دل بگیری. گویی از غیب حرف می‌زد، به اطراف و درخت نگاه کرد و گفت: عُمر پسرم، فلک بی‌وفا است. در این جهان کسی ماندگار نیست. بعد آهی کشید و گفت: باید بلند شم و کمی این درخت رو آب بدم، تا روح عزیز از من ناراحت نشه. به دیوار تکیه کرد، یواش از جا برخاست. گامی برداشت. گام دیگری برداشت و گام سوم! تا دم در آمد. گذشته در ذهنش زنده شد. به عزیز فکر کرد. ناگهان دل اش خواست همچون گذشته بدود و به درخت برسد. وقتی به درخت نگاه

می‌کرد و در فکر عزیز بود، ناگهان تعادلش را از دست داد و به زمین خورد. بسه با دلواپسی دوید. بعد ایسلم دوید! خاتون اوجه با آه و ناله روی زمین به دور خود می‌پیچید و می‌گفت: آخ پام، آخ پام!

بسه با لحنی سرزنش‌وار گفت: آخه خاتون اوجه، چرا این کار رو کردید، چرا به من نگفتید؟ تنهایی بیرون می‌آیید. اگر به من می‌گفتید، من شما را بیرون می‌آوردم. اگر خدای نکنه پاتون چیزش شده باشه، ما چکار کنیم؟

خاتون اوجه گفت: از کجا بدانم دخترم، به خاطر کار بود. عمر هنگامی که او را در آغوش گرفته و به رختخواب می‌برد، گفت: خاتون اوجه، به ما بگو، تنهایی هم بیرون نیاید.

ایسلم نُه‌ساله گفت: به من بگو، من هر وقت که خواهستی شما رو بیرون می‌برم. خاتون اوجه درد را فراموش کرده و گویی مرتکب جرم شده باشد، شرمند بود. انگار در سن شانزده‌سالگی، عروس شده باشد، از شرمندگی خورد می‌شد و چهره‌اش سرخ شده بود. از زمانی پسرش حسین فرزند خاتون اوجه، وفات کرده بود، احساساتی‌تر و زودرنج‌تر شده بود. عصر، نوه‌اش حسین از مسجد به خانه آمد. با ناراحتی از اتفاقات خبردار شد. رفت و روی سر خاتون اوجه نشست. دست‌اش را گرفت و گفت: خاتون اوجه حال شما چگونه، درد زیاد دارید؟ با صدای ضعیف گفت: من خوبم پسرم.

عبدالله سوار بر اسب از بیرجیک بازگشت و وارد حیاط خانه شد. بسه کمی نگران شد، عبدالله را نگاه کرد و با لحنی شرمندگانه گفت: وقتی ننه خواست تنهایی بیرون بیاید، افتاد و پاش شکست. عبدالله گفت: بسه، مگر من به تو نگفته بودم، مواظب ننه باشید. نباید تنها ره‌اش می‌کردی، در طول عمرش به کسی تکیه نکرده، حالا زندگی کردن با تکیه بر دیگران را، نمی‌تواند بپذیرد، اجازه نمی‌ده دیگران نیازهایش را برآورده کنند. حسین دخالت کرد و گفت: پسرم عبدالله، حتماً این کار سرنوشته.

بسه با دفاع از خود گفت: من بیرون غذا می‌پختم. صدایی شنیدم، بعد دیدم روی زمین افتاده بود.

عبدالله غذا نخورد، سوار اسب‌اش شد و به روستای همسایه رفت. شکسته‌بندی پیدا کرد و آورد. پزشک در حالیکه با دست‌ان‌اش پای خاتون اوجه را معاینه می‌کرد، گفت: استخوان ترک برداشته. جای شکستگی را با چند گیاه دارویی پیچاند. برای اینکه استخوان ثابت بماند، تخته‌های کوچکی بهش پیچاند و بست. شکسته‌بند گفت: باید در رختخواب استراحت کند، نباید پای‌اش را به چپ و راست تکان دهد. چند گیاهی برای تسکین درد، داد و بعد رفت.

خاتون اوجه در رختخواب بود و احساس دردی نداشت. از همه چیز دور شده و رفته بود. انگار که همیشه با خود در حال دعا و تمنا باشد، می‌گفت: درخت توت، آب و عزیز! روزها و هفته‌ها گذشتند و او بر روی رختخواب بی‌حرکت بود. هرروز نوه‌اش حسین کنار او می‌نشست و حال و احوالش را می‌پرسید. هیچ نشانه‌ی بهبودی در پاهای‌اش به نظر نمی‌رسید. بسه مانند کودکی از او مراقبت می‌کرد.

عبدالله با قدی بلند و سبزه، دارای اعتمادبه‌نفس و شخصیتی شوخ‌طبع بود. هرروز صبح وقتی از خواب بیدار می‌شد، برنواش را برمی‌داشت و برای رفتن به بیرجیک سوار اسب می‌شد. سوارکار خوبی بود. به‌عنوان مردی باوجدان، عادل و صاحب‌حق و حقوقی شناخته می‌شد. در طول روز با

سوار بر اسب در روستاها پرسه می‌زد و یا در حال رفت‌وآمد به بیرجیک و خلفتی بود. آقایان و ارباب‌ها، متکی بر دولت و پول و آشنا با خون بودند. چون آشنا بودند دور هم جمع می‌شدند و زیاده‌روی می‌کردند. ستم با آن‌ها آشنا بود. ارباب‌ها، در قصبه و شهرها زندگی می‌کردند. انسان‌های ثروتمندی بودند. قدرت‌شان از ثروت‌شان بود. جنبه‌ی دینی آن‌ها سنگینی می‌کرد. گاه به‌جای نام، آن‌ها را «ارباب» خطاب می‌کردند. عبدالله سال‌ها با پدرش حسین، علیه این‌ها مبارزه کرده بود.

عبدالله آن روز وقتی در حیاط بود، مدتی طولانی سرش را رو به آسمان بلند کرد، ابرها و آسمان را تماشا کرد. نگاهی به اسب و قطره‌های بزرگ بارانی که در حال بارش بودند، کرد. در میانه رفتن و ماندن، ماند. کمی ایستاد، دست‌بردار رفتن شد و باز به داخل آمد.

خاتون اوجه بی‌حال، خمیده و بسیار ضعیف شده بود. هنوز پاهایش خوب نشده بودند و در رختخواب بود. این عمیقاً او را آزار می‌داد. دل‌اش می‌خواست همچون همیشه در مزارع، کار کند، غذا بپزد و در کانی آینو رخت بشوید. وقتی فکر می‌کرد که این کار غیرممکنی است، ناراحت می‌شد. دندان‌اش در دهان‌اش نمانده و چهره‌اش چین‌چین شده بود. تمام طول روز در رختخواب می‌گفت: عزیز، آب و درخت توت! جز آین، کسی نمی‌فهمید، روح و قلب‌اش در چه حالی است. ایسلیم گفت: ننه دیوانه شده، هی میگه عزیز، آب و درخت توت!

آین گفت: ننه چرا هی میگه عزیز، آب و درخت؟

ایسلیم گفت: شاید هم خواب آن‌ها را می‌بیند. دیروز درگوشی سؤال کردم: ننه، عزیز، آب و درخت توت چه شد؟ در رختخواب نگاهی عجیب‌و‌غریب به من کرد. عمر گفت: عزیز، شوهر خاتون اوجه بوده، او را با سنگ کُشتند.

ایسلیم: پدرم یک‌بار این مسئله را تعریف کرده بود.

آین: پس «درخت و آب» چه معنی دارد؟ هی در خواب با خودش حرف می‌زنه و میگه: درخت، آب و عزیز!

خاتون اوجه در گوشه‌ای از اتاق بر روی لحاف پشمی، مانند کودکی ده‌ساله شده بود. فقط اسکلتی از او مانده بود. در داخل کیسه‌ی کنار سر‌اش یک عالمه داروی گیاهی مُسکن، وجود داشت که زن طیب به او داده بود.

بسه در گوشه‌ی دیگر اتاق با نخ پشمی و سوزن در دست، ژاکت می‌بافت. چند لحظه یک‌بار مانند مراقبت از نوزاد، دست‌اش را به پیشانی خاتون اوجه می‌زد، دمای بدن‌اش را کنترل می‌کرد و بعد دولا می‌شد و درگوشی می‌گفت: ننه، چیزی لازم دارید؟ خاتون اوجه با چشمان‌اش به معنی «نه» نگاه می‌کرد و اشاره می‌داد. بسه از چشمان‌اش می‌دانست که چه می‌خواهد و با تمام جزئیات، درک می‌کرد.

خانه پنجره‌ی کوچکی داشت که آن را «تاکا» می‌خواندند. وسط روز هم، خانه تاریک تاریک بود. خانه پُر از دارو شده بود. بسه داروهای گیاهی پزشکی را می‌جوشاند و مرتب به خورد خاتون اوجه می‌داد. یک سری بابونه، گل مریم، نعنا، افسنتین، گل انگشتانه و دم شیر را درهم‌پیچیده بود.

چشمان خاتون اوجه باز بودند، اما به چیزی علاقه نشان نمی‌داد. نگاه‌های غمگین و پُر از درد او، انسان را عمیقاً جریحه‌دار می‌کرد. وقتی یکی از عزیزان‌اش را می‌دید، چنان حالتی به او دست

می‌داد که گویی با چشمان‌اش حرف می‌زد. گاهی اوقات نیز کمی سرش را از روی تشک بلند می‌کرد و با لبان چین‌چین و بهم‌ریخته‌اش می‌خندید. لپ‌های‌اش به درون فروکش کرده بودند و وقتی می‌خندید درون دهان‌اش کاملاً دیده می‌شد. دیگر توان حرف زدن و تحرک نداشت. فقط با چشمان‌اش نگاه می‌کرد، لب و دست‌ان‌اش را حرکت می‌داد.

گاه و بی‌گاه زن همسایه کنار سرش یاسین می‌خواند. وقتی به یاسین گوش می‌داد، چشمان فرورفته‌اش تمام درد و الم‌های گذشته‌اش را بازگو می‌کردند. مدام چشمان‌اش از اشک، خیس می‌شدند و از درد و عذاب‌هایی که کشیده بود، به خود می‌پیچید. خاتون اوجه ماه‌ها در حال رنج و عذاب با لبان‌اش در مورد عزیز هذیان می‌گفت و برای اینکه دردهای‌اش سبک و گناهان‌اش بخشوده شوند، دعا می‌کرد.

با لب‌خوانی و با صدایی درگوشی که به‌سختی قابل‌فهم بود، گفت: من در طول زندگی دست به مال حرام ن‌زدم، مال کسی را ن‌دزدیدم، دروغ ن‌گفتم. اگر هم گفته باشم، برای پیشگیری از بدی بوده است. کسی را فریب ن‌دادم، حقم رو از همه حلال می‌کنم، اگر کسی حقی بر گردن من دارد و با او ناحقی کرده‌ام، در حضور پروردگار از او می‌خواهم که حق‌اش را حلالم کند و مرا ببخشد!

فقط بسه متوجه حرف‌های او شد. کس دیگری نفهمید که چه گفته است. قبلاً وصیت کرده بود که «اگر مردم، مرا کنار عزیز دفن کنید». با تحمل تمام دردها، هرروز و هر ساعت می‌گفت: «مرگ حق است» و خودش را برای آن آماده کرده بود.

تمام زندگی خاتون اوجه که هم سن درخت توت بود با پاکی، صداقت، محبت، اعتقاد و عشقی غم‌انگیز نقش بسته بود. در رختخواب با خاطرات‌اش زندگی می‌کرد، در گذشته‌ها غرق می‌شد و تمام درد و عذاب‌های‌اش را به فراموشی می‌سپرد.

بس‌ه طبق معمول هرروز برای غذا به اتاق خاتون اوجه رفت و صدا زد: ننه، ننه! خاتون اوجه، ننه، برات غذا آوردم. صدای از خاتون اوجه نیامد. بس‌ه یک‌بار دیگر تکرار کرد: خاتون اوجه برات غذا آوردم. خاتون اوجه واکنشی نشان ن‌داد.

بس‌ه رفت و نگاه کرد. خاتون اوجه درحالی‌که دراز کشیده بود، چشم و دهان‌اش باز و به خود پیچیده بود. آب شده و قد کودکی شده بود. بدون اینکه قاتل عزیزاش را بشناسد، جان سپرد! بس‌ه غذای دست‌اش را زمین گذاشت و چشمان‌اش را بست.

به دلیل سراسیمگی بس‌ه، حسین و عبدالله نیز وارد اتاق شدند. وقتی حسین به بدن بی‌جان، سرد و در خود پیچیده‌ی خاتون اوجه نگاه کرد، اشک از چشمان‌اش جاری شد. کنار سرش، دست‌ان‌اش را رو به آسمان باز کرد و برای‌اش دعا خواند. با صدای بلند گفت: انشالله بهشت پروردگار نصیب خاتون اوجه باشه، در این دنیا درد و عذاب زیادی دید، انشالله در آن دنیا راحت بخوابد! در ادامه افزود: پسرم عبدالله، مزار خاتون اوجه را کنار مزار پدربزرگ عزیز، بکنید. عبدالله گفت: بسیار خوب پدر.

تمام روستا جمع شدند. عبدالله و عُمَر، بیل و کُنگ به دست گرفتند و با دسته‌ای از جوان‌ها به گورستان رفتند. خاتون اوجه را در کیسه‌ای به گورستان بردند و دفن کردند. خاتون اوجه در سمت راست و پسرش حسین در سمت چپ عزی، خفته بودند.

طبق معمول هنگام بیرون رفتن از خانه، دستان‌اش را از پشت بهم گره زده و در کناره‌های رود فرات پرسه می‌زد. همین‌که ظاهر شد، همه‌ی بازاریان جلوی در مغازه‌های‌شان، به صف ایستادند. دست راست‌اش را بلند کرد و در حین راه رفتن، چند لحظه یک‌بار با صدای بلند می‌گفت: علیکم اسلام، علیکم اسلام. هر بازاری جلوی مغازه‌اش در حالت ایستاده و در پاسخ، دست راست‌اش را کمی بلند می‌کرد و می‌گفت: علیکم سلام رئیس! آن‌هایی که کلاه بسر داشتند، به آرامی کلاه‌شان را برمی‌داشتند و در حالت دولا شده، پاسخ می‌دادند. برخی‌ها نیز به طرز چاپلوسانه‌ای، سجده می‌بردند و با دعوت از او می‌گفتند: بفرمایید رئیس رامی، بفرمایید، یک چای مهمان ما باشید.

وقتی که او به بازار رجوع می‌کرد، تمام دوستان منفعت‌طلبِ احمق و آن‌هایی که خواسته و نیازی داشتند، با دولا شدن، چاپلوسی می‌کردند. بچه‌ها نیز پاک و معصومانه در کمال تعجب، نگاه می‌کردند. ثروتمندان از ته دل بهش حسادت می‌بردند. آن‌هایی که فرزانه و باکرامت بودند، این وضعیت و رفتار را نفرین و نهی می‌کردند.

هنگام پرسه زدن، عبه‌ی مو فرفری^۲ از پشت سر و چند مرد مسلح نیز چهارچشمی اطراف‌اش را می‌پاییدند.

موهای سرش ریخته بودند، به همین خاطر نیز کلاه بسر می‌کرد، یک دست کتشلوار پوشیده بود. صورتی گردویی داشت، پیشانی‌اش به‌صورت مشخصی، بیرون زده بود، کوتاه‌قد، تُپل و چاق بود. هرچند تازه به سی‌سالگی پا گذاشته بود، اما ظاهراً، چهل‌ساله به نظر می‌رسید. از طرز راه رفتن‌اش و مردانی که او را همراهی می‌کردند، خودپسندی، بی‌اعتنایی، فریب و ریاکاری، کاملاً پیدا بود. از اول تا آخر بازار کرانه‌ی فرات را گشت. به‌سوی ساختمان شهرداری رفت، رفت و روی صندلی شهردار نشست.

به خاطر دهقان‌هایی که از روستا آمده بودند، بازار زودتر از موعد مقدر باز شد. حمال‌ها، فروشندگان، دلان، قافله‌سالارها، دهقان‌ها، ناخدایان و سربازانی که در سراسر ساحل فرات، صف کشیده بودند با سراسیمگی در بازار دور می‌زدند. با گذشت هر ثانیه، شمار دست‌فروشان افزایش و صداها، درهم می‌پیچید. زنان دهاتی با لباس‌های محلی مرغ، تخم‌مرغ، خروس، روغن، ماست، پنیر و غیره... را به نمایش می‌گذاشتند و در انتظار مشتری بودند.

در شلوغ‌ترین گوشه‌های میدان، گداها دستمالی بر زمین پهن کرده بودند. پول از کاسه‌ای به دیگری، از جیبی به دیگری، با تمام سرعت در حال جریان بود. زیباترین قصری که بزرگ و شکوهمند ساخته شده از سنگ مرمر بود، در دامنه‌ی کوه که رو به فرات بود و همه با حسرت به آن می‌نگریستند، متعلق به رئیس شهرداری، رامی بود.

از قدیم ایام، یک مرکز تجاری شیک و زیبا در کناره‌های فرات و بیرجیک وجود داشت. از [شهر] مرعش شکر می‌آمد و در خط میان دیاربکر و اورفا عرضه می‌شد. چای، راکی و شکر از کاراپلوس^۳ می‌آمد. راکی کاراپلوس نسبت به راکی دست‌ساز و محلی بیرجیک ارزان‌تر به

۱- Rami Reis

۲- Ebe Kıvrık Ebe، عبه در زبان کُردی به معنای عبدالله است.

۳- Carapuz

فروش می‌رسید. همه‌ی کارهای حمل‌ونقل، روی رود فرات و با کشتی و لنج انجام می‌گرفت. بیرجیک، خلفتی، بوزاوا، سورچ و روستاهای همجوار، بازاری مشترک و شبکه‌ی ارتباطاتی منطقه بشمار می‌آمدند. بیرجیک مرکز همه آن‌ها بود. قبلاً آن‌هایی که با کار معدن استانتیت^۱ سروکله داشتند به‌صورت اصناف، سازمان‌دهی شده بودند. اما وقتی قاپ‌های شیشه‌ای، آلومینیم و فولاد رواج یافتند، صنعت مس و استانتیت، کم‌کم رواج‌شان را از دست دادند. اصناف از میان رفتند و حوزه‌های کاری بسیاری مانند مس، استانتیت، سبدسازی، سفالگری، پالان‌سازی^۲ و لحاف‌بافی، حالت سازمان‌یافتگی قبلی‌شان را از دست دادند و به حوزه‌های حرفه‌ی خصوصی، تنزل پیدا کردند. صدها دست‌فروش بارهای‌شان را سوار بر الاغ خاکستری‌رنگ شام کرده و راهی می‌شدند. از بیرجیک تا سیورک، از سیورک تا آدیامان یک‌به‌یک تمام روستاها را می‌گشتند و دستفروشی می‌کردند. عرب‌ها که در گذشته بسیار مؤثر بودند، به فقیرترین قشر بدل شده بودند. فقیرترین فقیرها بودند. در وقت خرمن‌کوبی به روستاهای گردنشین می‌رفتند و در خرمن دانه‌های گندم، عدس و جوی که بر زمین افتاده بودند را جمع‌آوری می‌کردند.

ساکنین محله کولی‌ها در روستاها کار فروشندگی نخ، سوزن و چوالدوز را انجام می‌دادند. هرروز در میان‌شان جنگ‌ومرافعه پیا می‌شد و برای حل‌وفصل، نزد لوتو خان^۳، رئیس قبیله می‌رفتند. لوتو؛ عدالت را طبق آداب و سنن به اجرا درمی‌آورد و درعین حال علیرغم وظیفه دادگری، هم قاضی‌گری و هم پلیسی را همزمان انجام می‌داد.

در عروسی‌ها تنبک زنی و رقاصی می‌کردند. قبیله قرچی^۴ انبار غذایی که برای همیشه قابل‌دسترس باشد، نداشت. آن‌ها نه به زراعت مشغول بودند و نه دامداری. همیشه روستابه‌وستا و شهر به شهر در حال‌گذر بودند. خیمه‌های قدیمی و تکه‌پاره‌ی خود را در زیباترین جای طبیعت، باز می‌کردند. سیاح بودند! طبق شرایط فصلی، محل سکونت خود را تغییر می‌دادند و به کمک مردم و طبیعت تغذیه می‌کردند. جامعه آن‌ها را پذیرفته بود و آن‌ها را در بین خود راه داده بود. جامعه دست‌رد به سینه‌ی آن‌ها نمی‌زد، اکثراً هم برخوردار خوبی با آن‌ها داشتند. طی طلوع و غروب خورشید، تنها ضامن اجتماعی کولی‌های سیاح، طبیعت و مردم بودند.

همزمان با غروب آفتاب، غرب کوه نمرود مانند تویی آتشین جلوه می‌کرد. وقتی فرات مانند عروسی نازنازان، متکبر و زیبا به دشت‌ها و خاک، می‌رسید و جاری می‌شد، سرشار از برکت بود. گاه محصولات برداشتی، چهل یا پنجاه برابر محصول کاشته شده بودند. فرات مانند مومنی صادق و متعهد، خاک را سلام می‌کرد و در مقابل، هزاران پَس می‌گرفت.

۱- استانتیت - Stannite با فرمول شیمیایی Cu_2FeSn_4S از مجموعه کانی هاست و در مواد کربن دار و آلی یافت می‌شود. از واژه لاتین Stannum یعنی قلع اقیاس شده‌است. در HNO_3 حل شده و رنگ آن را آبی می‌کند. $Cu: 29.58\% ; Fe: 12.99\% ; Sn: 27.61\% ; S: 29.82\%$ از نظر شکل بلور: اسکالینوئدر - تراندر - ماکل‌های فراوان، رنگ: خاکستری فولادی - سبز زیتونی، شفافیت: کدر (اپاک)، شکستگی: صدفی - نامنظم، چلاد: فزای، رخ: ناقص، سیستم تبلور: کوادراتیک و در دهنندی سولفور است همچنین خاصیت مغناطیسی ندارد و منشأ تشکیل آن هیدروترمال است. از ایام قدیم تجارت استانتیت در کردستان رواج بسیاری داشته است.

۲- گونه‌های کارگاه پالان‌سازی جهت اسب، آستر و همچنین پُشتی حمالان و باربران که در قدیم رواج داشت.

۳- Luto Ağa

۴- در زبان آذری قاراچی به معنی آدم‌های سپاهیان یا سپاه‌کار است اما در کل واژه کولی را از ریشه کابلی یا کاولی دانسته‌اند؛ و به آن لولی هم گفته می‌شود. اولین اشاره به این نام، مربوط به دوره ساسانیان است. در این دوره بهرام پنجم دستور داد تا هزاران موسیقی‌دان را از هندوستان به ایران بیاورند. نام این نوازندگان هم به‌صورت کولی کابلی یا کابلی (اشاره به این که از سمت کابل آمده‌اند) و هم به‌صورت لوری یا لولی آمده است و ریشه تاریخی‌شان به دوران هخامنشیان بازمی‌گردد. این مردم در ایران قبلاً به نام‌های «لولی» و «غربت» شناخته می‌شدند و امروزه با نام‌های دیگری شناخته می‌شوند. تأثیر و اثر فرهنگی و هنری قوم کولی‌ها در ایران و کل خاورمیانه باز است. آن‌ها در مقاطعی خاص از تاریخ منطقه در حفظ، احیاء و اشاعه‌ی تعدادی از هنرهای ملی و بومی، نقش مهمی ایفا نموده‌اند. ایفای چنین نقشی که از موقعیت حرفه‌ای آن‌ها ناشی می‌شده، در تداوم برخی هنرها از جمله موسیقی، رقص و نمایش، تأثیر قابل‌توجهی داشته است. روزگاری کولی‌ها در کرمان و فارس بیشتر بودند، ولی بعدها در عراق، آذربایجان، مناطق مختلف کردستان و آناتولی نیز ساکن شدند. ریشه اصلی زبان کولی‌ها، سنسکریت و برخی زبان‌های بومی هند همچون گویش بنگالی و گجراتی است که به‌مرور با زبان‌های مناطقی که در آن زندگی می‌کنند، با گویش‌ها و لهجه‌های محلی خاورمی آن‌های آمیخته شده است. آن‌ها هنوز هم در محاوره‌ی درون قومی خود از همین زبان استفاده می‌کنند

وقتی هوا تاریک می‌شد، مردم به خانه‌های‌شان بازمی‌گشتند. آداب کهن مهمان‌نوازی، بسیار سر زنده بود. آن‌هایی که در روستا، آشنایی داشتند، به مهمانی می‌رفتند. میزبان‌ها، نان‌شان را با مهمان، تقسیم و با لبخندی همچون لبخند طلوع خورشید، آن‌ها را بدرقه می‌کردند. طبق آداب و رسوم، میزبان هیچ‌چیزی را از کیسه‌ی خدا، دریغ نمی‌کرد. دهقان‌ها و غریبه‌هایی هم که دوست و آشنایی نداشتند در کاروانسرا، شب را سپری می‌کردند. در تاریکی شب و در پس‌چهره‌های سیاه، زندگی تازه‌ای پُر از نفرین و آرزو، در سراسر ساحل شروع می‌شد. غریبه‌ها، رهگذران، سگ‌های ولگرد، عیاش، زده‌های بی‌خانمان و آواره‌ها به میخانه‌ها می‌رفتند. ثروتمندان و بروکرات‌ها به میخانه نمی‌رفتند، در ساحل فرات زیر بیدهای مجنون و در اماکن خصوصی‌شان، تا صبح باده می‌نوشیدند. این به عادت همیشگی رامی تبدیل شده بود. هر شب در کناره‌های رود فرات تا نیمه‌های شب، زیر صخره‌های اکراس کچل و زیر بیدهای مجنون، با دار و دسته‌اش می‌نوشیدند و سرخوش به خانه‌های‌شان باز می‌گشتند.



[باز] اجنه بر فراز آمارا در پرواز بودند! هنگام درو گندم، جو و عدس بود! کسی در روستا حرکت نمی‌کرد. سگ‌ها در گرمای شدید زبان‌شان بیرون زده و بی‌هدف پرسه می‌زدند. کهن‌سالان و زنان باردار، زیر سایه‌ی درخت‌های توت حیاط خانه‌های‌شان در انتظار غروب بودند. پرستوها هی وارد خانه‌ها می‌شدند و بیرون می‌رفتند.

کشاورزان در آمارا به وقت درو، دست به کار می‌شدند. با دستانی میخچه‌ای، علف‌های هرزه را از میان کشتزارها، باغ‌ها و باغچه‌ها، می‌چیدند و مدام در حال کار بودند. ول^۱ و سن‌های بذرخوار^۲ با هم در جدل و جدال بودند و در مقابل گنجشک‌ها، از گندم طلاایی محافظت می‌کردند. طی دوازده ماه سال، با توسل به شعور ذاتی‌شان کار می‌کردند.

وقتی بهار در خانه‌های‌شان را می‌زد، زن و مرد، پیر و جوان و بچه‌ها، راهی مزارع می‌شدند. همه‌ی زندگی آن‌ها وابسته به خاک نرم و حنایی رنگ بود. همه‌چیز با خاک شروع و با خاک به پایان می‌رسید. کار برداشت پسته، هرس کردن باغ، شخم زدن، چیدن علف‌های هرز و ... یکی پس از دیگری از راه می‌رسیدند.

گندم و جو را با داس‌های مخصوص، درو می‌کردند. داس‌ها را آهنگران ارمنی در شهر می‌ساختند. نجارها برای کار از تخته و چرم، دستکش و روبند می‌ساختند. دستکش‌ها برای چهار انگشت دست چپ، درست شده بودند، به نوعی قلبی تخته‌ای بود. نوک و پهنای آن مانند داس خمیده بود. در امتداد دسته آن، یک جادستی چرمی به شکلی که چهار انگشت در آن جای بگیرد، درست می‌کردند و آنرا لپک^۳ می‌گفتند. یک جانگستی برای انگشت شست، درست می‌کردند و آنرا نیز «پچک»^۴ می‌گفتند. لپک و پچک را در انگستان دست چپ می‌کردند و با دست راست

۱- ول نام عمومی گروهی از جوندگان کوچک شبیه به موش است. بیشتر ول‌ها بین ۹ تا ۱۸ سانتی متر طول، بدنی گرد به رنگ قهوه‌ای یا خاکستری، پوزه صاف، گوش‌های کوچک پنهان‌شده در بین موهای بلند و دمی کوتاه دارند.

۲- سن گندم، این گونه بومی شمال آفریقا، بالکان و غرب و مرکز آسیا است. این حشره آفت بزرگ غلات از جمله گند و جو است.

۳- Lepik

۴- pèçik

داس را در دست می‌گرفتند و در حالت دولا شده، گندم درو می‌کردند. استفاده از لیک و چپک، هم سبب بالا رفتن سرعت کار می‌شد و هم این امکان را فراهم می‌ساخت تا دسته‌های بزرگ‌تری شکل بگیرند. عدس و نخود دست‌چین می‌شدند، اما اگر بارش باران، موجب بلند شدن آن‌ها می‌شد، با داس درو می‌شدند.

در آمارا فصل «درو» بود! گویی بسیج عمومی اعلام شده بود. از طرفی ملخ، از طرفی سن گندم، از طرفی پرنده‌ها و از طرفی آفتاب سوزان، انگار جنگی بر سر تقسیم [غنیمت] در کار بود. آیین، بسه، ایسلیم و عُمر همزمان با طلوع آفتاب در مزرعه قراچ سوه، زیر آفتاب سوزان کنار هم به ترتیب ایستاده و عدس می‌چیدند. گهگاه عُمر نگاهی به مزرعه می‌کرد و می‌گفت: چطوری این همه عدس رو تموم کنیم؟

با نزدیک شدن به نیمه‌های روز، زمین گرم‌تر و سنگ‌ها مانند آهن گداخته، دست انسان را می‌سوزاند. وقتی خارها به دست می‌خچه‌دار عمر، می‌خورد، می‌شکستد. در گرمای شدید تابستان و زیر آفتاب سوزان، لباس‌های کهنه و ضخیمی را روی هم پوشیده بود. سوای این همه لباس، کت ضخیم و بزرگی نیز به تن داشت.

هر آنچه را درو می‌کردند، دسته‌دسته پُشت سرشان جا می‌گذاشتند. عُمر هرچند لحظه یکبار، دست‌اش را بر کمر می‌نهاد، سرش را بلند می‌کرد و به آفتاب را نگاه می‌کرد. بعد دسته‌های پُشت سرش را با داس کنار هم می‌چید و بر زمین می‌گذاشت. برای اینکه باد دسته‌ها را با خود نبرد بر روی هر کدام سنگی می‌گذاشت. سنگ هم مانع از پخش شدن دسته‌ها توسط باد می‌شد، و هم با فشاری که وارد می‌کرد، دسته‌های عدس را به حالت قالبی درمی‌آورد. به دلیل تابش نور خورشید، چهره نازک و ضعیف و سبزه رنگ‌اش سوخته و سیاه شده بود. بسه گهگاهی عُمر را نگاه می‌کرد و می‌گفت: پسرم اگه خیلی خسته شدی، برو زیر سایه‌ی درخت، کمی خستگی در کن. عمر هر بار با جوابی تک‌کلمه‌ای می‌گفت: نه.

عدس‌های مزرعه در مقابل گرمای سوزان و آتشین، تعظیم کرده و شبیه خود آفتاب شده بودند. عمر سرش را بلند کرد و آسمان را نگاه کرد. خورشید دقیقاً وسط آسمان بود. سنگ، خاک، بوته‌ی گیاهان و عدس‌ها، داغ شده بودند. همه‌ی آنچه که بود، رنگ طلایی آفتاب به خود گرفته و داغ شده بود. انگار هر لحظه ممکن بود آتشی شعله‌ور شود. پرنده‌ها ساکت و در میان شاخه‌ی درختان قایم شده بودند، مار و مارمولک‌ها از شدت گرما به زیر زمین پناه برده بودند. فقط ملخ‌ها بودند که از اینجا به آنجا می‌جهیدند. روی عدس‌ها، شمار کمی از سن‌های قهوه‌ای‌رنگ در رفت‌وآمد بودند.

عُمر گفت: بسه، زود باشی‌د بریم. مادرش را بسه خطاب می‌کرد. همین که گفت «زود باشی‌د» بریم، آیین، بسه و ایسلیم، همه با هم سرشان رو به آسمان بلند کردند و به آفتاب نگریستند. آفتاب دقیقاً وسط آسمان بود. سوزان‌ترین و آتشین‌ترین زمان تابش آفتاب بود. زمین بسان آتش، دست و پای انسان را می‌سوزاند. تمام جانداران به سایه‌ها، پناه آورده بودند. امواج گرمای شدید بی‌شماری در هوا برق می‌زدند.

الاغ بسته‌شده به درخت، آنقدر در میان حلقه‌ای دایره‌ای شکل، به دور خود چرخیده بود که تمام گیاهان آنجا را له کرده بود. بسه، طناب‌اش را باز کرد و در زیر سایه‌ی درخت دیگری که گیاه

خشک فراوانی داشت، الاغ را بست.

همه باهم به زیر سایه‌ی بلوط صدساله، پناه بردند. بسه نخست با دست، زیر درخت را تمیز کرد. سنگ‌ها و کلوخ‌ها را گردآوری و دور انداخت. از داخل کوله‌ی آویزان به شاخه درخت خوراکی‌ها را برداشت و روی زمین چید. کیسه‌ی دوغ را از داخل گونی ضخیم و پشمی زیر سایه درخت برداشت و با خود آورد. در کوزه را باز و به هر کس کاسه‌ای آب داد. گونی پشمی، کیسه‌ی چرم و سایه‌ی بی‌نظیر بلوط در برابر آفتاب آتشین، از آب و دوغ حفاظت کرده و خنک نگه‌داشته بود. نان، لوش، دوغ و آش بلغور که شب قبل آماده شده بود را میل کردند. سپس زیر سایه بلوط، دراز کشیدند و بعد صدای خروپف‌شان در هم تنید.

خورشید به‌سوی غرب سرازیر شد. خشم آتشین خورشید کمی فرونشست. سایه‌ی درخت‌ها رو به مشرق باریک شدند. وقتی بسه، آین و ایسلیم، از خواب بیدار شدند و به‌سوی مزرعه‌ی عدس می‌رفتند، بسه گفت: بزارید پسرم یکم دیگه استراحت کنه. عمر نیم ساعت بعد از آن‌ها، از خواب بیدار و رفت تا عدس بچیند، اول عدس‌هایی که چیده بودند را به حالت دسته درآورد که به زبان محلی خورم^۱ می‌گفتند، بعد روی هرکدام از آن‌ها سنگی گذاشت.

خشم خورشید کمی فروکش کرد، در وادی قره‌داغ و فرات، باد خنکی شروع به وزیدن کرد. عمر وقتی سرگرم جمع کردن دسته‌های عدس بود، به افق غربی سرخ و بنفشه‌ای نگاه کرد و با خود گفت: انگار تمام آسمان مغرب در آتش می‌سوزد! سرش را بلند و آسمان را نگاه کرد. چند دسته ابر از طرف قره‌داغ به‌سوی آمارا به‌سرعت در حال پیشروی بودند. در کوه‌های توروس و نمرود، پشت ابرهای پنبه‌ای چندلایه شده که اشکال مختلفی به خود گرفته بودند، نقش خورشید انسان را حیرت‌زده می‌کرد و در حال غروب کردن بود.

عمر طناب الاغ را از درخت باز کرد، خورجین پشمی را بر پشت الاغ بست و خودش هم سوار شد. بسه، آین و ایسلیم هم به دنبال او آمدند و همه با هم به آبادی رفتند. [طبق عادت] سوارکاری برای زنان عیب بود.

سکوتی که طی روز بر آمارا حاکم بود، از میان رفت و همه به جنب‌وجوش در آمدند. صدای هیاهو از تمام خانه‌ها بلند شد و نسیم خنکی از قره‌داغ به‌سوی آمارا وزید. بچه‌ها در خرمن، کنار هم جمع شده و با دادوفریاد بازی می‌کردند.

عبدالله ژاندارم، قبل از آن‌ها به خانه آمده بود. حسین در خانه زیر درخت توت دراز کشیده بود و در انتظار آن‌ها بود. بسه روی بام گلی خانه را کمی آب‌پاشی و جارو کرد. جایی را که جارو کرده بود، گلیمی پهن کرد. ایسلیم آش بلغوری را که در مدت زمانی بسیار کوتاهی پخته بود، همراه با دوغ از پله‌های نردبان به بام خانه آورد. زندگی در آمارا، در بستر وادی آشنای اش جریان داشت.

فصل تابستان که زمان تحرک و جنب‌وجوش بود، به‌سرعت سپری شد. پاییز به دم در رسیده بود. زنان در تکاپو بودند تا به استقبال زمستان بروند و ملزومات خود را مهیا می‌کردند. حسین با عصای دست‌اش مابین خانه و مسجد در رفت‌وآمد بود، گویی تک‌وتنها زندگی می‌کرد. احساس مرگ، مانند دردی سوزناک به درون اش رخنه کرده بود! یک احساس مجهول و عجیب‌وغریبی

بود که از ته یک چاه تاریک، عمیق و نامتنه‌هایی، برمی‌خواست. دلهره‌ای با منشای نامشخص، وجودش را گرفته بود، گویی منتظر شخص ناشناسی بود تا از شهری دور بیاید و خبری را به وی برساند. چنان دل‌تنگ بود که گویی به‌تنهایی به سفری بی‌پایان و بی‌بازگشت می‌رفت. به هنگام سفر، در فکر عزیزانی بود که آن‌ها را ترک می‌کرد و قلب‌اش مانند لرزش برگ‌های خزان پاییزی، می‌لرزید. انگار در انتظار لحظه‌ای بود تا افرادی ناآشنا پیغامی برایش بیاورند، او را صدا کنند و با خود ببرند.

احساس سفری بدون بازگشت، به‌جایی ناآشنا او را به هراس انداخته بود. انگار مرگ را از قبل احساس کرده بود، همچون صدفی در لاک خودش بود، چیزی برای او لذت‌بخش نبود. مدام خاتون اوجه را در خواب می‌دید و با او حرف می‌زد.

انگار که می‌خواست وسایل‌اش را جمع و با عزیزان، سرزمین، خانه و آسمان آبی، دوست‌ها و نوه‌های‌اش خداحافظی کند و به ناکجا، به سفر برود. دل‌اش می‌خواست برای آخرین بار کانی آینو^۱، نوال^۲ بیره^۳، خراوه سور^۴ و درخت دار داغان^۵ را ببیند و باهمه‌[خداحافظی کند.

این احساسات‌اش را با کسی در میان نمی‌گذاشت. چنان احساسی داشت و چنان رفتار می‌کرد که گویی همیشه در فکر تمام این‌ها بود و با آن‌ها زندگی می‌کند. سخن یک فیلسوف را که از پدر بزرگ‌اش شنید بود، مدام تکرار می‌کرد و می‌گفت: «اگر مرگ آماده باشد، من نیستم و اگر من آماده باشم، مرگ آماده نیست» فکر کرد که وقت مرگ فرارسیده است، هیچ جان‌داری نمی‌تواند از مرگ بگریزد، روزی همه طعم آنرا خواهند چشید.

انگار که چیزی عادی باشد، خود را برای مرگ آماده کرده بود. به عمر هفتادساله‌ی خود فکر می‌کرد، دعا می‌کرد و می‌گفت: انشالله خدا مرگی پاک، راحت و بی‌درد را نصیب‌ام کند. آن روز وقتی عبدالله به هنگام رفتن به بیرجیک اسب‌اش را به حیاط خانه آورد، حسین نماز صبح را خوانده و در حیاط نشسته بود. وقتی پسرش را دید به شکلی غیرمنتظره، با خواهشی غیرعادی که گویی همه از افکار او باخبر هستند، گفت: پسرم از بیرجیک یکپارچه کفن با خودت بیا! عمر با نگاهی تعجب‌آور به پدرش نگاه کرد و گفت: بابا اول صبحی با کفن چکار دارید، از کجا به سرتان زده؟

پسر، خاتون اوجه هم مرد، مرگ حقه! دنیا مهمانسرا و ما مهمانیم. در این دنیا مهمان خدا هستیم. دیر یا زود از این دنیا سفر خواهیم کرد. این دنیای زیبا و قشنگ، برای کسی ماندگار نیست. پدرم رفت، مادرم رفت، پدر بزرگم رفت. احساس می‌کنم چند روزی بیشتر وقت ندارم. زمستان سختی در راه است. وقتی زمان‌اش ارسید، اگر کفن در خانه آماده باشد، مزاحم کسی نخواهیم شد.

عبدالله گفت: بابا شما هنوز توانمند هستید، انشالله سال‌های زیادی زندگی خواهید کرد، باید در عروسی عمر شرکت کنید، چرا با این عجله؟ از اسب پایین آمد و دست‌اش را بوسید و دوباره سوار اسب شد و به‌سوی بیرجیک به راه افتاد.

حسین، فرزند حسین، نوه عزیز و خاتون اوجه و پدر عبدالله ژاندارم، پیر شده بود. در چهره‌ی

Kaniya Ayno -۱
Newala Bîrê -۲
Xerawêsor -۳
Dardağan -۴

سبزه رنگاش چین و چروک‌های عمیقی به وجود آمده بود. استخوان‌های‌اش بیرون زده بودند و گردن‌اش حالتی چین‌خورده به خود گرفته بود. بدن‌اش ناتوان و پاهای‌اش کاملاً باریک شده بودند. بسیار ضعیف و لاغر شده بود، گوش و بینی‌اش برجسته شده بودند. با نشستن زیر درخت توت و رفت‌وآمد به مسجد روزهای‌اش را سپری می‌کرد.

هنگام راه رفتن به عصا تکیه می‌کرد و قادر نبود پاهای‌اش را بطور کاملاً از روی زمین بردارد. گاهی بسه دست‌اش را می‌گرفت و بیرون می‌برد. اکثراً هم نوه‌های‌اش آیین و ایسلیم، دست‌اش را می‌گرفتند و [در روستا] می‌چرخاندند. با خودش حرف می‌زد و در گذشته‌ها غرق می‌شد. از دست دادن توانایی راه رفتن و پرده تاریکی که بر چشمان‌اش افتاده بود، به‌عنوان قانون طبیعت می‌پنداشت. پدرم و پدربزرگام هم دقیقاً به همین شکل پیر شدند و رفتند. با خود می‌گفت: از زمان آدم و حوا تا به حال، این قانون زندگی‌ست.

تیزبینی، روشنایی و ابهت چشمان‌اش نمانده بود و قدرت زانوهای‌اش را از دست داده بود. با خود اندیشید: آن قدرت، آن انرژی و آن تحرک به کجا رفت؟ از چشمان‌اش که زمانی مانند چشمان عقاب تیز بودند و صدای غزش‌آسای او در مقابل ارباب‌ها و خان‌ها، خبری نبود. به آسمان، درخت توت، پرستوه‌های روی شاخه‌های درخت و عُمر نگاه کرد، غمگین شد و اشک از چشمان‌اش جاری شد. همچون کودکی زودرنج و حساس شده بود. به رگ‌های سبزرنگ دست‌ها، انگشت‌های کج و کوله و زالو مانندش نگاه کرد و ناراحت شد. آهی کشید و گفت: قانون زندگی است، مگر انسان چیست، حتی قد این درخت توت هم زندگی نمی‌کند. ماه نوامبر بود. ناگهان حسین حال‌اش بد شد. بسه و نوه‌های‌اش دور سرش جمع شدند. عبدالله گفت: بابا، شما را پیش دکتر در بیرجیک ببریم.

حسین گفت: پسرم لزومی به دکتر نیست، [بجای اون] تو برو خواجه را صدا کن، وقت‌اش رسیده!

عبدالله گفت: عُمر، پسرم زود باش برو بگو بابام گفته خواجه تشریف بیان، پدربزرگام خیلی بیمار. عمر در یک چشم به هم زدن به خانه خواجه رسید. خواجه‌ی مسجد با عمر برگشتند. خواجه کنار سرش نشست و یاسین خواند.

در حالت دراز کشیده به سقف کثیف و دودی نگاه کرد. لحظه‌ای در فکر فرورفت و بعد کمی حرکت کرد. ناگهان با حرکتی آنی و غیرمنتظره از سرجا بلند شد، به چپ و راست‌اش نگاه کرد، رفت و یک‌تکه نان تنور برداشت و آورد و بعد روی آتش گرم کرد و خورد. همه در کمال تعجب به او نگاه می‌کردند. بسه گفت: پدر می‌خواهید غذا برایتان درست کنم؟ گفت: نه دخترم گرسنه نیستیم، دلم خواست کمی نان بخورم. نوه‌های‌اش را نوازش کرد. بسه رفتارهای او را در کمال حیرت‌زدگی با دقت تماشا می‌کرد.

حسین رفت و در رختخواب دراز کشید. بعد از نماز عشاء، ضربان قلب‌اش به هم خورد. به‌سختی نفس می‌کشید. لب‌های‌اش رنگی بنفشه‌ای و آبی مانند، به خود گرفتند. نفس‌اش قطع شد و قلب‌اش از کار افتاد. آن شب جنازه او تا صبح در خانه ماند. روز بعد، پس از نماز ظهر، کنار خاتون اوجه دفن شد.



فرات در آنجا که کوه‌ها به آسمان کُردستان می‌رسیدند، شُرُشُرکنان جاری بود. جریان آن، قصه‌ای قدیمی، خیلی قدیمی بود. درد سوزناک زخمی لاعلاج و قدیمی بود. پر از درد و عذاب بود. آوازی عاشقانه از زبان نی بود! آتش عشقی بود در همه قلب‌ها و در تمام زمان‌ها! زخمی لاعلاج از دشنه‌ای دسته مشکی بود. فغانی قدیمی، بسیار قدیمی بود. فغان از سینه‌ای به دیگری رخنه کرده و به آنجا رسیده بود. فریاد قلبی عذاب دیده، در میان زمین و آسمان، تنهایی بود. با آب‌های سرکش و گمراهش به‌سوی تنهایی و ناکجاآباد در جریان بود. بدون وقفه در جریان بود. از زمان برزخ^۱ در حال جریان بود. با کوباندن مستمر امواجش به صخره‌های سفت‌وسخت، پیر و کهنسال زمانه، در حال جریان بود. با عبور از کوه‌های بلند، دره‌های صعب‌العبور و عمیق در میان کوه‌ها و دشت‌های پهناور جاری بود.

اکراس شمالی، طی هزاران سال جثه بزرگ‌شان را محکم به صخره‌های دامنه‌ی کوه چسبانده بودند. با قامتی هفتاد الی هشتاد سانتیمتری، با منقاری بلند و سروصورتی سرخ‌رنگ، پره‌های کم و مشکی در میان صخره‌ها، کاشانه کرده بودند و آب‌های سرکش و گمراه فرات را تماشا می‌کردند. در بیرجیک و ساحل فرات بر روی صخره‌ای، کلونی کرده بودند. چون همه آنرا مقدس می‌پنداشتند کسی کاری به کار آن‌ها نداشت و مزاحم‌شان نمی‌شد. به هنگام گرمای ظهر به لانه‌های‌شان می‌رفتند و در هوای خنک، اوقات‌شان را با شکار مارمولک، حشرات و دیگر جانوران کوچک سپری می‌کردند. پرنندگان اکراس، سالانه یک یا دو تخم می‌گذاشتند و با خطر انقراض مواجه بودند. تابستان را در بیرجیک می‌گذراندند و زمستان به مناطق دوردست جنوبی مهاجرت می‌کردند.

خدا می‌داند که چند هزار سال دیگر، باز به این صخره‌ها می‌چسبند و آب‌های فرات را تماشا می‌کنند. خدا می‌داند در گذشته چند پادشاه و شهبانوی اکراس در این سرزمین زندگی کرده‌اند. چند پادشاه، چند سلطان، این آب‌ها را تماشا کرده و خویش را شکست‌ناپذیر پنداشته‌اند. در کدام عصر جان چه کسانی را گرفته‌اند. ترس و خوف‌های‌شان را مقدس کرده‌اند، به گردن‌شان آویخته و در حضور آن به سجده نشسته‌اند. همه در مقابل جریان «زمان» و آب‌های سرکش «فرات»، مغلوب شده بودند.

جویندگی [آرایش] زندگی آدمیت، جدالی ظالمانه، بسیار ظالمانه بود! هرروز صبح وقتی فرات، سرکش و گستاخانه در میان گرمای سوزان به دوردست‌ها جاری می‌شد و از میان سیاهی نمودی جاری بود، با عبور از دو برج و حوضچه‌ی مقدس سر به فلک کشیده‌ی اورفا، می‌گذشت! تاریخ‌ها و تمام قصه‌ها، ندها، فرهنگ‌ها و افسانه‌های حک شده بر لبانی که هویت‌شان را از دست‌داده بودند به آن می‌پیوستند. ساختمان‌های باشکوه ساخته شده از سنگ‌های سُرخ و حک شده در دامنه‌ی کوه‌ها، رنج‌های مسکوت و مقاوم صخره‌ها را به هنگام تماشای جریان آب در خشکی تابستانی صحراء سوزن کاری می‌کردند!

زندگی تناقضی حل‌نشده بود که از چند هزار سال قبل جریان داشت. یک‌طرف آن چهره‌ی

۱- برزخ، به معنای چیزی است که در میان دو چیز دیگر حایل شود و در اصطلاح علمای دینی به عالمی (جهانی) گفته می‌شود که مابین این جهان و جهان اخروی (قیامت) است

نمرودهایی مرفه در قصرهایی از سنگ مرمر، طرف دیگر آن نیز چهره‌ی سوخته شده‌ی کارگران فصلی، زیر آفتاب سوزان...

کشاورزان فقیر کرد، دوازده ماه سال در حران، حیلوان، سوروج، سیورک، ویرانشهر، بیربجیک، بوزاوا، خلقتی و جیلان پناز، زیر آفتاب بر زمین افتاده و دنبال لقمه‌ای نان بودند. فرات که یک سوی آن ذلت بردگی و سوی دیگر آن خشم سلطنتی بود، خواهرش دجله‌ی نازنین و خرامان، برای خودش الهه‌ای بود. هرروز بساط چوبه‌دار در میدان دیاربکر و کنار دیوار قصر و قلعه‌های آن، برپا می‌شد.

فرات، به هنگام دمیدن هر شفق، زخم‌های پهناور و عمیق آسمان را به قلب محمود هیزم‌چین فرو می‌کرد. در مقایسه با درد آزادی، زخم خنجر که چیزی نیست! با هر غروب آفتاب، دردها خنجری می‌شدند در قلب محمود و دردهای اش شعله‌ورتر می‌شد. فرات همیشه خشمگین و سرکش جاری بود. محمود هرروز صبح با قلبی سرشار از عشق به فرات می‌رفت.

محمود در جنگ جهانی اول در جبهه قفقاز جنگیده بود، از آنجا به چاناق قلعه رفته و در آنجا دو بار زخمی شده بود. پس از معاهده موندروس به خانه بازگشته بود. کُردی جوانمرد، جنگاوری قامت‌رعنا و چهارشانه بود که ابروهای مشکی، بازوانی قوی و چهره‌ای سبزه داشت.

محمود اهل روستای بازورت بود، وقتی از سربازی بازگشت به شغل موروثی الوارسازی ادامه می‌داد. صبح زود از خواب بیدار شده بود، قاطرهای اش را آماده کرده و به راه افتاده بود. با لیخند نگاهی به آب‌های فرات و ناخدا کرد و گفت: باید فردا قبل از طلوع آفتاب به قره‌داغ برسیم، باید به بازار بیربجیک برسیم.

ناخدا گفت: شما رو سریع به‌طرف مقابل خواهیم برد، از آن به بعدش دیگه به قدرت و مهارت شما بستگی داره.

محمود با چهار قاطر بزرگ سوار لنج شد و به هنگام رسیدن به‌طرف مقابل گفت: زود باش، خداحافظ ناخدا، خدا یار و یاور شما باد!

-خیلی ممنون، شما هم خسته نباشید برادر.

با چهار قاطر از سربالایی بالا رفت. وقتی به جنگل رسید، هرکدام از قاطرهای اش را به درختی بست، تبراش را گرفت و به داخل جنگل رفت. شروع کرد به پیدا کردن و بریدن درخت‌های خشک و پوسیده. در طول روز، تبر بر ریشه‌ی درخت‌های خشک و پوسیده کوبید. محمود هم کار می‌کرد و هم به جبهه‌های قفقاز و چاناق قلعه، می‌اندیشید. تصویر سربازانی که در کنار او اجسادشان تکه‌پاره شده بودند، از ذهن‌اش بیرون نمی‌رفت. به سیامند و علی حیدر که مجروح شده بودند، فکر کرد.

با خود گفت: قطعاً سیامند مرده است، بدن‌اش تکه‌پاره شده بود، به‌سختی نفس می‌کشید. مناقشه‌ای را که در مورد جنگ و کُردها کرده بودند را به یاد آورد. انگار که صدای حاجی موسی را می‌شنید که می‌گفت: این‌ها باز از کُردها سوءاستفاده می‌کنند، وقتی کارشان تمام شد، دوباره به کُردها حمله خواهند کرد. با افسوس به خود گفت: پس آن‌ها همه‌چیز را می‌دانستند، قبل از وقوع، حدس می‌زدند. همزمان با غروب آفتاب هیزم‌های اش را بار قاطرها کرد و راهی شد. فرات عمیق و آرام در جریان بود.

ناخدا گفت: ماشاءالله، واقعاً هم برادر محمود، هیزم‌شکن ماهری هستی، دست شما درد نکنه.

-چکار کنیم ناخدا، شغل پدری است، کار دیگری از دست ما برنمی‌یاد.
ناخدا گفت: باید شکر کرد، مگر چند نفر به جنگ رفتند و بازگشتند، حداقل ما سالم به خانه‌هایمان برگشتیم.

محمود هیزم‌شکن: برگشتیم، اما از این به بعد باید چکار کنیم، وقتی ما آنجا در خاک و خون بودیم، آن‌ها ارمنی‌ها را غارت کردند و هرکدام قارون شدند و ظلم می‌کنند.
با نگاهی خشمگین گفت: اون مسئله‌ای دیگر است، برادر محمود! این چرخ فلک از حضرت آدم تا به حال چنین در حال چرخش است، مگر کاری از دست ما ساخته است؟ در حین سوار کردن قاطرها بر لنج گفت: اجازه بدهید، شما را به طرف مقابل ببرم، تقدیرمان را خواهیم دید، دنیای ظالمی است.

-ناخدا نمی‌دانم چرا، اما این نامردمی‌ها، همه‌اش یقه‌ی ما بیچاره‌ها را می‌گیره؟
-پیدا کردن ما بیچاره‌ها کار آسانیه، واسه همینه!
به وقت تاریکی هنگامی که قاطرها را پیاده می‌کردند، گفت: بدهی‌ام را سر ماه پرداخت خواهیم کرد ناخدا.

-برادر محمود، بی‌خیال!
لنج‌اش را با طناب شادانه به تنه‌ی درخت بزرگ بلوط، کنار ساحل بست. وقتی شب محمود با قاطرهای‌اش به سوی بیرجیک در حال حرکت بود، ناگهان صدای سیامند در گوش‌اش پیچید که می‌گفت: حالا ما در جنگ هستیم، اما بعد از جنگ این دولت در اولین فرصت به ما کردها حمله خواهد کرد.



فصل ششم



با سروصدا از خواب پرید!

با فریاداش، او نیز از خواب بیدار شد!

صدا زد: غدار چیزی شده؟ بدون اینکه در انتظار پاسخ بمونه، به اتاقش باز گشت.

با موهای قرمز و کثیف‌اش در تاریکی، بر روی تخت‌خواب نشسته بود و چهره چین چین او هرچه بیشتر پریده و نفس‌اش بند آمده بود.

با عصبانیت گفت: چیزی نیست پسر، بچه روسپی، برو سر کارت، خوابام نگرفت. ناگهان با صدایی بلند خندید. پسر، شکال، آدم عجیب و غریبی هستی! به هر حال بچه دیاربکری، کارهای‌ات قابل پیشبینی نیستند. اگر من نبودم خیلی وقت بود که تا حالا یا کشته بودنت، یا رفته بودی. بگیر بخواب و برام دعا کن. بگو ببینم، امشب نوبت کیه؟
-شکال گفت: هر کی رو تو بگی نوبت اون.

-پسر من تنهام. تنهای تنهام. انسانی ناتوان، بیچاره و بی‌کسم. شما هم هیچ نفعی به حال من ندارید که. خودمم نمی‌دونم چرا دارم زندگی می‌کنم؟ بهترین کار اینه که خودکشی کنم و از دست همتون رها شم.

-رئیس، تو هم قوی هستی! خیلی قوی! هر وقت، هر کسی رو که بخوای می‌کشی. دولتی به این بزرگی پُشتتونه. پاشاها پُشتتون اند. تو قدرتمندترین مرد جهانی!
با خشم گفت: پاشو پسرک اینه... چالپوسی نکن، زیاد حرف نزن، زود برو بچه‌ها رو آماده کن، باید بریم، وگرنه امشب خوابمان نمی‌بره.
شکال گفت: امر بفرمایید قربان.

وقتی داشت از اتاق بیرون می‌رفت، با ضربه محکمی که به پس‌گردنش خورد، سراسیمه شد و به دیوار مقابل خورد.

داد زد: زود باش، هفت جد تو... لفتش نده، بیخودی این همه پول به شما نمیدم که. شکال چیزی نگفت و خودش را جمع‌وجور کرد، از در بیرون رفت و در تاریکی گم و گور شد. وقتی در کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و تاریک، مثل سایه‌ای راه می‌رفت، با خود گفت: مرتیکه نطفه حرام، رحم نداری! تو یک نطفه‌حرام به دردخور هستی که اصل و نسب‌ات معلوم نیست! تو چه تُرک باشی یا کُرد، حتی اگه خودت رو هم مسلمان بدانی، یک نطفه‌حرام پستِ بدردخوری! باشم به اون اصل و نسب نا معلومت... تو جز یک به دردخور ذلیل، چیز دیگری نیستی! تو یک جاکشی که روختو فروخته‌ای، هر روز صد چهره عوض می‌کنی، کسی هستی که روی ارزش‌های مقدست، قیمت میگذاری!

کم کم امواج شدید نهم‌اش، مانند سیلی سرکش، خروشید. کمی در اتاق تاریک قدم زد و بعد روی تخت‌خواب‌اش دراز کشید. کمی فکر کرد، ناگهان گویی که چیزی را به خاطر آورده باشد، از سر جای‌اش بلند شد. به سوی پستو رفت. شیشه‌ی نیمه پر را بیرون آورد و لیوان را پُر از راکی کرد. چند جرعه‌ای نوشید. از گذشته‌هاش یاد کرد، ناگهان لیوان را به سمت دیوار پرت کرد. لیوان شکست و روی زمین پخش شد. بعد، انگار که با یکی در مسابقه بوکس باشه، شروع به

مشت کوبیدن، به دیوار خانه کرد.

چند روزی بود که نخوابیده بود، چشمانش از بیخوابی سیاه و کبود شده بودند، مدام در حال سیگار کشیدن و نوشیدن راکی بود. خوابش نمی‌گرفت، مدام در خواب کابوس می‌دید، همین که خوابش می‌برد، بلافاصله با داد و فریاد، بیدار می‌شد. وقتی بیدار می‌شد، باز راکی می‌نوشید و سیگار می‌کشید. سرافرادی که تحت امرش بودند، داد می‌کشید و دشنام‌های زنده‌ای می‌داد. سرش گیج می‌رفت و مدام درد داشت. روحیه و احساساتش شبیه به دریاچه‌ای راکد و آرام بود. وقتی هم بادهای تُند شمالی می‌وزیدند، مانند کف دریا به موج آمده و آب‌ها تحرک پیدا می‌کردند، رنگ زرد و کثیفی به خود می‌گرفت و بوی آن در همه جا پخش می‌شد. وقتی هم قاطی می‌کرد، از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر می‌پريد، یک عالمه دور می‌زد و باز مطابق دستوری که به او داده بودند، عمل می‌کرد.

رفت روی تخت نشست. گویی کسی در مقابلش نشسته باشد، با خود گفت: من یک هیچم! من یک هیچم! من یک هیچم! هیچ اندیشه‌ای ندارم که متعلق به خود من باشد. من برده‌ی امیرم. برده‌ام، برده! من انسانی بی مُخ، غدار و بی‌اصل و نسبی هستم که با عقل دیگران، عمل می‌کنم، با عقل دیگران زندگی می‌کنم! برده‌ای که دیگران دلشان به حال‌ام می‌سوزد و از من دفاع می‌کنند. وقتی کودکی بیش نبودم، بهم تجاوز کردند. حالا هم، با تحمیل این کارها، به من تجاوز می‌کنند. این من نیستم که تجاوزکارام، [برعکس] آنها به من تجاوز می‌کنند. من نه، آنها [هر روز] مرا به قتل می‌رسانند.

در آن هنگام گربه خانه، میومیو کنارش وارد اتاق شد. از جاش بلند شد و با کمال خوشحالی در اتاق را بست. با خود گفت: ای گربه‌ی کوچولو! تو هم مثل من تنها مانده‌ای ها! گربه را گرفت. گربه شروع کرد به میومیو کردن. بیرحمانه دُم گربه را گرفت و در هوا شروع به چرخاندن گربه کرد. گربه برای نجات جان‌اش، جیغ می‌کشید و دست و بازوش را چنگ گرفت. با تمام توان‌اش، گربه را به دیوار کوبید. گربه گیج شد و بر زمین افتاد. وقتی دُم‌اش را گرفت و از پنجره بیرون انداخت، زد زیر خنده.

میل به کشتن، خونریزی و شنیدن صدای جیغ و فریاد، در تمام وجود، روح و اندیشه‌اش پیچیده بود، مانند کرم‌ی از درون، او را می‌خورد، به تحریک در می‌آورد و حالت لذت بردن به خود می‌گرفت. فکر می‌کرد که: تمام اینا به خاطر این گُردهاست که به سر من میانند، اگر به خاطر اینا نبود، پاشا نیز این وظایف را به من نمی‌داد.

با خود گفت: باید بکشم، باید بیشتر بکشم، اگر هم زندگی کنند چه کاری از دست‌شان بر میاد؟ تا زمانیکه این‌ها زندگی کنند، پاشا وظایف بیشتری رو به من می‌دهد، تا زمانیکه اینا زندگی کنند، نمی‌توانم در این کره خاکی، آرامش داشته باشم. اینا معمولاً ناتوانند، ضعیف‌اند، انسان ضعیف مرده است، آنان مرده‌اند، مرده‌ها حق زندگی ندارند.

با خود فکر کرد: این پاشا، این پاشا از جان من چی می‌خواد؟ پاشا جلوی چشمانش در حالت ایستاده، زنده شده بود و با داد و فریاد، می‌گفت: حسن فرزند حُسنی، حُسنی یتیم، ای حُسنی بینوا، من از یتیم‌خانه تو را به فرزندی گرفتم. تو را به فرزندی گرفتم که تو هم، مثل من به این وطن و ملت، خدمت کنی. به خاطر اینکه، آنانی را که مصیبتی برای این وطن شده‌اند را بکشی. زنهار، تو باشی و وظیفه‌ات را فراموش نکنی. ناگهان از سر ترس، لرزید و به حالت

آماده باش، در آمد. جلوی چشمان سیاه پاشا، از خود بی خود شد. در باز شد، در مقابل شکل و گروه‌اش، در حالتی آماده باش ایستاده بودند. چاقوی تیزی دو لبه‌ای که در جلد سیاهی بود و تپانچه‌اش را به کمر بست. سپس در را باز کرد و پنج نفری هر کدام مانند سایه‌ای در میان تاریکی به سوی محله فیسکایا رفتند.

دجله، از میان باغ‌های هوسل^۲ به خود می‌پیچید و از زیر کوه‌های چهل گانه^۳ از پُل بزرگ می‌گذشت و به سوی شهر قدیمی گردنشین، حسن کیف رهسپار بود. در شب بی‌ستاره و بی‌مهتابی، چشم قدرت دید نداشت. دروازه‌های سنگین دروازه کوه، دروازه اورفا، دروازه ماردین، دروازه مهمانسرا، دروازه‌ی یک پنجره‌ای و دروازه‌ی دو پنجره‌ای، بسته شده بودند و شهر باشکوه، تاریخی و مضطرب دیاربکر، ترسیده در بستر رود ناپیدای سرنوشتی نامشخص، داشت. حسن فرزند حُسنی با چشمانی مانند آتش شعله‌ور، در یک شب نمرودی با صدایی غرش‌آسا، گفت: عجله کنید، کارتان را زود تموم کنید، وقت‌کشی نکنید. شمایی که مانند روباه دُم دراز، حيله‌گر و وِراج دارید، از وِراجی و نوشیدن، فرصتی برای کار کردن، پیدا نمی‌کنید.

شکال گفت: بسیار خوب غذا، تو نگران نباش، به بهترین شکل انجام خواهیم داد. هیچ اثری بجا نخواهیم گذاشت. حسن فرزند حُسنی، با لحنی متذکرانه و تهدیدآمیز گفت: دست و پاش رو بستید؟

شکال: اونم چطوری، فلک هم نمی‌تونه بازش کنه.

با عصبانیت گفت: مرتیکه عوضی، از بس که مستی، همیشه کارها رو ناتمام و اشتباه انجام میدی. پس این صدای داد و هوار چیه؟ حالا این صدا از مهمانسرای احمد ملک کَرَم هم به گوش می‌رسه. چرا دهنش رو نیستید؟

چیزه جلا، از هیجان کار، یادمان رفت دیگه، خیلی با سرعت عمل کردیم، کمی دیگر صداشون قط می‌شه. بعد آهسته با خود شروع کرد به دشنام دادن و گفت: هفت جدت رو ... شپش استانبولی، مرتیکه عوضی، اگه کار آسونیه، بیا خودت انجام بده، غلام‌بچه‌ی به دردخور! مرتیکه جاکش جلا، حتی جاکش‌ها هم شرفی دارن. تو اونم نداری! ما که بیچاره، بی‌کس و بدبختیم رو پیدا کردی که زندگی‌شون رو با هزار بدبختی می‌گذرانند، هی فش میدی...

دره اتاقکی را که صدای زن و بچه‌های دست و پا بسته شده از آن بلند می‌شد، محکم بست. دور و بر اتاقک را دبه‌ای روغن ریخت. روغن از زیر در وارد اتاق شد. بعد فندکی را که در دست داشت، روشن کرد و به داخل آتش انداخت. در چشم به هم زدنی، شعله‌های آتش اتاقک را فرا گرفت. وقتی غذا به سرعت از آنجا دور می‌شد، صدای فریاد بچه‌ها در گوش‌اش می‌پیچید. صدای جیغ و فریاد بچه‌ها، او را به گذشته‌ها به گذشته‌های بسیار دور برد. نیمه شبی از یتیم‌خانه گرفتن‌اش و به اتاقی تاریک بُردن و گریه‌هاش را به یاد آورد.

به هنگام دویدن به خود گفت: اون وقت‌ها، من هم دقیقاً در سن همین بچه‌ها بودم. بعد گفت: من یک بیچاره‌ام. یک هیچم. حیوان، حتی حیوان هم نیستم. من انسانی‌ام، بدون گذشته‌ای، بی‌رگ و ریشه که اصل و نصب‌اش مشخص نیست.

شکال و گروه‌اش نیز در تاریکی و در میان کوچه‌های آشنا، تنگ و باریک محله فیسکایا، دویدند

Fiskaya -۱

Hewsel Bahçeleri -۲

Kırklar Dağı -۳

و دور شدند.

دوران بچگی شکال در این کوچه‌ها سپری شده بود. وقتی دوران بچگی، مادر، پدر و برادران اش را به یاد می‌آورد، حالتی تردیدآمیز به او دست می‌داد. آنانی را که به قتل رسانده بود، دو کوچه آن طرف‌تر بودند که از قدیم، آنان را می‌شناخت و همه برای‌شان احترام قائل بودند. پشیمانی و تردید مانند کرم‌ی درون‌اش را می‌جوید. با عصبانیت‌ات به خود گفت: مرتیکه ذلیل و جلاد، مرتیکه کثیف غدار، شما از کجا پیداتون شد و منم آلوده کردید؟ چطوری منو به این کارها آلوده کردی؟ تا حالا، خون جانوری رو هم، نریخته بودم. زندگیم رو با دزدی می‌گذراندم.

وقتی جلاد در تاریکی فرار می‌کرد، ناگهان دو سگ ولگرد با عو عو کردن، دنبال‌اش افتادند. جلاد که با تاریکی انس گرفته بود، مانند سایه‌ای، سرعت‌اش را بیشتر کرد. سگ‌ها کمی عو عو کردند، او از سگ‌ها سریع‌تر می‌دوید و در تاریکی گم شد.

در حال و هوای تردیدآمیزی، بی‌هدف و سرگردان، با خود فکر کرد: من یه سگام، نه، حتی سگ هم نیستم! این سگ‌ها، حتی به من هم که ناوقت از کوچه عبور کردم، پاس می‌کنند. من سگ، من حتی یک سگ انگلی هم نیستم! حتی این سگ‌ها هم دلایل بر حقی برای خودشان دارند. اما من چی؟

در تاریکی به هنگام فرار با خود فکر کرد: من یک هیچم! من یک هیچم! حتی یه سگ هم هدفی برای زندگی دارد. پس من تموم این کارها رو به چه هدفی انجام می‌دم. همیشه همین کارای تکراری رو انجام می‌دم. پاشا دستور میده، منم می‌کشم. من فقط یک وظیفه دارم، کشتن! حتی نمی‌دونم چرا و برای چه، می‌کشم؟ برای چه کسی انسان می‌کشم؟ چرا می‌کشم؟ من یک هیچم! من یک هیچم! من یک هیچم! هیچی که هیچ نیست! من وجود ندارم! نابودم، چیزی که وجود نداره. یک عروسک خیمه شب بازی! نه، حتی عروسک خیمه شب بازی هم نیستم. باید بندهای عروسک خیمه شب بازی در دست کسی باشه. پس بندهای من، دست چه کسی است؟ مشخص نیست که این بندها، دست چه کسی ست. اونکه بند رو به دست داره در تاریکی، پشت پرده قرار گرفته. نمی‌بینم. نمی‌دونم کیه. همه چیز فقط یک خلاء بزرگه! چیزی‌ام که از خلاء و هیچ مشکله... چیزی که شکل و نمودش نامشخصه! شیء بی احساس و بی‌هدفی هستم که مشخص نیست کجا و کی، چکار میکنه. شی‌ای که وظیفه‌اش، بریدن، کشتن و تجاوزه! چیزی منو ارضاء نمی‌کنه. چیزی منو اقناع نمی‌کنه. همیشه مانند خوابگردها، در خواب و خیال پرسه می‌زنم. چنان هیچ‌ام که، چنان نیستم که، هیچ کسی متوجه هیچی و نبودن نمی‌شه. فقط وقتی که با من کاری داشته باشن، منو می‌بینند و بخاطر می‌آورند. در کوچه پس کوچه‌های خاموش، تاریک، ناهموار و سنگی تنگ با تاریکی انس گرفت، گم شد و رفت...

تمام شهر در اضطراب و ترس غرق بود.

پیر مردی در محله علی‌پاشا که بر روی صندلی‌ای چوبی، نشسته بود و به هنگام نوشیدن چای در دست‌اش، به طرف مقابل می‌نگریست، گفت: زمان بدی نصیب ما شده، اینا علائم قیامت‌اند، در کتاب مقدس نوشته که «مردگان‌شان در کوچه‌ها انداخته خواهند شد، بوی اجساد به آسمان خواهد رسید، تمام کوه‌ها از اجساد و خون، ذوب خواهند شد».

شخص دیگری که از عمق درد، صورت‌اش به داخل فرو رفته بود، گفت: بفرمایید، حالا هم

همان چیزها را می بینیم. دیشب ارادل و اوباش در فیسکایا، بازم یک خانواده را با زن و بچه، در داخل اتاقکی انداخته و به شیوهی وحشیانه‌ای سوزانده و خاکستر کردند.

یکی که بر روی میز کناری، نشسته بود و دومینو بازی می‌کرد، سرش را بلند کرد و در حالی که به آنان نگاه می‌کرد، گفت: به خدا قسم اینا کافراند، مسلمان چنین کاری رو نمی‌کنه.

مرد جوانی گفت: می‌گن ارادل و اوباش تازه به دوران رسیده‌ی دولت، این کارها رو انجام داده. یک کارگر کارگاه ابریشم، با دست‌های زمخت و پوستی گندمی که ریش‌هاش، کامل ریخته بودند، گفت: دلبندم، تازه به دوران رسیده چیه؟ اینا حرفه‌ای‌اند، بلدند، کار دسته‌ی ارادل و اوباش جلادِ غداره.

دیگری آهی کشید و گفت: اینا اگه حالا این کارها را انجام می‌دن، خدا میدونه که اگه دولت رو به دست بگیرن، چه کارهای وحشیانه‌ی دیگری انجام میدن.

حیف! بسیار حیف این مردم!

می‌گن اون مرتیکه‌ی به دردخوره شکال هم، که با نان و آب خود بزرگش کردیم، در این کار دست داشته.

مگه کسی اونو دیده؟

نمردیم و این روزا رو هم دیدیم.

گارسون، دو تا چای بیار، تلخ باشه ها.

حسن فرزند حُسنی، دیگر نام واقعی خود را فراموش کرده بود. نام‌اش شده بود، جلادِ غدار. خودش هم نمی‌دانست این لقب را چه کسی، چگونه و کی، بر او گذاشته است. هیچ قاتلی، هیچ جلالدی مثل او نمی‌توانست قربانیان‌اش را با آن سرعت عمل و در کمال بی‌رحمی، به قتل برساند. تمام احساسات‌اش فنا و از میان رفته بودند. به مرور زمان ساختار شخصیتی و خلق و خوی‌اش با شکنجه، کشتن و ستمکاری، هم خوان شده بود، افسار گسیخته بزرگ شده بود و این حالتی متوقف ناشدنی به خود گرفته بود. وقتی خونی نمی‌ریخت، دچار بحرانی روحی می‌شد. همیشه ابروانی سفید و زرد کمرنگ، حالتی اخم کرده، کمین کرده و آماده هجوم، جدی، خشن، مضطرب و رو به پایین داشت، صورتی پوست کنده، سرخ‌رنگ و ناجوری داشت. مطابق دستورالعمل داخلی تشکیلات، با مشروب خوران، معتادین، شکنجه‌گران، متجاوزین، سارقین و غارتگران، باید روابط فشرده‌ای برقرار می‌کرد.

از کینه و تنفری که نسبت به گُردها در دل داشت با میل، لذت و تلاش زیادی کارهای‌اش را انجام می‌داد. گاه دوستان همکارش از کارهای کثیف، خون‌ریختن و مکافات دادن دیگران، خسته و کوفته می‌شدند و دست بردار می‌شدند، اما حسن فرزند حُسنی، چنین چیزهایی را ضعفی بزرگ و مایه‌ی سرافکندگی می‌دانست. چشمان زرد هزارپا مانند‌اش را به هم می‌زد و کارش را با کمال میل انجام می‌داد. همیشه مانند گرگی وحشی، درنده و مهاجم که در پوست انسان باشد، در حال شکار گوسفند بود. به کسی پشت نمی‌بست و به هیچ کس اعتماد نداشت. در موقعیت مورد نظرش، تاوانی را به گردن طرف مقابل می‌انداخت و با دسیسه، مرد زخمی و وضعی را که همکار همدیگر بودند، نابود می‌کرد. وقتی بوی شکار به مشامش می‌خورد، مانند سگی که به زنجیر کشیده شده و روزها گرسنه مانده باشد، خون جلوی چشمان‌اش را می‌گرفت و بی‌وقفه، پاس می‌کرد.

آن سال پس از اینکه سوگند یاد کرد و به عنوان عضو اتحاد و ترقی فارغ التحصیل و افسر شد، نهایتاً در جنگ مشارکت کرد. در اوائل با اتحاد و ترقی کار کرده بود، وقتی عثمانی در جنگ شکست خورد، از جانب پاشا در استان‌های گردنشین، موظف به جمع‌آوری اطلاعات در مورد گُردهایی که در حال قیام بودند، شد و طبق دستورات محوله، وظایفش را انجام می‌داد.

در جنگ جهانی دوم، در جبهه‌ی قفقاز، جهت تحریک احساسات دینی مردم و به حرکت در آوردن ایل و عشایر علیه روس‌ها، عملیاتی زنجیره‌ای را به راه انداخت و مسبب آن را نیز طرف مقابل معرفی کرده بود. حال نیز در مقابل قیامی احتمالی، در مورد گُردها اطلاعات جمع‌آوری می‌کرد و به «پاشاها» گزارش می‌داد. حسن حُسنی چون یتیم بود با حمایت پاشا روستو^۱ در مکتب «حمایت از اطفال»^۲ تحصیل کرده بود. همیشه وجهه‌ای شخصیتی سرافکننده و مغمومی داشت. [اما] وجه دیگر او کینه‌توزی و تنفر بود. تمام نیرنگ و دسیسه بازی‌های اتحاد و ترقی را [به خوبی] آموخته بود. وقتی تنفر چشمانش را پُر می‌کرد، انسانی حيله‌گر، ریاکار و موذی می‌شد. جریزه نداشت، اما بسیار بی‌رحم و بی‌پروا بود. چندان با هوش هم نبود، اما در عمل مانند روباهی، حيله‌گر بود. به وقت‌اش، فرصتی را از دست نمی‌داد، مصلحت‌طلب، چابک و پُر تحرک بود. در مقابل مافوق‌های‌اش، اطاعت کار و مطیع بود. اما به همان میزان، ریاکار و دارای اندیشه‌ای راکد بود. هر چه به گذشته‌ها فکر می‌کرد، از موقعیت خود متعجب می‌شد. هر وقت به گذشته‌ها، به زمانی که در انجمن «حمایت از اطفال» بود، فکر می‌کرد، چهره انسانی بیچاره، ضعیف، ولگرد و روانی به خود می‌گرفت که رفتارش قابل تشخیص نبود. و بعد تنفر و کین تمام وجودش را فرا می‌گرفت و با احساساتی انتقام‌جویانه، وارد عمل می‌شد.

از خود سوال می‌کرد و می‌گفت: من کی‌ام؟ واسه کی، این همه کار رو انجام میدم؟ تمام این کارها رو «چرا» انجام می‌دم؟ سپس با خود فکر می‌کرد: «چه فرقی می‌کنه، واسه من که چیزی تغییر نمی‌کنه، من از این کار لذت می‌برم. حسن حُسنی به عنوان مجری این سیاست‌ها در سرزمین گُردها، گروهایی همدست و وابسته به خود را تشکیل و فعالیتی خانومان‌سوزی انجام می‌داد. ژنرال زرد نیز همزمان در یک تلگراف سری که به یکی از پاشاهای محلی فرستاده بود، می‌گفت: ««کلوب گُرد» در دیاربکر چون با تحریک انگلیس‌ها، هدف تاسیس گُردستانی تحت حمایت انگلیس‌ها را دنبال می‌کرد، بسته شده است. اعضای آن تحت پیگرد قانونی هستند. در تلگرافی که از میرهای معروف گُردستان دریافت کرده‌ام، اعلام می‌شود که این کلوب متوقف شده، نماینده هیچ گُردی نیست، نتیجه‌ی اقدامات چند شخص بی‌نام و نشان است، در راه زندگی آزاد و مستقل ملت و وطن، جهت هر گونه فداکاری و انجام دستورات شما در این مورد، آماده فرمان هستیم.»

شما نیز واقف هستید، چون حکومت (استانبول) کاملاً تحت کنترل قرار دارد و پایتخت تحت فشار یک اشغال نظامی است، رستگاری ملی [فقط] از طریق «گارد ملی» امکان‌پذیر است. به این علت من تصمیم دارم و تلاش می‌کنم تا تمام ملت را در یک نقطه‌ی مشترک، متحد و گُردها را به عنوانی فراتر از برادران خونی به وسیله‌ی انجمن مدافع حقوقی جهانی نشان دهم. بدین ترتیب به وسیله سازش و تفاهم با گُردها در تلاش برای اتحاد تدبیر بود. حسن حُسنی با تلگرافی مخفی که از پاشا دریافت کرده بود، به سوی آنکارا به راه افتاد.

Rüştü Paşa - ۱

۲- انجمن حمایت از اطفال در سال ۱۹۱۷ در استانبول تاسیس شد، در سال ۱۹۸۱، انجمن به نهادی دولتی تغییر ماهیت داد.

آنکارا مانند کناره‌های برج بابل^۱ که هفتاد و دو ملت در پیرامون آن گردهم بودند، شلوغ و پُر سر و صدا بود. کسی زبان دیگری را نمی‌فهمید، نمی‌شنید و هر کدام با زبان خود حرف می‌زدند و هرچومرج همچنان جریان داشت. در قلب ساکنان آنکارا که قصبه‌ای روستانشین و کوچک بود، غم، درد، ترس، بلا تکلیفی و ناامیدی وجود داشت. جامعه به سرعت در مابین فقیر و ثروتمند، گرسنه و مرفه، ژنرال و سرباز، رئیس و خدمه، ارباب و کارگر، شکاف پیدا می‌کرد، با همدیگر نزاع و ستیز پیدا می‌کردند و هرچومرج در جریان بود.

مردم، مخالفین، افراد، کارگران زحمتکش، نظامیان و سربازان به اندازه یک الاغ هم آزادی نداشتند. حق و حقوق‌شان به میزان طول طنابی بود که به آن بسته شده بودند. پاشاها هر وقت لازم می‌دانستند طناب راه کوتاه یا دراز می‌کردند. همه چیز در بند قرار گرفته بود و مطابق دستورالعمل هدایت می‌شد. یک سنخ انسان یکنواخت رسمی، خاکستری اخم کرده در حال شکل گیری بود که خنده را به فراموشی سپرده بودند. محیط کاملاً حالت مضطرب و متشنج به خود می‌گرفت و گرد‌ها، چرخ‌ها، لاس‌ها، ترک‌ها، اعراب، رومی‌ها، آشوری‌ها و نیروهای محلی برای به دست آوردن قدرت با همدیگر در ستیز بودند.

از طرفی ژنرال زرد با لغو حکم اعدام اویمان لنگ از یریق یک «تمنای ویژه» موانع پیش و رویش را بردمی‌داشت و از دیگر طرف نخستین سنگ بناهای دولت جدید را پایه‌ریزی می‌کرد. ژنرال‌ها [پاشاها] همزمان با شکست [دولت] عثمانی طرف و رنگشان را تغییر می‌دادند. همراه با ژنرال‌ها، ترک‌گرایی نیز در حال تغییر شکل بود. جای ناسیونالیسم تورانی را ناسیونالیسم متکی بر ذهنیت میثاق ملی قاطع، انکارگر و امحاء‌گر مصنوعی پُرمی کرد.^۲

پُشت سر هم شهرهای بولبول، دوزجه، ساکاریا و قونیه در حال قیام بودند، ژنرال زرد به خاطر این قیام‌های داخلی مضطرب شده بود. به هیچ کسی اطمینان نداشت و شب‌ها مانند بید مجنون می‌لرزید. روزها فکر کرد، شبی با عجله اویمان لنگ را به آنکارا فرا خواند و به او گفت: جناب اویمان، از این به بعد وظیفه اساسی شما، فرماندهی یگان محافظ در آنکارا است. فقط می‌توانم به شما اطمینان کنم. اویمان لنگ با چهره‌ای ترسناک و مضطرب گفت: ژنرال، طی اولین دیدارمان در منطقه به شما گفتم که در هر مورد می‌توانید به من اطمینان داشته باشید! کارهای تدارکاتی‌اش را انجام داد، زمانی که جهت امنیت آنکارا هنگ [متشکل از] لاس‌ها را با خود به چانکایا آورد و در آنجا اسکان یافت، دو ژنرال کنار هم قرار گرفتند و وضعیت بحرانی که در آن قرار گرفته بودند را گفتگو می‌کردند.

ژنرال کر گفت: قربان، ما باید هم از آداب و سنت ژنرال‌های عثمانی و هم اتحاد و ترقی درس

۱- برج بابل ساختمانی است که در سفر پیدایش به آن اشاره شده‌است. اکنون اثری از این برج نمانده. در سفر پیدایش، داستان برج بابل به عنوان افسانه‌ی اصلی علت پیدایش زبان‌های مختلف قلمداد می‌شود. طبق این داستان، پس از سیل عظیم، مردم به یک زبان صحبت می‌کردند. آنان به سمت شرق حرکت کردند و به سرزمین شenaar در بابل رسیدند. در آنجا، آنان توافق کردند که برجی بلند بنا کنند تا به بهشت برسند. خداوند زبان آنان را مختلف قرار داد تا حرف یکدیگر را نفهمند و آنان در زمین پراکنده‌ساخت. در گذشته باور بر این بود که درختان هر طبقه بر روی طبقه پایین می‌افتد و اینچنین، درختان، وارونه نشان داده می‌شود. بر پایه آنچه در کتاب تورات، سفر پیدایش آمده‌است، انسان‌های نخستین که همگی در بابل بودند به سبب کمبود جا و سرچشمه‌های بیشتر خواستار پراکنده شدن به جاهای دورتر شدند از این رو و برای جلوگیری از چنددستگی این برج بلند را ساختند تا همستگی خود را از دست ندهند.

۲- تورانیسم و یا پان‌تورانیسم: یک جنبش ایدئولوژیک، سیاسی و فرهنگی جهت اتحاد تمامی مردمانی ترک، تاتار و اورالیک است که در ترکیه و سراسر اوراسیا از مجارستان تا اقیانوس آرام زندگی می‌کنند. این تفکر در هدف دارد اتمام مردمان با اصالت ترک-مغول، تونگوش، فلاتندی، مجارستانی و دیگر زبان‌های اورال-تاتی-را متحد و از آنان کشوری متحد بسازد.

بیاموزیم.

در جواب ژنرال زرد گفت: می‌توانیم از تجارب و آزمون سه ژنرال هم استفاده کنیم، اما بهتر این است که تا زمانی قدرتمند خواهیم شد در برخی حوزه‌های سیاسی و اداری بدون پذیرش مسئولیت علنی سیاست را جهت‌دهی کنیم.

- با استفاده از منطق قدرت نظامی ژنرال‌هایسگانه (ژنرال انور، ژنرال تالات و ژنرال جمال) قدرتمان را باید پایه‌ریزی کنیم.

- با ایجاد تسلط بر توده‌های می‌توانیم در انتخابات پیروز شویم. بدین ترتیب خواهیم توانست به سیاست‌هایمان نیز مشروعیت ببخشیم. حتی با اتکا بر توافقات بین المللی آسان‌تر می‌توانیم مخالفان داخلی را نیز منفعل سازیم.

- قربان، به حمایت مالی نیاز داریم.

- به وسیله جناب آکسای از ممالک اقوام غیر تُرک به نفع دولت استفاده کنیم.

- در این صورت از طریق تبئید و کوچ، منفعل سازی آنانی که اصلاح شدنی نیستند کارمان آسان‌تر خواهد شد.

- حسن حُسنی خوب از پس این کار برمی‌آید.

- بله، حسن حُسنی...

- ژنرال زرد گفت: رسانه قدرت مهمی است. باید مخالفین، صداهاى ناهنجار و افکار عمومی را از طریق شایعه پراکنی کنترل کرد.

- ژنرال کُر گفت: قربان، [ژنرال] انور در مسئله ارامنه چرا مدام تبلیغات می‌کرد!

- گفت: آه بله، انور مکرراً می‌گفت «از شر ارامنه خلاص شو، عثمانی را رستگار کن!» کمی فکر کرد، از گذشته یادی کرد و گفت: جناب ژنرال کُر، فکر بسیار عالی کرده‌اید! من نیز در ۱۵ ژوئن ۱۹۱۹ به همین مقصد و جهت اتخاذ تدبیر، چون توقیف تمام انجمن‌ها و وظیفه‌ای بسیار سرنوشت ساز بود، به استانداری دیاربکر نوشتم که: «برای نجات زندگی و استقلال تمام ملت، تصمیم شما را در مورد توقیف کلوب کُر، به جا می‌بینم».

ژنرال زرد افزود: به همین علت گفته بودم دیاربکر و مناطق وابسته به آن اجازه کمک به تاسیس و تشکیل انجمن‌های مدافع حقوق و رد الحاق بدهیم. به خصوص در قالب تلگراف امروزی من، دیدار و سازش با اعضای کلوب کُر مناسب‌تر خواهد بود و یک تلگراف سری فرستاده بودم.

- بله قربان، دقیقاً همین طور بود!

- در این صورت؛ «از شر کُردها خلاص شو، دولت ملی را تاسیس کن!»

- فوقالعاده است، «از شر کُردها خلاص شو، دولت ملی را تاسیس کن!»

- دیگه وقتش رسیده که یک گارد ملی هم تاسیس کنیم.

- قربان، بدون یک گارد ملی، به معنی ارتش مرکزی، دیگر قادر نخواهیم بود کارها را بیش از این ادامه بدهیم.

- بله، آغاز کردن کار از مجلس، از کسی که «قهرمان ملی» اعلام کرده و برادرانش مناسب خواهد بود. اون انسان بسیار خطرناکی است، دارای حمایت گسترده مردمی است. آکسای را که تحت تسلط در آورده‌ایم، افواج لاس هم که هنوز به دردمان خواهند خورد.

ژنرال کُر با نگرانی و لحنی دلواپس گفت: با منفعل سازی این‌ها گارد ملی را قوی کنیم، آکسای حتی مدرک تحصیلی هم ندارد.

ژنرال زرد گفت: این، برای حاکمان بی سواد لاس‌ستان وضعیت‌ی بهتر و مرگبار تر است. برای هر کسی که احتمال مخالفت کردن داشته باشد...

در حال حاضر به زمان نیاز داریم. ژنرال، زمان هر چیزی فرا خواهد رسید. در مسئله اسلحه و مهمات کاملاً به تنگ آمده‌ایم. آمریکا درخواستمان را مبنی بر خرید پنج میلیون اسلحه و فشنگ با پول نقد، نپذیرفت. احتمالاً اقدام ما از جانب‌نویان‌ها و انگلیس‌ها با مانع برخورد. انگلیس‌ها ما را محتاج خود می‌کنند، جز خودشان هیچ گزینه دیگری برای ما باقی نمی‌گذارند. ژنرال کُر گفت: قربان، مشکل بیشتر ناشی از آمریکایی‌ها است.

گفت: قبلاً هم جهت فراهم سازی بستر خرید اسلحه یک تلگراف برای ژنرال هاربود^۱ رئیس هیئت پژوهشی ایالات متحده آمریکا فرستاده بودم. کمی مکث کرد. فکر کرد. ژنرال زرد سپس افزود: احتمالاً دستگاه اطلاعاتی انگلیس از این اقدام ما با خبر شد. مانع از خرید اسلحه ما شد. -ژنرال کُر گفت: فکر نمی‌کنم ژنرال! انگلیس‌ها همیشه در مقابله با شوروی به ما نیاز دارند. مدت زیادی است که یک افسر انگلیسی به نام نوئل^۲ در دربار بکر گردها را بر ضد ما می‌شوراند. نوئل، بیشتر به دنبال تشکیل یک پادشاهی عرب به مرکزیت بغداد است. هدف اصلی اون، موصل و کرکوک است! قربان، انگلیس یک ابر قدرت است، اگر روابطمان با آنان گرم باشد به نفع ما است.

ژنرال کُر گفت: باید فوراً اسلحه تامین کنیم. فشنگ اسلحه‌های سنگین هم به اتمام رسید. فقط سلاح‌های برن، فیلیتا^۳ و کارابین^۴ در دستمان مانده که توانای استفاده از آنان را داریم.

ژنرال زرد گفت: تا زمانی که قدرت را به دست خواهیم گرفت باید با گردها روابط خوبی داشته باشیم و آنان را به طرف خودمان بکشانیم.

-ژنرال کُر کئی کرد و گفت: بله، گردها.

-باید هاگاس‌ها را در تعادل^۵ بگیریم.

-مسئله حساسی است، روابطمان با انگلیس‌ها کاملاً متشنج خواهد شد.

-حتی اگر لازم شد یک حزب کمونیستی تاسیس و با هاگاس‌ها توافق کنیم.

-قبل از آن، رهبران ارشد ایل و عشایر کُر را به مجلس ببریم و وانمود کنیم که علیه اجنبی‌ها با گردها توافق کرده‌ایم.

-بسیار خوب، خطر اصلی آنان هستند، در این شرایط باید روابط خوبی با آنان [گردها] داشته باشیم.

ژنرال کُر سوال کرد: قربان، طرح «خودگردانی گردها» به کجا رسید؟

زرد چهره طرحی را که با متخصصین آماده کرده بود و جهت دریافت اظهار نظر و پیشنهادات به فرمانده جبهه الجزیره ارسال کرده بود را بیرون آورد و به دستش داد. سپس سند پنج ماده‌ای

۱- General Harbord

۲- Noel

۳- کشتی‌های منحصر به فرد هلندی ساخت آمستردام در سال ۱۵۷۰

۴- قرابین، کارابین، قرابینه: نوعی تفنگ کوتاه و سبک با لوله شیار دار است. کارابین گونه‌ای تفنگ است که نسبت به تفنگ گولمزنی و تفنگ فیلته‌ای کوتاه‌تر و سبک‌تر است. برخی از کارابین‌ها فقط در طول لوله با نمونه بزرگتر فرق دارد

۵- هاگاس‌ها و یا سرخ‌رنگ‌ها به مردمانی گفته می‌شود که در مناطق میانی جنوبی روسیه زندگی می‌کنند. ناسیونالیست‌های ترک ادعا می‌کنند که هاگاس‌ها ترک‌تبارند در حالی که بر روی اصالت قومی هاگاس‌ها نظراتی مختلفی وجود دارد.

را که با سر تیتیر « این سند شخصی است، به جناب ژنرال ... فرمانده هنگ جبهه الجزیره » شروع می‌شد خواند و روی میز گذاشت.

ژنرال کُر پرسید: قربان در عین حال این سند برای ما خطر آفرین نیست؟

-در پاسخ گفت: در حال حاضر فقط یک سند است، اما طبق سیر تحولات می‌تواند از آن استفاده کنیم.

ژنرال زرد قبل از اینکه از روی میز به پا خیزد و خارج شود، گفت: قربان، نگاهی به این تلگراف هم بیندازید، برای یک نماینده بازنشسته کُر در شهرستان کماه^۱ وابسته به ارزجان نوشته و فرستاده بودم و یک نسخه را جلوی ژنرال کُر گذاشت. ژنرال کُر کاغذ جلو دستش را برداشت؛ به آقای ه... نماینده بازنشسته؛

شروع به خواندن کرد و گفت: از سروان‌های انگلیسی مستر نوئل^۲ در مالاتی با امیرهای کُر میر کُرَم، کامران و علی جلالت گرده هم آمده‌اند... استاندار العزیز [الایغ] از طرفداران حکومت استانبول هم به آنان پیوسته است... فهمیدم که «یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه است»، گویا با یک بهانه تراشیمز خرفانه اقدام به جمع‌آوری کُرده‌های مسلح کرده‌اند... از شما درخواست و انتظار دارم که به سریع‌ترین شیوه ممکن کُرده‌ها را خبردار... جهت اطاعت از این فراخوان تلاش نماید. سپس گفت: ژنرال در این صورت روابطمان را با انگلیس‌ها هر چه بیشتر تقویت نمایم.

-انگلیس‌ها سیاست جهانی را به دست دارند و هدایت می‌کنند.

-ژنرال کُر گفت: قربان من در انتظار حسن حُسنی خواهم ماند، گزارش‌های اطلاعاتی شرق [مناطق کُردنشین] را بررسی خواهم کرد.

-از هر نسخه‌ای گزارش‌ها یک عدد هم برای من بفرست. ضمناً، حسن حُسنی از طرف من با ژنرال کامیل و برادرش آقا مصطفی در دیاربکر، مچو خان در درسیم، خیری حسن و حاجی بدر در اورفا ارتباط برقرار کند و سلام مرا به آنان برساند. هنگام با عجله از ساختمان بیرون رفت افزود: این‌ها افراد بسیار مهمی هستند.

حسن حُسنی از طرف بالای برج آنکارا سرازیر رو به پایین آمد. با گام‌های تند از بازار کارا اوغلان^۳ گذشت و در بازار ملت به مغازه یکی از دوستانش سر زد. سر پایی حال و احوال پرسى کرد. به هنگام صحبت صدای توپ‌های ارتش یونان از دور به گوش می‌رسید.

یکی از اصناف سوال کرد: پسر من حسن حُسنی، این کفار یونانی تا کجا پیش روی کرده‌اند؟

-حسن حُسنی با لحنی بی‌اعتنا جواب داد: فکر کنم از دشت اسکی شهیر به سوی آنکارا و از طرف سیفریچیسار و پولاتلی نیز به روستاهای هایمانا در حال نزدیک شدن هستند.

-پس چطورى این ارتش متهاجم یونانی متوقف خواهد شد؟

-خودى‌ها در آن مناطق نیرو جمع کرده‌اند، از پولاتلی بیشتر نمی‌توانند پیشروی کنند.

آقای حسن حُسنی، مردم آنکارا برای ترک شهر عجله‌چندانی ندارد، اما یک ترس عظیم و انتظار نگران‌کننده، مضطرب‌کننده و بلاتکلیفی وجود دارد.

۱- Kemah

۲- Novel

۳- Karaoğlan

-گفت: نگران نباش عمو جان، از پس کفار بر خواهیم آمد، خدا حافظ، خوش باشید و با گام‌های بلند در میان هوای کولاکی، منجمد کننده و زمین گلی به راهش ادامه داد و دور شد. وارد مجلس میدان تاشخان شد که در سال ۱۸۸۸ و در زمان والی عابدین پاشا ساخته شده بود. نام آن «میدان تاش خان» بود، بعد با اعلام جمهوریّت نام آن به «حاکمیت ملی» تغییر کرد. در میان اصناف صداهای مضطرب، وحشت‌زده و هیجان‌زده بلند شد.

-دو یونانی در حال نزدیک شدن هستند!

-شهر را بمباران خواهد کرد!

-دو یونانی در حال نزدیک شدن هستند!

-همسایه نگاه کن، صداهایشان در حال نزدیک شدن است!

صدای زنگ خطر در تمام شهر پخش شد. مردم به تحرک در آمدند. تمام چشم‌ها به آسمان نگاه می‌کرد. مردم وحشت‌زده در کوچه‌ها و جاده‌ها شروع کردند به دویدن. اصناف با عجله در حال بستن مغازهایشان بودند. حسن حُسنی و ژنرال گر به سوی طبقه زیرزمینی ساختمان مجلس دویدند.

یک روز آفتابی بود که یخ و انجماد، هوای خشک کولاکی تا سر استخوان اثر می‌گذاشت. هواپیمای یونانی در حال شکاف آسمان به سوی آنکارا در حال حرکت بود. هواپیماهای تک بال ساخته شده از آلومینیوم و پارچه که مردم آنرا «پرپر» می‌خواندند، اول از روی محله استاسیون گذشتند و بعد شروع کردن به دور زدن و پُشت سرشان یک دود سیاه بجا گذاشتند. سپس بر روی ساختمان مجلس ملت، میدان حاکمیت ملی، تاش خان، مسجد زنجیره‌ای و ساختمان ولایت در ارتفاع کم رفت و آمد کردن و دور زدند.

بازار کارا اوغلان، هال قدیمی قلعه تخته‌ای، سربالایی بازار ماهی، میدان اسب، میدان کاه، محله حاجی بایرام و تمام اصناف و مردم در آنکارا در کوچه پس کوچه‌ها، از پنجره خانه‌هایشان، سر کار، جلو دره خانه‌هایشان با ترس و اضطراب در حال تماشای دو هواپیمایی یونانی بودند که روی جایگاه خلبان آن باز، قسمت‌های جلوی هواپیما می‌کا شده و مسلح به میتراویوز بود.

-چرا این توپ‌های ضد طیاره ما علیه این طیاره‌های دشمن شلیک نمی‌کنند!

-اگر امروز این توپ‌هاش ضد طیاره از ما دفاع نکنند، پس به درد چه می‌خورند...

-آیا بیخودی آنجا گذاشته‌اند یا اینکه بلد نیستند از آن استفاده کنند.

-می‌گویند، چیزی به نام توپ ضد طیاره وجود ندارد.

-پس این‌های که در آن سنگرها هستند، چیستند؟

-بخدا نمی‌دانم اما طبق گفته مردم لوله اجاق هستند.

-به نظرم اشتباه می‌کنید، وگر نه ارتشی به این بزرگ چرا این لوله اجاق‌ها را در آنجا جایگذاری کند؟

-بله، اینجوری می‌گن، کاملاً هم همان لوله اجاقی است که می‌شناسیم.

-مگر لوله اجاق هم منفجر می‌شه؟

-هدف گول زدن کفار بوده است.

-مگر کفار یونانی هیچ چشم ترسیدن از لوله اجاق را هم دارند؟

-همسایه ما افسر ژنرال است. او به من گفته بود که در سنگرهای بر روی روستای کالابا و

پیرامون بلندی‌های ساختمان حریبه، ضد تانک جاسازی کرده‌ایم. همه می‌گویند، اما ما نمی‌دانیم ضد تانک‌ها، لوله اجاق‌های رنگ شده و سپرهای بزرگ‌تر از حلبی‌سرای فریب جاسوسان کافر و ایجاد حال و هوای «آنکارا در امنیت است» در سنگرها جاسازی شده‌اند.

-حیف این مردم است.

-اگر این طیاره‌ها را خنثی نکنیم، کفار یونانی در طول یک هفته به اینجا خواهند رسید. مردم آنکارا با چشمانی پُر از علاقه و وحشت در حال تماشای ماسک‌های سیاه، عینک‌های لاستیکی و کت‌های دو نظامی یونانی بودند. دو هواپیمای یونانی دو بار بر روی آنکارا دور زدند و به سوی ایستگاه استاسیون رفتند. تمام چشم‌ها به دو هوپیمای در حال پرواز در آسمان خیره شده بود. هر دو هواپیما شروع کردن به پرواز در ارتفاع کم بر روی استاسیون. دو خلبان با دست از جایگاه باز خلبان بمب‌ها را بر روی «ساختمان دیرکسیون» پرتاب کردند. بمب‌ها با صدای گوش‌خراش و ترسناک منفجر شدند. جای که منفجر شدند آتش گرفت و دوده‌های سیاه به سوی آسمان بلند شدند.

بمب‌ها نه بر روی ساختمان دیرکسیون که در آن جنگ فرماندهی می‌شد بلکه بر روی واگن‌های ایستاده در ایستگاه کنار همان ساختمان افتاده بود. در حالیکه واگن‌ها در حال آتش بودند، دوباره هر دو هواپیما با ارتفاع کم بر روی بازار کارا اوغلان و محله حاجی بابرام یک دور زدند. چون خلبان‌ها مطمئن بودند به آنان شلیک نخواهد شد با پرواز در ارتفاع کم برای مردم در حال تردد در محله‌ها سلام می‌کردند و دست تکان می‌دادند و بعد از طرف آککپری و چای آنکارا دوده‌های سیاه به دنبال خود گذاشتند و از چشم‌ها دور شدند. فضا کمی آرام شد. آنکارا یک نفس عمیق کشید. حسن حسنی همان شب با تلگرافی که دریافت کرد سوار قطار و به سوی دیاربکر به راه افتاد.



زمان، اندیشه و باورهای قدیمی را مانند ریختن برگ‌هایش به پای درخت، فرسوده و خنثی می‌کرد. وقتی درخت با خاک، آب و پرتوهای آفتاب وصال می‌کرد در بهار شکوفه‌ها سر در می‌آوردند، شاخه درخت‌ها گل می‌کردند و سر سبز می‌شدند. او نیز از درخت زندگی آگاهی و اندیشه‌های تازه‌ای دریافت می‌کرد و بدون اینکه خودش متوجه باشد دستخوش تغییر و تحول می‌شد. اندیشه‌های قدیمی و تازه همیشه در حال جدال بودند. تضادهای [در ذهن‌اش] هر چه بیشتر تمرکز پیدا می‌کرد، افکارش تیره‌تر، مبهم تر و سرش گیج‌تری می‌شد. هرچه بیشتر افکارش به هم می‌ریخت کنجکاو تر می‌شد و همه چیز را زیر سوال می‌برد. تیر و تارگی در افکارش شبی صداهای در تاریکی بود. سوال نمی‌کرد که این صداها از کجا می‌آیند، اما مدام به دنبال نقطه‌ای بود که صداها از آنجا به گوش می‌رسیدند. هرچه بیشتر کنکاش می‌کرد به جز چیزی که آنرا دنبال می‌کرد همه چیز را فراموش می‌کرد. به خود گفت: «فقط با نگاه کردن به گذشته خواهم توانست درستی آنچه را که زندگی می‌خواند دریابم، اما اگر میخواهم درست زندگی کنم باید همیشه به آینده بنگرم. سرآغاز اندیشه مانند بستن دکمه پیراهن است.

وقتی اولین دکمه غلت بسته شد، همه دکمه‌های دیگر نیز غلت جا خواهند افتاد. افکار من هرچه که باشند، زندگی من نیز همان خواهد شد، اول باید به اندیشه درست دست پیدا کنم. پدرم می‌گفت: «اگر همیشه به خورشید بنگرم، سایه‌ها را نخواهم دید». بجای اینکه در تاریکی با گام‌های قوی و بی‌هدف دور خود بچرخم، راه رفتن با جُست و خیز در آن راهی که درست می‌دانم، بهتر است».

اندیشه‌های تازه‌ای را که فرا گرفته بود با فرهنگ و سنت ایلی که مانند زره پیرامونش را گرفته بود، برخورد می‌کرد و پس می‌رفت. هر چه تناقضات عمق بیشتری پیدا می‌کردند، او فقط می‌توانست قسمت ظاهرش را ببیند. انسان‌ها برای اینکه چهره واقعی خود را از نگاه دیگران مخفی کنند در میان خود یک پرده تیره و تاریک نفوذ ناپذیر می‌کشیدند و به چهره هایشان ماسک می‌زدند. دوگانگی‌شجاع و بزدل، متهاجم و منفعل، خشن و خوش رفتار، باز و بسته، چابک و دست و پاچلوقتی، گوشه‌گیر و پُر سر و صدا، هار و آرام و بد خو و نرم مبهم می‌شدند. او، دیر متوجه این پرده و ماسک شده بود. حالا دلش می‌خواست تمام این ماسک‌های سیاه را بردارد و با واقعیت دست و پنجه نرم کند. گاه به علت این ماسک‌های تاریکی که به چهره داشتند، پرتوهای سگسختی خورشید مانند نقطه‌های خال خالی زرد تکه و پاره واقعیت بر روی زمین می‌نشستند. با نگاه به این نقطه‌ها سعی داشت واقعیت را بشناسد.

ملکیه آرام در را باز کرد و وارد اتاق شد. تپانچه در کمر، کلاه کوفی به سر و لباسی شادی به تن داشت. رفت و با جدیت در مقابل پسرش نشست. انگار به دنبال چیزی باشد و نتواند پیدایش کند به اطرافش نگاه کرد. علیرغم اینکه مسن بود، صورت پُر و صاف اما پژمرده‌اش چهره یک دختر جوان را تداعی می‌کرد که هنوز لطافتش را از دست نداده بود. اتاق ساخته شده از سنگ سفید، فرش و تزیین شده بود. گویی حرفی برای گفتن پیدا نکرده باشد به او نگاه کرد و گفت: پسر، باز که تو فکر فرو رفته‌ای، همه‌ی کارها منتظر تو هستند، اگر کمی به‌دهقان‌ها ابراز علاقه کنی، کمی محبت نشان بدی همه حاضرند پُشت تو بایستند. همه در انتظار کاری از تو هستند، جایگاه پدرت یعنی مقام خان برای تو به میراث مانده.

سیامند چهره‌اش پژمرده و افکارش آشفته بود. هنوز تازه خودش را سر هم کرده بود و کلمات مشکل از زبانش بیرون می‌آمدند. با خود فکر کرد: «مشخصه که مادرم می‌خواهد یک چیزهای بگوید و تعریف کند، اما در اینکه بگوید یا نکوید تردید دارد، دو دلی می‌کند. سپس به مادرش نگاه کرد و با لحنی نگران و تردیدآمیز گفت: به خدا نمی‌دانم مادر، می‌بینی از وقتی که از جنگ برگشته‌ام، اولین باره بلند می‌شم. نمی‌دانم وضع گُردها چی می‌شه؟ ادامه داد: تا حالا خان بودن چه فایده‌ای برای ما داشته که از این پس داشته باشه. دارید می‌بینید، در این اوضاع و احوال نمی‌توانم به خان شدن فکر کنم. عمو سگبان خان، بزرگ ما است، اون که این کار را انجام می‌ده، اگر من هم وارد میدان بشم، خوشایند نیست. تازه از مرگ نجات پیدا کردم، باید کمی خودم را جمع و جور کنم.

-شکر خدا پسر که دیگه پا شدی، اما باید کمی به آینده هم فکر کنی.

میدانم که به هر طریقی شده باید سر پاشم و دوباره زندگی را از نو شروع کنم، اما در مورد خان شدن هیچ فکری ندارم.

-پسر تو که می‌دانی، مقام خان، از پدرت خدر خان برای تو به میراث مانده.

-سیامند برای اینکه به صحبت‌های که مورد علاقتش نبودند پایان دهد گفت: وقتی روزش رسید، و قش رسید در موردش صحبت می‌کنیم. بدون اینکه حرف‌هایش را تمام کرده باشد گفت: اولاً ما کردها...

ملکیه گفت: ما کردها چیزیمان شده مگر؟

-جنگ تمام شد، وضعت کردها از قبل هم بدتره!

ملکیه گفت: پسر، مسئله کردها، مسئله سختیه. در پس آن جز مرگ، گرسنگی، فقر و زندان چیزی دیگری وجود ندارد! پدرت خدر خان، برای این چه کارهای که نکرد، اما نتیجه؟ در نهایت همیشه غارت، گریز، پناه بستن به کوه، فقر و گرسنگی... چه می‌دانم، مدام در رنج و عذاب بودیم. به چشم‌های سیامند نگاه کرد و گفت: میدانی، من مجبور شدم تو را در یک غار به دنیا بیاورم. آن هم در آن زمستان کولاک و در میان صدای اسلحه‌ها!

از چشمانش اشک سرازیر شد، بغض گل‌وبیش را گرفت و در سکوتی عمیق فرو رفت. جعبه کوچک تناکوبیش را بیرون آورد، یک سیگار پیچید و بعد روشن کرد. از جایش بلند شد و در داخل اتاق مربعی بزرگ و طولانی که با قالی‌های بزرگ فرش شده بود، شروع کرد به رفت و آمد. با خود فکر کرد که چطور و از کجا باید سر سخن را باز کند.

گفت: پسر سیامند و بعد کمی بریده جویده حرف زدو مکث کرد. نفس عمیقی به سیگارش زد و دودش را به سینه کشید.

سیامند با این رفتارهای او آشنا بود. وقتی در گفتن چیزی سختی می‌کشید، همچین رفتارهای از خود نشان می‌داد. با لبخند گفت: مادر جان، هرچه تو دلت هست، بگو.

ملکیه در همانجا ایستاد، کمی فکر کرد. نفس عمیق دیگری به سیگار زد و گفت: پسر میدانی من که جز تو کسی دیگری ندارم! اگر تو چیزیت بشه من چکار کنم؟ گفت: مسئله کردها... و بعد ناگهان انگار سخنانش از یادش رفته باشند، سکوت کرد. کمی ساکت شد، به داخل اتاق تزئین شده که به سبک شرقی فرش شده بود، نگاه کرد. بر روی زمین قالی‌های رنگارنگ و قشنگ فرش کرده و کنار دیوار هم بالش گذاشته بودند. اتاق؛ ظرفیت صد نفر را داشت. دیوارهایش مانند دیواره قلعه پهن و محکم بودند.

-مادر، مسئله کردها چی شده؟

گفت: پسر، می‌خواهم این را بگویم که مسئله کردها، یک مسئله دیرین و بسیار سختی است! شبی هیچ چیزی در دنیا نیست! مسئله کرد هیچ شباهتی با انسان کشی، جنگ‌های تعصبی، جنگ ایل و عشایر، غارت عشایری، دشمنی دینی، دختر فراری دادن، سوء تفاهم‌های ارضی و جنگ‌های خان، بگ و پادشاهی ندارد. شباهتی ندارد پسر، باور کن که به هیچ چیزی شباهت ندارد! مسئله کردها شباهتی با هیچ چیز کره زمین ندارد. در جهان همتای دیگری ندارد. مسئله بسیار سختیه. مانند هیچ مسئله دیگری نیست. کسی که دستش را به آن بزند، تنش را از دست خواهد داد. کسی که تنش را بدهد، سرش را هم باید بدهد! پدرت تا وقتی که فوت کرد، مدام می‌گفت: مسئله کردها، عموهایت هم همینطور بودند، پسر من در این کار جز مرگ، تبعید، فقر و زندان هیچ چیزی ندیدم. همش درد و عذاب کشیدیم. همش گرسنگی. گرسنه ماندیم. آشفته شدیم. نزدیکترین‌ها، نزدیکترین دوست و فامیل، کسانی که «مطمئن‌ترین» افراد می‌خواندیمش، در زمان و مکانی غیره منتظره با خنجر می‌کشدند که ما به او داده بودیم، از پشت ما را

زد! پسر، این مسئله بسیار سختیه! مسئله‌ای کم نظیری است که همتای دیگری ندارد. در این کار اشک، تبعید، اعدام، فقر و گرسنگی وجود دارد. باور کن که مانند جهنم است! تا به امروز هم هیچ راه حلی برایش پیدا نشده. شاید به یاد داشته باشی، تو هنوز پنج-شش ساله بودی، سوار بر اسب تو را در آغوش می‌گرفتم و تا دیار بکر به زندان می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. این دیگه نباید تقدیر ما باشد.

ملکیه از جا برخاست. در داخل اتاق با عصبانیت شروع کرد به رفت و آمد. ناگهان ایستاد. جعبه تنباکوییش را بیرون آورد. سیگار دیگری را پیچید و روشن کرد.

گفت: پسر، مسئله کردها، یک مسئله بسیار سختیه.

میدانم حالا تو، از ته دل از من آزرده خاطر می‌شوی. تو خان شدن در دل داری، اما نمی‌توانیم پنهان کنیم که کرد هستیم؟

پسر شاید که تو فکر کنی من در فکر خان شدن، پول و ملک هستم، اما من به دنبال هیچکدام از این‌ها نیستم. ملکیه با لحنی سرشار از تمنا گفت: تنها چیزی که می‌خواهم.

سیامند با صدای بلند که صبر و قرارش پُر شده بود، گفت: مادر، این طوری طفره نرو، بیا سر اصل مطلب، چی می‌خواهی بگی، بگو.

پسر نمی‌توانی با من این طوری برخورد کنی، انگار که با یک بچه حرف می‌زنی بگی، بیا سر اصل مطلب. البته چیزی هست که باید بگم. پس خیلی واضح بگم، دیگر باید ازدواج کنی و من هم صاحب نوه بشم.

مادر ببخشید، خیلی معذرت می‌خواهم از صبح تا حالا برای این هی طفره روی می‌کنی و طولش میدی؟

البته که برای این، چی فکر کردی؟ من جز تو کسی دیگری ندارم! دارم بسیار راست و پوست کنده از تو سوال می‌کنم، می‌خواهی که با دختر سکبان^۱ خان ازدواج کنی؟ دخترش سیتی، در انتظار توه، همه‌ی تلاش، آرزو و حتی تمنای من همینه.

تو را بخاطر خدا مادر، چه تمنای...

چرا می‌خندی، به خدا دخترم سیتی خیلی قشنگه، برای خودش یک خانمه، می‌خواهم که عروسم بشه.

مادر حق داری، مادام تو می‌خوای، باشه، اما چرا با این عجله، و بعد زد زیر خنده و گفت: دختره زیبایی هست، ها!

ملکیه گفت: پسر وقتی تو را ساکت و غمگین می‌بینم، تاب نمی‌آورم. بعضی وقت‌ها، انسان عجیب و غریبی می‌شی ها.

مادر هنوز تازه دارم خودم را سر هم می‌کنم، در جنگ شاهد چیزهای شدم که در توان خیال تو نیست.

ملکیه گفت: پسر از زمین تا آسمان حق داری. میدانم که تو درد بسیار کشیدی، اگر قسمت بشه، سلطان سیتی^۲ را خواستگاری کنیم، این کار هم تمام بشه و من هم آرام بگیرم، و سر سخن را باز به همان نقطه اول آورد.

می‌بینم که تو دست از این مسئله خواستگاری نمی‌کشی، پس هر چه دلت می‌خواد بکن.

-با خوشحالی گفت: بسیار خوب پسر، اگر قسمت بشه به خواستگاری میروم، و بعد از اتاق بیرون رفت.

سیامند در جبهه قفقاز مجروح و به بیمارستان موش اعزام شده بود. سکبان خان با رشوه او را به اورفا آورده بود، از آنجا هم به خانه آورده بود. پس از یک مدت طولانی معالجه خوب شده بود و مانند قبل اسلحه به دوش گرفته بود و سوارکاری می کرد. در تمام تصمیمات ایل صاحب سخن و قابل احترام بود.

در هر کجا یک اسب اصیل و یک اسلحه زیبا بود، به دنبالش می رفت و می گرفت. اسب، اسلحه و جنگ به یک عشق تبدیل شده بود.



ماه‌ها، به تنهایی راه می پیمود. راه می رفت و مخفی می شد، باز هم می رفت. با خوردن گیاهانی که می شناخت و نوشیدن آب کنار صخره‌ها، به راه رفتن ادامه می داد. بدون اینکه بر کسی ظاهر شود، راه می پیمود. در خلوت‌ترین اوقات در دل دره‌ها می خزید و آب می نوشید. گیاه جمع کرد و می خورد. می گشت و باز هم راه می پیمود. تا به کوه‌های بلند، دور و صعب‌العبور رسید. اثری از روستاهای ارمنی نشین، باقی نمانده بود، همه ویران گشته و سوزانده شده بودند. ماه‌ها به تنهایی، آواره و سرگردان در کوه‌ها می گشت.

آن روز، زیر تنه یک درخت بلوط عظیم، به خواب فرو رفته بود. گوش‌های اش کاملاً حساس شده بودند. با شنیدن صدای کسی، که از دور به گوش می آمد، از جای اش پرید و بیدار شد. کاملاً به صدا متمرکز شد و به خود گفت: «صدای انسان میاد». طی ماه‌ها، انسان ندیده بود. با دقت بیشتری به صدایی که از دور می آمد، گوش کرد. با خود فکر کرد، با زبان ما حرف می زنند، باید خودی باشند. هیجان زده و خوشحال شد. زیر تنه بزرگ درخت بلوط، قایم شد و به افرادی که در حال نزدیک شدن بودند، نگاه کرد. پنج نفر مسلح بودند. به زبان ارمنی با هم حرف می زدند.

مدت زمانی طولانی در کوه‌ها به دنبال گروه‌های «داشناک و هنجاک» بود. ریش و موی سرش، بلند شده و در هم پیچیده بودند. نیمه گرسنه بود. از کوچک‌ترین صدا، حتی از صدای خش خش مارمولکی هم، از سر جای اش به هوا می پرید. باز به صدا گوش داد! مطمئن و خوشحال شد. ناگهان به جلوی آنان پرید، از خوشحالی داد زد و گفت: «هی، من هم از شماها هستم، دنبال شما بودم، اسم من آرتوسه، آرتوس ارمنی!

افرادی که در حال نزدیک شدن بودند با حرکتی فوری بر زمین دراز کشیدند و سنگر گرفتند، یکی از میان آنان گفت: آرتوس دست‌ها رو بلند کن و به من نزدیک شو.

آرتوس لحظه‌ای نا آرام و دلواپس شد. آنچه را که گفته بودند، انجام داد.

-آرتوس بیا جلو، یه کم دیگه نزدیک شو.

آرتوس در حالیکه دستان اش را بلند کرده بود، کاملاً به مرد نزدیک شد. یکی از پشت نزدیک شد و تفتیش اش کرد.

-عمو آرتوس، بیا یه کمی بشینیم، شما کی هستید و اینجا چکار دارید؟ آرتوس یک به یک

رویدادها را برای شان گفت. بعد ناگهان زد زیر گریه و گفت: «پسرم، همسرم، دخترم! پسرم هنوز نه سالشه، اونو نجاتش بدید!»

یکی از آنان گفت: عمو آرتوس، اونا خیلی وقته که از بین ما رفته‌اند. حالا استخونا شونم هم، تبدیل به خاک شده، آبهای فرات حالا استخونا شون رو به اقیانوس هند برده. حال تو هم بیا و به ما ملحق شو.

نفر دیگری گفت: انور، جمال و تالات، دستور قتل و عام خلق ما را صادر کرده‌اند.

با تمنا گفت: پسرم! پسرم هنوز نه سالش بود. شاید زنده باشه، شاید بتونیم اونو نجاتش بدیم.

دیگری گفت: عمو اونا رو به قتل رساندن، کشتن.

یکی دیگر گفت: با شمشیر سرشون رو بریدن و به فرات انداختند، مگه نشنیدی؟

-عمو، فرات خونین شده، خونین!

-اگر می‌خوای زنده بمونی، بیا و به ما بپیوند، وگرنه اگه تو رو هم ببینند، می‌کشنت!

در آن لحظه، تمام امیدهای آرتوس از بین رفتند. سرش گیج رفت. در چاله‌ای تیره‌وتار فرو غلطید و ماند. سرش را در بین دست‌ان‌اش گرفت و به همان شکل، روی سنگی، خشکاش زد. گوش‌هایش حرفی را نمی‌شنید. ناگهان از جا برخاست و به حرکت در آمد، در حالیکه به چشمان یکی از افراد خیره شد، گفت: بسیار خوب!

یکی از افراد گفت: از این به بعد، نام تو توماسه^۱. نباید کسی نام حقیقی تو رو بدونه. از این پس نام تو توماسه.

آرتوس با خود دوباره کرد، نام من توماسه. شش نفر شدند. هنگامی که آخرین پرتوهای خورشید در حال غروب کردن بود، آنان نیز از وادی‌ها به سوی روستاهای خرابه و متروکه رفتند. در تاریکی شب راه می‌پیمودند. با ترس و خوف راه می‌پیمودند. دنبال سقفی برای گذراندن شب و لقمه‌ای نان، برای سیر کردن شکم‌شان، گشتند. هنگامی که در میان تاریکی شب، گم می‌شدند، مدام به خود می‌گفت: نام من توماسه، نام من توماسه.





در انتظار بهار، شاخه عریان درختان، منجمد گشته بود. راه‌ها، پیاده‌روها و پشت بام‌ها، پُر از لاشه‌ی پرنندگان مرده، شده بود. پرنندگان قتلعام شده بودند. گله‌های پرستو، مانند پرده‌ای سیاه، به دامنه‌ی تپه‌های برفی چسبیده و دنبال تکه‌ای غذا بودند. کهنسالان به پرنده‌های مرده می‌نگریستند و می‌گفتند: این یک فاجعه است. به خاطر این پاشاهای [ژنرال‌ها] لعنتی، زیبایی و برکت جُلگه، رخت بر بست و رفت.

آسمان آنکارا، تیره‌وتار بود! هوایی خاکستری و دلگیر، تمام شهر را در بر گرفته بود، آدم‌ها در این هوای مه‌آلود و خاکستری، عاری از خیال، محروم از طرحی برای زندگی در آینده، در «لحظه» فرو رفته و با خود می‌اندشیدند.

غصه‌ی خفه‌کننده که انسان را درون خود می‌بلعید، هوای سیاسی دلگیری، شهر کوچک و حومه‌نشینان را پوشانده بود. ترس و نگرانی بر در تمام خانه‌ها، آویزان بود. تمام لوله‌ها و برف‌های روی زمین یخ زده بودند، روزها بود که خانه‌ها، آب نداشتند. وقتی چهره‌ی میهم، نامشخص و قاطع سیاست با سرمای کولاکی، یکی می‌شد، همه چیز را نابود می‌کرد. انگار پشت پرده‌ی سیاست، پرده‌ای خاکستری از ترس و بلا تکلیفی که آهنین، سرد و کولاکی بود، کشیده شده و همه چیز یخ زده بود.

پایتخت که قرارگاه سیاست نظامی، مخالفت، اقتصاد و همه چیز بود، در آنجا غیبت، روشوه‌خواری، پارتی‌بازی و فقر، حد و حسابی نداشت. شهر هم خاکستری رنگ، غمگین و دل‌تنگ کننده بود. دودهای سیاهی که از دودکش خانه‌ها بیرون می‌زد، خانه‌ها را زیر پرده‌ای دودی قرار می‌داد، آدم‌ها با سرافکندگی، دست در جیب به امید اینکه چند فروش [گروش] پول در بیاورند، روی زمین پیاده‌روها، کناره‌های جاده و چاله‌ها را نگاه می‌کردند. در تمام کوچه‌ها، فقر و گرسنگی حکمفرما بود.

در این هوای سرد، دلگیر و تیره‌وتار، فقط سیاست مانند کاسه جادوگرها در حال جوشیدن بود. سه ژنرال در ساختمان سنگ‌کاری شده، نشستند و صحبت‌های گرمی داشتند. ژنرال زرد، گفت: عضوی از اتحاد و ترقی، می‌تونه دوست خوبی باشه، باید از دو نفر آنان ترسید، ولی اگر سه نفر جمع هم بیایند، چاره‌ی ارضا کننده‌تری جز در دست گرفتن قدرت، وجود ندارد. ژنرال کر، گفت: چون از سه نفر بیشتر هستند، بعد ادامه نداد.

ژنرال رئیس حکومت، گفت: دنبال یک فرصتی هستند تا دوباره خود را سازماندهی کنند و وارد حرکت شوند، اگر عجله نکنیم با مشکلات جدی‌ای، دست به گریبان خواهیم شد.

ژنرال زرد، گفت: قبل از این مسائل، مسئله‌ای کوچگری^۱ رو داریم. در گزارشی که حسن حسنی فرستاده، چنین آمده: یک عصاینگری به نام شیر علی^۲ با مرکزیت جمعیت تعالی کردستان، وارد دیالوگ شده، در عمرانیه شعبه‌ای باز کرده، در دیاربکر و دیرسیم که جمعیت تعالی کردستان تاسیس شده، افراد موثر بسیاری عضو شدند.

ژنرال کر نیز گفت: قربان، در گزارش اطلاعات استانبول نیز تحولاتی نگران کننده وجود

دارند. سازمان و احزابی مانند فرقه آزادی و ائتلاف، فرقه سلامت عثمانی، جمعیت وطن عثمانی اعلا، احکامی را در برنامه‌ی خود جای داده‌اند که خودگردانی کُردستان را به رسمیت می‌شناسد. فرقه آزادی و ائتلاف کُردستان مستقیماً با جمعیت تعالی کُردستان، ارتباط برقرار کرده و جهت به رسمیت شناختن خودگردانی کُردها، پیمانی بسته‌اند. در ضمن قربان، میان جمعیت تعالی کُردستان و ژنرال فرید یک پیمان به امضا رسیده که طبق آن، «در مناطقی که اکثریت کُردنشین هستند، مشروط به قرار گرفتن زیر سلطه‌ی عثمانی و خلافت اسلامی، تحت ریاست امیری که با اکثریت آرا از طرف مردم انتخاب شود، صاحب حکومتی خودگردان شوند».

ژنرال رئیس حکومت با ترس و لرز، گفت: روسای ایل در خوزات^۱ تشکیل جلسه داده‌اند، یکی از آنان به نمایندگی از طرف کسانی که در جلسه حضور داشته‌اند، نامه‌ای برای ریاست مجلس اعظم ملت^۲ نوشته است. درخواست کرده‌اند که یک والی^۳ بومی گرد انتصاب شود، و همچنین وظایف کارمندان عدلیه و ملکیه^۴ به آنان واگذار شود. درخواست خودگردانی کُردها، ناشی از تاثیر کمونیست‌های بلشویکی است. باید عاقلانه به تفاهم رسید و بدون خون ریزی این مسئله را حل کرد.

زرد چهره در تاریخ ۲۹ اکتبر ۱۹۰۷ زمانیکه در هنگ ماناستر، سرگرد ارشد بود، به واسطه یک افسر موظف [افسر محافظ] و در خانه وی سوگند یاد کرده و به عضویت جمعیت اتحاد و ترقی در آمده بود، ژنرال کُر با ژنرال رئیس حکومت در میان جمعیت اتحاد و ترقی، گروهی برای خود تشکیل داده بودند.

در میان هر سه پاشا [ژنرال] نیز، حالت روحی «پاشا بودن» حاکم بود. هیچ پاشایی به تنهایی، نمی‌توانست وجود داشته باشد. حتماً باید به جایی وابسته و از جایی دستور می‌گرفت. ژنرال کُر، خیلی زود وابسته‌ی انگلیس‌ها شده بود و مانند یک ژنرال بریتانیایی، رفتار می‌کرد.

ژنرال زرد، در میان انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها در رفت و آمد بود، بیشتر از طرز تفکری عمل‌گرا و پراگماتیست برخوردار بود. در حین ارتباط با انگلیسی‌ها، دولت تازه کار شوروی را نیز از نظر دور نمی‌کرد، بر تعادلات [سیاسی] ملتفت بود، هر خلأیی و امکان کوچکی را به کار می‌گرفت. ژنرال زرد که بروی صندلی نشسته بود، کمی خود را به عقب کشید، تکه کرد و در فکر فرو رفت. ناگهان ادهم چرکس^۵ به فکرش رسید، با خود فکر کرد: «حالا اون در [دریای] اژه است، به خوبی جنگ چربکی را علیه یونانی‌ها به پیش برد. به تنهایی برای خودش، قدرتی شده. اگه فردا بر یونانی‌ها غلبه پیدا کنه، به تنهایی حکومت تشکیل می‌ده. در ضمن به همه می‌گه: به آنکارا خواهیم رفت، آن مرد را دستگیر و به دار خواهیم آویخت. آن مرد نیز که ریاست حزب کمونیستی را برعهده دارد، خطرناک است. در پُشت هر دو نیز روس‌های سرخ قرار دارند». ناگهان به حرکت در آمد. بر روی صندلی راست شد، با دقت به کسانی که در مقابلش نشسته بودند، نگاه کرد و گفت: «اگر ما این مشکلات را حل نکنیم، نمی‌توانیم در قدرت بمانیم».

ژنرال رئیس حکومت گفت: در مقابل مخالفان اتحاد و ترقی، تدابیری جدی اخذ و آنان را فاقد

۱- خوزات یکی از شهرستان‌های استان دیرسیم در شمال کُردستان است که اهالی آن علوی و زازاک هستند.

۲- BMM- مجلس اعظم ملت، بعدها به مجلس اعظم ملی ترکیه تغییر کرد

۳- در زبان عثمانی و ترکی استانبولی معاصر نیز والی به معنای استاندار است.

۴- قشر ملکیه در ساختار دولت عثمانی، به قشر کارمندان عالی رتبه مدنی دولتی گفته می‌شد.

۵- ادهم چرکس، نظامی چرکس تبار در ارتش عثمانی بود، در جنگ استقلال ترکیه نیروهای نظامی می‌کرد، بعد از به وجود آمدن اختلافات سیاسی و روشدن سیاست‌ها و چهره‌های پنهان جمعیت اتحاد و ترقی، دست به قیام زد و در نهایت از ترکیه فرار و در کشور یونان پناهنده‌ی سیاسی شد. در ۱۲ اکتبر ۱۹۴۸ در عمان چشم از جهان بست.

قدرت تاثیرگذاری کنیم.

ژنرال زردبا نگرانی گفت: در وهله نخست مسئله‌ی کوچگری! حتما یا باید با زور و یا تفاهم، حل کنیم.

ژنرال کر گفت: قربان باید فوراً [این موضوع را] حل کنیم.

سپس ژنرال کر و ژنرال زرد، همزمان بلند شدند و از در بیرون رفتند.

ژنرال رئیس حکومت که روی صندلی تنها مانده بود از پشت به آنان نگاه کرد و زیربلی با خود گفت: من دستانم را به خون کرده‌ها آلوده نخواهم کرد!

به هیچ وجه، یخ‌ها آب نمی‌شدند و سرما هنوز ادامه داشت. آسمان مثل همیشه، رنگ خاکستری به خود گرفته بود. سرمای جلگه که به درون خانه‌ها، کوچه‌ها، بام‌ها و جاده‌ها، زبانه می‌کشید، نه تنها جسم انسان‌ها را، بلکه قلب‌ها، روح‌ها و آرزوهای‌شان را نیز منجمد کرده بود.

ژنرال‌ها برای تاسیس یک دولتی بر روی غنیمت‌های خونین بازمانده از جنگ، هر راه و روشی را جایز می‌دانستند. تحولات در سیاست آنکارا، توازن قدرت، توازن قدرت، روابط و پیمان‌ها، روزانه در حال تغییر بودند. ژنرال رئیس حکومت که طرفداری سازش بود، از وظیفه سلب و بجای وی، ژنرال سنگ دل به گروه سه نفره پیوسته بود. ژنرال زرد به چشمان ژنرال سنگ دل -که اولین بار بود در جلسه شرکت می‌کرد- نگاه کرد و گفت: جهت پاکسازی تمام مخالفینی که در مقابل‌مان قرار دارند و ایجاد توازن قوا در مقابل انگلیس‌ها، ایتالیایی‌ها و فرانسوی‌ها، باید روابط‌مان را با بلشویک‌ها قوی کنیم. در تاریخ ۱۱ اکتبر ۱۹۱۹ و در سند کنگره سیواس تاکید کرده بودم که «به هیچ دلیلی تمامیت ارضی عثمانی، بخش‌های کشور عثمانی و در همه‌ی مرزهای ما -که اکثریت مطلق را مسلمان تشکیل می‌دهند- که در پیمان ۳۰ اکتبر ۱۹۱۸ در میان دولت شریف عثمانی و دول متفقین به امضا رسیده، تجزیه‌ناپذیر است». امروز نیز با اصرار از این چیزها دفاع می‌کنم. باید برای جلوگیری از مطالبات استقلال طلبانه کرده‌ها، هر کاری که لازم باشد، انجام دهیم. ایستادن در مقابل کرده‌ها به صورتی قدرتمندانه -از نقطه نظر موجودیت ترک‌ها- اهمیتی حیاتی دارد. روابط تاکتیکی قوی با بلشویک‌ها در مقابل فرانسه و انگلیس‌ها هم دست ما را باز خواهد گذاشت، آنان را مجبور خواهد کرد تا با ما روابط استراتژیکی برقرار کنند. برای این کار حتی اگر لازم شد در آنکارا، حزبی کمونیستی هم تاسیس خواهیم کرد!

ژنرال کر پرسید: یعنی چطوری ژنرال؟

ژنرال زرد با جدیت، گفت: بگذارید حزب کمونیستی ما به عضویت انترناسیونال سوم هم در بیاد! در این شرایط یک حزب کمونیستی لازم داریم، این را هم خودمان تاسیس کنیم، چرا دیگران این کار را انجام بدهند.

ژنرال سنگ دل، گفت: بدین ترتیب هم روابط ما با بلشویک‌های سرخ، سرو سامان خواهد گرفت، هم حزب کمونیستی واقعی در مسکو را نیز از میدان بیرون خواهیم راند.

ژنرال کر گفت: ها، پس به وسیله حزب غیر کمونیستی، پاکسازی کردن حزب کمونیستی!

ژنرال سنگ دل پاسخ داد: با حمایت سرخ‌ها [بلشویک‌ها] توانستیم موفقیت‌های بزرگی در

پونتوس^۱ و قوچگری به دست بیاوریم.

ژنرال کر در جواب، گفت: بله، موفقیت‌هایی به دست آوردیم، اما...

ژنرال زرد در ادامه، گفت: کسی که ریاست کل حزب کمونیستی را در مسکو بر عهده دارد، مرد اول نین است و نین قبل از اینکه کاری در ترکیه انجام دهد، نخست باید حتماً با وی مشورت کند. این مرد را همراه افرادش، به آنکارا دعوت کنیم. بجای آنکه در آنجا بمانند، در اینجا به فعالیت‌های‌شان ادامه بدهند.

ژنرال سنگ دل با تردید، گفت: قربان، این خطرناک نیست؟

ژنرال کر، گفت: اطلاعات وارد کار خواهد شد.

ژنرال زرد گفت: ژنرال کر، همیشه زیباندیش هستند، اما همیشه یکی از پاهای‌اش در هوا معلق است. باید از مصیبت کمونیسم، که سعی دارد به درون ما نفوذ کند، کاملاً خودمان را خلاص کنیم.

ژنرال سنگ دل، جواب داد: راه آسان‌تری هم هست.

ژنرال کر، گفت: بدین ترتیب انگلیس‌ها هم به ما اعتماد خواهند کرد.

ژنرال سنگ دل، گفت: قربان، این کار را به من بسپارید.

ژنرال زرد، گفت: در ضمن مسئله چرکس که خود را چپ و مردمی معرفی می‌کند، در میان است، دیگه تنهایی به قدرتی بدل شده.

ژنرال کر: من این مسئله را از بیخ، حل خواهم کرد.

ژنرال زرد: باید چنان کنیم که پیروان‌شان به دشمن‌اش، تبدیل شوند. تا زمانیکه شرایط آن مهیا شود، باید راه مسالمت‌آمیزی پیشه کنیم.

ژنرال سنگ دل: ضمناً برادر بزرگ‌تر چرکس، عضو مجلس است.

ژنرال زرد کاغذی از جیب‌اش بیرون آورد و گفت: در تلگرافی که برای برادر بزرگ چرکس فرستاده‌ام، نوشته‌ام که: «آقای... به عنوان مطلبی خارج از مبحث، باید این را هم بیفزایم که پستی آنزور^۲ مربوط به خود، دستیاران‌اش و انگلیس‌های مفسد است. برادران چرکس ما که از تبار قابل اطمینان این دین و دولت هستند، تاج سر ما و برای همه‌مان قابل تحسین‌اند. اساساً، امروز تُرک، کرد، چرکس و دیگر برادران دینی که از طرف دشمن محاصره شده‌اند، باید دست در دست هم بگذارند، متحد شوند و این برای نجات زندگی و ناموس ما، امر اجتناب‌ناپذیر است.» و بعد متن تلگراف را روی میز گذاشت.

ژنرال سنگ دل: باید چنان حل‌اش کنیم که هیچ کسی، پاکسازی آنان را مسئله‌ساز نکند.

ژنرال کر: مفهوم شد قربان، اولین سیلی را به برادر بزرگ چرکس، خواهیم زد. اطرافیان‌اش را پاکسازی و دایره محاصره را تنگ‌تر خواهیم کرد. چرکس هم خواهد گریخت و به دشمنان‌اش، پناه خواهد بر. بدین ترتیب در لحظه‌ای، قهرمانی که تسلیم دشمن شده به یک خائن تبدیل خواهد شد و تا ابد دهان همه بسته می‌ماند.

ژنرال زرد با خشم گفت: هی، زنده باشی ژنرال کر. اون مردی است که پا از گلیم‌اش درازتر کرده، چون چند باری به یونانی‌ها حمله کرده به آنکارا آمد و شجاعت تهدید کردن ما را به

۱- پونتوس نام سرزمین و اقوام یونانی اصل در بخش شمال آناتولی دوران باستان است. پونتوس با کابادوسیه و ارمنستان هم مرز بوده. پونتوس‌ها از طرف جمعیت نژادپرست اتحاد و ترقی مانند ارمنی‌ها، آشوری‌ها و کلدانی‌ها، پاکسازی قومی شدند.

۲- احمد آنزور، یک افسر ارتش در قوای انضباطی عثمانی بود. چرکس تبار و قبل از ادهم چرکس، علیه قوای عثمانی دست به قیام زد.

خرج داد.

ژنرال گر: اصلاً نگران نباشید قربان، تاثیر مثبتی بر روابط ما با انگلیس هم خواهد گذاشت. ژنرال زرد: مسئله کوچگری، فوری و باید در اولویت باشه.

ژنرال سنگ دل: بله، کوچگری! سردسته‌ی معترضان...

ژنرال گر: سردسته معترضان مناطق کنگال، زارا و رفاهیه^۱ را تحت کنترل در آورده است، برادرش نیز عمرانیه و ششمین فوج پیاده ما را نیست و نابود کرده‌اند.

ژنرال زرد: استاندار ما در سیواس علیه شیر علی خان - که وی گُردستان می‌خواندش - چند دیداری با ایل‌های منطقه انجام داده، نتایج مثبتی هم کسب کرده.

ژنرال گر: در واقع، من هم شنیدم. استاندار ما در مقابل قیام‌گران، فعالیت‌های خوبی انجام داده. حالا باید در سیواس، ارزجان و الازیغ هم حکومت نظامی اعلام کنیم.

ژنرال سنگ دل که ریاست ارتش را بر عهده داشت، گفت: برای اینکه عصیان‌گران، حسابی کتک کاری شوند، ژنرال سیبل چقماقی را موظف کنیم. اویمان خان و واحدهای افواج ۴۲ و ۴۷ را هم تحت فرمانده وی قرار دهیم.

ژنرال زرد: بله، تمام این تصمیمات را اجرا کنیم. و بعد از روی صندلی بروخواست و از ساختمان بیرون رفت.

تمام کارهای تدارکاتی به پایان رسیدند. ژنرال سیبل چقماقی با واحدهای اش در کوچگری مستقر شدند. اویمان لنگ با افواج اش به آنجا رسیدند. حسن حُسنی ماه‌ها قبل در آنجا مستقر بود، با گروه اش مشغول جمع‌آوری اطلاعات و گزارش آن به ژنرال‌ها بود. سه نفری نشستند و با هم صحبت کردند.

حسن حُسنی گفت: عصیانگری به نام شیر علی با مرکز جمعیت تعالی گُردستان، وارد دیالوگ شده، در عمرانیه شعبه‌ای افتتاح و مجله‌ای به نام «ژن» انتشار کرده و در تمام منطقه توزیع می‌کند.

ژنرال سیبل چقماقی: نباید عصیان‌گر معروف، یعنی شیر علی را از دست بدهیم. اویمان لنگ: زنده زنده پوست سر اش را می‌کنم.

حسن حُسنی: قدرت مسلط بر این منطقه، گُردهای ایل اییوها هستند. رئیس ایل با شیر علی در حال تدارک به قیام واداشتن سرزمین‌های غربی سانجاق، دیرسیم - یعنی [مناطق] هافیک، زارا، عمرانیه، رفاهیه، کماه، دیوری، کنگال، کوروچای و اوایک که قریب به صد و سی و پنج روستا است و اکثراً از گُردهای قزل باش زازا می‌باشند- هستند.

اویمان لنگ: حسن حُسنی، برادر، این عصیان‌گران می‌فهمند که قیام یعنی چه!

ژنرال سیبل چقماقی: اینطوری نگو که قیام خواهند کرد، ها!

اویمان لنگ: به قیام اقدام خواهند کرد.

حسن حُسنی: استاندار سیواس و هیئت‌ی از خردمندان را وارد جریان کردیم. با تمام ایل و عشایر، دیدار کردند.

۱- کنگال، زارا، عمرانی و رفاهیه از استان‌های سیواس شمال گُردستان هستند که اکثراً کُردنشین و علوی مذهب‌اند.

ژنرال سیبیل چقماقی با کنجکاوی پرسید: نتیجه چی شد؟
 حسن حُسنی: در حال حاضر تفاهم و سازش برقرار شده، قول و قرار می‌گذاشتیم، همه به روستاهای شان بازگشتند.
 ژنرال سیبیل چقماقی با خشم: ها، پس در حال حاضر، معلوم نیست فردا چه کار خواهند کرد، حالا که ما تا اینجا آمدیم...
 اویمان لنگ: عصیان گر، همیشه عصیان گر، حالا که ژنرال ما را به اینجا فرستاده...
 حسن حُسنی گفت: در ضمن، همه در اینجا، وابسته به روسای ایل ایبوها هستند که از طرف عبدالحمید دوم، به درجه «پاشایی» [ژنرالی] نایب شده‌اند.
 اویمان لنگ: قبل حرکت، ژنرال در آنکارا، از آنان برای ام‌گفته‌اند.
 ژنرال سیبیل چقماقی: بسیار خطرناک‌اند.
 حسن حُسنی: در حال حاضر تحولات از این قراره، ژنرال دستور داده، امشب به مقصد دیاربکر، راهی خواهیم شد. فهرست نام کسانی که می‌توانند باهاتون همکاری کنند رو به شما دادم، اما آنان را لو ندهید، در آینده به دردم می‌خورند.
 اویمان لنگ: حسن حُسنی برادر من، از این به بعدش رو، به عهده ما بگذار.
 آن شب حسن حُسنی راهی دیاربکر شد.



ژنرال سیبیل چقماقی با اویمان لنگ دست در دست هم نهادند و علیه روستاهای که به محاصره در آورده بودند، شروع به انجام عملیات کردند. روستاها را ویران کردند و سوزاندند. هزاران نفر را به قتل رساندند. جویباری از خون در همه جا، جاری بود. تمام روستاها غارت می‌شدند. مردم به دنبال جای برای فرار می‌گشتند. چند ماه پس از این عملیات، ژنرال سیبیل چقماقی و اویمان لنگ، دور میز شراب‌خوری جمع شدند.
 اویمان لنگ در حالی که جام شراب را به سلامتی همه، بلند کرده بود، گفت: ژنرال، اصلاً نگران نباشید، با این نام و نشان، در تاریخ ثبت و جاودانه خواهید ماند. من دو روز قبل برای ژنرال در آنکارا، این گزارش را تلگراف کردم: «یکصد و سی و پنج روستای از توابع شهرستان‌های عمرانیه و زارا ویران و سوزانده شده و صدها یاغی کشته شده‌اند. تمام املاک، وسائل، جواهرات و دام‌های شان مصادره شده است. هزاران یاغی از فقر و گرسنگی نیز در کوه‌ها و دشت‌ها، به دست مرگ سپرده شدند». در هر صورت، ژنرال ما را فراموش نخواهد کرد، این گزارش مدرکی است، جهت اینکه ما چه از خودگذشتگی‌ها و فداکاری‌های برای مملکت‌مان انجام داده‌ایم.
 ژنرال سیبیل چقماقی: آقا اویمان درست می‌فرماید، طبق گزارشی که به من داده‌اند در ۱۷ ژوئن، وقتی که رهبر قیام محاصره شد، با نیرویی ۲۵۰۰ نفره، به سمت دیرسیم رفته است. اما واحدهای ایل کوره‌شان^۱ که گرداند، راه‌اش را مسدود کرده و اکثر نیروهای‌اش به چپ و راست پراکنده شده‌اند، دوباره ناگزیر شده با هزار نفر از نیروهای‌اش به قوچگری بازگردد. به هنگام بازگشت از طرف نیروهای‌مان در حوالی سیواس، غافلگیر و دستگیر شده است.
 - شنیدم قربان، دیگه به آخر خط رسیده‌اند.

- اویمان خان، باید بگم که با کمال تاسف، عصیان‌گران بسیار مهمی را از دست دادیم، نمی‌دانم در این مورد، آنکارا به ما چه خواهد گفت.

اویمان لنگ: شیر علی با همسراش ظریفه و عصیان‌گران همراهش در دیرسیم، به سید رضا^۱ پناه برده‌اند. به همین خاطر، مزدورین را سرزنش کردم. یکی از سردسته‌های مزدورین که مسبب گریزش، شده بود را تنبیه و سر از تن‌اش جدا کردم. در ادامه گفت: قربان، آنان اگر فرار هم کرده باشند، نمی‌توانند از دست من نجات پیدا کنند. اجازه بدهید، وقتی که پاکسازی این منطقه را تمام کردم، نوبت آن‌ها هم خواهد رسید. تجربیاتی که در جنگ‌های بالکان، جنگ جهانی اول، در پونتوس، در ارمنستان، در کردستان و جبهه قفقاز به دست آوردم را، در قوچگری به اجرا گذاشتم. یک به یک چیزهایی را که بر سر ارمنی‌ها و رومی‌ها در دریای سیاه آوردم، در اینجا نیز عملی کردم و نتیجه گرفتم.

- اویمان لنگ^۲ خطرناک هستی، ها، هر چه بیشتر با تو آشنا می‌شوم، بیش‌تر متوجه استعدادهای تو می‌شوم. در این کارها از من خبره‌تری. بسیار خوب آقا اویمان، چقدر دام غنیمتی جمع‌آوری کردی؟

- قربان دام که چیزی نیست؟ این‌ها رو در خانه به خورد زن و بچه‌ها می‌دم! قربان باور کنید، دقیقا شصدهزار راس دام رو به افرادم دادم و به گیرسون فرستادم...

- هنوز هم به [گرد پای] من نرسیده‌ای.

- قربان، چند روز قبل در شرق زارا به روستای که چهل خانوار داشت، حمله کردم. هیچ جوانی وجود نداشت. همه به کوه گریخته و به قیام‌گران پیوسته بودند. مگر می‌شد که این رو بی‌پاسخ بذارم؟ اول دام‌ها رو در وسط روستا جمع کردم و به افرادم دادم که ببرند. بعد تمام خانه‌ها را یکی به یکی به آتش کشیدم. قربان ای کاش می‌دید، پیرزن و پیرمرد و بچه، چطوری از خانه بیرون می‌آمدند و مانند بلند شدن دود از آتش، با داد و فریاد فرار می‌کردند. به امید فرار و نجات از آتش، به دام تیرباران افتادند! قربان باور داشته باشید، در آن روستا اجازه ندادم یک مرغ هم زنده بماند! یکی از ژنرال‌ها در جنگ به من گفته بود: «مطابق آداب و سنن شرق، رفتار کردن در جنگ، پیروزی به ارمان می‌آورد». من هم مطابق آداب و سنن شرق، برخورد کردم. مانند چنگیز خان از هر جا که گذشتم، ویران و به آتش کشیدم. همه چیز را در آتش و خون غرق کردم. فوج لاس از هر کجا که می‌گذشت، آنجا را سکوتی گورستانی در بر می‌گرفت. سربازان قهرمان‌ام با جوش و خروش، روستاها را به آتش می‌کشیدند و هر موجود زنده‌ای را می‌کشتند...

دوباره، روز بعد از خواب بیدار و از دو ناحیه جداگانه، به روستاهای دیگری حمله کردند. به دنبال واحد جوانان داوطلب علی حیدر افتادند که از دیرسیم به قوچگری، به هدف جنگ با مزدورین اویمان لنگ، سوگند یاد کرده بودند.

علی حیدر با این داوطلبان در نیمه شبی، در منطقه قایادیبی^۳، از توابع رهاویه، فوج لاس اویمان لنگ را به کمین انداختند و محاصره کردند. در مسلط‌ترین نقطه مستقر شدند و فوج را به کمین

۱- یکی از رهبران اصلی قیام دیرسیم بود که قیام کردهای علوی دیرسیم را طی سال‌های ۱۹۳۷-۱۹۳۸ رهبری کرد. بعد طی دسیسه‌ای از طرف مقامات دولتی، دستگیر و اعدام شد.
۲- در متن اصلی، «اکساک اویمان» آمده است که در زبان فارسی به «اویمان لنگ» برگردان کردیم. «اکساک» در زبان ترکی به معنی «لنگ» است. بیشتر یک لقب را تداعی می‌کند، به عنوان مثال تیمور لنگ.

۳- Kayadibi

انداختند، توان ابراز موجودیت، حرکت یا فرار نداشتند. اویمان لنگ پی در پی از ژنرال سبیل چقماقی، درخواست کمک می‌کرد و با بی‌سیم، گفت: قربان، یگانه ۴۷ فوج در منطقه قایم‌یابی در کمین گیر افتاده‌ایم، نمی‌توانیم حرکت کنیم، تمام راه‌ها از طرف قیام‌گران بسته شده، فوراً نیروی پشتیبانی اعزام کنید، وگرنه همه خواهیم مرد. در نتیجه درگیری‌های طولانی دو سوم مزدورین اویمان لنگ، کشته شدند، در آخرین لحظات، وقتی در آستانه‌ی نابودی کامل بودند، توپ‌های کوهستانی گردان دوم یازدهمین فوج، اویمان لنگ را نجات داده بودند. علی حیدر هم در تاریکی شب، همراه با یگانی که به همراه داشت به سوی کوه‌های دیرسیم عقب‌نشینی و دو جوان تک تیرانداز داوطلب فدای و شجاع در یگان وی، در اعماق [جنگل‌های] قوچگیری از چشم‌ها دور شدند.

در شب تیره‌وتار، یگان‌های سواره نظام، ظاهر شدند. دو جوان هیجان‌زده شدند. بدون اینکه چیزی بگویند، به هم خیره شدند. ژنرال سبیل چقماقی در گردنه صعب‌العبور، جلوتر از همه و سوار بر اسب اصیل و دورو^۱ و پشت او صدها سورکار نظامی، خسته و کوفته از غارت روستاها، باز می‌گشتند. به خوبی نزدیک شدند. کنار راه و در میان یک صخره‌ای صعب‌العبور، سنگر گرفته بودند. هر دو هم‌زمان نشانه‌گیری کردند و لوله‌ی برون‌های‌شان را روی سر، سوارکار اسب اصیل، نشانه گرفتند. در شب تار، دو جرقه‌ی آتش از هر دو لوله [اسلحه] به چشم خوردند. اسب دورو شبهه کشید و به سوی جلو جهید. ژنرال سبیل چقماقی «آهی» کشید و از روی اسب بر زمین افتاد...



تمام باریکه راه‌هایی که از کوه‌ها سرازیر می‌شدند، همه به آب‌های زولال، سرکش و جاری غیرقابل عبور رودخانه‌ی مونزور^۲ ختم می‌شد. یک پُل سنگی قدیمی، گذرگاه را به طرف مقابل رودخانه وصل می‌کرد، [درواقع] طرف سرزمین سخت دریای سیاه را به طلوع طلایی سپیده دم مشرق، متصل می‌ساخت. مونزور، دیرسیم و این پل سنگی، بسان دروازه اقوام بودند.

اویمان لنگ، شب هنگام با مزدورین‌اش از پل عبور و تا دل دیرسیم، شبیخون می‌زند. بعد از اینکه از کمین قایم‌یابی نجات پیدا کرد، انگار تازه به دنیا آمده باشد، خوشحال می‌شد و در خیال انتقام‌جویی، به خود می‌پیچید. به دستور ژنرال به دیرسیم و اواجیک، حمله‌ور شده بود. به مرکز قصبه کماه^۳ از توابع ارزنجان می‌آمد و با نفوذ به اعماق دیرسیم، به شیوه، بزن و بگریز، بدون انتخاب و گزینشی، حمله می‌کرد و خانه‌ها را به آتش می‌کشید، راه‌ها را می‌بست، انسان می‌کشت و در جامعه، رعب و وحشت ایجاد می‌کرد.

جوانی با هیجان گفت: آها، در وادی هستند!

علی حیدر گفت: تا وقتی من دستور آتش نداده‌ام، هیچ کس از جاش تکون نخوره و شلیک نکنه. بیست جوان در تپه‌ای خشک، صعب و صخره‌ای، در کمین نشسته بودند، وادی را تحت نظارت داشتند و از شب در حالت بیدار، بی‌قرار در انتظار بودند. حلی حیدر با خود فکر کرد و گفت: پس دهقانان درست گفته بودن، حالا من باید یک نفر از مزدورین اویمان لنگی‌دین و

۱- Doru - آسی که تناسخ سرخ رنگ و یال و پاهایش سیاه رنگ باشد راه دورو گویند.

۲- Munzur - رودخانه‌ی مونزور در دیرسیم، شمال کردستان واقع شده است که از نظر ساکنین علوی منطقه، رودخانه‌ای است مقدس.
Kemah - ۳

ایمان راه، زنده نذارم.

یک جوان: اونها، اومدن، چقدر هم زیاداند!

علی حیدر: کسی از جاش تکون نخوره، اگه متوجه ما شن، یک بار دیگه چنین فرصتی، دست مون نمی‌افته. علی حیدر که روزها، شب و روز بدون وقفه ردپای اش را می‌گرفت، نهایتاً مزدورین اویمان که در حال گذر، در یکی از وادی‌های اوایچیک بودند راه، گیر آورده بود. پشت صخره‌ای که کمین کرده بود، با خود فکر کرد: «تا وقتی این پست فطرت، دشمن ناموس، این حیوان بی‌اخلاق -حاشا این تحقیر حیوان است- این جانور خون‌آشام را نکشم، زندگی بر من حرام باد. نباید این بار از دستاش بدم. اگر در طبقه‌ی هفتمین زیر زمین هم قایم بشه، باید بازخواست کودکان معصوم دیرسیم رو از او پس بگیرم. باید این پست فطرت، این دشمن ناموس را سالم دستگیر و در حضور روستائیان زنده سوز کنم. نه، سوزان اش خوب نیست، اگر بسوزانمش در لحظه‌ای، خلاص می‌شه. بهترین کار اینه که به درخت بزرگ وسط روستا، آویزان اش کنم، آویزان و سپس تکه تکه اش، کنم. تکه و پاره اش کنم و گوشت کثیفاش را به خورد سگ‌های هار، بدم.

روزها بود در کوه و کمر به دنبال ردی از او بود. به روستاهایی که سوزانده بود، می‌رفت، دنبال اش می‌کرد، اما نمی‌توانست به او برسد. به طرف مقابل نگاه کرد، قافله وارد دره شد، رفته رفته نزدیک‌تر می‌شدند.

-این اویمان لنگ هم، خوی همچون جن و دجال داره، انگار هر بار، زمین را می‌شکافد و درون آن قایم می‌شه، نمی‌دونم چچوری فرار می‌کنه، نباید این بار از دستاش بدیم، اگر از دستاش بدیم، دیگه گیرش نمباریم. باید دستگیراش کنیم و حساب همه‌ی کارهاشو، از او بپرسیم.

رفته رفته دویست سوار از باریکه راه دره، در حال نزدیک شدن بودند. همه سوار بر اسب اصیل بودند و جافشنگی‌های ضربدری بسته بودند. نفر مقدم، سرگرد اویمان لنگ و معاون‌های اش، آقایان دورسون، رشید و آشن با صدایی بلند اسب سواری می‌کردند. پشت سر دویست سوارکار، ده دختر جوان با دستانی از پشت بسته، همراه با دو مرد مسلح کشان کشان راه می‌رفتند. در عقب‌تر دو هزار بُز با چوپان‌ها و افراد مسلح، آنان را دنبال می‌کردند.

با خود فکر کرد: بذار افراد مسلح و اون گروه عقبی بگذرند، تا در بین دو آتش، گیربافتن و شانس‌ی برای فرار نداشته باشند. از شب قبل با صبر و عناد در میان صخره‌ها، در کمین نشسته بود. جوانی که هیجان زده شده بود با عصبانیت: آدم‌ا دارن به ما می‌رسن، چرا این علی حیدر، هنوز منتظره.

نخستین پرتوهای نور خورشید برصخره‌های تابد و در وادی، صدای [آوازه] پرنده‌ها در هم می‌تنید. لوله برون‌ها، رو به اولین سوارکار بود. علی حیدر در حین نشانه گرفتن، گفت: باید نفر اول، سرگرد اویمان لنگ باشه؛ زود باشید، آماده باش، نباید یک نفر هم قسر در بره و بعد ماشه را کشید.

فشنگ‌ها، پشت سر هم به سوی تهره در حال وز وز کردن بودند. اسب‌های اصیل با صدای فشنگ‌ها درساز کردند و شهیه می‌کشیدند. پرنده‌گان، از ترس دسته جمعی به هوا پریدند. دو خرگوش از ترس سر به بالا گریختند. صدای شهیه‌ی اسب‌ها با برخورد به صخره‌ها در میان

وادی می‌پیچید. چوپان‌ها روی زمین دراز کشیدند، بزها در دامنه‌ی کوه، پراکنده شدند. ده دختر جوان با خوشحالی در همان جایی که بودند، روی زمین نشستند. یکی از دخترها، دست‌های بسته‌اش را باز، سنگ‌ری یکی از مزدورین که زخمی شده بود را گرفت و تیره خلاصی به [وسط] محش شلیک کرد. نفر دوم اسلحه‌ای دیگر گرفت. در این آشفته بازار، هر کدام اسلحه‌ای به دست گرفتند. یکی از دختران مجروح شد، دیگری نفری را که دوست‌اش را مجروح کرده بود، زد. صدای شهبه اسب، فشنگ و ناله‌ی انسان، در زمین و آسمان می‌پیچید. فشنگ از چهار سو به سوی تیره شلیک می‌شد. از تیره به سوی بالا، فشنگ‌هایی هدف و الکی شلیک می‌شدند. علی حیدر فریاد زد: نباید حتی یه تیره هم به خطا بروه، نشانه بگیرد و شلیک کنید، نباید یه نفر هم فرار کنه و خلاص بشه.

با اولین تیری که علی حیدر از میان صخره‌های بالا شلیک کرد، از ناحیه شانه، اویمان لنگ زخمی و از روی اسب افتاد. اسب چند متر جلو پرید و روی هر دو پاهای‌اش به درساژ برخورد. اویمان لنگ از ترس جان‌اش، سینه خیز وارد چاله‌ای در تیره شد. چاله باتلاق و بوی گندی می‌داد. به درون باتلاق افتاده بود. نمی‌توانست سرش را از ترس تیره‌های که از میان صخره‌ها به سوی پایین شلیک می‌شدند، بلند کند، خون از شانه‌اش می‌چکید و از درد به خود می‌پیچید. علی حیدر با خشم به خود می‌گفت: لعنت بر من، لعنت بر من، نتونستم وسط پیشونی این مرد پست فطرت رو بزدم، نتونستم وسط پیشونی شو بزدم.

با خود فکر کرد: لعنتی، این دیگه چی بود، اگر از این چاله‌ی کثیف، خلاص می‌شدم... حتما این کار مزدورین علی حیده، خوک وحشی و ترسی است. درگیری قیادایی هم، همین کار رو کرده بود. این کار علی حیدر است، جز او کسی جسارت نمی‌کند اینطور به من حمله‌ور شود. از همانجا فریاد زد: پسر دورسون، دورسون خان، من در این چاله‌ی گندیده، گیر کرده‌ام، زود باش افرادات رو بگیر و از پشت، این قیام‌گران رو محاصره کن.

-اویمان خان، بد جوری به کمین افتادیم، اطراف‌مان محاصره شده، دورسون خان مجروح شد، بد جوری ما را غافلگیر کردند، در حمله اول نیمی از آدمامون تلف شدند. هی، رشید خان، تو کدام گوری هستی!

معاون داد زد: اویمان خان، رشید خان کشته شد.

-آشن خان ما، به رحمت خدا رفت! جوانی که در حال شلیک، از پشت صخره با کین و نفرت، فریاد زد: اویمان لنگ، تسلیم شو، باید حساب بچه‌های را که کشتی، پس بدی، تسلیم شو. صدای «تسلیم شو» در میان صخره‌ها پیچید و در قلب اویمان آتشی از ترس، به پا کرد. با خود فکر کرد: پس این آخر خطه. راه نجاتی نیست، چرا به اینجا آمدم؟ شست هزار دام و صد کیلو طلا جمع کرده بودم! چرا به اینجا آمدم؟ حتی نمی‌توانم اسلحه‌ام را به دست بگیرم. سروکه این علی حیدر بد جنس از کجا پیداش شد، دیگه؟ و این باتلاق کثیف!

هرچه بیشتر می‌جنبید و بیشتر به خود می‌پیچید، بیشتر به داخل باتلاق می‌غلطید. از ترس، از جای‌اش تکان نمی‌خورد، از نفس افتاده و در انتظار بود، خون‌اش به داخل باتلاق می‌چکید و از درد می‌نالید.

درگیری، تمام روز طول کشید. دایره محاصره را تنگ و تنگ‌تر کردند. هر جسم در حال حرکت را می‌زدند و از پای در می‌آوردند. تا اینکه غروب شد و با غروب خورشید در میان تاریکی از چاله

بیرون آمد، با سینه‌خیز شروع رفتن کرد. به اطرافاش نگاهی کرد و داد زد: بچه‌ها، بچه‌ها، کسی زنده‌س!

چند نفری، زیرلبی پاسخ دادند. فقط هفت نفر، جان سالم به در برده بودند، در میان صخره‌ها و در وادی، رو به پایین با سینه‌خیز از میدان درگیری، دور شد. افراداش از شاخه‌ی درختان، برانکاردی ساختند و او را بر روی‌اش، گذاشتند. با زخم‌های عمیقی که داشت، مخفیانه در تاریکی شب، به سوی گیرسون در حال حرکت بود، به حال خود افسوس می‌خورد.



دریای سیاه

بورژوازی و

ما

در میان پانزده قلاب قصاب آویزان

پانزده سر بریده

پانزده دوست و

یار

تو نام این‌ها را حفظ نکن

اما

۲۸ ژانویه را فراموش مکن^۱

شبی تیره‌وتار بود که از آسمان دانه‌های بیشمار برف، بر روی آب‌های عمیق و سرد دریای سیاه می‌افتادند. هر دانه برفی که بر روی آب می‌افتاد در میان امواج خشن آبی رنگ آب‌های شور، ذوب و ناپدید می‌شد. باد، همانند گرگی گرسنه در کولاک، زوزه می‌کشید. امواج سپید، سر به آسمان می‌کشیدند و پشت سر هم، با صدای غرّش عظیمی به صخره‌ها، می‌کوبیدند، گویی خشم‌اش فروکش نکرده باشد، باز برای حمله‌ای دیگر آب‌ها را، عقب پس می‌کشید. باد و طوفان با تمام شدت، آب‌ها را دفع می‌داد و همراه با کف به صخره‌های کوباند. امواج خشن، لنج شکسته را مانند تکه کاغذی، به چپ و راست می‌برد.

آنکارا، هر چه بیشتر در این فضای مه‌آلود و خاکستری، قدرتمندتر می‌شد، بر ترس و خوف‌های‌اش غلبه می‌کرد، پشت سر هم، دسیسه می‌بافت و ماهرانه و بی‌رحمانه، زورگویی را وارد کار می‌کرد. در قوچگری روسای ایل تسلیم‌شده را محاکمه و به اعدام محکوم می‌کرد. حکم صدها نفر صادر می‌شد و هزاران زن و بچه، از سرزمین‌شان، محکوم به کوچ می‌شدند. چون هنوز پاشاها [ژنرال‌ها] جایگاه قوی‌ای پیدا نکرده بودند، راه تفاهم را برمی‌گزیدند و احکام اعدام را به اجرا نمی‌گذاشتند. ادهم چرکس، موسسان ارتش سبز و قوای سیار و یاران‌اش، درخواست پناهندگی از ارتش یونان می‌کردند، گریلاهای چپ و مردمی ارتش سبز، پاکسازی می‌شدند. با

۱- شعری از ناظم حکمت (از شاعر و نمایشنامه نویسان کمونیست لهستانی تبار ترکیه‌ای بود)

گذشت زمان توافق ژنرال گر با انگلیسی‌ها، قوی‌تر می‌شد. زمانیکه «پیمان آنکارا» به امضا می‌رسید، همزمان «پیمان لندن» با حضور لنین، در حال امضا شدن بود و دیگر پرونده [پروژه] مسئله‌ی گُرد، از مباحث بیرون رانده می‌شد. مقامات جمعیت اتحاد و ترقی دچار همان عاقبت عثمانی می‌شد.

طلعت پاشا^۱ در لندن به قتل رسید!

اویمان لنگ پس از درگیری دیرسیم، ماه‌ها بستری شد و بهبود یافت. و باز سر وظیفه‌اش، باز گشته بود. از وقتی که از آنکارا به گیرسون بازگشته بود، همیشه در فکر بود و خواب و خوراک نداشت. آشنایان قدیمی‌اش را مورد تجدید نظر قرار می‌داد و با همه ملاقات می‌کرد. شب وقتی به داخل رختخواب‌اش رفت، خوابش نمی‌گرفت. با خود فکر کرد: این ژنرال، این ژنرال زرد، چرا تمام کارهای حساس رو به من واگذار می‌کنه. در ضمن آدم اهل اینجاست، از بچگی می‌شناسم‌اش، اگر رو بشه که لیاقت این کار رو نداره، در موقعیت سختی قرار می‌گیریم. چه کسی لیاقت این کار رو به بهترین شکل داره؟ به هر کسی که فکر کرد، نهایتاً به خود، می‌گفت: «نمی‌شه» و دستبردار شد. باز به خود، گفت: پاشا فقط به من اطمینان داره، اگر به من اطمینان نداشت، اصلاً این وظیفه رو به من نمی‌سپرد.

روزها با خود فکر کرد. در نهایت گویی راه‌حلی قطعی پیدا کرده باشد، با خوشحالی فکر کرد: اگر کسی شایسته این کار باشه، جز یحیی کس دیگری نمی‌تواند باشد. با خود، گفت: یحیی، ناخدا یکشتی‌ها. با خود فکر کرد و گفت: «یحیی پسر خوبیه، تا حالا هر کاری را که به او دادم، به خوبی انجام داده. هر کاری که به او واگذار کردم رو رد نکرده. دهن لق هم نیست. این کار رو جز یحیی، رئیس کشتی‌ها کسی دیگه‌ای، نمی‌تونه انجام بده.

از ژنرال زرد دستور قطعی گرفته بود، روزها در طول تمام سواحل دریای سیاه، تمام افرادش را به حالت آماده باش در آورده و همه چیز را تحت نظارت داشت. به هر جا که می‌رفت به افرادش می‌گفت: «همشهری گیرسونی من، با دوستان کمونیست‌اش از روسیه، به مقصد اینجا در راه هستند. همشهری من، دیگه همشهری قدیمی من نیست، تغییر کرده و کمونسیت شده، در مسکو آموزش دیده. انسان خدانشناس، پیغمبرنشناس و بی‌ایمانی شده. برادر و خواهر نمی‌شناسه، در ضمن، می‌گن یک زنی که روسی همراشه، می‌گن برای به آشوب کشاندن مملکت به دستور کفار مسکو عازم اینجا شده. تمام افرادش را به حرکت در می‌آورد و می‌گفت: وقتی آن همشهری خدانشناس و بی‌دین من به اینجا آمد، او را محکوم کنید، اجازه ندهید وارد شهر شود».

سواحل غربی دریای سیاه از نهان می‌جوشید و ناآرامی به خاطر این شایعه که گویی «کمونیست‌ها در راه هستند، رویدادهای بزرگی روی خواهند داد» در حال افزایش بود. اویمان لنگ راه ترابزون را بست. شب میزی شرابخوری را ترتیب داد. یحیی را فرا خواند و به هنگام نوشیدن در تمام اطراف نگهبان‌ها را موظف کرده بود. با خود فکر کرد: پاشا به من اعتماد کرده، فقط به من اطمینان کرده، دستور قطعی داده، باید بدون خطا دستور را اجرا کنم. یحیی، ناخدای کشتی‌ها، بسر خوبیه. در ضمن دهن‌اش لق نیست! تا به حال تمام کارهای‌ام را انجام داده. تفلکی، افسوس

۱- محمد طلعت، مشهور به طلعت پاشا، یکی از رهبران جمعیت اتحاد و ترقی بود که در خلال جنگ جهانی اول بر امپراتوری عثمانی حکم کرد. او به همراه انور پاشا و جمال پاشا، طی جنگ جهانی اول، رهبری امپراتوری عثمانی را در دست داشتند. او زمانی که وزیر داخلی عثمانی بود در ۲۴ آوریل ۱۹۱۴ دستور دستگیری و اعدام رهبران ارمنی مقیم استانبول را صادر کرد. سپس او در ماه می ۱۹۱۵ با انتشار بیانیتهای محرمانه، به طور رسمی فرمان قتل عام ارمنیان مقیم عثمانی را صادر کرد.

به حال اش! یحیی، جز یحیی ناخدای کشتی‌ها، شخص مناسب‌تری وجود ندارد. درحالی که اویمان لنگ شراب‌ش را می‌نوشید، گفت: کاپیتان یحیی، وظیفه مهمی بر عهده تو خواهد بود. درحالی که ناخدا، جام شراب را سر می‌کشید، گفت: امر بفرماید اویمان خان، برای هرکاری که شما بفرمایید آماده‌ام، تا امروز شما چه کاری را به ما دادید و ما انجام ندادیم.

-اگر سر دادی، نباید چیزی بگویی، این خیلی مهمه ناخدا یحیی!

-امر بفرماید قربان، ما سر می‌دهیم، اما چیزی نمی‌گیریم!

-در ساحل مردم را باید وارد حرکت کنی و اجازه ندی، اون کمونیست وارد شهر بشه.

-این که کار آسانیه، بعداش؟

-بعدش خیلی مهمه!

-میدونم قربان.

-این همشهری ما در مسکو آموزش دیده، می‌خواد مملکت رو به آشوب بکشه.

-شنیدم اویمان خان، شما امر بفرمایید.

-اونو سوار لنج و یا یک قایقی کوچیک باری کهنه کن و...

-بله قربان، سوار قایق اش می‌کنم.

-باید قابل اعتمادترین افراد رو هم با خودت ببری.

-قربان، مطمئن‌ترین افرادم رو مسلح و با خودم می‌برد، اصلا نگران نباشید، از این به بعدش رو به من بسپارید.

هنگامی که جام شراب را سر می‌کشید، گفت: ناخدا یحیی!

-به گوشم اویمان خان!

-هیچ ردی...

-بله، هیچ ردی...

-در تاریکی شب، بدون سروصدا و هیچ دلیلی، تمیزه تمیز...

-اویمان خان، تمیزه تمیز...

اویمان لنگ با لحنی تهدیدآمیز، گفت: اگه «ردی» بجا بذاری، به قیمت زندگیت تموم میشه، ها!»

-قربان، هیچ ردی جا نمی‌زارم!

- حال خدا قوت بده، بفرما برگرد سر وظیفه!

همشهری اویمان لنگ بود. رشته حقوق را در استانبول و رشته علوم سیاسی را نیز در پاریس نیز گذرانده بود. زمانی مدیر کار روزنامه «افهام»^۱ «فرقه مشروطیت ملی»، بود که از پیشگامان ناسیونالیسم تُرک بودند. به دلی مزنون بودن به کشتن «پاشایی-ژنرالی»، از جانب پادشاه به سینوپ^۲ تبعید شده بود. از آنجا با لنجی ماهیگیری به دریای سیاه و از آنجا نیز به روسیه گریخته بود. در جنگ جهانی اول، به عنوان «اسیر» از طرف تزار به منطقه «اورال» تبعید شده

بود. وقتی که اسیر جنگی بوده، با بلشویک‌ها رابطه برقرار می‌کند و از آنان متاثر می‌شود. در میان اسیرهای جنگی تُرک‌تبار، فعالیت تبلیغاتی و سازماندهی انجام داده بود. بعد از انقلاب به مسکو رفته و در «کنگره کمونیست‌های مسلمان» شرکت کرده بود. به عنوان «عضو کمیته مرکزی تمام کارگران مسلمان روس‌تبار» انتخاب شده بود. وقتی شوروی قدرت سیاسی را به دست داشت «فوج بین المللی شرق» را تأسیس کرده، محاصره «ارتش سپید» را دریده، به اودسا^۱ رسیده و از آنجا نیز به باکو رفته و در آنجا مستقر شده بود.

طی کنگره‌ای در باکو به تاریخ- ۱۰ اکتبر ۱۹۲۰- حزب کمونیست را تأسیس و به عنوان رهبر آن حزب انتخاب شده بود. ارتش سبز، فرقه اشتراکیون مردمی، فرقه کارگر-دهقانان سوسیالیست ترکیه و دیگر گروه‌های چپ را زیر یک سقف [سیاسی]، دوره هم جمع کرده بود. وقتی قدرت پیدا کرد، مورد هدف «سه پاشا» قرار گرفته بود.

چون ژنرال زرد را به عنوان یک ناجی و آنتی-امپریالیست می‌شناخت، قبل از اینکه از باکو [به سوی ترکیه] عازم شود، نامه‌ای می‌نویسد و در پاسخ [ژنرال زرد] به او گفته بود: می‌توانید بیاید! قبل از حرکت در باکو تلگرافی برای ژنرال زرد فرستاده و می‌نویسد: «۱۵ نفر راه افتاده‌ایم!»

اویمان لنگ، شانزده نفر به همراه داشت و در قرص، طی مراسمی از او استقبال کرد. با احترام زیادی از او استقبال کرد. محبت بیش از حدی نسبت به زن روسی نشان داد، با لحن و رفتارهایی ظریف و قانع‌کننده، گفت: طبق قوانین کشورمان، کشور متعلق به همه‌ی ما است. طبق قوانین جدید کشورمان، موظف به گرفتن اسحله‌های‌تان هستیم، اسحله‌ها را گرفت و مشخصات‌شان را ثبت کرد. با گرفتن اسلحه‌ها، تردید در دل هر پانزده نفرشان، افتاد. یکی از پانزده نفر در تلاش آرام کردن یاران‌ش، گفت: به گمان‌ام قوانین چنین ايجاب می‌کنند. اویمان لنگ: ژنرال دستور داده، من مسئول امنیت شما هستم.

قافله پانزده نفره، تحت نظارت اویمان لنگ به سوی ارزروم به راه افتاد. وقتی وارد شهر شدند، توده‌های ناسیونالیست، با پرت و پلاگویی وارد حرکت شدند و شعار: «الله و اکبر» «کمونیست‌ها بیرون» سر دادند. توده با داد و فریاد و جوش و خروشی دیوانه‌وار اقدام به کُشتن آنان کرد و اجازه ورود به شهر را به آنان نداد.

اویمان لنگ: «مردم از شما نفرت دارند، شما را نمی‌خواهند، احتمال دارد، همه‌ی شما را بکشند، باید اتحاد تدبیر کنم». و آنان را هر چه بیشتر تحت نظارت خود گرفت. از آن به بعد، تمام برتری خودشان را از دست داده و به تنهایی نمی‌توانستند حرکت کنند. اویمان لنگ به بهانه «امنیتی»، نظارت کاملی بر آنان، برقرار کرده بود. ژنرال زرد در آنکارا اعلام می‌کرد: «مردم ارزروم از ورود چنین آدمی به داخل مملکت، بسیار ناخرسندند و گفته‌اند، اگر چنین آدمی وارد مملکت ما بشود، وی را تکه پاره خواهیم کرد». اویمان لنگ پس از واقعه ارزروم به بهانه اینکه: «مردم شما را نمی‌خواهند، ممکنه زیاده روی کنند، امتنی جانی ندارید» اجباری آنان را به سوی دریای سیاه باز گرداند بود.

یکی از پانزده نفر: مگه ژنرال زرد ما را فراخوانده نخوانده بود؟

اویمان لنگ: ژنرال دستور قطعی داده‌اند، موظف به تأمین امنیت جانی شما هستیم. من حالا شما را به مقصد باکو، از باطوم^۲ به ترابزون می‌فرستم.

۱- اودسا یکی از شهرهای بندری کشور اوکراین در کرانه دریای سیاه است
Batum - ۲

یکی از پانزده نفر: آیا ژنرال زرد خبر دارند، با ایشان به تفاهم رسیده بودیم؟ دیگری: باید با ژنرال زرد ملاقات کنیم.

اویمان لنگ: ژنرال دستور قطعی داده‌اند، باید شما را در کمال سلامتی به پاکو برسانم، وگرنه در صورت اقدامی دسته‌جمعی برای کشتن شما، کاری از دست من هم بر نمی‌آید. از خط کرانه به سوی ترابزون به راه افتادند. به هر جا که می‌رسیدند، افراد اویمان لنگ و محافل نژادپرست، علیه آنان تظاهرات به پا می‌کردند. یحیی در نزدیکی‌های ترابزون مزدورین وابسته به خود را به صورت دسته‌جمعی، در حالت آماده باش قرار داده بود. اجازه ندادند آنان وارد ترابزون شوند. قایقی شکسته و جلبک گرفته در اسکله‌ای متروکه، بیرون از شهر، در انتظار بود.

در آن شب تاریک، بر روی آب‌های سیاه، عمیق و خشن دریای سیاه، مدام برف می‌بارید. امواج وحشیانه از اسکله می‌گذشتند و با تمام قدرت صخره‌ها را می‌کوبیدند. هر پانزده نفر، نگران و مضطرب بدون اینکه بدانند، چه بر سرشان آمده، در آن بارش شدید برف و طوفان وحشی، سوار قایق شدند و دل به دریای سیاه زدند. وقتی از ساحل دور می‌شدند، هنوز در گوش‌های‌شان، صدای مردمی که می‌گفتند: «کمونیست‌ها بیرون» پژواک می‌کرد. یحیی و افرادش، پشت سر هم وارد دریا شدند. در تاریکی شب آب‌های عمیق و سیاه، طوفانی و برفی دریای سیاه به میدان جنگ تبدیل شده بود. مصطفی صبحی با چهارده یار و یآوری که همراه داشت، از کرانه‌های سورمه در حال گذر بود. یحیی و افرادش لحظه به لحظه، آنان را در آب‌های امواج و طوفانی، تحت نظر داشتند.

در این هنگامه، لنج متوری عقبی، به جلویی سبقت گرفت. آنانی که از پشت می‌آمدند، مسلح و جلوی‌ها، اسلحه‌ای در دست نداشتند! در میان امواج خشن دریای سیاه، دو لنج متوری، خصمانه در مقابله یکدیگر قرار گرفته بودند. افراد موجود در هر دو لنج، دشمنانه یکدیگر را نگاه می‌کردند. یکی از پانزده نفر داد زد: یاران، به ما خیانت کردند!

-دسیسه‌بازی کردند!

-دسیسه‌ی بزرگی!

-به کمین افتادیم!

-توطئه و خیانت!

-چطور ممکنه، ژنرال زرد خودش از ما دعوت کرد!

-پشت این «دعوت» فریب، دسیسه، خیانت و توطئه، پنهان است.

-به چشمان مان چشم‌بند زدند، در تاریکی هیچ چیز رو ندیدیم!

-کور شده بودیم، کور! کاری را که شب، دریا، طوفان و آب نکردند، آنان کردند.

-ما نور را با شعله، اشتباه گرفتیم، هر شعله‌ای را نور خورشید پنداشتیم!

-تاریخ، وجدان جامعه است، وقتی روزش فرا برسه، همه را محاکمه خواهد کرد.

-یاران، یاوران ما بسیار دیر به خود آمدیم!

-واقعیت، دیر کردن را اصلا، نخواهد پذیرفت!

-یاران، آماده‌ی جنگ شوید!

-هیچ توطئه‌ای بزرگتر از دوستی با ژنرال زرد نیست!

ظلمت شب، طوفان و امواج وحشی. قمه، سر نیزه‌ی تفنگ و چاقو به دست داشتند. جنگی تن به تن شروع شد! تا آخرین نفس، با چنگ و دندان، در مقابل اسلحه‌ها مقاومت می‌کردند. قمه، سر نیزه تفنگ‌ها و خنجر، با تنفر و کین، بیرحمانه زیر تاریکی شب، برف، امواج وحشی، طوفان و سرما بالا و پایین می‌رفتند. هر کدام از چهارده نفر به چشمه‌ای از خون، بدل شده بودند، از آنان خون می‌چکید. هر یک از چهارده نفر، صداها تیر در بدن داشت، جسم‌شان در میان خون جاری بر زمین، می‌غلطید. سر از تن‌شان جدا کردند و اجسادشان به درون آب‌های سرد، انداختند. نفره پانزده‌هم، در گوشه‌ای گیر کرده و با داد و فریاد می‌گفت: مرا هم بکشید، مرا هم بکشید!

یکی گفت: ناخدا اینو چکار کنیم.

-اونو نکشید، هدیه‌ی من به ژنرال!!!

در آخرین نفس‌های‌اش، نگاه مصطفی صبحی که در کمال بیچارگی و در میان خون بود، به [صحنه‌ی] تجاوز به همسر روسی تباراش، خیره شده بود!

گفت: آه از چشم کور و غافل!

اوبمان لنگ در گیرسون، فورا پس از واقعه، در حال به حرکت در آوردن، گروه مزدور دیگری بود. طوفان شدید، با تمام شدت امواج کف کرده و وحشی سپید را به سوی ساحل می‌تاخت. آب‌های کف کرده‌ی تیرو تار، در کمال وحشت، جنازه‌ی ناخدا یحیی که گلوله‌ای به مغزش زده بودن را، به ساحل می‌کوباند.

در ساحل تاریک و طوفانی، جن‌ها در حال بازی بودند و امواج وحشی و کف کرده‌ی دریای سیاه، تمام اسناد را با خود به عمیق‌ترین و تاریک‌ترین نقطه، در ته دریا می‌برد. نه ردی و نه سرنخی از واقعه بجا نماند...



حسن حُسنی مانند چاه قطرانی بی‌ته، درونش به جوش آمده بود. کسی نمی‌دانست در آن چاه چه چیزه. همیشه به گذشته‌های‌اش می‌اندیشید و به هیچ سرنخی دست پیدا نمی‌کرد. وقتی به این حال و روز دچار می‌شد، یا می‌نوشت و خاموش می‌شد و یا مانند خرسی وحشی، حالتی تهاجمی پیدا می‌کرد. بخشی از روح‌اش، سرشار از ابهام، بلا تکلیفی، تردید، اسرار، تراژدی، ترس، سختی، بد اقبالی، تصادف، غم و درد بود. این جنبه او مانند تباه شدن دود سیگار در تاریکی شب، نامعلوم و پنهانی بود. اگر کسی با دقت نگاه نمی‌کرد، متوجه نمی‌شد، نمی‌دید و نمی‌فهمید. جنبه دیگر او سرشار از [روح] حمله‌ور شدن، کین، تنفر، کشتن و انتقام بود. لذت عجیبی از خون‌ریزی و شکنجه دادن می‌برد. تنها چیزی که همه‌ظاهرا می‌دیدند، این جنبه بی‌رحم و غدار او بود. در واقع گذشته‌ی حسن حُسنی و شجره‌نامه‌ی خانوادگی‌اش، خیلی پیچیده، پُر از ماجرا و پُر از نادانستنی‌هایی بود که کنج‌کاوی آدم را بر می‌انگیخت.

هنوز شش ساله بود! بچه‌ی دیگری در همان سن و سال، که چشمان‌اش از ترس مانند سنگ

فال، باز بود، به او می‌نگریست. دو بچه دیگر در همان سن و سال، در لنگه‌ی دیگر خورجین قاطر بودند. صدها قاطر با خورجین‌ها، پشت سر هم قطار شده بودند. صدها بچه در این خورجین‌ها بودند.

بچه مدام گریه می‌کرد، هی گریه می‌کرد و گریه، از ترس گریه می‌کرد و از ترس، مانند بید می‌لرزید، اشک از چشمان‌اش سرازیر می‌شد. به مادرش، دوستانش و برادر و خواهران‌اش فکر می‌کرد. جدایی از کودکی و سرزمینی که پشت سر می‌گذاشت، روح کودک‌اش را آزار می‌داد و در رنج و عذاب، غرق می‌کرد.

زن‌ها ایستاده به سربازانی که در حال بیرون رفتن از روستا بودند، ناسزا می‌گفتند و فحش می‌دادند و سوز صدای آنان، زمین و آسمان را ماتم زده می‌کرد، مرثیه‌خانی آنان قلب‌ها را به درد می‌آورد. بچه هی گریه می‌کرد و هر چه بیشتر به مادرش فکر می‌کرد، بیشتر گریه‌اش می‌گرفت. مدام از داخل خورجین تنگ نگاهش را بر می‌گرداند، به مادرش، روستای‌اش که دور افتاده بود و زنانی که در میدان روستا جمع شده بودند، نگاه می‌کرد. یک غم سنگین خزانگی، غیر قابل حمل و لرزان به قلب‌اش رسوخ کرده بود. بدن نحیف کودک‌اش، زیر این بار سنگین، خم شده و له می‌گشت. هرچه بیشتر به مادرش فکر می‌کرد و روستای‌شان هر چه بیشتر از چشم‌ها دور می‌شد، خلاء خاکستری رنگی در درون‌اش به وجود می‌آمد و بیشتر گریه می‌کرد. یک سربازان نیچری با عصبانیت: بسه دیگه، زر زر نکن، گوشمونو گر کردی. شلاقی را که به دست داشت بر روی پشت‌اش کوباند. بچه یک دفعه ساکت شد. این بار از ترس مانند بید می‌لرزید، با صدای آهسته و با سسکه گریه می‌کرد.

داستان قدیمی حسن حسنی، قصه‌ای بسیار قدیمی بود. نیاکان‌اش در میان ایل‌های «درینا»^۱ زندگی می‌کردند. بچه‌ی داخل خورجین، نخستین نیاکان دوشیرمه^۲ حسن حسنی بود. وقتی به یتیم‌خانه برده شد، دیگر ارتش نیچری وجود نداشت، اما آداب و رسوم آن به شکل دیگری در حال جریان بود و سرآغاز داستان، به نیچری‌ها ختم می‌شد.

پاشاهای جمعیت اتحاد و ترقی و پیروان‌شان، با همان ذهنیت و منطق در حال احیای ارتش نیچری اسلامی-ناسیونالیستی مدرن دوشیرمه بودند. سه پاشایی که موسس دولت بودند، این سنت را با تاسیس مدرسه‌های مدرن، تعمیق می‌بخشیدند و گسترش می‌دادند. حسن حسنی سربازی بود که بهترین شکل، این سنت را نمایندگی می‌کرد. داستان نوزادی و بیچگی او بسیار سرسام‌آور بود و ارزش شنیدن را داشت.



یک راهبه‌ی پیر و گناه کار، وی را روی تخته‌ای از جنس درخت صدر، خواباند. نوزاد روی تخته، مدام زار و زار گریه می‌کرد. راهبه‌ی پیر هر کاری کرد، نتوانست ساکت‌اش کند، وقتی صبرش به سر رسید با عصبانیت گفت: «این بچه دقیقاً ثمره‌ی لذت یک گناه کثیفه!»
راهبه‌ی دیگری: «این جانور کوچولو با گریه، آدمو دیوونه می‌کنه، اینجور بچه‌ای در هیچ

۱- درینا رودی است که از بوسنی و هرزگوین سرچشمه می‌گیرد و به رود ساوا می‌ریزد. این رود از کشور صربستان می‌گذرد
۲- دوشیرمه در زبان عثمانی به معنی جمع‌آوری است. نوعی سیستم جمع‌آوری مالیات توسط امپراتوران عثمانی بود که در آن برخی از پسران خانواده‌های مسیحی اروپا و آسیای صغیر به «چپار» از خانواده‌های‌شان جدا می‌کردند و برای پیوستن به سپاه «نیچری» یا برعهده‌گرفتن مناصب دیوانی تحت تربیت و تعلیم قرار می‌دادند. برخلاف سایر امپراتوری‌های مسلمان که بردگان‌شان را از خارج از دنیای اسلام می‌خریدند، امپراتوری عثمانی، بردگان مورد نیاز خود را از میان شهروندان مسیحی خود تأمین می‌کرد که بر خلاف شریعت اسلام بود. زیرا که به بردگی گرفتن اهل ذمه از نظر شریعت اسلامی ممنوع است

کجای دنیا وجود ندارد. وقتی نفر سوم رفت و از روی تخته درخت صدر او را در آغوش گرفت و سعی کرد ساکت‌اش کند، با های های شدت گریه‌های‌اش را بیشتر کرد و راهبه، گفت: «ساکت شو بینم دهن لق کوچولو، تو تا مرز گر کردن انسان، فریاد می‌زنی و گریه می‌کنی! دوباره او را روی تخته‌ی درخت صدر خواباند. راهبه‌ی دیگر با خشم گفت: الکی خودتو خسته نکن، اون بچه نیست، دقیقاً گناه همه‌ی وجودش رو گرفته، اگه بزرگ بشه، جان خیلی کس رو میگیره. راهبه‌ی دیگر که دست به سینه ایستاده بود، گفت: به خدا خلقت عجیبیه!

راهبه دیگری: شرط می‌بندم، این خلقتیه که از آمیزش خوک و کفتار، زاده شده!

یکی دیگر گفت: قطعاً خلقتی غیر مسیحی است که باید در آتش سوزانده شود. یک راهبه‌ی موطلایی با عصبانیت: بجای اینکه اینو روی تخته درخت صدر بخوابانید، بریدش روی خارستر بخوابانید، شاید ساکت بشه! اولین راهبه‌ای که او را در آغوش گرفته بود و بسیار با او مدارا می‌کرد، گفت: واقعاً که این یک جانور کوچولو. هنوز بدون وقفه گریه می‌کرد و همه جا را به هم می‌ریخت. کارمندی آمد و گفت: «کارهای اداری‌اش ناقص‌اند» دوباره او را به پاسگاه برد. راهبه‌ها بیشتر از هر کسی از این موضوع، خوشحال شدند و دیگر درخواست پس گرفتن‌اش را نکردند.

وقتی کارهای اداری‌اش تمام شده، او را به یتیم‌خانه تحویل دادند. لحظه‌ای که دروازه‌ی یتیم‌خانه با صدایی بلند بر روی‌اش بسته شد، او نیز ساکت شد. تمام نورافکن‌ها خاموش شدند. روح و آینده‌اش در میانه چهار دیواری به سوی پرتگاهی تیره و تار و نامشخصی سوق داده شد. بدین ترتیب از قبل، مسیر زندگی‌اش، مانند تقدیری نوشته شده بر پیشانی‌اش، کشیده شد. وقتی به سن هفت سالگی رسید، او را به هدف «اصلاح» از یتیم‌خانه گرفتند و به «مدرسه‌ی والده»ی شبانه روزی به نام «دارالشفاعت و اسلامیة»، به معنی «کانون شفاقت اسلامی»، تحویل دادند که زیر نظر دولت، در نزدیکی‌های میدان بایزید و کنار یک سیم‌کشی بود. از این به بعد، داستان تاریک، نگون بخت و پُر از درد و رنج خویش را با تمام جزئیات به یاد داشت.

اگر روانشناسان می‌توانستند این روح تاریک را پژوهش کنند و گوشه‌های تاریک بن‌بست و پرتگاه‌های این روح به زنجیر کشده را کشف و آشکار کنند، شاید سرچشمه بدبختی، بدشانسی و بد اقبالی‌های او روشن می‌شدند. این در حالی بود که، پاشایی که او را به فرزند خواندگی گرفته بود، در یک چشم به هم زدن، تمام گذشته‌اش را به آتش کشیده بود. دیگر کسی ردی از گذشته‌ی او را در میان خاکسترهای آن آتش، نیافت.

همه‌ی فکر و خیال‌اش کج و معوج، از مغزش تراوش می‌کرد. روح‌اش از نور محروم، در دریایی ظلمانی، بی‌هدف در حال شنا کردن و حرکت بود. حسن حسنی، هر چه بزرگتر می‌شد، روح‌اش بیشتر در تاریکی فرو می‌رفت، جسم‌اش هم به همان میزان، رشد و قدرتی وحشیانه در برایش ایجاد می‌گشت. آخر پاییز، اندازه‌ی یک خرس چاق و چله، قدرت گرفته بود. البته که روح حسن حسنی، بصورت مادرزادی، تاریکی و بد نبود. فقط یک قربانی بیچاره‌ی، محیطی تاریک و بد بود. پس از آن رویداد لعنتی و جندش‌آور تجاوز، روی‌اش را از تمام انسان‌ها برگرداند و در دریای ظلمت فرو رفت. فقط یک انسان وجود داشت که از وی تنفر نداشت، در مقابل تمام اعمال تنفرآمیز، کینه‌توزانه و بدی‌هایی که انجام می‌داد، از وی دفاع می‌کرد. او کسی نبود جز «ژنرالی» که او را به فرزند خواندگی پذیرفته بود. روح حسن حسنی مانند روح یک سگ، به

زنجیر کشیده شده و به ژنرال پیر صاحب‌باش، وابسته شده بود. ژنرال دیگر پیر شده بود، حسن حُسنی هم کاندید افسری بود. ژنرال شخصی نبود که به دانش و علم، تاریخ و هنر، علاقه داشته باشد و در مورد انسان و آزادی خیال‌پردازی کند. یک ژنرال عثمانی تندخو و تند مزاج، با قوانینی قاطع و برنده بود که در راستای اعمال دستورات، بدون هیچ تردیدی، قادر به انجام هر کاری بود. در مقابل مافوق‌های‌اش، با احترام بود و آنان از وی تمجید می‌کردند. [خلاصه] یک عضو جمعیت اتحاد و ترقی بود که فقط دستور می‌داد و دستور می‌گرفت.

حسن حُسنی، هر چه بیشتر به پدره ژنرال‌اش گوش می‌داد، در مقابل کردها، کینه و تنفر بیشتری پیدا می‌کرد. وقتی گردی را می‌دید، چشمان موزی و آبی رنگش، با کینه و تنفر به او زل می‌زد. برای او شکنجه کردن، از بین بردن دلیل شکنجه‌ها و بیرون رفتن از میدان مخصصه، مثله آب خوردن بود.

در واقع حالات عجیب و غریبی داشت. هنگامی که در گذشته غرق می‌شد، از انعکاس عدسی چشمان منجمد و نگاه‌اش، یک روح تیره و فاجعه‌آمیز به چشم می‌خورد و گاهگاهی هم نگاهش، به نقطه‌ای ثابت، خیره می‌شد؛ گویی در حال نگاه کردن به چیزی بسیار روحانی، مقدس و نامرئی باشد، در میان افکار تاریک، به خود می‌پیچید. در دیار بکر وقتی قربانیان‌اش را شکنجه می‌کرد، صدای فریاد آوازه‌های لذت‌بخش او از صدای پشه‌های آفریقایی، زیرتر و تیزتر به آسمان می‌رفت و به ماری زخمی، دجال چهره، متهاجم، خائن و موزی تبدیل می‌شد. تنفر در چهره‌اش و نه در کلمات ظاهر می‌شد. هرگز در خطوط چهره‌اش، نشانه‌ای از احساس شرمندگی، خجالت و اخلاق به چشم نمی‌خورد. در حد روپاهی حيله‌گر، نسبت به مسجد، دین و اخلاق، علاقه داشت. تنها تفکر و هدف‌اش کشتن، شنیدن فریاد و فغان انسان‌ها و خون‌ریزی بود. آن شب، گویی خواب‌اش پریده باشد، ناگهان در حین نگاه کردن به قربانی، احساس عجیبی به او دست داد. انگار در دریای خلأی، در حال خفه‌شدن باشد، به خود پیچید. با صدایی بلند به خود، گفت: من کی‌ام، چکار می‌کنم، کجام؟

بغل دستی گفت: غدار، چیز گفتی؟

- کسانی را که کشته‌ام، آنانی را که با دستان خودم کشته‌ام، دوباره زنده می‌شوند، دوباره زنده می‌شوند و دوباره زندگی می‌کنند، به همان کارها ادامه می‌دهند. بغل دستی سوال کرد: غدار، نفهمیدم، کی زنده می‌شه؟ امروز تو چیزیت شده!

بغل دستی برای اینکه متوجه [مسئله] بشه، به حسن حُسنی که زیر مهتاب، متحیر به او نگاه می‌کرد و سایه‌اش بر پرتگاه افتاده بود، نگاه کرد. حسن حُسنی با صدای بلند، گفت: درختی خشک و بی‌ریشه هستم. یک درخت خشک و بی‌ریشه، به چه دردی می‌خوره؟ در صورتیکه، کسانی را که سر بریده و کشته‌ام مرده‌اند، ولی [اون‌ا] روی ریشه‌های‌شان شکوفه می‌زنند و به موجودیت‌شان ادامه می‌دهند!

در میان تاریکی، انگار سوال را نشنیده باشد با خود حرف می‌زد. در تاریکی آرام می‌گرفت، چون تاریکی تمام جنبه‌های کثیف و زشت او را می‌پوشاند. بدون اینکه پلک‌های‌اش را برهم بزند، مدام به تاریکی می‌نگریست. در میان تاریکی، خود را تک و تنها و مثل آن کودک بی‌چاره‌ای احساس می‌کرد که در گذشته، لکه‌دار و بی‌کس شده و با خودش درگیر می‌شد. لحظه‌ای غم

سنگینی بر او حاکم شد، گریه‌اش گرفت و خودش را به عنوان مخلوقی بینوا و بی‌چاره، احساس کرد و به [حال] خود خندید و با صدای بلند، گفت: در واقع بیچاره و بینوا، من‌ام، آنکه باید به حالش گریه کرد، من‌ام! هر کسی را که به قتل می‌رسانم یک بار می‌میرد، اما من هر دفعه با کشتن هر کسی، دوباره می‌میرم!

بغل دستی: غدار، امروز خیلی عجیب و غریب حرف می‌زنی، چیزی از حرفای تو نمی‌فهمم. وقتی وظیفه‌اش را بخاطر آورد، چابک خود را از این تفکرات، بیرون کشید. روح‌اش به گردابی کثیف و غیرقابل فهم متحول شد. در میان تاریکی، نگاهی به قربانی‌اش کرد که در انتظار مرگی سرد بود.

قربانی بیچاره؛ انگار قلب‌اش با یک آهن داغ داغ کوبیده شده و در یک لحظه، هزاران ضربه‌ی خنجر بر بدن‌اش وارد شده باشد، چنان فریاد دردناک و مددجویانه‌ای کشید که، از روز ازل به زبان هیچ قومی شنیده و نوشته نشده بود! این فریاد ناشناس و تاریک که زمین و آسمان را مبهوت می‌کرد، چنان وحشتناک و ترسناک بود که گویی از دیار کربلا، آمده باشد. قربانی برای بار دوم با صدایی که زمین و آسمان را به رعشه در می‌آورد، داد زد: کمک، کمک!

حسن حسنی با خنده‌ای ترسناک، گفت: مردک عوضی، اینطوری داد و بیداد نکن، کی به داد تو می‌رسه؟ نجای هستی که خدا هم لعنت‌اش کرده! با لحنی بسیار خون‌سردانه، راحت و بی‌اعتنا به بغل دستی‌اش گفت: هی، کُرد حرام زاده، زود کارت رو زود، تمیز و بی‌نقص تمام کن، به آنجایی بیا که من می‌روم. [و بعد] در کوچه‌های تاریک، مانند سایه‌ای دوید و از نظر دور شد. چهره سبزه‌ی بغل دستی‌اش، پُر از خط و خطوط زخم‌های کهنه بود. قمه‌ی دسته سیاهی را که به دست داشت، در تاریکی شب با نور مهتاب تابید، پشت سر هم و به سرعت نور بالا و پایین می‌کرد. قربانی در میان خون، با خش خش کردن و صداهای نامفهومی که از خود در می‌آورد بر زمین افتاد.

برای اینکه زیر نور نحیف و مشکوک مهتاب، جز رنگ‌های مجهول سپید، آبی و ارغوانی هیچ رد و دلیلی بجا نماند، بنزین را روی‌اش ریخت و جسد نیمه‌جان‌اش را به آتش کشید. وقتی صدای شعله آتش با صدای فریاد و فغان در هم پیچید، او در کوچه پس کوچه‌های تنگ و سنگی فیسکایا، شروع به دویدن کرد. گویی از خدا، الله، انسان و مهربانی انسان در حال گریز باشد، با ترس و اضطراب دوید. انگار آدمی را که به قتل رسانده بیا خواسته و او را دنبال می‌کند، بدون وقفه و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند با ترس، فرار می‌کرد.

وقتی در میان تاریکی فرار می‌کرد، به پدر، مادر و برادران‌اش فکر می‌کرد که مانند تصویری تار در حافظه‌اش مانده بودند. به دوران کودکی‌اش فکر می‌کرد و نسبت به حسن حسنی، کین و تنفر پیدا می‌کرد. به مرور زمان پوچی، ابهام، از خود بی‌خود شدن، ناامیدی و خلائی عظیم و عمیقی روح‌اش را به جانوری متهاجم و خشن تبدیل کرده بود که [فقط] با توکل به غرایزش حرکت می‌کرد.

در حین فرار، پاش به سنگی گیر کرد، لنگید و روی زمین ولو شد. افتاد و تابش نور نحیف مهتاب با دست و پا، ناخن و قوه تخیل، چمن و گل‌های روی زمین را کند، تا اینکه قمه‌ی خونینی را که به دست داشت، پیدا کرد. قمه را گرفت و در جای که وجدان‌اش بر زمین افتاده

بود، چال کرد و دوباره بلند و شروع به دویدن کرد. پدر، مادر، برادر و خواهران‌اش در ذهن او مانند اتوپییایی آسمانی، در کوچه‌های باریک و سنگی فیسکایا، زنده شد. بیشتر از هر چیز، یاد روزهایی را کرد که پیش استاد کفّاشی کار می‌کرد.

با خود فکر کرد: این آخرشه...

-این آخرین باره!

-پول‌ام را می‌گیرم و فورا از اینجا فرار می‌کنم.

شب تاریکی بود. فقط روشنایی نحیف نور چند خانه‌ای به بیرون می‌زد، دیده می‌شد. آینده‌ی شهر مضطرب، تردیدآمیز و مجهول بود. همه درهای‌شان را قفل، پرده‌های‌شان را محکم کشیده، اسلحه، چاقو و هر سلاحی را که داشتند، زیر بالش‌های‌شان گذاشته و به صورتی نیمه بیدار، خوابیده بودند. در میان شب، پارچه‌ای از شب شد و از خودش، انسان، جامعه، طبیعت، روشنایی، مارومور و پرنده، گریزان بود. از ترس قمه‌ای که در دست داشت، از فیسکایا فرار و به سوی حقدستی‌ای که قرار بود حسن حسنی پرداخت کند، می‌دوید. حسن حسنی شب‌ها از ترس مجهولیات، نگرانی و جنایت‌های بیشمار تاریک و کثیفی که انجام داده بود، خواب‌اش نمی‌گرفت. در پادگان نظامی زندگی می‌کرد و همیشه دلواپس بود. پشت سر هم، شب‌ها تا صبح هی مشروب می‌نوشید. با کوچک‌ترین صدای خش خش و صدای پا، از رختخواب بیرون می‌پرید. روح، جسم و قلب‌اش در تیرگی غرق شده بود. مانند اسفنج که تمام آب‌ها را می‌مکد، او هم تمام «بدی‌ها» را به درون خود می‌کشد، او هم تمام «بدی‌ها» را به درون خود مکیده بود و هر چه آب از روی اسفنج می‌ریخت، هیچ تاثیری بر او نداشت. مثل یک بوف متهاجم همیشه برای فرود آمدن بر لانه پرنده‌ها، به صورتی مودبانه و خائنانه در حال کمین بود. در حین دویدن برای گرفتن حقدست‌اش از حسن حسنی، با صدایی بلند به خود می‌گفت: این آخرین باره، این آخرین باره منه، من هم بچه‌ی دیاربکرّم. مادر، برادر و خواهرانم در گورستان اینجا خوابیده‌اند. این جلاد به درد نخور، منو به این جرائم، آلوده کرد. این آخرین باره، این آخری‌شه!

چند نفری به سوی مکانی که شعله‌های آتش، بلند شده بود، می‌دویدند. دقیقا وقتی در تاریکی از سر کوچه می‌پیچید، قاب سایه‌های نیمرخی را دید که در حال دویدن بودند. بدون توقف و بدون اینکه به سایه‌ها توجه کند، به طرف مقابل پیچید، به سرعت از آنها رد شد و شروع به دویدن کرد. یکی از افرادی که در حال دویدن بود، بی آنکه تردید کند و یا فکر کند، اسلحه کمربندش را کشید و در تاریکی به کسی که در حال فرار بود، شلیک کرد. صدایی مملو از پشیمانی، با درد و رنج، در تاریکی پیچید و گفت: آخ مادر! از سرعت‌اش کاسته شد. خونی گرم از بدن‌اش پایین ریخت. سر‌اش گیج رفت، جلوی چشمان‌اش سیاهی شد و بر زمین افتاد. در اطراف‌اش، چاله‌ای از خون سیاه، شکل گرفت. در تاریکی قمه دسته سیاه و خونین، از دست‌اش افتاد! برای آخرین بار، زیر لبی با خود گفت: آخ حسن حسنی، مرتیکه عوضی! او را سوار کالسکه‌ای کردند و در میان تاریکی، از کوچه‌های باریک سنگی گذشتند به او را به جلوی دره عمارت سیاه سنگ آوردند. دو مرد دست و پای‌اش را گرفتند و مجروح را که در خون خفته بود، با عجله و آشفتنگی به داخل اتاقی بردند.

کرم گفت: دکتر باید این مرد حتما زنده بمونه.

دکتر از پُشت، در حال انتقال زخمی که آغشته در خون بود، نگاه کرد و با نگرانی گفت: کَرَم خان، هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم. دکتر با ساکی که در دست داشت از پُشت سر زخمی در حال حمل کردن‌اش بودند، با گام‌های سریع وارد اتاق شد. بلافاصله دست به کار شد. با گروهی که همراه داشت تا صبح سرگرم جراحی بودند. همگام با اولین پرتوهای نور خورشید، جراحی را تمام و بستری‌اش کردند. خودش هم به اتاقی رفت که کَرَم تدارک دیده بود. کَرَم مدام به خود می‌گفت: باید این مرد حتما زنده بمونه، اگه زنده نمونه، کارها آشوبناک‌تر می‌شه، اما اگه زنده بمونه، خیلی چیزها، روشن و حل می‌شه. غروب شد و شب فرا رسید. با گذشت زمان، بیمار بیشتر بهبود پیدا می‌کرد. رگ‌های حیاتی او توانمندتر و نفس‌اش طبیعی‌تر می‌شد. دکتر، چند بار او را ملاقات و اطلاع می‌داد و می‌گفت: آقا کَرَم، گذشت زمان شانس زنده موندن بیمار ما رو بیشتر می‌کنه.

کَرَم نیز هر بار می‌گفت: هر کاری که لازمه برای زنده ماندنش، انجام بدید. در نیمه‌های شب، دکتر، گفت: «وضع بیمار خوبه» و برای خوابیدن به اتاق‌اش رفت. کَرَم از دلواپسی، تمام شب بیدار و همه‌ی امیداش را به زنده ماندن بیمار، گره زده بود. هر شب در محله‌های فیسکایا، علی پاشا، باغ‌پنار، بوستان‌پنار، بویوک‌کادی، مسجد کبیر، جواد پاشا، درویش حسن، دجله، هارمان‌لار، هاسرلی، اسنکندر پاشا، قابا ساقال، قاراچالی، قارپوزلو، قارتپه، کنگرلی، قرماسرت، ملک احمد، سلیمان نظیف و پیر عبدالله؛ در مسکوت‌ترین، تاریک‌ترین و کورت‌ترین کوچه‌های بن‌بست سور، کویولو، ایچ، حاجی اوآمان و قاراچالی جنایات توخ‌ش‌آمیزی انجام می‌شد، ترس مجهولی در میان مردم ایجاد می‌کرد و تمام جنایات در هاله‌ای از ابهام می‌ماندند. مردم از کامیل پاشا خواستار شناسایی و دستگیری فاعلان بودند. رغم تمام تلاش‌های کامل پاشا، باز هم هیچ نتیجه‌ای به دست نمی‌آمد. کَرَم که روی مبل صدر، دراز کشیده بود و از نگرانی به خود می‌پیچید، با خود فکر کرد: اگه ما این جنایات تاریک رو، روشن نکنیم و از اونا جلوگیری نشه، مردم رو خورد و خمیر و ناچار به تسلیم شدن می‌کنند، نمی‌تونیم کارهای خودمون رو به گردن مردم بندازیم. حتی سعی می‌کنند جنایات‌شون رو هم به گردن ما بندازند. اگه از اونا جلوگیری نشه، جلساتی که با مردم، می‌بندیم، با مشکل مواجه می‌شه. باید این مرد، حتما زنده بمونه، اگه زنده بمونه، خیلی چیزها، روشن می‌شن و می‌تونیم با مردم در میان بذاریم.

نزدیکی‌های صبح، برای هواخوری، از طبقه بالا پایین آمد. وقتی در تاریکی شب از عمارت بیرون می‌آمد، هنوز شیرآب‌های حوضچه‌ی بزرگ هشت گوشه‌ای حیاط‌خانه، با کناره‌های پخ کرده و نیمه بیضی شکل، کار می‌کردند. داخل حوضچه، به رنگ آبی آسمانی رنگ شده و کناره‌های‌اش گل کاری شده بود. کنار حوضچه میز و صندلی‌های گرانبهایی، با روکشی از درخت گردو، قرار داشتند.

حیاط سه گوشه‌ای عمارت که در قسمت جنوبی قرار داشت و رو به شمال کرده بود، حوضچه‌ای دایره‌ای شکل و نسبتاً کوچکتر دیگری، وجود داشت که به رنگ سبز، رنگ کاری شده بود. دو پیاله آب از شیر آب‌ها، آرام، آهسته و بی صدا به سوی بیرون در حال فوران بود و اغلباً، نمایشی به داخل حوضچه سرازیر می‌شد. حوضچه‌ها وظیفه‌ی خنک‌سازی [حیاط‌خانه] را بر

عهده داشتند.

وقتی داشت از عمارت بیرون می‌آمد، دو محافظ به دنبالش رفتند. به سوی دیوارها^۱ به راه افتاد. به بالای برج بزغاله^۲ رفت. هنوز شهر، رود دجله، قلعه دیاربکر، کوه چهل گانگا^۳ و باغچه‌های هوسل^۴ در میان تاریکی بودند.

هنوز دروازه ماردین^۵ باز نشده بود. کسانی که از دیگر شهرها، استان‌ها و روستاها اموالشان را به بازار می‌آوردند، تمام شب در انتظار باز شدن دروازه بودند. انسان‌ها، شترها، قاطرها، اسبها و الاغ‌ها در حال جنب و جوش، دم دره جمع شده بودند.

دهقانی چهار هندوانه‌ی دایره‌ای شکل را با خطوط ستبر راه راه و نسبتاً بزرگ، به صورتی متقابل هم، روی شتری سوار و برای فروش آورده بود. در دست زنان که لباس محلی به تن داشتند، سبذ و سطل‌های پُر از ماست، پنیر، خامه و تخمه مرغ بود. گاوها، بزها، گوسفندها، بوقلمون‌ها، قازها و مرغ‌ها به صورت توده‌ای در جای دیگری، برای فروش نگهداری می‌شدند. طالبی‌هایی به بزرگی قنداق نوزاد، پُشت الاغ‌ها، در خورجین پشمی، جلب توجه می‌کرد.

وادی و باغ‌های دجله، زیر نور خورشید صبحگاهی شروع به تابش و پوشیدن رنگ طلایی کرد. باغ‌های هوسل که در هر فصلی، زیبایی خاص خود را دارد، [هارمونی] همه‌ی رنگ‌های سبز، زرد و سرخ آخر پاییزی را در خود گنجانده بود. منظره صبحگاهی که به روح انسان آرامی می‌بخشید، تابلوایی فوق‌العاده [زیبا]، به وجود آورده بود که هیچ نقاشی قادر به کشیدن آن نیست.

هوای خنک و تمیز صبحگاهی با بوی خوش میوه و سبزیجات تازه‌ی بسیاری، مانند طالبی، هندوانه، فلفل، بادمجان، گوجه فرنگی، سیر، هویج، تربچه، برگ پیاز، نعنا، جعفری، گل کلم و کاهو، در هم می‌پیچید و تا فاصله‌های دوری، [عطر آن] پراکنده می‌شد. صدای [آوازه] قور قور هزاران قورباغه در وادی دجله در هم می‌پیچید.

کَرَم از برج بزی به باغ‌های هوسل که در پایین قرار داشتند، نگاه کرد و نفسی عمیق کشید. در تاریکی شب، اطراف‌اش را نظاره کرد. جنایات وحشیانه‌ای که در شهر انجام می‌شدند، در ذهن‌اش تداعی یافت. وقتی به سلسله رویدادهایی که پُشت سر هم اتفاق می‌افتادند، فکر کرد، ترسید و خوفی وجوداش فرا گرفت. به خود گفت: زخمی ما، خوب می‌شه، همه چی روشن می‌شه. کمی آرام گرفت. [این بار] به یاد جبهه قفقاز افتاد. به میر علی خالد، سیامند قد کوتاه، حاجی موسای خوش قیافه، بشاره چتو، احسان نوری و یوسف ضیاء فکر کرد. به تک به تک آنها اندیشید و به خود گفت: گُردها از این فرست تاریخی، خوب استفاده نکردند. به سمت عقب چرخید و نگاهی به شهر کرد. بر روی هر بامی، یک غلتک سیاه سنگی که «لوغ» می‌گفتند، وجود داشت. بام خانه‌های آمد مسطح بودند. پوشش روی بام خانه‌ها از خاک گلی منسجم‌شده‌ای، ساخته شده بود و روی آن نیز خاک سیاه مالیده بودند. برای اینکه

۱- Diyarbekir surları - دیوارهای عظیم کشته شده به دور شهر که در ادوار قدیم برای دفاع از شهر ساخته شده است. در قدیم با کشیدن دیوار به صورت قله به دور شهرها، سیستمی دفاعی ایجاد می‌شد.

۲- Keçi Burcu - یکی از برج‌های دیوار آمد است، یکی از بزرگترین و قدیمی‌ترین برج‌های قرار گرفته روی دیوار دیاربکر می‌باشد.

۳- Kırklar Dağı

۴- Hewsel Bahçeleri

۵- Mardin kapısı - یکی از چهار دروازه قله آمد-دیاربکر است و در قسمت جنوبی شهر قرار دارد. طبق دست نوشته‌های درج بر روی دیوار، در تاریخ ۹۱۰-۹۰۹ با کمک خلیفه بلاح مقتدر و وزیر او علی ابن محمد و به استادی مهندسی به نام «احمد» اهل آمد بازسازی شده است. چون دروازه در جاده ماردین قرار دارد به دروازه ماردین مشهور است

پس از بارش برف و باران، بام خانه‌ها چکه نکنند، بعد از پاشیدن کاه، با غلتک ساخته شده از سیاه‌سنگ بازالت^۱، انسجام پیدا می‌کند. ساختن غلتک از سنگ بازالت، به یک صنعت تبدیل شده بود.

مرد کهنسالی با پیدایش نخستین پرتوهای نور خورشید، بر روی بام آمد، دست‌های‌اش را سایبان چشمان‌اش کرد و با علاقه‌ای وافر، جهت قدرت نمایی و به رخ کشیدن ثروت‌اش، با هزاران نوع از کبوترها، کفتر بازی می‌کرد.

گرم، همراه با طلوع خورشید، به کبوترهایی که در آسمان، پرواز می‌کردند نگاه کرد، با خود گفت: این مرد کفتر باز به درد نخور، نمایشگری، کامل روانی است! در حالیکه تو شهر این همه جنایات رخ می‌ده، این وقت سحر، بیدار شده و کفتر بازی می‌کنه!

با گذر زمان، برگ‌های درخت‌های بلوط می‌پوسیدند و در حال خشک شدن بودند. خزان از شاخه‌ی درختان بر روی زمین می‌ریختند. برخی از روستاییان این‌ها را «کواشه» می‌گفتند. اهالی روستا برای اینکه بام‌های گلی‌شان، چکه نکنند، این کواشه‌ها را جمع و بر روی بام می‌پاشیدند. انسان‌های «به درد نخور» را نیز، کواشه می‌گفتند.

در میان دیوارهای [قلعه آمد]، ده‌ها انبار چوب، تخته و الوار به چشم می‌خورد. الوار و چوب‌ها، روی هم تلبار شده و در انتظار خریدار بودند. در طول تمام کرانه دجله و دروازه ماردین، باغ و باغچه‌های افرشته شده‌ی قالیچه‌ای، هر یک به رنگ سبز، زرد، سرخ و ارغوانی، وسعتی را در بر گرفته و صدها سیاه‌چادر و سرپناه و خانه‌های کپری، به چشم می‌خورد.

ناگهان چشم‌اش به طرف مقابل و کوه چهل‌گانه، خیر شد. با خود فکر کرد: عشق سوزان (سوزی) سوریانی و عادل کرد، که در میان مردم، افسانه‌ای است، در این تپه‌ی کوچک رخ داده است. طبق روایت وقتی سوزی برای دیدار به مکان مقدس می‌رود، نفرین می‌شود و از بالای پل ده دروازه، تن‌اش را به آب رودخانه می‌سپارد. وقتی عادل این را می‌شنود، ترانه‌ی «موهلیم پُر از شن شد/ شانه بیار تو شانه کن» را می‌سراید! چرا عادل و سوزان در راه عشق‌شان مرگ را به جان خریدند، اما این خلق برای آزادی خود به پا نمی‌خیزند؟ پیشاهنگی لازم، ما هم قادر به این نیستیم. اگه چوپان نباشه، مردم که قیام نمی‌کنند!

به افق که در حال طلوع در مشرق زمین بود و کوه چهل‌گانه که مانند تپه‌ای از انباشت خاک، اما دست ساز انسان جلوه می‌کرد، نگاه کرد. زیر لیبی با خود گفت: در واقع داستان عادل و سوزان، بیانگر عشق دجله و باغ‌های هوسل است! سوزان دجله رود است و عادل نیز این وادی سبز زمردی! هر وقت دجله به وجد می‌آید، موه‌های بیدهای مجنون در وادی را شانه و بعد می‌گذرد. کلیسای چهل‌شهد، مجلس چهل‌گانه، زیارتگاهی که سوزان را نفرین کرد، همه در اینجا رخ داده‌اند و هر کدام به عنوان عضوی از شهر، اسرارشان بر روی سنگ‌های سیاه دیوارها، ثبت شده است. در این حال و هوا، ناگهان جنایت‌های تاریک و مجروح در حال معالجه به ذهن‌اش خطور کرد و نا آرام شد. به خود گفت: حتما باید این کار رو حل کنم، اگه نتونم حل کنم، نمی‌تونم حمایت مردم رو نیز به دست بیارم.

به عمق وادی که تمام زیبایی‌های آخر پاییزی را در بطن‌اش داشت، نگاه کرد. دجله مانند یک طناب سبز رنگ با ناز و ادا، پیچ و تاب کنان، جریان داشت. کرانه‌های رودخانه، مملو از

۱- بازالت سنگی سخت و سیاه و دانه‌ریزی آتشفشانی با کمتر از ۲۵ درصد سیلیس (YSIO) می‌باشد که به علت کمبود سیلیس سنگی قلیایی است.

بیدهای مجنون بود. هنوز هوا گرم بود. تا صبح شادی و پایکوبی خانه‌نشینان باغ و باغ‌های کرانه‌های دجله با شعر و آواز در کپه‌های دست ساز، خاتمه یافته بود. هنوز برخی‌ها گشت‌زنی می‌کردند.

یکی از مهم‌ترین سرگرمی‌های ساحل، مسابقه «نوری در رود» بود. هر دو نفری که وارد بازی می‌شدند، هر کدام یک هندوانه‌ای بزرگ را به صورتی متعادل از وسط نصف، داخل هندوانه را خالی و با شن یا خاکستر پُر می‌کردند. بعد روی آن روغن می‌ریختند و آنرا آتش می‌زدند. وقتی روی هندوانه آتش می‌گرفت، آنرا در رود دجله رها و به این صورت «نور در رود» بازی می‌کردند. آب، در تاریکی شب، هندوانه‌ی آتشین را با خود می‌برد و بعد زن و بچه‌ها در ساحل، و فریاد کنان، انگار که هندوانه زنده باشد، سعی می‌کردند آنرا هدایت و راهنمایی کنند. هندوانه‌ی هر کسی که طولانی مدت‌تر می‌توانست تعادلش را حفظ و آتش آن روشن بماند، او پیروز میدان می‌شد. تهیه‌ی غذای شب بعد، بر عهده مغلوب میدان بود.

کرم، هنگامی که تابش نور خورشید صبحگاهی را نگاه می‌کرد، به فکر امنیت جلسه‌ی افتاد که قرار بود با مردم تشکیل دهند. باز مجروحی که در خانه بود به ذهن‌اش رسید. دوباره همان چیز را تکرار کرد و گفت: این مرد حتما باید زنده بماند! برای اولین بار کنجاو شد و از خود پرسید: کی بود این مرد مجروح؟ دو روزه در خانه است، چرا نپرسیدم، شاید می‌شناختم‌اش، نفرتم و سوال نکردم! زیر لبی به خود گفت: وقتی به خانه رفتم، فوراً می‌روم پیش‌اش! و بعد به خود گفت: اگر جلسه امروز به خیر و سلامتی تموم بشه، گامی تاریخی خواهد بود. به پیرامون‌اش نگاه کرد. خانه‌های حومه‌نشینان در کناره‌های دجله که با درختان میوه و حوض‌ها، تزئین شده بود، به چشم می‌خورد. دروازه‌های شهر باز و هزاران نفر با حیوان‌های‌شان در حال وارد شدن بودند.

باغ‌های هوسل در وسط وادی دجله از جایگاه خاص و منحصر به فردی برخوردار بودند. باغچه‌های که روی اراضی هزار هکتاری، درست شده بودند، [در اذهان] بهشت را تداعی می‌کردند. طبق روایاتی از عصر فرهنگ ایزدبانوان قدیم، تا به امروز به عنوان حوضه باغ، باغچه و کشاورزی از آن استفاده می‌شود.

آب‌های گرم مناطق داخلی دیوارهای قلعه، دقیقاً زیر برج بزی بود و شب و روز پروانه‌های چوبی دو آسیاب آبی، در منطقه فیسکابا، با سروصدا می‌چرخیدند و بعد، به داخل رود دجله سرازیر می‌شدند. در وادی هزاران باغ و درخت زردآلو، آلوجه، هُلو [شفتالو]، سیب، گلابی و گیلاس دسته به دسته در کنار هم چیدمانی طبیعی داشتند. شفتالوهای لذیذ و بزرگی که هر کدام یک کیلو، وزن داشتند، پرورش می‌یافتند. کمی پایین‌تر هزار اصله درخت صنوبر، کنار هم سر به فلک کشیده بودند.

به طرف مقابل نگریم، در بلندی‌های کوه چهل‌گانه که بوی غم و اندوه بر روی آن نشسته بود، یک جفت سارگپه‌ی پابلند، با بال‌هایی بزرگ در بلندها به صورت دایره‌ای، پرواز می‌کردند و برای شکار مار و مارمولک، در کمین بودند.

کرم، هرچه به تظاهر زرد رنگ خزان پاییزی وادی، نگام می‌کرد، غمی در نهان‌اش شکل می‌گرفت، که واگن‌های قدیمی، تکه و پاره شده قطاری در ایستگاهی متروکه، به امانت خدا رها شده را، تداعی می‌کرد. بارش باران زود هنگام قلب‌اش، متوقف و طوفان آرام شده بود،

اما اندیشه و افکارش، مانند پرنده‌های مهاجر که فریب باران زود هنگامی را خورده باشند، در هم بود. هرچه بیشتر به جنایات وحشیانه و مجهول، فکر می‌کرد، آتشی در نهان‌اش گر می‌گرفت. ناامیدی مجهولی او را تسخیر می‌کرد و نگرانی بسان کرمی، مخ‌اش را می‌جوید. هرچند که تجسس هم کرده بود، اما نتوانسته بود، ردهای فاعلان جنایاتی که شهر را دهشت‌زده و در خون آلوده کرده بودند، پیدا کند. به خود می‌گفت: فاعلان این کار، باید خیلی ماهر باشند، جز سازمان‌های جاسوسی، کسی نمی‌تونه این کارها رو انجام بده! جهت تامین امنیت جلسه‌ای که قرار بود، طی روز با مردم تشکیل دهند، افرادش را موظف کرده بود، اما باز هم، نگران بود. وادی دجله در فصل کوچ، پاتوق و مهمانسرای تمام پرندهگان بود. در اینجا برای پرندهگان وجود یک وادی با آب و خوراکی‌های بسیار، بهشتی دست نیافتنی بود. قریب به دوهزار نوع پرنده، در این بهشت پرندهگان زندگی می‌کردند.

در عالم پرندهگان، چرخ ریسک‌های سر آبی، سسک‌های منتریس، کلاغ‌های پیسه، گنجشک‌ها، گنجشک‌های سینه سیاه، کشکرک‌ها، باسترک‌های دشتی، چک‌های سبیری، کوكوی‌های خالدار، کوآی‌های کاکلی، پی‌پت‌های پا دارز، حواصیل شکم‌حنایی، حواصیل ارغوانی، مگس‌گیرهای ابلق، شبگردها، خرما بلبل‌ها، لیل‌های اوارسیا، هُدْهُدْها یا مرغ سلیمان، سهره‌های جنگلی، دم‌سرخ‌های سیاه، کفترهای چاهی، کبک‌های چوکار، چلچله‌ها، قمری‌ها و غمخورک‌ها، بیش از دیگر پرندهگان به چشم می‌خوردند.

در باغ‌های هوسل که در طول تمام تابستان، پیغوه‌های کوچک به چشم می‌خورند، در هر فصلی از سال، پرندهگان شکاری‌ای مانند شاهین، سنقر خاکستری، شاه بوف، دلجچه بزرگ، شاهین نائومان، عقاب مارخور پنجه کوتاه و کبوترهای اهلی که با خزندگان ریز و درشتی مانند مار و مارمولک تغذیه می‌شدند، حضور داشتند. در باغ‌های هوسل که زیباترین پرندهگان جهان در آن زندگی می‌کنند، شهره بال خاکستری و سسکمنتریسکه به صورت دسته‌جمعی و گله‌ای، زندگی می‌کنند و از پرندهگان بومی منطقه به شمار می‌آیند.

کرم از برج بزی رو به پایین نگاه کرد. کشکرکی برای در امان ماندن از پرندهگان شکاری، روی لانه‌اش را پوشانده و از یک ورودی کوچک که از کنار، باز کرده بود، وارد لانه می‌شد. یک دم‌سرخ که دم‌اش را در هوا ثابت نگه داشته و آنرا با حرکاتی چابک و سریع تکان می‌داد، با اعتماد به نفس کامل با یک دم‌سرخ دیگری که سعی می‌کرد وارد حریم او شود، وارد جنگی تن به تن شده بود. چندین نوع بوف که شکارچی‌ای ماهر و شبگردی استاداند و چشمان بزرگ نارنجی رنگی دارند، و آنرا بوب-پوهو می‌خوانند، جلب توجه می‌کردند. بوف‌ها در کرانه‌های دجله، شکاف صخره‌ها و تنه درختان را شکافته و لانه کرده بودند.

چلچله‌های شنی در تمام طول شش ماه، به شکل کلونی در کناره‌های رود و دیوارهای شنی لانه می‌کردند و سکنه می‌گزیدند. جلوی آپارتمان شنی و روی دیوارهای شنی، هباهوی محشرآسای آنان بود. جلوی هر سوراخی هفت هشت چلچله، بال می‌زدند و در هوا معلق ایستاده بودند. یک سسک ساردنی دراز و دم کوتاه، با سری خاکستری، گردنی سفید، بالای درخت بغل دست‌اش بدون وقف چهچه سرایی می‌کرد. با صدای آوازش روح انسان را نوازش می‌داد.

قرقاولی منقار سیاه، با پایایی بلند که روی بدن‌اش، رنگی قهوه‌ای با راه‌های زردی، کشیده

شده بود، با دانه‌های گیاهان و خزندگان میان علف‌های تازه، تغذیه می‌کرد و خود نیز، هدف مورد علاقه شکارچیان می‌شد. یک مگس مرغ پشت ارغوانی که قریب به ده سال از عمرش را صرف شکار مگس در هوا کرده بود، «زی تیکتیک زی تیکتیک» کنان، آواز می‌خواند، ناگهان از روی شاخه‌ای که بر آن نشسته بود، با حرکاتی چابک، به هوا پرید، مگسی را گرفت و دوباره بر روی همان شاخه نشست. مرغابی‌ای که مالک بومی باغ‌های هوسل بود، با رنگی تار که به هنگام راه رفتن و شنا کردن دمش را بالا می‌برد و پرهای سفید زیر دمش را، با عشوه و کرشمه، نمایش می‌داد؛ پاهای‌اش به رنگ زرد و سبز، کمی بالاتر از زانوهای‌اش، زانو بندی زرد رنگ داشت و مدام در حال حرکت بود و «کورر، کورر»، آواز می‌خواند.

حیواناتی مانند سمور آبی، گربه‌های کوهی، گراز وحشی، روباه، جوجه‌تیغی، شنگ و سنجاب در منطقه‌ی پایینی وادی، زندگی می‌کردند. لاک‌پشت بزرگ که لاک‌پشت فرات می‌خواندن‌اش، در تمام جهان منحصر به فرد بود و تنها در کرانه‌های شنی دجله و فرات، زندگی می‌کرد.



یکی از محافظان مسلح خانه که بیرون رفتن کرم را غنیمت شمرده بود، به سرعت وارد اتاق شد. در اتاق مجروح، فرد دیگری نبود. چفیه‌اش را از روی سرش بیرون پایین کشید و روی دهان مجروح گذاشت و وی را خفه کرد. گویی چشمان‌اش از حدقه، بیرون بزند، چند بار بزرگ و کوچک شدند. و بعد سرش شل و به کناری خم شد. بدون اینکه، کسی بویی بیر، به جای محل نگرانی‌اش برگشت. وقتی وظیفه‌اش را با موفقیت انجام داد، مسرورانه به طلاهای درون جیب‌اش، نگاه کرد.

وقتی کرم به خانه بازگشت، رفت و آمدی غیر معمولی در عمارت سیاه‌سنگ، وجود داشت. دکتر خجالت‌زده و شرم‌منده، انگار که مرتکب جرمی شده باشد، به کنارش آمد و گفت: کرم خان، متأسفانه بیمار را از دست دادیم. کرم بدون اینکه حرفی بزند، با گام‌های بلند، مستقیماً به سوی جنازه رفت. پرده‌ی روی چهره‌اش را کنار زد. ناگهان با سراسیمگی داد زد: وای، این که شکاله!

پس این مزدورین، سارقین بیچاره، بیکار، بینوا، ناتوان و گرسنه‌ای محله‌ها رو، مثل شکال، با پول می‌خرند. کارمون مشکل‌تر شد. با نگاهی تاسف‌برانگیز به دکتر گفت: اگر می‌تونستیم او نو، زنده نگه داریم، می‌تونستیم بفهمیم این جنایات رو، چه کسی انجام می‌ده.

مردم به او «شکال» می‌گفتند. شکال، کُرد و اهل دیاربکر بود و هنوز هفده سال‌اش بود. پدرش در سفره ساری قامیش، مغلوب برف شده و مرده بود، کسی جنازه‌اش را پیدا نکرد. مادر، برادر و خواهران‌اش در «قحطی بزرگ» که مردم آنرا «خه‌لا مهن» می‌گفتند، از گرسنگی و بیماری جان داده بودند. او نیز، بی‌کس و تنها می‌ماند و در کوچه‌ها بزرگ می‌شود و اصناف بازار او را بزرگ کرده بودند. وقتی به سن دوازده سالگی رسیده بود، پیش کفّاشی به نام «کوشکار» شروع به کار می‌کند. مشتریان، کفش‌های کهنه را برای تعمیر به او میدادند. او هم کفش‌های تعمیر شده را می‌گرفت و به خانه‌ی صاحبان‌اش می‌برد و به آنان تحویل می‌داد و در مقابل، پاداش می‌گرفت. در بین مردم به کفش‌های کهنه، سوراخ، پاشنه شکسته و تعمیر

شده، «شکال» گفته می‌شود. شکال انقدر به خانه‌ها رفته و تحویل داده بود، لقب «شکال» بر او گذاشته بودند. نام واقعی او «خطیب» بود. در بچگی همه او را «خطو» خطاب می‌کردند. [اما] حال، خطیب و خطو فراموش و همه او را شکال صدا می‌زدند. روزی به وقت تحویل کفشی تعمیر شده به صاحب‌اش، تسبیح گران قیمت صاحب خانه را می‌دزد و استاد، تسبیح را در جیب او پیدا می‌کند، به همین دلیل هم از کار اخراج‌اش می‌کند. در واقع تراژدی بزرگ شکال، پس از این واقعه‌ی سرقت تسبیح، شروع شده بود. پانزده ساله بود، در کوچه پس کوچه‌های دیاربکر زندگی می‌کرد. نام‌اش در لیست تمام جرائم سرقت، نزاع، چاقوکشی و تجاوز ثبت شده بود. همیشه در حالت بخور و نمیر، زندگی می‌کرد و سرپناهی نداشت. در چنین حال و روزی، حسن حُسنی با او ارتباط برقرار می‌کند و جیب‌اش را پُر از پول می‌کند. از این به بعد به حسن حُسنی وابسته می‌شود. حسن حُسنی او را پرورش می‌دهد و اسلحه‌ای کمربندی، به او می‌دهد و نهایتاً به عنوان سردسته مزدورین، صاحب نام و نشان می‌شود.

وقتی حسن حُسنی، فهمید که شکال نمرده، افرادش را وارد کار می‌کند و در مقابل صد سکه طلا، یکی از قابل اعتمادترین مردان کَرَم را کرایه و او را به قتل می‌رساند. در چنین حال و هوایی، جلسه، بعد از ظهر شروع شد. جلسه که در اتاق خانه‌ای، بسته شد، کَرَم شروع به سخنرانی کرد و گفت: طبق اطلاعاتی که یک افسر کُرد به من داده، ژنرال زرد در تلگرافی محرمانه که برای ریاست فرماندهی کل در تایخ ۲۹ آوریل ۱۹۱۹ ارسال کرده، دقیقاً این مطالب رو نوشته است. مکشی کرد و کاغذ داخل جیب‌اش را بیرون آورد و دوباره شروع به سخنرانی کرد: این اطلاعات را مستقیماً با شما در میان می‌گذارم: از تحقیقاتی که انجام داده‌ام فهمیدم که تناقضات میان «بلوک کُردها»ی دیاربکر که مدافع تفکری مبنی بر استقلال کُردستان هستند و دیگر بلوک‌های طرفدار حکومت، شدت گرفته است. با ارسال تلگراف به برخی از مشاهیر کُرد- برای برخی‌ها مستقیماً و برخی‌ها هم از طریق لشکر- که بر کُردها و کُردستان تاثیرگذار هستند و در سال‌های جنگ دوستی و محبت آنان را به دست آورده‌ام، در مورد وضعیت واقعی دولت و تدابیر لازمه، که باید خود اتخاذ نمایند، هم معطل ساختم و هم توصیه‌های مهمی را به آنان کوشزد کردم. طبق اطلاعاتی که در این اواخر به دست‌ام رسیده است، باید حواس‌مان، به مناطق کُردستانی هم باشد. در این راستا و در وهله نخست نیز، کُردستان مستقل! مناطقی که از طرف انگلیس، تحت حمایت قرار گرفته‌اند، در آینده می‌توانند مسبب مشکلاتی بسیار جدی‌ای، شوند. همچنین کدامین مناطق از جانب انگلیس‌ها تحریک می‌شوند؟ در این مورد، در انتظار اطلاع‌رسانی و دستورات ریاست عالی، خواهم بود.

کَرَم گفت: همچنان که هم قابل فهمه، در این تلگراف، ژنرال زرد بلافاصله پس از رسیدن به سامسون، دولت در حال تاسیس خود را بر اساس پاکسازی کُردها، پایه ریزی می‌کند. اگر ما در این برهه‌ی تاریخی، سریع اقدام کنیم، باز هم دیاربکر می‌تواند میزبان یک تحول جدید باشد. یکی گفت: مردم حاضراند، شرایط هم مهیا است، از این به بعد‌اش، بر عهده ما است. دیگری گفت: اگر این خلاء و آشوب را درست سازماندهی کنیم، خلق کُرد می‌تواند به آزادی‌های‌اش دست پیدا کند.

دیگری: برای تمام این کارها، به پول نیاز داریم.

کَرَم: اینو به من بسپارید.

در اواخر جلسه، یک سری تصمیماتی، اتخاذ کردند. یکی از خانه‌های جاسم را به عنوان قرارگاه، تعیین و در آنجا سکنه گزیدند. در راستای تصمیمات، افراد اشراف و ثروتمند شهر را جمع‌آوری و قانع ساختند. یکی از فرزندان شیخی که در شهر، قدرت نفوذ داشت، به آنان پیوست. بعد خود شیخ هم قانع شد. برای تشکیل جلسه بزرگ مردمی، کارهای تدارکاتی را انجام دادند. به ملاقات خانواده‌هایی که صاحب نفوذ بودند، رفتند. آفیش آماده کردند. اعلان‌هایی نوشتند و در سطح شهر، توزیع کردند.

هنگام انجام تمام این کارها، کرم به تنهایی، قادر به جای گرفتن مرکز و قدرت [کارها] نبود، مردد بود و نامصممانه رفتار می‌کرد، نمی‌توانست ارتباطش را با عثمانی قطع و مستقل رفتار کند. برای تشکیل جلسه، پیش والی [استاندار] که به نام عثمانی بر کرسی تکیه کرده بود، می‌رفت و اجازه می‌گرفت. تکیه‌ی «تو گلی»^۱ شیخ، مملو از مردم شده بود. تمام مردم دیار بکر در آنجا جمع و با شور و شوق، انتظار می‌کشیدند. تمام اشراف مهم شهر، حضور داشتند، شخصیت‌های دینی و علما در آنجا بودند. موثرترین مرد شهر با عصای کله ماری و کنده کاری شده با نقره، با گام‌هایی آهسته، برای گشایش جلسه، بر روی کرسی رفت. به مردم مقابلش که سرشار از شور و شوق بودند، در نگاهی کرد. او نیز هیجان‌زده شد. بعد گفت: در شهر ما «دیار بکر» که نام آن در کتاب مقدس آمده و در کرانه‌های رود دجله با این همه برکت و زیبایی که این همه عاشق تاریخ و آزادی است، نباید هرگز، اجازه به این همه تحولات قهرآمیز، این همه گسسته از تاریخ، جنایات، بدی، این همه آشوب، این همه نابرابری و پلیدی داده شود. یقین دارم که زیر این آسمان زیبا، قادر به کارهای بسیار زیبایی هستیم. خدا به همه‌ی ما، کمک کند. کامیل پاشا، پس از سخنرانی بسیار کوتاه‌اش در میان تظاهر مردم از کرسی پایین آمد و سر جای‌اش نشست.

سخنرانان پشت سر هم به روی صحنه رفتند و سخنرانی‌های طولانی، شروع شدند:

-رستگاری کردها از بند و اسارت، وطن و آزادی...

-تمام کردها را به مقاومت فرا می‌خوانم، وگرنه عاقبت ما هم، همچون ارمنی‌ها خواهد بود!

-قطعا باید کردها متحد گردند!

-آزادی، از نان و آب واجب تر است!

-باید این آشوب را به احقاق آزادی کردها، متحول سازیم!

-باید برای استقلال کردها، تن به هر فداکاری بزنیم.

-این سرزمین، گهواره‌ی آزادی است!

-این سرزمین، مرکز انسانیت است!

مهمترین و موثرترین شخصیت دینی، رئیس علما و ادیب شهر به عنوان آخرین سخنران در میان تظاهر مردم، بر روی صحنه رفت: جسم دولت عالیه عثمانی، دچار خون‌مردگی شده و این بیماری وحشتناک در آستانه همه‌گیر شدن تمام سرزمین عثمانی است. یگانه راه نجات عضوی که دچار خون‌مردگی شده است، چاقو است. و جلسه مردمی را با یک طوفان از تظاهرات خاتمه داد.

پس از اینکه جلسه مردمی به اتمام رسید و مردم پراکنده شدند در تکیه شیخ، قریب به چهل

نفر مانندند. بسیاری از افراد اشراف، ثروتمند، شیخ، خان، دکتر، موکل و غیر... در میان‌شان وجود داشت‌اند. پس از صحبت‌های گرمی که تا نیمه‌های شب، بطول انجامید، ریاست دیوان گفت: «جمعیت کردستان» تاسیس خواهد شد، که اتحاد تمام کردها - در وهله نخست نیز به مرکز دیاربکر - را به ارمغان بیاورد. و بعد مدیر هیئت جمعیت، اعلام شد. نیز افزود: «کرم به عنوان ریاست جمعیت» انتخاب شد.

روز بعد در میان تظاهر و پایکوبی، ساختمانی در مرکز شهر پیدا کردند و تابلوی بزرگی را که روی آن، «جمعیت کردستان» نوشته شده بود، آویزان کردند. در طول یک هفته، شمار اعضای جمعیت، از مرز پانصد نفر گذشت. شماره زیادی از جوانان اعضای «کانون هوسل» که مردم آنرا «کانون پا به رهنه‌گان» می‌گفتند، به جمعیت پیوستند. کرم با «جمعیت کردستان در استانبول» ارتباط برقرار کرد. جمعیت شروع به نشر روزنامه‌ای چهار صفحه‌ای به نام «گازی» به معنی «فراخوان» نمود. بعد کتاب «مم و زین» از نو چاپ و در میان مردم توزیع شد. سپس از مجمع کردستان، که در شهر انتخاب شده بودند، حمایت مالی شد.

کردها تازه از جنگ رها یافته، خسته و پریشان بودند. تحت فشار دولتی، سال‌ها له شده و در وضعیتی بودند که قادر به نفس کشیدن نبودند. حمایت از جمعیت، بصورتی روزانه، در حال افزایش بود و وسعت می‌یافت. وقتی جمعیت قدرت گرفت، جلسه‌ای جدید، ترتیب دادند که به مدت دو روز، با سیصد عضو تشکیل شد. در این جلسه مدیریت جمعیت، تغییر یافت. جاسم، پسر کامیل پاشا به سمت ریاست جمعیت، برگزیده شد. کرم، به عنوان معاون ریاست جمعیت، انتخاب شد.



باغ‌های هوسل مانند کاکل زردی غمگین، بر سر ایزدبانویی در میان دجله و دیوارهای سیاه و قدیمی [شهر] قرار گرفته بود. کوه چهل‌گانه، گویی که بر روی زمین جلوس کرده باشد، با غم و اندوه، به آنان می‌نگریست. آخرین برگ‌های زرد پاییزی بر روی شاخه‌های عریان، با جریان باد، از شاخه‌ها جدا و زیر درختان، می‌افتادند. دسته‌ی پرنده‌های مهاجر، بدون وقفه، با سروصدا، در تمام طول دجله به سوی جنوب در حال کوچ بودند. مورچه‌های وادی، به درون کاشانه‌های‌شان رفته بودند و لاک‌پشت‌ها با نگاهی آزرده خاطر و ترسان، هنوز اطراف را نظاره می‌کردند. حلزون‌ها که شکل گوش انسان را تداعی می‌کردند، گویی که فرا رسیدن زمستان را احساس کرده باشند، به زیر تنه دخت‌های برهنه، چسبیده بودند. ده‌ها هزار گنجشک بر روی شاخه‌های لخت و عریان درختان، با سراسیمگی آواز می‌خواندند.

انسان‌ها در شهر سیاه‌سنگ، قبل از فرا رسیدن زمستان شوم، تدارکات‌شان را برای روزهای سرد برفی و شوم، تمام کرده بودند. قالی و گلیم‌ها، زیر آفتاب گرم پاییزی شسته شده و روی حصیرهای نی [دست‌ساز] بر دیوار خانه‌ها، رو به آفتاب آویزان شده بودند.

گوشت برای زمستان بریانی شده، سبزیجات خشک، میوه‌ها در باغ حاضر و خوراکی‌های زمستانی، مانند عدس دسته‌بندی شده و به داخل انبارها، نقل شده بودند. بادبجان، گوجه فرنگی، فلفل و بامیه که اساسی‌ترین خوراکی‌های زمستانی هستند، زیر نور آفتاب، خشک شده بودند.

زمستان آن سال، برف بسیار زود هنگام با تمام شکوه و بی‌رحمی‌اش، بر روی دیوارهای شهر سیاه‌سنگ بارید. انگار طبیعت با تمام فواصل‌اش و چرخه‌ی «سال»، به صورتی بی‌امان، وارد جنگ شده و ناگهان به دم در خانه‌ها رسیده بود. برف، انجماد، سرمای خشک و فقر، همه دست در دست هم داده بودند. آب‌هایی که از آبشارهای فیسکایا سرازیر می‌شدند، منجمد و با صخره‌ها، یکپارچه می‌شدند. زمستان که زود از راه رسید، کارگران پاکسازی برف نیز، برای کسب و کار زود هنگام، از روستاهای کوهستانی بینگول به راه افتادند. در حومه‌ی شهر و در کومه‌های که «مازگانا» می‌گفتند و اکثراً تک اتاقی و دارای حیاطی وسیع و بزرگ با تولت‌های مشترک بودند، سکنه گزیدند. «کارگران برف» در تمام طول زمستان، برف بام‌های گلی پارو می‌کردند و [از این طریق] کسب معیشت، می‌کردند.

برف‌هایی که از روی بام به جلوی خانه پرت می‌شد، انباشت‌های بزرگی را در کوچه پس کوچه‌های باریک، به وجود آورده بودند. ساکنین محله، دست به دست شده و با بیل این انباشت‌های برف را در کوچه پخش و راه را باز می‌کردند. در کوچه‌های تنگ، باریک و بن‌بست که نور خورشید به آن نمی‌تابید، انبوه برف و سرمای سوزناکی که سر انگشتان انسان را منجمد و کیود می‌کرد، تا سطح بام خانه‌ها بلند، و یخ گرفته بود.

کسانی که وضعیت مالی خوبی نداشتند، در فصل تابستان یا در قرزداغ یا در اطراف لیجه، برای زمستان هیژم جمع‌آوری و انبار هیژم را پُر کرده بودند. آنانی که وضعیت مالی نسبتاً بهتری داشتند، از هیژم فروشان کرانه‌های دلجه، هیژم خریداری کرده بودند.

در بازار سر پوشیده و در تقاطع عمارت حسن پاشا، بازار آهنگران بود. نوای جذاب چکش کاری و کشیدن بیل آهنگران در روزهای سرد زمستانی، بدون اینکه چیزی از سرعت کار آنان بکاهد، نوایی طنین‌انداز را تداعی می‌کردند. استادان و شاگردان، در هنگام کار، هم‌نوا با ریتم کار، آواز می‌سرودند، بیست و چهار ریتم صدای چکش کاری «ترق و توروق ترق و توروق...» با «اصول دو یک»^۲ را به اجرا در می‌آوردند.

وقتی حلاج‌ها، پنبه را حلاجی می‌کردند از تار تخماق‌شان، مقام «سه گاه» و برخی‌ها، مقام «دو گاه و یک گاه» به گوش می‌رسید. هنگامی که مسگرها نیز، ده نفره بر روی سندان، مس سرخ‌رنگ را با «اصول صوفیان»^۳ «تالاپ و تولوپ تالاپ و تولوپ» چکش کاری می‌کردند، رهگذران حیرت‌زده می‌شدند. بدین ترتیب در روزهای سرد زمستانی، کاری که این استادان آهنگر در تقاطع عمارت حسن پاشا انجام می‌دادند، «جاروت» نامیده می‌شد که زغال افروخته را با بیل از اجاق به داخل منقل بیرون می‌کشیدند و برای اینکه مدت زیادی مقاومت کند نیز، اطرافش با خاکستر می‌پوشاندند. در طرف دیگر آتش هم آب می‌جوشاندند. تا اگر مهمان گرانقدری آمد، چای و قهوه‌ی آماده، داشته باشد.

معضل گرما از زمان ستار-ایشتار، ایزدبانوی زیبایی‌نوسنگی، تداوم داشت. از هزاران سال قبل در سنت افسانه‌سرایي گردی، سینه به سینه نقل می‌شد. در شب‌های طولانی زمستانی،

۱- لیجه نام یکی از شهرستان‌های استان آمد (دیاربکر) شمال کردستان است. حزب کارگران کردستان (پ.ک.ک) در ۲۷ نوامبر ۱۹۷۸ در روستای فیس، از توابع شهرستان لیجه، بنیان‌گذاری شد

۲- Düyek-دو یک؛ اصولی در موسیقی ترک

۳- یکی از اصول موسیقی ترکی است. نام یک اصول کوچک چهار زمانه و سه ضرب می‌باشد

پیرزنی فرزانه‌ی خانه، پاهایش را زیر لحاف کرسی^۱ دراز می‌کرد و در حین گرم شدن می‌گفت: «بچه‌ها روزی روزگای در زمان‌های بسیار قدیم، در اطراف دیاربکر، اورفا، ماردین و عنتب، زنی بسیار زیبا، جذاب و قد بلند که همه به حرف‌های اش گوش می‌سپاردند، زندگی می‌کرد. نام‌اش «ستار» بود. این زن زیبای کُرد، از طایفه «هوری» بود! ستار که همچون حوری‌ها، زیبا بود، پرندگان، پری‌ها و جن‌ها به حرف‌اش، گوش می‌دادند! گویند حضرت سلیمان این خصوصیات را از او آموخته است. گویند از نظر خرد، عدالت، آفرینندگی، برابری، همبستگی، آزادی و تقسیم نعمت‌های [الهی] بی‌همتا بوده است. ستار خاتون به خاطر این خصوصیات نیکوکار، بر تختِ قلب تمام زنان، نشست است، همه پیرو و گوش به فرمان او بوده‌اند. در آن زمان پادشاهان، پیامبران و اولیا، هنوز در زمین وجود نداشتند، ستار [خودش] نماینده همه چیزی بود. روزی، قبل از به پایان رسیدن فصل پاییز، ناگهان هوا سرد می‌شود و یک دفعه، سنگ‌ها، کوه‌ها، رودها و دره‌ها یخ می‌زنند. بعد هم برف باریده و برف تمام دره‌ها، وادی‌ها و کوه‌ها را پوشانده است. می‌گویند انسان از زمان آدم و حوا تا به حال، اینجور سرمایی به خود ندیده. و بعد سرمای منجمد کننده‌ای، شروع به وزیدن کرده و برف، کولاک و بوران همه جا را تاریک کرده.

ستار خیلی فکر کرده، اما چاره‌ای برای این مشکل، پیدا نکرد. برای نجات پیدا کردن از سرما به غاری بزرگ و خشک در دامنه کوه‌های اطراف «اغیل»^۲ پناه برده است! وقتی وارد غار شد، خیلی تعجب کرده! درست وسط غار، چاله‌ای به بزرگی، یک ساج نان پزی، کنده شده، داخل آن پر از زغال است و در اطراف‌اش انسان‌ها به صورتی دایره‌وار، نشست‌اند و تن‌شان را با پوست حیوان پوشانده و گرم می‌شوند. ستار بدون اینکه چیزی بگوید برای نجات از سرما به آنان پیوسته و خود را گرم کرده است. بچه‌ها، می‌گویند آن زمستان کسانی که با گرمای آتش خود را گرم کرده‌اند، نجات پیدا کرده‌اند، اما بقیه، همه از سرما یخ‌زده و مرده‌اند. ستار پس از آن روز این روش جدید گرم شدن را به تمام انسان‌ها آموخته! این قصه سینه به سینه نقل و تا روزگار ما رسیده! بچه‌ها، این یک قصه است! من گفتم، اما باور کردن یا نکردن‌اش با شما است؛ و بعد به قصه خاتمه داد.

سنگ بنای این روش گرم شدن، بر اساس داستان شفاهی، ایزدبانوی ستار بود. آنان، این اختراع الهه‌ای را، هر چه بیشتر توسعه داده بودند. در برخی از خانه‌ها وسیله‌ای که «تاندر و یا کرسی» می‌خواندن‌اش، ساخته می‌شد. وسط اتاق پذیرایی، آتش را زیر اسکله‌ای بلند، قرار می‌دادند و روی آن را با لحافی بزرگ می‌پوشاندند. برای اینکه از شعله‌ور شدن لحاف، جلوگیری شود، روی آتش را با طبقه‌ای نازک خاکستر می‌پوشاندند. تمام افراد خانواده، پاهای‌شان را زیر لحاف می‌کردند و در اطراف کرسی به صورت دایره‌ای، می‌نشستند و گرم می‌شدند. پیرها برای بچه‌ها قصه، حکایت و این داستان گرم شدن ایزدبانوی ستار را بازگو می‌کردند. آن سال خانوارهای فقیر، با کارگران برف که در کومه‌ها زندگی می‌کردند، برای اینکه در سرمای شدید زمستانی یخ نزنند، هیزم‌ها و تابوت‌های حیاط مسجد را می‌بردند و می‌سوزاندند.

۱- کرسی از میز یا چهارپایه‌ای چوبی به اندازه ۱×۱ متر و گاهی مستطیل شکل ساخته شده که حدود چهار وجب بلندی دارد. در زمان‌های قدیم، روی آن را با لحافی بزرگ در اندازه‌های، حدود ۵×۵ یا ۶×۶ متر می‌پوشاندند، تا گرمای حاصل از منقل، از زیر میز خارج نشود. سپس روی لحاف را با جاجم، ترمه یا چادر، تریز و به تناسب بزرگی و کوچکی کرسی، یک میجمه یا سینی مسی، برای قرار دادن چراغ، ظروف میوه و سایر خوراکی‌ها روی آن قرار می‌دادند. برای نشستن و خوابیدن افراد، دور کرسی معمولاً از چند منکا، بالش و پستی استفاده می‌شد.

۲- Eğıl- یکی از شهرستان‌های تاریخی دیاربکر که بر روی تپه‌ای در موازی رود دجله، تاسیس شده است. آنرا شهر پیامبران نیز می‌خوانند.

در شب‌های طولانی زمستان، در یک سینی مسی، برف می‌ریختند و روی آن نیز مقدار زیادی شیره انگور، می‌ریختند، که نوعی حلزای برفی بود و در زبان بومی «برفموت» می‌گفتند. وقتی همسایه‌ها به مهمانی هم می‌آمدند، همه با زن و بچه دور آتش در حین خوردن، خود را گرم می‌کردند و از تابوت‌های دوز دیده شده و کارگران برف، می‌گفتند و بلافاصله، این اخبار، گوش به گوش، خانه به خانه و دکان به دکان، پخش می‌شد.

-در محله فیسکایا یک کارگر برف، سقوط کرده، کارگر زخمی سنگینی برداشته، خدا به دادش برسه.

-امشب هر دو تابوت مسجد بزرگ دوز دیده شده!

-چه روزگاری!

-فقرا چکار کنند، اگه این کار را نکنن، از سرما یخ می‌زنن که!

-تو محله اسکندر پاشا، کارگری روی بچه‌ای افتاده، بچه دم دست، مرده!

-تفلکی، بچه‌ی بی‌گناه...

زمانی که بیشترین برف روی زمین بود، گودال بزرگی در منطقه‌ای که «شمسی‌ها» نام داشت، حفاری و اطراف گودال با کاه سفت‌وسخت، لگدمال و بعد داخل گودال پُر از برف می‌شد. ده‌ها کارگر، با ساز و سُرنا، روی برف‌ها پایکوبی می‌کردند و از حاجی جوان قهوه‌چی، داستان ساوک را با رباعی‌سرایی می‌سرودند:

لحاف و رخت فروخته شد / مانده پالاسی قدیمی

انسان را فرا گرفت سرما / هیچ لباسی شسته نشد

ظروف مسی سیاه شدند / همه زنگ خالص شد

معمولا غذا نمی‌پزد / چه لزومی به آن است

راه‌ها همه بسته شدند / دره و تپه پر شد از برف

روز گرگ‌ها رسیده / دنبال آدم برای غذا

به این خاطر طلف شد، بسیار حیوان دیگر مانند انسان

از کار عاجز شدند / جوانان با پیران

روی برف‌ها، کاه و خاک می‌ریختند و تا زمانیکه مانند سنگ فشرده می‌شد پایکوبی می‌کردند و برای تابستان انبار می‌شد. در تابستان صاحبان‌اش، این برف‌ها را تکه تکه، می‌فروختند.

پس از بارش سنگین برف، سرمای شدید منجمد کننده‌ای از سوی قرژداغ، از راه رسید، شهر سیاه‌سنگ را به سوی فاجعه‌های تازه‌ای، سوق می‌داد. پیرها وقتی کلامی از گذشته و یا رویدادی می‌کردند، با گفتن: «همان سالی که دجله منجمد شد» حرف‌های‌شان را شروع می‌کردند. دقیقاً در چنین حال و هوایی، حسن حُسنی افرادش را جمع و دستورات جدیدی به آن‌ها می‌داد و می‌گفت: باید بروید و در انجمن عضو شوید. باید بفهمید چه اتفاقی در آنجا رخ می‌دهد، چه کسانی این کار را سازماندهی می‌کنند و بعد به من بگویند. طبق ارزش اطلاعاتی که به من می‌دهید، پول دریافت خواهید کرد. کسی که کارش را خوب انجام دهد، پول زیاد می‌گیرد و کسی که کارش را خوب انجام ندهد، تنبیه خواهد شد. باید بر این منوال کار کنید، و بعد سخنانش را به پایان رساند. به افراد سابقه‌دار مقابل‌اش که لباس‌های کثیف و کهنه، بر تن داشتند و در حال و روز اسفباری بودند، نگاه کرد و با لحنی تند، افزود: کسی که کارش را

به موقع و درست انجام ندهد، پول دریافت نخواهد کرد!
شخص تازه‌ای بجای شکال، به عنوان سردسته‌ی مزدورین، تعیین کرده بود.
یک جیب‌بر جوان بیست ساله‌ای که صورت‌اش خط خورده بود و سر و وضع مرتبی نداشت، پرسید: جلاد، طبق ارزش اطلاعات، یعنی چه؟ مطابق با چه چیزی پول دریافت می‌گیرم؟
حسن حُسنی: مقدار دریافت پول تو، بستگی به کار تو داره. به عنوان مثال، بدون گذاشتن رد پای، اگر بتوانی کسی را تمیز کنی، پول زیادی می‌گیری!
یکی از سارقین: غدار، کار تمیز کردن را فهمیدم، اما دقیقاً این کار «اطلاعات» را نفهمیدم؟

حسن حُسنی توضیح داد و گفت: اطلاعات، یعنی آوردن و رساندن خبر مورد نظر به من! و بعد صورتی خشن، تهدیدآمیز و جدی به خود گرفت و گفت: اول باید به عضویت جمعیت گرد دربیاید. چنان وانمود کنید که طرفدار آنان هستید. فهرست نام فعالین، سخنرانی‌ها و تصمیمات اتخاذ شده در آنجا را جمع‌آوری و برایم بیاورید. این یعنی اطلاعات! حالا مفهوم شد؟ اگر قرار شد، جلسه‌ای تشکیل بدهند، باید قبل از انجام آن، به من خبر بدهید، باید بفهمید چه کسانی از [طبقه] اشراف از آنان حمایت می‌کنند و بعد این اطلاعات را به من بدهید، در مقابل به شما پول خواهم داد، پول، مفهوم شد؟ به این خاطر من به شما پول پرداخت می‌کنم. برای همین برای شما خانه اجاره کرده و هیزم خریده‌ام! اگر کسی، کارش را درست انجام ندهد، وسط زمستان، از خانه بیرون‌اش می‌کنم که [در این صورت] از سرما یخ خواهید زد و هلاک می‌شوید. بعد، یکی یکی، از خانه‌های سیاه‌سنگی، رو به دجله در محله خانچه‌پک، بیرون آمدند. در تاریکی شب و در کوچه پس کوچه‌های باریک، پراکنده شدند.

در آنکارا هرچه بیشتر رژیم پاشاها [ژنرال‌ها] قدرتمند و یک دست می‌شد، تُندخوتر، مشت آهنین‌اش را نشان می‌داد. هنوز به زمان نیاز داشتند. برای به دست آوردن حمایت ایل و عشایر، جلوی روسای کهنسال ایل و عشایر، دولا می‌شدند، دست‌شان را می‌بوسیدند؛ در سانجاق دیرین دیرسیم، گشت می‌زدند و با هم عکس می‌گرفتند. با فراهم ساختن امکانات مادی، برای روسای ایل، کسانی مانند فرهاداوشاغی، عباسان و کارابال^۱، سعی می‌کردند آنان را به عنوان نمایندگان دیرسیم در مجلس، قانع کنند. در همان روزها، ۷۲ نماینده گرد و زازا با لباس‌های ملی [محلّی] به مجلس آنکارا، فرا خواندند و با آنان عکس و قیافه می‌گرفتند. مبنی بر اینکه با حکومت آنکارا هستند، به نام آن‌ها، به دولت‌های متفقین، تلگراف می‌فرستادند.

وقتی در استانبول به دستور وحیدالدین^۲ و به عنوان مقتش کل، از سامسون به سوی ارزنجان با هفتاد هزار سکه طلا به راه افتاد، می‌گفت: علیه هفت دول، مشترکاً با گُردها، دولت تاسیس خواهیم کرد. برای همین شخصیت‌های مانند، میر علی خالد رئیس ایل جبرانلی، یوسف ضیاء نماینده بتلیس، با احسان نوری، کامیل پاشا و دیگر روسای نام‌دار گرد را همیار خود کرد و با آنان در جبهه قفقاز، علیه روس‌ها جنگیدند.

وقتی ژنرال، گزارش‌های حسن حُسنی را خواند، خطاب به برادر کهنسال کامیل پاشا نیز نامه‌ای مفصل که با سر خط: «برادر گرامی»، شروع و عباره‌هایی مانند، «برادری گرد و ترک و حقوق سیاسی گُردها» وجود داشت و با سخنانی نظیر: «با احترام دست شما را می‌بوسم» به پایان می‌رسید، از طریق حسن حُسنی، برای مرد کهنسال ارسال کرده بود. برادر کهنسال از

۱- Ferhatsuḡı, Abbasan, Karabal

۲- وحیدالدین ۳۶ و آخرین سلطان عثمانی و ۱۱۵ مین، خلیفه ی اسلام است. پس از سلطان وحیدالدین، نظام پادشاهی عثمانی سقوط کرد

برادر کوچکاش کامیل پاشا و جمعیت کُرد، آزرده خاطر و عصبی بود. حسین حُسنی، نامه‌ای که از آنکارا رسید بود را در جیب‌اش گذاشت و پس از جلسه محله خانچه‌ک، راه عمارت او را در هوای سرد و کولایی در پیش گرفت. داخل عمارت تذهیب‌کاری، باشکوه و هیزم در شومینه، در حال شعله‌ور شدن بود، شعله‌های سرخی از دودکش بالا می‌رفت و داخل، کاملاً گرم شده بود. وقتی حسن حُسنی به خانه‌اش رسید به صورتی محترمانه خم شد، دست‌اش را بوسید و نامه را از جیب‌اش بیرون آورد، به او داد و گفت: عمو، برای دریافت دعای خیر شما در حق مملکت، ترک‌ها و کُردها آمده‌ام، در ضمن از طرف پادشاه، برای شما نامه آورده‌ام.

برادر بزرگ کهنسال کامیل پاشا به هنگام گرفتن نامه گفت: پسر، این مملکت همه‌ی ما است، انشالله، اتفاقات پُر خیر و برکتی رخ خواهند داد.

حسن حُسنی: عمو، فرزندان برادر شما، کار اشتباهی می‌کنند، در مقابل دشمن، قدرت ما را تجزیه و تضعیف می‌کنند. این فقط شما هستید که می‌توانید در مقابل برادرتان، قد علم کنید و بگویید: «ایست!»

در صورتی که چشمان حسن حُسنی، به مرد کهنسال نگاه می‌کرد، فکراش در پرده پوش کردن واقعیت و به نقطه‌ای ثابت، تغییرناپذیر، غبارآلود، دودی و سباهی، همچون زغال، متمرکز بود. در تمام وجودش کین، تنفر و احساس کشتن، بسان پیچک‌ها، پیچیده بود. چشمان‌اش، سرشار از خلائی پوچ و مانند چشم خفاش، کور شده بود. روح‌اش به جلادی موزی، فریبکار، چند چهره که از خون آشامی، احساس لذت می‌کرد، متحول شده بود.

روزها بود که بدون وقفه، برف می‌بارید. برادر بزرگ کامیل پاشا در عمارت سنگ‌سیاه، هنگامی که بغل آتش، نشسته بود، گفت: از آن روزی که بنی آدم، انسان شده تا به حال، دیار بکر چین زمستان سردی به خود ندیده، خدا خیر کنه. سرش را بلند کرد و به حسن حُسنی که کناره آتش، خودش را گرم می‌کرد، نگاهی کرد. انگار اولین باری بود که در طول زندگی‌اش، چنین چهره‌ای تندخویی را با چشمان سبز شیشه‌ای دیده باشد، سراسیمه شد و گفت: پسر، تو اهل کجای؟

حسن حُسنی با لحنی تردیدآمیز که در میان پاسخ دادن و ندادن، مانده بود، به او نگاه و با سرفه‌ای آرام، گفت: چیزه، عمو من اهل استانبول هستم.

پیر مرد با لحنی بدبین و تردیدآمیز گفت: پس اینطور، پسر استانبول کجا و دیاره-بکر کجا؟ بسیار خوب، چه به سر این مملکت خواهد آمد؟

حسن حُسنی برای اینکه با سوال دیگری مواجه نشود، گفت: عمو انشالله همه چیز روبراه میشه. حالا باید من برم، و بعد بلند شد. خم شد و دست پیره مرد را بوسید. با راهنمایی خدمتکاران از خانه بیرون رفت.

پیر مرد با احساس تنفیری که از کامیل پاشا داشت، بلافاصله وارد حرکت شد. تمام شخصیت‌های دینی و نامدار شهر را در عمارت کوهستانی خود، دورهم جمع کرد. دوست و افسر بازنشسته‌اش را که با حسن حُسنی هم، همکار بود دعوت کرد. پیرمرد پس از اینکه پذیرای خوبی از مهمانان کرد، گفت: ای برادران دینی من، ژنرال زرد، مهدی است که از جانب پروردگار فرستاده شده. اگر متحد شویم، تمام حقوق کُردها را به رسمیت خواهد شناخت. در این مورد اصلاً نگران نباشید.

و بعد سخنان‌اش را به پایان رساند. با این شخصیت‌های دینی‌ای که دور خود جمع کرده بود، علیه جمعیت گُرد که از طرف کَرَم، برادر زاده‌اش تاسیس شده بود، جبهه باز کرد. از طریق شبکه‌ی حسن حُسنی، در شهر پدیده‌های سرقت، فحوش، جنایت و هرج و مرج، شیوع می‌یافت و در میان مردم، تبلیغ می‌کرد و می‌گفت: «سبب تمام این‌ها جمعیت است!» در این میان فشار زیاد شد. پاشاها وارد میدان شدند. بلافاصله جمعیت گردهمایی‌ای تشکیل داد و تصمیمی مبنی بر: «کَرَم خان باید از دیاربکر بیرون برود، مقامات جمعیت باید به دیدار با افراد ژنرال زرد، ادامه بدهند و به تفاهم برسند»، اتخاذ نمود. دیاربکر قبل از فرارسیدن بهار، عمیقا به جوش رسیده بود. رفته رفته ترس، ناآرامی و اضطراب، افزایش می‌یافت. وقتی برف مالی که در ماه نوامبر شروع و در اواسط آوریل به اتمام رسید، کارگران برف گفتند: لکلک‌ها از راه رسیدند، برف مالی، تمام شد، سپس کومه‌ها را ترک و به روستاهای کوهستانی، همانجایی که آمده بودند، بازگشتند. کَرَم در کمال تردید و تعجب، عمیقا به این فکر می‌کرد که باید به کجا برود و چکار کند. جمعیتی را که تاسیس کرده بود، حال مانند یک بومرنگ، خودش را هدف قرار می‌داد.



بر روی برگ‌ها، رنگ‌های زرد، سرخ و نارنجی نشسته بود و ده‌ها وادی، رنگ سبز زمردی به خود گرفته بودند. ابرهای تیره و آشفته‌ای که قُله‌ها را به محاصره در آورده بودند، به دور خود می‌پیچیدند. قُله‌ها در میان این ابرهای تیره، ناپیدا بودند. پرتگاه‌ها با چهره‌ای قاطع، صعب و عمیق و ته دره‌ها که سایه‌های تیره آنرا به اشغال در آورده بود، تنها، مسکوت و ترسناک بودند. [تمام] سرزمین دیرسیم در حال یک نمایش رنگ باورنکردنی، در تناسب با همدیگر بود. انگار طبیعت هم، مانند رویدادهای اجتماعی هر روز تغییر می‌کرد، در حال تغییر بود و به سوی آینده‌ای مجهول، تغییر چهره می‌داد. برگ‌های زرد و سرخ، با خود به همه جا اندوه، جدایی و تنهایی می‌بردند. برگ‌های خزانی نمی‌توانستند در مقابل قدرت باد، مقاومت کنند و یکی پس از دیگری از شاخه‌ها جدا و بر روی زمین می‌افتادند. کَشکرک‌ها [زاغ‌ها] که بر شاخه درخت‌های سیب، نشسته بودند، هر روز همراه با طلوع آفتاب، به حرکت در می‌آمدند. بوی منحصر به فرد درخت‌های گردو، که باد پاییزی، آنرا حمل می‌کرد، تا فاصله‌های دوری به مشام می‌رسید. درختان صنوبری که دهقانان کاشته بودند، انگار که، در تلاش برای رسیدن به خورشید باشند، سر به فلک کشیده بودند، برگ‌های سرخ و نارنجی با وزش باد در هوا تکان می‌خوردند و گویی هر برگ، بخشی از ارکسترا است، نواهای خاصی به صدا در می‌آوردند.

انگار دره و نهرهای بزرگ موزور و پلومور، آنقدر برگ‌های خزانی، پوته و برگ و علف‌های خشک روی هم تلنبار شده را به صخره‌ها، درختان بید و گردو، پوته‌ی جارو علفی‌ها، زده و با خود کشانده بودند، که خسته و کوفته شده بودند. ماهی‌های قزل‌آلای موزور، زیر آفتاب پاییزی، به دور خود، در درون آب شنا می‌کردند و به دور خود می‌چرخیدند، و رنگ نقره‌ای آنان برق می‌زد. دره‌هایی که در مقابل تابستان تاب نیاورده بودند، خیلی وقت بود که خشک شده بودند.

تمام ساکنین کوهستان در سراسیمگی خداخافظی از پاییز بودند. سنجاب‌ها، خوراکی‌های‌شان را ماهرانه در تنه‌ی درختان گردو که تمام وادی را پوشانده بود، انبار می‌کردند. خرس‌های قهوه‌ای در طول تمام تابستان تغذیه کرده بود و چربی‌ها را در بدن‌شان انبار کرده بودند. کَل و بُز [بزهای کوهی]‌ها، در سراسیمگی پذیرایی از سرما در میان صخره‌های صعب‌العبور، بودند. خرگوش‌ها، گربه‌های وحشی، روباه‌ها، کبک‌ها، کیوترها، پرنده‌ها، زاغ‌ها، بوف‌ها، تمام مخلوقات زنده و بیشتر از همه نیز گنجشک‌ها، در حال تدارکات زمستانی بودند. انگار زمستان، فصل گورستان بود. درختان روی گورستان‌ها هم، رنگ زرد خزانی به خود گرفته بودند.

شیر علی همراه با ظریفه و گروهی از جنگجویان‌اش، پس از قیام قوچگری به دیرسیم گریخته و در روستای لیرتیک^۱، از توابع اواجک، روستایی سید رضای عباسانی اسکان کرده بودند. ظریفه، یک زن رزمنده‌ی کُرد عصر خود بود. زنی بود که خواندن و نوشتن بلد بود شخصیتی، هم سیاسی و هم نظامی داشت. مهمان‌نواز بود، بالای بلند، اندامی عضلانی، چهره‌ای دایره‌ای، جذاب و زیبا داشت. از فیزیونومی^۲ «کُردی» برخوردار بود، شجاع و جنگجو بود. در جلسات و مباحثی که میان ایل‌های دیرسیم برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد و بر روی سفره عموم با دیگران غذا می‌خورد. برنو، کمر بند و جاکشایی ضرب درمی‌شکلی، روی سینه او، به نمادی برای تمام زنان دیرسیم تبدیل شده بود. شیر علی در دیرسیم، سرگرم ادبیات، شعر و نوشتارهایی به زبان کُردی و ترکی بود. روسای ایل را به تاسیس مدارس تشویق می‌کرد، خودش هم در این مدرسه‌ها معلم بود و با ساز و سخن‌هایش انسان‌ها را آگاه می‌کرد.

پیرمرد که در این فصل زرد، سرخ و نارنجی پُر از اندوه پاییزی، کاملاً مضطرب و ناآرام شده بود، به هنگام غروب آفتاب به دور دست‌ها، نگاه کرد. وقتی متوجه شد گروهی سوارکار، در حال نزدیک شدن به روستا هستند، از جا برخاست. با صدای بلند به خود گفت: مهمان‌هایی هستند که در انتظارشان بودم. دست راست‌اش را سایبان چشمان‌اش کرد و مدتی طولانی در غروب زرد و سرخ رنگ، به سواران، نگاه کرد، اما چهره آنان را نشناخت. سروان بازنشسته و کهنسال، کاملاً مضطرب شد. آرام نمی‌گرفت و مدام به به چه و راست حرکت می‌کرد. مضطرب، دو دل و نامصمم، که انگار بر روی آتش ایستاده باشد. وقتی تجربیات‌اش در مجلس آنکارا فکر کرد، به خود گفت: ژنرال زرد، ما را فریب داد، بسیار ماهرانه از ما سوءاستفاده کرد. سپس جوانی که بغل دست‌اش، ایستاده بود، با لحنی که در انتظار دستور باشد، همینکه صدا را شنید گفت: قربان چیزی خواستید؟

انگار که در انتظار این سوال بوده باشد، خود به خود گفت: این‌هایی که به سوی ما میان، کی هستند؟

سپس به آنانی که در حال نزدیک شدن بودند، با چشمانی تیز نگاه کرد و گفت: قربان، نفر اول که قدمی بلند و لباس زیبای بر تن دارد، تقریباً چهل ساله و یک تپانچه‌ای به کمر دارد، صابر، خواهر زاده شیر علی است. آنکه فشنگ دان ضرب درمی‌شکلی به سینه و برنو به دوش دارد و لباسی محلی پوشیده؛ ظریفه خانم همسر آقا شیر علی با آن قدمی رعنا، چهره‌ی گرد، چشمان درشت و زیبا است. مطمئنأ، سوار سوم که قدمی متوسط، ریش زرد و خوش روست، خود آقا شیر علی است. عمو، دو سوار دیگر را بجا نمی‌آورم.

Lirtik -۱

۲- fizyonomi-اغلبا به عنوان چهره‌شناسی شناخته شده است، فیزیونومی باور دارد دانش بدن می‌تواند در تعریف مولفه‌های مانند جنسیت، طبقه، نژاد و پدیده‌های مشابهی موثر باشد

حسن خیری با شک و تردید پرسید: از این همه فاصله، این همه چیز رو چطوری تشخیص دادی؟

- قربان، من بارها با آنان دیدار و ملاقات کرده‌ام. همیشه به همین شکل، لباس می‌پوشند. پنج سوار که بادآسا در حال نزدیک شدن بودند، جلوی در خانه‌ی وسط آبادی، سلام کردند و از اسب‌های‌شان، پایین آمدند. با همه دست دادن و حال و احوال پرسوی کردند. جوان‌های صاحب خانه، افسار اسب‌ها را گرفتند به حیاط خانه بردند. آمده بودند تا با پیرمرد حسن خیری، نماینده دیرسیم، دیدار و ملاقات کنند.

دهقانی گفت: آقا شیر علی، چه بر سر دیرسیم خواهد آمد؟
دهقانی که صورتی کوسه داشت، با عصبانیت، گفت: این حکومت، از طرفی حسن خیری و چندین تن از روسای ایل ما را به نمایندگی از دیرسیم، به مجلس آنکارا می‌برد، از طرف دیگر هم، ژاندارم‌های حکومت، روزانه به روستاهای ما حمله‌ور می‌شوند!

- یا آن بالای آسمانی، مزدورین عثمان لنگ!
- این «لنگ»، بالای نموده که بر سر ما نیاورد!
- به روستاهامون حمله می‌کنه و به آتیش می‌کشه، گله‌هامون رو به غارت می‌بره، دخترامون رو می‌دزده، آخر این کار به کجا ختم می‌شه؟
- پیرمرد دیگری با نگرانی، گفت: می‌گن که خودش فوت شده، اما من باورم نمی‌شه، افرادش مدام در حال تهاجم‌اند، به روستاهای ما.

- جوانی سرزنده، پُر تحرک که مدام در حال جنب و جوش بود، گفت: این‌ها جز زبان اسلحه، هیچ زبان دیگری سرشون نمی‌شه.

شیر علی گفت: حسن خیری افندی، به جماعت هم گوش دادیم، حقیقت رو گفتند. بدون اینکه، دور لپ کلام، بچرخیم، مستقیماً حقیقت رو می‌گم. ژنرال زرد، شما رو به مجلس آنکارا راه داده! فکر می‌کنم که این موضوع، نفع چندان برای شما و کردها، نداره. بوی حيله و توطئه‌چینی از این سیاست می‌اد! معاهده سور، حقوق اقلیت‌ها رو به رسمیت می‌شناسه. ژنرال زرد برای اینکه به غرب بگه: «کردها هم در مجلس آنکارا حضور دارند، با هم تفاهم کرده‌ایم»، شما رو نماینده کرده و ازتون سوء استفاده می‌کنه. دسیسه‌ی بزرگی‌یه، انقدر بزرگه که حتی در حد صورتون، نمی‌گنجه. صرفاً مربوط به سرنوشت دیرسیم ختم نمی‌شه، در ارتباط با سرنوشت تمام کردهاست. شما بدون هیچ فکر و پرس جویی، در دام افتادید. خیلی‌ها برای نمایندگی [در مجلس آنکارا] فراخوانده شدند. آنانی که متوجه «دام» شدند، در برابر مردم‌شون احساس مسئولیت کردند، حقیقت رو دیدن و اینو نپذیرفتن. این در آینده، مسائل بزرگی به بار میاره. حتی بهاشو با با زندگی‌تون پرداخت می‌کنید. حالا شما، روی تیغی دو لبه ایستاده‌اید.

حسن خیری: ما به این جهت به مجلس رفتیم که مسئله‌گرد به سلامتی، بدون خون‌ریزی و در هوایی برادرانه، حل شود. ژنرال زرد می‌گوید، وقتی قدرت را به دست گرفتیم، تمام حقوق کردها را به رسمیت می‌شناسم. حتی در ارتباط با کردها، پیش‌نویس اتونومی [خودگردانی] تدارک دیده. اینو همه جا ابلاغ می‌کنه.

ظریفه: حسن خیری افندی، ببخشید، عذرخواهی مو بپذیرید، اما وقتی ژنرال زرد، قدرت را به دست بگیره، اونوقت حق و حقوق نمی‌شناسه، حقوق موجود رو هم غصب و تصرف می‌کنه.

قبل از اینکه دیر بشه، بهترین کار دیدن حقیقته. حقیقت دولت آنکارا اینه که، بر اساس «انکار» کردها، تاسیس میشه.

حسن خیری: اما در مجلس به ما قول داد!

ظریفه: قول برای اونا، هیچ معنایی نداره؟ قول با زبان گفته می‌شه و بعد در هوا گم! بسیار خوب، تعهدی کتبی و ماندگار در دست دارید؟ آیا تصمیمی رسمی در دست هست که به جهان ابلاغ شده باشه؟ چون حالا مهم‌ترین برهه‌ای است که ناتوان و نیازمند کردهاست. خیلی تحت فشاره. اگه در این حال و هوا که بسیار تحت فشاره، حقوق رو اجرا نمی‌کنه، زمانیکه قدرتمن رو بدست گرفت، هرگز این کار رو انجام نمیده. اگه این حقیقت رو در زمان و مکان بجا بینید، به نفع کردها خواهد بود.

حسن خیری: مدرکی هست که به فرماندهی جزیره^۱ فرستاده.

ظریفه: اگه چنین چیزی وجود داره، پس چرا به مجلس نفرستاده و به فرماندهی یکی از جبهه‌ها، می‌فرسته؟

حسن خیری: ۲۳ آوریل ۱۹۲۰، وقتی اولین بار مجلس باز شد، ما ۷۲ نماینده کرد، با لباس‌های محلی مون، شرکت کردیم. یک روز پس از گشایش مجلس، ژنرال زرد در سخنرانی‌ای، اندیشه‌های‌اش رو بیان کرد و گفت: این مرزهای ملی، مرز برادرانه‌ی ملت‌هاست که منافع و اهدافشان، بطور کامل در هم تنیده. ماده‌ای که این مرزها را تعیین می‌کنه، یکی از اصول اساسی ماست. به زمان نیاز داره.

در ادامه حسن خیری گفت: شیر علی افندی، برای حل مسائل، زمان نیاز داریم. طبق ماده‌ی یازدهم «قانون تشکیلات اساسیه» که ما هم در مورخه ۲۰ ژانویه ۱۹۲۱ به آن رای مثبت، دادیم، جز سیاست داخلی و خارجی، روابط اقتصادی بین لمللی، امور نظامی و قوه‌ی قضائیه، مواردی همچون آموزش، بهداشت و کشاورزی تحت مسئولیت و نظارت نهادهای استانی، به عنوان «واحدهای خودبیزه‌ی ولایت‌ها»، به تصویب خواهند رسید. این [ماده] هم، راه را بر خودگردانی [اتنومی] کردها، هموار می‌کنه.

شیر علی: این ماده در مورد [حقوق] کردها و اقلیت‌ها نیست. در مورد ساماندهی استان‌هاست. این قانون در ۲۰ ژانویه به حالت اجرایی در آمد. ۸ آوریل ۱۹۲۰، هفت ایل کرد با اتکا بر این قانون، در قوچکری و درسیم: «یک استاندار کرد با معاونی ترک و تاسیس یک حکومت خودگردان در منطقه» درخواست کردند. مجلس اعظم ترک، تنها به «رد» این درخواست بسنده نکرد، به لشکرکشی‌های خونین خود نیز تداوم بخشید. حسین خیری افندی، شما بفرمایید، این ماده ۱۱ چطوری مسئله کرد رو حل می‌کنه؟

حسین خیری: به مرور زمان می‌شه، ما بدون خون‌ریزی، این مشکل رو حل خواهیم کرد.

شیر علی: حل مسئله بدون خون‌ریزی، چیزی خوبیه، شما، خون نمی‌ریزید، اما اونا، جویباری خون، جاری می‌کنن! آغایون، آهن بر روی سندان، چکش کاری میشه، در این وسط، نه آتشی هست و نه آهنی که به درد چکش کاری بخوره! به جمعیت پیرامون‌اش نگرست و مکثی کوتاه کرد، با چشمان‌اش همه را از نظر گذراند. سپس شیر علی گفت: امروز، از خاندان گذشته عثمانی، چندین «دولت ملی» به میان آمده‌اند. عصر قیام‌های ملی و رستگاری ملی‌ست. اگه کردها از

۱- جزیره، یکی از استان‌های باستانی، بسیار زیبا و دیدنی شمال کردستان، در دامنه‌ی کوه‌های جودی است

شخصیت و اتحاد ملی، برخوردار نیستند، مگه ترک‌ها، خیلی از این چیزها رو صاحب‌اند؟ حقیقت اینه، از از کل ۱۳ میلیون جمعیت عثمانی، پنج میلیون گرداند. مابقی نیز، ترک، ترکمن، عرب، رومی، ارمنی، آشوری، لاس و چرکس هستند، آگه ما هم خردمندانه رفتار کنیم، می‌تونیم به عنوان دولتی مستقل، موجودیت یابیم. در سیاست، جای برای ترحم، برخورد‌های عاطفی و منافع شخصی نیست، بلکه منافع اجتماعی در میان‌اند. ما چیزی از کسی نمی‌خوایم، طالب حقوقی هستیم که حق هر ملتی است. چیزی‌هایی رو که حسن خیری افندی فرمودند، شاید برای جوامع دیگری صدق کنه، اما همه می‌دونند که نباید با وارثان اتحاد و ترقی، وارد یک چاه شد. این چاهی است که ته آن کثیفه. انسان در این چاه، حتی قادر به نفس کشیدن هم نیست. می‌ترسم پس از این همه سال خدمت به دولت، عاقبت خیری افندی هم با عاقبت نافرمانی مانند من، یکی شه. با چنان قهقهه‌ی تعجب‌برانگیز و تمسخرآمیزی خندید که چشمان تمام همه‌ی جمعیت تابید. با تاثیر این خنده، همه ظاهراً خوشحال به نظر می‌رسیدند. حسن خیری گفت: ما باید در این روزهای دشوار، کنار ترک‌ها باشیم. اتحاد و اشتراکی هزار ساله داریم. پس از رستگاری، حقوق کردها هم به رسمیت شناخته خواهد شد، به این ترتیب خونی هم ریخته نمی‌شه.

شیر علی: حسن خیری افندی، آنچه میگن رو نبین، کاری رو که می‌کنن، بین! ژنرال زرد در یکی از سخنرانی‌های سپتامبر ۱۹۱۹ می‌گفت: تا زمانیکه انسان‌های باشرف و با عزت، وجود داشته باشند، گرد و ترک به زندگی برادرانه در پیرامون نهاد خلافت ادامه خواهند داد، علیه دشمنان داخلی و خارجی قلعه‌ای تزلزل ناپذیر و آهنین تشکیل خواهند داد. بعد چی شد؟ نتیجه مشخصه، نسل‌کشی قوچگری!

-حسن خیری: در ماده ۱۱ قانون تشکیلات اساسیه این تعهدات به تصویب رسیده. با اتکا بر این‌ها و از راه قانونی طالب حق می‌شیم.

شیر علی: بعد از نسل‌کشی قوچگری، همه چیز عیان و روشن شد. از این به بعد، علیرغم تمام زمانی که به باد فنا رفت، علیه هزار و یک حيله و فریبی که در مغز ژنرال زرد هست، ما نیز مانند هر ملت دیگری، ناگزیریم این فرصت تاریخی را ارزیابی و در تناسب با شرایط، آینده خودمون رو تعیین کنیم.

حسن خیری: کردها باید حتماً به حقوق‌شان دست پیدا کنند، اما باید راه و روش این کار، بدون خون‌ریزی باشه.

ظریفه: دوست من، «زند را بند و نادان را پند سود نکند»^۱ می‌بینیم که هر کدام از ما، نکات صحت خود را داریم. مشخصه که هر کسی راه خوشو در بر می‌گیره. امیدوارم آنچه را در آینده با آن مواجه خواهیم شد، سلامتی دیرسیم باشه. ما به راه خود، ادامه خواهیم داد. به باور من، ادامه دادن به این مذاکرات، فایده‌ای نداره. در واقع از سخنان حسن خیری، جا خوردم. از قدیم گفته‌اند: «باید از انسان تازه به دنیا رسیده و خورشیدی که از بین ابرها، بیرون میزنه، ترسید». دقیقاً با زبان اونا، سخن گفتم. آینده از آن کسانی است که به موقع، حرکت کنند. ما هنوز راه بسیاری برای پیمودن داریم، پاشو بریم.

حسن خیری با صدای غیر طبیعی که پیری و ناتوانی را نپذیرفته بود، گفت: من به دیرسیم

۱- در متن اصلی چنین آمده: tatsız aşu tuz neylesin, akılsız başa söz neylesin. که از نظر مفهومی با همان ضرب المثل فارسی هم معنی است

و مردم‌ام خیانت نمی‌کنم. در این آشفته بازار و سخت، برای دفاع از حقوق گُردها به مجلس آنکارا می‌روم.

شیر علی: یکی از پیامبران خدا می‌فرمایند: نه آنچه که به دهان می‌رود، بلکه آنچه از آن بیرون می‌آید، انسان را کثیف می‌کند! همه چیز اینا کثیف شده، به کدام یک از سخنان آنان باور می‌کنی؟ همسایه ارمنی پیری داشتیم. همیشه به فرزندان‌اش می‌گفت: ترک اگه اولیا هم شود، هرگز به حیاط خانه، راه‌اش ندهید. حتی قد اون پیرزن هم، حقیقت دولت آنکارا را درک نکرده‌ای. خیانت؛ همیشه به نیت انسان مرتبط نیست. گاه در ارتباط با جا و وضعیتی است که انسان در آن قرار داره. مهم اینه که در کجا ایستاده و به رود نگاهی می‌کنی. فراموش نکن که هیچ وقت دشمن، برای دشمنان‌اش دعای خیر نمی‌کنه، اگر هم بگه، بدان که در آن حيله‌ای ست.

حسن خیری: منم طرفدار اتحاد تمام ایل‌ها هستم.

-اتحاد صرفا با گفتار امکان‌پذیر نیست. اگر بتوانیم افکار، گفتار و کردارمان را متحد سازیم، از پس همه چیز برمیایم. تا زمانیکه ایل و عشایر متحد نشن، موفق به انجام هیچ کاری، نخواهیم شد. فقط زمانی می‌توانیم در هر کاری موفقیتی بزرگ به دست آوریم که در میان توحید به وجد بیایم. اگر یاد نگیریم که کناره هم بجنگیم، باور کن مانند ابله‌ها، همه با هم، خواهیم مرد.

تحرکی به وجود آمد. پنج نفر سوار بر اسب‌های‌شان شدند و از همان راهی که آمده بودند، بازگشتند. شیر علی به آنانی که بدرقه‌اش می‌کردند، نگاهی کرد و یک سخن قدیمی را دوباره کرد: متحد باشیم، بزرگ باشیم، پابنده باشیم!





پرتگاه صخره‌ای، سخت و عاصی طرف مقابل که انگار با آره بریده باشند، با شیب زیادی تا ته رودخانه، پایین می‌آمد. طرف شرقی که از آنجا به داخله وادی [پایین] می‌رفت، یک سلسله تپه‌ی نه چندان بلند، پشت سر هم ردیف شده بودند. در میان دامنه‌ی تپه‌ها و ساحل، زمین‌های مسطح و وسیعی وجود داشت. هر دو طرف ساحل پر از باغ‌های میوه و مزارع سبزیجات بود. فرات درست در وسط وادی در مساحتی یک کیلومتری، پخش و به صورتی وسیع، طولانی، بی‌صدا و عمیق، جریان داشت. آب کناره‌های آن، آبی رنگ و براق بود. پیرامون‌اش، نیزار و نیستان وجود داشت. در برخی جاها، درختان بید در هم تنیده بودند و تمام ساحل را پوشش می‌دادند و ریشه‌های‌شان در میان آب بود.

اسب‌های‌شان را در دامنه‌ی نزدیک به ساحل، به درخت بلوطی بستند. تنگ‌های‌شان را به دوش گرفتند و از سربالایی، پایین آمدند. مسلم گفت: تو از سمت چپ درخت صنوبر و انتهای دامنه برو، من هم از سمت راست می‌رم، از آنجا صداشون رو می‌شنویم. تنگ‌اش را به دست گرفت و به طرف ساحل، پایین آمد. از میان سنگ‌های گنده‌ای به سوی نیزارها، به صورتی نیمه خیز، آهسته و بی سروصدا به پیش رفت. عُمر، کاملاً به ساحل نزدیک شد. مدتی سر خشکاش زد، نفسش را برید و میخ شد. انگار که نیروهای دشمن را می‌پایید، بی سروصدا در حال دید زدن ساحل رود بود. پیراهن خاکی رنگی که به تن داشت با درختان بید و نیزار، در تناسب بود و کمکش می‌کرد تا آسان‌تر استتار شود. اُردکی نر بر روی درخت‌های بید ساحل، گردن رنگارنگ‌اش را می‌چرخاند و با چشمان تیز و سیاه‌اش، اطراف را می‌پایید. یک گله اردک در میان آب‌های نزدیک به ساحل، شنا می‌کردند. اردک نر در حال نگهبانی را نشانه گرفت، بعد پشیمان شد. نفس‌اش حبس و بدون هیچ سروصدایی، سینه خیزکنان، خود را کمی دیگر به ساحل نزدیک کرد. گله‌ی اردک را نشانه گرفت، روی هدف متمرکز شد. به خود گفت: حالا زمان خوبی، هدف، کاملاً قابل رویت است. جز آواز اردک‌ها، قورباغه و آب، هیچ صدای دیگری، به گوش نمی‌رسید. کمی صبر کرد، کمی جای خود را راست و ریس کرد، دوباره تنگ‌اش را به سوی چهار پنج اردک نزدیک که نزدیک به هم بودند، نشانه گرفت و شلیک کرد. همزمان مسلم نیز شلیک کرد. دود از لوله تنگ، بیرون زد و بوی باروت در اطراف پخش شد. همین که اردک‌ها صدای تنگ را شنیدند، با سروصدای زیادی، همه به هوا پریدند. از سر جای‌اش، برخاست و به سوی رودخانه دوید، ناگهان همه‌ی اردک‌ها به پرواز درآمدند، عمر با تاسف، گفت: «لعنتی، نزدم». وقتی اردک‌ها پرواز به هوا پریدند، همینجوری الکی، شلیک دیگری کرد. هنگامی که اردک‌ها در آسمان پروازکنان، دور می‌شدند، سرعت دوتا از اردک‌ها، کم شد، بال‌های‌شان به هم پیچید و به کنار ساحل، افتادند. بر روی زمین پر و بال می‌زدند. آب براق که خون‌آلود شده بود، دایره‌های کوچکی به وجود می‌آورد و موج می‌زد. وقتی عمر با هیجان گفت: اردک‌ها، اردک‌ها و به سوی ساحل می‌دوید، مسلم هم گفت: «دوتا رو زدیم» و هر دو، به سوی رودخانه دویدند.

هر دو باهم وارد آب و تا زانو خیس شدند. اردک‌های زخمی را که درد می‌کشیدند و در حال دست و پا زدن بودند، گرفتند. زیر نور آفتاب، بال‌های رنگی و براق اردک نر، برق می‌زد. هر

دو با هم به کناره‌های آب، بازگشتند. مسلم دست برد و از کمرش، چاقویی بیرون کشید و با ضربه‌ای، سر از بدن اردک‌ها، جدا کرد و به زیر درخت بید انداخت. پرهای رنگارنگ و زیبای اردک‌ها، خونین شده بود.

عمر، نگاهی به اردک‌های مرده کرد و از اعماق وجود، ناراحت شد، [اما] اجازه نداد ناراحتی‌اش نمایان شود. به جایی دیگری رفتند. در این میان شب شد، سوار بر اسب و در مخالف غروب آفتاب، به سوی آبادی به راه افتادند. آن روز عمر و مسلم، با پنج اردک به آمارا بازگشتند.



مزرعه‌های شقایق، هنگام غروب آفتاب رنگ سرخ غلیظ و مسی ماندی، به خود گرفته بودند. بوی علف‌های گرم زیر پرتوهای نور خورشید، در هوا پیچید بود. تپه‌ها، وادی‌ها، آسمان، خاک، باغ، باغچه و مزارع، بهاری بودند. در آسمان وسیع و نامتناهی، حرکت جریان باد، مانند وز وز بال زنبوری، زوزه می‌کشید. در تپه‌های دور دست افق غربی که غروب آفتاب را همچون کمندی در بر گرفته بود، یک خط قرمز مایل به زرد آبی را به وجود می‌آورد.

علی‌کان^۱ در یک شب بارانی بهار، با کمال میل گله را می‌چراند. در شب خنک و سحرآمیز مهتابی که مهتاب گهگاه به میان ابرها، قایم می‌شد، گله؛ صف به صف می‌چریدند و علف‌های تازه را، جارو می‌زدند.

وادی‌ها پر از گرگ بود. علی‌کان در وادی آینو با تفنگ شکاری و سگ‌های‌اش، گله را می‌چراند و بدین تریب، گله را آرام و آهسته تا نزدیک‌های هامورکسن، آورده بود. در سپیده دم صبحگاهی به وجد آمد و روی صخره‌ای نشست و گله را از یاد برد. با صخره درآمیخته بود و هرچه نسیم باد سحری، وجودش را نوازش می‌کرد و عبور می‌کرد، با نی‌لیکی چوپانی که به دست داشت، روح و خیال و قلب‌اش را در هم می‌تنید و آوازه «دلال، لو لو دلال» می‌نواخت. با نوازش نی، به وجد می‌آمد و چوپان‌های روستاهای همجوار، با دقت به او گوش می‌دادند. با نوای نی، گله را به هر سمت و هر وادی‌ای، زیر هر صخره‌ای که علف‌های تازه داشت، می‌کشاند. گله در دامنه‌ی کوه، پراکنده شده و با نوای نی می‌چرید. مار و مور و تمام جانداران کوهی، به [نوای] او گوش می‌دادند. آواز با شعر:

«دلال، لو لو دلال»

دلال!

دلاله دل من / سر می‌داد.

علی‌کان، هنگام تابش نخستین پرتوهای نور خورشید، بر روی تپه‌ی هامورکسن بود، با نی و آواز دلال، در مدهوش شده و یکی شده بودند. تمام ابرها پراکنده شدند و خورشید گرم بهاری در آسمان نامتناهی آبی رنگ، زمین را گرم می‌کرد. حوالی ظهر گله را جمع کرد و به وسط استراحت گاه و سارنج‌های نزدیک به هامورکسن برد. خودش هم زیر درخت بید، نمود چوپانی‌اش را روی تخته سنگ‌های بزرگ فرش کرد و به خواب عمیقی فرو رفت.

عمر، چهره‌ای سبزه و ضعیف با سیل‌های تازه سبز شده داشت. به تازگی هیجده ساله شده

بود. ماه‌ها بود با عایشه، در کوچه، مزرعه و سر راه به هم اشاره می‌کردند و با هم رابطه داشتند. در این هنگامه، عبدالله و بسی، آستین بالا زدند و در آن فصل پاییزی، عمر و عایشه را به عقد همدیگر در آورده بودند. عایشه، دو سال پس از عروسی، اولین دوران بارداری را تجربه می‌کرد. عمر نیز، همچون عبدالله و بسی، خیال پسر دار شدن، به سر داشت.

عمر و مسلم برای کار به مزرعه‌ی اطراف هامورکسن، رفته بودند. به وقت ظهر، خوراکی‌های‌شان را برداشتند و به نزد علی‌کان که زیر درختی خوابیده بود، رفتند. علی‌کان، خانوادگی سرگرم چوپانی بودند. پدر و پدربزرگ‌اش هم چوپانی کرده بودند. در مسیر رفتن به پیش علی‌کان، با هم حرف می‌زدند و عمر گفت: تا حالا چوپانی همچون علی‌کان که زبون حیوانا رو بفهمه، ندیدم. مسلم: بعضی‌ها علی‌کان رو هنگام حرف زدن با گل‌ها، گیاه و زاغ‌ها، دیده‌ان.

-چطوری حرف می‌زنه؟

-حرف می‌زنه دیگه، زبان شون رو بلده.

-پس آنقدر چوپانی کرده تا زبان حیوانات و گیاهان رو هم، یاد گرفته!

-علی‌کان فقط یه چوپان خوب نیست، بلکه حکیم خوبی هم هست.

-راست میگی، خیلی خوب می‌دونه کدوم گیاه و کدوم حیوان، به درد چه مرضی میخوره.

-اما هیچ کسی هم نیست که بتونه، درد علی‌کان رو دوا کنه.

-هر دردی حتما چاره‌ای هم داره!

-عمر و مسلم علی‌کان را از خواب بیدار کردند و سلام دادند، با هم زیر درخت، سر سفره نشستند.

مسلم: از قدیم گفته‌اند: «هر چه بکاری/ همان برداری». وقتی علف‌ها را لگدمال کنی، ناگهان باغ، سبز سبز میشه.

چوپان: فقط باغ اینطور نیست، اگر زبون این گوسفندان رو ندونی، نمی‌تونی با اونا دوستی کنی، هیچ بهره‌ای نمی‌گیری، همه چی به رنج بردن، بستگی داره.

عمر: کسی نمی‌تونه رو چوپونی تو حرفی بزنه.

علی‌کان با خوشحالی: ماشاءالله امسال همه‌ی گسفندها، دوقلو می‌زاند، سال پر برکتیه.

مسلم: امسال بارون هم زیاده، سال پُر برکتی میشه.

عمر: اگه باغ، باغچه و مزرعه رو خوب شخم بزنی و خوب از اون، مراقبت کنی، برکت‌اش رو هم می‌گیری. پدر بزرگ خدا بیامرز، همیشه به ما می‌گفت: خاک، مثله زن می‌مونه، هیچ وقت از انسان اطاعت نمی‌کنه. هر چه که ازش طلب کنی، اول باید خودت کار کنی، رنج بدی و بعد بگیری.

اگر کسی پادرمیونی کنه یا دستی وارد کار بشه، باید فوراً اونو کشت و از بین برد.

مسلم: اگه از کار و رنج‌ات، پاسداری کنی، ثمره‌اش رو هم می‌گیری، رنج انسان، پیش خدا گم نمیشه.

علی‌کان چوپان: نیکی کن و به دریا بینداز / اگر عبد نداند، خالق بداند!

آنقدر حرف زدند که خسته شدند و زیر سایه درخت، خواب‌شان برد. باز وقتی علی‌کان چشمان‌اش را می‌بست، زلیخا در ذهن‌اش ظاهر شد. [زمانی] پدر زلیخا از وصال آنان ممانعت کرده بود، شبی دست‌اش را می‌گیرد و فرار می‌کنند، همینطوری از راه‌های کوهستانی، به سوی جنوب راه‌سپار

می‌شوند. شب بود و در کوه‌ها به هنگام راه رفتن زیر مهتاب، زلیخا پای‌اش سُرمی خورد و از پرتگاه تاریکی به پایین می‌فتد، آخرین سخن‌اش، «علی‌کان» بوده! در میان صخره‌های سخت، روزها به دنبال جسد بی‌جان زلیخا، گشته و اشک ریخته. طبق روایت، گل‌های رنگارنگی از اشک چشمان او بر روی صخره‌های، رویده‌اند، اما هیچ اثری از زلیخا پیدا نکرده است. روزها، هفته‌ها و ماه‌ها در کوهستان، نی‌می‌نواخته و دنبال او می‌گشته. بعد مجنون‌آسا، به کوه و کمر زده، ماه‌ها تشنه و گرسنه راه پیموده! با قافله‌ای که از جنگ گریخته بودند از دشت‌های خنک بینگول تا گرمای سوزانِ نمرودی اورفا، آمده بود. وقتی آتش سوزان قلب علی‌کان با گرمای اورفا در هم آمیخته می‌شوند، آتش و آتش به وصال هم می‌رسند و آتش، آتش را مهار می‌کند! در چندین روستا چوپانی کرده بود، نهایتاً در آمارا اسکان و چوپانی می‌کرد. سپیده دم صبحگاهی شب‌های بدر، قلب‌اش مانند آتشفشان آتش می‌گرفت و می‌سوخت. وقتی قلب‌اش شعله‌ور می‌شد، برای آرام کردن‌اش، نی می‌نواخت. تنها داستانی که در مورد علی‌کان همه می‌دانستند و می‌گفتند، همین بود. کسی جز این در مورد گذشته او اطلاعی نداشت. نه کسی سوال می‌کرد و نه او چیزی می‌گفت.

تا وقتی کسی با او حرف نمی‌زد، او با کسی حرفی نمی‌زد. در روستا چندین دختر برای ازدواج با علی‌کان، اطراف‌اش پرسه زدند، اما به هیچکدام از آنان، نگاه هم نمی‌کرد. سوگند یاد کرده بود که پس از زلیخا به هیچ کس دیگری، دل نبندد. عشق زلیخا در قلب‌اش، اخگری بود که روی آن را گردوغبار و خاکستر، پوشانده بود؛ اما به هیچ وجه آن اخگر سرخ، زیر خاکستر خاموشی نداشت. نسیم سپیده دم شب‌های بدر، خاکسترها را بر می‌داشت و آتش نهان درون‌اش را باز شعله‌ور می‌کرد و او نیز به نی‌اش پناه می‌جست. در شب‌های ماه بدر، سپیده دم گیسوی بلنداش را بر روی قله کوه‌ها آویزان می‌کرد و با زلیخا، علی‌کان را همراهی می‌کردند. هنگامی که زلیخا پای‌اش سُرمی خورد، ماه، گیسوان زرد طلای رنگ بلنداش را به دور او می‌پیچاند. زلیخا به گیسوان دراز ماه آویزان و ماه نیز، او را نزد خود می‌برد! از آن روز به بعد، هیچ کس، اثری از او پیدا نکرده بود.

از آن زور به بعد، علی‌کان خواب و خوراک نداشت، در شب‌های بدر هر روز به وقت سپیده دم تا طلوع خورشید، نی می‌نواخت و زلیخا را فرا می‌خواند. هنگامی که نی می‌نواخت، گوش شنوای کوه و کمر، مار و مور، پرندگان و جانداران، گل‌ها و درخت‌ها به او بود. عمر و مسلم پس از اینکه کمی خوابیدند، از خواب بیدار و به سر مزرعه، برگشتند. علی‌کان چوپان، هنوز از خواب بیدار نشده بود، در خواب، رویای زلیخا به سر داشت.



آسمان خلقتی در میان توده‌ی ابرهای که به صورتی پراکنده در حال تراکم بودند، همچون اقیانوسی خاموش، براق و آبی رنگ بود. تا [از آن فاصله‌های] دور، در میان این رنگ آبی براق، طوفانی کوچک و ابر بارانی بر روی صخره‌های زیتونی رنگ قرژداغ، به چشم می‌خورد و می‌جوشید. ارتفاعات بلند سلسله کوه‌های توروس در فاصله‌های بسیار دوری، بارانی بود و با ابرهای تیره و خاکستری، پوشانده شده بود. روز جمعه بود. روزهای جمعه کار نمی‌کردند، در حال

استراحت بودند. طبق عقیده، خدا جهان و تمام مخلوقات را در طول شش روز آفریده و روز هفتم، به استراحت پرداخته است.

مسلم، محمود و عمر، شب به راه افتاده و صبح به بازار خلقتی، رسیده بودند. هر سه گاه در قراچه^۱ و گاه در مزرعه‌ی پسته، دوره هم جمع می‌شدند و درد دل، می‌کردند. گاه نیز محمود روزهای جمعه به مسجد آمارا می‌آمد و مهمان آنجا می‌شد. در میان‌شان، دوستی و رفاقتی پاک به وجود آمده بود. محمود هیزم فروش، گاه برای کمک به عمر، به مزرعه می‌رفت. وقتی به بیربیجک، هیزم می‌آورد، عبدالله ژاندارم در مقابل مزدورین از او پاسداری می‌کرد. می‌خواستند گوسفندهایی را که به روستا آورده بودند، در بازار حراجی به فروشند و تدارکات زمستانی‌شان را به اتمام برسانند. اصناف بازار، اکثراً ترکمن بودند. تناقض دیرین شهر و روستا (بازار-گوند) همچنان تداوم داشت. گردهایی که در شهر اسکان گزیده بودند، هویت‌شان را از دست داده و از خود بیگانه شده بودند. دهقانان گُرد وقتی به شهر می‌آمدند، مضطرب و بی‌قرار می‌شدند. اهالی شهر، مانند روباه، حقه‌باز، بودند. به خوبی از پس حيله، حقه‌بازی و دروغ‌گویی بر می‌آمدند. با حيله و فریب، اموال روستائی‌یان را بسیار ارزان‌تر از قیمت واقعی‌شان، از چنگ‌شان بیرون می‌کشیدند.

زود به بازار رسیدند. دام‌های‌شان را در بازار به امانت سپردند و برای نماز صبح به مسجد کبیر رفتند. در قرن نوزدهم، همراه با مسجد کبیر، چندین ساختمان خلقتی که از «سنگ افاره»^۲ ساخته شده بودند، مَهر استادان مشهور ساخت و ساز ارمنی را بر خود داشتند. در حیاط مسجد، گل‌های زیبا و رنگارنگ سیاه، سفید، سرخ، صورتی، زرد و ارغوانی وجود داشتند. این‌ها، گل‌هایی بودند که «آبه‌ی میسه‌ی خان و لمو سعید»^۳ در روستای جبین، پرورش داده بودند. این گل‌ها از اورفا تا عتاب، تمام حیاط مهمانسراها را تزئین می‌کردند. درخت آلو سیاه با میوه‌های بزرگ و مشکی رنگ نیز، درخت پرورش یافته دست «حاجی حسو» بود که ورد زبان همه بود. در بازار ترکمن، گُرد، عرب، ارمنی، یهودی، آشوری، ایزدی حضور داشتند. وقتی خورشید، رو به آسمان بلند می‌شد، بازار شلوغ می‌شد.

ارمنی‌های که از نسل‌کشی، جان سالم به در برده بودند، هنوز مشغول صنعت کاری بودند. گُردها، روستانشین و سرگرم کاشت و برداشت گندم، جو، ارزن، نخود، عدس و کنجد بودند. گُردو، پسته، انگور، انجیر، انار و زیتون، به برآورده کردن نیازهای خودشان، محدود بود. ترکمن‌های روستانشین در کنار کشاورزی، سرگرم کار باغ و باغ‌داری بودند و همچنین به فرهنگ تولید روغن زیتون ارمنی‌ها، ادامه می‌دادند.

بازار، خیلی شلوغ شد. هر فروشنده‌ی دهاتی، اموال‌اش را نصفه قیمت، می‌فروخت و برمی‌گشت. بازار پر از گُردهای روستانشین بود. مدت زیادی بود که حاجی آقا، فوت کرده بودند و در بازار، دلال‌های حقه‌باز، تحت کنترل اقوام مرحوم، پرسه می‌زدند. برای قاپیدن اموال به قیمتی ارزان، روستائیان را به صورت شبکه‌ای، فریب می‌دادند. آن روز، بازار بسیار مضطرب بود. خریداری نبود و همه‌ی دلال‌ها، یک قیمت پرداخت می‌کردند. نزدیکی‌های ظهر بود.

عمر نگاهی به مردم مضطرب کرد، هر چند لحظه یکبار، سر ستر چماقی گُرد و سرخ رنگ

Qıracé Sehwe -۱

Efare Taşı -۲

Abey Mısey Ağa ile Lemo Said -۳

درخت ارژن را، بر زمین می‌کوبید و خشم مجهولی که درونش را فرا گرفته بود، خالی می‌کرد. این چماق ارژن که نادر بود، محمود هنگام جمع‌آوری هیزم در قژرداغ، برای‌اش آورده بود. عمر مدام به خود می‌گفت: خدایا صبرم بده، خدایا». انگار کسی او را تحقیر کرده باشد، عصبانی بود. عبدالله به او گفته بود: پسرم ارزان نفروشی، اگه خریداری پیدا نشد، دام‌ها رو به خانه برگردان. آن روز، بازار حراجی، بیش از هر روزی مضطرب بود. جروبحت کوچکی رخ داد. مردم دور هم جمع شدند. عمر با چماق دست‌اش، به سوی جمع رفت. مسلم هم به دنبال‌اش، راه افتاد. هر کسی که صدا را شنید با کنجک‌کاو به سمت آن رفت. رفته رفته، جمع مردم بیشتر و بیشتر شد. عمر هم به آنجا رسید. با ریشی اصلاح شده، سبیل‌های کم پشت و چماق در دست، با دقت زیادی مسئله را زیر نظر داشت. خشمی پنهان و نامرئی برای بیرون زدن به دنبال خلاء می‌گشت. جلوی چشمان‌اش را خون گرفته بود و گویی که از حدقه بیرون بزنند. ضعیف و نحیف، اما جوان و پر تحرک بود.

در این میان، جروبحت شدت گرفت، جمع مردم بیشتر شد. یک دهقان قوی هیکل، داد زد: با اون قیمت نمی‌فروشم. دلالی کوچک اندام، اما زبر و زرنگ و کچل، گفت: قیمت‌اش همینه، از این بیشتر نمی‌ارزه». و بعد با حرص، گردن گوسفند را گرفت و تکان‌اش داد. یک دهقان هیکل گنده، فیل مانند و سبزه با سیل‌های سیاه که شلواری کُردی، پوشیده بود و چفیه به سر بسته بود، گفت: نمی‌فروشم، همینجا این گوسفند را سر می‌برم، به خورد سگ‌ها می‌دم، اما با این قیمت، نمی‌فروشم.

دلال ریز میزه که که چشمانی شیطانی داشت با عصبانیت، گفت: زیاد حرف نزن، گوسفند سهله، حتی تو با گوسفندان انقدر نمی‌ارزید، بیشتر از قیمت‌اش، پول دادم. دهقان سینه سپر کرد و گفت: با اون قیمت نمی‌فروشم، دست از سرم بردار.

دلال داد زد و گفت: مثل خر، باید بفروشی، نمی‌توانی در این بازار، با قیمت دیگه‌ای، این گوسفند رو بفروشی‌اش. رفته رفته شمار مردمی که برای دیدن معرکه آمده بودند، در حال افزایش بود. دهقان پیری، گفت: در روز روشن، خدا را خوش نمی‌یاد، نه خدا و نه پیغمبر، قبول می‌کنه، اگه مسئله رو به آقای قائم مقام، حواله کنیم، چاره‌ای برای این بازار پیدا می‌کنه؟ بعد دستی به ریش‌اش کشید، زبر لبی چیزهای گفت و با دلواپسی به اطراف‌اش نگاهی کرد و در انتظار پاسخ سوال‌اش ماند.

دهقانی جوان پاسخ داد: عمو چه فرقی داره، چه این مرد قایم‌مقام خلقتی بشه، چه یک قرچی غربال‌ساز [الک‌ساز] سبیل گلفت ملای مسجد کبیر بشه، همه‌اش یکی‌یه. گله کردن، هیچ نتیجه‌ای نداره، اونم یکی از همین‌هاست. در حالیکه تمام وجودش از خشم می‌لرزید، اما بدون هیچ شرم و حیایی، با صدایی بلند خندید و پیرمرد را نگاه کرد. انگار مرد دلال آن سخنان را به عمر گفته، به خشم آمد و بدن‌اش می‌لرزید. با چماق دستی‌اش، در انتظار ماند. از مرد هیکلی که اصلاً یکدیگر را نمی‌شناختند، طرفداری می‌کرد و در درون‌اش، محبتی نسبت به وی، به وجود آمده بود. جمعیت با گوش سپردن به جروبحت، سعی می‌کردند از مسئله، سر در بیاورند. مزدورین بازار که نسبت فامیلی با حاجی آقا داشتند، فوراً به آنجا آمده بودند. مرد دلال قد کوتاه و کچل، گفت: «مردک، اگه بهت می‌گم قیمت‌ش اینه، از این بیشتر نمی‌ارزه، مردک خر نمی‌فهمی. قادات دراز شده، اما مغزات کوچک» و با حرکتی چابک و ناگهانی، پرید و یک کله‌ای

به سرو صورت مرد دهقان هیكلی، خاباند. خون از دهان و بینی دهقان، بیرون زد. مرد دهقان، کمی سراسیمه شد و به این طرف و آن طرف، رفت و برگشت. دلال قد کوتاه، می‌خواست با حرکتی سریع، ضربه دوم را وارد کند، یک دهقان هیكلی [دیگر] که شلوار گردی پوشیده بود، با چشمانی تیز، بسان عقاب جمعیت را از نظر گذراند و با آن هیكل غول پیکراش، که از او چنان حرکتی، بعید به نظر می‌رسید، با دو دست، کمر دلال را گرفت و او را به هوا بلند کرد. چشم همه به دنبال دلال، به سمت آسمان چرخید. دلال در هوا دست و پا می‌زد. دهقان غول پیکر، مانند یک گونی کاه، دلال را ده متر دورتر، به میان توده جمعیت، پرت کرد. چشم همه به دلال که با صدای «تاپ، پ. پ.»، به زمین خورد، خیره شد. از جایی که بر زمین افتاد، گردوغبار زیادی به هوا برخاست.

-خدايه من، این دیگه چی بود!

-قدرت مرد رو ببین!

-قویتر از به گاو!

-همچون فیل!

عمر با دهانی یک وجب باز بود به محمود نگاه کرد و خندید. محمود هم با خوشحالی به او نگاه کرد و خندید. اخمای عمر، ناپدید شدند. انگار که پرواز می‌کند، احساس سبکی می‌کرد. حالت روحی چند لحظه قبل که از بینی تنفس می‌کرد، رفت و عمر دیگری هویدا شد. گویی که دلال، آن حرف‌ها را به او زده باشد او نیز، دلال را به سوی پرت کرده باشد. دلال نحیف، همان جا زمین، می‌خکوب شده بود. از دهان و بینی‌اش، خون فوران می‌کرد. ده‌ها دلال و مزدور، در چشم به هم زدنی، به دهقان هیكلی هجوم بردند و وی را بر زمین خاباندند. صحنه‌ای شبی حمله‌ور شدن ده‌ها کفتار به فیل! فیل با هیكل بزرگ‌اش، در مقابل ده‌ها کفتارها، تعادل‌اش به هم خورد. ده‌ها نفر، وی را زی مشت و لگد، گرفته بودند.

تنفّر، بسان زبانه کشیدن آتش به بنزین، در حال شیوع بود. جرقه‌ای کافی بود. همه تعجب‌زده با دست‌وپاچگی، کتک‌کاری ده‌ها نفر به یک نفر را، تماشا می‌کردند. عمر، باز عصبانی شد و ناگهان کاسه صبراش، به سر رسید. محمود و مسلم با چماق‌هایی که همراه داشتند و در دست گرفته بودند، با اضطراب، انتظار می‌کشیدند.

صدایی از میان مردم برخاست و گفت: این حق نیست، چند نفر به یک نفر؟ عمر به حرکت درآمد و چشم همه به او خیره شد. فریاد زد و گفت: این حق نیست. چماق دست‌اش را بالا برد و ضربه‌ای به سر دلال کوبید. بعد محمود و مسلم هم، همین کار را بی‌تردید انجام دادند. همزمان با هیاهو موج عظیمی به وجود آمد. صدایی که می‌گفت: بزیند، پسر بزن، ظلم این شهری‌ها، بسه مونه دیگه! در هم پیچید.

دهقان‌ها به سلیلی از خشم تبدیل شدند و به آنجا ریختند. گویی از قبل آماده بودند، دسته به دسته با چماق‌های‌شان به آنجا دویدند. ده، بیست، سی، پنجاه، صد و رفته رفته شمارشان، بیشتر می‌شد. ناگهان، صدها نفر دهقان، چماق به دست، با شلوار گردی و چفیه به سر، ظاهر شدند و با چماق و سنگ، همه جا را می‌زدند. سنگ‌ها در هوا پرواز می‌پردند و به کله‌ای هر کسی که برخورد می‌کرد، خون از آن بیرون می‌زد. ده‌ها نفر روی زمین، ولو شده بودند. نبرد بین دهاتی‌ها و شهری‌ها، ادامه داشت! این نبردی دیرینه بود. جنگ پایان ناپذیری، میان

دو تنه‌ی هم ریشه بود. از یک طرف دهاتی‌ها، کارگران و شاگردان، از طرف دیگر دلان شهری و تجار املاک! در هر دو سو، کُرد، ترک، و عرب وجود داشتند. غالباً کُردها دهاتی و شهری‌ها نیز اغلب، ترک‌تبار بودند! جنگ، جنگِ مابین شهری و دهاتی بود!

در میان‌شان، صدایی مانند غرّش ابرهای آسمان، بر می‌خواست. ناگهان سروکله‌ی آنها از هر سو، با خشم، پیدا شد. مانند سیلاب در مدت چند لحظه، کوچه و بازار را پر کردند. با چماق‌های دست‌شان، دسته به دسته شمارشان افزایش یافت. شمارشان افزایش یافت و نبرد را شعله‌ورتر ساختند. شعله‌هایی مانند رعد و برق، در چشمان‌شان، بیرون می‌پريد. با سنگ و چماق‌هایی که به دست داشتند، بدون هیچ تفکیکی، هر دلالی را که می‌دیدند، می‌زدند.

همدیگر را از لباس‌های‌شان، تشخیص می‌دادند. شهری‌ها، یا چیزی به سر نداشتند و یا کلاه به سر می‌کردند و کت شلوار، می‌پوشیدند. دهاتی‌ها، چفیه به سر و شلوار کُرّدی، با پیراهن یقه باز، همراه با جلیقه و کت، می‌پوشیدند.

با کین و تنفر مانند دو ارتش، در مقابل هم شعله‌ور شده و به قصد کشتن، به همدیگر حمله‌ور می‌شدند. گاه، صدای داد و فریاد نبرد، زمین و آسمان را به رعشه، در آورده بود. تمام شهر به حرکت در آمده و صحنه‌ی آخر زمان را تداعی می‌کرد. در ضمن، کسی نبود پا در میانی کند. هر کسی، طرفی از جنگ بود. جوانان روستاهای همجوار، چماق‌های‌شان را به دست گرفته و دسته به دسته می‌رسیدند. همه جا پُر از مجروح شده بود. دلان شهری، به تنگ آمدند و به سمت بازار، شروع به فرار کردند.

با کین، تنفر و حرص آنان را دنبال می‌کردند و می‌گفتند؛ بزیدشون، پسرآ بزید، اینا بی وجدان، بی‌انصاف و بی‌رحم‌اند. صدها نفر می‌گریختند و صدها نفر هم، با چماق به دنبال آنان، می‌دویدند. صدها نفر هم، روی زمین در خون غلطیده بودند.

ژاندارم به حرکت در آمد. در تمام شهرستان، [فقط] پنج ژاندارم وجود داشت. جلوی پاسگاه، سنگر گرفته و به هوا شلیک هوایی می‌کردند. سر گروهیان هیجان‌زده و با سراسیمگی، به بیرجیک، خبر می‌دهد که؛ قربان، در اینجا قیام بزرگی به پا شده، تمام خلقتی به پا خواسته و در حال جنگ‌اند، درخواست کمک فوری داریم!

هر چه نبرد بیشتر به سوی شهر، کش می‌خورد، اصناف نیز سریع‌تر، مغازه‌های‌شان را می‌بستند. زن و بچه و کهنسالان در کوچه‌ها، سراسیمه به خانه‌های‌شان پناه می‌بردند و در حیاط را محکم می‌بستند. عمر، چماق در دست، خون از سرش، می‌چکید. اولین بار بود در طول زندگی‌اش، از ته دل و با حرص و تنفر، می‌جنگید. آن هم در مقابل «شهر» و شهری‌ها! داد می‌زد: ما دوازده ماه سال کار می‌کنیم، اینا میان و از دست ما، می‌قاپند. در این میان، دلان شروع به عقب‌نشینی کردند و به خانه‌های‌شان فرار کردند. خبری، گوش به گوش شد!

-در راه‌اند، میان!

-هزاران سرباز در راه!

-گردان از اورفا به راه افتاده!

-کسی اینجا نمونه، همه به روستاهشون، بازگردند!

همه انگار از قیل هم‌هنگ کرده بودند، اموال‌شان را گرفتند و به سوی روستاها به راه افتادند. با چماق‌های ستبر و خونین به دست و همراه الاغ، گوسفند و گاوهای‌شان به سوی روستاها،

پراکنده شدند. در مسیر آبادی، سر هم داد و فریاد می کشیدند.

-خوب نگاه کنید، به گوشه و کنار نگاه کنید، کسی این جا جا نمونه!

-خوب نگاه کنید، مجروحی در اینجا، نمونه. این شهری ها دین و ایمان ندارند، خدا می دونه که چه کاری از دستشون، برمیاد.

-دین و ایمان شون پوله، پول!

-شهری، دجال اند، دجال!

-شهری، مثل روباه حقه بازاند، دروغگو و حيله گراند!

-همچو مار، موزی اند!

-این شهری ها به خاطر پول، دست به هر کاری می زنند. ما رو به چشم مرتجع، نادان و نابلد، می بینند!

-ما کار می کنیم، اونا هم از دست ما، می قاپند!

-خانواده حاجی آقا، دسته ای مزدور بازاری، تشکیل داده ان. همه با هم هماهنگ هستند.

-افندی های بزدل هم از خان ها، پشتیبانی می کنند!

-اینا دین ندارند، وجدان ندارند، اخلاق ندارند، هر «گوهی» رو می خوردند، هر عنی رو...

-این شهری ها، از قوم نمروداند!

-مگه همین شهری ها نبودند که حضرت ابراهیم رو در آتش انداختند؟

-این ها فرعون اند!

-باز همین شهرنشینان فرعونی بوند که حضرت موسا رو چهل سال، در دشت و صحرا، آواره کردن!

-فریبکار و حيله گراند!

-درس خوبی به بهشون دادیم، انشاالله یک بار دیگه، جسارت که حقه بازی در بیان!

-اینا فقط زبون چماق، حالیشونه!

از هر طرف، چماق به دست با دام هاشان، از باریکه راه ها، به سمت روستاهای شان، پراکنده شدند. هنگام بازگشت داد و فریاد می کردند و با هم حرف می زدند.

-اهالی شهر حقه بازاند!

-دروغگو...

-حقه باز...

-بی اصل و نسب...

-غصب کار...

-غار تگر...

-مال مردم خور...

شهر و روستا!

تناقضی بنیادین و دیرینه ای بود که از زمان سومریان تا کنون، جریان داشت! تناقض در میان دو تنه ی یک ریشه بود. جنگ و جدال، در میان فرهنگ اشتراکی ایزدبانو که آزادیخواه، مساوات طلب و همبستگی خواه، مزوپتامیای علیا، با تمدن ستمکار و استثمارگر دولتی و طبقاتی که جایگاه اش مزوپتامیای سفلی بود، جریان داشت.

اورفا، شهر مقدسات بود. جنبه‌ای از آن چهره‌ای نمرودی و جنبه‌ی دیگرش، استوار بر فطرت ابراهیمی بود. جدال نمرود و ابراهیم، علنی بود. نمرود آشکارا به مقدسات، حمله‌ور می‌شد. پیروان ستمکارش، حقه‌بازتر بودند. می‌کوشیدند با سپر مقدسات، فرهنگ مقدس همیاری ایزدبانوان را فرو بریزند. با پوشیدن لباس مقدس، به مقدسات [جامعه]، حمله می‌کردند. نفرین، با نقابی مقدس بر چهره و خنجر سیاه در دست، از پشت بر مقدسات، ضربه می‌زد.

در اورفا که زبان‌ها، فرهنگ‌ها، تنوع فرهنگی و هفتاد و دو ملت موجودیت یافته و زندگی کرده بودند و هزار و یک گل، کنار هم «باغ فرهنگ‌ها» و موزائیکی از «خلق‌ها» را گرد هم آورده بودند، نظام جدید پاشاهان، زبان را ممنوع اعلام می‌کرد. فرهنگ‌های اعصار قدیم، زبان و اقوام، انکار می‌شدند. تنوع در میان سنگ‌های سیاه آسیاب، زیر افکار و اندیشه‌های «یک زبان، یک فرهنگ و یک ملت»، خُرد و به پودر تبدیل می‌شد. دهقانان بر زبان، آداب و رسوم و فرهنگ‌های اعصار قدیمی‌شان، پافشاری می‌کردند. نبرد دیرینه‌ی شهر و روستا، کماکان در حال جریان بود.

عمر، محمود و مسلم با سر و صورتی خونین، لبخند می‌زدند و در مسیر بازگشت به روستا بودند. عمر او را صوفی خطاب می‌کرد. صوفی، در مدرسه تدریس کرده بود، علیه روس‌ها در جبهه قفقاز جنگیده بود. چیزی از حقه و حقه‌بازی، نمی‌فهمید. مردی متدین، پاک و باورمندی مخلص بود. با عمر، رفت و آمد خانوادگی پیدا کرده بودند و از پاک‌ی و تنهایی عمر خوش‌اش می‌آمد. محمود از اهالی روستای بازور بود، از قدیم، با آنان دوست بود.

عمر به مسلم نگاه کرد و گفت: صوفی افندی، این ستمکاران، امروز درس خوبی گرفتند. مسلم: درس خوبی گرفتند، حرف حساب سرشون نمی‌شود. انشاالله که یک بار دیگه، تکرار نکنند.

محمود: صوفی، به خدا این شهری‌ها به خاطر پول، انسان می‌کشند، انسان! مسلم در حالیکه با دست چپ ریش سیاهش را می‌مالید، گفت: البته که می‌کشند، در وجود اینا، احساس ترحم، آداب و رسوم و اخلاق نمونه‌ها.

عمر: آه، این دلالان شهری، همچون گله سگ‌ها، پشت همو می‌گیرن و گروهی حمله می‌کنند. هر دهاتی‌ای که از جلوشون، رد بشه، با نگاهی سرشار از تهدید و تحقیر، به او زل می‌زنن! مسلم: اینا همیشه خودشون رو روباهی حقه‌باز و ما را نیز، ابله فرض می‌کنن!

عمر اولین بار بود که با دل و جان می‌جنگید. خواسته و دانسته با چماق آدم زده بود. به حقانیت خود، ایمان داشت و احساس قدرت می‌کرد. این نبرد مانند نبردهای دهات نبود. در این نبرد، تک و تنها نبود. وقتی که آخرین بال‌های پرواز نور خورشید، داشت از چشم‌ها گم می‌شد، آنان وارد آمارا شدند. عمر با لحنی مصمم به محمود نگاه کرد و گفت: امشب مهمون من باش، فردا به خونهات برو؟

مسلم: می‌تونن پیش ما بمونن، خونه خلوته.

محمود خندید و با شوخی، گفت: از زن نترسید، باید از مردانگی مردها، تردید کرد. افزود: در خانه سحر تنها است، باید برگردم.

عمر و مسلم هم‌زمان: پس خداحافظ...

افق شرقی به شکل حلقه‌ای سرخ و ارغوانی، شروع به تابش می‌کرد و «دارا قوت»^۱، همراه با اولین پرتوهای نور خورشید، روشن شده بود. صدها پرنده روی شاخه‌های درخت صدساله، با شادی به خورشید سلام می‌گفتند. صخره‌های شیب‌دار ارغوانی طرف مقابل وادی فرات، همراه با تابش اولین پرتوهای خورشید، از دور همچون طلا، برق می‌زدند. اوسو^۲ شکارچی، گویی به بچه‌ها ابراز محبت می‌کند، زیر درختی به تازی‌های بی‌قرار، ابراز محبت می‌کرد و انگار با انسان در حال حرف زدن باشد، با تازی‌ها حرف می‌زد.

دارا قوت، قراچه حمه^۳، قراچا سیدکا^۴، خراوه سور^۵ و نوالا بیره^۶، همراه با علف‌های خشک پاییزی، رنگ زرد بر تن کرده بودند. مثل اینکه اسوی شکارچی، عجله‌ی بسیار داشته باشد، مدام به چپ و راست نگاه و بی‌قراری می‌کرد. هی به محمود نگاه می‌کرد و می‌گفت: اینا چرا دیر کردن، در چنین شرایطی، نباید انسان حتی یه دقیقه هم، دیر کنه. محمود با خوشحالی: آه، دارن میان.

اوسو پا شد و نگاهی به آنان کرد و گفت: خدا رو شکر، خیلی دیر نکردند. با گام‌های سریع، بلافاصله به آنان رسیدند، مسلم و عمر: سلام علیکم. به همدیگر سلام علیکم گفتند. اوسو زنجیرهای‌شان را باز و آنان را آزاد کرد. سوارو^۷، اول قلاده مهره‌دار آبی گردن‌اش را شترق شترق به صدا در آورد و بعد هیجان و شادی، به بغل اوسو پرید. با واق واق کردن، شروع به چاپلوسی و لیس زدن دست‌ان‌اش کرد.

تازی‌ها، همدیگر را نگاه و بو کردند، خود را تکاندند و خرخر کردند. دم‌شان را تکان دادند و در حین حرکت، دست به بو کردن زمین و پرسه زدن، کردند. در گردن هر چهار [تازی]، قلاده‌های ظریفی بود که با دقت ساخته شده بودند. اوسو دستی به سر تازی‌ها کشید و از نظر گذراند. هر کدام از تازی‌ها، همچون انسانی فهمیده، نام خود را می‌دانست و صدای صاحب‌اش را تشخیص می‌داد.

اوسو با لحنی که راه نشان می‌داد و خویش را در این کار، ماهر نشان می‌داد، گفت: این‌ها شکارچیان ماهری هستند، شکارشون رو از دست نمی‌دن. وقت کشی نکنیم، شانس‌مون رو امتحان کنیم. من لونه‌ی خرگوش‌ها را میدونم. از این باغ‌ها شروع کنیم و بعدا به تپه‌های طرف مقابل، بریم. از آنجا به وادی‌ای که به طرف «گوغان»^۸ راه داره، پایین بریم. عمر با لحنی صمیمی: برویم عمو اوسو، این توله خیلی قشنگه.

اوسو اخم کرد و با لحنی زود رنج، گفت: خواه‌رزاده، تو شکار رفتی، اسم اون توله نیست، اسم‌اش «تازی شکاری»^۹ یه.

عمر با لبخندی خجالتی، برای اینکه دوباره دل اوسو رو به دست بیاره، گفت: بسیار خوب عمو

Dara Qut -۱

Uso -۲

Qiracê Hemê -۳

Qiracê Seydika -۴

Xirawësor -۵

Newala Bîrê -۶

Süvaro -۷

Gogan -۸

اوسو، ببخشید، در این حرفه خیلی ناشی‌ام. سپس افزود: به خدا عمو اوسو، این جنس از تازی سیاه، در بازار حداقل ارزش یک گاو رو داره.

اوسو دست راستش را در هوا تکان داد و با لحنی مغرور گفت: تو داری چی می‌گی خواهرزاده؟ مگه من حاضریم که اونو با گاو، عوض کنیم؟ چندی پیش، کدخدای ترکمن اراه^۱ با خواهش و تمنا، خواست با گاو زردی، عوض کنه، قبول نکردم. به نوازش کردن سر تازی سیاه پرداخت. نوازش وی، تازی را به حرکت در آورد. با صدایی منحصر به فرد، جلوی پای اوسو، زانو زد و ابراز محبت کرد.

مسلم، برای سر به سر کردن اوسو، گفت: این تازی در هیچ کجای دنیا، یافتنی نیست، مگه میشه با یه گاو عوضش کرد؟ اوسو تازی‌ها را سوت زد و گفت: زود باشید بریم. چهار تازی به همراه چهار شکارچی، عرض گستردای از اراضی را در بر گرفتند و با گام‌هایی آهسته از میان باغ‌ها، برای پیدا کردن رد، به سوی تپه‌های مقابل رفتند. اوسو، در سپیده دم چشمانش را به دور و بر، می‌چرخاند و صبر و قرار نداشت، درست مانند بچه‌ای شاد و خوشحال که چهل ساله بود. به خاطر سه جوان به شکار آمده بود. شکارچی خوبی بود. دوست صمیمی عبدالوالت^۲ زاندارم، از فامیل‌های محمود، بود. او هم اهل روستای بازور بود. سال‌ها در منطقه‌ی مرزی برای امرار معاش، به کار قاچاق می‌پرداخت و تمام وقت فراغت‌اش را به شکار، اختصاص می‌داد. همه او را «اوسوی تازی»، خطاب می‌کردند. زیرا همچون تازی، ضعیف و پر تحرک بود. از فاصله‌های بسیار دوری، بوی شکار را می‌گرفت. مانند حرف زدن با انسان، با تازی‌های‌اش حرف می‌زد.

عمر، سر از شکار در نمی‌آورد. محمود و مسلم هم، اهل شکار نبودند. امید هر سه، به اوسو بود. آخرین لحظات فصل پاییز بود. هوا کاملاً سرد و ابرها در آسمان، متراکم می‌شدند. دیگر طبیعت، غم‌های زرداش را می‌تکاند و برای فرا رسیدن زمستان، آماده‌کاری می‌کرد. اوسو با لحنی که انگار معتقد به شناس باشد، گفت: یک خاطره کوتاهی رو براتون تعریف کنم تا گوش‌های زنگ زده تون، تمیز و بخت شما هم، باز بشه، اینجوری هم، دست به کار شکار شیم.

محمود جویده خندید و گفت: زود باش بگو، عمو اوسو، اما از با هیجان‌ترین خاطرات بگو. اوسو با ده درصد اغراق خاطرات شکاراش را بازگویی می‌کرد. چون همه از این خوی او آگاه بودند سر به سرش می‌کردند و می‌گفتند: عمو اوسو بگو، اما از خاطرات هیجان‌انگیزت برامون بگو! اوسو از طرفی، دنبال رد [شکار] بود و از طرفی هم با صدای بلند و با آب‌وتاب، شروع به تعریف یکی از خاطرات قدیمی شکار کردنش، کرد و گفت: در زمستان سخت پار سال که نیم متر برف روی زمین بود. با تازی‌ها از بازور به راه افتادیم. تفنگ شکاری دو لولی هم، با خود داشتیم. فقط سه فشنگ داشتیم. تا ظهر گشتیم و هیچ ردی پیدا نکردیم. انگار زمین دهان باز کرده و همه‌ی خرگوش‌ها رو بلعیده بود. دیگر امیدی نداشتیم و به خود می‌گفتم که: «به خانه برگردیم، امروز شناس با ما همراه نیست». بعد از ظهر، ردی پیدا کردم و دنبال‌اش به راه افتادم. خرگوش برای اینکه رد پای‌اش رو گم کنه، صدها بار میان یک دایره‌ای بزرگ-گویی که بازی کرده باشد- رفته و برگشته بود و رد پاهای‌اش بهم خورده بود. تازی‌ها چند بار رفتند و گشتند، نهایتاً رد را

پیدا و دنبال‌اش کردند. به قراچه سیوه رسیدیم، چند دسته بوته در مقابل ما سبز شدند. ناگهان سه چهار کبک «قُدُقْدُ»، بال زدند و به هوا پریدند. من هیجان‌زده شدم، دقیقاً در آن لحظه رو به زمین افتادم. وقتی افتادم اسلحه از دستم شلیک شد. با شلیک اسلحه در میانه بوته‌های طرف مقابل‌ام، خرگوشی بیرون پرید! اما خرگوش چه خرگوشی! باور کنید، عمر خواهرزاده، حداقل اندازه‌ی یک بره‌ی، چاق و چله بود. جهید اما چطور جهشی بود. تازی‌ها دنبال‌اش کردند. انگار در آن لحظه خرگوش‌ها را دنبال می‌کرد، سرمست شده و در چهره‌اش، شادی و لذت شیرینی، نمایان شد. چشمان‌اش برق می‌زد و در آن خاطره غرق شده بود. وقتی که اوسو، خاطرات‌اش را سر مستانه، بازگو می‌کرد، بر چهره عمر، مسلم و محمود خنده‌ای کنایه‌آمیز، نقش بست. به انتهای باغ‌ها، رسیده بودند که مسلم از سر کنجکاوی، پرسید: اه، عمو اوسو، بعدش چی؟ عاقبت خرگوشه چی شد؟

دقیقاً در آن لحظه «سوارو» به حرکت در آمد. متوجه خرگوشی که در طرف مقابل، گوش‌های‌اش را راست کرده و فرار می‌کرد، شد. در همان لحظه، اوسو هم متوجه تازی شد. ناگهان همه چیز را فراموش کرد، انگار خون به مغزش پریده باشد، با حرکتی سریع و چابک، فریاد زد و گفت: آها، خرگوش! خرگوشی که زیر شکم‌اش سفید و روی پشت‌اش، رنگارنگ بود از روی دیوارهای باغ مقابل به سوی تپه‌های طرف مقابل می‌پرید و شروع کرد به دویدن. سراسر مزارع، پوشیده از گیاه بود. تپه‌های بایر پُر از علف خشک و سنگلاخ بود. خرگوش به سرعت تیر، از میان مزارع به سوی تپه‌ها می‌دوید.

اوسو هیجان‌زده و سراسیمه شد. به مدت چند ثانیه‌ای تردید کرد. بعد تازی را آزاد کرد و با صدای هیجان‌زده داد زد: عجله کن سوارو، بگیرش، زود باش بگیر سوارو. صدای قاطع و تند و هیجان‌زده‌ی اوسو در میان باغ و باغچه، صخره‌ها و تپه‌های بایر، می‌پیچید. سوارو، تازی‌ای سیاه قطرانی بود که روی پیشانی‌اش، نقطه‌ای سفید، به اندازه‌ی یک انگشت، قرار داشت، باریک، خوش اندام، زیبا و جذاب بود. سوارو، ورد زبان روستائیان بود که می‌گفتند: هیچ حیوانی، نمی‌تواند از دست‌اش، فرار کند. همین که اوسو او را آزاد کرد، سوارو گوش‌های‌اش را تیز کرد، قلاده آهنین گردن‌اش را لرزاند، دم‌اش را کمی بالا گرفت و مانند تیری که از کمان برهد، به طرف جلو پرید. به دنبال خرگوش مانند باد، دم کش کشیده‌اش را به شکل داس در آورد، پاهای‌اش را مثل فنر بلند می‌کرد و با حرکت‌های جهشی بلندی، سریع و چابک با ظرافت خاصی، می‌دوید.

عمر، مسلم و محمود نیز، همزمان تازی‌ها را آزاد کردند و داد می‌زدند: زود باش بگیر، زود باش بگیر... تازی‌ها همین که از زنجیرهای‌شان رها شدند، فوراً خرگوش را دنبال کردند. چهار شکارچی هم، به دنبال تازی‌ها، می‌دویدند. اوسو؛ در حین دنبال کردن تازی‌ها، تفنگ‌اش را در دست گرفته بود، پیشانی‌اش عرق کرده و چیه‌اش از گردن‌اش آویزان و بند شلوار‌اش، سُست شده بود. مدام می‌گفت: زود باش سوارو، بگیر! بدین صورت، تازی‌ها را جهت‌دهی می‌کرد. گویی خود او باید خرگوش را دنبال می‌کرد و می‌گرفت، نه تازی‌ها. یک لحظه به عقب برگشت، نگاهی به عمر، مسلم و محمود کرد و گفت: زود باشید، سریع‌تر، دیگه خرگوش راه فراری نداره، سوارو اونو می‌گیره. می‌خواست با حرکات دست، آنان را هم، هدایت کند. عمر که عقب‌تر از همه بود، دستپاچه و متحیر، به اطراف‌اش نگاه می‌کرد، ناشیانه از روی

سنگ‌ها، بوته‌ها، علف‌های خشک و کوتاه، می‌پرید و اوسو را که هیجان‌زده و خود را گم کرده بود، دنبال می‌کرد. خرگوش به سرعت از روی سنگ‌ها می‌پرید و با حرکات فریبنده‌ای، سعی می‌کرد خودش را نجات دهد. سوارو در دامنه‌ی تپه‌ای کوچک که علف‌های خشک پاییزی، آنرا پوشانده بودند، از پشت به خرگوش رسید و پنجه‌ای به او کوباند. خرگوش روی پشت، بر زمین افتاد، فوراً برخاست و باز دوید. اوسو که چشمان‌اش از حدقه بیرون زده بود و انگار معجزه‌ای رخ داده باشد، نفس‌های عمیق می‌کشید، در حالتی از خود بی‌خود شده، فریاد می‌زد: سوارو بگیر، زود باش بگیر...

اوسو آنچنان، خود را گم کرده بود که دیگر وجود خودش را احساس نمی‌کرد، پرش‌های خود را روی سنگ‌ها، خارها و بوته‌های بزرگ، احساس نمی‌کرد. روح، افکار و دودیدن‌اش با خرگوش و تازی‌ها، یکی شده بود. روی شکار، کلید شده بود و جز شکار به هیچ چیز دیگری، فکر نمی‌کرد. خرگوش که نفس تازی را پشت سرش، احساس می‌کرد، یک بار دیگر، با حرکات مارپیچی و زیگزاگ، در تلاش برای جستن از شکار شدن بود. سوارو بلند با پاهای چابک و لگن‌های پهن، کاملاً به خرگوش نزدیک شد. اوسو که خیس عرق شده بود، با صدای قاطع و تیز داد زد: سوارو بگیر، زود باش بگیر...

تازی همین که صدا را شنید در یک حمله‌ی نهایی، با دست‌های جلو، روی خرگوش پرید. هر دو با سرعت بسیاری، روی علف‌ها بر زمین، سُرخوردند. خرگوش دوباره فرار کرد، اما این بار توانست، زیاد دور شود. سوارو با یک جهش ناگهانی، از ناحیه گردن او را گرفت. خرگوش از سر ترس و درد، برای آخرین بار سعی کرد، خود را نجات دهد، در این هنگامه، سه تازی دیگر هم رسیدند. اوسو با آخرین پرش و صدایی گرفته، داد زد: زود باش، شیر من، سوارو بگیر و ول‌اش نکن، بگیر ول‌اش نکن. هر چهار تازی، روی خرگوش پریدند. اوسو رسید. خرگوش زخمی را که صدای قل‌ابش، «تاپ تاپ‌کنان» در تپش بود، از بین پنجه‌ی تازه‌ها، بیرون کشید. سوارو در اطراف اوسو چرخید و از شادی حرکاتی نمایش‌های، انجام داد. اوسو با خود گفت: بیچاره حیوان، زخمیه، گناهه، نباید زیاد زجر بکشه. چاقوی تیزاش را بیرون آورد در یک چشم به هم زدن، سر خرگوش را از تنش جدا کرد. خون‌اش بر روی زمین، چکید. بدن و پاهای‌اش لرزیدند.

ده دقیقه بعد، عمر، مسلم و محمود که نفس‌شان بند آمده بود و در عرق، خیس شده بودند، به اوسو رسیدند. اوسو با خنده‌ای شاد و تمسخرآمیز: وای از جوانا، شما اینطوری میاید شکار. محمود: غیره ممنکنه بهت برسیم، عمو اوسو.

مسلم و محمود: به خدا غیره ممکنه، به تو برسیم.

خرگوش سر بریده را بلند و نگاه کردند. موجی از احساس گناه اعماق درون عمر را فرا گرفت، با خود فکر کرد: چند دقیقه قبل زنده بود، قبل از اینکه بمیره، از ترس جان می‌دوید، اما نجات پیدا نکرد. چهره اوسو، شاد و ممنون به نظر می‌رسید، اما خسته بود. هنوز از بینی، تنفس می‌کرد. از یک طرف با سوارو سر و کله می‌زد و از طرفی هم با گیاه خون خرگوش را تمیز می‌کرد. دست‌های خرگوش را با بندی به کمربند نظامی‌اش بست. بعد از اینکه کمی استراحت کردند، از جای‌اش، برخاست و گفت: زود باشید، ادامه می‌دیم.

به سوی وادی گوگان، رفتند. آنجا، دومین خرگوش را گرفتند. و بعد سومین را...

نزدیکی‌های غروب، چهار شکارچی با شکار و حکایات شکار، دوره هم گرد آمدند. آنها هر چه

پافشاری کردند، اوسو به هرکدام خرگوشی داد و گفت: شما هنوز، شکارچیان تازه کاری، هستید، با شکارتون به خونه بازگردید تا باورتون کنند که شما شکارچی هستید.

عمر در مقابل غروب خورشید به اوسو نگاه کرد و از ته دل، مانند کودکی دوست داشتنی، مایوسانه خندید. همراه با مسلم، هر کدام با خرگوشی در دست، به سوی آمارا براه افتادند. عمر وقتی در تاریکی شب، وارد منزل شد، عایشه دم در از وی استقبال کرد. خرگوش را به او داد و گفت: بگیر تمیزش کن. وقتی عایشه گفت: بلد نیستم، خرگوش رو تمیز کنم، باز مرافعه‌ی همیشگی شروع شد. بسی، خرگوش دست عایشه را گرفت و گفت: برو داخل و به مرافعه خاتمه داد. از زمانیکه عمر و عایشه ازدواج کرده بودند، دعوا و مرافعه‌های شان، بدون وقفه ادامه داشت. وقتی دعوی‌شان می‌شود، عمر می‌گفت: تو صورت این زن، بد اقبالی موج می‌زنه، روح بدی داره، نمی‌تونم با وی زندگی کنم. و بعد از خانه، بیرون می‌رفت و به سوی مزرعه‌ی پسته، رهسپار می‌شد. هر وقت، به فکر مرافعه‌های خود و عایشه می‌افتاد، خشمگین می‌شد و وقتی خشمگین می‌شد، انگار کسی در مقابل‌اش ایستاده باشد، تا حدی که صدای‌اش در می‌آمد، با خدای خود، دعوا می‌کرد، داد و هوار می‌کرد و می‌گفت: خدایا، من چه گناهی کرده بودم که این زن رو، نصیبام کردی؟ چه گناهی کرده بودم؟ فهمیدم، من فامیل اون سگ‌ها هستم! من خواهرزاده‌ی آن ظالم و ستمکاران هستم، برای همین این زن رو، نصیبام کردی؟ وقتی کار می‌کرد، خاک زیر و رو می‌شد و خشمگینانه، بیلچه را در خاک فرو می‌کرد و می‌گفت: من خواهرزاده آن شهیبکان‌های^۱ سگ [فطرت] هستم. بسی، مادر عمر اهل روستای کونفریک^۲، از قبیله شهیبکان بود که معروف به خراب کاری و زد و خورد بودند. از ته دل برای پسرش عمر، غصه می‌خورد، عصبانی و خشمگین می‌شد و نوه‌ای پسر، می‌طلبید. عمر فکر می‌کرد با یک پسر، از پس تنهایی و ناتوانی‌های‌اش برخواهد آمد. پدر بزرگ‌اش تنها بود. پدراش تنها بود. خوداش هم تنها بود.

از تمام جنگ و مرافعه‌های آمارا، آگاه بود. عمر فقط به خانه می‌رفت و بیرون می‌آمد و می‌خوابید. همان لحظه‌ای که وارد خانه می‌شد، مرافعه شروع می‌شد. برای فرار از دعوا و مرافعه، از خانه به مزرعه می‌گریخت. بعضی وقت‌ها، تمام روز را در مزرعه، گرسنه می‌گذراند. عایشه از خانواده کوچیر^۳ و تنها دختر شیخ علی بود. شیخ علی مردی محترم و دارای مزرعه، باغ و باغچه بود. از اینکه دخترش را به عمر داده بود، خوشحال بود و تصور می‌کرد: «درسته که عمر خوش قیافه نیست، اما مردی است خداپرست، پاک دامن، با ناموس و سرش در لاک خودشه که این، برای دخترم زبانی ندارد. شیخ علی، روی حرف دخترش، حرفی نمی‌زد، هرچه را که می‌خواست برای‌اش تامین می‌کرد. قبل از ازدواج، مادرش از او سوال کرده و او نیز، نسبت به ازدواج با عمر، ابراز رضایت کرده بود.

عایشه از بچگی، نسبت به هر چیزی معترض بود. پدر و مادرش هر اعتراض وی را تایید می‌کردند. پس از ازدواج با عمر نیز، همان خلق و خوی خود را ادامه می‌داد. بیست و چهار ساعته، حرف می‌زد. عمر، بدون اینکه به درستی و یا اشتباه بودن حرف‌های‌اش توجه کند، خلاف آن را می‌گفت. بسی با عایشه حرف می‌زد و تلاش می‌کرد که آنان را با هم، آشتی

۱- Sehbikan

۲- Kunefirik

۳- Kucir

دهد. پس از سخنان بسی، عایشه، باز به همان سبک خود، ادامه می‌داد. عمر با بیلچه‌ی دست‌اش، بدون وقفه و بدون اینکه استراحت کند، خاک اطراف پسته‌ها را، زیر و روی می‌کرد. وقتی با عایشه دعوی‌شان می‌گرفت و عصبانی می‌شد، تنها راه چاره را در کار کردن، می‌دید. مدام کار می‌کرد و کار می‌کرد، در عرق خیس و از هوش می‌رفت. کاری را که باید، طی یک روز انجام دهد، در چند ساعت، انجام می‌داد. انگار وقتی کار می‌کرد، تمام خشم، حرص و عصبانیت‌اش را به خاک، منتقل می‌کرد، انرژی منفی او از میان می‌رفت، همه چیز را فراموش و طوفان خشم‌اش، فروکش می‌کرد. بسان دریای پس از طوفان بود. وقتی آرام می‌شد، باز حالت اولیه خود را به دست می‌آورد و انسانی خوش طبع و در حال خود می‌شد. با آرامشی بیشتر و سرعتی کم‌تر کار می‌کرد. خودش را خسته و کوفته نمی‌کرد. وقتی که زیاد کار می‌کرد، زمانی بود که بسیار عصبی و خشمگین می‌شد.

عمر وقت کار، خودش را چندان، خسته نمی‌کرد، تن به کارهای سنگین نمی‌داد. وقتی با خشم کار می‌کرد، در گذشته‌ها غرق می‌شد و مادرش را مقصر می‌دانست. بسی را مته‌م و می‌گفت: وی بود که مدام به من می‌گفت: زود ازدواج کن، نوه دار بشیم و منو مجبور ازدواج کرد. بسی که شاهد دعوای پایان ناپذیر آنان بود، انگار «اعتراف به گناه» کند، غمگین می‌شد. عمر هم هر وقت به شب عروسی، فکر می‌کرد، با دشنام به دایه‌های‌اش، گویی از بسی انتقام می‌گرفت و می‌گفت: ظالمان، اون سگ‌ها...

عایشه هر سال، پسری به دنیا می‌آورد، اما پس از زایمان، بلافاصله می‌مردند. بسی پیش تمام شیخ و مشایخ منطقه می‌رفت، دعا و تبرک می‌کرد و هر کاری که از دست‌اش بر می‌آمد، انجام می‌داد، اما هیچ نتیجه‌ای نداشت.

شیخ علی، می‌گفت: تقدیر الهی است، نمی‌توان با تقدیر الهی، کاری کرد. در تمام آمارا مسئله عمر و عایشه، فرزندان که به دنیا می‌آوردند و بلافاصله می‌مردند، ورد زبان شده بود. شیخ علی با تعجب و نگرانی، رویدادها را تماشا می‌کرد. عمر گویی در تله گیر افتاده باشد، همیشه به خود می‌گفت؛ دیگه نمی‌تونم با عایشه زندگی کنم، هرگز نمی‌تونم زندگی کنم، اگر تموم دنیا یکی بشه، نمی‌تونم زندگی کنم.

آن شب، وقتی عمر از شکار برگشت و سر سفره نشست، گفت: پدر، اوسوی شکارچی، سلام رساند.

-علیکم السلام، پس اوسو هنوز با جوانا، میره شکار، ها.

-اونم چه جووری، کاشکی می‌دیدی، چنان می‌دوید، که هیچ کدوم از ما به گرد پای او، نمی‌رسیدیم.

عبدالله گفت: پسر، بیخود و بیجهت به او «اوسوی تازی» نگفته‌اند.

-همچون تازی، چابک و سریع!



در سمت شرقی، کوه‌های آرات^۱ و باباداغ، تپه مانند، یکی پس از دیگری ردیف‌بندی شده بودند.

از جنوب شرقی و در مرز سوروج، «کوه بکو»^۱ و در سمت شمال غربی هم با بلندی‌های کوه کالازان^۲، اطراف‌اش، محاصره شده بود. در طرف غربی و در طول تمام کناره‌های فرات، درختان بید مجنون، گردو، صنوبر و چنار، به همراه نیستان‌ها و بوته‌زارها، وجود داشتند. روی درخت‌های بید مجنون، هزاران پرنده، جیک جیک می‌کردند، آواز کوکوی خط‌خطی^۳ در اطراف می‌پیچید و سنجاقک‌ها روی آب در حال پرواز بودند.

دوازده عدد از برج‌های دیوار و قلعه‌های که اطراف شهر را دور می‌زدند، خراب شده و فقط «دروازه اورفا» در سمت شمال شرقی سرپا مانده بود. در شمال، هنوز آواره‌های دروازه میچان، دروازه باغ‌لار در شمال غربی و دروازه میدان در جنوب سر جای‌شان بودند. آن روز در محله مطرب، عروسی بود. آبوی کمانچی^۴، در اورفا مشهور و به یکی از نمادهای ماندگار موسیقی اورفا، تبدیل شده بود، وقتی او کمانچه می‌نواخت و آواز می‌خواند، رویش^۵ که در سنین بچگی بود، از خود بی‌خود می‌شد و می‌رقصید. همراه با آخرین پرتوهای نور خورشید، جوان‌ترها سر پا ایستاده و با کف زدن، داد می‌زدند: رَویش، رَویش، رَویش...

خنده‌رو و پُر جنب و جوش بود. قد بلندی نداشت، اما بدن ضعیف و باریک‌اش، بسان شاخه گل‌اش، او را بالا بلند، نشان می‌داد. با موهای فرفری‌اش، همیشه پر تحرک بود. رنگ پوست‌اش، سبزه روشن و هنوز در سن‌وسال کودکی بود. در عروسی‌های کراچی با شجاعت خاصی می‌رقصید که مانند تابش پرتوهای نور خورشید بر روی آب‌های براق فرات در فصل پاییز، نورانی بود، ظریف همچون سمیرامیس در باغ‌های معلق بابل، مانند «زین» در مهمانسرایش که در جزیره^۶، رو به دجله داشت و در انتظار «مم» بود، جذاب و زیبا بود.

آن شب در عروسی محله با چاروق‌هایی که به پا کرده بود، بر روی گلیمی پشمی دست‌ساز رنگارنگ که بسیار قدیمی بود، به وجد آمده و می‌رقصید. گیسوان بلنداش را آویزان کرده و با بانداژی سرخ‌رنگ، از پشت گره زده بود. دامن چین‌دار سرخ و گل‌دار بلنداش، که بر زمین، کشیده می‌شد، در هنگامه‌ی رقصیدن، بسان چتری باز می‌شد و ران‌های‌اش تا زانو به چشم می‌خورد. همچون آب‌های عمیق و سرکش که در گردابی به وجد آمده باشد، مدام در حال چرخیدن و رقص بود. چشمان بزرگ و سیاه‌اش، قلب همه را به تپش در آورده بود و با تیرهایی آتشین، همه را نشانه می‌گرفت. وقتی او با رقص به وجد می‌آمد، کسی را نگاه نمی‌کرد و جز «رقص»، به چیز دیگری، فکر نمی‌کرد. انگار که «رقص»، پاداشی مادرزادی و خلاقیتی مقدس بود که به او عطا شده بود. وقتی می‌رقصید، چشمه همه به او خیره و دهان‌های شوم، واق می‌ماندند. دامن چین‌دار سرخ‌رنگ، همراه با صدای کمانچه، تنبک و دف مکمل؛ شادی و سرزندگی، ظرافت، پوست سبزه و لطیف، ران‌های خوش تراش و چشم‌های آتشین‌اش، بود.

رامی^۷، به رویش که به وجد آمده بود و مانند رقص پروانه به دور شمع، دور خود می‌چرخید و می‌رقصید، خیره شده و به خود گفت: اون فرشته‌ای آسمانی است که بر زمین هبوت کرده، دختر شاه‌پریانه! به راستی خود «خج»، که «سیامند» فراری‌اش داده.

Beko Dağı -۱

Kalazan Dağı -۲

Pepük -۳

Kemancı Abo -۴

Rêwîş -۵

۶- از شهرهای شمال کردستان

Rami -۷

رَویش، با دامن چین‌دار می‌رقصید و گیسوان بلند و سیاه‌اش که سر آن را با مهره‌های رنگارنگ، منجوق‌بافی کرد بود، در هوا پرواز می‌کرد، به خود گفت: نه، نمی‌شه، اون یه دختر کولی [غربتی]، با من جور در نیما، من رئیس این شهر بزرگام!

رَویش، در حیاط خانه‌ی ویران شده‌ی آجری، که روی بلندی‌های تپه‌ای که رو به رودخانه بود، در حال رقص یود، قطره‌های کوچک عرق، با درخششی کم، اما تابناک و لطیف، بر پیشانی سبزه رنگ‌اش، شکل می‌بستند. وقتی نفس‌اش به صورت آنانی که پیرامون‌اش را گرفته بودند، می‌خورد، دایره [نگاه‌ها] تنگ‌تر می‌شد و بیشتر به او زل می‌زدند. لوتوخان، هر چند دقیقه یک بار، به بچه‌هایی که همدیگر را دنبال می‌کردند، تذکر می‌داد و می‌گفت: بچه‌ها، جلو دید رئیس، سد نشید.

رامی با خود در جدال بود و از طرفی می‌گفت: کولی، از طرفی هم، دهان‌اش باز و با چهره‌ای دایره‌ای، تندخو و بدنی که به کنده درخت، شبیه بود، بیش از همه جادو شده بود و به خود می‌گفت: یه چیز جادویی، در این دختر هست که همه رو به خودش، جذب می‌کنه.

موهای سرش، ریخته بود و موهای شقیقه‌اش، سفید شده بودند. بینی بزرگی داشت و سیبیل‌های خرمایی ستبری، روی لب‌های‌اش را گرفته بود. چین‌های باریکی روی پیشانی در رفته و دایره‌ای شکل‌اش بود. رامی به وجو آمده بود، با دختر رقاوه، یکی گشته بود، یک عشق آتشین مهار ناشدنی، در چشمان کوچک و به داخل فرو رفته‌اش، شعله‌ور بود و خنده‌ای بیمارگونه، روی لب‌های‌اش، نشسته بود.

رَویش خسته شد، حرکات‌اش را آهسته کرد و ایستاد.
یک پاکت طولانی تشویق [کف]، باز شد.

رمی که مست شده بود، با دستان گنده و ستبراش کف می‌زد. رَویش، همین که متوجه پوز خند زدن رمی به خویش شد، آنچنان گوشه‌نگاهی دیوانه‌وار، ترسناک و تاریکی به وی کرد که رمی با دستپاچگی، نگاه‌اش را از او برگرداند.

در زبان عامه می‌گویند: سال ۱۰۵۰!

در برابر گرسنگی و قحطی، موج بزرگی از کوچ در حوضه رود سند-پنجاب از طریق مزوپتامیا و آناتولی، بر روی زمین گسترش یافت. کوچ‌نشینان، به هر جایی که قدم نهادند، آداب و سنت و فرهنگ‌شان را نیز با خود برده و زبان و هویت اصیل خویش را در قلب‌شان، حمل می‌کردند. گاه عاصی، سارق و بد، ملقب شده‌اند. سلاطین و پادشاهان، فرمان قتلعام آنان را صادر کرده‌اند. از طرف انگلیس، عثمانی و نازی‌ها، با کشتار دسته جمعی و تبعید، مواجه گشته‌اند!

بخشی از آنان، همزمان با موج بزرگی از کوچ که در قرن نوزدهم در سرزمین عثمانی، شروع شد، به خط بوزاوا و خلفتی آمده و در آنجا مستقر شده‌اند.

فترات که سرخی غروب آفتاب را در میان گستردگی رود، به خود گرفته بود، بسان خطی سبز آمیخته با رنگ سرخ، در اعماق بسیاراش، آرام و آهسته، جاری بود. آب، برگ‌های زرد و ظریف درختان بید را که به داخل گرداب‌ها می‌افتادند، مانند فرفره‌ای، ته می‌کشید. در هر دو طرف ساحل، شاخه‌های بید مجنون که در داخل آب در حال جریان، قرار گرفته بودند، ماهی‌ها را به خود، می‌کشیدند.

دختران کراچی، شبیه دختران کُرد، ترک، ارمنی و عرب، نبودند. آداب و رسومی مختص به خود داشتند. همچون لشکر دیونیسوس گردشگر، شاد و شاداب و آزاده بودند. رامی در پاسخ به دعوت لوتوخان به عروسی، خبر فرستاده و گفته بود: آمدن یعنی چه، من برای خدمت به مردم اینجام و شب همراه با ابی سیاه، به عروسی آمده بودند. رامی هنگامی که به محل مراسم عروسی، نزدیک می‌شد، ناگهان کمانچه، تنبک، دف و رقص، ساکت شد و ول‌وله‌ای، به پا شد. همه در گوش هم، می‌گفتند: رئیس آمد، رئیس آمد، خوشا آمد، رئیس رامی آمد. و خبر پخش شد. لوتوخان به پا برخاست و از او پذیرای کرد. زن‌ها، جوان‌ها و بچه‌ها به دنبال لوتوخان افتادند و با سروصدا و کف زدن، می‌گفتند: را-می، را-می، را-می، را-می، را-می، را-می...

رامی در میان تشویق و تظاهر مهمانان، کناره لوتوخان در جایگاهی که برای اش مهیا کرده بودند، نشست. زنان با دست بند، گردن‌بند، گوشواره و انگشترهای ساخته شده از منجوق و نایولون‌های رنگی، خود را آراسته بودند. وقتی دست می‌زدند و می‌رقصیدند، همه‌ی این‌ها، صدای «تالاپ و تولوپ و تروق و توروق» می‌دادند و با حال و هوای عروسی، هم آهنگ می‌شدند. ناگهان جنب و جوشی، به وجود آمد. دختران که انگار با هم در حال رقابت باشند، شروع کردند به رقصیدن. سرعت آواز و موسیقی، آهسته شد، سرعت آن‌ها هم، کمتر شد، محیط کمی آرام‌تر شد. فقط نوازنده تنبک، با ضربات آرام و یواش می‌نواخت. در وسط میدان، فقط رویش مانده بود.

گیسوان بلند و سرخ غلیظ‌اش که بسان بیدهای مجنون، پُرپُشت بود و از پشت به شکلی آویزان، رهای‌شان کرده بود، تا کمراش می‌رسید. با یک بند گل‌دار سرخ، مانند بانداژ، گیسوان‌اش را بسته بود و آرام و آهسته می‌رقصید. در این هنگامه، دف و تنبک شروع به نواختن، کردند. رویش سرعت گرفت و به حرکت در آمد. زنان و جوانان با کف زدن او را یاری کردند. آوازهای پُر تحرک، یکی پس از دیگری سروده شدند. نوازنده‌های دف، کمانچه و تنبک، دوباره به حرکت در آمدند، با جوش و خروش، به پا برخاستند. جوان‌ها کف می‌زدند و دیوانه‌وار فریاد می‌زدند: رو-یش، رو-یش، رو-یش، رو-یش...

چشمان رامی در حال نگاه کردن به رویش و تمام دیگر چشم‌ها، با تعجبی که نمی‌شد پنهان‌اش کرد، در حال نگاه کردن به رامی بودند. تمام دقت و تمرکز رویش، روی موسیقی و رقص بود، بی‌اعتنا به حضور رامی، رفتار می‌کرد.

نیمه‌های شب بود، آویزان کردن زیورآلات به عروس را، شروع کردند. رامی در حالیکه یک ربع طلا به عروس هدیه می‌داد، چشمان طلسم شده‌اش، هنوز خیره به رویش بود. رامی در میان تشویق و کف زدن، عروسی را ترک کرد. ابی سیاه و دار و دسته‌اش، دنبال‌اش به راه افتادند. در محله مطرب، دختری، پسری را فراری داده!

کمی مانده بود خانواده‌های‌شان، همدیگر رو بگشند. لوتوخان دخالت کرده و هر دو خانواده رو آشتی داده. در ضمن هر دو جوان رو به عقد هم در آورده و برآشون عروسی گرفته. برای اینکه آشتی جا بیوفته، رئیس رامی رو هم دعوت کرده بودند. در محله مطرب، همه برای لوتوخان، دعای خیر می‌کرد.

-آفرین به لوتوخان!

-هم هر دو خانواده رو آشتی داد، هم رئیس خان را هم دعوت کرد، انسان اینه، دیگه باید

چیکار می‌کرد!
-عروسی جوانا رو هم ترتیب داد!
-اگه لوتوخان نبود، پدر دختره، قیامتی به پا می‌کرد!
-هیچ عیبی هم در کار دختره نمی‌بینه!
-در صورتیکه دختر، پسر رو فراری داده!
-خدا رو شکر که لوتوخان رو داریم!





مرد، برای بیرون آوردن کمند دور گردنش با تمام توان دست و پا می‌زد. همچون گاو، قدرتمند بود. با هر دو دست، کمندی را که گردن‌اش را می‌فشرد، گرفته و در تلاش ممانعت از فشار دادن گردن‌اش بود، ناگهان با لگد، ضربه‌ای قوی به میان بیضه‌های طرف مقابل که با لذت می‌خندید، وارد کرد. مردی که ضربه خورده بود، از شدت درد به خود پیچید. با عصبانیت فریاد کشید: مردک‌های بی‌عرضه، زود باشید، هشت نفر از پس یک نفر، برنمیاد. هشت نفر در جدال، به او چسبیده بودند. آدم، همچون گاوی چاق و قدرتمند، با صدای «ها ما ما» به خود می‌پیچید، فریاد و فغان‌های کمک خواستن‌اش، زمین و آسمان را به لرزه در می‌آورد و از ترس مرگ، دست و پا می‌زد. پس از جدالی طولانی و خسته کننده، بر روی زمین خوابانده شد. چهار نفر دیگر سعی می‌کردند دست و پاهای‌اش را بگیرند. در این هنگامه، کمند روغن کاری شده، گردن‌اش را فشار داد. رگ‌های گردن‌اش ورم کردند. دست‌های‌اش سُست شدند. چهره‌اش کبود کبود شد. صداهای خرخره‌دار و ناهنجاری از خود بیرون کرد. پاهای‌اش لرزیدند، چشماش سیاهی رفتند و مردمک چشمان‌اش، انگار که بیرون بپرند، بزرگ شدند.

لگدی به جسد روی زمین زد و گفت: ها، اگه به وطن و ملتات، خیانت کنی، اینه نصیبت! ها، اگه علیه پاشا [ژنرال]، مسلح شی و ناسزا گویی کنی! تو هم این شکلی تاوانش پس میدی. همسایه‌ها، به جلوی پنجره‌ی خانه‌های‌شان آمده بودند و به فریاد و فغان‌های امداد طلبانه، گوش می‌دادند. جلوی پنجره با لحنی سرزنش‌آمیز به آنها، گفت: چیزی نیست، دو تا از سربازها، بی‌انضباطی کرده‌اند، کمی تمبیه و تربیت‌شان کردم، زود باشید به خونه‌هاتون برگردید. نیمه‌های شب، سر و پای جسد را گرفتند، بیرون بردند و در گونی انداختند. جسد را با ماشین به مکانی متروکه بردند و خاک، کردند.

در آن سپیده دم ماه آوریل، چشم مردم آنکارا، مانند رنگین کمانی، به مجلس خیره شده بود. در خیابان‌های حمایت از اطفال^۱، کچی‌اورن^۲، کزل‌آرپناری^۳، آرنات کالدرمی^۴، میدان حاکمیت ملی^۵، تاش‌هان^۶ و کارااوغلان^۷، انسان‌ها با نگاه‌هایی رمیده، زود رنج و ملامت‌آمیز از ترس، به هم می‌نگریستند. هوای آنکارا، هنوز کولاکی و سرد، بود. شب‌ها آب، یخ می‌زد، انگار چیزی نه گرم می‌شد و نه حل. روی شیشه‌های خاک‌گرفته‌ی خانه‌های کومه‌ای و یک طبقه‌ای، پرده‌های خاموشی کشیده شده بودند. انگار که دودکش خانه‌ها، می‌خواستند بگویند: آوریل، انسان را ناچار به باز کردن در خانه می‌کند و مجبور به سوزاندن بیل و کلنگ می‌کند^۸ و هنوز دود به سوی آسمان تیره و تار آنکارا، بلند می‌شد. انگار قرقره‌ها زمان را به عقب پس می‌کشیدند، روابطی که نخ به نخ بافته شده بودند، به گره‌گوردی^۹ تبدیل شده و در انتظار

۱- Himaye-i Etfal

۲- Keçiören

۳- Kızılpınarı

۴- Arnavut kaldırımı

۵- Hâkimiyeti Milliye Meydanı

۶- Taş Han

۷- Karaoğlan

۸- Mart kapıdan baktırır, kazma kürek yaktırır -یک ضرب المثل ترکی است

۹- kör düğüm -گره‌گوردی افسانه‌ای مرتبط با اسکندر کبیر است. این عبارت به مشکلی اشاره دارد که به ظاهر یلانیچل است ولی با راه‌حلی زیرکانه یا با تقلب، رفع می‌شود

«حل» بودند. امید و ناامیدی، مانند بازتاب گیسوان شلخته‌ی زنی در آینه، در هم تنیده بودند و انسان‌ها، عمیقا به فکر فرو رفته بودند. در صبحدم آنکارا، کمند در گردن زندگی، آویخته شده بود و زیر سایه‌ی غالبیت‌های خونین، پلید و حقه‌بازانه، مغلوبیت‌ها، ادامه داشتند. انسان‌ها وقتی در کوچه‌های چانکایا، قدم می‌زدند، آرزوهای‌شان بسان سایه‌ای بر روی دیوارها، ناپیدا و گم می‌شد؛ حمال خند و شادی‌هایی بودند که به مرور زمان ذوب، نابود و به سَراب تبدیل می‌گشتند. آبی که با لوله‌های آهنی در زمان استانداری عابدالدین پاشا به آنکارا، از منابع آبی به داخل شهر، نقل شده بودند، نزدیکی‌های مساجد در بین مردم، توزیع می‌شد. زنان محله‌های آقا و خاتونیه، جلوی مسجد برادرزاده، مسجد حاجی الیاس و مسجد بوریاچی^۲ که کنار هم قرار داشتند، با سطل‌های مسی، سر چشمه‌ها، گردهم آمده و به خانه‌های‌شان، آب آشامیدنی می‌بردند. سر چشمه‌های کنار مسجد محمد چلبی با مسجد عبدالهادی در محله‌ی ارزروم نیز، زنان سطل‌های‌شان را پُر آب کرده و سرپایی، با هم صحبت می‌کردند. زن‌های محله‌ی حاجی ایواز^۳ هم، از چشمه‌ی جاری‌ای که شب و روز، از لوله‌ی آهنی موجود در میان درختان عریان چنار که هنوز شکوفه نکرده بودند، برای گرفتن آب جمع شده و در صف نوبت، منتظر بودند.

نظام جدیدی که ژنرال زرد در آنکارا تاسیس کرده بود، تمام چیزهایی که برای انسان، طبیعت و جانداران، زیان‌بخش بود را تولید می‌کرد. تمام کادرهای قدیمی «تشکیلات مخصوصه»^۴ از قبیل حسن حُسنی و اویمان لنگ را دور خود جمع کرده و کادرهای «جنگ غیر نظامی» را کامل کرده بود. تمام این کادرها، از افرادی همچون حسن حُسنی که احترام و جایگاهی در میان جامعه و خانواده‌های‌شان، نیافته بودند، تشکیل شده بود. [این اشخاص] با خشونت پرورش یافته و همیشه تحت فشار، تحقیر و رسوایی، قرار می‌گرفتند. در نتیجه‌ی این روابط نیز، افرادی قربانی همچون آن‌ها به بار می‌آمد و پس از به قدرت و امتیازی، دست می‌یافتند، دائم به دنبال قربانی می‌افتادند و از اخلاق و وجدان، محروم بودند.

طوفان در مجلس آنکارا، آرام نمی‌گرفت و «شکری علی لاس»، نماینده تراپزون، ریاست گروه دوم را بر عهده داشت و مخالفتی تُند، نشان می‌داد. مجلس آنکارا روزهای سخت، پیچیده و پر جنگ و جدالی را سپری می‌کرد. شکری علی با صدای بلند، روی کرسی مجلس فریاد می‌زد و می‌گفت: نمایندگان محترم، در این روزها، شاهد رویدادهای عجیب و غریبی هستیم. آنچه را که در جنگ به دست آورده‌ایم، روی میزه مذاکره، می‌بازیم. خون سربازان‌مان را که در جنگ استقلال، شهید شده‌اند، در لوزان می‌فروشند. این، اصلا قابل قبول نیست! باید بلافاصله، ژنرال گر از وزارت خارجه استعفا و کناره‌گیری کند، نباید به دیدارهای صلح در لوزان برود. بجای صیانت از اراده و تصمیمات مجلس، با انگلیس‌ها به تفاهم رسیده و طبق منافع آنان، رفتار می‌کند. شکری علی، طرفدار حکومت ائتلافی و «نماینده لاسستان» که رئیس گروه دو بود، در «روزنامه‌ی تان»^۵، مقاله می‌نوشت و مخالفت شدیدی، نشان می‌داد.

Yeğen Camii -۱

Boryacı Mescidi -۲

Hacı İvaz -۳

Teşkilat-ı Mahsusa -۴ -دستگاه اطلاعاتی جمعیت اتحاد و ترقی و مستقیما تحت نظارت انور پاشا به عنوان سازمانی مخفی، سازماندهی شده بود. در راستای عقیده‌های

ایدئولوژیکی نژادپرستانه و ناسیونالیست افراطی و اسلامیسیم جمعیت اتحاد و ترقی در ترکیه و خارج از ترکیه، فعالیت‌های ضد اطلاعاتی، تبلیغاتی، سازماندهی و صدها عملیات سوءقصد و ترور، انجام داده است. تشکیلات مخصوصه بازوی اطلاعاتی و میدانی جمعیت، بشمار می‌آید

Tan gazetesi -۵

نماینده دیگری به صحن مجلس رفت و سخنان‌اش را اینچنین، آغاز کرد: هر یک از شماها، خائن‌اید، وطنی را که با خون، گرفته‌ایم، روی میز [مذاکره] می‌فروشید. صدای فریاد، نارضایتی، بر روی میز کوبیدن و «هو کشیدن»^۱ در هم پیچید.

- بی‌شرف، از آنجا بیا پایین، بیا پایین...

- آنجا کرسی ملت است!

- حق نداری از آن [کرسی]، اینطوری استفاده کنی، از آنجا بیا پایین!

- دیگه دوران پادشاهی به سر رسید!

- این شما و پادشاه هستید که وطن را فروختید و خیانت کردید!

یکی از نمایندگان با عصبانیت فریاد زد و گفت: دست شما رو شد، ژنرال کر جاسوس انگلیسه. دیگری، اجازه سخنرانی گرفت و گفت: همه چیز با انگلیس‌ها، هماهنگ شده، این مردم هستند که در این بین می‌سوزند. ای آنانی که دیروز به آناتولی آمدید، به نام پادشاه، تبلیغات می‌کردید و می‌گفتید: ما دین، ملت و دولت را نجات خواهیم داد. این اجنبی‌ها، شما را مجبور به پوشیدن کلاه خواهند کرد. قرآن را دستمال توالت خواهند کرد. [اما] امروز به لائیسیتیه روی آورده و دین را ممنوع اعلام می‌کنید. کاملاً مشخصه که این‌ها، ترفندهای بلشویکی و انگلیسی، هستند. یک نماینده دیگر به کرسی رفت و گفت: یک زمانی ژنرال می‌گفت، «اگر خیلی تحت فشار قرار بگیرم، در آسیای صغیر و روم‌الی^۲، مرزهای خواهیم کشید که خاک‌های غیر خودی را شامل نشود و میثاق ملی را تعیین خواهیم کرد که مشتمل بر کردها، روم‌ها، چرکس‌ها، آشوری‌ها، لاس‌ها و ارمنی‌ها است. امروز هم، همین کار را انجام میدهد.

یکی از نمایندگان حاضر در مذاکرات لوزان به صحن مجلس رفت و گفت: دوستان، «ما» چنان ملت‌ستیم، خاکی را که با خون گرفته‌ایم، باز با خون از دست می‌دهیم! اینها، خاکی را که ما در لوزان با خون، از اجنبی‌ها گرفته‌ایم، سر میزه [مذاکرات] به اجنبی‌ها تقدیم می‌کنند. ببینید، حکایتی را برای‌تان روایت کنم. وقتی که ما به دیدارهای لوزان می‌رفتیم، گفتیم: قربان، ما نه آمادگی داریم، نه سند [فایل‌آی]، هیچی نداریم. گروهی از دیپلمات‌ها، مانند «لورد گروزون» شرکت خواهند کرد. این‌ها با آمادگی و سندهای، بسیار حساب شده، شرکت خواهند کرد. در آنجا چه کار کنیم؟ وقتی به راه افتادیم، هیئت وکیل، یک مشت کاغذ و دستورنامه، به همراه داشت که طی نشستی، نوشته شده بود. مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: اگر دیدید که نمی‌توانید، تراکیه را بگیرید و خلاف وعده عمل می‌کنند، زیاد پافشاری نکنید، دستبردارید و تفاهم برسید، حتی اگر لازم شد از استانبول هم چشم‌پوشی کنید. اصلاً کاری با موصل، نداشته باشید.

- استخوان شهیدان مان زیر خاک به درک آمده.

- همه چیز را از طریق قضاتی که تحت فرمان دارند، حل می‌کنند!

- بی‌وجدان‌ها!

- اخلاق کجاست، اخلاق!

یک نماینده مخالف دیگر، به کرسی رفت و شروع به سخنرانی کرد: روزی فرا خواهد رسید که حق و حقیقت آشکار شوند، تمام این‌ها معلوم، خواهند شد.

۱- yuh- در زبان ترکی این کلمه به معنی ابراز ناخشنودی، اعتراض و خشم در مقابل چیزی و یا کسی است
۲- Rumeli- در دوران امپراتوری عثمانی و از قرن پانزدهم به بعد جنوب بالکان را روم‌الی می‌گفتند.

شکری علی از سر جاش فریاد زد و گفت: این ژنرال‌ها، جاسوس انگلیس هستند، وطن را در لوزان، به مزایده گذاشته‌اند.

-پست فطرت‌ها!

-بی وجدان و بی اخلاق‌اند!

-قاتلان اجاره‌ای!

-جاسوسان اجنبی!

-مرتجع‌ها!

-واپسگراها!

-بیز دل‌ها!

-ای تقلب کارهای که پشت پرده‌ی دینی، پنهان شده‌اید!

-تقیه می‌کنند، تقیه!

تحرک و جنب جوشی به وجود آمد و دشنام و بدبیرا گفتن، شروع شد. کرسی‌ها در هوا به پرواز در آمدند. لگد، مشت و هو...ژنرال زرد با خشم از سر جای‌اش، بلند شد و اسلحه‌اش را کشید و گفت: بسه دیگه، دروغگوها، ریاکارهای مرتجع و دو رو!

یکی از طرفدارن‌اش، خودش را جلوی او سپر کرد و گفت: امان قربان، حذر کنید، دارید چه کار می‌کنید!

سرگرد شکری علی هم که در مکتب بحریه ترابزون، حقوق دریایی تدریس کرده بود، اسلحه‌اش را کشید و داد زد: اجازه ندارید، این مملکت را حراجی کنید!

نمایندگان پا در میانی کردند. هر کدام را به گوشه‌ای کشیدند و سعی داشتند، آنان را آرام کنند. اویمان لنگ در حالت آماده باش، منتظر دستور ژنرال بود. ریاست مجلس، سه روز نشست‌های مجلس را به تعلیق در آورد.

پس از منحل شدن جمعیت اتحاد و ترقی به شیوه‌ای ویژه «تشکیلات مخصوصه»، سازماندهی شد و مخفیانه در میان مردم نفوذ کرد و فعالیت‌های‌اش را ادامه می‌داد. علیه غیر مسلمین و مخالفین، مردم را تحریک می‌کرد. با تمام اشکال، خشونت اعمال می‌کرد و در رویدادهایی همچون کوچ اجباری، شکنجه، تجاوز، بازداشت‌های غیر قانونی، سوء قصد، غارت، سرقت و غصب، دست داشت. حسن حسنی که عضو سابق این تشکیلات بود، به عنوان مهمان ویژه ژنرال زرد، از سه روز قبل در آنکارا حضور داشت. آن شب، در ویلای پاپازباغی^۱ که از طرف ژنرال زرد به صورتی ویژه، برای اویمان لنگ، مسئول منطقه دریای سیاه، تخصیص داده شده بود، هر سه تا صبح مشروب نوشیدند. اویمان لنگ [با این وضع] آشنا بود، اما حسن حسنی، بار اول بود که با ژنرال زرد مشروب می‌نوشید.

ژنرال زرد در حین بالا بردن پیک، گفت: آقا اویمان، شاهد رویدادهای مجلس شدید، حال و روز خائنین را با چشم خود دیدید.

-دیدم قربان، شاهد همه چیز شدم.

ژنرال زرد با حال و هوای ملال آور، گفت: آقا اویمان با چشم خود دیدید، این چند نماینده هستند که این کار را به هم می‌زنند، این همشهری لاس تو، چه آدمیه‌ها!

اویمان لنگ، فرمانده فوج ویژه محافظین، گفت: بله، قربان شاهد شدم، آقا شکری علی لاس، رئیس گروه دوم، در مجلس شما را خیلی خشمگین کرد. اسلحه کشید، اما من آنجا آماده و در انتظار بودم که کاراش را تمام کنم. سخنانی زد که در مقام شما نیستند، پاشو از گلیم‌اش درازتر کرد. قربان، من از این کارها سر در نمی‌آوردم، اما به نظر من اصلاً نیازی به مجلس نیست. تشکیلات مخصوصه از پس تمام کارها، بر می‌یاد. باید سر همهی این خائنین به وطن را از بدن‌شان، جدا کرد چاره‌ی دیگری نیست. یک چیزی از درون به من میگه که، روزی به مجلس حمله کن و جلوی دروازه ورودی، همه را آویزان کن!

ژنرال زرد: این‌ها مسائل مملکت هستند، برخی‌ها بدون اینکه هیچ کاری کرده باشند، با تشویق اجنبی‌ها، مسائل داخلی ما را برهم می‌زنند. آقا اویمان حمله کردن به مجلس مردم، سر بردن نمایندگان، مسئله‌ی سنگین یه، نمی‌توانی کمر از زیر آن راست کنی. حسن حُسنی: قربان در صورتیکه ما برای مملکت، این همه خطر را با جان و دل می‌خریم، این اعمال نمایندگان، اصلاً قابل قبول نیست.

ژنرال زرد: شخص من، اصلاً مهم نیست، کار این‌ها، دشمنی با دولته. حسن حُسنی: قربان می‌گویند: در قدیم نقاش معروفی به نام آپل^۱ در شهر افس^۲ زندگی می‌کرد. نقاشی‌های‌اش را به نمایش می‌گذاشته و خودش هم، در پشت پرده‌ای تماشاگران را نظاره می‌کرد. نقدهای‌شان را گوش می‌داده و از آنان بهره برده. روزی یک استاد کفّاشی، تابلوهای آپل را تماشا کرده و از نقطه‌نظر شغلی خود، نقش‌های تابلو را نقد کرده. آپل از پشت پرده، این‌ها نقدها را یادداشت می‌کرد، اما وقتی کفّاش در مورد قسمت‌های فنی، هنری، آهنگ رنگ و سایه‌های تابلو، نقدهای بی‌ربط و چرت و پرتی میگه، آپل از پشت پرده فریاد زده و گفته: از خط گذشتی! این مخالفین هم، دیگه دارن از خط می‌گذرند، باید در برابرشان، ایست کشید.

لنگ: شکری علی، همشهری من هم، در راس آنانی است که از خطوط قرمز گذشته‌اند. ژنرال زرد: همینطوره آقا اویمان، از خط قرمز، عبور کرده.

حسن حُسنی: چون از خط قرمز گذشته‌اند، باید همانند آپل، سرشان فریاد کشید.

ژنرال زرد: پسر من، حسن حُسنی، می‌بینی که وقتی تو با عصیان‌گران در جنگ بودی، ما نیز در اینجا، برای مملکت با چنین افرادی، درگیر بودیم. برای اینکه بتوانیم این کار را با موفقیت، پیش ببریم، از این پس باید، تشکیلات را هرچه بیشتر، قدرتمند سازی. باید در تراکیه، جمعیت پاشا علی-تراکیه، در کردستان، جمعیت مدافع حقوق ملی ولایت شرق^۳، جمعیت مدافع حقوق که آقا اویمان در گیرسون تاسیس کرده، در ولایت ترابزون و در ارتباط با پنتوس، جمعیت محافظه حقوق، با جمعیت حداکثر مرکزی در حوالی ترابزون، را وارد حرکت کنی. در شهرستان‌های اوف^۴ و حوالی ریزه هم، باید شعب تازه‌ای باز کنی.

حسن حُسنی: قربان تشکیلات ما، در تمام شهرستان‌ها، آمادگی دارند، هر وقت که شما اراده کنید، وارد حرکت می‌شوند.

Apel -۱

Efes -۲

Vilayât-ı Şarkîye Müdafaa-i Hukuk-Millîye Cemiyeti -۳

Of -۴

ژنرال زرد با خود فکر کرد: «باید با یک سنگی، دو هدف را بزدم» و آن شب تا صبح، نوشید. باز آنکارا به حرکت در آمد و با رسیدن خبر شکری علی، به جوش آمد. در کوچه‌ها، خانه‌ها، بازار و داخل ماشین‌های شهر، موضوع بحث، فقط یک مسئله بود. اصناف جلو در مغازه‌های شان، جروب‌های گرم به راه انداخته بودند.

می‌گن: شکری علی، آخرین بار در خیابان کارا اوغلان، دیده شده. -با دوستان در قهوه‌خانه جمع شده، قلیون کشیده، پس از اینکه بیرون آمده، تا حالا کسی اونو ندیده.

-از قهوه‌خونه رفته، به دوستاش گفته: «بر می‌گردم خونه!»
-داداش، چی اومده سر ما، مگه یاغی‌های اجنبی، به آنکارا اومدن؟
-روز روشن، اونم وسط آنکارا، چطور میشه نماینده‌ای رو، می‌قاپند؟ حتما کاسی‌ای، زیر نیم کاسه‌ست!

-خودی‌ها، کار یونانی‌ها رو حل کردند، حالا هم با خودشون درگیراند.
-بدون اجنبی‌ها، این کارها شدنی نیست.
-بعضی‌ها دیده‌ن که افراد اویمان و شکری لاس، دست در دست هم، با همدیگه قدم می‌زدند.
-می‌گن، آقا شکری با ژنرال زرد، درگیر شده!
-آقا شکری، افسر ارشده که در جنگ استقلال میهن، شرکت کرده
-اونجوری که میگن، به نام پادشاه کار کرده!
-کنار اویمان لنگ، غریبه‌ای هم به نام حسن حُسنی، هست.
-مسئله‌ی جدیه، [احتمالا] در مجلس هم سرش بحث می‌شه.
-خدا به اینا، عقل و ادراک ببخشه!

-می‌گن اگه طبق روایت عمل کنیم، فقط اویمان لنگ می‌تونه مضمون این ماجرا باشه.
-تا نباشد چیزی کی، مردم نگویند چیزها!
-آقا اویمان در راه وطن جنگیده و آدم وطن دوستیه، چرا باید نماینده رو ربوده باشه؟
-شما که از گذشته‌ی اون خبر ندارید، اویمان لنگ، یک سارقه، غارتگره، تجاوزکاره، شکنجه‌گره، قاتله. اینجور کارها، بیشتر به اون می‌چسبه.

-ایطوری حرف نزن آقا اویمان به این ملت، دل به داده. فرمانده فوج محافظ آنکاراست، کار اون نیست .

-اویمان لنگ، مرد پستیه، سر دسته‌ی مزدورین لاسه، همیشه اینطور کارهای کثیف رو، اون انجام میده.

-این لنگ، یک بلای آسمانیه، شب و روز، مشروب می‌خوره، نه دین، نه ایمان نه وجدان داره. ابزار برای خفه کردن، زهر چشم گرفتن و تصفیه کردن مخالفینه. ماشه‌ی دست‌های، دستکش به دستاست. شغل و کارش، فقط کشتنه.

-آقا اویمان، خیلی زجر کشیده. در جنگ استقلال، شرکت کرده، رومی‌ها و ارمنی‌ها رو پاکسازی کرده. گردهای یاغی رو سرکوب کرده، یک قهرمان ملی‌ست! محافظ جناب حضرت ژنرال زرده، اینجور کاری رو اون هرگز انجام نمیده!

-[اویمان] لنگ مهره‌ی نادانی است که ژنرال‌ها، از اون استفاده می‌کنند، آرامش انسان‌ها رو بر

هم می‌زنه و شخصیتی‌ست با روحی خدشه‌دار. احتمالاً، ژنرال‌ها این کارها رو هم، به دست اون انجام میدن!

- ابزاری است که در بازی و جدال برای، بر تخت قدرت ماندن، از اون استفاده می‌شه، قاتل آقا شکری هم، همین [مرتیکه] نجسه‌ست.

- آقا شکری علی، نماینده لازستان و ناشر روزنامه تانه، نوشته‌هاش رو مطالعه می‌کنم، وطن‌پرور آتشینی است، دین و ایمان‌اش کامله، با هر کار اشتباهی، مخالفت می‌کرد.

- واسه چی، قهرمان ساکاربا، باطوم، بالکان و فرمانده فوج ۴۷ لاس گیرسون، آقا شکری رو بکشند؟

روز بعد، مسئله به شیوه‌ای اضطراری، به مجلس انتقال داده شد، مجلس با عجله نشستی ترتیب داد و موضوع را به بحث گذاشت.

مجلس که دوباره به بحث‌های‌اش ادامه می‌داد، نماینده‌ای به صحن رفت و گفت: اعضای ارجمند مجلس، در روز روشن، وسط آنکارا، نماینده مجلس، آقا شکری روده‌اند، سه روزه که مفقودالائره، تشکیلات پلیس، عین خیال‌اش هم نیست!

نماینده دیگری با لحنی شکایت‌وار، گفت: دقیقاً، پس از نشست قبلی مجلس، به صورتی بسیار مظنونانه، آنهم وسط پایتخت، مفقود شد.

دیگری با عصبانیت فریاد زد و گفت: آقایان، ندای من، خطاب به صاحبان وجدان است، آنچه مفقود شده، مرغ نیست، یک نماینده است.

نفر بعد با خشم، گفت: اون صاحب امتیاز روزنامه تان و نویسنده است، دموکراسی و آزادی بیان در کجای این کشور، وجود داره؟

یکی دیگر فریاد سر داد و گفت: جناب نخست وزیر را فرا می‌خوانم، باید بلافاصله اعلام نماید، باید این رویداد را روشن کند.

نماینده دیگری با خشم سخنرانی کرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت: جناب شکری علی که مفقود شده، رئیس مخالفان است، مجلس و دموکراسی، در کجای کار هستند؟ باید فوراً از عاقبت ایشان مطلع و مستلزمات آن را بجای بیاورند. باید مجلس، فوراً وارد کار شود و الزامات آن را بجای آورد، وگرنه، آنکارا بیشتر از این‌ای که هست، متزلزل خواهد شد.

-باید تمام تشکیلات پلیس، بلافاصله بسیج عمومی اعلام کنند، مزدورینی که مسبب این کار هستند را یافته و به سزای اعمال‌شان برساند.

-شاهد و شایعاتی در دست‌اند! کسانی دیده‌اند و شاهد ماجرا هستند. معاون آقا اویمان، آقا شکری را به بهانه‌ی دعوت، گرفته و به خانه‌ای اویمان در بازار کاه برده است. باید فوراً آقا اویمان و معاون‌اش دستگیر و بازجویی شوند. همان [اویمان] لنگ، قاتلی که شکم می‌دراند، سر می‌برد و از کشتن لذت می‌برد! پاداش و بهای تمام این‌ها، سرگردی در نیروهای پیاده محلی است.

نماینده‌ای با فریاد و فغان می‌گفت: شایعه شده که شکری علی از جانب افراد آقا اویمان، خفه شده و جنازه‌اش را هم، مدفون کرده‌اند. شبانگاه، همسایه‌ها صدای فریادش را شنیده‌اند. قاتل را پیدا کنید، عدالت را اجرا کنید.

مجلس در قیام بود و وضعیت بحرانی ادامه داشت: باید اویمان لنگ، باید دستگیر شود، فوراً

باید قاتل پیدا شود.

در این میان و در نتیجه تحقیقات، تجسس‌ات و گزارش‌های دریافتی، روشن شد که شگری علی از طرف اویمان لنگ و هشت نفر دیگر، با طناب خفه شده، در نتیجه گزارش‌ی، جنازه‌اش در اطراف روستای موهیه^۱، بر روی تپه‌های چانکایا، پیدا شد.

در دستوری، حکم دستگیری اویمان لنگ، صادر شد، در مخفیگاه چانکایا، مخفیانه وارد اتاق نخست وزیری شد. وقتی ژنرال زرد را در آنجا نیافت، این بار به سوی کاخ‌اش رفت. در را با خشم شکست و وارد شد، با افرادش خانه را محاصره کردند.

از زبان‌اش آتش، بیرون می‌زد و با خود می‌گفت: این آدم، مرا قربانی کرده، تمام کارهای کنیفاش را به دست من انجام داد و حالا، چون شاهد تمام کارهای کنیفاش بودم، میخواهد مرا از میان بردارد. اگر من نبودم، این آدم به تنهایی در آناتولی، می‌توانست چه کار انجام دهد؟ کاری که با من کرده، بدقولی است، نمک شناسی است. حالا هم می‌خواهد، من را از میان بردارد. اویمان لنگ دیوانه‌وار و نعره می‌کشید: زن‌ها، فقط زن‌ها فوراً از خانه بیرون بروند، از خانه برن بیرون، زود باشید، زن‌ها رو از خانه بیرون کنید، من باید، با اون [نا]مرد، تصفیه حساب کنم.

ژنرال زرد بدون تردید و با عجله، چادر زنانه را پوشید. تپانچه را مسلح کرد و به کمر بست. وقتی با خاهرش ظریفه و دیگر زنان خدمت کار از کاخ بیرون می‌رفت، اویمان لنگ با خشم، وارد شد. وقتی که ژنرال را پیدا نکرد، هر چیزی را که می‌دید، می‌شکست و همه جا را به هم ریخت. فریاد می‌کشید و می‌گفت: می‌دانم که همه‌ی این بازی‌ها، از زیر سر ژنرال چشم لوچ و نمک شناس، بلند می‌شه. شب تا سحر، با من شراب نوشیدی، به من دستور دادی که «بکش»، حالا هم دستور مرگ مرا صادر کرده‌ای، وای به روزی که به چنگام، بیوفتی! آنکارا با پخش خبر، «حمله اویمان لنگ به کاخ چانکایا»، به هیاهو افتاد. در آنجا با افرادش، به ویلای خود در باغ پاپاز رفت. واحد تازه تاسیس شده محافظان، وی را در شب ۱ آوریل، در ویلای شخصی خودش، دستگیر کردند. افرادش بدون هیچ مقاومتی، تسلیم شدند. صاحب «مدال استقلال»، فرمانده فوج محافظان و قصاب گرد، ازمنی و روم‌ها، به تنهای جنگید و سپس عقب نشینی کرد. در تپه‌های چانکایا، [در حالتی] زخمی، دستگیر شد. فرمانده جدید فوج محافظان با بیسیم پرسید: قربان، زخمی را دستگیر کردیم، او را به حرف بیاوریم و تخلیه اطلاعاتی کنیم؟ ژنرال کمی فکر کرد، گذشته‌ها در خاطرت‌اش، تجسم یافت، با خود فکر کرد: «ماشین مرگ صادق من هم، نهایتاً رفتنی شد. حالا در دست من، فقط حسن حسنی، باقی مانده، ولی او هم، به ژنرال گر، نزدیک‌تر شده. این آدم خیلی خطرناکه دیگه، اما کسی مثل اون هم، به چنگام نمی‌افته دیگه. اون، وقتی که می‌خواستیم بدون تردید هر کاری را انجام می‌داد، اما اگر به حرف بیاد، همه چیز لو میره. اون یک کادر تشکیلاتیه، هم درجه‌داره و هم نادان! اگه زنده بمونه، خیلی خطرناک می‌شه. با بیسم گفت: در سکوت ابدی، دفن‌اش کنید، برای به حرف در آورن‌اش، خسته‌اش نکنند.

فرمانده جدید فوج محافظان، تیر خلاص به مغز اویمان زخمی زد. برای اینکه کاراش را درست انجام داده باشد، با سر نیزه‌ای، سرش را از بدن‌اش جدا و جنازه‌اش را چال کرد. واقعه، سر تیتیر تمام روزنامه‌های آنکارا شد.

اویمان لنگ که از تحت تعقیب پلیس بود، با صد و پنجاه مزدوری که به همراه داشت به جایی که به عنوان «کاخ پاپاز» معروف است، پناه می‌برد. در اینجا، با دو گروهان مجهز به اسلحه‌های سنگین و اتوماتیک، محاصره می‌شود. در این درگیری به جز مجروحین - پنج سرباز و هشت یاغی، کشته شدند و اویمان لنگ نیز، جزو کشته شده‌گان کشته است.

-آقا و تمام افرادش تا صبح جنگیدند!

-اویمان لنگ را زخمی دستگیر کردند!

-آقا اویمان که درگیری باغ پاپاز، زخمی دستگیر شد، در راه بیمارستان، جان سپرد!

همان روز، مجلس نشستی فوق العاده برگزار کرد، با اکثریت آرا، حکم اعدام‌اش را صادر کرد. روز بعد جنازه‌اش را از زیر خاک بیرون آوردند، ولی چون سر از تن‌اش جدا شده بود، موجب جروبحث‌های مفصلی شد. به دستور مجلس، در تاریخ ۲ آوریل، در جاده کارا اوغلان و در ملاء عام، به دار آویخته شد و رسوا گردید. برخی از نمایندگان نتوانستند، خشم خود را کنترل کنند، جسد بی سرش را نشانه گرفتند و به سوی آن شلیک می‌کردند. دوباره به خاک سپرده شد. به دستور ژنرال زرد، یک ماه بعد، جنازه‌اش به گیرسون انتقال یافت. بعد از واجبه‌های دینی در قلعه گیرسون خاکسپاری شد. مجلس نمایندگان عثمانی، آخرین نشست‌اش را در ۱۹۲۰ انجام داد. انگلس‌ها برخی از آنان را دستگیر و برخی نیز به آنکارا گریختن و در آناتولی، به مجلس اول، وارد شدند.

ژنرال، پس از این واقعه، مجلس اول را منحل و تمام اعضای مجلس در حال تاسیس راه، خود تعیین کرد!



زمان، در رود آشنای خود در حال گذر بود. آخرین لحظات خزان پاییزی، دوباره پیام‌آور زمستانی کولاک، خشک و یخبندان بود به در خانه‌های آنکارا، رسیده بود. ساختمان مجلسی که در ۲۳ آوریل ۱۹۲۰، تاسیس شد، در میدان تاشخان^۱، هنوز در میان گرد و غبار بود. خیلی وقت بود که گیاهان گل‌میمونی، پنیرک و هفت بند در تپه‌های نمازگاه، خشک شده و همزمان با غروب خورشید، اجنه در آنجا، در حال بازی بودند. بوته‌های پیچک انگور حیاط خانه‌ها، در کوچه‌های آهی ظفر^۲ و محله حاجی بایرام^۳، میوه‌های شان، چیده شده بود. سرمای زود هنگام، به باغ‌های کچی اورن، اتلیک و چاناکایا، رسیده و اوجاق برخی از خانه‌ها در محله موسوی‌ها^۴، روشن بود. تمام طول روز، سرمای خشک، برگ‌های زرد و سرخ درختان را در جاده‌ی دینیزجیلر^۵، آنفارتالار^۶ و کوچه‌های بیرلیک و اسن^۷، به چپ و راست، می‌کوباند. روزها، خیلی کوتاه شده بودند. زردی مرطوب و سنگینی، به همراه غمگینی خزان، بر تمام شهر، سایه افکنده بود. بارش باران شروع شده و زمستان چهره‌اش را نمایان می‌کرد.

حسن حُسنی روزها قبل، برای سلامتی جمهوریّت در حال تاسیس، به آنکارا آمده بود، تمام نیروهای اطلاعاتی را در آنجا مستقر و تدابیری شدیدی، اتخاذ کرده بود. بنیان‌های جمهوریّت در

۱- Taşhan

۲- Ahi Zafer Sokağı

۳- Hacı Bayram Mahallesi

۴- Musevi Mahallesi

۵- Denizciler

۶- Anafartalar

۷- Birlik ve Esen

آنکارا، در فضای بحرانی پایه‌ریزی می‌شد. وقتی که شب بر گاراژ آنکارا، سایه می‌افکند، قطاری در شب پاییزی، مرگی بی‌مرحمت و تاریک که مانند یخ، سرد بود را در واگن‌های لوکسی، بار کرده و به سوی سرزمین کردها، در حال حرکت بود. دیگر شب‌های آنکارا، بسیار سرد شده بود، پس از شامگاهان، دود از دودکش خانه‌های یک طبقه‌ای که در ته وادی‌ها و بر روی پته‌ها بنا شده بودند، به سوی آسمان پَر می‌کشید. داخل خانه‌هایی که هنوز با «برق» آشنا نشده بودند، با چراغ نفتی و چراغ موشی، روشن می‌شد.

ژنرال تمام شب، شراب می‌نوشید و هنوز، افکارش آشفته بود. اغلب، کتاب‌های در مور «مدل [حکومت] فرانسوی» را مطالعه می‌کرد. وقتی مدل جدید شوروی را بررسی می‌کرد، به فکر کردها، لاس‌ها و چرخ‌ها می‌افتاد و بعد مانند گریز دود از آتش، از این عقیده فاصله می‌گرفت و مدل «دولت-ملت» را به آغوش، می‌گرفت. وقتی در مورد جبهه‌های طرابلس، بن‌غازی، چناق قلعه، یمن، قفقاز و کُردستان می‌اندشید، باز افکارش آشفته می‌شد. با خود فکر می‌کرد: «اگر کردها نبودند، امروزه، قطعاً ما نمی‌توانستیم موجودیتی، پیدا کنیم». در کاخ چانکایا، تا نزدیکی‌های صبح، در خلوت می‌نشست و می‌نوشید. با نوشیدن هر جرعه‌ای ودکا، سیگاری هم دود می‌کرد و داخل اتاق، پر از دود می‌شد. دود سیگار با دود چراغ نفتی، در هم می‌پیچید. وقتی به محاسبه‌ی انگلیس، پادشاه، موصل، کرکوک، ژنرال زرد، مخالفت داخلی و توازن قوا در منطقه می‌پرداخت، دوباره اندیشه‌ی «یک ملت، یک دولت، یک زبان، یک پرچم»، مانند میخی زنگ گرفته در مخاش، فرو می‌رفت. هنگامی محاسبه می‌کرد که پنج میلیون از جمعیت سیزده میلیونی را کردها، تشکیل می‌دهند، بیشتر به ودکا و سیگار پناه می‌برد و به خود می‌گفت: بدون کردها، جمهوریت مادام‌العمر، پا در هوا خواهد ماند، فارغ از پایه‌ی مادی خواهد بود و دیر یا زود، سرنگون خواهد شد.

دیگر تمام تدارکات، انجام شده بود، در میان خود بارها همه جزئیات را به بحث گذاشته و به نتیجه نهایی رسیده بودند. ژنرال‌ها با مقامات انگلیسی، آمریکایی و شوروی، ملاقات کرده و رضایت آنان را به دست آورده بودند. همه چیز «تمام» بود، اما هنوز افکار ژنرال، آشفته‌بازار بود. چنان فکر می‌کرد که بدون کردها، جمهوریت در حال تاسیس، موفق نخواهد بود. ژنرال گر، بارها با انگلیسی‌ها، ملاقات کرده و افکارش را روی میز سه‌جانبه، مطرح کرده بود. بحث‌های پشت پرده، خاتمه یافته و تدارکاتی که ماه‌ها به طول انجامید، به نتیجه رسیده بودند. ژنرال که هنوز افکارش آشفته و پریشان بود، با خود فکر می‌کرد و می‌گفت: فعلاً فقط جمهوریت را اعلام می‌کنیم، وضعیت کردها و ماهیت [جمهوریت] را در آینده مشخص خواهیم کرد.

ژنرال گر به دستور ژنرال زرد، همراه با چهار نماینده، طرحی پیشنهادی تحویل [مجلس] دادند. چون تمام مخالفین از صحنه پاک شده بودند، در مورد آن، بحث چندانی نشد. آنکارا که قصبه‌ی کوچکی از آناتولی بود، با اکثریت قاطع -جز اعتراض یک نماینده- در تاریخ ۱۳ اکتبر ۱۹۲۳ به عنوان «پایتخت» اعلام شد.

نماینده‌ای با هیجان گفت: دیگه بچه به دنیا آمد، اسم بچه‌ی تازه به دنیا آمده، «جمهوریت» است! از آن به بعد کار طراحی و اجرای گام به گام، پیاده می‌شد.

وقتی در ۲۹ اکتبر، جمهورییت اعلام می‌شد، توده‌های مردمی که از محلات، مدرسه‌ها و سربازخانه‌ها، گردآوری شده بودند، جلوی ساختمان مجلس، «سرود آنکارا» را می‌سرودند. ژنرال زرد با ۱۵۸ رای از ۱۵۹ نماینده، به عنوان رئیس جمهور، انتخاب و ژنرال ک نیز، در نتیجه‌ی «سازشی مخفیانه»، [فقط] یک رای گرفته بود. آن شب، از قلعه آنکارا، صد و یک گلوله توپ، شلیک شدند. سپس عفو [عمومی] اعلام شد. آمریکای‌ها و انگلیس‌ها به [مراسم] اعلام جمهورییت، نیامده بودند و فقط نماینده شوروی شرکت کرده بود.

هنگامی که حسن حسنی، اولین شب پس از تاسیس جمهورییت را در خانه ژنرال روشتو، می‌گذرانند، بدون هیچ اشاره، رد و علامتی حتی اگر هم علامتی داشت، پاک کرد و تا صبح، به گذشته‌ی زنگ گرفته‌اش که جلوه‌گر گردنبندی آهنی و زنجیرهای سنگین یک محکوم به پارو زدن بود، فکر کرد. از طرفی فریاد قربانیانی که به قتل رسانده بود در گوش‌اش نجوا می‌زد و از طرفی هم، این پرسش‌ها که: «من کی‌ام؟ من چی‌ام؟ اینجا چه کار می‌کنم؟ ژنرال روشتو کیه؟ چرا من در خانه هستم؟ پدر و مادرم، کیستند؟ چرا این همه انسانی که نمی‌شناسم را به قتل می‌رسانم و برای چه کسی به قتل می‌رسانم؟ مانند موشی، مخ‌اش را می‌جوید. در طول تمام شب، اصلاً خوابش نبرد و در خلاء تاریکی، به خود می‌پیچید.

اول صبح، از خواب بیدار شد، بدون صرف صبحانه بی سروصدا از خانه فرار و از سربالایی کوچه گوزجو، با گام‌های بلند، به سوی دروازه قلعه رفت. وارد ساختمان سنگ کاری شده بانک عثمانی در حوالی بازار تاریخی، شد. یک عالمه کارمند سرشان در بین کاغذها غرق و مشغول کار بودند. پیرامون طلاهایی که دولت جوان شوروی به عنوان کمک از طریق شهرهای اینه‌بولو، کاستامونو، چانکری^۵ و قلعه‌جیک، فرستاده بود، دیواری امنیتی تشکیل شده و با ترازوی دستی به عنوان درهم سنجیده و حساب می‌شد. حسن حسنی، کاغذی که مهر ژنرال صاحب مقام، بر آن درج و مقدار دریافتی، در آن نوشته شده بود را به سوی مدیر بانک که عینکی با قالب‌های زخیم، به چشم داشت، دراز کرد. مدیر با بی‌اعتنایی عینک‌اش را به چشمانش زد. کاغذی که سوی او دراز شده بود را گرفت و بررسی کرد. ناگهان، گویی سوزنی به جان‌اش فرو کرده باشند، از سر جای‌اش پرید، دکمه‌های کت‌اش را بست و گفت: بفرمائید بشینید قربان، سر پا نایستید. کارمند را صدا کرد و درگوشی، چیزهای به او گفت. چندی نگذشت که کارمند، با یک ساک پر از طلا، برگشت.

گفت: بفرمائید قربان، می‌شمارم و به جناب عالی، تحویل می‌دهم.

مدیر دونه به دونه، ده هزار طلا را شمرد و دوباره داخل ساک گذاشت. مدیر [باز] بلند شد و اوراق دست‌اش را به سوی او دراز کرد. حسن حسنی اورا قی را که به سوی‌اش، دراز شده بود را امضا کرد، ساک سنگین را برداشت و به سرعت از سر پایینی هلال احمر، پایین آمد. پس از دیدار با ژنرال گر، خودش هم برای رسیدن به قطار تاریک و سردی که ظلمت مرگ را بار کرده و از آنکارا به سمت دیاربکر در حال حرکت بود، به راه افتاد.

Rüştü Paşa -۱
Gözcü Sokak -۲
İnebolu -۳
Kaştamonu -۴
Çankırı -۵
Kalecik -۶

در سینه دم صبحگاهی، کوه‌های چهل‌گانه‌ی دیاربکر را نگاه می‌کرد. در میان هوایی مه‌آلود، وادی دجله و باغچه‌های هوسل، غمگانه و معصوم، حضور مغروری داشتند. شهر، تاج سیاه مرواریدی که بر سر کرده بود و با اولین پرتوهای نور خورشید، می‌درخشید، مانند ایزدبانوان دیرین، مغرور و زیبا، جلوه می‌کرد.

با غم و اندوه، به اطرافش نگاه کرد. دیوارها، قلعه‌ها، کوه چهل‌گانه، پل ده پنجره، دجله و باغ‌های هوسل، مانند عکس سیاه و سفیدی در قلب، مغز و افکاراش، مجسم می‌گشت. هر چیزی که از دوران کودکی به ماندگار مانده بود، مانند نوای حزین و احساساتی آوازه خوانی [دنگ بیژن]، اعماق قلباش را به لرزه در می‌آورد. هر چه از کوه چهل‌گانه به شهری که در آن متولد و بزرگ شده، نگاه می‌کرد، نوری از دیوارهای قلعه [به چشم‌اش می‌خورد] که به او احساس تحقیر شدگی، خوار گردیدن و هو کشیدن، می‌داد. شرمنده شد!

از شرمندگی، چهره صاف، سفید و بی چروک‌اش قرمز شد. با خود فکر کرد و گفت: بیش از همه، من از نعمات این شهر بهره گرفتم. من محصولات پنجاه گوسفند را مصادره کردم. بیش از هر کسی من در رودخانه «چمه امبره»، ماهی صید کردم. حالا که در [چنین] وضعیت سختی، قرار گرفته، باید بیشتر از کسی، به دفاع از این شهر، بپردازم. این مکث، حدود دو ثانیه طول کشید، بعد از تسمی، با اندوه عمیقی به اطرافاش نگاه کرد. در پایین، دجله که آسمان‌اش مه‌آلود شده بود، بدون اعتنا به چیزی، به جریان خود ادامه می‌داد. صخره‌های فیسکایا، سر به فلک کشیده بودند. زیر خورشید صبحگاهی، چند تکه ابر خاکستری به سوی کوه چهل‌گانه در حال حرکت بودند.

فکر کرد: عقب نشینی کردن، بی طرف ماندن و شهر را بی دفاع رها کردن، به خیال‌های کودکی‌ام خیانت است. با صدای بلند به خود گفت: بچه‌گی‌ها، هرگز دستبردار بچگی‌هام نمی‌شم. کمی مکث کرد و انگار با کسی در حال حرف زدن باشد، گفت: نمی‌شه، حاضرم دستبردار همه چیز بکشم، ولی هرگز دستبردار بچگی‌هام نمی‌شم. ناگهان همه‌ی احساسات‌اش، طغیان کردند. مثل همیشه تپش قلباش، بیشتر شد و روح‌اش در خلانی به دور خود می‌چرخید. وقتی که چشمان‌اش به پادگان نظامی‌ای افتاد که رو به دجله کرده بود، با خشم گفت: از نقاط شهر بچگی‌هایم، زیباترین جا را اشغال کرده‌اند. وقتی که به خاطر آورد به زودی، تمام این‌ها را ترک خواهد گفت، در سکوتی ناگهانس دفن شد.

باز شرمنده شد!

گویی کسی در مقابل‌اش ایستاده و او را تحقیر و خوار گرداند، نگاه‌اش را از شهر برگرداند و با تعجب به اطرافاش نگرست. اکنون، جمعیتی را که خود تاسیس کرده بود، تصمیم به اخراج او از شهر، گرفته بود. با خود فکر کرد: کجای کار، دچار اشتباه شدم؟ کجا، نا موفق عمل کردم؟ با خود گفت: آه، این تردید لعنتی، دو دلی کردن و بی ثباتی، چه چیز ذلت‌بار و پستی! چطور می‌توانم با چنین چیز خفت‌باری، باختم؟ یا اگر ترس بود که من رو به این کارها، وادار کرده؟

نه، این ترس نیست، من از مرگ نمی‌ترسم، پس این چیه که من رو به این کارها وادار، می‌کنه؟

در قایق کوچک و سبکی، گیر افتاده بود و در میان امواج عظیم دریا، به چپ و راست می‌رفت و به هیچ نحوی، آرام نمی‌گرفت. بی‌ثبات و بی‌هدف بود. نمی‌دانست که باید چکار کرد و از کجا، دست به کار شود. صبح، به آنچه فکر می‌کرد، شب، آن را رد می‌کرد. در جنگ شرکت کرده، مجروح شده و با مرگ دست به گریبان شده بود، ولی [اصلاً] نترسیده بود. حالا می‌ترسید، اما این ترس، بخاطر مرگ نبود. ترس و اضطراب از ترک شهرِی که دوران کودکی‌اش را در آنجا سپری کرده بود در ناخود آگاه‌اش، قایم شده بود. در سپیده دمی از فصل زرد خزان و همراه با اندو دهشت‌انگیزش، حظه‌ای، آغوش شهر با دیوارهای از سیاه‌سنگ‌اش، مهربان جلوه می‌کرد و ترک آن، درد و اندوه بزرگی به او می‌بخشید. چشمان‌اش، به برج بز، خیره شد. دجله مانند طنابی سبز به خود می‌پیچید و از زیر پل ده پنجره می‌گذشت. باز، هزار و یک رنگ، از رنگ‌های سبز و زرد در باغ‌های هوسل، با هم وصال کرده بودند. دیاربکر در میان دیوارهایی از سیاه‌سنگ، مانند ستاره‌ای در زیر خورشید پاییزی، می‌درخشید و با ده‌ها مناره و قبه، بدون اعتنا به کسی، با همان طرز معمول خودش، رفتار می‌کرد و مثل همیشه، به زندگی ادامه می‌داد.

دیوارهای سیاه‌سنگ قدیمی، مانند مادری آغوش‌اش را به دور تمام شهر پیچانده بود. در مقابل این شهر و [طرز] زندگی آن، اضطراب سرشار از حسادت سربازان و ژنرال‌های غریبه که از خارج آمده بودند، در نگاه‌شان پیدا بود. سنگ‌های سیاه بزرگ به گوش‌شان، پیچ می‌زد و می‌گفت: این شهر، از هزاران سال قبل در مقابل حملات، با توان ذاتی‌اش، ایستادگی کرده است. تمام شهر در میان دیوارهای که به دور او پیچیده و آن را در آغوش گرفته بود، مانند جسمی واحد، زندگی می‌کرد. در حرکت بود و شعور و آگاهی داشت. بوی تاریخ از آن بر می‌خواست و هنوز زنده و پابرجا بود. توانایی، عشق و محبت را دارا بود. بیکر شهر، مانند [حساسی‌ات] جسم انسان، به هر چیزی واکنش نشان می‌داد.

کرم، به شهر ملکه شرق در [دامنه‌ی] کوه چهل‌گانه که همیشه نقش مهمی در تعیین سرنوشت سیاسی کردها داشت و موقعیت «پایتخت» داشت، نگاه می‌کرد و اشک بر چشمان‌اش می‌نشست. در این ماه سپتامبر، فصل سرشار از خزان، روشنایی و براق، استوار ایستاده و با خیال‌پردازی‌های دوران کودکی‌اش، شهر را تماشا می‌کرد. غم و اندو دهشت‌انگیز جدایی به دل داشت و از بی‌قراری، به خود می‌پیچید.

به شهری که با دیوارهای سیاه‌سنگ‌اش در زندگی کردها، مَه‌ری نا زودنی بر خود داشت، نگاه کرد و گریه‌اش گرفت. گویی آنچه در مقابل‌اش قرار داشت، انسان باشد، شهر را نگرست و به خود گفت: این شهر دوران بچگی‌های من که کف بر لب و لوچه‌ی تمام پادشاهان، انداخته، این ملکه جادوگر شرق و روح متعالی، چه اندیشه‌ای در سر دارد؟

پس از غروب آفتاب، همراه با محافظان‌اش به عمارت بازگشت. عمارت سیاه‌سنگ، سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش را سپری می‌کرد. دیگر مانده گذشته از مهمانان پذیرای نمی‌کرد، کامیل پاشای پیر نیز در عمارت، گوشه‌ای نشسته و به گذشته فکر می‌کرد. جاسم با لحنی مضطرب، گفت: پسر، فضا خیلی به هم ریخته است. توان این آشفتگی‌ها رو

به گردن تو می‌اندازند. جاسوسان ژنرال زرد، انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها، [همه جا] پرسه می‌زنند. بهترین کار اینه که تا وقتی فضا آرام میشه، تو به بلژیک بری و به تحصیلات ادامه بدی. کرم چیز می‌نگفت. نمی‌توانست پیشبینی کند که باید چه کار کند. هر روز و هر ساعت، تحولات سیاسی در حال تغییر بودند. نیروی کوچکی، اگر به نحو احسن از شرایط استفاده می‌کرد، در مدت زمانی کوتاه، می‌توانست نیروی بزرگ، بدل شود. فضا مضطرب [و متشنج] بود. نه می‌توانست از مبارزه دست بکشد و نه می‌توانست به شکل با ثباتی، آنرا ادامه دهد. همیشه متردد و دو دل بود. اندیشه‌های‌اش، با تحولات ناگهانی [در حال وقوع]، تغییر می‌کرد. یا در ساحل می‌ایستاد و تماشا می‌کرد و یا اینکه به دنبال رویدادها، می‌خزید. مانند علف خشک کنگری، در دست‌های باد خزان می‌بود. [کنترل] اراده‌اش را از دست داده و این جهت باد بود معین می‌کرد، کی و چگونه، متوقف گردد.

ساکی که پدرش پُر از پول کرده بود را برداشت. کوله پشتی ابریشمی که طلاها را در آن، جاسازی کرده بود، به دوش گرفت. همان شب به راه افتاد و به چنار^۱ رفت. از آنجا به «دره هوری»^۲ که باز مانده از جوامع هوری است، رسید. یک هفته در دهکده‌های آنجا ماند. بعد در حوضه‌ی ایزول^۳، از روی پل تاریخی کومرخان^۴، عبور کرد. مهمان یکی از دوستان‌اش شد که کار راهنمایی می‌کرد. با راهنمایی او، وارد شهر حلب شد. در حلب، زندگی مشتری میان کردها و انگلیسی‌ها، به وجود آمده بود. در میان هیئت پنج نفره‌ای که نمایندگی کردها را برعهده داشتند، جلالت بدرخان و برادرش، حضور داشتند. سروان نوئل، ریاست هیئت را برعهده داشت. قبلا سروان نوئل با دستور حکومت عثمانی، بارها به دیاربکر آمده، مهمان کامیل پاشا شده و با کرم، آشنایی داشت. جلالت و نوئل در اقناع کردن کرم، برای همراه شدن با آنان، با مشکل چندانی مواجه نشدند. کرم که متردد و ناپایدار بود، از رفتن به بلژیک منصرف گشت و همراه با هیئت، عازم شدند. دو روز بعد در سوروج و در سیاه چادر رئیس ایل برزان^۵، مهمان شدند. از آنجا به منطقه عنتب^۶ رفتند. در عنتب یک هفته را در سیاه چادرهای ایل ایل و عشایر سینه^۷، میلی^۸ و آتمالی^۹، گذراندند. به افتخار هیئت، مسابقات اسب سواری، تیراندازی، پرش و دو میدانی، برگزار کردند. تا عبورشان از مرز، روسای ایل و عشایر، آنان را با اسب همراهی کردند.

از آنجا به مالاتیا رفتند. به هر کجا که پا می‌گذاشتند، با ابراز خرسندی زیادی، از آنان پذیرایی می‌شد و سروان نوئل از هر کاری که انجام می‌شد، عکس می‌گرفت. به هر جا که می‌رفتند، [اول] ساختمان حکومتی را ملاقات می‌کردند و جمعیت گرد و ارمنی‌ها را مورد پژوهش قرار می‌دادند. حاجی بدر، نماینده مالاتیا، دایی سیامند و رئیس ایل رشوان^{۱۰} در مالاتیا بود. سکبان خان مردیسیلی^{۱۱} با دختر حاجی بدر، ازدواج کرده و هر دو طرف نیز، هم در مالاتیا و هم در اورفا،

۱- چنار، یکی از شهرستان‌های آمد است

۲- Bešta Huriyan

۳- İzol havzası

۴- Kömürhan Köprüsü

۵- Berezan aşireti

۶- Antep

۷- Sinê

۸- Mili

۹- Atmalı

۱۰- Rîşwan aşiret

۱۱- Merdisli Sekban Ağa

پُر نفوذ شده بودند. وقتی هیئت به خانه حاجی بدر رسید، سیامند نیز در آنجا حضور داشت. حاجی بدر او را به نزد خود، فرا خواند و برای قیامی احتمالی، با وی دیدار و گفتگو می‌کرد. کَرَم وقتی او را دید، گویی یک خوبشاوند گم‌شده‌ی بسیار گرمی را دوباره یافته باشد، با احساسی عمیق او را در آغوش گرفت و گفت: وای سیامند، داداش، خدا را شکر که زنده‌ای. با همان صمیمیت او را در آغوش گرفت و گفت: زنده‌ام پس چی؟! هنوز روی زمین آبی برای نوشیدن، نانی برای خوردن هست و جنگی، پیش رو دارم. کَرَم: وقتی چشم‌امو باز کردم، دیدم کنار می و از هوش رفته‌ای و پانسمن شده، بستری شده‌ای. از دکتر پرسیدم، وقتی با چشمانش گفت، «رفتنی» یه، خیلی ناراحت شدم. سیامند: من به کم لجوجم. بعد از اینکه در جبهه قفقاز زخمی شدم، ماه‌ها بستری بودم، لج کردم و باز دوباره به زندگی برگشتم. -باور کن داداش، هیچ چیزی مثل دیدن تو در صحت و سلامتی نمی‌تونست منو اینقدر خوشحال کنه.

-خیلی ممنون، منم از دیدنت، خیلی خوشحال شدم.
-هیئت ما در مورد [آمار] جمعیتی کردها و ارمنی‌ها، تحقیق می‌کنه.
-اگه کردها این فرصت و خلاء تاریخی رو از دست بدن، دیگه خیلی سخت بتونن خودشون رو، جموجور کنن. جوامع زیادی که جغرافیا و جمعیتی، به اندازه‌ی یکی از ولایت کردها ندارند، از شرایط استفاده کردند و تقدیرشان را به دست خود، رقم زدند. ما هم باید، کاری کنیم. دیگه ژنرال زرد، همان ژنرال زرد سابق نیست، فرصت رو غنیمت شمرد و منکر کردها میشه!
-اون آدم، خیلی عوض شده. اول کار، بسیار ماهرانه با تبلیغات «برادری گرد-ترک»، همه‌ی ما رو به خودش جذب کرد و مورد سوءاستفاده قرار داد. بعدشم، وقتی که قدرت رو به دست گرفت، انگار که قول و قراری در میان نباشه، همه چیزو فراموش و حمله‌ور شد.
-خیلی حقه‌بازه، آره همین کار رو کرد!

-تو خیلی خوب با منطقه آشنایی، تو هم به ما محلل شو، [واسه‌مون] کمک بزرگی میشی.
-داداش کَرَم، این مسئله با هیئت‌ها حل شدنی نیست. کردها باید نیروی‌شان را متحد و اقدام کنند، اما تا وقتی در این منطقه باشید، می‌تونم کمکتون کنم. کَرَم به هر علتی که بود، وقتی سیامند را دید، احساسی راحت‌تر، مصمم‌تر و قدرتمندتری، نسب به خود پیدا کرد. آن شب در عمارت حاجی بدر مهمان شدند.

حسن حُسنی از افرادی اطلاعات را دریافت کرده بود، تحولات را با تلگراف به «ژنرال» در الازغ، مخایره می‌کرد. ژنرال نیز با تلگرافی به فرماندهی لشکر ۱۳: یک انگلیسی به نام آقای سروان نوئل با کامران، جلادت و کَرَم از بدرخانیان و به همراه پانزده سوار، به مالاتیا آمده‌اند... تثبیت شده که هدف‌شان با تعهد «تاسیس گردستان»، فرستادن کردها برای برهم زدن کارهای ما و کشتن ما است و تدابیر لازمه اتخاذ شده. در ضمن می‌خواهیم که استاندار [والی] و دیگران را دستگیر کنیم. حاکم مالاتیا هم، کردها را جهت انجام تدارکات قیام، به مالاتیا فراخوانده است. ژنرال زرد.



در نیمه‌های شب، جوانی هیجان‌زده و غریب، در میان آب و عرق، خود را به در عمارت رساند. وقتی نگهبانان او را متوقف کردند، گفت: باید فوراً سیامند رو ببینم. نگهبان این جوان ناآشنا و هیجان‌زده را هول داد و گفت: اینجا کسی به نام سیامند نداریم، برو پی کارت.

با جدیت، قیافه گرفت و گفت: داداش، میدونم که اینجاست. چیزه خیلی مهمی هست که باید فوراً به اطلاع ایشان برسونم. نگهبان جوان و سبیل چقماقی، چند قدم قدم نشینی کرد و به داخل رفت. سیامند را از خواب بیدار کرد و همه چیز را برای‌اش، تعریف کرد. نامه‌رسان جوان که عضو جمعیت تعالی کرد بود را به داخل بردند. نامه رسان با هیجان گفت: تلگرافی به دستمون رسیده!

سیامند با نگاهی سوال‌برانگیز، گفت: چه تلگرافیه! -تلگرافی به دست رسیده. ژنرال زرد مطلع شده، یک فوج نظامی از العزیز^۱ برای دستگیری هیئت به راه افتاده.

هیئت در نیمه‌های شب با عجله، وسایل‌شان را جمع کردند. با همراهی راهنمایانی که حاجی بدر در اختیارشان گذاشته بود، شهرها را ترک کردند. راهنما در یکی از محله‌های فرعی شهر، به سمت کوه‌ها، تغییر جهت داد. ژاندارم‌های سواره، با مسافتی چند کیلومتری، به دنبال‌شان افتادند. هیئت به سرعت با راهنماها، خودشان را به منطقه‌ی بوته‌زار خلنگیان که کوهستانی بود، رساند. سیامند که همراه با محافظان‌اش در راه کمین کرده بودند، فوراً متوجه یک افسر جوان و سه سرباز شدند و آنان را تسلیم گرفتند.

سیامند: آقای افسر، حالا به سربازات بگو، اسلحه‌هاشون رو زمین بگذارند و به سرعت و بدون اینکه پشت سرشون رو نگاه کنند، تا پیه‌ی مقابل بدوند.

افسر که چاره‌ی دیگری نداشت، ژاندارم‌ها را صدا کرد، با دست تپه مقابل را نشان داد و گفت: اسلحه‌هاتون رو همونجا زمین بگذارید و تا تپه‌ی مقابل، بدوید. وقتی ژاندارم‌ها به سوی تپه مقابل، شروع به دویدن کردند، سیامند اسلحه افسر را گرفت و گفت: زود باش از اینجا دور شو، تو آمده بودی که ما را بکشی، اما من، تو رو می‌بخشم.

سیامند پس از ده ساعت پیاده روی، آنان را به بیلاق حاجی بدر برد. خسته و گرسنه بودند. با عجله، سفره را چیدند، نان تندوری نازک، ماست گوسفند، عسل، پنیر تازه و دوغ، کنار هم چیده شد. شکم‌شان را سیر و بعد استراحت کردند. سیاه چادر حاجی بدر شلوغ بود، روسای ایل و مخالفین، آنجا بودند. قبلاً سیامند به نمایندگی سکبان خان با آنان دیدار و ملاقات کرده بود. قریب به شش هزار نیروی مسلح داشتند. به واسطه سروانی که اهل دیرسیم بود با سید رضا، هم‌پیمان شده بودند و در حال تدارکات قیام بودند. آنکارا که در مورد تمام این تحولات، مطلع بود، قبل از به اتمام رسیدن تدارکات، تمام ارتش حاضر در منطقه را به آنجا گسیل داد. فشارها افزایش یافتند. پس از این تحولات، ناگهان عشایر، تصمیم قیام راه، به تعلیق انداختند. هیئت یک هفته در بیلاق ماند. سروان نوئل برای اجرای سیاست‌های انگلیس و جهت تحت فشار قرار دادن آنکارا، در مورد مسئله موصل-کرکوک، با عشایر [منطقه] دیدارهایی انجام داد.

در فلات شب، وقتی همه در خواب بودند، در آسمان، ماه و ستاره‌های بی‌شماری می‌درخشیدند. جلادت که روی سنگی نشسته بود، گفت: آگه بتوانیم به نحوی عالی از فرانسوی‌ها استفاده کنیم، شاید در این ایستگاه تاریخی، بتوانیم کردها را به آزادی‌شون برسونیم. سیامند: انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها، برای منافع خودشون از کردها سوءاستفاده می‌کنن. کردها با مشارکت در این هیئت‌ها، نمی‌تونند به جایی برسند.

جلادت: باید کردها هم، حامی و پشتیبان داشته باشند.
کرم: باید دولتی از کردها حمایت کنه، اما کدوم دولت؟

جلادت: آگه با فرانسوی‌ها منافع‌مون رو مشترک کنیم، شاید کردها به آزادی‌شون، دست پیدا کنند. سیامند: فرانسوی‌ها، تا چه حد خواهان دولت‌گردی هستند؟

کرم با لحنی تردیدآمیز: بوزان خان و برادرش زلفقار از ایل «ایزول» در اورفا، در عنتب؛ کارایلان، در ماراش امام سوتچو، تلفات بزرگی به فرانسوی‌ها، وارد ساختند. فرانسوی‌ها یا انگلیس‌هایی که کردها با تاون ذاتی خود از سرزمین‌شون، اونا رو بیرون رانده‌اند بیشتری مایل به این کاراند؟

سیامند: کردها در جبهه قفقاز با نیروهای محلی، بتلیس و موش را که انور پاشا به روس‌ها باخته بود، پس گرفتند. در خط جنوب، بدون دریافت هیچ حمایتی از دولت، فرانسه را از اورفا، عنتب و ماراش بیرون راندند. باید بر این قدرت مردم، متکی شویم. انگلیس و فرانسه، [آگه] منفعتی نداشته باشند، هیچ حمایتی از کردها نخواهند کرد.

کرم: درسته، در جبهه ترکیه، بدون وجود ارتش، در مقابل اشغال [گران]، حتی یک مقاومت نتیجه‌بخش هم انجام نگرفت.

جلادت: در این شرایط، دست به قیام زدن، اونم بدون حمایت انگلیس‌ها و فرانسه، ممکن به نظر من نمی‌رسه.

کرم: مسئله خواستن و نخواستن ما نیست، مسئله رویکرد اوناست.

سیامند: بفرمائید، انقلاب‌های بلشویکی و انقلاب فرانسه رو ببینید، بدون حمایت هیچ دولتی و [تنها] با کوشش مردم تهی دست به وقع پیوستند.

سیامند: ما هم از شرایط خودمون استفاده کنیم، ایل و عشایر رو متحد سازیم.

کرم: نتیجه‌ای که من از انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها، برداشت کردم، تا زمانی مصلحتی جدی با کردها نداشته باشن، اصلا حمایت نخواهند کرد.

سیامند: در این صورت، کردها باید بیشتر منتظر بمونند.

هنگامی که ماه در آسمان به سوی غرب، بال می‌زد، آنان نیز به رخت و خواب‌های‌شان رفتند. روز هشتم، اعضای هیئت به منظور اتخاذ تدبیر، وسائل‌های‌شان را سر هم کردند. در نیمه‌های شب همراه با سیامند، بیلاق حاجی بدر را ترک کردند. با برخورد اولین پرتوهای نور خورشید به آب‌های زرد و وحشی فرات، سوار بر شاه لنج‌ها شدند و مخفیانه به بیرجیک رفتند. سیامند از هیئت خداحافظی کرد و از آنان جدا شد. در بیرجیک با عبدالله ژاندارم، دیدار و از آمارا به دهکده خودش رفت.

کرم با هیئت به اورفا رسید. از آنجا باز به حلب برگشت. مدتی را در حلب گذراند. دوباره احساسات وسوسه‌آمیز و تردیدآمیزش، فوران کرد. شبی بدون اطلاع کسی، به خود گفت:

«نمی‌تونم اینجا بمونم، باید مبارزه کنم» و به سوی مرسین به راه افتاد. با قطار از مرسین به استانبول رفت. گرم که رئیس فخری «جمعیت هیوی گرد» بود، در استانبول با رئیس جمعیت تعالی کردستان و «کلوبزین»، محمد سلیم و انلی ارتباط برقرار نمود و شروع به فعالیت کرد. گرم، در آنجا هم، آرام نگرفت. در یک روز سرد فوریه با پاسپورت از استانبول به پیره^۱ رفت. پس از اینکه مدتی کوتاه در آنجا نیز ماند، باز دچار وسوسه شد. نمی‌توانست تصمیم بگیرد که چه کار کند. یک شب وسائلی را جمع کرد و عازم سفر شد. دقیقاً به مدت شصت روز، با عبور از خط اسکندریه، قاهره، پورت سعید^۲، ادن^۳ کراچی، بصره و بغداد به موصل رسید. موصل از نظر سیاسی دوران بحران‌زایی را سپری می‌کرد. تحت سلطه‌ی انگلیس بود. در این شهر گردنشین، عرب‌ها و کردهای ایزدی، زندگی می‌کردند. از لحاظ جمعیتی، کردهای فاقد سازماندهی در اکثریت بودند.

نزد شیخ محمود برزنجی رفت. شیخ که قبلاً به عمارت کامیل پاشا رفته و مهمان آن‌ها شده بود، استقبال گرمی از وی نمود.

سروان نوئل که توانست، حمایت قبایل و عشایر عرب را به دست بیاورد، برای اینکه گزینه‌ای در دست داشته باشد، با رهبر طریقت قادری، شیخ محمود برزنجی که شجره‌نامه وی در میان کردها به عبدالقادر گیلانی می‌رسید، ارتباط برقرار کرد و قول اتونومی و گسترش قلمرو حکمرانی‌اش را به شیخ داده بود. شیخ هم رهبر طریقت و هم رئیس ایل جاف بود که در تمام مناطق «سوران‌نشین»، نفوذ قابل توجهی داشت.

ژنرال زرد، به منظور به دست گرفتن کنترل موصل و محدودسازی انگلیس‌ها با تبلیغاتی مانند: «اتحاد مسلمانان علیه کفار»، به تحریک کردها، علیه انگلیس‌ها می‌پرداخت.

نوئل، با اتکا بر پیمان سور در تلاش بود تا روابطش را با کردها، سفت‌وسخت‌تر سازد و آنکارا را از موصل و کرکوک دور کند. به دنبال راهی برای تاسیس گردستانی، تحت حاکمیت «قیمومیت انگلیس» و تعمق بخشیدن به تنش روابط گرد-ترک بود. هر دو قدرت نیز، نفت موصل را مدنظر داشتند. مهم‌ترین کارت برای هر دو طرف نیز، کردها بودند.

شیخ محمود در تلاش بود با مدنظر قرار دادن تعادل قوا، به قدرت برسد. نوئل در حین کمک مالی به شیخ در تلاش بود تا حوزه سیاسی وی را محدود سازد. وقتی شیخ متوجه این [امر] شد، مخفیانه، با ترک‌ها ارتباط برقرار کرد و [از آن‌ها] درخواست حمایت می‌کرد. سپس از درخواست حاکمیت [خود] بر تمام مناطق موصل، کرکوک، هولیر و سلیمانیه را انگلیس‌ها ارائه داد و برای احقاق آن، به حرکت افتاد. انگلستان که متوجه ارتباط شیخ با آنکارا شد، وی را دستگیر و به هندستان تبعید کرد. آنکارا در رواندوز، رانیه و موصل، آشوب به پا می‌کرد و طلب حق می‌کرد. آنکارا به واسطه‌ی طریق طریقت قادری، بر انگلیس‌ها، فشار اعمال می‌کرد. انگلیس‌ها جهت انجام دسیسه با شیخ محمود برزنجی، تفاهم کردند و [دوباره] وی را بازگرداندند. هر روز بازی‌ای که در آن، کردها بازیچه بودند، تعمق بیشتری پیدا می‌کرد و به آن تداوم می‌بخشیدند. سروان نوئل به عنوان پیش شرط، می‌گفت: جناب شیخ، طبق تفاهم ما، قبل از هر چیزی در موصل، کرکوک، سلیمانیه و هولیر که در حیطه‌ی قدرت شماست، نباید با انگلیس

۱- Pire- یکی از شهرها کشور یونان است

۲- Port Said ویا «پورت سعید، شهری در شمال مصر، کرانه مدیترانه و نزدیک به کانال سوئز قرار دارد

۳- Aden- یکی از شهرهای یمن

مخالفت کنید و به هیچ نحوی، نباید با دولت تُرک، ارتباط نزدیکی برقرار سازید. شیخ محمود نیز در مقابل می‌گفت: الزامات این شرایط را بجای می‌آورم، به شرط اینکه اتونومی کردها به رسمیت شناخته شود.

شیخ در سلیمانیه اسکان کرد. ژنرال زرد طی مدت زمانی کوتاه با تمجید و تحسین از احساسات دینی و قومی شیخ، او را به حرکت در آورد. شیخ، بلافاصله کابینه‌ای تشکیل داد و وزاری را منصوب نمود. باز علیه انگلیس‌ها، قیام کرد و گفت: من پادشاه کُردستان‌ام.

هر دو جناح (ترک و انگلیس) که برای به کنترل در آوردن نفت موصل، تحت فشار بودند، از شیخ سوء استفاده می‌کردند. وقتی شیخ برای آخرین بار علیه انگلیس، قیام نمود، حمایتی که از ایل شکاک و رهبر قابل اعتماد آن انتظار داشت، دریافت نکرد. در آخرین تلاش‌اش به آنکارا نزدیک شد. هواپیماهای انگلیسی، قرارگاه‌اش را بمباران کردند و در مدتی کوتاه، آنجا را تسخیر کردند. شیخ فرار کرد و به ایران پناه برد.

آنکارا و نوئل، مخفیانه گرد هم آمدند. هر دو نیز حقه‌باز و [مانند فلفل]، تندی می‌کردند. با دیدی، مصمم، حيله‌گر و گستاخانه، به همدیگر می‌نگریستند، اما لب‌های‌شان در کمال حيله‌گری، به روی هم می‌خندید. تسم‌ها، چهره سرخ و فلفل‌مأبشان را قشنگ نمی‌کرد، بالعکس، آنان را از آنچه که بودند، بدریخت‌تر، تنفر برانگیز و زشت‌تر جلوه می‌داد. به هر علتی که بود، نه با چشمان‌شان، بلکه با اداهایی فاقد روح، تظاهری، زورکی، سرد، بدفرم و خشک، تنها با لبان‌شان به صورتی حيله‌گرانه و فلفل‌مانند، همدیگر را نگاه می‌کردند و به هم، لبخند می‌زدند. نوئل صریحاً، کارت کُرد را روی میز گذاشت و گفت: در مقابل کُردها، موصل و کرکوک! «وگرنه آناتولی را هم از دست خواهید داد».

حسن حُسنی: بله، در مقابل موصل و کرکوک، کُردها! اما تعهدی از شما درخواست می‌کنیم، که از این به بعد در مورد مسئله کُرد، از آنکارا جانبداری کنید.

سروان نوئل: در این صورت، در اینجا باید، این پرده از بازی، بسته شود.

حسن حُسنی: باید بسته شود، اما شیخ محمود هم، باید فاقد کارکرد گردد.
نوئل: درسته، باید شیخ، فاقد کارکرد شود.



کَرم مدتی در موصل کنار شیخ ماند و نظارگر تحولات سیاسی شد. بلافاصله وقتی قیام شیخ شروع شد، از موصل خارج شد و پس از هفده روز، به دیاربکر، رسید. کَرم که از قیام شیخ متأثر شده بود، همین که به دیاربکر رسید، با گروهی از دوستان‌اش، بدون وقفه به دیرانشهر، فارقین، ساوَر، حَزرو و دیگر استان‌ها، در طول شش ماه، سفر کرد. اما هیچ نتیجه‌ای به دست نیاورد. باز بدبینی گریبان‌اش را گرفت، همه‌ی امید و ایمان‌اش را نسبت به آینده از دست داد. برادر بزرگ کامیل پاشای هشتاد ساله و رئیس جمعیت دفاع ملی، مردم دیاربکر را پیرامون خود گردهم آورد و با طلاهای که حسن حُسنی از آنکارا در بانک عثمانی با خود آورده بود،

بروکرات‌ها، روسای ایل، مفتی‌ها، شیخ‌ها و عالمان دینی را به تحرک در آورده و تبلیغات می‌کرد و می‌گفت: «اطاعت از دستورات ژنرال زرد، وصال به بهشت را در بردارد!»^۱ کردم در مقابل این [اعمال]، ابراز موجودیتی نمی‌کرد. وقتی خطر دستگیری‌اش به میان آمد، باز تصمیم گرفت که از موصل به استانبول برود. با افرادی که به نزد ایل شورکیشان^۱ در ماردین رفت. از آنجا هم به دهکده «چلیکه علی رمو»^۲ و ایل هوریکان^۳ رسید. رئیس ایل او را در آغوش گرفت و بعد وی را در گوشه‌ی بالای اتاق نشاند و گفت: برادر عزیز، خوش اومدی، ما را بزرگ کردید.

کَرَم: برادر، این از شرافتمندی خود شماست، از مهمان نوازی و حمایت شما، بسیار سپاس گذارم. صاحب‌خانه: کَرَم بر دارم، قصد کجا به سر داری؟ کَرَم: از موصل به استانبول می‌رم، آنکارا حق زندگی کرده‌ها رو به رسمیت نمی‌شناسه، هر کسی که از حق و حقوق کرده‌ها سخن بگه، یا به زندان میندازنش و یا می‌فرستند گورستان!^۴ -به خدا برادر کَرَم، بسیار بجا فرمودید، انشالله بتونم شما رو به سلامت، به موصل برسونم. کَرَم: انشالله.

صاحب‌خانه: از این به بعد، امانت دست خدا و منی، امشب تو رو راهی می‌کنم. کَرَم گفت: اگر افراد ما کاری ندارند، برگردند.

ده نفر مسلح که او را همراهی کرده بودند، جهت باز گشت به دهکده «عنبر»^۴ سوار بر اسب به راه افتادند. بلافاصله صاحب‌خانه پس از رفتن آنان، به حرکت افتاد. مدام وارد اتاق می‌شد و بیرون می‌رفت. حسن حُسنی و ژاندارم‌ها از شبانگاهی، در اتاق دیگری، چشم انتظار بودند. صاحب‌خانه با بیست مرد مسلح، وارد اتاق شد، در اوج غافلگیری او را دستگیر کردند و گفت: کَرَم برادر، منو ببخش، مجبورم شدم این کار رو انجام بدم، خیلی به من، فشار آوردن! کَرَم به چهره خان، (صاحب‌خانه) تُف کرد و گفت: در خانه‌ی خود، اینجوری با مهمان کردن، در کدوم یک از آداب و رسوم کرده‌ها، گنجونده میشه؟ خان با پوزخندی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، با دستاش، تُف روی صورت‌اش را تمیز کرد و گفت: کَرَم برادر، عصبانی نشو، شما که از حال و روز ما، خبردار نیستی، وگرنه من هرگز تو رو لو نمی‌دادم؟ در این هنگام، حسن حُسنی با ژاندارم‌ها، وارد شد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: آقا کَرَم، جایی که روباه به آنجا باز آید، همان دکان دَبَاعی است. خوش آمدی، پس فرار شما تا اینجا بود، ها! کَرَم با دست به صاحب‌خانه اشاره کرد و گفت: حسن حُسنی، این اول کاره. هنوز عاقبت تو مشخص نیست. این پیروزی تو نیست، بدهکاری به این خائن پست. حسن حُسنی: هنرمند کسیه که با اون، دوست بشه.

هیمن که کَرَم به دیاربکر آمد، افراد عموی پیراش، حسن حُسنی را مطلع ساختند و او را تحت نظارت گرفته بودند. کَرَم به دستور ژنرال زرد، زنجیر به دست و سوار بر اسبی در سرمای زمستانی، دقیقاً پس از هفتاد روز سفر از میدیات، ماردین، دیاربکر، مادن، العیز، مالاتیا، سیواس و قیصری به آنکارا رسید. در ساختمان سنگ‌کاری شده‌ی زندانی به نام توقیف‌خانه جبه‌جی^۵ در

۱- Şürkişan aşireti - در زبان کُردی به معنی ایل شمشیرکاران است

۲- Çeliké Eliyê Remo

۳- Hewerikan - در زبان کُردی به معنی ایل همهران است

۴- Gundê Embarê

۵- Cebeci Tevkifhanesi

شهرستان التون داغ آنکارا که به عنوان «انبار نظامی» بنا کرده بودند و بعد تبدیل به زندان شده بود، کرم به همراه دو هزار بازداشتی سیاسی کُرد، آن زمستان را در آنجا گذراند. تمام زندانیان کُرد در زندان سرد و شپش‌زده، گرسنه و پریشان بودند. روزانه، یک وعده غذا می‌دادند و در بندها، هیچ چیزی برای گرم شدن وجود نداشت. دادگاهی چهار ماه طول کشید. کامیل پاشا، دخالت کرد و با ژنرال زرد دیدار کرد. ژنرال با لبخندی تمسخرآمیز و با عصای کله ماری و تزئین شده با نقره، نگاهی به کامیل پاشای کهنسال کرد و گفت: به خاطر آن مهمان نوازی کُردی، و آن غذاهای خوش مزه‌ای که در عمارت سیاه‌سنگ در آن روزهای سخت به خورد ما دادی، کرم را به شرط اقامت اجباری در آنکارا، آزاد خواهیم کرد.

کرم سه ماه در آنکارا ماندگار شد. فضای سیاسی، بغرنج [و نا آرام] بود. تمام استان‌های کُردستان مانند بمبی در انتظار انفجار بودند. کسی لازم بود تا بجا و به وقت، چاشنی نارنجک را آتش بزند. ژنرال که در فکر در هم شکستن قدرت تاثیر گذاری خانواده کامیل پاشا بود، حکم اسکان اجباری کرم را لغو کرد و سپس وی را فراخواند، با او ملاقات کرد.

با لحنی نصیحت‌آمیز، گفت: قبلا هم از پروژه‌هایم، بحث کرده بودم. کُردها و تُردها با هم در این سرزمین زندگی می‌کنند. ولی کمی زمان نیاز داریم. باید با هم هماهنگ باشیم. [و بعد] او را سوار بر ماشین شخصی خود کرد و به دیاربکر فرستاد. کرم، کاملا اراده‌اش شکست شده بود و له و لورده شده بود!



در مجلس آنکارا به خاطر سخنانی که ژنرال زرد در سفر از میت، کرده بود، مبحث گرمی وجود داشت. سخنان ژنرال زرد، همچون بمبی در مجلس منفجر گشت و محافل ناسیونالیستی که از درک تاکتیکی ژنرال زرد و هرج و مرجی آن برهه، عاجز بودند، تحریک گردیده و برخی از محافل کُرد نیز، امیدوار شده بودند و به ژنرال‌ها، پشت گرم کرده و اعتمادشان را تازه کرده بودند. وقتی یوسف ضیاء در این فضای بحث‌برانگیز از آنکارا سوار بر قطار و به راه افتاد، ذهن‌اش آشفته و نگران بود. در شبی سرد و بارانی، با این نگرانی‌ها از کوچ‌های تاریک، وارد مرکز شهر ارزروم شد. شهر ارزروم، طرف جنوبی آن بر روی فلات بلندی در دامنه کوه‌های پالاندوکن^۱ تاسیس شده بود، طرف غرب نیز دشت مانند و از طرف شمال، [دشتی] دنباله‌دار بود. در کوچ‌های باریک، شیب‌دار و کج و کوله از میان ساختمان‌های بلند، بالا رفت. در آن شب سرد، دکان‌ها بسته و جاده و خیابان‌ها خلوت و سوت و کور بودند. سربالایی از کوچ‌های فرعی به سوی محله پالاندوکن، پیاده رفت. وقتی راه می‌رفت با نگاهی مضطرب به چپ و راست‌اش نگاه می‌کرد و با نگرانی پیرامون‌اش را نظاره می‌کرد. جلوی در ساختمانی دو طبقه و سنگ کاری شده، با دودکشی از کفپوش چوبی^۲ بر روی بام در دامنه‌ی کوه، توقف کرد. برای آخرین بار به خوبی اطراف‌اش را کنترل کرد. ایستاد و نفسی تازه کرد. بعد سه بار پشت سر هم، در خانه را زد.

Palandöken Dağları -۱

۲- muşambalı - در متن اصلی شمالی آمده، که منظور از آن همان کفپوش پایدار است. کفپوش پایدار از مواد سازگار با محیط زیست و توسط یک فرایند پایدار، تولید می‌شود. این شامل چرخه برداشت، تولید، استفاده و رفع است. به وسیله کفسازی پایدار ساختمان‌های امن‌تر و سالم‌تری ساخته می‌شوند. و افزون بر آن در حالی که بسیاری از جوامع به تولید سنتی وابسته هستند، کفسازی پایدار تضمین‌کننده آینده تولید سنتی از منابع تجدیدپذیر است

جوانی به ارامی در دوتایی‌ای که روی آن نم‌دکاری شده بود را باز کرد و او را به حیاط بسته‌ی خانه برد. دو چراغ فیتله‌دار در حیاط روشن بودند. کف [حیاط] با تخته سنگ‌های پهن بازالت که «سال»^۱ می‌خواندن‌اش، فرش کاری شده بود. در حالیکه، در قسمت محرم خانه (سرویس ویا حمام و توالت) و تنور به سوی پایین باز می‌شد، یوسف ضیاء با جوانی که در را باز کرده بود از نردبانی چوبی به طبقه دوم و قسمت پذیرایی خانه، بالا رفتند.

همراه با میر علی خالد، بیست نفر حضور داشتند. همه از جا برخاستند و از او خوش‌آمدگویی کردند. روی دیوار کنار قالیچه‌ی ابریشمی ایرانی، خنجر، تیانچه و شمشیرهایی با دسته‌ی نقره‌کاری و تزئینی یاقوتی که به عنوان یادگاری در جنگ جبهه‌ی قفقاز از دشمن به غنیمت گرفته بود، آویزان بودند! در خانه‌ی میر علی خالد، سه روز ماندند و گفتگو کردند.

میر علی خالد گفت: از امروز به بعد، کردها در مقابل دولت تُرک، تک و تنها هستند. برگ‌های برادری اسلامی هزار ساله، جنگیدن ما علیه دشمن مشترک، همه [علیه ما] برگشتند. با اطمینان کردن به این‌ها بدجوری فریب خوردیم، اشتباه کردیم! خیلی دیر متوجه شدیم که فریب خورده‌ایم. نزدیک به دو ساله که به فعالیت‌های مان ادامه میدیم. در این موقعیت، معلوم شد که با این فعالیت‌ها نمی‌توان به جایی رسید. دیگه باید به سازمانی، دارای برنامه‌ی رسمی متحول شیم. باید برای استقلال و آزادی کردها، فعالیت کنیم. قبل از هر چیزی، به سنتی غلط، خاتمه می‌دیم. سازمانی [مختص به] کرد، نباید در استانبول، بلکه باید در کردستان تاسیس شود. آن هم در ارزرومی که ژنرال زرد در آنجا به عنوان نماینده منتخب شد و در آنجا، احساس قدرت می‌کنند و لشکر ۸ ارتش «حکومت نظامی» اعلام کرده و اجازه نمی‌دهند، برگی از سر جاش، تکان بخوره!

یوسف ضیاء: باید اول کردها را متحد و بعد دست به کار شویم.

دیگری: با حمایت کردن از ژنرال زرد، مرتکب اشتباه بزرگی شدیم.

یوسف ضیاء: خیلی آسون و ساده‌لوحانه به وعده‌های برادری کرد-تُرک باور کردیم.

جبرانی خالد: در این روزها، تقدیر کردها در لندن تعیین خواهد شد. رفته رفته انگلیس‌ها، به ابرقدرت [جهان] بدل می‌شن.

سید عبدالقادر، نوه شیخ عبیدالله [نهری]، طرفدار انگلیس و نماینده مهم و موثر سیاسی استانبول، در امور رویدادهای کردستان که قبلاً در استانبول وزیر شورا بود، گفت: شوروی بر هر رهبر کرد، برچسب «جاسوس انگلیس» می‌زند و یک خط سیاسی «ضد کردی» را قطعی می‌سازد، زیرا به خاطر مسئله موصل، قیام کردها، کار انگلیس‌ها را سهل‌تر کرده است.

یکی از افراد حاضر: روس‌ها علیرغم واقعه مصطفی صبحی، موضع‌شان را نسبت به کردها، مطابق گزارش و ارزیابی‌های حزب کمونیست ترکیه، مشخص می‌کنند.

دیگری: انگلیس‌ها با آنکارا به تفاهم رسیدند. در مقابل کردها، نفت موصل و کرکوک!

یوسف ضیاء: انگلیس‌ها هم به شدت علیه کردها موضع‌گیری کرده‌اند. کردها را به عنوان خطرآفرین‌ترین قدرتی که می‌تواند «صلح انگلیس»^۲ را بر هم بزند، می‌بینند.

sal -۱

۲- Pax Britannica -مرحله پس از جنگ واترلو در ۱۸۱۵ تا مرحله امپریالیسم فرا-اقیانوسی انگلیس را دربر می‌گیرد. این اصطلاح در فرهنگ سیاسی متوجه آرامش نسبی در اروپا و قدرت هژمونیک غیرقابل مقابله‌ی امپراتوری انگلیس است که در آن مرحله راه‌های تجارت دریایی را کنترل و اقتصاد جهانی را در دست داشت. انگلستان حاکم بی چون چرای تجارت فرا اقیانوسی بود و به عنوان استراتژی غیر رسمی کلونالیسم نیز، بازارهای مانند بازار چین را مستقیماً از راه استعمار کنترل می‌کرد

جبرانی خالده: در مورد کُردها به تفاهم رسیدند و سازش کردند. ستون نخستِ تکوین ملی شدن تُرک، بر نیست و نابودی کُردها، استوار است. مسئله کُردها، سهم مشترک همه‌ی آنها است. دیگری: جنبش ما باید با آگاهی و شعوری ملی، رفتار کند. -باید نشریه‌های [به زبان] کُردی به چاپ برسایم. -باید با سید رضا در دریسیم، روابط قوی‌ای برقرار سازیم. -باید در متروکه‌ترین نقاط کُردستان، شعب خودمون رو بازگشایی کنیم. -باید با تمام روسای ایل، علمای دینی، روشنفکران، شیخ و شخصیت‌های موثر، ارتباط برقرار سازیم.

-باید با افسران و دانش آموزان مکاتب نظامی و ارتش، ارتباط برقرار سازیم. پس از بحث‌های طولانی مدتی، سازمانی کُردی به نام «آزادی»، تاسیس کردند. میر علی خالد به عنوان ریاست موسس، انتخاب شد. تصمیم گرفتند که تمام ایل‌های کُرد را زیر یک سقف سیاسی، گردهم کنند و به تحرک در بیاورند. تصمیم‌شان را با شیخ سعید پیران در میان گذاشتند. پس از اینکه رضایت و حمایت شیخ را به دست آوردند به نزد روسای عشایر منطقه رفتند و با همه‌ی آنان دیدارهایی انجام دادند.



کره اسب سرش را بلند کرد و انگار که داشت کوه‌ها را تماشا می‌کرد. وقتی سیس^۱ او را نوازش می‌داد، مانند مجسمه‌ای برونزی ایستاده بود. گورزو^۲ یال‌های‌اش را با شانه یال، به خوبی شانه کرد. با قشوی نرمی که به دست داشت، تا سرحد مستی او را قشو کرد. پس از قشو کردن با یک بُرس خشک، چرک و موهای مرده را پاک کرد. با دست و انگشت، گردن، پیشانی و دماغ‌اش را مالش داد و نوازش کرد. دماش را در دست گرفت و با یک شانه‌ی نرم، شانه کرد. با بُرسی نرم، ران و سینه‌اش را پاک کرد. با حوله‌ای، به طرز ظریفی، تمام وجود اسب را مالش داد و خشک کرد. هر چه گورزو، خدمه کار اسب، به مالش دادن اسب ادامه می‌داد، اسب سُست و آرام می‌شد و موهای‌اش، زیر نور خورشید، می‌درخشید.

سیامند، اسب و سیس را نگاه می‌کرد و از یگانگی و وحدت آنان لذت می‌برد. سلطان سیتَه^۳ بر روی گیس‌های فرفری زرد رنگ‌اش، یک بند ابریشمی آبی بسته و سعی می‌کرد به زور غذا به خورد پسرش بدهد. هر چه او بیشتر پافشاری می‌کرد، بچه هم بیشتر از خود مقاومت نشان می‌داد.

نزدیکی‌ها ظهر، بر روی قُله‌ی کوه نمرود، ابرها شروع به تراکم کردند، سپس باران تندی، باریدن گرفت. وقتی خاک با باران وصال کرد، بوی تند و مست‌کنندی خاک، همراه با باد، داخل تمام خانه را فرا گرفت.

همراه با غروب آفتاب، بارش باران هم متوقف شد. در دامنه‌ی کوه و از میانه شاخه‌های برهنه، ماه بدر نقره‌ای رنگ، مایل به آبی ظاهر شد. روباه، شغال و سنجاب‌ها در زیر ماه بدر و از میانه

۱- جمعیت استقلال کُردستان

۲- Seyis- کلمه سیس به معنی اسب به ویژه اسب تندرو، چهنده، و چالاک و همچنین به معنی مه و چم است. اما اغلب به کسی گفته می‌شود که از اسب‌ها نگهداری و آنان را آموزش می‌دهد. و یا خدمه اسب

۳- Gurzo

۴- Sitê Sultan

شاخه‌ی درختان، هر کدام مانند شب‌جی از اینجا به آنجا می‌پریدند و صدای‌شان، سکوت شب را بر هم می‌زد. باد از دور نعره می‌کشید و بوی برگ‌های پوسیده را با خود همراه می‌کرد. اسب سواری، زیر نور مهتاب، چهارنعل می‌تاخت. اسب از فرط دویدن، خیس عرق شده بود. وقتی به سرازیری وادی رسید، افسار اسب را کشید و از سرعت‌اش کاست. اسب از دماغ‌اش، نفسی کشید و نیم گامی به عقب، باز گشت. بادی از درون وادی، سراپای وجود اسب سورا را نوازش کرد و گذشت. آب جاری، مدام با سنگ‌ها در حال برخورد بود، کمی پایین‌تر با دریاچه‌ای که پیرامون‌اش را نیستان پوشش داده بود، در هم می‌آمیخت و ناگهان ساکت می‌شد. باز از قسمت پایین دریاچه به سوی قسمت‌های پایینی‌تر در جریان بود. ماه بدر نقره‌ای رنگ، مایل به آبی، در داخل دریاچه، همراه با امواج کوتاه، در حال تاب خوردن بود.

وقتی به کناره‌های دره رسید، بار دیگر، افسار را کشید، اسب کاملاً سرعت‌اش را کم کرد. اسب در کنار دره، گامی به عقب برداشت، شیهه‌ای آرامی کشید و چهارپا، وارد آب شد. هنگام عبور از آب، خواست آب بنوشد، برای ممانعت از آب نوشیدن‌اش، افسار را کشید. وقتی اسب از سنگ و سنگریزه‌های رودخانه گذشت، باز اسب را روی دو پا رو به آسمان بلند و سپس چهارنعل به راه‌اش ادامه داد. هنگامی که ماه بدر در حال افول بود، ظلمت تیر و تار قاب‌مانند شب، بر روی کوه‌ها، صخره‌ها، درختان، علف‌ها و بوته‌ها، سایه انداخت و همه جارا فرا گرفت. اسب سوار در تاریکی شب، وارده دهکده‌ی نارنجه در دامنه کوه شد. جلوی در عمارت، اسب خیس در عرق‌اش را متوقف کرد و هنگام پایین آمدن از اسب، صدای «هاپ هاپ هاپ» چند سنگ، سکوت شب را شکست.

گورزو از مرد مهمان، در حیاط [عمارت] پذیرایی کرد. افسار اسب خیس در عرق را به دست گرفت. اسب عرق کرده و خسته، دنبال گورزو که افسار‌اش را گرفته بود با گام‌ها آهسته و سُست، از پوزه‌اش، نفس می‌کشید و راه می‌رفت. گورزو همراه با اسب عرق کرده به سمت اسطبل رفتند. اسب خسته و خیس در عرق، گردن راست‌اش را کش داد، نفسی از دماغ‌اش کشید و کشان کشان پاهای‌اش را وارد اسطبل کرد. بروسک، همین که بوی اسب غریبی به مشام‌اش خورد، شیهه کشید. اسب خسته و کوفته با شیهه‌ای ملایم، پاسخ داد. دست‌های خلاق و با هنر سیس، اسب غریبه را ساکت و آرام کرد. به یکی از ستون‌های آخور بست. اسب نا آشنا، چند بار پای‌اش را بر زمین کوباند و سروصدا کرد. وقتی سیس عنان (پوزبند) را از دهان اسب، بیرون کشید، آرام گرفت. انگار لب و دندان‌های اسب، به خاطر عنان آهنین، چیزی را احساس نمی‌کردند. به آرامی سرش را به تن سیس کشید و با نگاهی سرشار از قدردانی و ستایش، او را نگریست. سیس شروع به خوردن علف داخل آخور کرد.

سیس، پرده‌ای بر روی اسب عرق کرده کشید. تسمه‌های تُندِ فرمانند را باز کرد. چون طی راه طولانی‌اش دویده بود، طناب چرم که رکاب‌ها را به هم وصل می‌کرد، سُست شده بودند. گورزوی سیس، به خود گفت: الان عرق کرده و خسته شده. کمی عرق‌اش خشک که شد، زین‌اش رو هم بر می‌دارم. پیک در تمام طول شب از روستای آرخ^۱ تا روستای نارنج، بدون استراحت، با اسب آمده بود. بدن‌اش عرق کرده و قطره‌های عرق روی چهره‌اش که هنوز ریش درنیآورده بود، می‌چکیدند. مهتاب از آسمان رفته بود. وقتی همزمان با خس خس سینه‌اش و باد،

وارده حیاط می‌شد، نامه‌ای که سکبان خان به او داده بود را، در داخل سینه‌اش قایم می‌کرد. وقتی سپس، اسب را به آخور می‌برد، پیک هم وارد اتاق شد، در مقابل سیامند، ایستاد و گفت: اسلام و علیکم.

سیامند از جا برخاست و گفت: علیکم اسلام. با جوان قد بلند، چابک، ضعیب و سبزه، دست داد و روی قالی نشانند. سیامند با خود فکر کرد: در این وقت شب، چه چیزی می‌تونه انقدر مهم باشه که عمو پیک رو فرستاده؟ و نگران شد. پیک با غرور موفقیت در کاراش، نامه را از داخل سینه‌اش بیرون آورد، به سوی سیامند دراز کرد و گفت: سکبان خان فرستاده‌اند. سیامند ناخواسته از دهانش پرید و گفت: سکبان خان؟ دوباره کرد: بله، سکبان خان فرستادن.

فکر کرد: چه مسئله مهمی می‌تونه عمو رو وادار به فرستادن نامه کرده باشه؟ نامه را از دست پیک گرفت، نگاهی کرد و گفت: بله، سکبان خان فرستاده؛ با کنجکاو و نگرانی فوراً نامه را باز کرد و خواند. در نامه فقط یک جمله نوشته شده بود: همین حالا، فوراً به روستای آرخ بیا!

همان شب همراه با پیک، سوار بر اسب شدند و به سوی دهکده‌ی آرخ که در فاصله دوازده کیلومتری آنجا بود، به راه افتادند. تا وقتی که به روستا رسیدند، مدام با خود، پیش داوری می‌کرد و می‌گفت: چرا منو صدا کرده، باز چی شده، باز با کدوم ایل دعواشون شده؟ در سپیده دم به خانه‌ی سکبان خان رسیدند. سکبان خان در عمارتی سنگ کاری شده، دو طبقه‌ای و کاخ ماندی، زندگی می‌کرد. افراد مسلح و اسب‌های اصیل عربی در حیاط بودند. خدمه‌ها بلافاصله سیامند را به اتاق پذیرای بردند. در اتاق سکبان خان، برادران اش ممیان و مستان که در روستای قریت، زندگی می‌کردند، حضور داشتند.

اتاق با فرش‌های معروف دست‌باف محلی دریشان، فرش شده بود. سه طرف داخل اتاق بزرگ و جادار مربعی شکل، با بالش‌های بزرگ دست ساز، چیده شده بودند. جلوی ورودی اتاق، قسمت جاکفشی و پذیرایی، با درخت گردوی جلا شده و کنده‌کاری‌هایی از هم جدا شده بودند. روی دیوار، دو قالی ابریشمی ایرانی با نگاره‌های شاه‌ماران و آهو آویزان شده بودند. در قسمت ورودی اتاق، قهوه‌جوشی بزرگ و مسی که [به زبان محلی] گم‌گم می‌گفتند، با یک دسته فنجان، دسته‌بندی شده بود. سقف اتاق با تنه درختان صنوبر، با همان زخامت پوشیده و روی درختان را نیز، تخته‌کاری، کرده بودند.

وقتی سیامند وارد شد، سکوت [اتاق] بهم خورد و جنب و جوشی، به وجود آمد. دست یکایک حصار را بوسید. او کم‌سن‌ترین‌شان بود. پنج نفر بودند. در بیرون، مردان مسلح نگهبانی می‌دادند. در ساخته شده از درخت گردو، بسته بود.

تمام چشم‌ها به چهره سکبان خان خیره شده بودند. با کنجکاو در انتظار سخنانی بودند که از دهانش، بیرون بیایند. سکبان کمی به چگونگی مطرح کردن مسئله، فکر کرد. صدای دانه‌های سیاه تسبیح‌اش که از جنس سنگ اولتو^۱ با تزئین نقره‌ای بود در میان انگشتان‌اش،

۱- Qeretet

۲- Dirējan halıları

۳- oltu taşı - سنگ کهریباری و اوکسیدونی که در ساخت وسایل زینتی استفاده می‌شود. این سنگ در شهر ارزوم شمال کردستان در روستای به نام «ولتو» یافت می‌شود. سنگ نیمه بهاداری بشمار می‌آید که در ساخت جواهرات و دیگر کارهای تزئینی مورد استفاده قرار می‌گیرد

ترق و تروق، ترق و تروق، ترق و تروق می‌کردند. سخنان‌اش را به هم بافت و گفت: نمی‌دانم مسئله را چطور مطرح کنم، شیخ سعید افندی، می‌خواهند برای رهایی کشورمان، قیام به‌پا کنند. از تمام کردها خواسته تا حمایت‌اش کنند. اگر موفق نشه، در مملکت، خون‌ریزی زیادی صورت می‌گیره. شهرها و روستاها خراب و نابود خواهند شد. همه جا خراب و ویران خواهد شد. همه زیان خواهند دید. در چنین وضعی، مناسب نیست که ما ساکت بمانیم. شما چی فکر می‌کنید؟

سکوتی، فضای اتاق را فرا گرفت. سپامند نام شیخ سعید را شنیده بود، اما نمی‌شناخت. کنجکاو بود با خود فکر می‌کرد: «می‌خواد، گردستان رو از اشغال‌گران آزاد کنه»، اما عموهام چی فکر می‌کنن؟!

میان بر این مسئله واقف بود. نمی‌خواست زیر بار چنین مسئولیت بزرگی قرار بگیرد. مستان، اولین کسی بود که سکوت را شکست. بدون اینکه با سکبان خان مخالفت کرده باشد، صراحتاً ابراز موافقت کرد، اما نگرانی‌های‌اش را هم بیان کرد و گفت: «ما درک چندانی از این موضوعات نداریم. در مورد کسانی که قیام می‌کنند نیز، آشنایی چندانی نداریم. در این صورت نیز، ما نمی‌توانیم چیزی بگویم. شما هر طور صلاح میدانید، همان کار رو انجام بدید، ما با شما هستیم». همه در سکوتی کوتاه، اما عمیق، غرق شدند.

میان: شما بزرگ مائید، مادام شما تصمیم گرفته‌اید، ما هم با شما هستیم.

سپامند فقط با تکان دادن حرکات سر به سکبان خان که او را نگاه می‌کرد، اشاره کرد و گفت که، سخنان بیان شده را می‌پذیرد. سکبان خان کمی فکر کر و گفت: «مادام همه چیز رو، به عهده من می‌گذارید، من هم با شما، واضح سخن خواهم گفت. گمون نمی‌کنم که ستمکاری‌ها و کله شقی‌های ژنرال زرد، فروکش کنه. اگه هر چیزی، حد و حدودی داشته باشه، نادیده انگاری هم حد و مرزی داره. نمی‌دانم که این قیام، چقدر می‌تونه موفق باشه، اما باید یه کاری کنیم. نامه‌ای به شیخ سعید بفرستیم، اعلام کنیم که وقتی تا سیورک، پیشروی کنن، به اونا کمک می‌کنیم. معمولاً پس از آن نیز، برای ما تسخیر سامسور، مرعش، مالاتیا و عنتب، کار چندان سختی نیست». سکبان خان، مکث کوتاهی کرد. سعی کرد سخنان‌اش را به فرجام برساند. خستگی عمیقی روی چهره‌اش، نشست بود. نشانه‌های عمیقی از حمل بار سنگینی احساس می‌کرد و زیر این بار، داشت له می‌شد. کمی فکر کرد و گفت: از روز اول، دولت ما رو دست کم گرفت. تا لحظه‌ای که توان‌اش را داشته باشیم، دل‌آورانه مبارزه کنیم و به فعالیت‌هایمون ادامه میدیم، باید مخفیانه کار کنیم. برای همین، باید چنان وانمود کنیم که طرفدار حکومت هستیم. حالا نیز باید چند تلگرافی به آنکارا بفرستیم و بگویم: شیخ سعید و افراد‌اش نزد ما اومدند. برای اینکه بتونیم در مقابلشون از خودمون دفاع کنیم، اجازه بدید تا افواج محلی تشکیل بدیم. چون تعداد سرباز کمی دارند، به پیشنهادمون، پاسخ مثبت خواهند داد. بدین ترتیب، در اینجا هم افرادمون رو جموجور می‌کنیم، هم اینکه، شاید دولت کمک تسلیحاتی هم به ما بکنه. وقتی شیخ، سیورک را تسخیر کرد ما هم وارد حرکت میشیم. یقین دارم که از این طریق، می‌تونیم آزادی‌مون رو به دست بیاریم. به سخنان‌اش خاتمه داد.

-دیگه تیر از کمان، در رفت!

سکبان خان به نمایندگی ایل مدرس^۱، سه تلگراف آماده کرد. یکی را به ژنرال زرد، یکی را به نخست وزیر و دیگری را خطاب به پدرخوانده خود، حاجی بدر که نماینده مجلس بود و از او حمایت می کرد، نوشت. فکر کرد: اگه حاجی بدر به این کار رضایت بده و اگه شیخ سعید افندی نیز تا سیورک پیشروی کنه، نیروهای ما هم، کفایت تسخیر مالاتیاء، سامسور، عنتب و اورفا را خواهند داشت.

سکبان، صبح زود از خواب بیدار شد. نگران اما مصمم بود. نامه‌هایی را که دیشب، نوشته بود به سوارکاری داد تا به آنکارا ارسال کند. سه روز از ارسال تلگرافها گذشت و جواب آمد. ژنرال زرد و نخست وزیر، از گردآوری نیروهای محلی، قدردانی و ابراز رضایت کرده بودند. درخواست [تشکیل] نیروهای محلی و فرماندهی این نیروها را کرده بودند. نشستند و جوابهای ارسالی را ارزیابی کردند.

سیامند: اگه قیام پیروز نشه، باید چکار کرد؟

میان: باید تدبیری بیاندیشیم.

مستان: اگه متوجه موضع گیری ما بشن، دولت شدیداً به ما حمله خواهد کرد، باید تدابیری مطابق با این احتمال، اتخاذ کنیم. سکبان زبان‌اش به سخن آمد و گفت: باید تدبیر هر [احتمالی] رو بگیریم. مکتی کرد و افزود: اگه قیام با شکست مواجه بشه، دولت اسلحه‌هامون رو ازمون بگیره. از این لحاظ، کافیه لیست اسامی کمی رو اونا بدیم. حتی اگر دولت بخواد، این اسلحه‌ها رو ازمون بگیره، به اندازه‌ی کافی، برای دفاع از خودمون، اسلحه در دست خواهیم داشت. آن شب اسامی چهارصد و هشتاد نفر را مشخص کردند. سکبان خان را به عنوان فرماندهی نیروهای محلی و سیامند را نیز به عنوان معاون او معرفی کردند. صبح روز بعد، لیست اسامی را به یک سوارکاری دادند و در ناحیه به آنکارا، ارسال کردند.

اواخر ماه دسامبر بود. هوا سرد و نخستین برف سال، سطح زمین را فرا گرفته بود. زمستان با تمام شکوه‌اش به در خانه‌ها رسیده بود. سیامند همراه با پنج مرد مسلح از دهکده‌ی نارنجه به راه افتاد. سه شب و سه روز، از راه‌های کوهستانی، راه پیمودند. در روستاهای آشنا، استراحت می کردند و اسکان می گزیدند. راه‌ها و کوه‌ها، مانند چاقو برنده، یخ و یخبندان بود. پنج سوارکار جوان، خود را در دست جریان سفید تاریکی مسکوت شب، رها کرده بودند. پنج اسب در زیر کولاک برف در یک ردیف، یکدیگر را دنبال و با پا گذاشتن به جا پای همدیگر، پیشروی می کردند. باریکه‌راه‌های کوهستانی در غفلت شب، همراه با سوارکارها، طولانی و بی انتها می نمود. سیامند به خود می گفت: این راه، انگار که تموم شدنی نیست، هر چی پیش میریم، راه طولانی تر میشه!

کوه، راه، برف و سرما! سیامند هر دعوایی را که می دانست می خواند و برای موفق شدن، تمام قدرت‌اش را بکار می برد و به «بروسک»، فشار می آورد. چهار سوار دیگر در طول تمام راه و در میان کولاک، بی سروصدا، سیامند را دنبال می کردند. سیامند تصورات تیره و تاریکی در سر

می‌پروراند. با خود از عشق‌های پلاتونیک^۱ کشور و میرنشین‌ها، می‌گفت. بر پشت اسب، سرداش می‌شد، و هی سردما بیشتر در او نفوذ می‌کرد. وانمود نمی‌کرد که سرداش شده. اسب‌ها روی باریکه‌راه‌ها، همدیگر را دنبال می‌کردند. سیامند ساکت شد. وقتی ساکت شد، روی لبان‌اش، دانه‌های بیشماری از برف، جا خوش کردند.

سپیده دم روز چهارم در میان [برف] و کولاک در دهکده کرکان^۲، افراد شیخ از آنان استقبال کردند. سیامند با ادای احترام، قامت‌اش را خم و درحالی که نامه را به سوی شیخ دراز کرد، گفت: سگبان خان فرستاده‌اند. شیخ در حین گرفتن نامه، با سخنانی سرشار از تمجید و تحسین گفت: ماشاالله، به امید خدا، تا وقتی نیروهای جوانمرد و تترسی چون شما رو داشته باشیم، پشتمون زمین نمی‌خورده. آن شب در آنجا ماندند، صبح، سوار بر اسب‌های شان، بازگشتند.



آن روزها آنکارا آشفته‌بازار بود. یوسف ضیاء نماینده بتلیس با نخست وزیر ملاقات و سعی کرد تا او را در مورده اتحاد کُرد-تُرک اقناع سازد. در میان آنکارا با ارزروم-بتلیس در حال رفت و آمد، بود و مدام با جبرانلی خالد در حال دیدار بود. در اکتبر سال ۱۹۲۴، زلزله‌ای بزرگ در پاریس، رخ داد و ژنرال زرد به علت زلزله باید به ارزروم و از آنجا نیز، به آنکارا می‌رفت. وقتی این ناممکن شد، تمام قول و قرارهای معطوف به کردها را فراموش و بر اساس گزارش‌های حسن حسنی و سروان قاسم در رابطه با قیام بیت الشبَاب^۳ یوسف ضیاء و جبرانلی خالد را دستگیر کرد و در زندان بتلیس زندانی کرده بود. ژنرالی هم جهت دستگیری شیخ سعید و رئیس ایل حسنان، موظف شده بود. رئیس ایل حسنان دستگیر و آزاد شده بود. واحد نظامی‌ای که ژنرال اعزام کرده بود، در ۲۲ دسامبر، شیخ سعید را به اتهام «سازماندهی مردم، جهت قیام و ارتباط با جبرانلی خالد و یوسف ضیاء»، دستگیر و به پایگاه خنس^۴ برده بودند. شیخ اتهامات را رد و به علت نبود مدارک لازم، آزاد شده بود.

دیاربکر در شرف طغیان بود. ستمکاری حد و حسابی نداشت و مردم فاقد سازماندهی و رهبر بودند. کرم پس از اینکه با ماشین شخصی ژنرال زرد از آنکارا به دیاربکر، بازگشته بود، دست از تمام کارها شسته و در انزوا نشسته بود. در دهکده عنبر، سرگرم کشاورزی، شکار و صید ماهی بود. از تحولات سیاسی فاصله گرفته بود.

جبرانلی میر علی خالد در زندان بتلیس یکی از دوستان‌اش را به دیاربکر فرستاد و وی را اعناع کرد که به مبارزه، پردازد. کرم مانند کسی که مبتلا به بیماری‌ای سنگین شده و آرام و آهسته بهبود جسمانی پیدا کند و به سلامتی‌اش، دست یابد، دوباره به کارهای سیاسی پرداخت. از روستا به دیاربکر رفت و با گروهی از دوستان و آشنایان‌اش، شعبه‌ای از «سازمان آزادی» را در آنجا، باز کردند.

۱- platonik aşk - عشق پلاتونیک یا عشق افلاطونی، معمولاً به رابطه‌ای عاطفی، اما بدون رابطا جنسی، میان دو نفر گفته می‌شود. این اصطلاح به تعریف افلاطون از عشق در کتاب شیافت اشاره دارد

۲- Kirkan

۳- Beytüşşebap - یکی از شهرهای تاریخی شمال کردستان که تقریباً در ۲۰ کیلومتری مثلث شمال، جنوب و غرب کردستان قرار دارد. این شهر از نظر جغرافیایی جایگاهی

استراتژیک دارد، زیرا در شمال شرق آن شهر وان، در شرق آن حکاری، در شمال غربی آن سیرت و در غرب آن شرناخ قرار دارند که همگی شهرهای کردنشین هستند

۴- Hims





همه چیز را با تمام جزئیات، همچون دیروز، به یاد داشت. هرچه بیشتر یادآوری می‌کرد، بیشتر در فکر فرو می‌رفت و درد و عذاب بیشتری می‌کشید. بسان پرنده‌ای زخمی که از میان پنجه‌های بوفی، رها شده و زیر بوته‌ای خاموش و مخفی شده باشد، به خود می‌لرزید. ترس تا مغز استخوان‌های‌اش، نفوذ کرده و در حال و روز بسیار بد و بیچاره‌ای، قرار گرفته بود. تمام گذشته‌اش را در [اعماق] قلب‌اش، دفن کرد و از همه پنهان می‌نمود. صرفاً به پنهان کاری هم اعتنا نمی‌کرد، گویی که چنین چیزی اتفاق نیفتاده باشد، منکر خود می‌شد. آنچنان منکر خود می‌شد که رفته رفته، خودش هم باور کرده بود.

نام کودک چشم‌آبی، آرام بود! هنوز نام آرام را با ترس و لرز در قلب‌اش، مانند خاطره‌ای مقدس و سری، پنهان می‌کرد. سن‌اش، بیست سالگی را پُر کرده بود، با دختری ارمنی‌تبار در روستای جبین که مانند خود او، بعدها مسلمان شده بود، ازدواج کرده و از روستای خوشخوشیک^۱ جدا و در خلقتی، اسکان یافته بود. به زیارت خانواده‌ای که او را در خوشخوشیک در غاری پیدا و بزرگ کرده بودند، رفته بود. صبحگاهی، برای وضو گرفتن به کنار چشمه‌ی پایین [آبادی] آمد. وقتی وضو می‌گرفت، متوجه «قولا حبو»^۲ شد که [در انظار مردم] با نام پدر بزرگ‌اش، تداعی می‌گشت. ایستاد و نگاه کرد، ناگهان در گذشته‌ها غرق شد. با آفتابه‌ای که در دست داشت، «سوراخ حبو» در افکارش، تناقضی عمیق به وجود آورد. سر چشمه، کناره حوضچه‌ای که حکیم حبو در صخره سنگ، کنده کاری کرده بود، نشست. آب در حوضچه، لبریز و به سوی وادی پایین، جاری می‌شد. همه چیز با تمام جزئیات در مغزاش، حک و سر جای خود بودند.

حبو، پدر بزرگ رمضان بود. یک حکیم بومی بود که سن‌اش از هفتاد سالگی، گذشته بود. در دهکده‌ی خوشخوشیک زندگی می‌کرد. تمام بیماران روستاهای همجوار برای معالجه به نزد وی می‌آمدند. وقتی حکیم حبو در سنین جوانی بود، یک روز صبح از وادی پایین روستا عبور می‌کرد و در حال رفتن برای شخم در تپه بود. وقتی از روی صخره‌ها، عبور می‌کرد، صدایی از پایین شنید. خم شد و گوش‌اش را به صخره، چسبانده، آب با صدای شُرْشُر از میان صخره در جریان بود. حکیم حبو با خوشحالی، انگار که گنجی یافته باشد، فریاد زد و گفت: آااا! آااا! آااا! که متوجه فریاد حکیم شده‌اند با هم خندید و گفته‌اند: این حبوی ارمنی ما، دیوونه شده!

[تا آن زمان]، زنان با اولاغ آب را از چشمه‌ای دور دست به خانه‌ها، می‌کشیدند. شب، هنگامی حکیم حبو از سر کار برگشته، تمام دهکده را جمع و با هیجان گفته: من یک چشمه، آب یخی رو به زیر پاتون، می‌کشم. چشمه‌ای می‌سازم که آب آن زلال باشه و هیچ وقت، نه خشه و همیشه با صدای: شُرْشُر‌اش، جاری باشه. وقتی که روستایان با نگاهی ابلهانه، به حبو نگاه کرده‌اند، حکیم حبو نیز تکرار کرده و گفته: پایین روستا، چشمی‌ای براتون می‌سازم که با صدای شُرْشُر‌اش، در همه جای روستا، جاری باشه. روستایان با نگاهی شبه‌انگیز، به هم‌دیگر نگاه کرده و حیرت کرده بودند.

برای بار سوم تکرار کرده و گفته: فقط پول، اگه کمی پول جمع کنید، براتون چشمه‌ای

Xuşxuşik - ۱

۲- سوراخ حبو

می‌سازم که آب‌اش فراوان، خشک ناشدنی و شُرشُرکنان همه جا جاری باشد. نهایتاً پولی را که حکیم حبو، طلبیده بود، جمع کردند و به وی تحویل دادند. روز بعد حبو به جورن‌رش^۱، می‌رود و از یک استاد آهنگر ارمنی، دو عدد «کلنگِ صخره تراشی» محکم، خریداری و برمی‌گردد. هم‌زمان با طلوع آفتاب به جایی صخره‌های یکپارچه، تخت و سفید پایین روستا، وجود داشتند، رفته، روی زمین دراز کشیده، گوش‌اش را روی صخره گذاشته و جهت صدای شُرشُر آب را به خوبی، تشخیص داده.

هیجان‌زده، به زبان مادری‌اش، دعا خوانده و به سرعت، اولین کنگ را بر روی صخره فرود آورده است. بعد ضربه‌ی دومی و سومی را بر صخره زده. ضربات کلنگ یکی پس از دیگری، بر صخره فرود آمده. هر بار که ضربات کلنگ بر صخره‌ی یکپارچه، فرود آمده، صدای تلاپ و تلوپ از صخره، برخاسته و لرزیده. حبو به شکلی طاقت فرسا و خستگی‌ناپذیر، با کلنگ بر صخره‌ی فولادی، ضربه وارد کرده. نزدیکی‌های شب، نوک کلنگ، صخره را سوراخ و به قسمتی توخالی، رسیده است. با عجله کلنگ را بیرون کشیده و دیده که نوک کلنگ خیس شده. از فرط خوشحالی، کلنگ را زمین گذاشته و به آسمان پریده و بر روی صخره‌ی یکپارچه، دست‌ان‌اش را در آسمان تکان داده و با تمام توان، فریاد زده: یافتم! یافتم!

روستاییان با شنیدن صدای «یافتم» هیجان‌زده‌ی حبو، دسته‌جمعی دویده و پیش وی آمده‌اند. تمام و کمال روستاییان، زن و بچه، پیرو جوان، همگی دور سر حبو، جمع شده و به آب نگاه کرده‌اند. دست‌ان‌شان را به داخل آب فرو کرده و از آب نوشیده‌اند.

-خیلی قشنگه، همچون یخه!

-چنین آبی، روی کره زمین، وجود نداره!

-از میان صخره‌ها به پایین جاریست!

-این آب برای هفتاد و هفت جد ما، کافیه!

-باریک‌الله به حبو، الهی خدا خیرش بده!

حبو با هر ضربه کلنگی که بر صخره وارد کرده، فریاد کشیده: آآآب! وقتی آب بیشتر نمایان شده، ضربات کلنگ هم با سرعت بیشتری بر صخره وارد شده‌اند. نزدیکی‌های غروب آب را بیرون کشیده، آب زلال و یخی، با صدای شُرشُرکنان به سوی وادی پایین، جاری شده و بدانجا رسیده.

حبو در کمال خوشحالی، روزهای متوالی با کلنگ بر صخره‌ی فولادین، ضربه وارد کرده. شادی، امید و محبت زلال آب [چشمه] را با احساسات خویش در هم آمیخت. از بالا به سوی پایین، آب را دنبال و بدین صورت، ده‌ها پله ساخته. وقتی به جای مسطح رسیده، از صخره، سه حوضچه‌ی بزرگ ساخته، از طریق کانالی باریک، هر سه حوضچه را به هم متصل کرده. پس از اینکه آب، هر سه حوضچه را پُر می‌کند، لبریز و از روی صخره به سوی پایین دره، شروع به جاری شدن کرده.

حبو روزها کار کرده و کانال آب را با کلنگ، کنده کاری کرده. وقتی او کار می‌کرده، همه‌ی زن‌ها و بچه‌های [آبادی] او را می‌نگریستند. نهایتاً سه حوضچه پُر از آب زلال، سرد و یخی، دهکده را سرشار از جشن و شادی، کرده. به مرور زمان، آب از حوضچه، بیرون ریخته و در میان صخره،

جوی کوچکی ساخته و به داخل وادی جاری شده. بچه‌ها روزانه، لخت و عریان با قهقهه در داخل آب حوضچه، بازی کرده‌اند.

پس از اینکه حیوان این چشمه را ساخت، آب با صدای «خوش خوش»، شب و روز جاری شده، نام دهکده را نیز «خوشخوشیک» نهاده‌اند.

آن روز عبوی^۱ کرد، به خاطر آب عزیز، زوال و سردی که پسرش را در آن ختنه کرده بود، جوی ارمنی را به عنوان کیروه^۲ انتخاب می‌کند. کیروه شدن، یعنی خیشاوندی خونی و تقسیم زندگی. زبان و دین جیو و عبو متفاوت بوده، اما با پیوند خونی خیشاوند، دوست و کیروه همدیگر شده‌اند.

زن‌ها با سطل، آب را به خانه‌های شان می‌بردند، شب‌ها آش دوغ خود را می‌بردند و داخل آب یخی، می‌گذاشتند تا خنک شود. حیوان‌ها از حوضچه آب می‌خوردند. استاد رمضان مسگر و کودک چشم آبی، سر چشمه نشسته بودند و از این حکایت چشمه‌ی پدربزرگاش که بارها از روستایبان شنیده بود، یاد می‌کردند.



گله‌های گوسفند و گاو با هزاران کاروان شتر بار شده، انجیر، جو، عدس، ارزن، کره، دوشاب، کشمش و نبات از شهرهای کُردنشین و شرقی برمی‌خواستند و با عبور از مسیر دشت نامتناهی اورفا و [شهر] عنتب، به سوی [مناطق] غرب، نقل می‌کردند. اموالی را که کاروان‌های شتر، می‌آوردند در کومه‌های ساحل، پیاده می‌شدند، گله‌های گوسفند در حصارهای ساخته شده از شاه‌دانه، نگهداری و کاروانسراها مملو از انسان می‌شدند.

در طرف دیگر ساحل، شکر، غذا، پارچه و و سائل زینتی که از استانبول، آدانا، مارآش، جرابلس و عنتب می‌آمدند، مانند کوه تلنبار شده و در انتظار بودند. صدها نفر حمال در هر دو طرف ساحل مانند، مور و ملخ، کار می‌کردند، هزاران انسان در حال رفت و آمد بودند و [تمام این‌ها] یک فوار^۳ را تداعی می‌کردند. کشتی غول‌بیکر و دیگر کشتی‌ها، مدام در طرف مقابله قلعه، در نقطه‌ای که آب پهنای وسیعی پیدا می‌کرد، در حال حمل مسافر و بار بودند.



نیمه شبی محله مطرب‌ها، با صدای دردناک اما لجوج، زویش بیدار شد. ساکنین محله مطرب بیدار و در مدت چند لحظه، اطراف خانه را محاصره کردند، با سنگ به کسانی که برای فراری دادن وی، آمده بودند، حمله کردند. افراد سارق نیز، به سختی [جان] خود را نجات دادند. غیبت در محله مطرب‌ها، خانه به خانه، کوچه به کوچه و گوش به گوش می‌شد. شب بعد، رامی به نزد لوتوخان رفت و گفت: لوتوخان بسیار متاسفام، نگران نباش، من شخصا به این مورد رسیدگی می‌کنم. به دست خودم، این دیوٹ‌های دشمن عفت رو پیدا و به سزای اعمالشون، می‌رسونم. در ناحیه ما، این جور چیزا، قابل قبول نیستند.

Ewo-۱

1-kirve-آنکه به هنگام ختنه، دست و پای بچه را بگیرد از حقی مشابه حق پدری نسبت به پسر بچه، برخوردار می‌گردد

2-panayir-فوار و یا پانایر، نوعی فستیوال تجاری سالانه است که در نکات مختلف جهان خریداران و فروشندگان را جهت معاملات، گردم می‌آوردند

باز افکار کولی‌ها آشفته شده بود.

-اگه کار رئیس، چرا باید به اینجا بیاد؟

-یه رئیس اعظم، چرا دست به چنین کاری بزنه؟

-اگه رئیس رامی بخواد، رویش رو از لوتوخان خواستگاری میکنه و پولش رو هم میده.

-اینجوری، چیزی شدنی نیست، اگه با دختر کولی ازدواج کنه، در بین مردم، تخت و تاج‌اش به پایان می‌رسه.

-گناه‌اش رو به گردن نگیریم، اما چند نفری عبه‌ی موفرفری^۱ رو شناسایی کردن.

-در تاریکی شب خدا می‌دونه، کسی که چیزی ندیده!

رویش پس از این واقعه، با چشم بصیرت به رامی مظنون شده بود. اما هیچ سر نخ‌ی برای اثبات ظن و شبهه‌اش، پیدا نمی‌کرد. کسانی که در آن تاریکی شب برای فراری دادن وی، آمده بودند، صورت‌شان پوشیده شده بود و رویش از ترس، به چهره هیچ کدام نگاه نکرده و شناسایی نکرده بود. هیچ چیزی را به یاد نمی‌آورد و انگار کوک حافظه‌اش در رفته بود. نمی‌توانست سر نخ‌ی از آنچه در تاریکی دیده و شهود کرده بود، پیدا کند و به نتیجه‌ای برسد. بعد لبان‌اش را به هم فشار داد، با ناز و ادا خندید و به خود گفت: آخه چرا بخوان، منو فراری بدن؟

ماه‌ها گذشت و آن واقعه، فراموش شده بود. انگار پاهاش از کنترل وی، خارج شده باشند، او را از سر بالایی، هل می‌دادند. [مشروب] خورده و کمی سرخوش بود. به نزد لوتوخان در محله مطرب‌ها، رسید. با لحنی فرمانروایانه، گفت: زود باش پسر، اینجا نمون، به خونه برگرد. به عبه نگاهی کرد، روی چهره توپول [عبه]، لبخندی از خجالت و گناه، ظاهر شد. عبه با گروه‌اش، سر پایینی به سوی پایین قلعه، به راه افتاد و گفت: بسیار خوب، امر بفرما رئیس.

از طرفی خجالت می‌کشید و با خود می‌گفت: «اگر کسی ببینه چی؟» از طرف دیگر هم در مقابل لوتوخان نشسته و گویی روی نم‌د می‌خاش زده باشد، دختری را که دستمالی قرمزی به پیشانی بسته بود را، تماشا می‌کرد. چشمان دختر سبز و خوش اندام که قدی متوسط داشت، بسان چشمان آهوی دشتی، بزرگ، سیاه، براق و زیبا بودند. رامی که همچون بشکه شراب، خُپل بود، در افکار عمیقی فرو رفته و سر جای‌اش نشسته و نمی‌توانست چشم از رویش بردارد. رویش انگار سر به سرش می‌گذاشت، چند لحظه یک بار نگاهی مستخره‌آمیز به او می‌کرد. رامی سراپا می‌لرزید. به روی گلیم قدیمی، چسبیده و میخکوب، شده بود و نمی‌خواست از آنجا برخیزد. برای اینکه از آنجا برنخیزد، به لوتوخان می‌نگریست و چرت و پرت تلاوت می‌کرد. لوتو؛ گویی بار سنگ بر دوش داشته باشد، خسته شده و غرق می‌ریخت. هرزگاهی، چنان وانمود می‌کرد که به حرف‌های‌اش، گوش سپرده، خمیازه می‌کشید و بدون اینکه به چهره رامی، نگاه کند، فحش‌های رکیکی می‌داد و می‌گفت: بله، نه، هاه‌ها!

رامی از طرفی با تماشا کردن به رویش، از خود بیخود شده بود و از طرفی دیگر، بدون اینکه به لوتوخان نگاه کند، گفت: لوتوخان هر کاری و هر مشکلی که داشتی، من حلش می‌کنم. کافیه که شما امر بفرمایید، مسئله‌ای نیست که در این مملکت، نتونم حل کنم، کافیه شما امر بفرمایید.

لوتو: خدا نکنه رئیس، خدا سایه‌ی شما رو از سر ما کم نکنه!

با لحنی بی عار و از سر پررویی، گفت: لوتوخان، خان قشنگ من، منو از خودتون بدونید، کافیه که شما امر کنید، هر کاری رو انجام میدم.

دخترکِ خوش رو با چشمانی بزرگ و تابنده که لنت سرخی به پیشانی اش، بسته بود و پابند و یک سری دستبند نایلونی رنگارنگ در مچ‌های گوشتی اش داشت، رامی خُپل و بشکه مانند را سربه سر می کرد و با خود فکر می کرد: این رئیس هم، عجب آدمیه، ها! رامی از خود بی خود شده و حیرت زده به او نگاه می کرد.

لوتو به رامی که حدوداً، دو ساعت می شد که در مقابل اش نشست بود، نگاه کرد و با خود گفت: شاید هم این کتافتِ لجن، خواست دخترم رو فراری بده؟ اما بلافاصله انگار که خود را تسلی بده، می گفت: اونقدر هم آسون نیست، اگه یه دختره کولی بگیره، ریاست اش تموم میشه. از شان و شرفاش، چیزی نمی مونه. لوتو از آمدن رامی به خانه اش، دلخور می شد اما به هیچ وجه نمی توانست چیزی بگوید.

رامی در نزدیکی های نصف شب، ناخواسته بلند شد و از خانه بیرون زد. دل اش نمی خواست به خانه ی خودش برگردد. هنگامی که در تاریکی شب، با گام های تنبل از سرپایینی، کوچه های باریک و پُر از چاله و چوله به سوی عمارت، راه می رفت، رویش در فکرش تجسم شد. وقتی از سر کوچه می پیچید، پا روی دم سگی که زیر دیوار خوابش گرفته بود، گذاشت. سگ با حمله ای ناگهانی، به او حمله ور شد. در تاریکی شب، دستپاچه شد و وقتی به عقب جهید، پای اش به سنگ گیر کرد و بر زمین افتاد. سگ حمله کرد و پای اش را گاز گرفت و شلوارش را پاره کرد. سنگی از روی زمین برداشت به سوی سگ، پرتاب کرد. سگ با پاس کردن عقب نشینی کرد. بلند شد و چند سنگ دیگر به سوی سگ، پرتاب کرد. سگ از میان کوچه، فرار کرد و دور شد. یک زن کولی که این همه سروصدا را شنید، با چشمانی خواب آلود، بلند شد و فریاد زد: دوزد اونجاست، دوزد اونجاست. رامی به سرعت از آن کوچه، فرار کرد و جلوی در خانه ی خودش، ایستاد. نفس اش بند آمده بود. شلوارش، پاره شده و در میان گردوغبار، غرق و هنوز به سختی، نفس می کشید.

با خشم گفت: فردا دستور میدم، ماموران شهرداری همه این سگ های ولگرد رو جمع کنند و بکشند. وقتی داشت کلید خانه را از جیب اش، بیرون می آورد، از برادر بزرگتر و درگذشته اش، یاد کرد.

برادر زن اش، همسرش شده بود. پدر اش، پس از مرگ برادرش، او را با زن داداش اش که ده سال از او بزرگتر بود، به عقد یکدیگر در آورده و ازدواج کرده بودند. برادر زن اش، هم قد او بود. فقط یک بچه داشت. هر شب، وقتی به خانه می رفت بهانه تراشی می کرد و با جنگ و دعوا از خانه می زد بیرون و میرفت سر میز شراب خوری! رامی، این جنبه [از شخصیت] خودش را مانند رازی از همه مخفی می کرد.

غیبت در محله مطرب ها از کنترل خارج شده بود.

- شنیدی که می گن، دیشب مستِ مستِ شده بود از اینجا رد می شد.

- اونم مستِ مست!

- لوتوخان بهش گفته که دیگه اینجا پیداش نشه، زشت.

- رئیس، هر شب میاد، خانه ی لوتوخان!

-هر شب مست می‌کنه و میاد اینجا، آخه میاد اینجا چه گوهی بخوره!

-آخه لوتوخان هم، چیزی نمی‌گه که!

-اگه بگه نیاد، مگه می‌تونه زور کی بیاد؟

-میگن، شب‌ها میاد و ساعتاً، اونجا پلاس می‌مونه!

-صدای از رویش هم، در نیما!

-خترک، هنوز بچه‌ست، چکیار میتونه بکنه!

-زن رامی هم، خبرداره!

-زنش میگه، بس که خونه باشه، هر کاری که دلش بخواد، بکنه!

هر شب از راکی خفه‌کننده‌ی بیرجیک می‌نوشید و از هوش می‌رفت، دبروقت‌های شب، همچون گربه، به آرامی به خانه برمی‌گشت. در را باز می‌کرد و به تهایی در گوشه‌ای به خود می‌پیچید. صبح اول وقت، عبو سیاه می‌آمد و او را با خود می‌برد. شب وقتی با کلیده‌های دست‌اش، به خانه باز می‌گشت، باز رویش و لوتوخان در افکارش، رخنه می‌کردند. با فکر می‌کرد و می‌گفت: ای کاش من هم فردی از جمعی بی درد و بی مشکل، بودم، کاری به کار کسی نداشتم و با رویش زندگی می‌کردم.



نخستین جمره^۱ در سرزمین پرندگان به وجود آمد. هوا گرم شد. یک هفته بعد گرمایش به درون آب‌ها رخنه کرد. و بعد خاک سرخبر بر آمد. یخ‌های زمستانی شروع به آب شدن، کردند. وقتی اول صبح، خورشید کمی بالا می‌آمد، بلافاصله لایه‌های نازک یخی روی حوضچه‌های کوچک، آب می‌شدند، چندی بعد پوسته‌ای نازک از خاک مانند غشا، شکل می‌گرفت و چمن‌های سر سبز، سر از خاک بیرون می‌آوردند و با نور خورشید وصال می‌کردند.

گهگاه، باد سردی به صورت ناگهانی از طرف قرژداغ، با خشم، می‌وزید، اهالی روستا، دستپاچه می‌شدند و می‌گفتند: باد به کولاک تبدیل میشه و همه جا یخ می‌زنه، همه چی رو خشک و نابود می‌کنه»، وقتی باز خورشید در آسمان بلند می‌شد و می‌تایید نیز، دوباره لبخند بر لب‌نشان، می‌نشست. ابرهای سیاهی که باد، آن‌ها را از قرژداغ به دنبال خود می‌کشاند و می‌آورد، بر فراز آسمان آمارا جمع شدند. باد، با محبت درختان، باغ‌ها، سنگ‌ها و تپه‌ها را نوازش می‌داد. شاخه‌ی درختان را به هم می‌کوبید و غنچه‌های ناشکفته، شروع به شکفتن می‌کردند. باران از آسمان شروع به بارش کرد. بهار، بازمانده‌های زمستان سیاه را جارو زد و با تمام شکوه و زیبایی‌اش، بر کشتزارها، تپه‌ها و وادی‌ها فرود آمد. طبیعت رنگ سبز زمردی زیبایی به تن کرد. وادی‌ها، تپه‌های بایر و خاک قرمزبرشته‌ای، باغ و باغچه‌ها، سیر آب شدند. اهالی آمارا با گاو، بیل و آلات [کشاورزی]، بسان موریانه به کشتزارها، دویدند.

عمر، در تاریکی شب راه باغ را دربر گرفت. عبدالله سوار بر اسب، به سوی بیرجیک به راه افتاد. بسی هم برای انجام کارهای خانه، به تکاپو افتاد. سپیده دم شرقی، کاملاً روشن شد. آسمان ساف آبی رنگ آمارا، مانند یک لایه شیشه‌ای شفاف، روشن شد و تایید. در آسمان ساف، فقط

۱- cemre - جمره. باور بر این است که در اولین روزهای فصل بهار، با فاصله‌ی هفت روزه، افزایش گرما، نخست در هوا، بعد آب و نهایتاً در خاک به وجود می‌آید. جمره کلمه‌ای عربی است و به معنی آخگر می‌باشد.

چند پارچه ابر از دور بر روی قرژداغ، سایه افکنده بودند.

وقتی عمر وارد باغ شد، از ترس اینکه مبادا متوجه آنان شود، با گام‌های آرام و بزدلانه به دیوار زیر درخت جسیبند. عمر متوجه آنان شد، اما چنان وانمود کرد که آنان را ندیده و سرش را به سمت دیگری برگرداند. دو دختر کوچولو در باغ عمر، شاخه‌های درخت بادم را پایین می‌کشیدند و چقاله‌هایی به بزرگی یک لوبیا در داخل گل‌های صورتی رنگ را جمع و جیب‌شان را پر می‌کردند. عمر به این دو دختر بچه دوست داشتنی و پا به رهنه که گردوغبار تن‌شان را پوشانده بود، نگاهی و احساس خوشحالی در او جا گرفت. برای اینکه آنان را نتراساند به طرفی که آنان بودند، نگاه نمی‌کرد، ولی از طرفی هم کنجکاو شده بود که در آنجا، چکار می‌کنند. فکر کرد: پس غیر از این همه تنهایی، ناتوانی، زشتی و مشکلات، هنوز هم چنین چیزهای قشنگ، صاف و انسانی هم، وجود دارند. زیر چشمی به آنان نگاه کرد و خندید. هر وقت که دختران را نگاه می‌کرد، شادی و خوشحالی مجهولی، درون‌اش را فرا می‌گرفت. دخترها همین که فهمیدند، عمر متوجه آنان شده، اما کاری به کار آن‌ها ندارد و خشمگین نمی‌شود، آرام گرفتند. وقتی یک بار دیگر، عمر آنان را نگاه کرد، خندیدند: هی هی هی! از پشت دیوار سنگی‌ای که مخفی شده بودند، بیرون آمدند و پا به فرار گذاشتند. عمر در حین لگدمال کردند علف‌های هرزه، هنوز به آن دو دختر کوچولو فکر می‌کرد و اولین باری بود پس از آن همه درد و عذابی که دیده بود، شاد و خوشحال می‌شد.

از خاطرات شاد و کوچک خود و لالایی‌هایی که در دوران بچگی، بسی برای‌اش گفته بود، یاد کرد و تبسمی بر روی لبان‌اش نشست. ناگهان، اوجه کهنسال را که به درخت توت خو، گرفته بود، به یاد آورد و غمگین شد. هنگام لگدمال کردن علف‌های وحشی، گفت: چه زن پاک و با عاطفه‌ای بود. [انشالله] بهشت نصیب‌اش بشه. انگار، این گذشته نبود که در یاد او بود، همان لحظه بود و با آن یکپارچه شده بود. عمر مردی صادق، با اخلاق، دیندار، ناتوان، تنهایی و مردودار، بود. تنهایی و ناتوانی، از نقص او نبود، نقطه ضعف و نقص عصری بود که در آن زندگی می‌کرد. هر وقت به انسان‌های اطراف‌اش نگاه می‌کرد، با خود می‌گفت: وجدان انسان، نمی‌تونه این همه ناحقی و بی‌اخلاقی رو قبول کنه! و هرچه بیشتر از انسان‌ها فاصله می‌گرفت، بیشتر به ایمان می‌چسبید و در آغوش می‌گرفت، و مدد می‌طلبید.

خورشید گرم بهاری بر روی تپه برخواست. برای استراحت رفت زیر سایه درخت بلوط رفت و نشست. مسلم همسایه‌اش هم وقتی او را دید، به زیر سایه درخت بلوط آمد. هنگامی که با هم نشستند و سرگرم خوردن خاکی‌هایی همراه‌شان بودند، عمر گویی با خدای خود در راز و نیاز باشد، از ناحقی، بیدادگری، عذاب کشیدن، صبر و مقاوم بودن، حرف می‌زد. انگار واقعیت و حقیقت را فقط از زبان خود می‌شنید، در سکوتی عمیق، غرق و تنها می‌شد.

عمر به مسلم نگاه کرد و گفت: عشق ستمکار، همچون نفرین‌اش، آتشین و غضبناک است. باید همیشه انسان از شر اونا، فاصله بگیره.

مسلم: خوشا به حال ما که دور از ستمکاران، آب می‌نوشیم و بر روی سرزمین خودمون با وجدان خود، زندگی می‌کنیم.

-سوفی افندی، دل به عنوان قلب در وجود هر انسانی هست، اما وجدان در انسانی، نیست.

-هر کسی که چهره‌ای انسان‌نما دارد، انسان نیست. گاه روح‌های بد هم به زیر آن پوست

پنهان می‌شوند. آنچه انسان رو انسان می‌کند، اخلاق نیک، مرحمت و وجدانه.
- پدر بزرگ خدا بیمارزم حسین، همیشه می‌گفت: عمر پسر، از راه وجدان، جدا نشو، تیر فقط یک بار انسان را می‌کشد، اما بی وجدانی، هر روز هزار بار، انسان را می‌کشد.
- به نظرم سخت‌ترین کار اینه که انسان، صاحب وجدان، با اخلاق نیک و عادل باشه.
- سوفی، به خدا قسم، شب، سرم رو روی بالین سنگی هم که بگذارم، شکر خدا فوراً خوابم می‌بره، وجدانم راحت‌ه.

- عمر، تو مدرسه معلمی عالم داشتیم. همیشه به ما می‌گفت: بچه‌ها، وجدان، همیشه چشم بیدار قلب انسانه. اگه خرد دروازه‌های اش را هم ببندد، چشم وجدان همیشه روشن‌ه. تا وقتی وجدان [خود] انسان، انسان رو به درد نیاره، کسی نمی‌تونه انسان رو به درد بیاره.
- سوفی افندی، درست می‌فرماید. اگر چه انسان‌ها هم نبینند، وجدان ما شاهد همه‌ی آن چیزهایی‌ست که ما از سر گذرانیدیم.

- وقتی انسان از نظر وجدانی راحت نباشه، هیچ چیزی نمی‌تونه انسان، صبر و آرامش بده. انسان همیشه باید حق، جانبداری کنه. حتی اگه کسی هم اینرو نبینه و قدردانی هم نکنه، وجدان انسان به انسان آرامش میده، همین کافیه.

- تاجایی که من میدونم، هر که می‌خواد باشه، برای حکیمی که بیمار رو شفا میده، باید همه یکسان باشند. نباید به دنبال این بیوفته که بعد از بیماری، بیمار چکیار می‌کنه و به کجا میره. ظالمی که وجدانش را از دست داده باشه، آتش جهنم رو شعله‌ور می‌کنه، اما خرد و خلاقیت هم، به انسان عطا شده. خاموش کردن آتش جهنمی که ظالم به پا کرده و روشن کردن ظلمت هم، وظیفه انسان با وجدان و اخلاقه.

- بعضی‌ها هی از ظالمان تمجید و به چالپوسی می‌پردازند. این هم گناه بزرگیه، بی وجدانیه!
- هر کسی که تمجید می‌کنه و هر آنکه آن تمجید رو می‌پذیره، از گناه‌کاران بزرگ هم، گناه‌کارتر هستند.

- درسته، کسی که در راه حق، عادل و مومن باشه، نیاز به تمجید کسی نداره. هم متهم و هم دادگر، باز وجدانه خودشه.

مسلم: در دین و اخلاق، جای برای اونای که از ترس جهنم هم نماز می‌خونن و هم روزه می‌گیرن، و در انتظار تمجید و تحسین هستند، وجود نداره.

عمر: عبارت کردن در نزد خدا، اگه بدین دلیل باشه که دیگران ببینند و شاهد شوند، قابل قبول نیست.

وقتی آنان زیر درخت سرگرم صحبتی گرم بودند، پارچه ابرهای کوچک از روی قرژداغ، بزرگ می‌شدند و تکه تکه در حال تراکم بودند. عمر و مسلم به ابرها نگاه کردند و گفتند: قبل از اینکه باران بیاد، یه کمی دیگه، کار کنیم. و بعد به سوی مزرعه‌های‌شان باز گشتند.
عبدالله پس از اینکه، تمام طول روز را در میان هرج و مرج‌های بیرحیک، با دویدن به به چپ و راست، سپری کرد، نزدیکی‌های شب، سوار بر اسب‌اش که در حیاط پایگاه بود، شد و باز به سوی آمارا به راه افتاد.

ابره‌های تکه پاره در آسمان غربی، افزایش یافت و همه جا را در بر گرفت. آسمان وادی فرات از دور به جوش در آمد. رعد و برق‌های قرمز و ارغوانی، بسان یک قناری زرد و زخمی، و مانند

یک تار لرزان، آسمان را دریدند و گذشتند. آخرین پرتوهای نور خورشید، آرام و آهسته، بال پرواز کشید و از روی پیچ‌های مرم‌ر وادی بزرگ سپید، زرد، ارغوانی و قرمزی فرات و سیاهی نمر، گذشت و رفت.

عبدالله که از بیرجیک به آمارا باز می‌گشت، از ترس دیر رسیدن، اسب‌اش را تاخت. زمین زیر باران آسمانی، بوی شیرینی می‌داد، بوی خاک قرمز گرم و چمن‌های بالغ و تازه سبز شده را تا سرحد استخوان‌های‌اش، احساس می‌کرد و از درون، احساس شادی به او دست می‌داد. نزدیکی‌های غروب وقتی وارد دهکده شد، همزمان عمر هم از مزرعه باز می‌گشت. بسی همزمان از پسر و عروس‌اش، جلوی در حیاط پذیرایی کرد. عبدالله بلافاصله وارد حیاط شد و با عصبانیت گفت: از قدیم گفته‌اند، «گر عقل نباشد، جان در عذاب است». گفتم که به آدم، خوبی کنم، تمام روز با رجاء و تمنا، منو در پاسگاه علاف کرد.

بسی با لحنی آرام‌بخش و متین گفت: آدم دردش چی بود؟ عبدالله که هنوز عصبانی بود، گفت: پسرش سرباز فراریه، در ضمن رفته سر اراضی به خاطره یک هیچ، همسایه‌اش رو کتک زده و زخمی‌اش کرده.

بسی، وقتی افسار اسب را گرفته و به آخور می‌برد با کنجاوی برای اینکه ادامه داستان را تعریف کند، پرسید: اوه، بعدش چی شد؟

عبدالله با لحنی گله‌مند و ناخرسند: هر روز هر روز، سر مرغ، سر بچه، سر سنگ، مرز ارضی و نمی‌دونم چی، واسه هم، چاقو می‌کشن و به هم، تیر شلیک می‌کنن. به خدا، این کردهای بی‌عقل، آدم بشو نیستند! می‌خواستی چی بشه، آدم کتک کاری شده به پاسگاه اومد و شکایت‌نامه نوشت. آدم بدهکار رو که رو بدی، طلبکار میشه! هم بخاطر سرباز فراری بودنش و هم زد و خورد، پیگرد قانونی داره. پدرش هم اومده و میخواد، پسرش رو نجات بده. فرمانده پاسگاه هم، رشوه میخواد. آدم تا دمه شبی، به یقم چسبیده و میخواست واسطه بشم و می‌گفت: بگو پول ندارم، پول کم بگیره. منم گفتم، کاری به این کارها ندارم و با چه درد سری، یقمو از دست‌اش در آوردم.

بسی وقتی اسب را به آخور می‌برد، گفت: اونم اگه سرباز فراریه، یه کمی، برای خودش عاقل باشه! بخاطر یک مرغ، جنگ و مرافعه نکنه، اگر هم بکنه، همین سرش میاد.



آسمان می‌غزید، باران هرزگاهی، می‌بارید، رعد و برق می‌زد و باز دوباره، خورشید چهره‌اش را از پشت ابرها، نشان می‌داد. باران ماه آوریل بر یک طرف خطی که گاواهن در مزرعه شکافته بود، می‌بارید و بر طرف دیگر، نمی‌بارید. عمر با خود گفت: بیاید و این حکمت الهی رو نگاه کنید، یک طرف خط خیس، اما طرفه دیگه، خشک خشکه!

سه روز بود که در مزرعه قراچه سیوه، شخم می‌زد. آن شب نوبت چوپانی گله گاو که «گاوانی گا» می‌گفتند، به او رسیده بود. بچه‌ها و جوان‌ترها گاوه‌های‌شان را به میدان دهکده آوردند و در آنجا رها کردند. مسلم و عمر گله گاو را با خود به سوی قراچه سیوه بردند. مسلم که روزهای جمعه، پیش‌نماز جماعت بود، چاروق به پا، پیراهنی کتان سفید و بلند به تن کرده و چپیه و

عبای قهوه رنگ، بافته شده از پشم، پوشیده بود. هم در مسجد امام بود و هم به شخم مزارع روستا، می‌پرداخت.

گله‌ی گاو در دامنه‌های سر سبز قراچه سیوه پراکنده شده بود و انگار از قحطی بیرون آمده باشند، به علوفه‌ها هجوم می‌بردند. عمر با مسلم گله را به سمتی هدایت می‌کردند که علوفه‌ی بسیاری داشت.

وقتی خورشید داشت، بار و بساطاش را جمع و از پشت قراژداغ، ناپیدا می‌شد، شب هم پرده‌ی سیاه‌اش را بر روی وادی‌ها، دشت‌ها، دامنه‌ها و تپه‌ها، پوشاند. عمر بر روی صخره سنگی نم‌دار، رو به قبله کرد و نماز مغرب را خواند.

مسلم در حالی که سر به سر عمر می‌گذاشت، گفت: قبول باشه، ماشاءالله با این سرعتی که تو پیش میری، پرواز می‌کنی و به بهشت میری.

-عمر با لحنی تمسخرآمیز: جهنم هم، بغل دستشه، اونجا همسایه می‌شیم.
مسلم: همسایه نشیم بهتره، اینجا که همسایه هستیم، اونجا هم کنار هم نباشیم. بعد او هم روی همان صخره، سنگ رو به قبله کرد و نمازش را خواند.

عمر با چماقی که به دست داشت، روی صخره‌ای، نشست و گاوها را تماشا می‌کرد. گاوهای چاق و چله و گنده‌ای که در رنگ‌های زرد، سیاه و ارغوانی بودند و لکه‌های چکیده‌ای بر پیشانی داشتند، ابزار تولید و منبع درآمد کشاورزان بودند. گاوها، در دامنه‌ی کوه، زیر مهتاب در حال چرا کردن، پراکنده شده بودند و در میان زیبایی و رنگ سبز بهاری، می‌گریزند و به همدیگر حمله‌ور می‌شدند.

ماه در میان ابرها از خاورزمین، گاه پیدا و گاه ناپیدا می‌شد. عمر، چنان تصور می‌کرد که انگار ابرها ثابت‌اند و ماه مدام در حال حرکت است! گاهی به آسمان و گاهی هم، گاوها را نگاه می‌کرد. باران نامنظم و پراکنده، با قطره‌هایی ریزی می‌بارید و صدای آن در سکوت شب، همچون موسیقی آرامی، گوش‌نوازی بود.

عمر، همان جا، روی تخته سنگ، نگاهی به گاو ارغوانی چهار ساله‌اش کرد. گاوی گنده، قدرتمند و شاخداری بود. چهار سال قبل را به خاطر آورد. در هر دو سمت ناحیه شکم، نقش و نگاری سپید، به شکل بال عقاب داشت. به همین خاطر به معنی «گاو نقش‌دار»، (کای به‌لک)، آن را نام‌گذاری کرده بود. مانند هر انسانی، گاوها هم [برای خودشان] نامی داشتند.

از چهار سال قبل در این دامنه‌ها و بایرها، می‌چرید. تا سن سه سالگی، آزاد بود. وقتی سه ساله شد، تبدیل به گاوی گنده و غیر قابل کنترل، شده بود. گاو نقش‌دار، زیر مهتاب و کناره گله، سرش را بلند کرد و با نگاهی پر از غم و آنده، به دور دست‌ها، خیره شد.

عمر: ببین این گاو من، چطوروری داره به جاهای دور، نگاه می‌کنه، انگار اونم مثل ما انسان‌ها، فکر می‌کنه.

مسلم: ماشاءالله، گاو خیلی قدرتمندیه. شاید اونا هم عقل داشته باشند.

گاو جوان ارغوانی پیشانی سفید، آرامی، خود را به کنار صخره‌ای رساند که جلبک‌های بزرگی داشت. عمر شش ماه قبل، آن را زیر همان صخره، بر زمین خوابانده و عقیم کرده بود. اول، صخره و خاک را لیس زد. مدتی طولانی به تپه‌های متروکه و بایری که سرسبز شده بودند،

نگاه کرد و بو کشید. بعد، سرش را بلند کرد، خشمگانه با صدایی که زمین و آسمان را به لرزده درمی آورد، مدتی طولانی نعره کشید. سپس از میان گله، به سمت عمر آمد. عمر از روی صخره، با تمام دقت او را تماشا می کرد. گاو به او نزدیک شد و عمر، سر و گردن اش را نوازش داد. گاو اصلاً اعتنایی نشان نداد. یک بار دیگر، نعره کشید. زیر نور مهتاب با نگاهی غمگین به عمر نگاه کرد و باز به میان گله برگشت.

وقتی گاو داشت به سوی گله می رفت، عمر گفت: وقتی سه سالش شد، ها! زیر همین صخره ی بزرگ، بر زمین خواباندمش و عقیم اش، کردم. بعد، به یوغ و زنجیر بستم، اما تا عادت کرد، دیوونه ام کرد.

مسلم با قهقهه ای مکارانه ای، خندید و گفت: کار آسونی نیست، آزادی شو از دست اش گرفتی، برای همین رفت زیر همون صخره و با خشم، نعره کشید.

عمر زیر مهتاب مسلم را نگاه کرد و با صدای آهسته، خندید و گفت: جای که آتش افتد، می سوزاند. ولی مجروح از زخم خود، آگاهه. اگه خیلی دلت می خواد، خودت برو از اون سوال کن.

-از قدیم چی گفتند: چاه مکن بحر کسی، اول خودت بعد کسی! همین بلا، سر گاوها هم میاد؟

- ده نفره با هم به سختی، پاهاش رو بستیم و روی زمین خوابوندیم اش. به سختی کنترل اش کردیم، خیلی وحشی بود. به خوبی با گیره چوبی، الت تناسلی اش رو پیچیدیم و گره زدیم.

-اون وقت، باید خیلی عذاب کشیده باشه!

-چون خیلی درد داره، خیلی هم مقاومت می کنه!

- موقع عقیم کردن حیوون، چون درد داره، به چپ و راست حمله ور می شه و می خواد خودشو نجات بده. بعضی وقتها خیلی ها زخمی می شن.

-چون تقدیر گاوی که عقیم می شه، روشن می شه. دیگه نمی تونه دنبال هیچ گاو دیگری بیوفته. تا آخر عمرش، به یوغ و زنجیر بسته می شه!

-البته، بعد از عقیم کردن، نوبت یوغ و زنجیره!

-گاو نقش دار در مقابل یوغ و زنجیر هم، خیلی مقاومت کرد.

-البته، اول آزاد بود. بدون اینکه هیچ کاری انجام بده، در مزرعه، دامنه های کوه، وادی و دره، تا آخر روز، همه جا آزادانه می گشت و می چرید.

-وقتی عقیم شد، حیوون آزادی شو از دست داد. آزادی چیز عجبیه. هر بار یوغ رو به کناری پرت می کرد و به چپ و راست می تاخت و بعد فرار می کرد. اما [از قدیم گفته اند]، وقتی «بام سوراخ باشه، زیر بام خیس میشه». در نتیجه، نتونست از این چیزهای که به سرش می آیند، خودش رو نجات بده.

-بعضی حیوونا که اصلاً، خو نمی گردن.

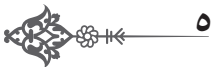
-ولی اون وقت، دو نفره یوغ رو به گردنش، انداختیم و محکم گرفتیمش.

-بعد از امتحانی که روزها طول کشید، به زور خو گرفت.

-وقتی گاو به یوغ و زنجیر خو گرفت، دیگه مجبوره، هر روز به یوغ کشیده بشه و کار کنه. حیوون بیچاره، تا وقتی پیر بشه و دیگه توان کار نداشته باشه، باید کار کنه.

-وقتی کار به اونجا کشید، نصیباش یا قصابیه یا بازار! برای گاو، عقیم شدن و به یوغ کشیدن، سرآغاز داستان احتمالی مرگ هر لحظه‌ای بود. خیلی‌هایشان شاخ‌های بزرگ و کشنده‌ای داشتند. بعضی وقت‌ها که خیلی سیر می‌شدند، هار می‌شدند و به همدیگر حمله می‌کردند. دامدارها به سختی، می‌توانستند گاوها را از این جنگ، جدا کنند.

بعضی وقت‌ها، وقتی گاوها به هم حمله می‌کردند، صاحبان‌شان روی نوبت چوپانی، شرط بندی می‌کردند. گاو هر کسی شکست می‌خورد و فرار می‌کرد، صاحباش باید یک شب، چوپانی می‌کرد. هر شب گاوها در جایی جمع‌آوری گله، جمع می‌شدند، دو نفر، دو نفر به نوبت چوپان می‌شدند و گله را به چراگاه می‌بردند، دیگران نیز استراحت می‌کردند. سنت قدیمی همبستگی و همکاری با «گله‌چرانی»، ادامه پیدا می‌کرد. آن شب که عمر و مسلم چوپان بودند، ماه در آسمان به سوی غرب در حال حرکت بود. باران به شکل نامنظمی، می‌بارید. در این هنگام، گاوها، یکی یکی و جفت جفت، نزدیک گله می‌شدند. در حالی که عمر و مسلم، روی صخره نشسته و غذا می‌خوردند، قسمتی از تازه رسیده‌ها، زیر مهتاب، چکرز [دام] و نه سنگ، بازی می‌کردند و قسمتی دیگر در حال استراحت و خواب بودند. همزمان با طلوع خورشید، تحرکی به وجود آمد. هر زارعی، گاوهای‌اش را [تحویل] گرفت و برای شخم زدن به سوی مزرعه برد.



حوا، با عادت همیشگی‌اش، گفت: زود باش دخترم، بغچه‌ات رو بردار و برو باغ، مواظب باش حیوون، وارد باغ نشن، وقتی کارم تموم شد، منم میام. عویش پرسید: آب هم با خودم، ببرم؟ حوا: آبات رو هم بردار، دیر نکن. تو راه، بازی گوسی هم نکن، عاقلانه برو. خوب، چشم و گوش‌ات به باغ و [درخت] پسته‌ها باشه. وقتی از خانه بیرون رفت، وارد باریکه راهی شد که از پشت دهکده به سمت باغ‌ها، امتداد پیدا می‌کرد. حنیفه، روی تخته سنگی نشسته و در انتظار او بود. مثل دو بزرگسال، همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. عویش: زود باش بریم. حنیفه با کنجکاوای او را نگاه کرد و گفت: تو چی با خودت آوردی؟ مادرم حوا، دوتا تخمه مرغ، واسم پخته. -منم، نون و پنیر آوردم.

در میان دیوارهای سنگی از باریکه راه، باهم حرف می‌زدند و راه می‌رفتند. باغ‌ها، سبز سبز و انجیر، انگور و پسته‌ها، رسیده بودند. علفه‌های کنار باریکه راه، همه خشک شده بودند و فقط چمن‌های داخل باغ که زیر سایه‌ی درختان قرار داشتند، سبز مانده بودند. خاک شکاف برداشته بود و گرما در تمام طول روز با شدت تمام، سنگ و خاک را گرم می‌کرد. وقتی سر راه سنگی سپید، مربعی و ستون مانند را دیدند، هر دو با هم، شروع کردن به دویدن. کنار هم می‌دویدند

خيار چنبر، گرمک، گوجه‌فرنگی چيدند و خوردند. سپس، هر کدام چوبی به دست گرفتند و مارمولکی را دنبال کردند. وقتی مارمولک در لای سنگ‌ها، خودش را قايم کرد و گم شد، اينبار، پروانه‌ای رنگارنگ را دنبال کردند.

عويش بزرگ شده بود و کار نگرهبانی از باغ‌های پسته را انجام می‌داد. اين روزهای نگرهبانی، شادترین، بی‌دردترین و اندوه‌بارترین، روزهای زندگی وی بود. با حنیفه در میان باغ پسته و مزرعه، پرسه می‌زد و به صدای پرندگان گوش می‌داد. شب و روز، هنگام پرسه زدن، انگار که در آينه‌ای بزرگ، خوديش را تماشا می‌کرد، مدت‌ها به سایه‌اش که در قطب مخالف نور خورشيد بود، نگاه می‌کرد. باریکه راه در میان دیوارهای سنگی، از دهکده تا باغ، طول می‌کشيد. انگار که این، «راه تقدیری» بود که از قبل، مسير آن مشخص شد بود! در زمان‌های قدیم، دخترچه و پسرچه‌های زیادی نیز، از این راه باریک و تنگ تقدیر، به باغ‌ها رفت و آمد کرده بودند. پس از آنان نیز، باید کسانی به رفت و آمد ادامه می‌دادند. هر کدام در این باریکه راه، در میان روياها و آرزوهای عمیقی، «قسمت» خويش را متصور می‌شدند، اما هيچ یک [از آن تصورات]، به واقعیت بدل نشده بود. از [این] طول‌ه راه، رفت و آمد می‌کردند، ولی همچون عروسک‌های شب خيمه بازی، انگار بند تقدیر آنان نیز، در دست کسان ديگر بود. که به وقت‌اش، پدر و مادرشان به جای آنان تصمیم می‌گرفتند.

روزهای متوالی، صبح و شب با بفرجه‌ی دست‌اش، همراه با حنیفه از این باریکه راه، رفت و آمد کرد. هر دو زیر [سایه‌ی] درخت‌ها، انواع و اقسامی از بازی‌ها، اختراع و بازی می‌کردند. هر روز هنگام رفت و آمد، با هر گامی که بر می‌داشتند، نسبت به آینده روياهایی بافتند. عويش، با [شعله‌ی] چراغِ امید درون‌اش، به تنهایی در برابر تار تنيده‌ی [عنكبوتی] پُر پیچ و خمِ تقدیر، از همین باریکه راه، می‌رفت و بر می‌گشت. درون چشمان بزرگ، قهوه‌ای و معصومانه‌اش، برق می‌زدند. وقتی با حنیفه، به هم می‌رسيدند، همه چیز را فراموش و با قهقهه می‌خنديدند. ديگر کسی قادر نبود که یک بار ديگر، نقش این لبخندها را ترسيم کند، چون ديگر کسی او را با این خنده‌ها نمی‌يافت.





حسن حُسنی، دو روز در کوه و کمر، دنبال یک گروه یاغی^۱ افتاده بود و آنان را تعقیب می‌کرد. نمی‌خواست آنان را دستگیر کند یا بزند، اما از تعقیب هم، دست برنمی‌داشت و مدام آنان را دنبال می‌کرد. گاه و بی‌گاه از دور شلیک می‌کرد، یاغی‌ها فرار می‌کردند و [بعد] از شدت آتش می‌کاست و دوباره تعقیب و گریز، از سر گرفته می‌شد. حسن حُسنی، می‌گفت: امان، شلیک نکنید، به چپ و راست‌اش، شلیک کنید، به سمت دهکده، بکشیدشون.

یاغی‌ها هم، مدام در حال گریز و دنبال راهی، برای نجات بودند. در حالیکه می‌توانست آنان را بزند، نمی‌زد و می‌خواست، آنان را به تنگ بیاورد و به سوی روستا بکشاند. ضربه‌های مرگباری وارد نمی‌کرد، تمام راه‌ها را بسته بود و [فقط] راه دهکده را باز گذاشته بود. یاغی‌ها هم از ترس جان‌شان به سوی آنجا می‌گریختند. گام به گام، مانند نزدیک شدن شکارچی به شکارش، به سوی هدف‌اش در حال پیشروی بود. وقتی یاغی‌ها از سربالایی یک وادی، بالا می‌رفتند، باز به جوخه تذکر داد و گفت: شلیک نکنید، فقط محتاطانه شلیک کنید، اونا رو به سوی دهکده، بکشاید.

هوا سرد و کولاکی و برف تمام راه‌ها را بسته بود. یاغی‌ها به سختی پیشروی می‌کردند. حسن حُسنی برای به اجرا در آوردن دستورات ژنرال، محتاطانه عمل می‌کرد. هر وقت یاغی‌ها گیر می‌افتادند، انگار که خودشان هم گیر افتاده باشند، از شدت آتش، کم می‌کردند و به آنان، فرست فرار می‌دادند. در این تعقیب و گریز که روزها ادامه پیدا کرد، صدها فشنگ به آنان شلیک کردند. یک گلوله هم اصابت نکرد و حتی یک یاغی هم، مجروح نشد.

یاغی‌ها فرار می‌کردند، آنان نیز مانند شکارچی، با سروصدا به صورتی دسته جمعی، یاغی‌ها را می‌ترساندند و به سوی مسیری مشخص، می‌کشاندند. تنها کاری که می‌کردند، گم نکردن یاغی‌ها بود. وقتی آنان سرعت‌شان را کم می‌کردند، آن‌ها نیز از سرعت‌شان می‌کاستند و تا وقتی آنان توقف می‌کردند، آن‌ها نیز توقف می‌کردند. حسن حُسنی، گوساله را باغی کرده و تا سر دم‌اش، سلاخی کرده بود. حال در فکر برنامه‌ریزی قطع کردن دم گوساله بود و با خود فکر می‌کرد و می‌گفت: باید از چنان تاکتیکی استفاده کنیم که نهایتاً به این نتیجه برسد و بگوید: نباید اینطور می‌شد، این کار بسیار زود هنگام، انجام شد، اما کاری از دست ما، ساخته نیست، دیگه کار از کار گذشته و راه بازگشتی نیست!؟

ژنرال به او گفته بود: حتما باید به زایمان زودرس، واداراش کنی. از آن به بعداش آسان است! هفتاد و هفت جد کسی که جسارت به اقدام چنین کاری را بکند، کور خواهیم کرد. نه سنگ روی سنگ و نه سر روی تن، باقی خواهیم گذاشت. چنین کاری خواهیم کرد که این مسئله از ریشه خشک بشه. حالا وظیفه بزرگ بر عهده تو است. تو در انجام وظیفه‌ات، موفق عمل کن، در طول یکی دو ماه به او هجمه می‌بریم و ریشه‌اش را خشک خواهیم کرد.



انگار خورشید تابناک و گرمی که به انسان، گرما می‌بخشید با آن سرمای سپید زمستان سیاه و کوه‌های پوشیده از برف، لج کرده بود. شیخ داشت به دیدار مزار پدر بزرگاش، می‌رفت. امن‌ترین جایی که خود را در آرامش احساس می‌کرد، روستای «پیران» وابسته به اغیل بود و در آن جا توقف کرد و استراحت می‌کرد. در حال گشت و گذار در میان ایل‌های زازا، برای سازماندهی آن‌ها بود. در این مناطق، نسبت به شیخ ریش سپید نقشبندی، احترام، اعتماد و تعهد بزرگی، وجود داشت. همراه با دو بیست سوارکار به روستا آمده و با شور و احترام از او پذیرای شده بود. حسن حسنی با بریگاد [جوخه] همراهش، روزها بود که رد پنج یاغی گرد را دنبال می‌کرد. یاغی‌ها برای اینکه دستگیر نشوند، مدام در حال تغییر مکان بودند. محکومین که به تنگ آمده بودند، نهایتاً به روستای پیران که نزدیک‌ترین دهکده به شیخ بود، پناه بردند. حسن حسنی درخواست کرد تا محکومین را به او تحویل دهند. طبق آداب و رسوم، نباید محکومینی را که به او پناه آورده بودند، تحویل می‌داد. خطر را احساس کرده بود، وقتی تلاش‌ها برای متقاعد کردن، نتیجه نداد، با دل‌تنگی به برادرش عبدالرحیم، گفت: اجازه ندید مسئله بزرگ بشه، وقتش نیست، بخاطر چنین مسئله بی‌اهمیتی اجازه ندهید با دولت درگیر شویم. برو اون پنج محکوم رو تحویل بده. عبدالرحیم با حسن حسنی، وارد جروبحث تندی شد و گفت: شما برای شیخ افندی، احترام قائل نشده و وی را هیچ انگاشته‌اید. بی احترامی می‌کنید و درخواست ایشون رو قبول نکردید. نمی‌تونیم این مردان را که در امان خدا به ما پناه جسته‌اند، به شما تحویل بدیم. حسن حسنی گفت: اونا مرتکب جرم شدند. روزهاست که برای دستگیر کردن‌شان در تعقیب‌شان هستیم. ژنرال قطعاً دستور صادر کرده‌اند. یا باید تحویل بدهید، یا باید تحویل ندهید، راه دیگری هم نداره.

عبدالرحیم: نمی‌تونن چنین وانمود کنی که با آداب و رسوم من، آشنا نیستی. کسی رو که در امان خدا به ما پناه آورده، نمی‌تونم تحویل بدم. حسن حسنی: جناب شیخ، آداب و سنن شما به من ربطی نداره، اونا تحت پیگرد قانونی هستند، اگر تحویل ندید، میدونم که چجوری، تحویل بگیرم. تا وقتی اونا رو تحویل نگیرم از اینجا یک قدم عقب بر نمی‌دارم.

عبدالرحیم که از خشم دست‌های ایش می‌لرزید و تن صدای اش، تغییر کرده بود، گفت: کسی که در امان خدا به ما پناه آورده رو به تو تحویل نمی‌دم، اگه جریزه‌اش رو داری، بیا و بگیر! حسن حسنی: می‌گیرم، اون چیزی رو که حکم قانون باشه، اجرا می‌کنم.

هر دو متقابلاً تندی شدند و برای هم، خط و نشان کشیدند. با حرکات دست، سر هم داد و هوار کردند. هر دو طرف، مضطرب و دست به تفنگ، در انتظار بودند. عبدالرحیم مغلوب خشم خود شد و کنترل‌اش را از دست داد. هر دو طرف به همدیگر شلیک کردند. طی چند لحظه، همه چیز به هم ریخت و درگیری کوتاهی، رخ داد. دو سرباز کشته و دو سرباز دیگر هم مجروح شده بودند. چند نفری هم از افراد شیخ، مجروح بودند.

شیخ هنوز برای یک قیام سرتاسری، آمادگی کافی نداشت. با دست راست، دستی بر روی ریش سپیدش کشید و عمیقاً در فکر فرو رفت. تحولات عظیم پس از این رویداد کوچک را، احساس می‌کرد. با لحنی نگران، گفت: دیگر تیر از کمان بیرون رفت، خون‌ریزی به پا میشه! جویبارها،

جاری از خون خواهند شد، از این به بعد اگر هم بخواهم، نمی‌توانم از آن جلوگیری کنم. هر چند لحظه یک بار، دست راستش را بر روی ریش‌های سپیداش می‌کشید، تحولات احتمالی را تصور می‌کرد و به پدر بزرگ، پدر و گذشته‌اش فکر می‌کرد. پدر بزرگ‌اش علی، یکی از شخصیت‌های موثر طریقت نقشبندی بود. اواسط قرن هجدهم در دهکده سپتی^۱، پیرامون دیاربکر، سکنی گزیده و [به همین خاطر] ملقب به شیخ علی سپتی شده بود. بعدها به پالو^۲ رفته و در میان کُردهای زازا، [طریقت] نقشبندی را گسترش داده و از آنجا نیز، به سبب کشمکش‌های میان ایلی، به خنس^۳ کوچیده و در آنجا ازدواج کرده بود. در میان مشایخ و خان‌های منطقه، از قدرت نفوذ و تاثیر گذاری، برخوردار بود. بعد از اینکه قدرت گرفت، [دوباره] به پالو بازگشته بود. وقتی شیخ علی، وفات کرد، به درجه اولیا، تعالی یافته بود و مزار او به زیارتگاه، بدل گشته بود. این نیز، احترام و میراث بزرگی به فرزندان‌اش، بخشیده بود.

محمود از بزرگترین فرزندان شیخ علی، پس از فوت شیخ علی پدرش، دوباره به خنس بازگشته و سرپرستی تکیه‌ی پدرش را عهده‌دار شده بود. شیخ سعید که در پالو، چشم به جهان گشوده بود، در مدرسه [مذهبی] خنس، قرآن کریم، الهیات، فقه، علوم استعاره و نحو و صرف^۴ را تحصیل و پس از وفات شیخ محمود، ریاست خانواده و تکیه را برعهده گرفته بود. به علوم و ادبیات کُردی، علاقه‌مند بود. اشعار شاعرانی همچون الحریری و بدیع‌الزمان همدانی را به صورت حفظی، می‌خواند. افواج حمیدیه را زیارت می‌کرد و با خان و میر ایلی‌ها، آشنا می‌شد و روابط حسنه‌ای با آنان، برقرار می‌کرد.

در کنار کار شیوخی و در تناسب با آداب کُردی در مسیر دیاربکر و حلب به تجارت دام رونق می‌داد و به قدرتی اقتصادی، مبدل شده بود. قریب به صد و بیست چوپان، چوپانی گله‌های‌اش را می‌کردند. تکیه‌ها، صرفاً نهادهایی دینی نبودند، در عین حال، مراکز سیاسی و اقتصادی هم بودند. در مناطق پالو و خنس، قدرت یافته بود.

شیخ، در رابطه با قیام نستوری‌ها نیز که در سپتامبر ۱۹۲۴ شعله‌ور و از طرف حکومت آنکارا، سرکوب شد، محاکمه و آزاد شده بود. قبل از اینکه واقعه شعله‌ور شود، برای تدارکات قیام فرزندش رضا ده گله را به حلب برده و در آنجا حراج کرده و باز گشته بود. شیخ، تدارکات را کافی نمی‌دید. بلافاصله محافظین‌اش را به جلسه‌ای اضطراری، فراخواند و نظر آنان را پرسید.

-به خاطر خدا، ما نمی‌تونستیم کسانی رو که به ما پناه آوردند، تحویل دهیم.

-دیگه تیر از کمان در رفته، باید حمله کنیم.

-آمادگی کافی نداریم.

-با آقا خالد و یوسف ضیاء، ارتباط برقرار کنیم و نظرشون رو. بیرسیم.

-در این شرایط، آمادگی کافی رو نداریم، رفقاییی که دستشون به این واقعه، آلوده شده، به ایران برون. پس از اینکه تدارکات لازمه انجام شد، در زمان و مکان مناسبی، دست به کار خواهیم شد.

- شروع قیام در حال حاضر، مناسب نیست. عبدالرحیم و چند نفر دیگر از دوستان رو به دولت تحویل بدیم و از بزرگتر شدن مسئله، جلوگیری کنیم.

Septi-۱

Palu-۲

Himis-۳

۴- نحو، به دانش مطالعه قواعد مربوط به نحوه ترکیب و در کنار هم آمدن واژه‌ها به منظور ایجاد و درک جملات در یک زبان اطلاق می‌شود. یا همان جمله‌شناسی. صرف، تکوازشناسی و یا صرف یا ساخت‌واژه، به بخشی از دستور زبان اطلاق می‌شود که ساخت واژه را مورد تحلیل قرار می‌دهد.

شیخ حرفی نمی‌زد و با دقت به همه گوش می‌داد. کسی عقیده شفافی نداشت. نمی‌دانستند که باید چکار کنند و فکر مشترکی از مباحث، استخراج نمی‌شد. شیخ گفت: اگه عبدالرحیم رو تحویل بدیم، شاید بتونیم به مسئله خاتمه بدیم، ولی در حال حاضر به عنوان یک قهرمان، معروف شده. اگه تحویلش بدیم، علیه ما رقم می‌خوره. بهترین تصمیم اینه که بره ایران. در حین مباحث، دو برادر که از خانواده‌ای موثری در میان خان و میرهای دارا هینی^۱ بودند و از قدیم دوستی سفت و سختی با شیخ داشتند، با شیخ دیدار کردند. عضو

خانواده‌ای دیندار، روشنفکر و تدریس کرده در مدارس دینی و قابل احترامی بودند که از طرف شیخ نیز، قدر و حرمت داشتند، اما از قبل، طرفدار دولت بودند. این دو خانی که با شیخ دیدار کردند، در این اواخر دولت به آنان حمله کرده بود. رقبای‌شان بسیار قدرتمند و تناقضات‌شان با دولت، عمیق شده بود. دولت که ایل و عشایر را به جان هم می‌انداخت و آنان را تضعیف می‌نمود، این دو برادر را نیز، به قصد به کار بستن قدرت شیخ، خیال شکستن رقبای‌شان را در سر می‌پروراندند. پسر یکی آنان، چشم به راه اجرای اعدام‌اش در زندان دیابکر بود. نخستین هدف این دو برادر که به ملاقات شیخ آمده بودند، تسخیر دیابکر، آزادسازی زندانیان و نجات پسران‌شان بود. دو برادر که طی دو روز در آبادی پیران، به گفتگو پرداختند، با ادعای اینکه: «در دیابکر سرباز زیادی وجود نداره، اگه حمله کنیم، اونجا رو تسخیر می‌کنیم»، نهایتاً شیخ را متقاعد کردند. شیخ از رفتن به ایران پشیمان شد و تصمیم گرفت که دیابکر را تسخیر کند.

۱۶ فوریه ۱۹۲۵

تمام طول زمستان در «داره هینی»، بارش برف ادامه داشت. در آن هوای سرد و کولاکی، برف‌های که نور خورشید ندیده و تلنبار شده بودند، بسان سنگ منجمد و ذوب ناشدنی، جلوه می‌کردند. بچه‌ها بر روی برف می‌دویدند و بازی می‌کردند، حیوان و انسان در بستر صخره‌آسا، راه می‌رفتند و به هیچ وجه، یخ‌ها آب نمی‌شدند.

پس از تدارکاتی بسیار کوتاه و ناگهانی، یگانی سوارکار در نیمه‌های شب به دستور شیخ، بر روی برف‌های منجمد به سوی قصبه‌ی داره هینی، به راه افتادند. بارش برف به صورتی نرم و ملایم شروع شده بود، اما بهار هنوز دور دست و بسیار دور بود. در آن شب تاریک و برفی که با بیخوابی، خشم، شور و نا آرامی گذشت، وقتی که صدها سواری شیخ، وارد کوچه‌ها شدند، سگ‌ها با دستپاچگی، پاس می‌کردند و صدای پرنده‌هایی که در میان برف، توان پرواز نداشتند و در لانه‌های خود بر لب دیوار خانه‌ها آواز می‌خواندند، با صدای گریه کودکی که تا صبح خوابش نبرد، در هم پیچیده بود. صدها سواری مسلح شیخ، بر روی برف منجمد، بدون اینکه به هیچ مانعی برخورد کنند، در حال پیشروی بودند. داره هینی، در میان تاریکی، زیبا و طبیعی به نظر می‌رسید. برف، مدام در حال ریزش از روی بام‌ها به داخل کوچه‌ها بود. نیروهای شیخ، در آن شب برفی به قصبه‌ی داره هینی، یکی از ولایت گنج^۲، حمله کردند. بدون اینکه با مانعی

۱- Hani - به کردی داره هینی (Darahîne) یکی از شهرستان‌های دیابکر است

۲- Genç Vilayeti - ولایت، در میان سال‌های ۱۹۲۴-۱۹۲۷ واحدی اداری جمهوری ترکیه، است. ولایت گنج، پس از قیام شیخ سعید پیران لغو و در میان بینگول و دیابکر تقسیم شد

جدی برخورد کنند و بدون تلفات، ولایت را تسخیر، والی [شهر] و تمام مقامات دولتی راه، به اسارت گرفتند. پس از این عمل موفقیت‌آمیز، شیخ فتوای به نام اسلام و آزادی گردستان، داد، اعلام پیشاهنگی کرد و تمام مردم را به مشارکت جستن، دعوت نمود. در تاریخ ۲۰ فوریه، پالو به تسخیر در آمد. دو فوجی که موظف به سرکوب قیام شده بودند، تسلیم شدند. بدین ترتیب، راه العزیز گشوده شد. شیخ با حمایت مستان، بوتان و محملی‌ها از طریق بینگول، ارغنی و مادران را تسخیر و به سیورک رسید. حکومت آنکارا در ۲۱ فوریه، با سراسیمگی در استان‌های کُردنشین، حکومت نظامی اعلام کرد. تمام نیروهای نظامی، سیاسی و دیپلماتیک خود را به حرکت در آورد و بسیج عمومی اعلام کرد. یکی دیگر از واحدهای سواری شیخ، وارتو^۲ را تسخیر و به سوی موش، به حرکت در آمد. اما نیروهای شیخ در نزدیکی‌های پل مراد، متوقف شدند و به سمت وارتو عقب نشینی کردند. واحدی دیگر تحت فرمان شیخ، العزیز را به تصرف در آورد.

واحدهای پرشمار نظامی ارتش دولتی که خود را جم و جور کرده بودند، تحت فرمان ژنرالی ارشد به منطقه رسیدند و به نیروهای شیخ، حمله‌ور شدند. در نزدیکی‌های شفق و در حوالی دشت موش، میان هر دو نیرو، درگیری‌های بزرگ و تندی به وقوع پیوست. واحدهای ارتش که در مقابل نیروهای شیخ، ضربات مهلکی خورده بودند، از خود مقاومت نشان ندادند و به سمت دیاربکر، عقب‌نشینی کردند و در گارنیزبون، به حالتی تدافعی، در آمدند. واحدهای سواره و پیشرو شیخ، به سوی دیاربکر به حرکت در آمدند. حسن حسنی و ژنرال رشتو، برای پیشگیری از رسیدن نیروهای شیخ به شهر، برنامه‌های تاکتیکی، طراحی کردند. فوجی پیاده با فرماندهی حسن حسنی در راه به کمین نشستند. حسن حسنی فرمانده فوج، وقتی نیروهای پیشرو کُرد را دید، فرمان داد و گفت: هدف، آتش...

در لحظه‌ای صدها تیر در تاریکی شب، به جلیز و ولز در آمدند. سلاح‌های اتوماتیک به صدا در آمدند. توپ‌ها با صدای مهیبی، منفجر می‌شدند. اسب‌های اصیل، شهیه می‌کشیدند و بر روی دو پا به هوا، بر می‌خواستند. موج عظیمی از تحرک، به وجود آمد. همزمان با اولین شلیک، هفت-هشت سوارکار ردیف اول بر زمین افتادند. اسب‌های اصیل با شهیه و اضطراب به هوا بر می‌خواستند و به چپ و راست، می‌چینیدند.

واحدهای سواره‌ی کُرد که در شفق سرد و یخی، سورا بر اسب‌های اصیل بودند، پس از سراسیمگی و هرج و مرجی کوتاه، دوباره خود را سرم کردن و دست به ضد حمله زدند. واحدهای سواری فدائیان پیشرو که سیامند و حکمت هلمی^۳، فرماندهی می‌کردند، تاریکی ستبر شب را دریدند و اسب‌های‌شان را به سوی پته‌های بایر و برفی، چهارنعل تاختانند و از پشت، سنگرهای فوجی که در کمین نشسته بودند را دور زدند و وارد حمله شدند. سربازان فوج که از هر دو طرف، زیر رگبار تیرباران بودند، غافلگیر و در اطراف پراکنده شدند. قسمتی هم انگار در سنگرها، میخ کوب شده باشند، بی تحرک ماندند.

در تاریکی گرگ و میشی، حسین حسنی و سیامند، لحظه‌ای سوار بر اسب‌های‌شان، چهره به چهره شدند. وقتی حسن حسنی به صورتی ناگهانی، سواری باشکوه، کم جثه و چابک را در

۱- Mithelhemiler - مردم طور عابدين خود را «سورویو» و زبان بومی این منطقه که گویشی از زبان سوربانی است را طروبو (گویش طوری) می‌نامند. امروزه بخشی از جمعیت منطقه که محلی نامیده می‌شوند، سربانی‌های مسیحی‌ای بودند که مسلمان شده و زبان‌شان به عربی تغییر کرده، اما همچنان رسم و آیین‌های مسیحی سربانی را حفظ کرده‌اند.

۲- Varto - شهری است در شمال کردستان که در استان موش، واقعه شده است

Hikmet Hilmi - ۳

مقابل خود دید، دستپاچه شد. مکتی چند لحظه‌ای کرد و بعد با سرعتی رعدآسا، اسب‌اش را چهارنعل تاخت و در میان تاریکی، ناپدید شد. سیامند با آن بدن ضعیف و نحیف‌اش، بر پشت پهن بروسک عریان و لرزان که با پاهای باریک و بلند داشت، چسبیده و به عضوی از آن، تبدیل شده بود. بدون هیچ تردیدی، وارد حمله شد. شمشیر دست‌اش را از پشت به سوی گردن‌اش، تکان داد. نوک تیز شمشیر با ایجاد خطی سطحی، پشت حسن حُسنی را لمس کرد و استخوان لگن اسب را شدیداً مجروح ساخت. اسب با درد، شهیه کشد و لرزید و در نهایت بر زمین افتاد. حسن حُسنی، دمر و بر روی زمین افتاد. چند سرباز سواری به دادش رسیدند. حکمت هلمی که از سمت پشت، سر رسید، سربازانی را که به سیامند حمله می‌کردن را با شمشیر تیزاش، شکافت و آن‌ها را بر زمین انداخت. چند سرباز در هوای گرگ و میشی، حسن حُسنی را سوار بر اسب کردند و چهارنعل از آنجا دور شدند.

حکمت هلمی، فرماندهی واحدهای سواری پیشرو کرد، فریاد زد: سربازان، تسلیم شوید، تسلیم شوید! اگر تسلیم شوید، زنده می‌مونید! تسلیم شوید تا بیخود و بی‌جهت، خونی ریخته نشه! ناگهان لوله اسلحه‌ها، ساکت شدند. هوای گرگ و میش در سکوتی عمیق فرو رفت. در یکی از سنگرهای عقب، افسری با پرچم سفیدی که در دست داشت، به پا خواست و فریاد زد: اگه ما رو نکشید، تسلیم میشیم.

حکمت هلمی: اگه اسلحه‌هاتون رو تحویل بدید، بخشیده خواهید شد.

پشت سر هم از سنگرها، بیرون آمدند و اسلحه‌های‌شان را بر زمین گذاشتند. حکمت هلمی به سربازهای خلع سلاح شده‌ی مقابل‌اش، گفت: ما با شما جنگی نداریم. ما سالها، کنار هم و با هم علیه دشمن در یک سنگر، جنگیدیم. حالا منکر موجودیت و دین کردها هستید، جنگ ما با اوناست! همه آزادید، می‌تونید به خونه‌هاتون، برگردید.

چند صدای بی‌فروغی، بلند شد: ما هم می‌خوایم به شما بپیوندیم.

حکمت هلمی با دست‌اش، درخت توت بزرگی را نشان داد و گفت: کسانی که می‌خوان به ما بپیوندند، برن زیر اون درخت توت.

در میان سربازها، تحرکی به وجود آمد. نو-ده نفر جدا شدند و به زیر درخت توت رفتند. سیامند با بدن ریز و میزه‌اش، سوار بر اسبی اصیل که در کنار حکمت هلمی عظیم الجثه، متناقض جلوه می‌کرد، با چشمانی کنجکاو، واقعه را نگاه می‌کرد. سربازانی که اسلحه‌های‌شان را تحویل دادند، با نگاهی متردد و پُر از ترس، برای پیوستن به قیام‌گران، خود باخته و متحیر به آنانی که جدا شده بودند نگاه می‌کردند.

حکمت هلمی تکرار کرد و گفت: بقیه می‌تونند به خانه‌های‌شان باز گردند. ضابطه‌ها، اسرا و سربازان در همه جا پراکنده شدند. سوارکاران، بدون اینکه استراحت کنند به سوی قلعه‌های سیاه‌سنگ، به راه‌شان ادامه دادند. در ورودی شهر یگانی سواره نظام تُرک با خوف و سراسیمگی از دور به سوی یگان‌های گُرد، آتشی بی‌تاثیر، باراندند. واحدهای پیشرو در چهار طرف، پخش شدند واحد سواره‌ی [دشمن] را محاصره و با حرکتی ناگهانی، سواران سنگرهای‌شان را ترک کردند و هر کدام به سوی، گریختند.

نیروهای پیشرو شیخ، شهر را محاصره کردند. واحدهای پشتیبانی با توپ و اسلحه‌های سنگین‌شان تحت فرمان ژنرال رشتو، به داخل قلعه سیاه‌سنگ، عقب نشینی کردند و موقعیتی دفاعی به

خود گرفتند. نیروهای تهاجمی، قلعه را در محاصره گرفتند و نیروهای داخل قلعه هم، الکی از دور، شروع به شلیک کردند. از همه جا واحدها تازه نفس و نیروهای بومی رسیدند و به محاصر، پیوستند. روز سوم محاصره، وقتی که مشغول سوراخ کردن قلعه و نفوذ به آن بودند، واحدهای تُرک از پشت قلعه‌ها بیرون آمدند و با اسلحه‌های سنگین، حمله کردند. درگیری سنگین دو طرفه، شروع شد! یگان‌های کُرد که قبلاً جلوی قلعه‌ها، سنگر گرفته بودند، علیه متهاجمان با حمله متقابل، پاسخ دادند. پس از درگیری‌ای دو ساعته از پشت دیوارهای قلعه، دور شدند، با سروصدا دروازه بزرگ آهنی را بستند و باز در موقعیت دفاعی، قرار گرفتند.

حسن حُسنی از پشت دیوار قلعه، به شخصیت‌های سرشناس شهر، وعد وعید می‌داد و در میان مردم، پول و خوراکی پخش می‌کرد. سعی می‌کرد مردم را متقاعد کند و می‌گفت: جناب والی، برادران ارجمند دیاربکری من! این‌ها هیچ ربطی با کُرد بودن و مسلمان بودن ندارند. یاغی‌های که دشمن کُرد و تُرکاند و از طرف اجنبی‌ها با پول، برای خراب کردن «برادری هزار ساله»ی ما، اجیر شده‌اند.

مردم متعجب، متردّد، مضطرب و بی‌قرار بودند. برخی از خانواده‌های سرشناس درون دیوارهای قلعه به وسیله رشوه‌های ژنرال رشتو، در برابر قیام کنندگان، موضع‌گیری کردند. اشخاصی که حسن حُسنی، وارد عمل کرد بود، به میان محاصره کنندگان، نفوذ کردند و با پخش تبلیغاتی به نفع واحدهای ترک، می‌گفتند:

در داخل سلاح‌های، سنگین و بزرگی دارند!

همه‌ی مردم از اونا طرفداری می‌کنن.

قوای بزرگی را در آنجا متمرکز کرده‌اند، محاصره هیچ فایده‌ای نداره!

اگه عقب نشینی کنن، مطالباتمون رو می‌پذیرند و صلح برقرار میشه.

تنها شرط انکارا، برداشتن محاصره است.

ژنرال رشتو، جهت خرید زمان، هیئت سرشناس و موثر را متقاعد کرد و برای دیدار با آنان که شهر را به محاصره در آورده بودند، فرستاد. حسن حُسنی نیز، برای کسب اطلاعات، دو مرد جسور خود را همراه با آنان به پیش شیخ، فرستاد. حسن حُسنی، زندان را تخلیه کرد. تمام سارقین، جیب‌برها و اشرار را همراه با آنان در یک جا جمع کرد و گفت: حالا اسلحه‌ها تون رو بگیرید، همچو مریدان، لباس بپوشید. به صورت دسته‌های پنج نفره و ده نفره و با شعار «الله اکبر»، «زنده باد اندیشه‌ی کُرد بودن»، وارد محله خانچه‌پک^۱ شوید. آنجا به نام شیخ، مغازه‌ها و خانه‌ها را غارت کنید! هر چیزی رو که غارت کنید، حلال شماست. فراموش نکنید، دختران و زنان نیز، غنیمت‌اند و حلال شماست.

یکی سوال کرد: اگه مقابله کنند، چی؟

حسن حُسنی: بدون هیچ تردیدی، هر کی که باشه، بزنید و بکشید. اگه شما نکشید، اونا شما رو می‌کشن.

در داخل شهر غارت، سرقت، کشتن، تجاوز به دختران و زنان، شروع شد. سپس یکی دیگر از گروه‌های حسن حُسنی، وارد عمل شد:

مگه شیخ برای این، قیام کرد؟

-مال و ملک ما رو به غارت می‌برند!

-ناموس ما را لکه‌دار می‌کنند!

-اینجور دین و کُرد بودنی رو نمی‌خواهیم!

مردم نگران به خانه‌هایشان پناه آورده و با اضطراب تحولات را دنبال می‌کنند، با ترس و کنجکاوی در انتظار فرجام بودند و بحث می‌کردند.

-آنچه که توپ نام دارد، سلاحی است که از دهانه‌ی لوله‌ی آن آتش، بیرون میاد و صدایی مانند صدای رعد و برق، داره!

-این اسلحه به هر کجا که برخورد، اونجا رو نابود و با خاک یکسان می‌کنه!

-این اسلحه‌ها رو اجنبی‌ها به اونا دادند.

-برای به جان هم انداختن مسلمانان، پشت سر هم، برای ژنرال زرد، اسلحه صادر می‌فرستند.

-اینا اسلحه‌ی مسکوف و انگلیسی‌هاست!

-اگه این اسلحه‌ها نبود، خیلی وقت بود که سربازها تسلیم شده بودند!

-چکار کنن، با چماق، سنگ، چاقو و شمشیر به این سلاح‌ها حمله‌ور می‌شون که از لوله اونا، آتش بیرون میزنه!

-جناب شیخ تشریف میارن!

-امشب وارد داخل [قلعه] می‌شن و شهر رو از کفار، پاک می‌کنن!

-جناب شیخ همراه با هزاران سوارکار، به راه افتاده‌اند و درحال آمدن به اینجان که ما رو از دست کفار، نجات بدنند!

-جناب شیخ، گفته‌اند، امشب همه آماده باشن!

-از هر طرفی این اخبار پخش شد. ژنرال رشتو، ابلاغ می‌کرد و می‌گفت: به تمام شهروندان، ابلاغ می‌گردد. از این ساعت به بعد، برای امنیت شما در شهر، اعلام می‌شود که رفت و آمد، ممنوع است! تا دستور بعدی به هر دلیلی، هر کسی که بخواهد بیرون بیاد، کشته خواهد شد! حسن حُسنی افراد مزدور مسلح‌اش را در کوچه و بازار پخش کرد، دستور می‌داد و می‌گفت: تفاوت قائل نشید، هر کسی که بیرون آمد، بزنید.

شیخ که به قرارگاه مرکزی خود برگشت در نیمه‌های ۷ آوریل از پل ده پنجره عبور و با نیروهای پشتیبانی در جلوی دیوارهای قدیمی قلعه سپاه‌سنگ، حضور یافت. به جنگاورانی که با شور و اشتیاقی وافر در حال تماشای او بودند، نگاه کرد، دستور داد و گفت: «ای انسان‌های جوانمرد گرد، اکنون برای دیانت از آزادی و دین، زمان حمله، فرا رسیده. در شفق، از چهار دروازه قلعه، یک هجوم سراسری رو شروع خواهیم کرد». همین دستور را به طرفدارانش در داخل قلعه، رساند. پنج هزار نفر با برنو، تفنگ شکاری، تپانچه، شمشیر، تبر، چماق و شمار کمی، تفنگ رگبار^۱ از هر جهتی، دست به حمله زدند. ناگهان همه جا به جهنم بد شد. تیرها مانند باران از همه جا، وز وز می‌کرد و صدای انفجار توپ و رگبارها در هم می‌پیچید. توپ‌ها، مدام با ناله‌ی گوش خراش، منفجر می‌شد، زمین و آسمان، رنگ سرخ به خود گرفته بود و همه جا شبیه به روز محشر، شده بود.

هنگامی که از شمال قلعه، دست به یک حمله زدند، در همان ساعت‌ها و در جنوب، از دروازه

ماردین نیز تهاجمات تمرکز پیدا می‌کرد. تهاجم شدید در شمال و داغ‌کاپی^۱ با اسلحه‌های سنگین داخل قلعه، متوقف شد. شیخ بخش زیادی از نیروهای اش را به سوی دروازه ماردین که به عنوان ضعیف‌ترین نقطه قلعه، در نظر می‌گرفت، هدایت کرد. عصیان‌گران، شب با مردم داخل قلعه ارتباط برقرار کردند. از طرف دجله و باغ‌های هوسل، واحدهای پیشرو فدایی، با سوراخ کردن قلعه‌ها و استفاده از شبکه فاضلاب، به داخل رخنه کردند! آن شب، سیامند که با سیصد جوان فدایی، از دامنه‌های [کوه] نمرود، رسیده بود، در میان افرادی بوده که به داخل قلعه رخنه کرده بودند. سیامند و حکمت هلمی که به داخل، رخنه کرده بودند، در مقدم‌ترین نقطه، همراه با چند نفر، به یک ستون نقلیه‌ای [دشمن] که در نزدیکی‌های دیوارهای قلعه، قرارگاهی تشکیل داده بودند، حمله‌ای غافلگیرانه انجام دادند و آنان را پراکنده کردند.

باران، بدون وقفه در حال بارش بود، رعد و برق، جرقه می‌زد و آسمان دیاربکر مدام، می‌نالید. بر روی زمین، خون و آب باران، با هم مخلوط می‌شدند. باران در طول تمام شب، همراه با صدای آرزخ‌هایی که پشت سر هم می‌زدند، با شلیک گلوله‌ی توپ، تانک و رگبارهای بی‌هدف، در داخل [قلعه] تا صبح ادامه داشت. با گذشت زمان، تحولات بر علیه قیام‌گران، تغییر می‌کرد، دولت از همه جا سرباز گیری و به منطقه اعزام می‌کرد و توازن به هم می‌خورد. دولت دست به کنکاش‌های تازه‌ای زده بود، در مقابل تعهدات بزرگی، ایل و خان‌های منطقه سیورک و پیرامون‌اش را خریداره و به صفوف خود، می‌کشید. دو روز بود که درگیری‌های شدیدی، جریان داشتند. شیخ در تلاش بود تا قبل از رسیدن نیروهای دولتی، شهر را به تصرف در بیاورد. ژنرال رشتو که لحظات سختی را سپری می‌کرد، به داخل گارنیزیون، عقب‌نشینی کرد و به طور کامل در میان آتش دو جناح، گیر افتاده بود و سعی می‌کرد با هدایت واحدهای سواره، از شمال به جنوب، از تهاجمات جلوگیری کند. از شامگاه باران می‌بارید، آسمان می‌نالید و رعد و برق جرقه می‌زد. سیصد فدایی از راهی مخفی، وارد قلعه شدند. به داخل رخنه کردند و تا پای جان‌شان، جنگیدند. با تفنگ، تپانچه، شمشیر، تبر و خنجر حمله کردند. طرف مقابل منظم‌تر و مجهزتر بود. توپ و اسلحه‌های اتوماتیک در اختیار داشتند. کف دیورا قلعه‌ها، بوی باروت و خون می‌داد. باران بی وقفه در حال بارش بود و رعد و برق می‌زد! در آن شب با جسمی عربان به سنگرها حمله می‌کردند. سربازان داخل سنگرها از ترس، بدون اینکه پشت سرشان را نگاه کنند، می‌گریختند. در حین فرار از پشت سر، ضربات خنجر می‌خوردند و بر زمین می‌افتادند. گلوله توپ‌هایی که از طرف مقابل شلیک می‌شد، دقیقاً وسط آنان منفجر و چندها نفر، به طور همزمان، بر روی زمین می‌افتادند. آنان که زنده می‌مانند، گویی از زنجیرهای‌شان، نجات پیدا کرده باشند، دوباره حمله می‌کردند. آن شب، ده‌ها بار، حمله و ده‌ها بار، عقب‌نشینی کردند. سیامند در تاریکی شب با تپانچه‌ای در دست و خنجری در کمرش، به سنگرها حمله می‌کرد. وقتی فشنگ‌اش تمام شد، تپانچه را دور انداخت و با خنجر و شمشیر، حمله کرد.

دجله در پشت قلعه‌ها، یخ‌زده و مه‌آلود با سکوت، از ته کوه‌های چهل‌گانه و از میان باغ‌های هوسل به دور خود می‌پیچید و جاری بود. باران مدام در حال بارش بود و آسمان می‌نالید و رعد و برق می‌زد. اکثر مردم دیاربکر، به قیام نپیوسته بودند و در انتظاری سرشار از سکوت و ترس، به سر می‌بردند. انگار بوی مرگ به مشام‌شان خورده و در خانه‌های‌شان، ساکت بودند. هر

دو طرف را تماشا می‌کردند و در انتظار «حل مسائل به نام برادری دینی، بصورتی مسالمت‌آمیز و به رسمیت شناخته شدن حقوق‌شان» بودند.

چکمه‌های سیاه ساخته شده از پوست روگان پاهایش^۱ از باران خیس بود، دندان‌های‌اش به همدیگر چسبیده بودند و خشمی مرگبار و تهاجمی در چشمان‌اش، شبیه جامی لبریز از خون، در تاریکی شب می‌پیچید. ژنرال رشتو با صدای لرزان‌اش، داد زد: حسن حُسنی پسرم. حسن حُسنی به پیش ژنرال دوید و گفت: امر بفرمائید ژنرال. با خشم گفت: از فرار این سرباز، جلوگیری کن، اگه به همین صورت فرار کنند، در مدت کمی، صفوف ما، پراکنده میشه.

حسن حُسنی: امر می‌فرمائید فرمانده. و بعد به سوی صفوف سربازان رفت.

دقیقا در همین موقع، تیری به دیوارهای سیاه‌سنگ بالای سر،‌اش اصابت کرد و همزمان با صدای ناله و رعد و برقه آسمان، از کنار گوش‌اش، شعله‌های زرد و قرمزی نمایان و رد شد. ژنرال با واکنشی ناگهانی، به عقب پرید. به کمی عقب‌تر در جایی امن‌تر رفت. در طول تمام شب، جلوی دیوار قلعه‌های دیاربکر، برادر با برادر، پدر با پسر، دیندار با دیندار، می‌جنگید. ژنرال که در داخل دیوارهای قلعه به دام افتاده بود، با صدای شبیه صدای سوت زدن موش کور، فریاد زد: اگه مقابله نکنید، به صبح نمی‌رسیم، اینا، یک مشت روستای نادان، ولگرد خیابانی، جیب بر، سارق، پا برهنه و بی سرپرست، ما رو نابود می‌کنند. حسن حُسنی، جلوی چشم دیگر سربازان، از پشت سر، افراد فراری را کتک کاری و رسوا می‌کرد. آن شب، سبید سواری جوان و فداری که مرگ را شکست داده بودند، با ایمان و شجاعت به داخل رخنه کردند. تا صبح جنگیدند. بسیار کشتند و بسیار هم مردند.

ژنرال رشتو، ایستاده به دور خود می‌چرخید، تمام بدن‌اش از خشم، می‌لرزید و در حالتی از خود بیخود شده به فرماندهان کنار دست‌اش می‌گفت: این پا به رهنه‌های مجنون، یاغی و کله پوک‌ها، همچون موش‌های داخل فاضلاب، از شبکه‌های فاضلاب به داخل نفوذ می‌کنند و با تبر، چاقو و خنجر به سنگرها و توپ‌های ما، حمله‌ور می‌شن. فراموش کردن، اینا مرگ رو فراموش کردن. اگه نیروهای پشتیبانی از بیرون، نرسن و این گروه سارق جنون‌زده رو شکست ندن، به فردا نرسیده، شهر رو فردا به تصرف خود در میان.

افسری گفت: ژنرال، اینا از داخل حمایت می‌شن، اگه از داخل حمایت نمی‌شن، مگه می‌توانستند به داخل نفوذ کنند؟

درجه‌دار دیگری: قربان، اینا همه‌شون بچه‌ی داخل این قلعه‌هان، در این کوچه‌های بن‌بست، بزرگ شدن. سوراخ به سوراخ، کوچه به کوچه و محله به محله، همه جار رو به خوبی می‌شناسن. اینا قلدرای پا برهنه‌ی کانون هوسل‌اند. چون خیلی خوب با شهر آشنایی دارند، همچون موش از این سوراخ به اون سوراخ، در میرن. برای اون‌ا، این جنگ مثل بازی کردنه. افسر دیگری با لحنی ناخرسند، گفت: سربازان ما، آموزش دیده‌ن، اما با اینجا غریبن. در سنگرهاشون، میخ‌شون زده. اینا چجور سربازایی هستن! این همه آموزش دادیم. از این همه امکانات برخورداریم. مجهز به توپ و اسلحه‌های سنگین‌یم. از عهده‌ی یه مشت ولگرد و پا

۱- rugan - چرمی براقی است که در ساخت کفش، کیف و... از آن استفاده می‌شود

برهنه‌ی نادان، برنمیان. تعجب می‌کنم، واقعاً اینا انسان؟ در تمام طول تجربیات نظامی خودم، اینجور چیز ی رو ندیدم. از دیشب صدها سرباز ما، تلف شدن. این همه اسلحه اتوماتیک، توپ و سلاح‌های سنگین، همچون باران، رگبار می‌کنن، بازم عقب نشینی نمی‌کنند. در طول تمام شب، زیر بارش باران و رعد و برق، زیر دیوارهای قلعه، سینه به سینه جنگیدند. جنازه‌ی انسان مرده، همچون کوه سر هم شد بود. با بارش باران، خون از داخل قلعه، همچون جویباری به داخل دجله جاری بود. جویباری از خون، از باغ‌های هوسل به داخل دجله جاری می‌شد. سیصد جوان فدایی هر کدام قبل از اینکه بمیرند، ده‌ها نفر را با خود می‌کشتند و سپس جان می‌سپردند. در طول تمام شب هزاران مجروح و مرده در کناره دیوارهای سیاه، بر روی زمین خفته بودند. همراه با شفق، هزاران سرباز مسلح، با تانک، توپ و رگبار به شهر رسیدند! نیروهای کرد، در بین دو آتش سنگین، گیر افتاده بودند. به دستور شیخ، گروه کوچکی از سیصد نفری که به داخل قلعه رخنه کرده بودند، عقب نشینی کردند. مابقی همه جان داده بودند. بدن سیامند در خاک و خون، غلطیده بود. چون عقب نشینی کرده بودند، خشمگین و عصبانی بود. خشمگین و با وجدانی زخم برداشته به خود می‌گفت: حالا باید این همه مرده رو بر روی زمین، به حال خودشون رها و عقب نشینی کنیم. نیروهای شیخ، دست از محاصره برداشتند و با ضربات سنگینی که خورده بودند، عقب نشستند.



از زندان زنان گرفته تا مسجد سیاه‌پوستان، ساختن انبار و اوراق نارنجی، پیاده‌رو آلبانی، میدان حاکمیت ملی که تازه سنگ فرش شده بود و خانه‌هایی که تا کوجهایی بدون سنگ فرش، کشیده شده بودند، بدون آسفالت و پیاده‌رو هم‌ی آنکارا، هنوز زیر برف نفس می‌کشید. در چانکایا، یخ‌ها به مرور زمان سبترتر، منسجم‌تر و هوا سرد و کولاکی‌تر، می‌شد. شهر تسلیم سرما شده و هنوز تأثیرات قحطی از میان نرفته بود. نان [قحط] با مدارک شناسایی، بفروش می‌رسید. مردم بیکار، فقیر و پریشان حال، بودند. آنکارا هنوز یک قصبه‌ی کوچک حومه‌نشین بود که در میان بی برقی به خود می‌پیچید.

روزها در فکر فرو می‌رفت و می‌اندیشد، هرچه بیشتر به فکر فرو می‌رفت، بیشتر نگران می‌شد و نمی‌توانست از این مخمصه، بیرون بیاید. شب‌ها خواب‌اش نمی‌گرفت و نگرانی همچون موشی، مغزش را می‌جوید. پشت سر هم سیگار می‌کشید و راکمی می‌نوشت. در چانکایا، تک و تنها بود. وقتی پنجمین جام راکمی را سر می‌کشید، با خود فکر کرد: آیا من اشتباه کردم؟ بجای یک دولت تُرک، یک پادشاهی کرد، کار آسون‌تری بود؟ رگ و ریشه اینا، خیلی عمیق‌تر از این حرفاس، ریشه‌کن کردنشون خیلی سخته. دیگه کنترل از دست من، خارج شد. از طرفی انگلیسی‌ها، از طرفی هم فرانسوی‌ها و از دیگر طرف، سرخ‌ها!

آن شب خواب‌اش نگرفت. تا صبح، هم می‌نوشتید و هم با خود حرف می‌زد. با صدای بلند به خود گفت: مرد انگلیسی را احضار کنم، اگه این مسئله قابل حل باشه، تنها و تنها از طریق اون، حل شدنی یه. از دست کس دیگری، کاری بر نمی‌یاد. از اصول نظامی و ذهنیت امر و فرمان، محرومه. مرد بی اراده ایه. اگه صداس کنم، میاد؟ اگه نیاد، کار خرابتر میشه. زمان زیادی از قهر

کردن و آمدنم به جزیره گذشته.

ژنرال زرد و نخست وزیر به دشمن یکدیگر بدل شده بودند. ژنرال زرد با خیلی از ژنرال‌ها در جدال و نزاع بود. خیلی وقت بود که ژنرال زرد با حکومت، قهر کرده بود. به جزیره پرنس رفته بود و روابطش با آنکارا، حالت بحرانی به خود گرفته بود. با گذشت زمان، مخالفت داخلی قدرتمندتر و گروه ژنرال کر، موثرتر، واقع می‌شد.

در این حال و هوا، ژنرال خبر فرستاد. دو روز بعد سوار اتومبیل شخصی‌اش، شد و به تنهایی از میدان حاکمیت ملی، در مسیری سرازیری، حرکت کرد. خودش رانندگی می‌کرد. تمام جاده‌ها، کوچه‌ها و راه‌ها، خراب بودند. یخ استپ [سردسیر] در جاده‌ها، گودال‌های بزرگی به وجود آورده بود و آب داخل گودال‌ها، یخ گرفته بود. کسانی که ماشین‌اش را می‌شناختند، توقف می‌کردند و با احترام به او سلام می‌کردند. اتوبوس‌های شهرداری مارک زیس^۱ در جاده‌ها، به آهستگی در حال پیشروی و در ایستگاه‌ها توقف می‌کردند و مسافرانی را که از شدت سرما می‌لرزیدند، سوار می‌کردند. در جاده‌ها سوای با اتوبوس‌ها، کالسکه‌های یک اسبی و دو اسبی کسبکاران، در رفت و آمد بودند. برای آنکه مدفوع پهن اسب‌ها روی جاده‌ها نریزد، به پشت آنها، گونی بسته بودند. در کنار کالسکه‌ها، ماشین‌هایی با بوق بادی که آنان را «دودگه»، «فورد» و «شوروله»، می‌گفتند، به چشم می‌خورد. بوق زدن در شهر، ممنوع شده بود.

وقتی ژنرال زرد با خودرو شخصی‌اش در حال حرکت بود، به الاغ‌های کناره جاده که در حال حمل آب نوشیدنی بودند، نگاه می‌کرد. اولاغ‌ها از حیاط خانه‌ای در کوچه‌ای باریک که درختان توت و چنار داشت بیرون می‌آمدند. داخل قصبه هر کجا که درخت توت و چنار، وجود داشت در آنجا یا چشمه‌ای بود و یا چاه آبی. اهالی مرفه آنکارا، از منبع آب‌های «آب حیات آیوالی»، «آب یالچین کایا»، «آب تاشیاران» با گالون‌های چینکو [روی] و کالسکه‌های بشکه‌ای، آب مورد نیاز خود را تأمین می‌کردند. در ضمن از استانبول با شیشه آب تاشدن و از آزمایش هم «آب چنه»، آورده می‌شد.

وقتی ژنرال زرد در حال حرکت به سوی گاراژ بود از برج ساعتی، ساعت ساخت استراسبورگ، رأس هر ساعتی، همچون ناقوس کلیسا، زنگ یک متری‌اش، شروع به زنگ زدن می‌کرد. صدای ساعت تا مناطق «اتلیک»، «باغ‌های چانکایا» و «کچی‌اورن»، به گوش می‌رسید.

از قلعه آنکارا به سوی نمای پایینی آنکارا، در سمت ایستگاه برج ساعتی در حال رانندگی بود. نمای بالایی آنکارا که رو به حسن گازی و کوه ادریس داشت، در سمت مقابل، قرار گرفته بود. چون جمعه بود، کسانی که از روستا آمده بودند در هوای سرد و کولاکی کوچه‌های آنکارا، جوراب‌های پشمی‌شان را تا زانو، بالا کشیده و چاروق‌هایی از چرم گاو به پا کرده بودند و با عبا و شلوارهای محلی‌ای که پوشیده بودند و دام‌هایی که با خود برای فروش آورده بودند، تصاویر جالبی به وجود می‌آوردند. اسب، اولاغ و شتر و قاطرهای‌شان را در پیلاواوغلو، چکورهان و چانگ‌هان، می‌بستند و گاو، گوساله، گاو میش، شتر، بز و گوسفندهای‌شان را هدایت می‌کردند و در کوچه‌ها به طرف بازار اسب و بازار گوسفند و گاه که کمی پایین‌تر از برج ساعتی بودند، می‌بردند. بازار مملو از روستاییانی بود که بی‌اعتنا به سرما، خود را بدانجا رسانده بودند.

هنوز از جایی که تابستان، مرکز خشک کردن پشکل حیوانات بود و در زبان عامه به «سوخت

حیوانی» معروف بود، در همان بوستان پهن، بوی پشگل پخش می‌شد. در تپه‌ی خدری-خضری، مقابل برج آنکارا، جای که تیمور لنگ در انتظار بایزید، نشسته بود، خانه‌های ویرانه‌ای که شبی سر بر آورده بودند، به چشم می‌خورد. در پایتخت و در جاده آنافارتالار، علاوه بر «آرایشگاه عصر»، «هوتل عصر»، «مغازهی عصر» و «بوفه‌ی عصر»، درست وسط جاده در سر بالایی چکرکچی‌لار، زیر زمین «عصر حالا» نیز، در حال ساخت بود.

خیلی از کوچه‌هایی که به اوزون چارشی^۱، امتداد پیدا می‌کرد، از جمله [بازار] مسگران^۲، یمنی‌ها و اوزون چارشی که تجارت سنتی در آن جریان داشت، پُر از مردمانی شده بود که از روستا آمده بودند. از آنجا به تخته‌قلعه^۳ که به «نمایی پایینی»^۴، معروف بود، امتداد پیدا می‌کرد و به بازار کاراوغلان^۵ متصل می‌شد. از آنجا هم به مسجد و زیارتگاه حاجی بایرام، می‌رسید.

طرف مخالف قلعه، میدان بازار اسب^۶ بود، در سمت جنوبی و غربی نیز، بدستان^۷ و عمارات، به اوزون چارشی، متصل می‌شدند. در گاراژ آنکارا [از ماشین] پیاده شد و اطرافش را نگاه کرد. ژنرال گر به همراه خانواده‌اش در طرف مخالف، منتظر بودند. لیخندی زد و به سوی آنان رفت. آنان را بغل گرفت و گفت: خوش آمدید قربان. از همسر و فرزندان‌اش حال و احوال پرسى کرد و گفت: خوش آمدید، حال و احوال شما چگونه؟ ژنرال گر، خاطر اینکه، ژنرال زرد به این شکل، تنهایی و بدون همراه آمده بود، تعجب کرد و معنایی برای آن پیدا نکرد، اما چیزی هم نگفت. رو به خودرو شخصی‌اش رفت و گفت: بفرمایید ژنرال. آنان را سوار بر ماشین کرد و به چانکایا برد. در مقابل این همه پذیرایی و ابراز علاقه، تعجب‌زده شد. ژنرال زرد با نگرانی گفت: قربان در [مناطق] شرقی^۸، تحولات خطرناکی در حال وقوعه، باید عجله کنیم. اگه برنامه‌ای رو که در نظر داریم و طراحی کرده‌ایم، اجرا نکنیم، احتمال دراه همه چی به هم بخوره. بیشتر از آن چیزی که انتظار می‌رفت، ابراز حمایت شود، اگه بیشتر از این گسترش پیدا کنه، نمی‌تونیم کم‌رمون رو، زیر اون راست کنیم.

ژنرال گر: پشت این وقایع، سازمان آزادی وجود داره که میر علی خالد، پایگذاری کرده. به همه جا دسترسی داره، در حال سازماندهی جنبش مقاومت ملی است. میتونه راه‌گشای تحولات خطرناکی باشه.

- برای جمهوری جوان ما، جنبش ارتجاعی معاصر، سکولار^۹، انقلابی، مخالف جمهوری و طرفدار پادشاهی که شیخ کهنسال نقشبندی، براه انداخته، تحول بسیار خطرناکیه. اگه مستقیماً قیام رو به سازمان آزادی ربط بدیم، موجب میشه در رسانه‌های داخلی و خارجی که به عنوان «یک جنبش ملی»، بازتاب پیدا کنه، اینم با منافع ملی ما در تناسب نیست.

-قربان، این جنبشی‌یه که مخالف با معاصر بودن، مخالفه، خواستار شریعت، یک جنبش ارتجاعیه که شیخ نقشبندی، اونو به راه انداخته! برای حکومت هم بنویسیم که تا دیر نشده در این مورد

۱- Uzun Çarşı

۲- Bakırcılar

۳- Tahtakale

۴- Aşağı Yüz

۵- Karaoğlan Çarşısı

۶- Atpazarı Meydanı

۷- Bedesten - بدستان، در زبان عثمانی به ساختمان‌های بزرگی گفته می‌شد که اموال گران‌بها در آن به فروش می‌رسیدند. از نظر معماری، اغلب بدستان‌ها، قیهدار و مربعی شکل

هستند.

۸- چون در ترکیه اصطلاح کُرد و کُردستان ممنوع است، کُردستان را «شرق و یا جنوب شرقی» خطاب می‌کنند

۹- غیر دینی

تصمیمات و تدابیری، اتخاذ کنه، باید در رسانه‌ها هم به همین شکل، بزرگ نمایی کنند.
- اون دو مرتیکه، باید فوراً در بتلیس، اعدام بشن.

در این میان ماشین به دم در قصر چانکایا رسید. با آمدن ژنرال گر به آنکارا، فضای سیاسی مضطرب شد و محافل [کولیس‌ها] به تحرک در آمدند. شایعه‌ی اینکه «نخست وزیر از وظیفه بر کنار و ژنرال گر، جانشین او خواهد شد»، همه جا پخش شد. ژنرال‌های، زرد، گر و سنگ دل، همان شب در چانکایا جلسه‌ای اضطراری، ویژه و فوق العاده، انجام دادند.
ژنرال زرد گفت: این مسئله، بود و نبود ماست. تا وقتی که مسئله گُرد، ریشه کن نشه، جمهوریت به اندازه یک گل جو هم، رشد نمی‌کنه. گُرد بودنی که در شرف رستاخیزی است، معنی‌اش نابودی جمهوریته.

ژنرال سنگ دل: به میزان نجات یافتن ابدی ما از مسئله گُرد، جمهوریت جوان ما نیز ابدی خواهد شد. شانس و گزینه‌ی دومی نداریم. صرفاً پاکسازی ارمنی‌ها، رومی‌ها و سوربانی‌ها، کافی نیست. اگه فردا پس فردا گُرد، ترکمن، لاس، چرکس، صرب و عرب، همه با هم قیام کنند، کارمون سخت‌تر میشه. ما در آناتولی، در اقلیت هستیم، مسئله اساسی و نگران کننده نیز، همینه.

ژنرال گر: هم تقدیر جمهوری جوان و هم ملت تُرک به پاکسازی قومی گُردها گره خورده. ریشه‌کن کردن گُردها، شکوفا شدن تُرک‌ها رو بدنبال داره.

ژنرال زرد: شیخ، خیلی زود به دامی افتاد که برای‌اش درست کرده بودیم. حالا وسط زمستان، همچون گرگی می‌مونه که در تله گیر کرده باشه. برای همین باید فوراً تدابیر و تصمیمات فوق العاده و سری‌ای، اتخاذ کنیم. قسمتی از این‌ها رو به تصویب مجلس می‌رسانیم و قانونی خواهیم کرد. قسمتی رو هم ژنرال سنگ دل به صورتی فعلی به اجرا در خواهد آورد.

ژنرال سنگ دل: فوراً ژنرالی که موظف به سرکوب قیام شده رو از وظیفه سلب و بجای او مفتش ارتش رو موظف کنیم. همه‌ی ارتش رو به شرق، بسیج کنیم. باید علاوه بر بودجه، فوراً حکومت پرداخت منابع مالی اجباری رو جمع‌آوری و تامین کنه. در ضمن، باید جزئیات تحرکات نظامی رو بررسی کنیم.

ژنرال زرد: مجلس سرگرم کار خودشه. نخست وزیر می‌فرمایند، «من دستم رو به خون برادران گُرد، آلوده نمی‌کنم! قیام با تصویب «قانون اداره عرفیه»، قابل پیشگیری است. قانون اداره عرفیه، کفایت پیشگیری از قیام شیخ رو داره، اما کفایت ریشه‌کن کردن مسئله گُرد رو نداره. باید فوراً نخست وزیر رو از وظیفه عزل کنیم و بجای اون، ژنرال گر رو انتصاب کنیم.

ژنرال گر: فوراً به «دادگاه‌های اضطراری استقلال شرق» در دیاربکر، نیاز خواهیم داشت.

ژنرال زرد: «طرح اصطلاحات شرق!» باید ولایت‌های شرق رو از نو طراحی و اصطلاح کنیم. باید نام روحانیون گُردگرا و موردگرا رو مشخص کرد و اونو رو از دادن خطبه در مساجد شریفه، منع شوند.

ژنرال گر وقتی به نقاط پیش و روی‌اش نگاه می‌کرد، گفت: در ضمن، باید تصمیمی دال بر اینکه، «کسانی که از دین استفاده ابزاری می‌کنند و اذهان را به مغشوش می‌کنند، حداقل دو سال محکوم به پارو زدن و حداکثر محکوم به اعدام شوند» به تصویب برسه. این هم باید از طریق یک مصوبه به تصویب مجلس برسه.

-کوچ، تبعید و اسکان اجباری!

-باید هر کسی رو که توان رهبریت کردها رو داشته باشه، پاکسازی کنیم. اگه تنی، بی سر بمونه، هر چه که دست و پا هم بزنه، به مرور زمان اونم خود به خود، می میره!

-بله، جدا کردن سر از تن!

-چوبه های دار و اعدامها!

ژنرال زرد: از روش های ژنرال آلمانی، کارل فون کلاوزویتس استفاده کنیم. برداشت اینکه: «جنگ بمعنی تداوم سیاست از طریق ابزارهای دیگر، یعنی ابزار خشونت است» رو به اجرا در بیاریم.

ژنرال سنگ دل گفت: همینطور نیکول ماکیاولی، قربان، توقف کرد. سپس ادامه داد و گفت: ماکیاولی می گه، نجات کشورها بر دولت ملی و قدرت، استوار است. بله، در هُنر جنگ هر ابزار و راهی که ما رو به مقصد برسونه جایز و اخلاقیه. برای آرمان زنده نگه داشتن دولت ملی تُرک، از هر وسیله ای که استفاده کنیم، قانونی است. درست هم شبیه با مسئله ارمنی، رومی و آشوری، در مقابل کردها نیز هم به همین منوال عمل کنیم.

ژنرال گر: کردها همیشه این پتانسل رو دارند که علیه ما دست به هر بدی، بزنند. در اینجا قصد از بدی، اونی نیست که برای رسیدن به هدفی، دست به کار بدی بزنید، آنچه باید شرمسار گردد، موفق نشدن در کار بد است.

ژنرال سنگ دل: بجز جمهوریت مان، نباید به یک حقوق، اخلاق، دین، فرهنگ و هُنر دیگری فکر کرد، هر کدام از این ها یک ابزاراند.

ژنرال زرد: هر کاری که برای سلامتی جمهوریت مان، لازم است انجام شود، باید بلافاصله انجام و به نتیجه برسه.

-به این منظور هم، تمام اشخاص سرشناس ایل، طریقت و علمای دینی رو، باید به جناح خودمون جذب کنیم.

-کسانی که با این موافقت نکردند، باید رسوا و تحت فشار قرا دهیم!

-زبان، فرهنگ، آداب و سنت و حوزه ی زندگی گردی رو، باید ممنوع و تحقیر کنیم.

-بله، تبدیل، تبعید و بیرون راندن!

-باید نوعی از تُرک بودن رو گسترش بدیم که از نظر فرهنگی و تاریخی، توانایی ایستادگی در مقابل کردها رو داشته باشه.

-برای همه ی این کارها، باید زیرساخت تشکل هایی همچون، «کانون زبان تُرکی» «کانون تاریخ تُرک» رو آماده کنیم.

-باید با یک طرح بلند مدت، [مثل] «طرح اصطلاحات شرق»، دست به کار بشیم. وقتی به حساب شیخ رو کف دستاش گذاشتیم، یواش یواش به حساب شورشیان دیرسیم هم، خواهیم رسید.

-بدون اینکه با کار دیگری، خودمان رو عَلاَف کنیم، باید خیلی سریع و ضربتی، دست به کار بشیم.

-حالا به مهم ترین مسئله پردازیم. اعدامها باید در میدان و در ملا عام، انجام شوند.

-آیا این واکنش [عمومی] رو بدنبال نداره و علیه ما رقم نمی خورده ؟

-تازه فرستی به دست ما رسیده، نباید شُل بگیریم.

- با ایجاد فضای خشونت‌آمیز و بحران‌زده، در میان چنین طوفانی، خفه‌شون کنیم که...

- یعنی برای هفت جهان عبرت عالم بشه.

- چشم کسانی که اینو ببینند، باید تا نوهی نوادگان‌اش تعریف کنه و بچه‌هایشون رو با این بترسونند و بخوابوند.

- باید چشم‌های که این رو ببینند، کور و زبان‌ها لال بشن، تا یک بار دیگه، جرات بر زبان راندن کرد و گردستان رو نداشته باشن.

- برای اینکه، آتش آزادی نهان در قلب‌شان، خاموش بشه، اعدام‌ها رو در ملأ عام به اجرا بذاریم.

- اعدام‌ها رو در میادین انجام بدیم تا هفتاد و هفت جلدشون به بردگی برای جد شریف ترک، اعتراضی نداشته باشه.

ژنرال سنگ دل: برای اینکه یکبار دیگه، هیچ جانوری، هیچ عبد خدایی، شهامت چنین کاری رو نشون نده، اعدام‌ها رو در ملأ عام انجام بدیم. در ضمن، مردم رو در محله‌ها با قنداق اسلحه سربازان، کتک کاری کنیم و محصلین رو به همراه معلمین با سرودن مارش ملی [سرود ملی] دسته به دسته برای تماشای اعدام‌ها به میادین بیاریم.

- ژنرال، چنین کاری کنیم که همه با تماشای اعدام این خائنین به وطن، برای به اثبات رساندن وطن‌دوستی خودشون با همدیگه دست به رقابت بزنند!

آن شب، اجاق چوبی قصر چانکایا تا سپیده صبحگاهی، روشن بود. خدمتکاران پشت سر هم، قهوه می‌آوردند و پذیرایی می‌کردند. تمام جزئیات، مورد بحث قرار گرفت و گفتگو به درازا کشید.

۳ مارس!

ژنرال زرد خواستار استعفای نخست وزیر شد. سپس ژنرال گر را موظف به تاسیس حکومت جدید کرد.

۴ مارس!

مجلس اعظم ملت تُرک^۱، اختیارات شرایط اضطراری را برای حکومت جدید، تحت نخست وزیری ژنرال گر، تصویب نمود. حکومت جدید نیز، به عنوان اولین اقدام، «قانون تقریر سکون»^۲ را به تصویب رساند. حکومت ژنرال گر، تصمیم به تاسیس «دادگاه‌های استقلال» در دیاربکر گرفت. نیروهای شیخ، محاصره دیاربکر را خاتمه دادند و عقب نشینی کرده بودند. عقب نشینی، موجب خستگی شیخ و تزلزل پیدا کردن اعتماد مردم شده بود.

۲۶ مارس!

ژنرال تازه منتصب شده با نیرویی پنجاه هزار نفره، مجهز به سلاح‌های سنگین و همراه با هواپیماهای جنگی، دست به تهاجمی سراسری زد. با پیشروی به سوی وارتو، الازغ و دیاربکر، از سه جهت، دوباره مناطق مسکونی پیران، هانی، پالو، بینگول و داره هینی را به تصرف در آوردند. نیروهای نامنظم شیخ که آمادگی جنگیدن در مقابل این تهاجم سراسری را نداشتند، هر روز در

١- TBMM

٢- Takrir-i Sükûn Yasası- این قانون که اختیار کامل را برای مقابله با ارتجاع دینی به نخست وزیر عصمت اینونو می‌داد، در اواسط سال ۱۹۲۴ به تصویب رسید و نخست وزیر درخواست شرایط فوق‌العاده کرد

حال پراکندگی و از دست دادن توان‌شان بودند. وقتی نیروهای منظم ارتش، سر رسیدند، ایل و عشایر تابان^۱، واردهسیزی^۲، میران^۳، دوریه^۴، پیشری^۵، آلوکان^۶، رشان^۷ و سرباتان^۸ منطقه، صف عوض کردند و به صفوف حکومتی پیوستند. برخی از روسای ایل هم، پیش وقت به عراق پناه آوردند و خود را به جای امنی رساندند. کسانی که تسلیم نیروهای حکومتی شدند در مورد نیروهای شیخ، اطلاعات بسیاری محرمانه‌ای [به حکومت] دادند.

ژنرال زرد در حین وقوع تمام این [حوادث] با همسرش به منظور تفریح، عازم دریای سیاه شد و در حال دیدار از گیرسون بود. با خود فکر کرد: باید خلاء و دل شکستگی‌ای را که اویمان لنگ به وجود آورده، برطرف سازم، شرق که آشوب‌زده است. پسر کوچک آقا اویمان را به همراه خود برود. اول به دیدار ساختمان شهرداری رفت و سپس حزب جمهوری خلق را ملاقات کرد. از آنجا نیز، به قصر حکومتی، شعبه‌ی نظامی رفت و دفاتر حکومتی را ملاقات کرد. از «خوابگاه دانش» ملاقات کرد و به جوانان گفت: برای شما ساختمانی خواهم ساخت. سپس گفت: چرا این نام رو بکار می‌برید، نام اینجا رو به «کانون تُرک»، تغییر دهید.

همراه با پسر اویمان لنگ، به روی کرسی رفت و رو به جوانان خوابگاه، گفت: ای جوانان! از سخنان ارزشمند و ترجمه شده جوانان همه‌ی مملکت‌مون، بسیار خرسند شدم. فرزندان شما در آفیون‌قاراحیسار^۹ و دولوپنار^{۱۰} هم حضور داشتند. به همین خاطر می‌توانید خاطر جمع و ممنون باشید. مملکت با جوانانی که این سخنان را بر زبان می‌آورند، مفتخر خواهد بود. آنانی که عصرهاست این ملت و مملکت را ویران کرده می‌کردند، خیلی وقته که به هلاکت رسیده‌اند. باید تمام جوانان به این ایمان داشته باشند. مگر اینکه خون ما جاری شود، وگرنه این‌ها یک بار دیگر به آغوش مملکت باز نخواهند گشت. در این جا به شما مژده‌ای خواهم داد. به جناب استاندار دستور دادم، در مرتفع‌ترین جای قلعه گیرسون، آرامگاه بنا خواهد شد، نعش آقا اویمان، قهرمان ملی ما و دوست ارزشمند و فداکار من، به جای که شایسته اوست، حمل خواهد شد. وقتی با همسرش از شهر جدا شد، از پشت سر فریاد می‌کشیدند.

زنده باد منجی بزرگ!

زنده باد منجی بزرگ!



یک سر آن، از دریای خزر، دریاچه وان، ارزروم و دشت‌های وان شروع می‌شد و از آنجا نیز، به حکاری، جزیره، عمادیه، موصل، شهرزور، حریر، اردلان، درنه^{۱۱}، درتنگی و تا بصره و خلیج،

Taban -۱

Varesizi -۲

Miran -۳

Devriye -۴

Pişri -۵

Alevkân -۶

Reşan -۷

Serbatan -۸

Afyonkarahisar -۹

Dumlupınar -۱۰

Derne -۱۱-درنه شهری در لیبی و مرکز استان درنه در این کشور است

گسترش پیدا می‌کرد. از [سمت] جنوب، به موصل و شنگال و از کوه گُرد نیز تا مدیترانه، امتداد پیدا می‌کرد. از [سمت] شمال، به کرانه‌های دریای سیاه، می‌رسید. مادری که همه‌ی زبان‌ها، فرهنگ‌ها و تمدن‌ها را زاییده بود. سرتاسر آن کوه بود، دشت بود، وادی بود، جویبار بود، جنگل بود و صحرا! کشوری کهن، خوفناک، حاصلخیز و بزرگ که در طول تمام تاریخ برای تمام عقاید، اندیشه‌ها، اسطوره‌ها، الهه‌ها، داستان‌های عاشقانه و حماسی، فلسفه‌ها، مقاومت‌ها، قتل و عام‌های خونین، استیلاء، اشغال و هجرت‌ها، نقش گهواره را ایفا کرده بود.

شیخ در فصل بهار و در این سرزمین نامتناهی، جای برای سرپناه، مخفیگاه و پناه‌آوردن پیدا نمی‌کرد. زمین و آسمان، پر از سرباز شده بود و هر چیزی که متعلق به این مرز و بوم کهن بود به نشانه‌ای برای تیرباران [سربازان] تبدیل می‌شد. روزها بود با خود فکر می‌کرد، بحث و حرف می‌زد و جای امنی برای پناه جستن، نمی‌یافت. انگار تمام کوه‌ها، سنگ‌ها، دشت‌ها، روستاها، قصبه‌ها و شهرها، نفرین شده و [علیه شیخ] دست به تهاجم زده بودند. تمام گذرگاه‌ها، تحت کنترل بودند و هوایم‌های جنگی، هر روز [این دیار را] بمباران می‌کردند. قوای هزاران نفره‌ی شیخ، دچار شکست شده و مدام در حال پراکنده شدن و کم شدن بود. افرادی همچون برگ‌های زرد درخت چناری که قدمتی هزاران سال داشت، با حزین خزان در مقابل طوفانی شدید، هر روز و هر ساعت از شاخه جدا و در آسمان، پراکنده می‌شدند. گریزها، خیانت‌ها، دستپاچه شدن برای نجات جان خویش، مرگ و دستگیری، در حال تداوم بود.

وقتی شیخ به قصبه‌ی منسکوت^۱ رسید، فقط چهارصد سواری صادق و وفادار همراه وی مانده بودند. هنوز از اینکه به کجا برود و چکار کند، متردد، دودل و آشفته رأی بود. در منسکوت برای پیدا کردن راه حلی، همه‌ی فرماندهان‌اش را جمع و کرد و تشکیل جلسه داد.

یکی گفت: به وان برویم، از آنجا به ایران و یا عراق، خواهیم رفت.

دیگری: یا شیخ، راه‌ها، پوشیده از برف‌اند، گذشتن از این برف‌ها، کار خیلی سختیه.

یکی دیگر از فرماندهان و مریدان او گفت: در این فصل، کوه‌ها غیر قابل عبوراند، در ضمن، تمام راه رو محاصره کردن.

دیگری: باید فوراً راه حلی برای عبور از مرز، پیدا کنیم.

دیگری: حکومت قیوم فرانسه در سوریه، مناسب‌ترین حوضه است.

یک مرید میان سال گفت: آگه به جنوب بریم، فوراً دستگیر می‌شیم، اراضی آنجا مسطح و صحرائیه، همه جا رو گرفتن.

مرید جوانی گفت: به کوه‌ها پناه ببریم، امن‌ترین جا کوه‌ها هستند، در آنجا مقاومت خواهیم کرد، کوه‌ها ما رو به دست دشمن نمیدن و ازمون محافظت میکنن، جناب شیخ، هیچ شانس دیگری بجز کوه‌ها، نداریم.

یکی دیگر اعتراض کرد و گفت: راه کوه‌ها بسته شده‌اند و پوشیده از برفه، هیچ آمادگی‌ای نداریم، به هر کجا که بریم رد پامون رو دنبال میکنن.

حکمت هلمی: در میان مردم بمونیم و مقاومت کنیم.

دیگری اعتراض کرد و گفت: شرایطمون برای مقاومت کافی نیست. آگه میون مردم بمونیم، دست به قتلعام‌های بزرگی میزنن.

حکمت هلمی: معمولاً ما رو هر روز و هر ساعتی، به قتل می‌رسونن، هر چه بیشتر عقب نشینی کنیم و تسلیم شیم، قتلعام بیشتری انجام میدن.

مریدی گفت: با درگیری با دشمن، به ایران بریم.

شیخ پس از بحث و گفتوگوها، تنها راه چاره را در رفتن به ایران دید و آنرا پذیرفت. اما هنوز متردد بود و بی‌قراری می‌کرد. افکارش مانند آب جاری، خاکستری و گل‌آلود بود. آب به هیچ نحوی شفافیت پیدا نمی‌کرد. فکر کرد: کسی کنارم باقی نمانده، اگه تسلیم شم، می‌تونم جلوی این قتلعام رو بگیرم؟ با خود گفت: اگه تسلیم شم و منو اعدام کنن، بدتر میشه، بهترین کار اینه که دستگیر نشم. اما تا وقتی که من دستگیر نشم، این دولت به مردم فشار [بیشتری] وارد میکنه و کشتار ادامه خواهد داشت. اگه به ایران پناهنده شم چی؟ قبول می‌کنن، مرز سوریه بستن‌اند. بهترین کار اینه که به وان بروم و از اونجا به ایران!

در حالت متردد، نامعین، متقاعد نشده، همراه با شک و گمان، با چهارصد نفر از مریدان‌اش، به منظور پناهندگی در ایران، به مقصد دشت موش، به راه افتاد. به دهکده اخی^۱ رسید. برای استراحت در آنجا ماند، کسانی که در آن حوالی این خبر را شنیدند، دسته به دسته به دیداراش، می‌آمدند. شیخ در خطبه‌ی ظهر که آنرا در مسجد خواند، گفت: ما به خاطر خدا و برای نجات خلق‌مان از ستم، قیام کردیم، حسن نیت‌مان را به مقصد نرساندیم. اگر علیه ستمکاری قیام نمی‌کردم، نزد خدای متعال به دلیل حق این مردم مسئول بودم و نمی‌توانستم زیر این بار کمر راست کنم. درسته که فعلاً پیروز نشدیم، اما مظلوم و حق به جانب بودیم. باید با جهان ارتباط برقرار کنیم و ندای‌مان را به گوش جهانیان برسانیم، اگه لازم شد برای این امر به ایران خواهیم رفت. اما دست از حقانیت خواست‌مان، نمی‌کشیم.

بعد از ظهر، گروهان قاسم با گروهی که به همراه داشت به روستای اخی آمد. شیخ فکر کرد: این باجناق قاسم، سروکله‌اش از کجا پیدا شد؟ در حالیکه همه از من گریزانن، اومده و میگه: «گوش به فرمان شما هستم!» این باجناق همیشه با ما مخالفت می‌کرد. به همین خاطر نیز، روابطش را با من و خالد خان، قطع کرد. حالا در لحظه شکست مقاومتی که شده، اومده که به صفوف ما ملحق بشه! حالا که همه چیز تموم شده، این باجناق چرا به اینجا اومده؟ اومدن او نشانه‌ی خوبی نیست.

شیخ در حال گفتوگوی طرح ورود به ایران بود و قاسم با اطلاعات و توانایی‌های نظامی خود در گوشه‌ی بالایی [اتاق]، نشسته بود. مابین شیخ و قاسم، بی‌ثباتی و جنگی اعلام نشده، وجود داشت.

شیخ: تا دیر نشده گروهی تجسسی رو به رودخانه مراد بفرستیم.

قاسم مخالفت کرد و گفت: نه، اونجا برای عبور، امن نیست. آب وارتو رو پشت سر گذاشتند و از روستاهای جاربوهور^۲ و حنزر^۳، گذشتند و به سوی بولانک^۴، حرکت می‌کردند. همه‌ی مسئله این بود که از رودخانه مراد که سیل‌زده بود، عبور کنند. قاسم با هر راه پیشنهادی، مخالفت و می‌گفت، نه، خطرناکه! نهایتاً آنان را به سوی پل سیداه^۵، هدایت کرد. پس از طی کردن

Exi -۱

Carbühür -۲

Hınzir -۳

Bulanık -۴

Seyda köprüsü -۵

مسیری طولانی، وقتی که کاملاً به پل نزدیک شده بودند، شیخ گفت: از اینجا بریم.

قاسم اعتراض کرد و گفت: سربازان تُرک، پل رو محاصره کردن.

پس از جروبحث‌های طولانی، شیخ اسب‌اش را با قدم^۱ به داخل آب هدایت کرد و گفت: من

میرم، کسی که نخواد می‌تونه نیاد. بعد سواران، پشت سرایش به راه افتادند.

قاسم گفت: من نمیام، راه نجاتی پیدا نمی‌کنیم.

نفر دیگری در کنار قاسم داد زد و گفت: «منم نمیام.

وقتی شیخ در حال گذر از رودخانه بود، قاسم با چند نفر دیگری که با وی همراه بودند، از

آنجا دور شدند و رفتند. وقتی شیخ به کنار رودخانه رسید بدون هیچ تردیدی، برای گذر از آب،

اسب را به رودخانه زد. دقیقاً به وسط آب رسیده بود که از تپه‌های طرف مخالف، تیراندازی شد.

با افرادش، عقب نشینی کرد. به روستای جاربوه‌رو رسید. سپس به دو راهی‌ای رسید که یکی

از طریق روستای کرسیت^۲ به وارتو و دیگری به پل عبدالرحمان پاشا می‌رفت. به سوی پل،

رکاب زد.

در طول تمام راه در تفکر عمیقی فرو رفته و همچون سنگ، خاموش بود. با خود مدام فکر

می‌کرد و فکر می‌کرد. در مسیر راه و سوار بر اسب، با خود فکر کرد و گفت: آیا اگه تسلیم

بشم، می‌تونم جلوی این کشتار خونین رو بگیرم، برگردم و خبر بفرستم که تسلیم میشم. بعد

فکر کرد و گفت: نه نمیشه، تسلیم شدن کار رو بدتر میکنه، این دولت کافر، همه‌ی ما رو دار

می‌زنه. آیا به حرفهای این حکمت هلمی جوان، گوش بدم؟ اون بدون ترس از دست دادن

جان‌اش، همه چیز رو صادقانه بیان کرد. با من خیلی صادقانه! کنارم کسی باقی نمونده، با

چه کسائی، مقاومت کنم؟ حتی برادرم عبدالرحیم که مسبب تمام این جریانات شد، مرا ترک

کرد و رفت. نه، تسلیم شدن بدتره، بهترین کار اینکه که به وان و از اونجا به ایران برم. بخاطر

محاسبات سیاسی، ایران ما رو خواهد پذیرفت.

شیخ در آن هوای سرد و کولاک، رکاب می‌زد و راه می‌پیمود و بدون وقفه، فکر می‌کرد و به

دنبال راه حلی بود. انگار به داخل چاه عمیق و تاریکی، افتاده و هیچ راهی برای بیرون آمدن،

نمی‌یافت. فقط دنبال روزه‌ای برای بیرون آمدن بود، اما نمی‌یافت. هر لحظه، افکارش تغییر

می‌کرد، از شاخه‌ای به دیگری می‌پرید و نمی‌توانست در هیچ موردی، تصمیم‌گیری کند.

صحنه به صحنه‌ی تمام رویدادها، همچون نوار فیلمی، از پیش چشمان‌اش، گذشتند. بیش از همه

نسبت به برادرش شیخ عبدالرحیم و دو خان اهل هانی، خشمگین بود. با خشم به خود گفت: از

کجا معلوم که این دو مرد اهل هانی از افراد دولتی، نبوده باشن؟ از کجا معلوم که از دشمنان

دین نباشن! شاید هم حسن حسنی اینا رو پیش من فرستاده! دقیقاً زمانی که تصمیم گرفته

بودم به ایران برم، از راه رسیدند و منو از تصمیم‌ام، منصرف و متقاعد به قیام کردند!!! از کجا

اومدن؟ حالا اینا کجان؟ شاید اینا رو بطور خصوصی برای کشیدن من به داخل این بازی،

فرستاده باشنند. در طول این همه مقاومت، اونا رو اصلاً کنار خودم ندیدم!

برادرش عبدالرحیم به فکراش خطور کرد. بهش گفتم: این مسئله‌ی کوچک رو بزرگش نکن،

۱- قدم در اسب سواری به نوعی از راه رفتن اسب گفته می‌شود که حیوان طی آن با آرامی راه می‌رود و پاهای جلو و عقب او پشت سر هم به ترتیب خاصی روی زمین می‌ایزند. قدم همان حالتی است که وقتی سوار با آرامش تمام به اسب در مانژ حرکت می‌کند، اتفاق می‌افتد. در حالت قدم، پاهای اسب به صورتی منظم و با ترتیبی خاص، روی زمین می‌ایزند، پای سمت چپ جلو، پای سمت راست عقب، پای سمت راست جلو، پای سمت چپ عقب. اگر پاهای جلو اسب را «دست» بنامیم، قدم رفتن اسب به این صورت ساده‌تر بیان می‌شود: دست چپ، پای راست، دست راست، پای چپ، انواع راه رفتن طبیعی اسب و چهارپایان مشابه آن عبارت‌اند از چهار مورد: قدم، یورتمه، تاخت ملایم و چهارنعل

آدمارو تحویل ژاندارم بده، بده که مسئله ختم بخیر بشه. اما اون رفت و با اونا درگیر شد. بسیار خوب، نتیجه چی شد؟ آدمارو دستگیر کردند، بعدشم آزاد شدند. پس در این میان، کاسه‌ای زیر نیم کاسه است! پس هر کدام از اینا، تله بوده. مقصر منم، به موقع متوجه تله نشدم. برادرم، برادری که مسبب تمام اینا شد، منو ترک کرد و پشت سرشم نگاه نکرد!

در آن هوای سرد و کولاکی، سوار بر اسب، با خوداش مونولوگ [تک‌گویی] می‌کرد و می‌گفت: این باجناقه هم چندان مطلوب به نظر نمی‌رسه. همیشه همچون یک خائن، سرش پایینه. در مقابل هر تحولی یا ساکت میشه یا ما رو به جای اشتباهی مسیره‌هی و سرگرم می‌کنه. شایدم اگه آقا میر خالد، بیرون بودند، تحولات اینطوری به نتیجه نمی‌رسید. اون فرماندهی خوبی بود، به هر جنگی که تن می‌داد، پیروزمندان از میدان بیرون می‌آمد. اگه اون بود، نتیجه حتما عوض می‌شد. آشنایی خوبی هم با شخصیت ژنرال زرد داشت. یا کوچ‌زاده یوسف ضیاء! همه رو می‌شناخت. دیپلمات کار خوبی بود. با مخالفین ملاقات و اونا رو متاثر می‌کرد و جبهه‌ی ما ر قوی می‌کرد. کسی که توان کار کردن رو داشته باشه، کنارم نمونه، حتی برادرم هم، کنارم نیست! چون ژنرال زرد از تمام اینا مطلع بود، بدون هیچ محاکمه‌ای و با عجله، در بتلیس اونا رو تیرباران کرد. بهترین کار اینه که تسلیم نشم! اگه تسلیم بشم، مثل اونا، منم اعدام می‌کنن، بهترین کار اینه که به ایران برم.

گویی افکاراش به اسارت در آمده و در درون تک سلولی‌ای، حبس شده بود. از طرز تفکر جبرگرایانه، نمی‌توانست گذار کند، رویه‌های اش همچون چرخ دولاب همیشه در اطراف محوری به دور خود می‌چرخید. به هیچ وجه نمی‌توانست از داخل دایره، بیرون بیاید. با خود گفت: این دو برادر خائن، رفتند و با اون ظالما، اون ژنرال‌های فرعون‌ی، اون بی وجدان‌های خدانشناس و بی‌ایمان، دست دوستی دادند. برای نجات پسرانشون از اعدام، از من [سوء] استفاده کردند. کشتن این دو مرد، واجبه! به من خیانت کردن و به قیمتی ناچیزی، فروختند. منو به مسیر غلطی، هدایت کردند. حتما دولت با وعده‌های بزرگی اونا رو پیش من فرستاده. اینا، کجا غیب‌شان زد؟

سرش را بلند کرد و طرف مقابل را نگاه کرد. آسمان دشت موش، زلال و آبی بود. از دور ابرهای سیاه نمرودی بر فراز دریاچه وان در حال تراکم بودند. وسط دشت، کوهی که در نهان‌اش دریاچه کراتری نمرود^۱ را قابم کرده بود، شبیه یک توده صخره‌ای عظیم، جلوه می‌کرد. وقتی کوه را دید، اسم نمرود در ذهن‌اش، مجسم شد.

با خود گفت: پس اونی که نمرود نام دارد، مثل اینا، بی‌رحم، ریاکار، دروغگو، منکر و بی‌ایمان بوده. هر یک از اینا، برای خودشون نمرودی هستند! منم دارم با نمرودها سروکله می‌زنم.

ژنرال طبق اطلاعاتی که در یافت کرده بود، در بوغلان^۲ حلقه محاصره را تنگ‌تر کرد و شیخ را در محاصره قرار داد. وقتی شیخ سوار بر اسب در راه بود در ذهن‌اش هراس‌زدگی، ناامیدی، بی‌باوری، عدم اطمینان به خود و ناتوانی هر آن در حال گسترش و تعمق پیدا کردن بود. تمام امیدهای که نسب به مقاومت داشت، در حال نابود شدن بودند. در طول راه، ریزش‌ها و جداشدن‌ها، از بدنه ادامه داشت.

۱- کراتر و یا دریاچه آتشفشانی، نوعی دریاچه آتشفشانی است که در کاسه یا دهانه‌ی آتشفشانی، مانند یک آبدانه شکل می‌گیرد. این عنوان به دریاچه‌هایی که در دهانه‌ی برخوردی شهاب‌سنگ‌ها یا دریاچه‌های ناشی از انفجارهای انسانی تشکیل می‌شوند نیز، اطلاق می‌شود. گاهی به دریاچه‌هایی که در دهانه‌ی آتشفشانی پدید آمده‌اند، «دریاچه‌های دهانه‌ای» نیز، گفته می‌شود. ارتفاعات سلسله کوه‌های زاگرس کردستان، مملو از دریاچه‌های آتشفشانی است. همچنین دریاچه قله سلان، در شمال غرب ایران نیز، یک دریاچه‌ی آتشفشانی است

۱۵ آوریل!

انگار هوای سرد و کولاکی، خیال خوش شدن نداشت و زمستان سیاه نیز، خیال آب شدن! برفها، همچون تکه صخره‌ای سفید و پهن، سفت و سخت به خاک چسبیده و در همان حالت مانده بودند. هرچند در دشت‌ها و قسمت جنوبی بلندی‌ها، رگ‌های سرخ خاک خال خالی به چشم هم می‌خوردند، اما دامنه‌های شمالی دره‌ها، چاله‌ها، کوه‌ها و تپه‌ها، هنوز پوشیده از برف بودند.

در زمان و مکانی غیره منتظره، دست خیانت وارد کار شده بود و واحدهای حکومتی را در مقابل‌شان یافتند. شیخ [احتمال] خیانت را در نظر نگرفته بود، کوه و دشت پُر از سرباز شده بود. هواپیماهای جنگی مدام در حال بمباران مردم غیر نظامی و بی‌دفاع بودند و کشتار ادامه داشت. وقتی شیخ همراه با چهارصد نفر از افرادش به روی پل عدالرحمان پاشا، بر رود مراد رسید، مدت‌ها بود که تله را آماده کرده بودند. کلاه نیمه مخروطی شکل عثمانی از جنس چرم، بر سرش همچون کلاهی کج به چشم می‌آمد. [آنچنان نحیف بود که] از دور مانند لباسی خالی از کلاتر و تو خالی، جلوه می‌کرد! با چانه‌ای باریک و دراز که رو به داخل کشیده شده بود، بیشتر شبیه مترسک‌های داخل مزارع بود. تمام احساسات از روی چهره‌اش، پُر کشیده و رفته بودند و با چشمانی فاقد معنا و فرو رفته در کاسه چشم، با نگاهی سرد و تو خالی از سوراخ روی پل، در انتظار شیخ بود.

در حالتی هیجان‌زده و خوفناک به خود می‌لرزید و فکر می‌کرد: اگه اتفاقی افتاد و نیومد، چی، من چکار کنم؟ همه‌ی حرفام، بر باد میرن و اعتمادمو از دست میدم، در اون صورت هم نابود میشم. خدای من، این باجناب لعنتی یه کمی زودتر بیاد و من نجات پیدا کنم. وگرنه در انتظار، دیوونه میشم. آرام نمی‌گرفت و چند لحظه یک بار، دست‌های‌اش را سایبان چشمان‌اش می‌کرد و به دور دست‌ها، خیره می‌شد. نگران می‌شد و می‌گفت: شیخ چرا انقدر دیر کرد، خدایی نکرده، منو فریب نداده باشه و راهش رو عوض کرده باشه. رنگ از چهره‌اش، پریده و جز مرگ به چیزی دیگری، فکر نمی‌کرد. مدام سیبل‌های کم پشت کوتاه و بادامی‌اش را می‌کشید و سرپا به دور خود، می‌چرخید. چهره‌اش فارغ از معنا بود و پیکری متشکل از پوست و استخوان داشت. هیچ نشانی از احساس و اخلاق در این چهره نبود و بیش از چهره، به سایه‌ی کم‌فروغی از خنجر خیانت قبضه سیاهی، شباهت داشت. سربازان با کلاه عثمانی در هر دو طرف پل، ردیف شده بودند و دست به تیر بودند.

شیخ روی پل بود!

تمام راه‌ها را بسته بودند و هیچ راهی برای دفاع، باقی نگذاشته بودند. ژنرالی روی پل، دست‌های شیخ ریش سفید را از پشت بست. قریب به هفتاد سال [سن] داشت. هنوز سرزنده، تنومند و قدرتمند بود. انگار تقدیر را پذیرفته باشد، راست قامت و مغرور بود.

گروهان قاسم در سخت‌ترین شرایط در مقابل‌ش، مانند بروتوس^۱ کنار ژنرال ایستاده بود. بدن پیراش از خشم لرزید. سرش را به روی او چرخاند و به چشمان‌اش نگاه کرد، سر تا پا، او را نگاه کرد و با لبخندی تحقیرآمیز و سرزنش‌کننده، راحت و بی‌باک به صورت‌اش تف کرد و

۱- مارکوس یونیوس بروتوس، در فاصله سال‌های ۵۸ ق.م تا ۴۲ ق.م در جمهوری روم، به سیاست پردخته است. شهرت او به دلیل ایفا کردن نقشی اساسی در داستان قتل ژولیوس سزار است. چنان روایت می‌شود که ژولیوس سزار، چون انتظار نداشت بروتوس به او خیانت کند، به هنگام مرگ به وی گفته است: تو دیگه چرا بروتوس؟

گفت: مگه کسی که انسانه به خاکی که از اون آب نوشیده و نانوش رو خورده، هیچ وقت خیانت می‌کنه؟! مگه در وجود تو، چیزی به نام انسانیت، نمانده؟ فراموش نکن، خیانت کثیف‌ترین نوع گناحه. همه چیز فراموش شدنی‌اند، اما خیانت هرگز!

قاسم با نیم‌نگاهی به شیخی که وی را در دام انداخته و دست‌انداختن او از پشت بسته شده بود به شکلی موزیانه، نگاه کرد. در برابرش ایستاده و به داستان مشهور کبک کُرده‌ها، فکر می‌کرد. کبکی که چنگ شکارچی باشد، به جانی‌ترین دشمن قوم خویش، تبدیل می‌شود. شکارچی او را در جای بلندی می‌گزارد و برای همجنسان‌اش، دام پهن می‌کند. کبک اسیر آواز می‌خواند و قوم خود را به دام می‌اندازد. حالا منم همچون کبک اسیرام! اگه کبک اسیر، برای شکارچی آواز نخونه، سرش از بدنش جدا می‌شه. حالا، اگه منم آواز نخونم، سرم از بدنم جدا میشه.

یک لحظه فکر کرد: آیا دست از همه چیز بردارم و فرار کنم، آیا اگه فرار کنم، پناهنده کوه‌ها شم و به اونا بیبندم، منو می‌پذیرند؟ این بار داستان مشهور شاهین کوهستانی مردمان قفقاز را به خاطر آورد و با خود فکر کرد: «شاهینی به چنگ شکارچی‌ای افتاده، بعد راهی پیدا کرده و گریخته، فرار کرده و به شاهین‌های کوهستانی رسیده. اما شاهین‌های کوهستان، اونو در میان خود نپذیرفته‌اند، چون دور پاهاش، زنگوله داشته. به هر کجا که پرواز می‌کرده، اونا رو طعمه‌ی شکارچیان می‌کرده. شاهین‌ها به اون گفته‌اند: بین، ما زنگوله‌ای به پا نداریم، تو برو پیش اونایی زندگی کن که به پاهات، زنگوله بستند! وقتی شاهین، این کار رو نکرده، همه با هم، به شاهین زنگوله‌دار حمله‌ور شدند اونو کشته‌اند. اگه برم، منم مثل اون شاهین زنگوله‌دار، منو می‌کشن. بهترین کار اینه که کنار ژنرال شکارچی، زندگی کنم. ژنرال برای به دام انداختن دیگران، طلا و جواهرات می‌ده!»

ژنرال به هر دو باجناق نگاه کرد و با قهقهه‌ای از خود راضی، مطمئن، خوشحال و تمسخرآمیز اما احمقانه و از سر ابله‌ی، همه چیز را خلاصه می‌کرد. وقتی قاسم ساکت شد و چیزی نگفت، ژنرال برای تحقیر کردن‌اش، گفت: جناب شیخ، شما انسان سالخورده و دنیا دیده‌ای هستید، این در تقدیر تو بوده، قاسم کاری نکرده. میدونی که برای بریدن یک درخت چنار هزار ساله، باید بر ریشه‌اش، تبر زد. اون فقط تبریه که بر ریشه چنار زدیمش!!!

شیخ: بجای اینکه، تبر دست دیگران باشم، ترجیح میدم درختی باشم که بر ریشه‌اش، تبر می‌زنند.

ژنرال: جناب شیخ، دیگه دستگیر شدی، وقتی ریشه بریده شد، چنار هزار ساله هم خشک و نابود میشه.

شیخ: جناب ژنرال فراموش کردی، میدنی که این ریشه، چندین بار تبرکاری شده؟ باز هم آبی که از این ریشه به شاخه و برگش جاری میرسه، کم نشده. تا وقتی که خاک وجود داشته باشه، ریشه هم همیشه، وجود داره. تا امروز، هیچ قدرتی قادر به ریشه‌کن کردن این ریشه نشده.

ژنرال چون در مقابل شیخ، کم آورد با عصبانیت گفت: هنوز داری حرف می‌زنی! ولی دیگه نمی‌تونی پرواز کنی، پر و بالت شکسته. بین، مچ پاتم، زنجیر کردم.

شیخ به آرامی و با لبخندی دور اندیش، گفت: بجای اینکه هر روز مانند ماری خرنده، روی زمین زندگی کنم، ترجیح میدم، عقابی آزاده باشم با یک روز عمر و در آسمان پرواز کنم. بعد شیخ با

گوشه‌ی شالی که به کمر داشت، نم چشمان‌اش و خون روی صورتش را پاک کرد. حکمت هلمی چرکس، مرید جوان و خوش قیافه، شجاع با اعتماد به نفس و قامت بلند و تنومند، از نگرانی به کنارش دوید و با هیجان پرسید: جناب شیخ، زخمی شدید؟ شیخ نگاهی به حکمت هلمی چرکس و نگاهی هم به قاسم سروان کرد باجناق‌اش، کرد. نگاهی سرشار از محبت به حکمت هلمی مرید کرد و لبخندی پُر از درد و کدر بر روی لبان‌اش نشست. با دست، سروان قاسم را روی پل با کلاه عثمانی نشان داد که همچون مترسکی ایستاده بود و گفت: پسر حکمت، زخم ناعلاج من اینجا نیست، اوناهاش، دقیقا مقابله ما ایستاده!

ژنرال: بله جناب شیخ، تا اینجا بود، دیگه همه چی برای تو، تموم شده‌ست. شیخ: اشتباه می‌کنی ژنرال، این کار، در اینجا تموم شدنی نیست، تازه هنوز شروع کاره، فراموش کردی که فرزندان ما، نوه، نتیجه و نیره دارند.

ژنرال اول اسلحه‌های‌شان را گرفت، سپس همه را تک به تک بازرسی کرد و پول‌شان را گرفت. تسبیح نود و نو مهره‌ای که از سنگ اولتوی ساخته شده بود، ساعت جیبی طلایی و قوتی توتون نقره‌ای شیخ را گرفت و به جیب‌اش گذاشت و گفت: ثبت خواهم کرد.

روی پل، دست‌های‌شان از پشت بسته شده بود. آب‌های سرد و گل‌آلوی که خون انسان را منجمد می‌کردند، زیر پل جاری بود. آن لحظه، تاریک‌ترین و به بن‌بست رسیده‌ترین «آن» تمام زمان‌ها، برای شیخ بود. وجود پیراش، کوچک شده بود، از لحظات، دور و به فاصله‌های دور و بسیار دوری، نگاه می‌کرد. افکاراش که روزها مه‌آلود بود، شفافیت پیدا کرده بود، طوفان فروکش کرده و متقاعد شده بود که نباید تسلیم شود، اما دیگر، کار از کار گذشته بود. چون به وقت نزدیکان‌اش را ندیده بود، دردی عمیق به او دست داده بود. خبری که روز قبل در مورد یوسف ضیاء و میر علی خالد از بتلیس به او رسیده بود، همچون خنجری فرو رفته در قلب‌اش، او را به درد می‌آورد.

جبرانی امیر علی خالد که به دستور فوری آنکارا طی جلسه‌ای در «دیوان حرب اضطراری»، به مرگ محکوم‌اش کرده بود، قبل از تیرباران شدن در سپیده دم صبحگاهی، فریادکنان، گفته بود: در مقابل شما، من تنها نیستم. پشت سر من، ملت بزرگوار و بلندمرتبه‌ی کرد قرار دارد. امروز، مرا تیرباران می‌کنید، اما گمانی ندارم که فردا نوادگان ما با شما تصفیه حساب، خواهند کرد. یوسف ضیاء وقتی به پای چوبه‌دار می‌رفت، گفته بود: ابراز نگرانی می‌کردم که شاید با بخشش پایه و مقام، بتوانید ما را فریب بدید. خدا رو شکر که با تیر و طناب از ما پذیرای می‌کنید، به همین خاطر، اصلا پشیمان نیستم. به خاطر درسی که دادید، انتقام ما رو نوادگان مان، پس خواهند گرفت.

شیخ روی پل وقتی دست‌بند به دست‌های‌اش می‌زدند، با گلیبی بغض گرفته و چشمانی پر از اشک به میر علی خالد و یوسف ضیاء، فکر کرد.

هیئت دولت که به دلیل پیشنهاد ژنرال سنگ دل، فرمانده کل ستاد ارتش، جهت معرفی قیام شیخ به عنوان یک جنبش ارتجاعی کرده هم آمده بود، در تاریخ ۳ می ۱۹۲۵ در این راستا تصمیمی گرفت و وزارت خارجه را برای این امر موظف کرده بود.

در دیدار ژنرال سنگ دل با وزیر خارجه، ژنرال گفته بود: در رابطه با قیام شیخ در هیچ یک از اوراق رسمی، رسانه‌ها، نوشته‌ها و مجلس و به کلی در هیچ جایی، نباید کلمات «کرد

گردستان»، نوشته و [ثبت] شوند، این فقط جنبش با اهدافی دینی است، جنبشی ارتجاعی است.



۲۷ می ۱۹۲۵

بهار به باغ‌های هوسل، رودخانه دجله و کوه‌های چهل‌گانه، رسیده و همه جا را سبز سبز کرده بود. درختان شکوفه کرده و وادی پر از پروانه و [نغمه‌ی] پرندگان شده بود. بنفشه‌ها و تمام گل‌ها، شکوفه کرد بودند و بهار تمام بخشندگی‌اش را به نمایش می‌گذاشت. چمنزارها و درختان جلوی آسیاب‌های مسیر تفریحگاه و قصر «من و تو»، رنگ سبز زمردی پوشیده بودند و تا درون رودخانه، امتداد پیدا می‌کردند. باغ، بوستان و مزارع داخل وادی، برای خود گلستانی شده بودند و همچون پرده‌ای نازک از رنگ سبز، همه جا را پوشانده بود. آسمان زلال و آبی آبی بود. شب‌ها، آب‌های زلال دجله زیر مهتاب ماه بدر، زیبایی خارق‌العاده‌ای به بهار می‌بخشید. پرنده‌ها دسته به دسته بر روی دجله به پرواز در می‌آمدند و آواز مدهوش کننده‌ای، سر می‌دادند.

[اما] جریان زندگی تناقض عمیقی با این همه زیبایی حیرت‌آور داشت. انسان‌ها از سر ترس، مسکوت بودند و اگر کاری نداشتند از خانه‌های‌شان بیرون نمی‌آمدند. آن سال در مزارع سبزیجات، سر حوضچه‌های داخل حیاط، گلی کاشته نشده بود، صادرات پنبه متوقف و گل‌های بزرگ، معطر و رنگارنگ دیار بکر که با آب هاموراوات، آبیاری می‌شد و حالتی فرهنگی و سنتی به خود گرفته بود، داخل حیاط خانه‌ها را تزئین نمی‌کرد. در هر دو طرف دجله و دامنه‌های کوه چهل‌گانه، طالبی و هندوانه نه کاشته بودند. همه چیز ممنوع اعلام شده بود و یک انسان هم در وادی و باغ‌ها به چشم نمی‌خورد. همه چیز ممنوع شده بود و انسان‌ها نمی‌توانستند به وادی و باغ‌های‌شان بروند و شب‌ها هم نمی‌توانستند چراغ نفتی و چراغ‌های موشی را روشن کنند. زنان، طفل‌های‌شان را در آغوش می‌گرفتند و به زیارتگاه عرب، اینجی و حضرت سلیمان، می‌رفتند و طلب یاری می‌کردند. زندگی، در باغ‌ها و وادی‌ها به تراژدی‌ای تبدیل شده بود که در لابلای بهارِ جا خوش کرده بود و شهر در میان دیوارهای قلعه‌ی سیاه‌سنگ به تنگ آمده بود. دیار بکر در میان دیوارهای سیاه‌سنگ، گیر افتاده، در سکوتی سیاه و بی‌انتهای، فرو رفته و عزاردار بود. در شهر حسن حسنی، دستگیرها را از سر گرفته و همه روز، بی‌خود و بی‌جهت به خانه‌ها، حمله‌ور می‌شد و نیمه‌های شب، انسان‌ها را دون هیچ سوال و جوابی از خانه‌های‌شان، می‌گرفت و می‌برد و دیگر کسی از آنان خبری نمی‌گرفت. ترس تا مغز استخوان انسان‌ها، رخنه کرده و همه را ترسانده بود.



تمام محاکمه‌ها در یک سالن سینما، برگزار می‌شد. دیوارها گچ کاری و پرچم‌های بزرگی بر روی دیوار، آویزان بودند. تمام اطراف صحنه‌ای که هیئت در آنجا نشست، با پرچم‌های تُرک، تزئین شده بود. برای هیئت به طور ویژه‌ای درست وسط صحنه‌ی بلند، میزی نمایشی به شکل ماه چند شبه‌ای، کندکاری شده از جنس درخت گردو و صندلی‌های زیبای و مناسبی،

ساخته شده بودند. تمام دادگاهی‌ها به ثبت می‌رسیدند. تمام روز جلو در سالن سینما و اطراف جایگاه متهمین، سربازان مسلح همچون یک مجسمه بدون اینکه تکان بخورند در یک ردیف، ایستاده بودند.

در این سالن، پسر شیخ عبیدالله نه‌ری که با پنج تن از یارانش، اعدام شده بودند و سید عبدالقادر سناتور، رئیس جمعیت تعالی کرد در استانبول، به هنگام لگد زدن به چهارپایه زیر پاهای‌شان، همه با هم، گفته بودند: « شما معمولاً در کار سوزاندن و فروپاشاندن، شهرت بزرگی دارید. اینجا را نیز به کربلا تبدیل کردید. این را بدانید که با توحش و استثمار نامصفانه، نمی‌توان صاحب شان و شرف شوید!»

سپیده دم، شیخ عبدالقادر همراه با یاران‌اش در ورودی ساختمانی که در آن محاکمه شدند، به چوبه‌ی‌دار آویخته شده بودند. در همان سپیده دم و در همان سالن، شیخ و هشتاد نفر از یاران‌اش در حین تماشای پیکرهای آویزان به چوبه‌دار، برای محاکمه وارد [سالن] شدند. شیخ در هنگام رفتن به دادگاه با خود گفت: این چه رفتار هولناکی است، بیرون چه تداگیری خوفناک، ترسناک و فوق‌العاده‌ای اتخاذ کردند، تمام دیاربکر، تحت محاصره قرار گرفته.

با چشمانی نمناک و غمگین، پیرامون‌اش را نگاه کرد و گفت: کجای کار اشتباه کردم؟ به کجای کار توجه نکردم؟ آیا خیلی عجله کردم؟ حتی برادرم عبدالرحیم هم، پشتم رو خالی کرد! بدون آمادگی قبلی، گیر افتادم، آیا به دام اونا افتادم؟ مجدداً دیاربکر اشغال شد، سر تمام راه‌ها و چهار راه‌ها، تانک، توپ و سربازان مسلح، مستقر کردند، این لشکرکشیه جدیدیه به کُردستان. هدف از این لشکرکشی، نابودی و ذوب تمام و کمال کُردهاست.

هزار سرباز از سالن سینمایی که محاکمه در آن اجرا می‌شد، محافظت می‌کردند. کسانی که مشکوک به نظر می‌رسیدند، فوراً دستگیر می‌شدند. هیچ روستایی‌ای به دلیل اینکه «شاید طرفدار شیخ باشد»، اجازه نداشت به سالن محاکمه، نزدیک شود. کسانی که مظنون به نظر می‌رسیدند، بلافاصله دستگیر و روستاییان به کوچه‌ی پشتی، سوق داده می‌شدند. شیخ باستانی از پشت، دست بند خورده، همراه با هشتاد نفر دیگر در حالی که دست‌های‌شان با زنجیر به یکدیگر بسته شده بود، همراه با سربازان مسلح از سه پله بالا آمد و وارد سالن سینما شد. تحرکی غیر عادی وجود داشت. از همه جا، درجه‌دارها دستوراتی قاطع به سربازان می‌دادند. وقتی وارد شد با چشمانی سرشار از اندوه، سالن سینما را تماشا کرد و با خود گفت: هیچی کم نگذاشتند، برای اینکه به همه نشون بدن، «دادگاه استقلال شرق دیاربکر»، عادلانه، مستقل و در تناسب با اصول، انجام شده، به هر راهی سر زده‌اند. این یه حيله‌ست، دورغه. همه‌ی اینا نمایشیه. هیچ وقت دادگاهی عادلانه، انجام نمیشه، اما ظاهراً سنگ تموم گذاشتن. به کسانی که کنجکاوانه در حال تماشای آنان بودند، نگاه کرد و با خود گفت: برای اینکه به همه نشون بدن، در محکمه به روی مردم بازه در ردیف‌های پشتی، میون کارمندان دولتی با خیشاوندان‌شان، این جمعیت گستاخ و بی‌وجدان رو نشوندند. هیچ یک از فامیلای ما در میون اینا، حضور ندارن، برای اینکه، علیه ما شعار بدن به صورتی ویژه، برگزیدند و به اینجا آوردن.

وقتی نشست، انگار تازه متوجه شده باشد، به طرف مقابل تماشا کرد. دقیقاً مقابل خودش با حروفی سرخ رنگ، پشت میز هیئت، روی دیوار نوشته شده بود، «عدالت پایه تملک است!»

باخود فکر کرد: این دار و دسته‌ی بی‌رحم، دم از کدوم عدالت می‌زنند؟ همه چی، فریب و فریبکاریه. هیئت دادگاهی که با این همه سرباز، این همه سلاح و تدابیر فوق‌العاده، مجهز به مقام‌های فوق‌العاده‌ای که به طور ویژه، منتخب شدند! از کدوم عدالت حرف می‌زنند؟ برای لاپوشانی حقیقت، سعی دران، تموم دنیا رو فریب بدن.

وقتی متهمین در جایگاه‌های‌شان، جلوس کردند، سالن دادگاه به سکوتی عمیق، سنگین و اندوه‌مجهولی، فرو رفت. در چهره هر کسی، هوای انتظاری نا آرام، بی‌قرار و حزین مجهولی، وجود داشت. گویی همه نفس‌شان را بند کرده بودند و در سالن جز وز وز مگس‌ها، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

در باز شد. همه به پا برخاستند. حاجی محیدالدین پارس، نماینده گیرسون که رئیس هیئت بود و در کشتار ارامنه و رومی‌ها، شرکت داشت و از اعضای گروه اویمان لنگ بود، جلوتر از همه و پس از او دیگر اعضاء در یک ردیف از در پشتی وارد سالن شدند. حاجی محیدالدین که در حین نشستن روی صندلی، داخل صندلی گم شده بود، به متهمین نگاه کرد و با لحنی تند، گفت: بنشینید! بعد از اینکه اعضا هیئت، سرشان را کنار هم آوردند و در بین خود، زیرلبی چیزهای به همدیگر گفتند، حاجی محیدالدین ریاست دادگاه با صدای لرزان، هیجان‌زده و بلند گفت: متهم درجه اول، بلند شو. شیخ سعید که در صندلی متهم درجه یک نشسته بود، به هیئت نگاهی کرد و از سر جای‌اش، بلند شد. به یاران‌اش در چپ و راست، نگاه کرد. کمی فکر کرد. وقتی نگاه‌اش به حکمت هلمی افتاد، لیخن زد. سپس سربازان و حصار را از نظر گذراند. زیرلبی با خود گفت: همه چیز رو برای لاپوشانی کردن حقیقت به صورتی استادانه، طراحی کردند. این تله بزرگیه، چرا من به موقع متوجه این تله نشدم که؟ آماده می‌شن تا در شخصیت من، حقیقت دیانت و کرد بودن را به گور بسپارند. ما رو اعدام و بگن: «به همه چیز خاتمه دادیم». از طریق «طرح اصلاحات شرق»، ملت گرد رن نیست و نابود خواهند کرد.

بلند قامت، سبز رنگ و باریک اندام بود. ریش‌های سپید و حنای‌اش، کمی رنگ قرمز براقی به خود گرفته بود. به عنوان یکی از سنت‌های شریعت و در باور اسلامی و در تناسب با رسوم رایج در میان مردان گرد، کمی سرمه به زیر پلک‌های‌اش، کشیده بود. عمراش علیرغم اینکه نزدیک به هفتاد بود، تنومند و باشکوه بود. شیک و خوش قیافه، جلوه می‌کرد. شلواری گاباردین^۱ خاکستری رنگ، جلیقه‌ای چهل دکمه‌ای حلب با همان رنگ که طرف جلوی آن با ابریشم تزئین شده بود، به تن داشت و در جیب جلیقه نیز ساعتی جیبی نقره‌ای داشت. روی جلیقه هم عبایی پلرین، پوشیده بود.

حاجی محیدالدین، بدون اینکه جدیت و رسمیت را برهم بزند به متهم مقابل‌اش که سر پا ایستاده بود، نگاه کرد و پرسید: جناب شیخ، نام شما چیست؟
متهم گویی در حال پاسخگویی به سوالی بسیار عادی باشد، گفت: شیخ محمد سعید نقشبندی.
- نام پدر؟

- شیخ محمد فوزی .

- اهل کجا هستید؟

۱- Gabardine - گاباردین یک پارچه سخت، محکم بافته شده است که به منظور ساختن کت و شلوار، پالتو، لباس متحدالشکل، بادشکن به کار می‌رود. معمولاً گریلاهای جنبش آزادیبخش کردستان، از این پارچه استفاده می‌کنند.

- خنس، ارزروم .

-چند سال دارید؟

-شست و هفت سال.

-چند فرزند دارید؟

-ده.

- شغل شما چیه؟

-زراعت و تجارت.

-کجا آموزش دیده‌اید؟

-در مدارس موش، ملازگرت و پالو.

حاجی محیدالدین پارس، گفت: کدام علوم را تدریس کرده‌اید؟

-فلسفه اسلامی و عربی، فلسفه یونان، فقه و منطق، تدریس کرده‌ام، بر زبان گُردی، عربی و ترکی تسلط دارم.

قاضی پس از تشخیص هویتی‌اش، کیفر خواست را خواند. در کیفر خواست، تشخیص داده می‌شد که قیام در نتیجه تحریکات داخلی و خارجی انجام شده و هدف، «تحت لوای دین، تاسیس جنبشی ارتجاعی و تجزیه طلبانه» بوده.

حاجی محیدالدین پرسید: جناب شیخ، جنبش را چگونه برنامه‌ریزی کردید؟ چیزی که شما را به این کار تشویق کرد، چی بود؟ از کجا به شما وحی، رسید؟

شیخ: حاشا، به من وحی نشد. از کتاب‌هایی که خواندم، دیدم که وقتی امام از شریعت منحرف شود، قیام واجب است. خواستم، شریعت و مسئله‌ی گُرد رو به حکومت بفهمونم. حداقل اجرایی شدن بخشی از حقوق‌شون رو طلب می‌کردم، تقدیر الهی مرا به این کار، موظف نمود.

حاجی محیدالدین: جناب شیخ، در دست افراد شما که دستگیر شدن، اسلحه‌های انگلیسی، وجود داشت، این اثبات می‌کنه که تو با انگلیس‌ها، ارتباط داشته‌ای و برای آنان کار کرده‌ای، نسبت به این ادعا، چه می‌فرمایید؟

-شیخ خندید و گفت: تمام اسلحه‌های شما در ارتش، ساخت آلمان و انگلیس‌اند.

علی صائب، نماینده کوزان، کمیته‌ای صابق با رگ و ریشه‌ای نظامی، وارد بحث شد و پرسید: جناب شیخ، فرمودید که وقتی امام از شریعت منحرف شود، قیام واجب است. این هیچ شرط و شروطی نداره؟

شیخ: از نظر شرعی واجب است.

علی صائب: جناب شیخ، در صورتیکه این وضعیت، ناشی از امام نباشد، یک مسلمان باز هم قیام خواهد کرد؟

-من چنین قصدی نداشتم، گفته بودم اگه شرایط شریعت به اجرا در نیاید و انکار تداوم پیدا کند.

-پس چون در شریعت انحراف به وجود آمده بود شما قیام کردید. بسیار خوب، هدف شما چه بود؟

-کتاب می‌گوید، قیام واجب است. کتاب مواردی از جمله، جنایت، زنا، مشروبات و چیزهایی

شبیبه اینا رو ممنوع کرده. ما همه مسلمان هستیم، در قدیم، تبعیضی میان تُرک، کُرد و عرب وجود نداشت. شما منکر کُردها شدید، کوشیدید تا همه رو تبدیل به تُرک کنید، تبعیض قائل شدید.

حاجی محیدالدین: جناب شیخ، حالا این‌ها رو به کنار بذاریم، علل قیام را لطفاً بیان کنید. -قیامی در کار نیست، انکار وجود داره، قیام نتیجه انکاره.

- چرا در پیران، انسان به قتل رساندی؟

شیخ با صدای بلند گفت: گفتم، علت این دادگاهی در سالن سینمای محکمه استقلال شرق، واقع‌ی پیران نیست که به من نسبت داده میشه، اسلام و هویت کُردی ست که انکار میشه. علی صائب دندان‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: جناب شیخ دست از هویت کُردی بردارید، تو چرا در پیران، سربازان دولت ما رو به قتل رساندی، به این سوال پاسخ بده؟ -درگیری شد و بعدشم به من نسبت دادند، دلیل قیام مردم این نیست، انکار سلام و هویت کُردها است.

حاجی محیدالدین با صدای تندتر، گفت: جناب شیخ، من از شما این‌ها رو نپرسیدم، پرسیدم که چرا انسان به قتل رساندی؟

-در دادگاه هم گفته بودم، درگیر شد، من دقیقاً سه بار از ملازم حسن حُسنی با اصرار تمنا کردم. اما گوش نکرد. وقتی اون اتفاق افتاد، من از روستا رفتم. بعد هم متهمین دستگیر شده بودند، هر دو دستگیر و دیگران هم آزاد شده بودند. این نشون میده که حسن حُسنی و برخی از متهمین از قبل، به تفاهم رسیده‌اند. مادام این اشخاص تحت پیگرد تا این حد مهم بودند، پس چرا بعداً، آزاد شدند؟

نماینده سابق عثمانی، نماینده دوره اول در حکاری و عضوی محکمه دنیلی^۱، گفت: جناب شیخ چرا انسان به قتل رساندی و قیام به پا کردی؟

-پس از اینکه من از روستا بیرون رفتم، اهالی روستا، وارد جریان شدن و همه چی به هم ریخت و قیام به پا شده.

علی صائب: جناب شیخ، قبل از اینکه به پیران بیاید، اصلاً به خاطر مسائل دینی به قیام فکر کردید؟

-به مسائل دینی و هویت کُردی، فکر می‌کردم، اما نه با اسلحه، فکر می‌کردم که از طریق اندیشه و از راه مجلس، انجامش بدم.

حاجی محیدالدین: مادام اینطوره، چرا درخواست‌نامه‌ی لازمه را به مجلس ارائه نکردید؟

-جناب هیئت دادگاه، تو فکر این بودم، ولی واقعه پیران به میان آمد.

علی صائب کُرد تبار، برای اینکه خود را به هیئت بقبولاند، با لحنی تمسخرآمیز و متهم‌کننده، گفت: در نتیجه چون شریعت به اجرا در نیامد، قیام کردید، اینطور نیست؟

-انکار شریعت و هویت کُردی!

علی صائب: انکار چی، مگر تو در پیران برای شریعت، انسان به قتل نرساندی و قیام نکردی؟

-من کسی رو به قتل نرسانده‌ام. حسن حُسنی مسبب این کاره... انکار اسلام و هویت کُردی...

یک عضو دیگر گفت: جناب شیخ، شما گفتید که مسلمانان، برادر هم هستند، آیا جایز است

که مسلمانی، افراد مسلح‌اش را در برابر مسلمان دیگری، قرار بده؟
-بله، ترک‌ها و گُردهای مسلمان، برادر هم‌اند، اما تبعیض قائل شدید، انکار دین و هویت
گُردی به میان آمد، کسانی که این کار رو انجام دادن، راهگشای این هستند.
علی صائب: جناب شیخ، دست از این آواز هویت گُردی بردار، تو چرا انسان به قتل رساندی
و به نام شریعت قیام کرد؟ مادام مسلمین برادر هم هستند، چطور این‌ها رو با هم، به جنگ
دادی؟

-آیا کسانی که حضرت علی با اونا جنگید، مسلمانان نبودند؟ اما باز هم برادری‌شون رو حفظ
کردند، این رویکرد انکارگرای جمهوریته که موجب این [قیام] شده.
-بسیار خوب، گفتید که قیام واجب، وقتی کفار قرآن را زیر پا بگذرانند، جهاد چیست؟
-آنهم جهاد است و واجب؟

-جناب اعضای هیئت دادگاه، همان چیزها رو دوباره تکرار می‌فرماید. گفتم که، قبلا برای چنین
کاری آمادگی نشده بود. این ملازم حسن حُسنی بود که راهگشای واقعه‌ی پیران شد، رویدادها
بصورتی خود به خود و غیر قابل پیشگیری، شعله‌ور شدند.

علی صائب: پسر شما علی رضا، چند روز پس از بازگشت از استانبول، دست به قیام زدید؟
-تقریباً یک ماه بعد از واقعه‌ی پیران که ملازم راهگشای آن شد.

-پسر شما علی رضا، در حلب و استانبول در رابطه با قیام از چه کسانی، چه اخباری آوردند؟

-پسرم علی رضا، مسئله قیام رو در آنجا نشنیده، در ارزروم از فرزندان میر علی خالد خان و
یوسف ضیاء نماینده، شنیده بود که در بتلیس، دستگیر شدند.

علی صائب: علی رضا در استانبول و حلب، چه چیزهایی در رابطه با اندیشه و شریعت به شما
گفتند؟

-در این رابطه حرفی با هم نزدیم، یکی از گُردهای خنس رو به مهمانی به خانه‌ی خودش
دعون کرده بود و در آنجا جناب سید عبدالقادر را زیارت کرده، همین.

یکی از اعضای هیئت گفت: آیا پسر شما برای بحث در مورد قیام به استانبول رفته بود؟

-پسرم در حلب به تجاره، حیوان فروخته، برای گرفتن پول حیوان‌های‌اش، به استانبول رفته.
بعد از مدتی که برگشت، واقعه پیران اتفاق افتاد، اگر اتفاق نمی‌افتاد، وظیفه‌ام را از طریق کتاب
و اندیشه انجام می‌دادم.

علی صائب: جناب شیخ، چون ژاندارمری به وظایف‌اش عمل می‌کند، چرا تمام مردم را بر علیه
آنان می‌شورانید.

-خیر، گفتم که اون اتفاق...

حاجی محیدالدین: بعد از اینکه قیام به پا شد، رهبر شدید؟

-وقتی اون واقعه اتفاق افتاد، من از روستا رفتم. قبل از اینکه به داره هینی برسم، محاصره شدید
شده بود.

علی صائب: جناب شیخ، علت اساسی قیام، ژاندارمری و ملازم حسن حُسنی نیستند، قبلا هم در
رابطه با شریعت سخنرانی کرده بودید، اگر این اتفاق نمی‌افتاد، شاید سه یا شش ماه بعد، باز
هم قیام می‌شد، مگر نه؟

-خیر، اگه ملازم نبود و اتفاق پیران نمی‌افتاد، قیام هم نمی‌شد.

علی صائب: جناب شیخ، همه چیز را به قضا و قدر ربط می‌دهید، مگر شما به اراده باور ندارید؟
- منکر اراده نیستم، اما من هم بصیرت دارم.

حاجی محیدالدین پرسید: باور ندارم که به تنهایی این قیام را بپا کرده باشید. کسانی هستند که شما را تشویق کرده‌اند، این‌ها چه کسانی هستند، به عنوان مثال، میر علی خالد خان، سید عبدالقادر با یوسف ضیاء در رابطه با قیام چه اخباری برای شما فرستادند؟
- تشویقی در هیچ جای کار نیست.

علی صائب: آها، پس فقط جناب عالی به قیام فکر کردید و تصمیم به آن گرفتید، اینطور نیست؟

- قبلاً هم گفته بودم، به علت انکار دین و هویت‌گردی در حد اندیشه وجود داشت، اما تفکر قیام مسلحانه، وجود نداشت.

علی صائب: جناب شیخ، گفتید که از جمعیت تعالی‌گرد و سازمان آزادی‌بی‌خبر هستید. بسیار خوب، وقتی یوسف ضیاء خان بتلیسی، پیش شما آمدند در مورد کدام مسائل دیدار کردید؟

- یوسف ضیاء دوست خانوادگی ماست. فصل بهار در خنس، مهمانمون شد. اونجا بود که گفت: «در آستانه‌ی تاسیس، گُردستان هستیم»، گفتم که افکارم با این موافق نیست.

یکی از اعضای هیئت با نگاه و خواندن مدارک جلو دست‌اش گفت: روز جمعه ۱۳ فوریه در مسجد پیران در یکی از خطابه‌های تان، گفته‌اید: «یک دسته نویسنده بی‌دین، دین را تحقیر می‌کنند، جسارت می‌کنند که به پیامبرمان زبان درازی کنند. منکر موجودیت‌گردها هستند، اگر من امروز از دستم بر بیاید، شخصا خود با آنان خواهم جنگید.

شیخ گفت: خطابه‌ی من مخالف با روزنامه‌های است که مدافع انکار هستند.

علی صائب دفتر جلوی دست‌اش را خواند و گفت: در نامه‌ای که به بوزان^۱ خان‌گرد، رییس ایل ایزول در اورفا فرستاده‌ای... گفته‌ای، بر علیه آنانی که در تلاش‌اند، موجودیت ملی و دینی ما را که جناب حق با فرستادن پیامبر بزرگوارمان آنرا نشر و تبلیغ کرده، نابود کنند، اعلام جنگ کرده‌ام. اگر در این امر به من کمک نشود، همگی نابود خواهیم شد!
- شخصا با ایشان آشنای ندارم، کسی رو هم فرانخوندم.

حاجی محیدالدین گفت: در نامه‌ای که به خلیل خان، رییس ایل میلی^۲ در اورفا فرساده‌ای، گفته‌ای که، در حال حاضر، حکومت زنا، مشروب‌خواری و رقص زنان، برای بیگانگان را جایز نموده است. به عنوان مثال، بناهای بزرگی را به فحوش اختصاص داده. سالن رقص، تئاتر، سینما، بار و فاحشه‌خانه، تاسیس نموده، پایه‌های اسلامی را تغییر داده و موجودیت‌گردها را انکار می‌کند... از همت شما طلب معاونت دارم، به تمام ایل و عشایر ابلاغ بفرماید.

- دوست خانوادگی ماست، مناسباتی به این علت داشته‌ام، چیزی ابلاغ نکرده‌ام، اما افکار و اندیشه‌هایم را علیه فحوش‌هایی که حکومت آن را رواج می‌داد در همه جا بیان می‌دارم.

علی صائب: در نامه‌ای که به خلیل، ولی و حیدر از روسای ایل هارموک^۳ در وارتو که زازا و علوی هستند، نوشته و ابلاغ کرده‌اید که: ...دین و ناموس‌مان را از دست این بی‌دین‌ها، نجات دهیم، هر کجا را که شما بخواهید، به شما خواهیم داد.

Bozan Ağa -۱

Milli aşireti -۲

Hormek -۳

شیخ: اشخاص نام برده را نمی‌شناسم.

حاجی محیدالدین: تو حسن خیری که علوی زازا و نماینده دیرسیم است را به عنوان فرماندهی جبهه العزیز، تعیین نموده‌ای، او هم در نامه‌ی مشترکی که با شیخ شریف، تدارک دیده‌اند، تمام روسای ایل دیرسیم را فراخوانده.

-جناب حسن خیری را در زندان شناختم، از چنین فراخوانی مطلع نیستم.

یکی از اعضای محکمه گفت: جناب شیخ، طبق نامه‌ای که برای لیجه نوشته‌ای، از قبل قیام را برنامه‌ریزی کرده‌اید.

شیخ: اون نوشتار و امضا، به من تعلق نداره، اون طرز بیان هم معمولاً، متعلق به من نیست.

-آیا ایمان داشتید که با حمله مسلحانه، دیاربکر را به تصرف در خواهید آورد؟

-طرفدار حمله نبودم، اما سیر تحولات ما را به اونجا سوق داد.

-از داخل شهر، اطلاعات دریافت می‌کردید؟

-امیدوار بودیم که دریافت کنیم، اکثریت مردم گُرد و مسلمانند.

-هدف شما از تصرف دیاربکر چی بود؟

- قسمت و نصیب ما، به آن سو رو کرده بود، در نظر داشتیم بعد از تصرف شهر، با حکومت مذاکره کنیم.

دیگری گفت: در این رویداد، آقایان کَرَم فرزنده کامیل پاشاه، سکبان خان، دکنر فواد و نجیب، چی گرايشی داشتند؟

-این اشخاص را، نمی‌شناسم.

علی صائب: جناب شیخ، وقتی هیچ چیزی در میان نباشد، آیا ریختن خون این همه امتِ محمدی، جایز است؟

-من مسئول خون ریخته شده نیستم، انکار هویت گُردها، راهگشای این شد.

دیگری گفت: حالا وقت این‌ها نیست، چرا قبل از قیام به حکومت مراجعت نکردید؟

-گفتم که، زمان مناسبی نیافتم، وقتی ملازم حسن حُسنی این واقعه را برنامه‌ریزی کرد، همه چیز به هم خورد.

-بسیار خوب، اگر مراجعت می‌کردید، چه می‌شد؟

-اگر مطالبامون، مورد قبول قرار می‌گرفت، این همه خون ریخته نمی‌شد، اگه هم قبول نمی‌کرد، گناه از ما نبود.

-در یکی از نامه‌های تان از «فتح»، سخن گفته‌اید، آیا پس از فتح یک «پادشاهی مستقل گُردستان» اعلام می‌کردید؟

-اندیشه‌ی پادشاهی در سر نداشتم.

حاجی محیدالدین: اگر حکومت پس از دیاربکر مطالبات شما را نمی‌پذیرفت، چکار می‌کردید؟

-اصلاً به فرجام آن فکر نکردم.

علی صائب: چرا فقط با گُردها ارتباط برقرار کردید، ولی با تُرک‌ها، ارتباط نگرفتید؟

شیخ: تُرک‌های مناطق اگیل و ارگانی را نیز دعوت نمودم.

-بسیار خوب، آیا تُرک‌ها با شما قیام کردند؟

-بودند کسانی که به ما پیوستند، اما برخی‌ها هم به ما نپیوستند.

-جناب شیخ، اصلاً ترسیدید که [ممکن است] سربازان مسلمان جمهوریّت ترکیه، شما را نابود کنند؟

- اصلاً احتمال نمی‌دادم که بی‌پروا این همه سرباز اعزام شوند.

علی صائب: بسیار خوب، حالا متوجه واقعیت سربازان تُرک شدید؟

-معلومه که بله، بسیار خوب متوجه شدم، دیدم، تماشا کردم و شاهد شدم که این سربازان می‌توانند چی بر سر مردم بیاورند!

۲۸ ژوئن. ۱۹۲۵

حاجی محیدالدین، ریاست دادگاه استقلال شرق در دیاربکر، مداد دست‌اش را شکست و گفت: جهت‌گیری و تصمیم نهایی حکومتِ جمهوریّت، قیام و ارتجاع شما در مقابل قدرت‌کشنده و مرگبار جمهوریّت نابود شد. همه‌ی شما قیام کردید و به هدف کیفرخواست در مقابل عدالت قرار گرفتید. در مقابل عدالت بهای خون‌های که ریخته‌اید، اجاق‌های که خاموش کرده‌اید را به بهای جان‌تان روی چوبه‌دار، خواهید پرداخت و باید حساب پس بدهید. حکم اعدام برای ۴۸ متهم که به هدف و قصد تاسیس یک «حکومت اسلامی-کُردی مستقل» قیام کرده‌اند، صادر و همین امروز، حکم اجرا خواهد شد.



شیخ به روزنامه‌نگارانی که در سلول‌اش بودند، گفت: ببینید، این روزنامه‌نگاران نیز، شاهد من‌اند، ها! باید اینا رو به فرزندام، برسونید. در ادامه، وقتی آخرین ساعات زندگی‌اش را سپری می‌کرد در داخل تک سلولی به مدیر مسؤل زندان که قاضی به عنوان ولی وی، تعیین کرده بود، گفت: وصیّت‌نامه و وسائلم رو باید به فرزندانم، تحویل بدید.

مدیری که به عنوان ولی تعیین شده بود، گفت: جناب شیخ، میبینم که دست از آخرت برداشته‌ای و دیگر، سرگرم کارهای دنیوی هستی.

شیخ به چشم طرف مقابل نگاه کرد و گفت: ما اگر چه در راه حق مفلس و خانه خراب هم شده باشیم، با این خانه خرابی هم، ما شیدای «معنا» هستیم. مدیر که با این پاسخ غیر منتظره مواجه شد، دستپاچه شد. گویی از روی بلندایی بر زمین، افتاده باشد، گفت: جناب شیخ، امشب به دار آویخته خواهید شد، خیلی از مرگ می‌ترسید؟

شیخ چشمان مضطرب و تعجب‌زده مدیر را نگاه کرد و گفت: اهل حق‌ایم، نمی‌ترسیم از اعدام و چوبه‌دار!

یکی از روزنامه‌نگارها برای نجات مدیر از مشکلی که دچار شده بود، گفت: جناب شیخ، چند فرزند دارید؟

شیخ بدون اینکه روزنامه‌نگار را نگاه کند با بی‌اعتنایی، گفت: پنج دختر و پنج پسر دارم.

-همه فرزندان شما از یک مادراند؟

-دو همسر دارم...

-از اعمال خود پشیمانی؟

-پس از اینکه تقدیر من شد؟!

روزنامه‌نگاری، سیگار دست‌اش را به طرف شیخ، دراز کرد و گفت: جناب شیخ، سیگار می‌کشید؟
روزنامه‌نگار دیگری، دفتر و قلمی را باهم به طرف شیخ، دراز کرد و گفت: جناب شیخ، چند
لحظه‌ی دیگر، بالای چوبه دار میری، جمله‌ای یادگاری واسم می‌نویسید؟
شیخ همزمان به هر دوی آنان نگرست. لحظه‌ای از ته دل به یاد دوران کودکی‌اش افتاد.
سال‌های کودکی‌اش در افکارش زنده شود، وقتی که در مدرسه محصل بود. به خنس و روستای‌اش،
کولحسار^۱ که در آنجا متولد و بزرگ شده بود و گله‌های گوسفندی که از ارزروم تا حلب، شام
و موصل، می‌بردند و می‌آوردند، فکر کرد. لیخندی زد و با خود گفت: چه لوزمی به این
همه مال و ملکه! در این جهان، نه مور از ناتوانی، گرسنه می‌مونه و نه شیر با توان و قدرت
پنجه‌هاش، شکم‌اش رو سیر می‌کنه. سال‌های تحصیلی‌اش را در موش، مالا زگرت، خنس و پالو،
بیاد آورد. سپس آخرین سخنان همسرش در افکارش، پیچید که گفته بود: جناب شیخ، ما رو
به امانت، بدست کی میدی و میری؟ همسرش را نگاه و سخنان خود را بیاد آورد: آگه که تنها،
من و عصام باشیم و بس، باز هم علیه این ستمکاران، قیام میکنم، این راه، راه بزدلان نیست.
به دو روزنامه‌نگار مقابل‌اش که سیگار و دفتر و قلم را در دست داشتند، نگاه کرد، اول سیگار را
روشن کرد. پک عمیقی زد. سپس دفتر و قلم را گرفت و نوشت: اصلاً ناراحت نیستم که حلق
آویز می‌شم، زیرا که در راه خدا، دین و کُردستان، جان می‌سپارم! سپس قلم و دفتر را به
روزنامه‌نگار، پس داد. بعد گفت: دیگه می‌خوام، تنها باشم، لطفاً. وقتی که روزنامه‌نگاران از
سلول‌اش، بیرون رفتند، زمان به نیمه‌های شب، رسیده بود. به روی تخته‌ای که با شمد^۲ فرش
شده بود، رفت، دست‌اش را بر روی هم گذاشت و نمازش را خواند. سپس روی تخت نشست،
دعا خواند و در انتظار موعد مقرر اعدام، ماند.

به‌خاطر اجرای قوانین مربوطه جهت اینکه مطمئن شوند که برای اعدام، [شرایط] مناسب است
یا نه، دکتری جلوی سلول‌اش آمد و سوال کرد: جناب شیخ، یک ناراحتی چیزی ندارید؟
شیخ در یک کلمه جواب داد: خیر.

دکتر به سلول کنار دستی گفت: ناراحتی چیزی ندارید؟

با امید و انتظاری مجهول و مفقود گفت: کمرم سرما گرفته، درد دارم.

زندان بجا مانده از اعصار قدیم، سلولهای‌اش در زیر زمین، تاریک و نم‌دار بودند. صدایی با لحنی
تند و آمرانه در تاریکی شب، پیچد و بر روی دیوارها انعکاس یافت و گفت: محکومین اعدام،
زود باشید بینم، یکی یکی بیاید بیرون. سپس دستور داد و گفت: سربازا، فوراً دست‌بند به
محکوم‌ها، بزنید و اونا رو به هم زنجیر کنید. سربازان با عجله در جلوی سلول‌ها با زنجیرهای
بزرگی که حلقه‌های ستبر داشتند و کردها به آن «زنجیر چوروز»^۳ می‌گفتند و هنگام شخم، دو
گاو را با آن به یوغ می‌بستند، محکومین به اعدام را به زنجیر بستند. یک افسر با دفتری که
جلد سیاهی داشت، شروع به تایید و نوشتن نام و کنیه تک تک کسانی کرد که آنان را به
سوی چوبه‌دار، می‌بردند. دقیقاً پشت سر هم نام چهل و هفت نفر را نوشت و گفت: شیخ سعید،
شیخ عبدالله، کامیل خان پسر خالد اهل توقلیان و برادرش بابا خان، شیخ شریف، فاقه حسن

۱- Kolhisar

۲- شمد یکی از صنایع دستی بافتنی مناطق شمالی ایران است و از جنس پنبه یا ابریشم و سوزکوز که بیشتر نقش چهارخانه دارد. کاربرد شمد بیشتر به صورت روانداز در هوای معتدل است.
شمدبافی در استان‌های مازندران و یزد رواج دارد

۳- zencira çortüz

فهمی، حاجی صادق خان والیرلی، شیخ ابراهیم چانلی، شیخ علی، (... طیب علی مدیر ناحیه، چرکس فرزند یوسف، حمید ژاندارم...

در سپیده دم با همراهی ژاندارم‌ها، آنان را به میدان داغ‌قاپی بردند.

در راه یکی [از اعدامیان]، گفت: ما رو میبرن که دار بزبن.

اعدامی دیگری با قهقهه‌ای بلند و عمق، گفت: مگه انتظار دیگری داشتی، فکر کردی ما رو به عروسی می‌برن.

یکی دیگر از ته دل آهی سوزناک، کشید و گفت: ما مستحق چنین مرگ ارزانی نیستیم، نباید اینچنین دست و پا بسته و بیچاره به آغوش مرگ، می‌رفتیم.

یکی دیگر با خشم گفت: اگه قرار بود که عاقبت ما این بشه، چرا قیام کردیم؟

دیگری: نباید به این شیوخ، میر و خان‌ها باور می‌کردیم و دنبالشون راه می‌افتادیم.

- تا امروز در چه کاری پیروز شدند تا در این کار، پیروز شُن؟

- این کارها با خرد، سازمان، اندیشه و سیاست شدنی، صرفاً جنگ و قیام، کافی نیست، اینا خرد،

سیاست و کرامت اونو دارن که دولت رو شکست بدن؟

-دیگه آخر کار، پشیمانی سودی نداره، باید به موقع به این چیزا، فکر می‌کردیم.

-باید تا آخرین نفر، جلوی دروازه‌های دیاربکر، می‌جنگیدیم و می‌مردیم!

-اصلاً این دولت رو نشناختیم.

-باید سفت و سخت‌تر این کار رو انجام می‌دیدیم، قیام کردن، شوخی بردار که نیست.

دستگیری‌های بدون سوال و جوابی، ادامه داشت و زندان‌ها مالا مال از اسرا بودند. فقط سه روز به عید قربان مانده بود! تانک‌ها، توپ‌ها و گشت‌های مسلح، سر هر کوچه‌ای، حضور داشتند!

غروب شب ۲۸ ژوئن

صدای چکش، تیشه و اره در میدان داغ‌کاپی در هم پیچیده بود. طبق قواعد نظامی، چوبه‌های

دار در ارتفاعی یکسان، ساخته می‌شد. الوار و طناب برای چهل هفت چوبه‌دار از قبل، خریداری

و انبار شده بود. پول چهل و هفت جلالی که قرار بود طناب را به گردن اعدامی‌ها، بیاندازند،

از قبل پرداخت و در گارنیزیون، منتظر بودند. در میدان، تریبونی برای مهمانان، ارکان دولتی،

همسر و فرزندان‌شان که قرار بود از آنکارا بیایند، ساخته شده و طبق مقام و رجه‌های‌شان

از نیمه‌های شب در جایگاه‌های‌شان، قرار داده شده بودند و بی‌قراری می‌کردند. ژنرال رشتو و

دیگر ژنرال‌ها، نمایندگان و اعضای هیئت دادگاه با همسران و فرزندان‌شان در مقدم‌ترین ردیف

جایگاه، جای گرفته و در میان خود، می‌خندیدند و قهقهه می‌زدند. میدان، تداعی کننده‌ی مراسم

جشن و شادی بود. کودکی که از انتظار کشیدن، حوصله‌اش سر رفته بود، گفت: تئاتر کی شروع

می‌شه، مامان؟

همسر ژنرال کودک‌اش را در آغوش گرفت و گفت: نگران نباش عزیزم، یه کم دیگه شروع

می‌شه.

-حالا تاوانشون رو پس می‌دن.

-اینجا، فقط همین زبون سرشون میشه.

-در واقع این‌ها کافی نیستند، از هفت ساله تا هفتاد ساله، باید همه رو حلق آویز و ریشه‌کن

کرد و اینطوری به یکبار از دست همه نجات پیدا کنیم. مردم زیر دیوارهای سیاه‌سنگ، جمع شده بودند، اطرافشان را سربازان محاصره کرده و حسن حُسنی، ده‌ها تن از افراداش را به میان آنان فرستاده بود. دروازه‌های قلعه سیاه‌سنگ، بسته بود و در کوچه‌ها، نگهبان کاشته بودند. جلوی در آهنین که به روی داغ‌کاپی باز می‌شد، ایستادند. در آهنین به آرامی و با سروصدا، باز شد. برای آخرین بار، یک به یک سرشماری شدند. دست‌های محکومین از پشت بسته شده بود، رو در رو از هم خداحافظی می‌کردند و همدیگر را می‌بوسیدند.

پدری که برای آخرین بار پسرش را بوسید و از او خداحافظی کرد، با اندو و غم، برادر بغل دست‌اش را نگاه کرد. یکی از چهل و هفت نفر، سرش را بلند کرد، آهی کشد و به آسمان خیره شد و گفت: آه، کاشکی به ستاره‌ها می‌رسیدم.

یکی با صدای بلند فریاد زد و گفت: یاران، امروز در مقابل این پست فطرت‌های بزدل، روز قهرمانی است.

از زیر دیوارهای سیاه‌سنگ در خانه‌ای جیغ‌گریان کودکی در شب پیچید.

یکی دیگر فریاد زد و گفت: به دوست و دشمن نشان بدیم که چطور به استقبال مرگ می‌رویم.

- یاران، مرد باشیم و کام را بر دشمنانمان، تلخ کنیم.

- به صورتی که شایسته‌ی گردستانه سرفرازنه بایستیم!

- اجازه ندید که اشک از چشمان‌تان جاری شه، تا این پست فطرتا، خوشحال نشن.

- قطعاً فرزندان‌مان، حساب این رو خواهند پرسید!

محکومی آواز گُردی، «آه فلک، تو خائنی، بسوزد این فلک» در آسمان، سر کشید.

از تریبون نخه‌زاده‌ها [اشراف‌زاده‌ها]، صداهای مزمز و خشمگینی بلند شد.

- زنده باد جمهوریت!

- زنده باد سکولاریسم!

- خوشا بحال آنکه گفت، من تُرک‌ام!

- خفته کنید این‌ها رو!

- اینجا نیامده‌ایم که به اینا گوش بدیم، اومدیم تا اعدام‌شون رو تماشا کنیم.

سربازان محافظ دویدند و کسی را که آواز می‌خواند با قنداق اسلحه، ساکت کردند.

صداهای: مرگ بر ستم!

- زنده باد گردستان!

و الله و اکبر، بلند شدند.

افسر محافظ، داد زد و گفت: مرتیکه‌ها خفه شید، به پای چوبه‌دار میرید و باز هم فریاد می‌زنید، زود باشید راه برید.

هر کدام را به کنار چوبه‌ی داری بردند. نخست، دست بند و زنجیرهای شیخ را باز کردند. پیراهن سفید اعدام را به تن همه کردند.

یک مقام دولتی پرسید: خواست آخرت چیه؟

یکی از محکومین گفت: نخست مرا حلق‌آویز کنید تا که مرگ پسرم رو نبینم. همان محکوم‌بردن پسرش را به پای چوبه‌دار، آویختن طناب به دور گردن‌اش، کشیدن چهارپایه از زیر پای‌اش و آویزان شدن‌اش بر روی طناب‌دار را با چشمانی گریان، تماشا کرد.

یک مقام دولتی گفت: خوب تماشا کردی، درس [عبرت] گرفتی؟ زود باش، حالا نوبت توست. محکومی که فرزنداش، حلق آویز شده بود به صورت‌اش، توف کرد و گفت: تو جانوری هستی که انسانیت در درونت مرده. روی چهارپایه رفت، طناب را به دور گردن‌اش، آویختند، «مرگ بر استبداد، زنده باد کردستان» و با لگدی، چهارپایه را از زیر پای‌اش کشیدند. انگار که دادگاهی هنوز جریان داشت، دوئل مناظره مابین شیخ و قاضی‌ها، ادامه داشت.

در تاریکی شب که به تارکی نمرود می‌ماند زیر مهتاب شخصی با دستانی لرزان، پیراهن سفید اعدام را به تن شیخ کرد. سپس فرمان‌نامه‌ای که روی آن نوشته بود: «بخاطر قیام علیه جمهوریت، به مرگ محکوم می‌گردد»، را به گردن‌اش آویخت.

شیخ زیر پرتو ستاره‌ها، مانند پیکری، راست قامت ایستاده، بدون اینکه تکانی بخورد به افراد مقابل‌اش، نگاه می‌کرد.

شیر با جلادان در کنار هم بودند. جلاد و قربانی، کنار هم بودند. چهره‌ی شیخ به همه چیز، بی‌اعتنا و بدون حرکت بود.

علی صائب اورساواش^۱، عضو دادگاه که حکم اعدام را برای شیخ، صادر کرده بود، با لحنی تمسخرآمیز داد زد: جناب شیخ کجایی؟

شیخ: من اینجا، شما مشکلی دارید؟

به سوی شیخ رفت و گفت: تو رو ندیدم، یک لحظه نگران شدم، چون خیلی خیال رهایی میکردی، برای همین!

شیخ با اشاره به وعده‌های علی صائب برای اعتراف اجباری از او، گفت: علی صائب، در واقع باید منو نجات می‌دادی. اگه نجات پیدا می‌کردم، تو رو به خنس عوت می‌کردم، برای صرف کباب بره دعوت.

علی صائب با قهقهه گفت: چکار کنیم جناب شیخ، پس قسمتم نبوده که به خنس پیام و بره کباب کنیم.

شیخ: من مطابق حقایق عقیده و باورم، رفتار کردم، در دادگاه، واقعیت‌ها رو بیان کردم. سخن حق، حکم‌اش اعدامه، به اینم راضی‌ام.

با تمسخر، پاسخ داد: جناب شیخ، آیا حکم کمتری از این وجود داره؟ بازم باید دعا کنی که کمترین حکم رو برات صادر کردیم.

شیخ: اگه این کارها با احکام، حل شدنی بودند، اکنون نمرود و فرعون هم زنده بودن، تو بگو ببینم، پیرو نمرود و فرعون؟ سنگین‌تر از این حکم، چیه؟ بگو تا بدونیم.

علی صائب: شیخ تو خون این همه تُرک رو ریختی، موجب خاموش شدن این همه اجاق شدی، باید تاوانش رو هم پس بدی!

شیخ: علی صائب، اصلاً نگران نباش، وقتی روزش برسه، تاوان خون بر زمین ریخته‌ی ملت مظلوم گرد رو پس میدی. دوست دارم، اما روز محشر با هم محاکمه میشیم.

علی صائب: آن روز هم با بیچاره‌هایی دادگاهی میشی که اجاق شون رو به خاموشی کشیدی.

شیخ: کوزه چه از طلا باشد، چه از خاک، آب پاک، پاک است. گُردها همیشه مانند آب، پاک و زلال‌اند، شما از پاک‌ی شون بهره گرفتید و اونا رو فریب دادید. بله، بوقتش، با کسانِ ظالمی

همچون تو، تصفیه حساب خواهم کرد. خوب اینو تو مخت، فرو کن که انقلاب شما، دیر یا زود در خون ملت مظلوم گردد، غرق خواهد شد.

رئیس دادگاه با لحنی تحقیرآمیز گفت: جناب شیخ! منو بیشتر دوست داری یا صائب رو! شیخ: حصومت شخصی با کسی ندارم، روز محشر هم، هرگز نمی‌توانید این دعوا رو خاتمه بدید.

مقام دیگری به میدان پرید و گفت: شیخ، روز محشر با قاضی‌های بسیار عادل ما دادگاهی نخواهی شد، با انسان‌های معصومی که به قتل رساندی، دادگاهی خواهی شد. شیخ: شما، دادگاهی خودتون رو انجام دادید، دادگاهی روز محشر، متعلق به منه. آن روز که فرا برسه با شما ظالما، تصفیه حساب خواهم کرد. فراموش نکن که در این جهان، گنج و مار، گل و خار، شادی و غم، همه با هم‌اند. همیشه دنیا این شکلی نیمونه. روزی میرسه که حساب کارهاتونو بدید.

ژنرال رشتو گفت: شیخ، تو می‌گفتی، داره دین از دست میره، نمازت رو نمی‌خونی...

شیخ: درسته که دین، وجود داره، اما دین شما جمهوریت و انقلاب‌های ملی شماست.

دیگری: تو بی‌خود و بی‌جهت، قیام کردی، شیخ.

شیخ: خیر، منکر کسانی شدم که انکار می‌کنند و در مقابل انکار شما، قیام کردم.

حسن حسنی: جناب شیخ، در این مملکت زیبا حتی گُردها هم آزادند، جمهوریت ما کاری به کار کسی نداره. از این پس، گُردها آزادانه‌تر، زندگی خواهند کرد.

شیخ: کسی که انکار بشه، آزادی‌ای نداره. با هم در این راه قدم گذاشتیم، به هم قول برادری دادیم و سوگند خوردیم، وقتی روزهای سخت تموم شد، منکر قسم‌هاتون شدید.

ژنرال رشتو: جناب شیخ، در حال فراهم ساختن آینده‌ای بهتر برای گُردها هستیم.

شیخ: ژنرال، قربان اگر چه به قیمت جان‌مان هم تموم شد، دیگه همه چی، قابل فهمه، آینده‌ی شب‌های شما، هیچ فرقی با روزهای گذشته‌ی روزهاتون نداره.

ژنرال رشتو: پیرمرد عجیبی هستی، چند دقیقه بعد، حلق آویز خواهی شد، اما هنوز داری حرف می‌زنی!

شیخ: هیچ پروایی از حلق آویز شدن، با این تکه تخته‌ی بی‌ارزش، ندارم، بدون شک، مبارزه من برای گُردها و دین من بود. ژنرال، فراموش نکن که اگه شیرها در غار هم جان بسپارند، هرگز بازمانده دهن سنگ رو نمی‌خورند.

وقتی طناب را به گردن‌اش، انداختند، گفت: علی صائب، از تو خوشم اومد، اما روز قیامت با تو تصفیه حساب، می‌کنم. به ژنرالی که یونیفورم به تن داشت نگاه کرد و گفت: شما رو دوست دارم، مثل عسل [شیرین] میمونید، اما زهر زیادی به وجودتون، رخنه کرده. بیا پیشم و با دشمن، خداحافظی کن. سپس به تریبون‌های که در نور غرق شده بود نگاه کرد و فریاد زد: «در این جهان به آخر زندگی رسیدم، از اینکه خودم رو فدای ملت‌م کردم، احساس پشیمانی نمی‌کنم. کافیست که نوادگان‌مان در مقابل دشمن، ما رو سرافکنده نکنند. کولی با اشاره مقامات، چهارپایه را از زیر پای‌اش بیرون کشید.

۲۹ ژوئن ۱۹۲۵

شبی به ظلمت نمرود!

روز دوشنبه!

ساعت ۰۳:۰۰ بامداد

بدن پیر اما تنومند شیخ در دل شب، روی چوبه‌دار، آویزان بود و تاب می‌خورد. جلاد و قربانی، هر دو در کنار هم بودند. ستاره‌های آسمان، دیاربکر را نور افشانی می‌کردند. دجله در پایین‌تر در دل شب با صدایی بلند، جاری بود. هزاران پرنده بر روی شاخه‌های درخت، بی‌قرار و مضطرب بودند. سپیده دم ارغوانی در شرف، روشن شدن بود. خورشید با شکوه همیشگی از خاور در حال طلوع بود، زمین و آسمان، روشنایی نامتناهی‌ای به خود می‌گرفت و ظلمت شب در حال بستن بار و بنه‌اش، بود. چهل و هفت پیکر، زیر سایه‌ی دیوارهای سیاه‌سنگ، دهشت‌انگیزانه بر روی طنابِ روغنی در کنار هم، آویزان بودند.

جسم عقابی‌آسا و خسته‌اش، که از دست ستم، شکست خورد بود، سر دار آویزان بود و به دور خود، تاب می‌خورد. سر و ریش سفیداش، کمی به طرف شرق چرخیده بود و انگار چشمان‌اش در خوابی عمیق و نامتناهی، فرو رفت باشند، خاموش بودند.

ژنرال با قهقهه فریاد می‌کشید: پایه‌های جمهوریت را، بر روی قیام شیخ بنا خواهیم کرد!

شاهکار «رستاخیزی در سرزمین خورشید»، رمان بزرگی است که از طرف گروهی نویسنده‌ی با استعداد گرد، در مورد ابعادی از تاریخ کردستان و جنبش آزادیخواهانه‌ی آن و برخی از وقایع واقعی تاریخی، به ویژه دو قرن اخیر، به نگارش در آمده است. این شاهکار متشکل از چند کتاب است که هر یک، تحت عناوین کتابی جداگانه به نگارش در آمده است و هر کتاب، به چند جلد تقسیم می‌شود.

نویسندگان این شاهکار، پس از تحقیق و پژوهشی چند ساله، در ابعادی مختلف، توانسته‌اند به آگاهی‌های بسیار ریز و مهمی دست یابند که تاکنون در سطح کتاب‌های کم‌نظیر تاریخ کردستان نیز، مشاهد نشده‌اند. به همین جهت، اهمیت کتاب در ریزه‌کاری‌هایی است که در مورد آغاز و گسترش و فرجام وقایع تاریخی، در خود می‌پرواند. جای خوشحالی است که به شیوه‌ای به نگارش در آمده که در سطح بالایی و در سنین مختلف، برای هر کسی به آسانی قابل فهم بوده و [خواننده می‌تواند] حقایق را درک نماید.

هرچند این رمان، در بردارنده‌ی جوانب مختلفی است، اما رمان بر فرهنگ و تاریخ مردم کرد در مناطق شمالی کردستان تمرکز دارد و در تلاش است که روابط کردها را به دیگر مردمان آناتولی، معرفی نماید.

از انتشارات اکادمی ادبی شهید شیلان باقی

